# چرا ملت‌ها شکست می‌خورند؟

## ریشه‌های قدرت، ثروت و فقر

دارون عجم اوغلو، جیمز ای. رابینسون

مترجمان: محسن میردامادی

محمدحسین نعیمی‌پور

مقابله متن: سید علیرضا بهشتی شیرازی







«چرا ملت‌ها شکست می‌خورند» با نگارشی درخشان و دلپذیر به پرسشی پاسخ می‌دهد که قرن‌ها متخصصان را درمانده کرده است. چرا برخی کشورها ثروتمند و برخی دیگر فقیرند و به واسطه ثروت و فقر، سلامتی و بیماری، غذا و قحطی از یکدیگر مجزا می‌شوند؟»

آیا این امر ناشی از فرهنگ، آب و هوا یا جغرافیا است؟ شاید جهل و غفلت از سیاست‌های صحیح علت ناکامی‌ها است؟ مطلقاً خیر. هیچ یك از این عوامل قطعی یا محتوم نیستند. از این‌که بگذریم، چگونه توضیح دهیم که چرا بوتسوانا تبدیل به یکی از کشورهایی شده است که سریع‌ترین رشدها را در جهان دارند، در حالی که سایر کشورهای آفریقایی همچون زیمبابوه، کنگو و سیرالئون در ورطه فقر و خشونت گرفتار آمده‌اند؟

دارون عجم اوغلو و رابینسون قاطعانه نشان می‌دهند که این نهادهای اقتصادی و سیاسی ساخته دست بشرند که شالوده موفقیت اقتصادی (یا فقدان آن) را می‌سازند. عجم اوغلو و رابینسون بر مبنای پانزده سال مطالعه بر روی منابع اصلی به شواهد تاریخی فوق‌العاده‌ای از امپراطوری رُم، دولت ـ شهرهای مایا و نیز دوران قرون وسطی، اتحادیه جماهیر شوروی و آفریقا نظم می‌بخشند تا نظریه اقتصاد سیاسی تازه‌ای بنا کند که ارتباطی وسیع با پرسش‌های سترگ امروزین دارد.

«چرا ملت‌ها شکست می‌خورند؟» نحوه نگاه و درك شما را نسبت به جهان دگرگون می‌کند.

# تحسین‌ها از کتاب چرا ملت‌ها شکست می‌خورند؟

«عجم اوغلو و رابینسون همکاری مهمی برای بحث دربارهٔ آن‌که چرا کشورهایی که به نظر مشابه می‌آیند، در زمینهٔ توسعهٔ اقتصادی و سیاسی تمایز فراوانی با هم دارند، صورت داده‌اند. آنها از خلال نمونه‌های تاریخی گسترده و گوناگونی نشان می‌دهند که چگونه توسعهٔ نهادی گاه مبتنی بر شرایطی بسیار تصادفی، پیامدهای عظیمی به دنبال داشته است. به نظر می‌رسد گشودگیِ جامعه، تمایل آن برای راه دادن به ویرانی خلاق و حاکمیت قانون نقشی سرنوشت‌ساز در توسعهٔ اقتصادی دارند.

**● کنت. جی.ارو**

**برندهٔ جایزهٔ نوبل اقتصاد در سال ۱۹۷۲**

«دو تن از بهترین و متبحرترین اقتصاددانان جهان به مشکل‌ترین تمام مسائل نظر کرده‌اند: چرا برخی ملل فقیرند و برخی دیگر غنی‌اند؟ کتاب با دانشی ژرف از علم اقتصاد و تاریخ سیاسی به رشتهٔ تحریر درآمده است. این شاید نیرومندترین بیانی است که «اهمیت نهادها» را به نمایش می‌گذارد. کتابی تحریک‌کننده، آموزنده بلکه سراسر مسحورکننده.»

**● ژوئل موکیر، رابرت اچ. استروتز**

**استاد هنرها و علوم و استاد اقتصاد و تاریخ، دانشگاه نورث‌وسترن**

«نویسندگان این کتاب به نحوی قانع‌کننده نشان می‌دهند که کشورها تنها زمانی از دام فقر می‌گریزند که دارای نهادهای اقتصادی مناسب به ویژه مالکیت خصوصی و رقابت باشند. آنها در مرحله‌ای ژرف‌تر مطرح می‌سازند که نهادهای مناسب در کشورهایی دارای یك نظام سیاسی کثرت‌گرا و باز گسترش می‌یابند، کشورهایی که در آنها کسب مناصب سیاسی رقابتی، گسترهٔ رای‌دهندگان وسیع و عرصه نسبت به رهبران سیاسی جدید گشوده باشد. این پیوند تنگاتنگ میان نهادهای سیاسی و اقتصادی محور همکاری عمدهٔ آنها است و حاصل آن مطالعه‌ای بسیار حیاتی در مورد یکی از پرسش‌های اساسی علم اقتصاد و اقتصادی سیاسی است.»

**● گری.اس.بکر ـ برندهٔ جایزهٔ نوبل اقتصاد در سال ۱۹۹۲**

«شما برای عشق ورزیدن به این کتاب سه دلیل خواهید داشت. این کتاب دربارهٔ تفاوت میان درآمدهای ملی در دنیای جدید است که شاید بزرگترین مسالهٔ پیشاروی جهان امروز باشد. این کتاب مملو از ماجراهای جالبی است که شما را مسحور می‌کنند ـ از جمله آن‌که چرا بوتسوانا از لحاظ اقتصادی کامیاب است ولی سیرالئون نیست و این کتاب خواندنی است. شما هم مثل من ممکن است تسلیم خواندن آن در یك مرحله شوید و سپس بارها و بارها به آن باز گردید.»

**❖جارد دیاموند**

**برندهٔ جایزهٔ پولیتزر و نویسندهٔ پرفروش‌ترین کتاب‌های سال «تفنگ‌ها، نطفه‌ها و فولاد» و «فروپاشی»**

---

«این تنها یك کتاب مسحورکننده و جالب نیست؛ کتابی مهم نیز هست. مطالعات بسیار دست اولی که استادان، اعجم اوغلو و رابینسون، انجام داده‌اند و هم‌چنان انجام می‌دهند دربارهٔ آن است که نیروهای اقتصادی، سیاست و گزینه‌های سیاستگذاری چگونه همراه با یکدیگر تکامل می‌یابند و یکدیگر را مقیّد می‌سازند و چگونه نهادها بر این تکامل اثر می‌گذارند و اینها نکاتی اساسی در فهم موفقیت‌ها و شکست‌های جوامع و ملّت‌هاست. در این کتاب این نکات شکلی بسیار قابل فهم و حقیقتاً جذاب به خود گرفته‌اند. کسانی که این کتاب را بدست می‌گیرند و آغاز به خواندن آن می‌کنند به سختی آن را بر زمین خواهند گذاشت.»

**❖میشل اسپنسر**

**برندهٔ جایزهٔ نوبل اقتصاد، سال ۲۰۰۱**

«این کتاب جذاب و خواندنی بر مجموعهٔ تکامل مشترك نهادهای اقتصادی و سیاسی در جهات خوب و بد متمرکز است. این کتاب موازنه‌ای ظریف و دقیق میان منطق رفتار اقتصادی و سیاسی و تغییر جهت در بزنگاه‌های حساس که به واسطهٔ حوادث کوچك و بزرگ و نامقدّر تاریخی ایجاد می‌شود، پیدا می‌کند. عجم اوغلو و رابینسون دامنه‌ای بسیار وسیع از نمونه‌های تاریخی فراهم می‌آورند تا نشان دهند که چگونه چنین تغییر جهت‌هایی می‌تواند به سوی نهادهای مطلوب، نوآوری‌های پیشبرنده و موفقیت اقتصادی یا به سوی نهادهای سرکوبگر و اضمحلال یا رکود احتمالی متمایل گردد. آنها به نوعی هم هیجان و هم تامل می‌آفرینند.»

**❖رابرت سولو**

**برنده جایزهٔ نوبل اقتصاد در سال ۱۹۸۷**

---

«عجم اوغلو و رابینسون در این کتاب که به طرز خیره‌کننده‌ای گستره‌ای وسیع را در بر می‌گیرد، پرسشی ساده اما حیاتی را مطرح می‌سازد: چرا برخی کشورها ثروتمند می‌شوند و بعضی دیگر فقیر باقی می‌مانند؟ پاسخ‌شان نیز ساده است ـ زیرا برخی جوامع نهادهای سیاسی فراگیر بیشتری را توسعه می‌دهند. آن‌چه در مورد این کتاب قابل توجه است، صراحت و شفافیت نگارش، دقت و روشنی استدلال و غنای قابل ملاحظه از لحاظ جزئیات تاریخی است. خواندن این کتاب در زمانی که دولت‌ها در سراسر جهان غرب می‌بایست اراده‌ای سیاسی برای دست و پنجه نرم کردن با نسبت‌های غیرمعمول بحران بدهی نشان دهند، واجب است.»

**❖استیون پینکاس**

**استاد تاریخ و مطالعات منطقه‌ای و بین‌المللی در برفرود دورفی، دانشگاه یل**

«"چرا ملت‌ها شکست می‌خورند؟" کتابی حقیقتاً شگفت‌انگیز است. عجم اوغلو و رابینسون در آن به یکی از مهمترین مسائل علوم اجتماعی می‌پردازند ــ سوالی که قرن‌ها است متفکران برجسته را به خود مشغول کرده است ــ و پاسخی ارائه می‌دهند که در سادگی و قدرتش درخشان است. ترکیبی خواندنی و عجیب از تاریخ، علوم سیاسی و اقتصاد. این کتاب شیوهٔ تفکر ما را در مورد توسعهٔ اقتصادی دگرگون خواهد کرد. چرا ملت‌ها شکست می‌خورند، کتابی است که حتماً باید خواند.»

استیون لویت ــ یکی از نویسندگان کتاب، «علم اقتصاد عجیب و غریب»

«این سیاست است،احمق! این توضیح ساده اما جذاب عجم اوغلو و رابینسون دربارهٔ چرایی ناکامی بسیاری از کشورها در امر توسعه است. از مطلقه‌گرایی استوارت‌ها تا ایالات جنوبی آمریکا پیش از جنگ‌های داخلی، از سیرالئون تا کلمبیا، این اثر تعلمی نشان می‌دهد که چگونه نخبگان قدرتمند قوانین را در جهت منافع خود و به زیان اکثریت دستکاری می‌کنند. این نویسندگان با ترسیم مسیری دقیق میان خوش‌بینی و بدبینی نمایان می‌سازند که تاریخ و جغرافیا لزوماً سرنوشت محتوم هیچ ملتی را رقم نمی‌زنند. بلکه آنها همچنین بطور مستند ثابت می‌کنند که چگونه اندیشه‌های اقتصادی و سیاسی معقول و ملموس در غیاب تحوّل سیاسی بنیادین غالباً دستاورد اندکی دارند.

دنی رودریک

مدرسه حکمرانی کندی، دانشگاه هاروارد

«مدت‌ها پیش یك فیلسوف اسکاتلندی کم شهرت، کتابی در مورد این‌که چه چیز ملت‌ها را موفق می‌سازد و چه چیز آنها را ناکام می‌گذارد نوشت. ثروت ملل، همچنان امروزه خوانده می‌شود. با همان فراست و همان چشم‌انداز وسیع تاریخی، دارون عجم اوغلو و رابینسون، به پرسشی مشابه برای زمانهٔ ما پرداخته‌اند. دو قرن پس از این نوادگانِ نوادگانِ... نوادگانِ نوادگانِ ما به نحوی مشابه «چرا ملت‌ها شکست می‌خورند» را خواهند خواند.»

جورج اکرلوف

برندهٔ جایزهٔ نوبل اقتصاد در سال ۲۰۰۱

«عجم اوغلو و رابینسون ــ دو تن از متخصصان برجستهٔ علم توسعه در جهان ــ برملا می‌سازند که چرا این جغرافیا، بیماری یا فرهنگ نیست که ثروت برخی کشورها و فقر برخی دیگر را رقم می‌زند. بلکه مساله بر سر نهادها و سیاست است. این کتاب بسیار قابل فهم است و به نحوی برابر هم برای متخصصان و هم برای خوانندگان عادی بصیرتی مناسب فراهم می‌آورد.

فرانسیس فوکویاما

نویسندهٔ کتاب «پایان تاریخ»، «آخرین انسان» و «ریشه‌های نظم سیاسی»

«برای کسانی که فکر می‌کنند سرنوشت اقتصادی یك کشور به وسیلهٔ جغرافیا یا فرهنگ مشخص می‌شود، عجم اوغلو و جیم رابینسون خبرهای بدی دارند. این نهادهای ساختهٔ دست بشرند و نه پستی و بلندی‌های سرزمینی یا باورهای نیاکان ما که فقر یا غنای یك کشور را تعیین می‌کنند. عجم اوغلو و رابینسون با تلفیق درخشان دست رنج نظریه‌پردازان از آدام اسمیت تا داگلاس نورث با تحقیقات تجربی متاخرتر مورخان اقتصادی، کتابی جذاب و به شدت خواندنی بوجود آورده‌اند.»

نیال فرگوسن

نویسندهٔ کتاب «ظهور پول»

«جنبه‌های فراوانی که کتاب «چرا ملت‌ها شکست می‌خورند» در آنها بسیار خوب ظاهر شده به قدری است که از فهرست کردن تمام آنها ناامیدم. این کتاب قسمت‌های عظیمی از تاریخ بشری را توضیح می‌دهد. بەطوری تسلطی برابر بر آسیا، آفریقا و قارهٔ آمریکا دارد. نسبت به چپ و راست و همهٔ سلیقه‌های مابین آنها منصف است. ملاحظهٔ کسی را نمی‌کند اما صرفاً برای جلب توجه هم توهین نمی‌کند. گذشته را گونه‌ای به تصویر می‌کشد که شیوه‌ای جدید برای اندیشیدن در مورد حال حاضر در اختیار ما می‌گذارد. جزء معدود کتاب‌هایی در علم اقتصاد است که خواننده را قانع می‌سازد که نویسندگان آن بهترین‌ها را برای مردم عادی می‌خواهند. هم برای دانشمندانی با سال‌ها مباحثه و هم برای خوانندگان عادی که سال‌ها «آیا می‌دانید که...» می‌خوانند، گفتگویی برای سر میز شام فراهم می‌آورد. لطیفه‌هایی دارد که همیشه خوشایندند. این کتابی عالی است و باید بی‌درنگ آن را خرید تا نویسندگانش تشویق به ادامهٔ راهشان شوند.»

چارلز سی‌مَن

نویسندهٔ «۱۴۹۱ و ۱۴۹۲»

«کتابی درخشان و شوق‌انگیز ــ اما در عین حال یك زنگ بیدارباش عمیقاً نگران‌کننده. عجم اوغلو و رابینسون نظریه‌ای متقاعدکننده برای تقریباً تمام عناصر مرتبط با توسعهٔ اقتصادی طرح‌ریزی کرده‌اند. کشورها وقتی نهادهای مناسب سیاسی حامی رشد را در سر جای خود قرار می‌دهند، خیز برمی‌دارند و زمانی که این نهادها متصلّب می‌شوند یا در انطباق با شرایط ناموفق‌اند، به ناکامی و درماندگی می‌رسند. افراد قدرتمند همواره و در همه جا به دنبال آنند که بەصورت کامل زمام حکومت را به چنگ آورند و پیشرفت اجتماعی گسترده‌تر را در جهت مطامع خودشان تضیف کنند. این افراد را با دموکراسی موثر تحت نظارت نگاه دارید یا ناکامی ملّت‌تان را نظاره کنید.»

سیمون جانسون

■ یکی از نویسندگان کتاب «۱۳ بانکدار» و استاد دانشگاه ام.ای.تی اسلون

«این کتاب مهم و خردمندانه که آکنده از نمونه‌های تاریخی است، دفاعی جانانه از این اندیشه است که نهادهای فراگیر سیاسی که پشتیبان نهادهای اقتصادی فراگیر هستند نقشی کلیدی در موفقیت اقتصادی پایدار ایفا می‌کنند. این کتاب به بررسی این واقعیت می‌پردازد که رژیم‌های خوب چگونه آغاز به کار می‌کنند و سپس در چرخه‌ای تکاملی قرار می‌گیرند در حالی که رژیم‌های بد در چرخه‌ای شوم باقی می‌مانند. این تحلیلی مهم است که نباید آن را از دست داد.»

پیتر دیاموند

■ برندهٔ جایزهٔ نوبل اقتصاد در سال ۲۰۱۰

بـــــــــــه

نـــــــــــام

خـــــــــــدا

# چرا ملت‌ها شکست می‌خورند؟

## ریشه‌های قدرت، ثروت و فقر

دارون عجم اوغلو، جیمز ای. رابینسون
مترجمان: محسن میردامادی، محمدحسین نعیمی‌پور



| | |
|---|---|
| سرشناسه | : دارون عجم اوغلو، ۱۹۶۷- م |
| | Acemoglu, Daron |
| عنوان پدید آورنده | چرا ملت‌ها شکست می‌خورند. ریشه‌های قدرت، ثروت و فقر، دارون عاصم اوغلو، جیمز ای رابینسون؛ مترجم محسن میردامادی، محمد حسین نعیمی‌پور؛ گردآوری سید علیرضا بهشتی شیرازی |
| مشخصات نشر | : تهران: روزنه، ۱۳۹۲ |
| مشخصات ظاهری | : ۶۷۳ ص. مصور، جدول |
| شابک | : ۹۷۸ ۹۶۴ ۳۳۴ ۴۵۲ ۸ |
| وضعیت فهرست‌نویسی | فیپا |
| یادداشت | : عنوان اصلی: why nations fail the origins of power,prosperity and poverty, 2012 |
| عنوان دیگر | : ریشه‌های قدرت، ثروت و فقر |
| موضوع | : اقتصاد -- جنبه‌های سیاسی |
| موضوع | : تاریخ اقتصادی |
| موضوع | رشد اقتصادی -- کشورهای در حال رشد |
| موضوع | : فقر -- کشورهای در حال رشد |
| موضوع | انقلاب -- جنبه‌های اقتصادی |
| موضوع | : کشورهای در حال رشد -- سیاست اقتصادی |
| موضوع | : کشورهای در حال رشد -- ساخت اجتماعی |
| شناسه افزوده | : رابینسون، جیمز ا.، ۱۹۶۰- م |
| شناسه افزوده | Robinson, James A : |
| شناسه افزوده | میردامادی، محسن، ۱۳۳۴- ، مترجم |
| شناسه افزوده | : نعیمی‌پور، محمد حسین، ۱۳۶۲- ، مترجم |
| شناسه افزوده | : بهشتی شیرازی، سید علیرضا |
| رده‌بندی کنگره | : ۱۳۹۲ ۲ع۸ع/HB۷۴ |
| رده‌بندی دیویی | : ۳۳۰ |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۳۲۷۱۸۰۹ |





# چرا ملت‌ها شکست می‌خورند؟

## ریشه‌های قدرت، ثروت و فقر

دارون عجم اوغلو، جیمز ای. رابینسون

**مترجمان:** محسن میردامادی، محمدحسین نعیمی‌پور

**روان‌سازی و مقابلهٔ‌متن:** سید علیرضا بهشتی شیرازی


**طرح جلد:** سید صدرالدین بهشتی

**صفحه آرایی:** گلاویژ مقدم

**چاپ اول:** ۱۳۹۳

**شمارگان:** ۲۰۰۰ نسخه

**قیمت:** ۲۹۵۰۰ تومان

**چاپ و صحافی:** مجاب

**آدرس:** خیابان توحید، ابتدای خیابان پرچم، پلاک ۲، طبقهٔ ۴، انتشارات روزنه

**تلفن:** ۶۶۵۶۷۹۲۵ - ۶۶۴۳۰۵۰۲ **نمابر:** ۶۶۵۶۷۹۲۶

**شابک:** ۹۷۸-۹۶۴-۳۳۴-۴۵۲-۸ ISBN: 978-964-334-452-8

# فهرست


**مقدمه** ۹

**پیش‌درآمد** ۲۳

چرا مصری‌ها میدان التحریر را اشغال کردند تا حسنی مبارک را به زیر بکشند و این واقعه به فهم ما از علل فقر و بهروزی اقتصادی چه معنایی می‌بخشد؟

**فصل اول** ۲۹

**خیلی نزدیک، خیلی متفاوت**

نوگالس آریزونا و نوگالس سونورا مردم، فرهنگ و جغرافیایی یکسان دارند. چرا یکی از آنها ثروتمند و دیگری فقیر است؟

**فصل دوم** ۷۷

**نظریه‌هایی که جواب نمی‌دهند**

کشورهای فقیر به دلیل جغرافیا یا فرهنگ‌شان، یا به این دلیل در فقر به سر نمی‌برند که رهبران‌شان نمی‌دانند کدام خط‌مشی‌ها شهروندان‌شان را ثروتمند می‌سازد.

**فصل سوم** ۱۰۷

**تولید فقر و غنا**

چگونه بهروزی اقتصادی و فقر توسط انگیزاننده‌هایی که نهادها خلق می‌کنند تعیین می‌شود، و سیاست به چه شکل چیستی نهادهای یک کشور را مشخص می‌کند؟

**فصل چهارم** ۱۴۱
**تفاوت‌های کوچک و برهه‌های سرنوشت‌ساز: وزن تاریخ**
چگونه نهادها در خلال درگیری‌های سیاسی متحول می‌شوند و چگونه گذشته حال را شکل می‌دهد؟

**فصل پنجم** ۱۷۵
**من آینده را دیده‌ام، و نتیجه‌بخش است: رشد تحت سلطهٔ نهادهای استثماری**
استالین، شیام شاه، انقلاب نوسنگی و دولت ـ شهرهای مایا همگی در چه چیز مشترک بودند و چگونه این وجه مشترک نشان می‌دهد که رشد اقتصادی فعلی چین قابل تداوم نیست؟

**فصل ششم** ۲۰۹
**جدایی**
چگونه نهادها در طول زمان تکامل می‌یابند، و اغلب به تدریج از یکدیگر جدا می‌افتند؟

**فصل هفتم** ۲۴۵
**نقطه عطف**
چگونه یک انقلاب سیاسی در ۱۶۸۸ نهادهای انگلستان را دگرگون ساخت و به انقلاب صنعتی انجامید؟

**فصل هشتم** ۲۸۳
**در سرزمین ما نه: موانع توسعه**
چرا قدرت سیاسی در بسیاری از کشورها در مقابل انقلاب صنعتی ایستاد؟

**فصل نهم** ۳۳۹
**توسعهٔ معکوس**
چگونه استعمار اروپائیان بخش عمده‌ای از جهان را به فقر کشاند؟

**فصل دهم** ۳۷۳

**پراکندگی رفاه**
چگونه شد که برخی بخش‌های جهان مسیرهای متفاوتی نسبت به بریتانیا به سوی بهروزی اقتصادی پیمودند؟

**فصل یازدهم** ۴۰۹
**چرخهٔ تکاملی**
چگونه نهادهایی که مشوق بهروزی اقتصادی هستند حلقه‌های بازخوردی مثبتی به وجود می‌آورند که مانع از تلاش‌های نخبگان برای به زیر سلطه درآوردن این نهادها می‌شود؟

**فصل دوازدهم** ۴۵۱
**چرخه شوم**
چگونه نهادهایی که فقر به بار می‌آورند حلقه‌های بازخوردی منفی ایجاد می‌کنند و ماندگار می‌شوند؟

**فصل سیزدهم** ۴۹۳
**امروزه چرا ملت‌ها شکست می‌خورند؟**
نهادها، نهادها، نهادها

**فصل چهاردهم** ۵۳۹
**درهم شکستن قالب**
چگونه شد که کشورهایی اندک‌شمار خط سیر اقتصادی خود را با دگرگونی در نهادهایشان، تغییر دادند؟

**فصل پانزدهم** ۵۶۷
**فهم فقر و غنا**
چگونه جهان می‌توانست متفاوت باشد و چگونه فهم این موضوع می‌تواند علت ناکامی بیشتر تلاش‌ها در جهت مبارزه با فقر را توضیح دهد؟

کتاب‌شناسی منابع و مقالات ۶۱۱
منابع نقشه‌ها ۶۳۵
کلیدواژه ۶۳۹
نمایه ۶۴۱

# مقدمه

این کتاب که شش اقتصاددان برنده جایزه نوبل (کنت. جی. ارو – نوبل ۱۹۷۲، رابرت سولو – نوبل ۱۹۸۷، بکر – نوبل ۱۹۹۲، میشل اسپنس و جورج آکرلوف – برندگان نوبل ۲۰۰۱، و پیتر دیاموند – نوبل سال ۲۰۱۰) و شماری از اندیشمندان آن را تحسین کرده‌اند می‌تواند اندیشه اقتصادی در ایران را متحول سازد. نویسندگان این کتاب همراه با گروهی از اقتصاددانان شرط توسعه را گذر از نظام الیگارشی (حکومت گروه‌های خاص یا به تعبیر مترجمان اندک‌سالاری) می‌دانند و سعی دارند شرایط اقتصادی موثر بر شکل‌گیری و فروپاشی نظام‌های اندک‌سالار را تبیین کنند. این دیدگاه تحولی بزرگ در اندیشه اقتصادی است.

نویسندگان این کتاب سیاست‌های مرسوم اقتصاد کلان را از هر نوع که باشد موضوعی ثانوی و موضوع اصلی توسعه را رابطه دولت با ملت می‌دانند. این گزاره محصول تجارب پرهزینه کشورهای مختلف جهان در طول تاریخ است. در طول چند دهه گذشته مکاتب اقتصادی، سیاست‌های مختلفی را برای دستیابی به توسعه اقتصادی پیشنهاد کرده‌اند. ابتدا تصور می‌شد می‌توان با انجام سرمایه‌گذاری‌های زیربنایی، تاسیس شرکت‌های دولتی، سرمایه‌گذاری در امور بهداشت و آموزش عمومی و سپس در دهه ۱۹۸۰ با حذف مداخله دولت در اقتصاد به عملکرد مناسب اقتصادی دست یافت. اما امروزه می‌دانیم این سیاست‌ها کمتر به نتایج مطلوب منتج شده‌اند. این نکته را نویسندگان کتاب اینگونه بیان می‌کنند:

«سازمان‌های بین‌المللی همچون صندوق بین‌المللی پول اغلب توسعه ضعیف را معلول نهادها و سیاست‌های اقتصادی نامطلوب تشخیص می‌دهند و سپس فهرستی از اصلاحات را پیشنهاد می‌کنند که این سازمان‌های بین‌المللی تلاش دارند کشورهای فقیر را به اتخاذ آنها راغب سازند. (اجماع واشنگتن شامل چنین فهرستی است.) این اصلاحات بر موارد محسوسی چون ثبات در سطح کلان اقتصادی و اهداف ظاهراً جذاب در اقتصاد کلان، ازجمله کاهش اندازهٔ دولت، نرخ‌های ارز شناور و آزادسازی حساب سرمایه[1] متمرکز است. آنها بعضی اهداف اقتصاد خرد را نیز همچون خصوصی‌سازی و ارتقاء کارایی در ارائهٔ خدمات عمومی‌مورد تأکید قرار می‌دهند و چه بسا پیشنهاداتی در مورد نحوهٔ بهبود عملکرد خود دولت با تأکید بر شاخصه‌های پادفساد داشته باشند. این تلاش‌ها در بستر تبیینی درست از علت به وجود آمدن این نهادهای بد صورت نمی‌پذیرند و در پاسخ به این پرسش که این کشورها در وهلهٔ اول چرا دچار سیاست‌های نادرست فعلی شدند صرفاً به جهل و غفلت رهبران کشورهای فقیر اشاره می‌کنند. نتیجه آن است که این توصیه‌ها به کار بسته نمی‌شوند و یا تنها اسماً به اجرا در می‌آیند.

برای مثال در سراسر جهان بسیاری از اقتصادها تنها در ظاهر چنین اصلاحاتی را به اجرا گذاشته‌اند. برجسته‌ترین آنها اقتصادهای آمریکای لاتین هستند که در تمام طول دهه‌های ۸۰ و ۹۰ میلادی در رکود بودند. در حقیقت این اصلاحات در شرایطی به این کشورها تحمیل شدند که دنیای سیاسی این کشورها با زیرکی به روال معمولش ادامه می‌داد. بنابراین اصلاحات مزبور پس از اجرا از مقصد خود منحرف می‌شدند و یا سیاستمداران از راههای دیگری برای کاهش اثرات آن استفاده می‌کردند. این نکته را می‌توان در مسئله استقلال بانک مرکزی، که یکی از توصیه‌های کلیدی نهادهای بین‌المللی با هدف دستیابی به ثبات در سطح کلان اقتصادی است، آشکارا دید. این توصیه هرچند درنظر به اجرا درآمد، اما در عمل هرگز اجرا نشد. نظر بر آن بود که بانک‌های مرکزی (در صورت استقلال) درست همانند «بوندس بانک» در آلمان با مقاومت در برابر فشارهای سیاسی از تورم جلوگیری کنند. موگابه رئیس‌جمهور زیمبابوه تصمیم گرفت توصیه‌های بین‌المللی را مدنظر قرار دهد؛

---

۱- Capital Account Liberalization منظور آزاد بودن جابجایی سرمایه به داخل و خارج از کشور است.

وی در سال ۱۹۹۵ بانک مرکزی زیمبابوه را مستقل اعلام کرد. پیش از آن نرخ تورم در زیمبابوه حول و حوش ۲۰ درصد در نوسان بود. در ۲۰۰۲ این رقم به ۱۴۰ درصد؛ در ۲۰۰۳ به تقریباً ۶۰۰ درصد؛ در ۲۰۰۷ به ۶۶۰۰۰ درصد؛ و در ۲۰۰۸ به ۲۳۰ میلیون درصد رسید. البته در کشوری که رئیس‌جمهورش برندهٔ مسابقهٔ بخت‌آزمایی می‌شود، بی‌معنایی تصویب قانونی که استقلال بانک مرکزی را به رسمیت بشناسد نباید کسی را متعجب کند. رئیس کل بانک مرکزی زیمبابوه چه بسا از سرنوشت همتای خود در سیرالئون خبر داشت که وقتی با سیاکا استیونس مخالفت کرد از بالاترین طبقهٔ ساختمان بانک مرکزی سقوط کرده بود. مستقل یا غیرمستقل، همراهی با خواسته‌های رئیس‌جمهور برای حفظ سلامت شخصی او گزینه‌ای مصلحت‌آمیز و دوراندیشانه بود، حتی اگر برای سلامت اقتصاد این‌گونه نبود. اما همهٔ کشورها همچون زیمبابوه نبودند. در آرژانتین و کلمبیا نیز بانک‌های مرکزی در دههٔ ۱۹۹۰ مستقل شدند و در واقع وظیفهٔ خود را در مورد کاهش تورم به انجام رساندند. اما از آنجا که در هیچ یک از این کشورها سیاست دگرگون نشد، نخبگان سیاسی توانستند از راه‌های دیگری به خرید آرا، حفظ منافع خویش و پاداش دادن به خود و طرفدارانشان بپردازند. آنها از آنجا که دیگر نمی‌توانستند از طریق چاپ پول این کار را انجام دهند، مجبور شدند راهی متفاوت در پیش گیرند. در هر دوی این کشورها شروع استقلال بانک مرکزی با افزایش عظیم در هزینه‌های دولت همراه بود که عمدتاً از طریق استقراض تأمین مالی می‌شد (و بار مالی سنگینی بر دولت‌های بعد تحمیل کردند).»

این تجربه‌ها برای کارشناسانی که به‌دنبال استقلال بانک مرکزی هستند بسیار آموزنده است. همانطور که در نمونه استقلال بانک مرکزی می‌بینیم یا توصیه‌ها اصلا به اجرا درنخواهند آمد یا در اجرا به گونه‌ای دگرگون می‌شوند که آثار آن می‌تواند به‌مراتب ویرانگرتر از وضعیت قبل باشد. در کشوری مانند آرژانتین که با ضرب و زور نهادهای بین‌المللی بانک مرکزی مستقل اعلام شد دولت کسری بودجه خود را به جای استقراض از بانک مرکزی، از بانک‌ها، صندوق‌های تامین اجتماعی و مردم تامین می‌کرد، که آثار کلان و خرد آن به مراتب بدتر از استقراض از بانک مرکزی

است. استقراض از بانک‌های تجاری و سایر نهادهای پولی و مالی احتمال بحران بانکی را افزایش می‌دهد و چرخه‌ای از ورشکستگی را در اقتصاد به دنبال می‌آورد.

سرنوشت خصوصی‌سازی، آزادسازی نرخ بهره و نرخ ارز، آزادی ورود و خروج سرمایه و سایر سیاست‌های کلان فاجعه‌آمیزتر از استقلال بانک مرکزی بوده است. علت اجرای نادرست سیاست‌های اقتصادی و شکست کشورها در نیل به توسعه در یک کلمه نهفته است: دوراهی سیاستمدار: حفظ کارایی یا حفظ حکومت گروه خاص.

مشکل سیاستمدار عموماً کمبود علم و دانش نیست. مشکل دوراهی حفظ قدرت سیاسی از طریق قربانی کردن منافع عمومی یا تامین منافع عمومی و از دست دادن تدریجی قدرت سیاسی است. این دوراهی سیاستمدار است که سرنوشت کشور را تعیین می‌کند.گروهی از اقتصاددانان، از جمله منکور اولسون و داگلاس نورث، به مانند نویسندگان این کتاب بر اهمیت دوراهی سیاستمدار تاکید کرده‌اند. سیاستمدار می‌داند اگر امکان استفاده از فرصت‌های اجتماعی و اقتصادی برای همگان میسر باشد رشد اقتصادی افزایش می‌یابد. دسترسی برابر به قدرت اقتصادی و فرصت‌های اجتماعی برای بهبود عملکرد اقتصادی مفید و حتی ضروری است، اما برای سیاستمدار خطرناک است، زیرا قدرت اقتصادی به تدریج به حوزه‌های دیگر سرایت خواهد کرد و قدرت سیاسی او را به خطر خواهد انداخت. سیاستمدار می‌داند که کارایی بیشتر به معنای رفاه بیشتر مردم و حتی مالیات بیشتر است، اما این کارایی مقدمات و نتایجی سیاسی دارد که برای سیاستمدار ممکن است پرهزینه باشد. سیاستمداران بر سر این دو راهی عموماً ترجیح می‌دهند که اقتصاد و سیاست را به گروهی معدود واگذار کنند، گروهی که حافظ منافع سیاسی آنها باشند. این مسیر همان اندک‌سالاری یا الیگارشی است.

این کتاب نشان می‌دهد هرجا شکوفایی اقتصادی به بار می‌نشیند الیگارشی رخت بربسته و هرجا اقتصاد زمین می‌خورد الیگارشی حاکم است. تجربه کشورهای مختلف از اروپای شرقی و شوروی سابق گرفته تا آفریقا و آمریکای لاتین مسجل ساخته است نمی‌توان در حکومت‌های اندک‌سالار با سرمایه‌گذاری‌های دولتی، حمایت از صنایع داخلی، خصوصی‌سازی، آزادسازی قیمت‌ها، تجارت آزاد، و... گامی به‌سوی

بهبود عملکرد اقتصادی برداشت. مسئله اقتصادی همه کشورهای در حال توسعه مهار الیگارشی است. اقتصاد و اقتصاددانان اگر می‌خواهند به مردم کمک کنند باید رمز مقابله با الیگارشی را شناسایی و با سیاست‌های اقتصادی زمینه محو الیگارشی را فراهم نمایند. ارزش این کتاب آموختن دانش مبارزه با الیگارشی است.

سقوط ملت‌ها که داستان بسیاری از آنها به روایتی جذاب در این کتاب آمده است همگی محصول اندک‌سالاری است. گریز از این پرتگاه تنها با هشیاری و توانمندی مردم امکان‌پذیر می‌شود. مطالعه و شناخت کشورهایی که به ورطه اندک‌سالاری سقوط کردند آگاهی بخش مردم است و از همین رو باید داستان یکایک کشورهایی را که اسیر اندک‌سالاری شدند خواند و از تجربه‌های آنها آموخت. این کتاب با مرور تجربه بسیاری از کشورها، بزنگاه‌های تاریخی که یک کشور را به دام اندک‌سالاری می‌اندازد یا به عبور از اندک‌سالاری می‌انجامد به‌ما می‌آموزد.

شناخت منفذهای اندک‌سالاری شرط ایمن‌سازی جامعه از این بلای اجتماعی است. اژدهای اندک‌سالاری به هزار رنگ در می‌آید و در جامعه لانه می‌کند. تجارب اندک‌سالاری در طول تاریخ بشر و در جوامع مختلف در این کتاب گردآوری شده است تا بتوانیم درک بهتری از رمز حاکمیت این پدیده شوم به دست آوریم. در کنار این شکل از حکومت، که متاسفانه شکل غالب در تاریخ بشر است، استثناهایی وجود دارد. محدودی از کشورها توانسته‌اند از دام اندک‌سالاری بگریزند و امکان دسترسی باز و فراگیر به فرصت‌های اقتصادی و اجتماعی را برای گروه‌های گسترده‌ای از مردم فراهم کنند. این کتاب ضمن معرفی این دسته از کشورها نشان می‌دهد که هیچ کشوری مصون از بازگشت دوباره اندک‌سالاری نیست.

علاوه بر آموختن از تاریخ و آگاهی نسبت به تجارب سایر کشورها چگونه می‌توان از دام اندک‌سالاری رهایی یافت؟ آیا می‌توان قواعدی کلی برای گذر از اندک‌سالاری به دست آورد؟

تلاش برای پاسخ به این سوال عمری به درازی علوم سیاسی دارد. اما اقتصاددانان در دو دهه اخیر سعی کرده‌اند برای یافتن پاسخ این سوال که بیشتر به

یک معما می‌ماند از دانش اقتصاد بهره بگیرند. داگلاس نورث که در سال ۱۹۹۳ جایزه نوبل اقتصاد را دریافت کرد در سال ۲۰۰۹ در آخرین کتاب خود اعتراف می‌کند که راه مشخص و همواری برای گذر از اندک‌سالاری وجود ندارد[۱]. تنها معدودی از کشورها توانسته‌اند در دو قرن اخیر از اندک‌سالاری گذر کنند، که آنها نیز مصون از بازگشت مجدد اندک‌سالاری نیستند. اوغلو و رابینسون در کتاب دیگر خود ریشه‌های اقتصادی دیکتاتوری و دمکراسی را مورد بحث قرار داده‌اند که می‌تواند مکمل کتاب حاضر باشد[۲]. نورث و اوغلو هردو اقتصاددان هستند و برای پرداختن به این مسئله، یعنی گذر از اندک‌سالاری از پژوهشگران برجسته علوم سیاسی کمک گرفته‌اند (رابینسون یکی از نویسندگان کتاب حاضر دارای دکترای علوم سیاسی و استاد دانشگاه هاروارد است، کما این که باری وینگاست، همکار نورث، نیز فارغ التحصیل رشته علوم سیاسی و استاد موسسه هور است). به عبارت دیگر این تلاش‌ها نشان می‌دهد برای یافتن قواعدی در مورد چگونگی گذر از اندک‌سالاری باید پژوهش‌های چند رشته‌ای صورت گیرد و مطالعات مشترک می‌توانند پاسخ‌های بهتری برای این مسئله پیچیده فراهم کنند.

نتیجه بسیار کلی مطالعات این گروه از اقتصاددانان را می‌توان بدین صورت بیان کرد: **گذر از اندک‌سالاری به ارتباط درون فرادستان و ارتباط میان فرادستان و شهروندان بستگی دارد. نورث و همکارانش موضوع نخست (ارتباط درون فرادستان) و نویسندگان این کتاب ارتباط میان فرادستان و شهروندان را شرح و بسط داده‌اند.**

همانطور که نورث می‌گوید شکل غالب در تاریخ و جهان امروز اندک‌سالاری است. از زمان انسان متمدن تا قرن نوزدهم همه جوامع اندک‌سالار بوده‌اند و در حال حاضر نیز ۸۵ درصد از مردم در این دست از جوامع زندگی می‌کنند. علت ماندگاری

1. North, D., Wallis, J. J., & Weingas, B. (2009). Violence and Social Orders: A Conceptual Framework for Interpreting Recorded Human History. New York: Cambridge University Press.

۲. عجم اوغلو، دارون و جیمز رابینسون، ریشه‌های اقتصادی دیکتاتوری و دمکراسی، ترجمه جعفر خیرخواهان و علی سرزعیم انتشارات کویر، ۱۳۹۰

و پایداری اندک‌سالاری از نظر نورث و همکارانش در مسئله‌ای به نام امنیت نهفته است. در سراسر تاریخ مکتوب بشر از آنجا که جنگ می‌تواند حیات افراد را تهدید کند تامین کنندگان یا برهم زنندگان امنیت تبدیل به قدرتمندترین گروه در اجتماعات بشری شدند. جنگجویان گروهی بودند که می‌توانستند اجتماع خود را از گزند تعرض دیگران حفظ کنند و یا آن که از قدرت خود علیه مردم بهره بگیرند. این قدرت آنها را به فرادستان جامعه مبدل ساخت. پاداش حفظ امنیت تملک انحصارگونه منابع قدرت سیاسی و ثروت بود. فرادستان در مقابل تامین امنیت به عنوان اساسی‌ترین نیاز بشر، قواعد حاکم بر اقتصاد و سیاست را به گونه‌ای تعیین می‌کردند که قدرت آنها را در حوزه‌های اقتصادی و سیاسی از تعرض نیروهای داخلی در امان نگاه دارد. قاعده‌ای ساده در تاریخ بشر رقم خورد که از زمان شکل‌گیری اجتماعات اولیه بشر تاکنون در عموم جوامع حاکم بوده است: فرادستانی که می‌توانند امنیت جامعه را تامین کنند یا به خطر بیندازند صاحب رانت‌های اقتصادی خواهند بود. به زبان ساده تر فرادستان در برابر تامین امنیت از قدرت خود استفاده می کنند و فضای سیاسی و اقتصادی را می‌بندند تا بتوانند حداکثر سود ممکن را از بازارهای اقتصادی و سیاسی به دست آورند. این سود به دست نمی آید مگر این که دسترسی در حوزه سیاست و اقتصاد محدود شود. انحصار در تامین امنیت به بازار انحصاری در سیاست و اقتصاد منجر می‌شود. تازمانی که امنیت یک جامعه را گروهی محدود می‌توانند برهم بزنند یا تامین کنند آنها اجازه نخواهند داد رقابت در اقتصاد و سیاست شکل بگیرد. دسترسی به فرصت‌ها و منابع قدرت (طبیعت، تجارت، آموزش، فرهنگ، و...) به گونه‌ای تعیین خواهد شد که انحصار فرادستان پایدار بماند.

فرادستان بایکدیگر رقابت می‌کنند تا انحصار در امنیت را به دست آورند. هر شخص سعی دارد سایر فرادستان را حذف کند و مهمترین منبع قدرت یا امنیت را از آن خود سازد. اگر یک شخص و گروه وابسته به آن بتواند سایر گروه‌های فرادست را حذف کند جامعه به سوی مونارشی یا حکومت فردی می‌رود و اگر چند گروه مختلف قدرت نظامی یا امنیتی را در اختیار داشته باشند اندک‌سالاری بر جامعه حاکم

می‌شود. بنابراین اولین دو راهی که سرنوشت یک جامعه را تعیین خواهد کرد امکان یکپارچه‌سازی فرادستان است. یکپارچه‌سازی فرادستان به تعبیر نورث نظام سیاسی را استبدای می‌سازد، یعنی تسلط یک فرد و گروه وابسته به آن بر جامعه.

در اروپا شرایط طبیعی به گونه‌ای بود که قدرت‌های نظامی، محلی و متکثر بودند، زیرا می‌توانستند در مقابل سایر قدرت‌های نظامی، اعم از ملی و خارجی خود را حفظ کنند. آب فراوان به عنوان مهمترین عامل تولید، کوه‌های مرتفع و زمستان‌های سخت به عنوان دژهای طبیعیِ نظامی، تشکیل حکومت‌های محلی را در اقصا نقاط اروپا ممکن ساخت و به تعبیر پل کندی[1] مورخ بزرگ، اروپا را به یک لحاف چهل تکه تبدیل کرد، لحافی که تکه‌های آن حکومت‌های محلی بودند. همانطور که در این کتاب آمده است پس از سقوط امپراتوری رم بیش از ۴۲۰ دولت شهر در اروپا تاسیس شد. اما در کشورهای شرقی مانند ایران حکومت‌های محلی به ندرت شکل گرفتند، زیرا شرایط اقلیمی اجازه مقاومت در برابر قدرت برتر داخلی یا خارجی را نمی داد. آنچه سرنوشت اروپا را متمایز ساخت جلوگیری از انحصار قدرت نظامی بود تا آن که سایر شرایط امکان تغییر نظام سیاسی از اندک‌سالاری را فراهم ساخت.

جنگ‌های درازمدت داخلی در کشورهایی مانند انگلستان به آنها اثبات نمود که هیچ یک از آنها، یعنی پادشاه، اشراف زمیندار و تجار بزرگ قابل حذف نیستند و درنهایت به تاسیس نهادهایی منجر شد که صلح و آرامش را میان آنها برقرار ساخت. این نهادها که امکان تعرض فرادستان، به‌ویژه نظام سلطنتی و دربار را، به اشراف منتفی می‌کردند محصول تدبیر فردی نبود، بلکه نتیجه اجتناب‌ناپذیر تکثر قدرت نظامی به حساب می‌آمد. نتیجه جنگ طولانی مدت در انگلستان، انقلاب شکوهمند ۱۶۸۸ بود که حاکمیت قانون میان فرادستان انگلیسی را نهادینه کرد. این اندک‌سالاری گام بلندی در توسعه این کشور تلقی می‌شود. پس از این انقلاب بود که دادگاه‌های خاص تحت نظر پادشاه برچیده شدند، هر استقراض و اخذ مالیاتی نیازمند تصویب پارلمان

1. Pole Kenedi

شد، تمام مراجع قانونگذاری حذف و پارلمان تنها منبع وضع قانون گردید. در پرتو برقراری حاکمیت قانون برای فرادستان و نه عموم مردم تحولات اقتصادی شگرفی در انگلستان به وجود آمد که در نهایت به ظهور انقلاب صنعتی انجامید.

با همه محاسنی که اندک‌سالاری قانومند برای انگلستان داشت، همانطور که رابینسون و عجم اوغلو در کتاب ریشه‌های دیکتاتوری و دمکراسی نشان داده‌اند، این کشور هنوز فاصله زیادی تا مردم سالاری داشت. حدوداً دو قرن پس از آن انقلاب بود که به تدریج گام‌هایی برای تبدیل جامعه اندک‌سالار انگلستان به جامعه‌ای مردم سالار برداشته شد. این مردم‌سالاری، محصول فشارهای مردم برای دستیابی به حق رأی و ترس فرادستان برای از دست دادن قدرت بود. نبرد قدرت میان فرادستان و شهروندان در انگلستان گذر از اندک‌سالاری را ممکن ساخت. پس از شورش لودیت‌ها در سال‌های ۱۶-۱۸۱۱، شورش اسپافیلدز در سال ۱۸۱۶، قتل‌عام پیترلو در سال ۱۸۱۹ و شورش‌های سوئینگ در سال ۱۸۳۰ بالاخره در سال ۱۸۳۲ حکومت برای جلوگیری از انقلاب حاضر به اصلاح قانون انتخابات شد. براساس قانون انتخابات سال ۱۸۳۲ تعداد رأی دهندگان ۱۴ درصد مردم بودند که میزان دارایی و مالیات آنها به میزان تعیین شده در قانون بالغ می‌شد. قانون انتخابات در سال ۱۸۶۷، ۱۸۸۴، ۱۹۱۸ و بالاخره در سال ۱۹۲۸ اصلاح شد. تنها دو اصلاح آخر در قرن بیستم بود که بدون وقوع شورش و جنبش گسترده صورت گرفت. اصلاح ۱۸۶۷ پس از سه سال شورش گسترده نسبت رأی‌دهندگان را به ۳۰ درصد و قانون ۱۸۸۴ به ۶۰ درصد جمعیت مردان اضافه کرد. حق رأی به همه مردان در سال ۱۹۱۸ پس از جنگ جهانی اول به عنوان پاداش صبر و از خودگذشتگی‌های مردم عادی به آنها اعطا شد. در سال ۱۹۲۸ زنان نیز حق رأی به دست آوردند. این راهی بود که انگلستان پیمود: حرکتی آرام و تدریجی.

اما عموم کشورهای در حال توسعه حرکتی پاندولی دارند: اندک‌سالاری فرو می‌ریزد، برای مدتی مردم‌سالاری استقرار می‌یابد و مجددا اندک‌سالاری حاکم می‌شود. به طور مثال در آرژانتین که اوغلو و رابینسون تجربه آن را بررسی کرده‌اند

این نوسان در ۱۰۰ سال اخیر به طور مستمر حاکم بوده است: در سال ۱۹۱۲ با انقلابی فراگیر حق رأی همگانی به دست آمد، اما نظام آرام آرام به سوی دیکتاتوری رفت، تا آن که در سال ۱۹۳۰ نظام پارلمانی کاملاً واژگون شد. در سال ۱۹۴۶ مجددا دموکراسی ایجاد و در سال ۱۹۵۵ سرنگون شد. در سال ۱۹۷۳ مردم انقلاب کردند و در ۱۹۷۶ حکومت نظامی برقرار شد و سرانجام در سال ۱۹۸۳ انتخابات آزاد دوباره برقرار گردید. چرا آرژانتین مانند بسیاری از کشورهای جهان و برخلاف انگلستان نتواست حرکتی مستمر و آرام به سوی دمکراسی را تجربه نماید؟ پاسخ را باید در همان دو حوزه رابطه فرادستان با یکدیگر و رابطه آنها با شهروندان جستجو نمود. چارچوب نظری نورث می‌تواند این تفاوت را توضیح دهد. از نظر او مهمترین مسئله به کنترل مدنی نیروهای امنیتی و نظامی باز می‌گردد. همانطور که گفته شد در انگلستان تکثر قدرت نظامی از انحصار نیروی نظامی جلوگیری کرد تا حاکمیت قانون میان فرادستان برقرار شود و سپس نیروهای امنیتی تحت کنترل نیروهای مدنی قرار گرفتند. در کشورهایی مانند آرژانتین هرچند شهروندان در برهه‌های متعددی قدرت را از فرادستان می‌گیرند و دموکراسی موقت برقرار می‌شود، اما پس از هر انقلابی حذف بخش‌هایی از فرادستان آغاز می‌شود، تا آن که نظام به مونارشی تغییر شکل می‌دهد و سپس سرکوب شهروندان عادی آغاز می‌شود. این سرکوب و حذف با تکیه بر نیروی امنیتی صورت می‌گیرد.

در جامعه مدرن، دیگر مانند انگلستان قرن هفدهم امکان تکثر نیروهای نظامی و امنیتی وجود ندارد. در آن زمان هر یک از اشراف لشکر داشتند و با تکیه براین قدرت نظامی اجازه نمی دادند از قدرت حذف شوند. اما امروزه تعدد نیروهای نظامی قابل تصور نیست و امنیت در انحصار حاکم قرار دارد. این شیوه سازماندهی، یعنی انحصار نیروهای نظامی و امنیتی در دست یک گروه، به حاکم اجازه حذف رقبا و سپس سرکوب شهروندان را می‌دهد.

معمای توسعه نیز از همین جا آغاز می‌شود. توسعه به دسترسی باز به قانون و سایر فرصت‌های اقتصادی و اجتماعی نیاز دارد و این دسترسی باز زمانی امکان‌پذیر است

که سازمان سیاسی جامعه بتواند نیروهای امنیتی را تحت مهار جامعه مدنی درآورد. این نکته از بزرگترین یافته‌های داگلاس نورث است. در پرتو این نظریه کنترل مدنی نیروهای امنیتی مهمترین مسئله توسعه است. این کنترل هیچ مسیر از قبل تعیین شده و مسلمی ندارد و حتی در هیچ مرحله‌ای از توسعه پایان نمی‌یابد. نیروهای امنیتی مانند سایر اقشار خواهان بیشترین قدرت هستند. کافی است به تجربه آمریکا نگاهی بیندازیم. نظامیان آمریکا که رویه ظاهری نیروهای امنیتی هستند چه منافع عظیمی از مردم خود و جهان را قربانی منافع خویش ساخته‌اند. به میزان ضعف جامعه مدنی فرادستان با تکیه بر نیروهای امنیتی جامعه را به سوی اندک‌سالاری سوق می‌دهند. مسئله اصلی قدرتِ جامعه مدنی است.

برای دستیابی به جامعه مدنی قدرتمند برخی، از جمله نویسندگان این کتاب، راهکار ساده‌ای پیشنهاد می‌کنند: توانمندسازی مردم. این موضوع در فصل آخر کتاب تحت عنوان «چگونه جهان می‌توانست متفاوت باشد» با بررسی تجربه برزیل بحث شده است. تاثیر توانمندسازی مردم بر مردم‌سالاری مورد قبول گروه کثیری از پژوهشگران این حوزه است واقتصاددانانی مانند آمارتیاسن به آن پرداخته‌اند. نکته مهم چگونگی توانمندسازی است. سازوکارهایی مانند آموزش، گسترش اطلاعات از طریق رسانه‌های آزاد، شرکت در سازمان‌های غیردولتی، و حضور احزاب در فضای سیاسی راهکارهای مرسوم توانمندسازی هستند. اما همانطور که در فصل پایانی توضیح داده شده است این سازوکارها بسیار شکننده‌اند. نظام‌های اندک‌سالار این سازوکارها را از جریان اصلی خود منحرف می‌سازند و به گونه‌ای آنها را دستکاری می‌کنند که به قدرت آنها خللی وارد نشود. حکومت می‌داند که احزاب و سازمان‌های غیردولتی می‌توانند به قدرت او آسیب زده و پایه‌های حکومت را متزلزل سازند. از همین رو نویسندگان معتقدند دستورالعمل ساده‌ای برای توانمندسازی مردم وجود ندارد.

«توانمندسازی از طریق همکاری گروهی برای دستیابی به منافع خصوصی بیشتر» پاسخی است که اقتصاددانان از دیرباز به عنوان راهکاری برای نیل به آزادی مطرح کرده‌اند و اخیرا مورد توجه قرار گرفته است. این راهکار همچون دست نامرئی آدام اسمیت راهکاری ساده

برای مسئله‌ای فوق‌العاده پیچیده است. آدام اسمیت راهکار ساده‌ای برای هماهنگی میان عرضه‌کننده و تقاضاکننده و تبدیل شرور اخلاقی به فضایل جمعی ارایه داد. در واقع اسمیت راه حلی واحد برای دو مسئله، یکی در حوزه اخلاق و دیگری در حوزه اقتصاد ارایه کرد. مهار آنچه رذیلت اخلاقی دانسته می‌شد برای قرن‌ها ذهن فیلسوفان اخلاق و متألهین را به خود مشغول کرده بود. اما اسمیت راه حلی به‌غایت ساده برای این مسئله لاینحل عرضه کرد. رقابت عنصری است که هم می‌تواند انسان‌ها را تربیت کند و هم آنها را نادانسته و ناخواسته به سوی نفع همگانی سوق می‌دهد. نفع شخصی که در ردیف شهوت قدرت و شهوت جنسی باید سرکوب می‌شد به سرچشمه جوشان اخلاقیات تبدیل شد:

> «روح تجارت با خود روح امساک به ارمغان می‌آورد، روح صرفه‌جویی، روح اعتدال، روح کوشش، روح خردمندی، روح طمانینه، روح نظم، و روح انضباط[۱].»

تلفیق نفع شخصی با نفع همگانی در اندیشه اسمیت نیز داستان مکرری است که نیاز به تکرار ندارد. تنها کافی است که دولت ضامن اجرای قانون باشد و اجازه رقابت بدهد تا هم اقتصاد شکوفا شود و هم بداخلاقی‌ها رخت بربندد، چرا که در نظام بازار رقابتی تنها کسانی می‌مانند که مصرف‌کنندگان آنها را بپسندند و مصرف‌کننده نیز انسان اخلاق‌مدار را دوست دارد.

برای گذر از اندک‌سالاری نیز راه حل ساده‌ای ارایه شده است. اگر مردم برای تامین منافع شخصی خود به همکاری گروهی دست بزنند همبستگی میان آنها تقویت می‌شود و نه تنها منافع مادی آنها، که قدرت اجتماعی‌شان نیز افزایش می‌یابد. این همبستگی به آنها قدرت می‌بخشد تا بتوانند از حقوق خود در برابر فرادستان دفاع کنند. نمونه‌ای که منظور از همکاری را روشن می‌سازد گفته مشهور دیوید هیوم است:

«غله شما امروز رسیده و غله من فردا می‌رسد . برای هر دوی ما سودمند

---

۱. منتسکیو درهیرشمن، آلبرت (۱۳۷۹). هواهای نفسانی و منافع. ترجمه محمد مالجو، نشر شیرازه صفحه ۸۱

> است که من امروز با شما کار کنم و شما فردا به من کمک کنید. من هیچ محبتی به شما ندارم و می‌دانم که شما نیز همین احساس را نسبت به من دارید. بنابراین من زحمتی برای شما نمی کشم و اگر به انتظار رفتار متقابل شما با شما همکاری کنم در واقع به نفع خودم کار می‌کنم.... ( در غیر اینصورت) فصل‌ها تغییر می کنند و هر دوی ما محصولمان را به خاطر فقدان اعتماد و امنیت متقابل از دست داده‌ایم»[1]

همکاری‌هایی از این دست موجب شکل‌گیری همان چیزی می‌شود که در دنیای امروز سرمایه اجتماعی نام دارد. اعتماد متقابل شکل می‌گیرد و افراد در قالب گروه‌ها به یکدیگر می‌پیوندد. این گروه‌ها شبکه‌ای از ارتباطات اجتماعی را به وجود می‌آورند که هر قدر مستحکم‌تر و گسترده‌تر باشد جامعه توانمندتر خواهد بود.

آلبرت هیرشمن اقتصاددانان برجسته می‌گوید اولین اقتصاددانی که به درک این مسئله نایل آمد جان میلار (۱۸۰۱-۱۷۳۵) بود. میلار در مقاله‌ای تحت عنوان پیشرفت صنایع، تجارت، و فنون این نکته را چنین بیان می‌کند:

> «روح آزادی عمدتاً به دو موضوع بستگی دارد: اول، وضع مردمان از لحاظ توزیع دارایی و وسایل امرار معاش؛ و دوم مهارتی که اعضای جامعه را قادر می‌سازد گردهم آیند و به عمل جمعیِ هماهنگ دست یازند[2].»

"مهارت عمل جمعیِ هماهنگ "کلید آزادی از اندک‌سالاری است. عمل جمعیِ هماهنگ به افراد قدرت می‌بخشد. آنها می‌توانند از طریق همکاری جمعی به منافع مادی بیشتری دست یابند و بر مشکلاتی غلبه کنند که به تنهایی از حل آن عاجزند. این همکاری به مردم هویت‌های مختلف گروهی می‌بخشد. هرچند این گروه‌ها یک سازمان یا حزب را تشکیل نمی دهند، اما با پیوندهای نامریی با یکدیگر مرتبطند. هر فرد احتمالاً در بیش از یک گروه

---

۱. پاتنام، روبرت (۱۳۸۰ ) دموکراسی و سنت‌های مدنی، ترجمه محمدتقی دلفروز ناشر روزنامه سلام صفحه ۲۷۸

۲. هیرشمن، آلبرت(۱۳۷۹).هواهای نفسانی و منافع، ترجمه محمد مالجو، نشر شیرازه صفحه ۱۰۱

عضو است و بدین ترتیب گروه‌ها به یکدیگر پیوند می‌خورند. کار جمعی در گروه‌های کوچک ظرفیت‌های سازمانی و خلقیات انسان‌ها را دگرگون می‌سازد. کار جمعی نیازمند مهارت‌های مختلف و عادات رفتاری ویژه‌ای مانند پرهیز از فرصت‌طلبی و تحمل یکدیگر است. اگر مردم جامعه‌ای از این ظرفیت‌ها برخوردار باشند زمینه تشکل‌های بزرگتر مهیا می‌شود. همکاری در گروه‌های کوچک زمینه پیدایش تشکل‌های بزرگ است. این همکاری‌ها در بزنگاه‌های تاریخی به کار می‌آیند. هنگامی که نظام‌های اندک‌سالار فرو می‌ریزند اگر مردم توانسته باشند با همکاری در گروه‌های کوچک ظرفیت‌های سازمانی و خلقیات مناسب را کسب کنند می‌توانند به تشکیل احزاب و نهادهای بزرگ دست بزنند و به کمک این نهادها از بازگشت اندک‌سالاری جلوگیری کنند.

بدین ترتیب مسئله گذر از اندک‌سالاری به مردم سالاری در اندیشه گروهی از اقتصاددانان و جامعه‌شناسان در گرو مهارت کارجمعی است. چند اقتصاددان در دهه اخیر مطالعات خود را برای یافتن قواعدی در مورد عوامل موثر بر "مهارت عمل جمعیِ هماهنگ" متمرکز کرده‌اند. مشهورترین آنها الینار اوسترم است که در سال ۲۰۱۱ جایزه نوبل گرفت. بدون تردید این مهارت در طول زمان شکل می‌گیرد و امری آموزش‌پذیر است. همکاری جمعی در هر حوزه زندگی مانند محل سکونت، مدرسه، کسب و کار و شهر قابل تعریف است. تاثیر همکاری بسیار تدریجی است و آرام آرام به تقویت سرمایه و همبستگی اجتماعی می‌انجامد. نباید انتظار داشت راهی که کشورهای اروپایی در طول چند قرن طی کردند یک شبه پشت سر گذاشته شود.

ترجمه روان این کتاب مانند نگارش آن حتما با مشقت زیاد همراه بوده است. عشق به آزادی انسان این سختی را قابل تحمل ساخته است. به‌نوبه خود از مترجمان این کتاب سپاسگزارم.

احمد میدری

مهرماه ۱۳۹۲

# پیش درآمد

این کتاب دربارهٔ تفاوت عظیم میان درآمدها و سطح زندگی در کشورهای ثروتمند جهان، مانند ایالات متحده آمریکا، بریتانیا و آلمان، و ممالك فقیر از جمله کشورهای آفریقایی جنوب صحرای بزرگ، آمریکای مرکزی و جنوب آسیا نوشته شده است.

اکنون که این پیش‌درآمد را به رشته تحریر درمی‌آوریم «بهار عربی»، شمال آفریقا و خاورمیانه را به لرزه افکنده است؛ بهاری که با «انقلاب یاس» آغاز گردید و نخستین جرقه‌های آن بر اثر خشم عمومی نسبت به حوادث منجر به خودسوزی یك دستفروش ـ محمد بوعزیزی ـ در ۱۷ دسامبر ۲۰۱۰ زده شد. در ۱۴ ژانویه ۲۰۱۱، «زین‌العابدین بن علی»، که از ۱۹۸۷ حکومت تونس را در دست داشت، کناره‌گیری کرد. اما تب‌وتاب انقلابیون تونسی علیه حاکمیت نخبگان ویژه‌خوار که مهارنشدنی به نظر می‌رسید، نیرومندتر شد و به دیگر نقاط خاورمیانه سرایت کرد. در ۱۱ فوریه ۲۰۱۱، «حسنی مبارك» که برای بیش از سی سال قدرت را در مصر قبضه کرده بود به زیر کشیده شد. سرنوشت رژیم‌های بحرین، لیبی، سوریه و یمن تاکنون [زمان انتشار کتاب] مشخص نشده است.

ریشهٔ نارضایتی در این کشورها فقر است. سطح متوسط درآمد مردم مصر تقریباً ۱۲درصد درآمد متوسط شهروندان آمریکایی و امید به زندگی در این کشور ده سال کمتر از آمریکاست. ۲۰درصد از مردم مصر در فقر شدید به سر می‌برند. هرچند این نابرابری‌ها چشمگیر است، اما در مقایسه با فاصله‌ای که میان آمریکا و فقیرترین

کشورهای جهان همچون کره شمالی، سیرالئون و زیمبابوه وجود دارد به‌راستی اندک است؛ کشورهایی که بیش از نصف جمعیت‌شان در فقر مطلق زندگی می‌کنند.

چرا مصر تا این حد فقیرتر از آمریکاست؟ چه محدودیت‌هایی مانع خوشبخت شدن مصریان می‌شود؟ آیا فقر سرنوشت تغییرناپذیر مردم این کشور است یا می‌توان آن را از بین برد؟ برای اندیشیدن به این موضوع یک راه منطقی آن است که ببینیم مصریان خود در این باره چه می‌گویند و چرا در برابر رژیم مبارک به پا خاستند. «نوحه حامد» ۲۴ ساله که برای یک آژانس تبلیغاتی در قاهره کار می‌کند به هنگام تظاهرات در میدان «التحریر» دیدگاه خود را چنین بیان می‌کند: «ما از فساد، ظلم و آموزش بد رنج می‌بریم. ما نظام فاسدی داریم که باید عوض شود». «مصعب الشامی»، ۲۰ ساله و دانشجوی داروسازی هم که در میدان حضور دارد نظر وی را این‌گونه تأیید می‌کند: «امیدوارم تا پایان امسال یک حکومت انتخابی داشته باشیم، آزادی‌های اساسی برقرار شود و ما بر فسادی که سراسر کشور را فراگرفته است نقطه پایان بگذاریم».

معترضان در میدان التحریر یکصدا در مورد فساد و ناتوانی حکومت در خدمت‌رسانی عمومی و نبود فرصت‌های برابر در کشور سخن می‌گویند. آنها به‌ویژه نسبت به ظلم و فقدان حقوق سیاسی برای شهروندان اعتراض دارند. همان‌گونه که محمد البرادعی، رئیس پیشین آژانس بین‌المللی انرژی هسته‌ای در سیزدهم ژانویه ۲۰۱۱ در توییتر نوشت:

> «تونس: ستم + نبود عدالت اجتماعی + عدم پذیرش مسیرهای تغییر آرام = یک بمب ساعتی»

مردم مصر و تونس، فقدان حقوق سیاسی را علت بنیادین مشکلات اقتصادی خود می‌دانند. وائل خلیل، مهندس نرم‌افزار و وبلاگ‌نویس که در جریان حرکت اعتراضی مردم مصر به‌سرعت به یکی از رهبران آن تبدیل شد، به‌منظور صورت‌بندی

نظام‌مندتر خواسته‌های معترضان فهرستی اولویت‌بندی شده از این مطالبات تهیه کرد. در این فهرست دوازده تقاضایی که در صدر قرار داشتند جملگی بر تغییرات سیاسی تأکید می‌کردند و موضوعاتی از قبیل افزایش حداقل دستمزدها، تنها در میان درخواست‌های گذرایی بودند که تحقق‌شان موکول به آینده است.

از نظر مصریان آن‌چه آنها را عقب نگه می‌دارد دولتی فاسد و ناکارآمد، و جامعه‌ای است که نمی‌تواند از استعداد، همّت، خلاقیت و آموخته‌های مردم بهره بگیرد. در عین حال آنها معتقدند که ریشهٔ این مشکلات، سیاسی است. تمامی موانع اقتصادی که با آن روبه‌رو هستند از نحوهٔ اعمال قدرت سیاسی و به انحصار درآوردن آن توسط گروه اندك فرادستان ریشه می‌گیرد. مردم به این درك رسیده‌اند که تغییر این وضعیت مهم‌ترین مسأله است.

با این حال نظریات بیشتر دانشگاهیان و کارشناسان در مورد علت اصلی فقر در کشورهایی چون مصر، با نظر معترضان میدان التحریر مغایر است. از نظر آنان قسمت عمدهٔ سرزمین مصر، کویری و فاقد بارش کافی است و این کشور خاك حاصلخیز و آب و هوای مناسب برای کشاورزی ندارد. به عبارت دیگر این عامل جغرافیایی است که در فقر مردم مصر نقش تعیین‌کننده ایفا می‌کند. برخی دیگر بر منش فرهنگی مصریان انگشت می‌گذارند و آن را در تضاد با توسعه و شکوفایی اقتصادی می‌دانند. آنها معتقدند مردم مصر فاقد آن نوع از اخلاق کاری و خصلت‌های فرهنگی هستند که به سایر ملل اجازهٔ موفقیت اقتصادی داده است، و به جای آن، باورهایی زاهدانه را پذیرفته‌اند که با بهروزی اقتصادی ناسازگار است. سومین رویکردی که در میان اقتصاددانان و مراجع سیاستگذاری رواج دارد بر این نکته تأکید می‌کند که حکمرانان مصر نمی‌دانند برای ثروتمند کردن کشورشان به چه چیز نیازمندند و همواره سیاست‌ها و راهبردهایی نادرست را دنبال کرده‌اند. براساس این نظریه، اگر آنها توصیه‌هایی درست از مشاورینی با صلاحیت دریافت می‌کردند به موفقیت اقتصادی می‌رسیدند. از نظر این دانشگاهیان و صاحبنظران، در نظر گرفتن واقعیتِ حکمرانی حلقه‌ای محدود از نخبگانی که به هزینهٔ جامعه، خانه و خانمان خود را آباد کرده‌اند، کمکی به فهم و حل مشکلات اقتصادی این کشور نمی‌کند.

در این کتاب تصریح می‌شود که حق با مصریان حاضر در میدان التحریر، و نه اکثریت دانشگاهیان و صاحبنظران است. در واقع مصر فقیر است، دقیقاً به این دلیل که توسط گروه اندک فرادستان، که جامعه را در راستای منافع خود و به هزینهٔ انبوه گستردهٔ مردم سازمان داده‌اند اداره می‌شود. قدرت سیاسی در دست گروهی انگشت‌شمار متمرکز بوده است و آنان از این قدرت برای انباشتن ثروت‌های افسانه‌ای، همچون هفتاد میلیارد دلاری که ظاهراً حسنی مبارک، رئیس‌جمهوری برکنار شده برای خود ذخیره کرده بود، بهره گرفته‌اند. بازنده مردم مصر بوده‌اند و آنان این واقعیت را به خوبی می‌دانند.

تفسیر مردم مصر از علل تنگدستی‌شان، می‌تواند ماهیت و علل وجود فقر در کشورهای فقیر را تبیین کند. مردم در دیگر کشورهای فقیر نیز، ازجمله در کره شمالی، سیرالئون یا زیمبابوه، به همان دلایلی که مصر با فقر دست و پنجه نرم می‌کند در فلاکت به سر می‌برند. از سوی دیگر ممالکی چون بریتانیا و ایالات متحده آمریکا به آن دلیل ثروتمند شده‌اند که شهروندان‌شان، حلقهٔ بسته و تنگ فرادستان صاحب قدرت را شکستند، حاکمیت آنان را سرنگون کردند و جامعه‌ای بنا نهادند که در آن حقوق سیاسی به گونه‌ای فراگیر توزیع شده، حکومت نسبت به شهروندان پاسخگو بوده و بخش وسیعی از مردم می‌توانند از مزیت فرصت‌های اقتصادی بهره‌مند شوند. برای فهم علل نابرابری‌های موجود در جهان امروز باید گذشته را بکاویم و به مطالعهٔ قوای محرکهٔ تاریخی جوامع بپردازیم. بریتانیا ثروتمندتر از مصر است؛ زیرا در سال ۱۶۸۸ انقلابی را تجربه کرد که فضای سیاسی و در نتیجه اقتصادی این کشور را دگرگون ساخت. مردم برای حقوق سیاسی بیشتر مبارزه کردند، آن را به‌دست آوردند و از آن برای گسترش فرصت‌های اقتصادی‌شان بهره جستند که نتیجهٔ آن، قدم نهادن در خط سیری از تحولات سیاسی و اقتصادی کاملاً متفاوتی بود که به انقلاب صنعتی انجامید.

انقلاب صنعتی و فناوری‌هایی که به ارمغان آورد، مصر را در بر نگرفت. زیرا تحت سیطره امپراتوری عثمانی با این سرزمین به همان شیوه‌ای رفتار می‌شد که بعدها

خانوادهٔ مبارك در پیش گرفتند. در سال ۱۷۹۸ ناپلئون بناپارت به حکومت عثمانی بر مصر پایان داد. اما پس از آن این کشور، مستعمرهٔ انگلیسی‌ها شد، که همانند عثمانی‌ها علاقه‌ای اندك به افزایش شکوفایی اقتصادی آن کشور داشتند. اگرچه سرانجام مصریان از دست امپراتوری‌های عثمانی و انگلستان رهایی یافته و در سال ۱۹۵۲ به سلطهٔ آنها پایان دادند، اما این تغییر به معنای وقوع تحولی همانند انقلاب ۱۶۸۸ انگلستان نبود، و به جای آن‌که به دگرگونی اساسی در فضای سیاسی این کشور بیانجامد، گروه دیگری از فرادستان را به قدرت رساند که همانند عثمانی‌ها و انگلیسی‌ها دوست نداشتند عامهٔ مردم مصر به ثروت و موفقیت دست بیابند. در نتیجه، پایه و اساس سازمان‌های جامعه تغییر نکرد و مصر فقیر باقی ماند.

در این کتاب به این موضوع خواهیم پرداخت، که در طول زمان چگونه این الگوها خود را بازتولید می‌کنند و چه روی می‌دهد که گاهی همانند حوادث انگلستان در ۱۶۸۸ و انقلاب فرانسه در ۱۷۸۹ دیگرگون می‌شوند. این بررسی به ما کمك خواهد کرد تا بفهمیم آیا اینك وضعیت مصر به‌راستی تغییر یافته است و آیا انقلابی که مبارك را سرنگون کرد به ایجاد مجموعه‌ای از نهادها که ظرفیت ثروتمند ساختن جامعه مصر را داشته باشند خواهد انجامید؟ مصر درگذشته انقلاب‌هایی را تجربه کرده است که هیچ چیز را تغییر ندادند. زیرا آنانی که بنای این انقلاب‌ها را برافراشتند صرفاً زمام امور را از چنگ پیشینیان خود درآوردند و دوباره نظامی مشابه ایجاد کردند. به‌دست آوردن قدرت سیاسی واقعی و تغییر نحوهٔ عملکرد جامعه برای شهروندان عادی جامعه به‌راستی مشکل، اما امکان‌پذیر است. و ما خواهیم دید که این امر چگونه در انگلستان، فرانسه، ایالات متحده آمریکا و نیز ژاپن، بوتسوانا و برزیل محقق شد. اساساً برای آن‌که جوامع فقیر ثروتمند شوند به این دگردیسی سیاسی نیاز است. شواهدی وجود دارد که نشان می‌دهد این امر احتمالاً در مصر در حال اتفاق افتادن است. «رضا مطوالی» معترض دیگری در میدان التحریر می‌گوید: «اکنون شما مسلمانان و مسیحیان را در کنار هم می‌بینید و همین‌طور جوانان و سالمندان را. همهٔ آنها یك چیز می‌خواهند». چنین جنبش فراگیری، بخشی کلیدی از

دگرگونی‌های سیاسی به وقوع پیوسته در دیگر جوامع است. اگر بفهمیم چه زمانی و چرا این گذار اتفاق می‌افتد، آن‌گاه بهتر می‌توانیم ارزیابی کنیم که چه وقت باید انتظار شکست این نوع جنبش‌ها را (هم‌چنان که معمولاً در گذشته رخ داده است) داشته باشیم، و چه زمانی می‌توانیم امیدوار باشیم آنها به موفقیت برسند و زندگی میلیون‌ها نفر را بهبود بخشند.

# فصل اول

## خیلی نزدیك، خیلی متفاوت

### اقتصاد ریوگرانده[1]

شهر «نوگالس»[2] با حصاری از سیم خاردار به دو نیم تقسیم شده است. اگر در کنار حصار بایستید و به شمال بنگرید، «نوگالس آریزونا»[3] را خواهید دید که در بخش سانتاکروز[4] واقع شده است. در آن‌جا درآمد متوسط خانوارها سی‌هزار دلار در سال است. بیشتر نوجوانان به مدرسه می‌روند و اکثر بزرگسالان تا پایان مقطع متوسطه تحصیل کرده‌اند. با وجود تمام بحث‌هایی که مردم در مورد کاستی‌های نظام سلامت در آمریکا دارند، آنها به‌طور نسبی سالم‌اند و براساس معیارهای جهانی در سطح بالایی از امید به زندگی به سر می‌برند. بسیاری از اهالی شهر بالای ۶۵ سال سن دارند و از بیمهٔ پزشکی سالمندان[5] برخوردارند. این تنها یك مورد از خدمات فراوانی است که دولت فراهم آوردن آنها را بر خود لازم می‌داند؛ خدماتی از قبیل تأمین برق، تلفن، سیستم فاضلاب، بهداشت عمومی، شبکه راه‌هایی که نوگالس را به دیگر شهرهای منطقه و بقیهٔ آمریکا متصل می‌کند و نیز قوانین و نظمی که اهمیت خاص خود را دارد.

مردم نوگالس آریزونا می‌توانند بدون هراس از در خطر افتادن امنیت‌شان و یا دلهرهٔ دائمی در مورد دزدی، مصادرهٔ اموال و تهدیدهای مشابه آن به زندگی روزمرهٔ خود بپردازند. آنها هم‌چنین دولت را با وجود تمام ناکارآمدی‌ها و برخی موارد فساد، نمایندهٔ بدیهی خود می‌دانند ـ که این موضوع، به اندازهٔ زندگی بدون هراس، از اهمیت برخوردار است. آنها می‌توانند با رأی خود شهردار، فرماندار، نمایندگان کنگره و

سناتورها را تغییر دهند. آنان همچنین در انتخابات ریاست جمهوری که تعیین می‌کند چه کسی هدایت کشورشان را به‌دست می‌گیرد دارای حق رأی‌اند. دموکراسی برای آنها جزء بدیهیات زندگی اجتماعی تلقی می‌شود.

درجنوب این حصار، یعنی تنها چند قدم آن طرف‌تر شرایط کاملاً متفاوت است. با وجود آن‌که اهالی «نوگالس سونورا»[۶] در بخش نسبتاً مرفه مکزیك زندگی می‌کنند، با این حال درآمد متوسط خانوار در آن‌جا حدود یك سوم نوگالس آریزوناست. در آن‌جا بیشتر بزرگسالان تحصیلات مقطع متوسطه را به پایان نرسانده‌اند و بسیاری از نوجوانان به مدرسه نمی‌روند. مادران نگران نرخ بالای مرگ‌ومیر نوزادان هستند و با توجه به کیفیت پایین بهداشت و سلامت عمومی، طول عمر کم‌تر مردم تعجب برانگیز نیست. آنها هم‌چنان به طیف وسیعی از خدمات عمومی دسترسی ندارند. جاده‌های جنوبِ حصار در وضع بدی به سر می‌برند. نظم و قانون در شرایط بدتری است. میزان جرم و جنایت بالاست و راه‌اندازی کسب و کار اقدامی مخاطره‌آمیز به حساب می‌آید. در مورد اخیر، اهالی نه‌تنها با خطر سرقت مواجه هستند، که راه‌اندازی یك بنگاه جدید و اخذ تمامی مجوزهای مورد نیاز مستلزم پرداخت رشوه به همهٔ دست‌اندرکاران و تلاشی طاقت‌فرساست. ساکنان نوگالس سونورا به‌طور روزمره با فساد و بی‌لیاقتی سیاستمداران سروکار دارند.

برخلاف همسایگان شمالی، دموکراسی برای آنها تجربه‌ای بسیار تازه محسوب می‌شود. تا زمان اصلاحات سیاسی در سال دو هزار میلادی، نوگالس سونورا دقیقاً به‌مانند سایر بخش‌های مکزیك، تحت کنترل فسادآمیز «حزب انقلابی نهادی[۷]» قرار داشت.

چگونه ممکن است دو نیمهٔ یك شهر تا این حد با هم متفاوت باشند؟ میان آنها هیچ اختلافی در جغرافیا، آب و هوا یا نوع بیماری‌های شایع در منطقه وجود ندارد، زیرا میکروب‌ها برای تردد میان دو بخش آمریکایی و مکزیکی این شهر با محدودیتی روبه‌رو نیستند. در این دو شهر وضعیت سلامت بسیار متفاوت است، اما این موضوع هیچ ربطی به امراض محیطی ندارد؛ بلکه به خاطر عدم برخورداری اهالی جنوب حصار از بهداشت مناسب و مراقبت‌های مطلوب پزشکی است.

شاید ساکنان این دو نیمه تفاوت زیادی با یکدیگر دارند. آیا ممکن است اهالی نوگالس آریزونا از نوادگان مهاجرین اروپایی و مردم جنوب از نسل «آزتك»[۸]ها باشند؟ نه! چنین نیست. پیشینهٔ مردم در هر دو سوی مرز کاملاً یکسان است. پس از استقلال مکزیك از اسپانیا در سال ۱۸۲۱ نواحی اطراف «لوس دوس‌نوگالس[۹]»، بخشی از ایالت مکزیکی «وی‌یخا کالیفرنیا[۱۰]» محسوب می‌شد و تا مدت‌ها پس از جنگ آمریکا ـ مکزیك در سال‌های ۴۸ـ۱۸۴۶ وضعیت به همین صورت بود. در واقع تنها پس از خرید «گادسدن»[۱۱] در سال ۱۸۵۳ بود که مرزهای آمریکا به این ناحیه گسترش یافت. این ستوان «اِن. میشلر»[۱۲] بود که در حین بازدید از مرز متوجه درهٔ کوچك و زیبای لوس نوگالس شد. در دو سوی مرز، دو شهر سر برآوردند. ساکنان نوگالس آریزونا و نوگالس سونورا با نیاکان مشترك از غذاها و موسیقی یکسانی لذت می‌برند و ما مرتکب این بی‌پروایی می‌شویم و می‌گوییم «فرهنگ» یکسانی دارند.

البته یك توضیح بسیار ساده و واضح در مورد تفاوت‌های میان دو نیمه نوگالس وجود دارد که احتمالاً خیلی وقت است آن را حدس زده‌اید: همان مرزی که این دو نیمه را به وجود آورده است. نوگالس آریزونا در ایالات متحده قرار دارد. ساکنانش به نهادهای اقتصادی آمریکا دسترسی دارند که آنان را قادر می‌سازد آزادانه شغلشان را انتخاب کنند، از تحصیل در مدارس و آموزش مهارت‌ها برخوردار باشند و کارفرمایان خود را به سرمایه‌گذاری در بهترین فناوری‌ها تشویق کنند، که به دستمزد بالاتر آنها می‌انجامد. افزون بر این، به نهادهای سیاسی دسترسی دارند که به آنها اجازه می‌دهد تا با مشارکت در یك فرآیند دموکراتیك نمایندگان خود را برگزینند و چنان‌چه عملکرد بدی داشتند آنها را تغییر دهند. در نتیجه سیاستمداران خدمات اساسی مورد مطالبه شهروندان را، که دامنه‌ای میان بهداشت عمومی تا راه‌ها و نظم و اجرای قوانین را در برمی‌گیرد، فراهم می‌آورند. ساکنان نوگالس سونورا تا این حد خوش‌اقبال نیستند. آنها در دنیایی دیگر که توسط نهادهایی[۱۳] دیگر شکل گرفته است به سر می‌برند. (این نهادها انگیزه‌هایی کاملا مغایر را برای اهالی دو نیمه این شهر و کارآفرینان و صاحبان

کسب و کاری که می‌خواهند در آن‌جا سرمایه‌گذاری کنند پدید آورده‌اند. این مغایرت در انگیزه‌ها که خود به واسطه وجود نهادهای متفاوت رایج در این دو شهر و این دو کشور شکل می‌گیرد، علت اصلی تفاوت رفاه اقتصادی در دو سوی مرز است.

چرا در ایالات متحده آمریکا نهادهایی رواج دارد که به موفقیت اقتصادی بیشتر مردم این کشور ـ در مقایسه با مکزیک یا سایر کشورهای آمریکای لاتین ـ می‌انجامد؟ پاسخ این پرسش را باید در چگونگی شکل‌گیری این جوامع در دوران اولیهٔ استعمار جست‌وجو کرد. از آن پس بود که واگرایی میان این نهادها اتفاق افتاد و تأثیرات آن تا امروز پابرجا مانده است. برای فهم این واگرایی باید بررسی خود را دقیقاً از زمان پایه‌گذاری مستعمرات در آمریکای شمالی و آمریکای لاتین آغاز کنیم.

## تأسیس بوینس‌آیرس

در اوایل سال ۱۵۱۶ دریانورد اسپانیایی «خوآن دیاس دِ سولیس»[۱۴] وارد دهانهٔ پهناوری در کرانهٔ شرقی آمریکای جنوبی شد. دِ سولیس پس از درنوردیدن سرزمین‌های ساحلی، آنها را متعلق به اسپانیا اعلام کرد و این رودخانه را «ریو دِ پلاتا»[۱۵] یا رودخانهٔ نقره نامید، زیرا مردم محلی منابع نقره در اختیار داشتند. در دو طرف دهانه رود ـ یعنی در «چاروآس»[۱۶] که اینک در اروگوئه[۱۷] قرار دارد و «کراندی»[۱۸] که در آرژانتین امروزی «پامپاس»[۱۹] نامیده می‌شود ـ برخورد بومیان با اسپانیایی‌های تازه‌وارد خصمانه بود. آنان از دسته‌های شکاری[۲۰] تشکیل می‌شدند که در گروه‌های کوچك و فاقد یك فرمانروایی متمرکز و قوی زندگی می‌کردند. در واقع آنها دسته‌ای از چاروآس‌ها بودند که دِ سولیس را به هنگام یکی از گشت‌های اکتشافی‌اش به‌منظور اشغال این قلمرو، با ضربات چوب و چماق به قتل رساندند.

در سال ۱۵۳۴ اسپانیایی‌ها که هنوز خوش‌بین بودند، اولین گروه مهاجران را به رهبری «پدرو دِ مندوسا»[۲۱] از اسپانیا به این منطقه فرستادند. آنها در همان سال در محل بوینس‌آیرس کنونی شهری را بنیان نهادند که می‌توانست سکونت‌گاهی دلخواه برای اروپاییان باشد. بوینس‌آیرس که به معنای «هوای خوب» است، اقلیمی معتدل

و دلپذیر داشت. اما اولین اقامت اسپانیایی‌ها در آن‌جا کوتاه بود. آنها در پی آب و هوای خوب نبودند، بلکه به دنبال منابعی برای غارت و نیروی کاری برای استثمار می‌گشتند. چاروآس و کراندی مطیع نبودند. آنان از تهیهٔ غذا برای اسپانیایی‌ها سر باز می‌زدند، هنگامی که اسیر می‌شدند زیر بار بیگاری نمی‌رفتند و با تیر و کمان به ساکنان جدید منطقه حمله می‌بردند. اسپانیایی‌ها که تصور نمی‌کردند مجبور شوند برای خود غذا تهیه کنند با گرسنگی روزافزون روبرو شدند. بوینس‌آیرس جایی نبود که در خیالات خود انتظارش را داشتند. آنها نمی‌توانستند بومیان را به کار اجباری وادارند. آن ناحیه طلا و نقره‌ای برای استخراج نداشت و نقره‌ای که دِ سولیس در دست مردم محلی دیده بود تماماً از مسیری می‌آمد که به قلمرو «اینکاها»[۲۲] در کوه‌های آند[۲۳] در غرب دور می‌رسید.

اسپانیایی‌ها که می‌کوشیدند نجات پیدا کنند شروع به اعزام گروه‌های اکتشافی برای یافتن مکانی جدید کردند که ثروت بیشتر و جمعیتی استثمارپذیرتر داشته باشد. در سال ۱۵۳۷ یکی از این گروه‌ها به رهبری «خوآن د آیولاس»[۲۴] در جست‌وجوی راهی به سوی سرزمین اینکاها به رود «پارانا»[۲۵] رسید. وی در مسیر خود با «گوآرانی»[۲۶]ها برخورد کرد که مردمی یکجانشین با اقتصادی کشاورزی بر پایهٔ ذرت و «کاساو»[۲۷] بودند. د آیولاس که فوراً متوجه شد گوآرانی‌ها داستانی متفاوت از مردمان چاروآس و کراندی دارند، بعد از یك درگیری کوتاه آنها را مغلوب کرد و شهری به نام «آسونسیون»[۲۸] بر پا ساخت که امروزه پایتخت پاراگوئه است. فاتحان با شاهزادگان گوآرانی وصلت کردند و به‌سرعت خود را به‌عنوان اشراف جدید به سطوح بالای جامعهٔ بومی رساندند. آنها نظام کار اجباری و خراج‌گیری را برقرار کردند و خویشتن را در رأس آن قرار دادند. این همان نوعی از مستعمره بود که می‌خواستند. در عرض چهار سال بوینس‌آیرس از ساکنان اسپانیایی‌اش خالی شد و همهٔ آنان به شهر جدید نقل مکان کردند.

بوینس‌آیرس (پاریس آمریکای جنوبی)، شهری با بلوارهای عریض اروپایی ـ که اکنون بر پایهٔ ثروت عظیم کشاورزی پامپاس بنا شده است ـ تا سال ۱۵۸۰ محل

سکونت و زندگی دائمی مهاجران قرار نگرفت. رهاکردن بوینس‌آیرس و تسخیر گوآرانی، منطق استعماری اروپاییان در قاره آمریکا را آشکار می‌کند. نخستین استعمارگران اسپانیایی و انگلیسی، آن‌طور که خواهیم دید، علاقه‌ای نداشتند که خود به کشت و کار بر روی زمین بپردازند؛ آنها تمایل داشتند دیگران این کار را برای‌شان انجام دهند و به دنبالِ ثروت‌هایی از طلا و نقره بودند تا غارتش کنند.

## از کاخا مارکا[۲۹]...

مأموریت دِ مندوسا و دِ آیولاس که از سوی دِ سولیس اعزام شده بودند در ادامهٔ اکتشاف‌های مشهورتری بود که پس از کشف یکی از جزایر باهاما توسط کریستف کلمب صورت گرفته بود. پیشروی و مستعمره‌سازی اسپانیا در نیمکرهٔ غربی به‌طور جدی با اشغال مکزیك توسط «هرنان کورتس»[۳۰] در سال ۱۵۱۹ آغاز شد. پانزده سال پس از آن گروهی به رهبری «فرانسیسکو پیسارو»[۳۱] سرزمین پرو را تسخیر کردند و تنها دو سال بعد نیروهای پدرو د مندوسا توانستند ریو د لاپلاتا یا همان رودخانهٔ نقره را فتح کنند. در طول قرن بعد اسپانیا اکثر بخش‌های مرکزی، غربی و جنوبی آمریکای جنوبی را تسخیر کرد و به استعمار درآورد. هم‌زمان، پرتغالی‌ها مدعی برزیل شدند که در شرق این قاره قرار داشت.

راهبرد مستعمره‌سازی اسپانیایی‌ها بسیار کارآمد بود. این راهبرد، که نخست توسط کورتس در مکزیك به تکامل رسید، مبتنی بر مشاهداتی بود که ثابت می‌کرد بهترین شیوه برای چیره شدن بر مخالفان بومی دستگیرکردن رهبرشان است. این راهبرد اسپانیایی‌ها را قادر می‌ساخت که ثروت انباشتهٔ او را تصاحب کنند و بومیان را به پرداخت خراج و تأمین غذا وادارند. مرحلهٔ بعدی قرارگرفتن در جایگاه طبقهٔ حاکمهٔ جدید جامعهٔ بومی و در دست گرفتن زمام شیوه‌های موجود مالیات‌ستانی، خراج‌گیری و خصوصاً کار اجباری بود.

در هشتم نوامبر ۱۵۱۹ وقتی کورتس و افرادش به پایتخت بزرگ قلمرو امپراطوری آزتك، یعنی «تنوچ‌تیتلان»[۳۲] رسیدند، «موکتسوما»[۳۳] امپراطور آزتك از

آنان استقبال کرد. وی براساس توصیه‌های فراوان مشاورانش تصمیم گرفته بود با اسپانیایی‌ها برخوردی دوستانه داشته باشد. آن‌چه پس از آن روی داد در شرحی که در سال ۱۵۴۵ توسط یك کشیش فرانسیسکن به نام «برناردینو دِ ساگون»[۳۴] در کتاب مشهورش «فلورنتین کادیسس[۳۵]» آمد به خوبی توصیف شده است:

> «به یکباره اسپانیایی‌ها موکتسوما را محکم گرفتند... سپس تفنگ‌ها یک‌به‌یک شلیک شدند... ترس همه جا را فراگرفت. گویی قلب تک‌تک آدم‌ها از ترس به دهانشان آمده بود. هنوز تاریکی فرا نرسیده بود که وحشت، تعجب و اضطراب بر همه جا سایه افکند. مردم مبهوت و حیرت‌زده بودند.
> هنگامی که سپیده دمید آن‌چه اسپانیایی‌ها نیاز داشتند اعلام شد: تورتیلای (نان ذرت) سفید، بوقلمون بریان، تخم مرغ، آب گوارا، چوب، هیزم، ذغال چوب... تهیهٔ اینها در واقع امر موکتسوما بود. اسپانیایی‌ها پس از آن‌که کاملاً مستقر شدند بی‌درنگ تمام خزانهٔ شهر را از موکتسوما خواستند. آنها با ولعی بی‌پایان به دنبال طلا می‌گشتند و موکتسوما به راه افتاد تا به محل خزانه راهنمایی‌شان کند. آنها او را در محاصره خود داشتند... هرکدام دستش را گرفته و او را محکم چسبیده بودند.
> وقتی به خزانه، جایی که به آن «تئوکالکو»[۳۶] می‌گفتند راه پیدا کردند تمامی نفایس آن را بیرون آوردند: تاج‌های مزین به پر «کوئتزال»[۳۷]، ابزارها، سپرها، صفحات طلا، هلال‌های بینی‌پوش زرین، پابندهای زرین، سربندهای زرین.
> بلافاصله طلاها را از این اشیاء جدا کردند... به یکباره آتشی افروختند و تمامی آنها را ذوب کردند و به‌صورت شمش‌های طلا درآوردند... و به هر جا پا گذاشتند همه چیز را، تمامی آن‌چه را که می‌دیدند و به نظرشان خوب می‌رسید، تصاحب کردند.
> آنگاه به خزانهٔ شخصی موکتسوما رفتند... در جایی که به آن «توتوکالکو»[۳۸] می‌گفتند... آنها تمامی دارایی شخصی وی را برداشتند، تمامی اشیای ارزشمند، گردنبندهای نفیس، بازوبندهایی که با دسته‌هایی از پر کوئتزال تزیین شده بودند، بازوبندهای زرین، دستبندها، نوارهای طلایی صدف‌کاری شده... و تاج فیروزه‌ای و دیگر متعلقات فرمانروا، تمامی آنها را بردند.»

در سال ۱۵۲۱ تسخیر نظامی امپراطوری آزتك کامل شد. آن‌گاه کورتس به‌عنوان فرماندار استان «اسپانیای جدید»[۳۹] شروع به تقسیم ارزشمندترین منابع، یعنی جمعیت

محلی، از طریق سنت (نهاد) «انکومیندا[۴۰]» کرد. انکومیندا اولین بار در اسپانیای قرن ۱۵ به‌عنوان بخشی از فرآیند بازپس‌گیری اندلس از دست مراکشی‌ها و اعراب ـ که از قرن هشتم به بعد در آن‌جا سکونت داشتند ـ اعمال شد. در جهان جدید این نهاد شکلی زیانبارتر به خود گرفت: بومیان در قبال منتی که اسپانیایی‌های موسوم به «انکومندرو[۴۱]» به دلیل مشرف کردن آنان به دین مسیحیت بر گردن‌شان داشتند، موظف بودند هدایا و یا نیروی کار رایگان در اختیار او قرار دهند.

شرح دست اول و روشنی از نحوهٔ اجرای انکومیندا از سوی «بارتولومه دولاس کاساس»[۴۲] به‌دست ما رسیده است. وی یك کشیش دومینیکن بود که اولین و یکی از شدیدترین انتقادات را از نظام استعماری اسپانیا مطرح کرد. دولاس کاساس در سال ۱۵۰۲ با ناوگانی به فرماندهی «نیکلاس دِ آواندو»[۴۳] به جزیرهٔ اسپانیایی «هیسپانیولا»[۴۴] پا گذاشت. ولی به‌تدریج مشاهدهٔ رفتار ظالمانه و استثمارگرانه هموطنانش با مردمان بومی او را سرخورده و مشوش کرد. در سال ۱۵۱۳ وی به‌عنوان یك پیش‌نماز در فتح کوبا شرکت کرد و حتی به خاطر خدماتش یك انکومیندا به وی اعطا شد، ولی او این هدیه را نپذیرفت و مبارزه‌ای طولانی را برای اصلاح نهادهای استعماری اسپانیا آغاز کرد. تلاش‌های وی با تألیف کتابی با عنوان «شرحی اجمالی بر نابودی بومیان[۴۵]» در سال ۱۵۴۲ به اوج خود رسید؛ حمله‌ای پر سرزنش علیه بربریت حاکمان اسپانیایی. او دربارهٔ انکومیندا در نیکاراگوئه چنین می‌نویسد:

> «هریک از مهاجران به اقامتگاهی که به وی اختصاص داده شده بود (یا به تعبیر حقوقی، به وی پاداش داده بودند) نقل مکان کرد، ساکنان پیشین را به بیگاری گرفت، مواد خوراکی را که پیش از آن نیز اندک بود به غارت برد و بر زمین‌هایی که بومیان مالکش بودند و بر روی آن به کشاورزی می‌پرداختند و محصولاتی که به‌طور سنتی برداشت می‌کردند سلطه یافت. مهاجران با تمامی بومیان ـ از بلندپایگان و سالمندان تا زنان و کودکان ـ به مثابه «اعضای خانواده‌شان» رفتار می‌کردند، بدین معنی که وادارشان می‌ساختند تا روز و شب و بدون هیچ استراحتی به نفع آنان کار کنند.»

دولاس کاساس کل راهبرد اجرایی اسپانیایی را برای تسخیر «گرانادای جدید[۲۶]» یا همان کلمبیای امروزی این‌طور گزارش می‌کند:

«اسپانیایی‌ها برای رسیدن به اهداف بلندمدت‌شان در دست‌اندازی بر تمامی طلای قابل دسترس، راهبرد معمول خود، یعنی تسهیم یا به قول خودشان انکومینداسازی شهرها و ساکنان‌شان را در میان خود به کار می‌گرفتند... و سپس با آنها طبق معمول به‌عنوان بردگان عادی رفتار می‌کردند. فردی براساس فرمان کلی هیأت‌های اکتشافی، شاهِ بومیانِ یک قلمرو را دستگیر می‌کرد، به مدت شش یا هفت ماه او را در زندان نگه می‌داشت و به‌صورتی کاملاً نامشروع از وی طلا و زمرد فزون‌تر مطالبه می‌کرد. این شاه ـ که یکی از آنها «بوگوتا[۲۷]» بود ـ چنان وحشت می‌کرد که برای آزاد شدن از چنگ شکنجه‌گران به درخواست آنان برای پرکردن کل فضای یک خانه از طلا، تن می‌داد. برای این منظور افراد خود را به جست‌وجو می‌فرستاد و آنها این مقدار طلا را به‌همراه سنگ‌های بسیار قیمتی تکه‌تکه جمع‌آوری می‌کردند، اما باز هم خانه پر نمی‌شد. اسپانیایی‌ها می‌گفتند که شاه را به جرم شکستن قولش خواهند کشت. در این مرحله فرمانروای اسپانیایی عنوان می‌کرد که چون نمایندهٔ قانون است باید پرونده و زندانی را نزد او ببرند. آن‌گاه با وارد کردن اتهامات رسمی وی را محکوم می‌کرد که اگر بر عدم پایبندی نسبت به قراردادی که تقبل کرده است اصرار ورزد، باید شکنجه شود. سپس زندانی را با تسمه می‌زدند؛ روغن گداخته بر شکمش می‌ریختند؛ گردن و دو پایش را با یوغ‌های آهنین به میله‌ای می‌بستند و در حالی که دو نفر دستانش را گرفته بودند شروع به داغ زدن بر کف پاهایش می‌کردند. فرمانروای اسپانیایی هرچند وقت یک‌بار سری به او می‌زد و تکرار می‌کرد که اگر طلای بیشتری فراهم نکند اندک اندک زیر شکنجه کشته خواهد شد. این تهدید جدی بود. سرانجام شاه در برابر آن‌چه بر سرش می‌آوردند تسلیم می‌شد.

راهبرد و نهادهای استیلا که در مکزیک تکامل یافته بود در دیگر نقاط امپراطوری اسپانیا مشتاقانه مورد تقلید قرارگرفت. این راهبرد در هیچ‌جا به‌مانند پرو و توسط «پیسارو» به‌صورت مؤثر به کار بسته نشد. دولاس کاساس شرح خود را در این مورد چنین آغاز می‌کند:

«در سال ۱۵۳۱ شرور بزرگ دیگری به‌همراه افرادش راهی پادشاهی پرو شد. او در حالی عازم آن‌جا شد که تمامی همتش متوجه تقلید از راهبرد و شیوه‌های هم‌پالکی‌های ماجراجویش در دیگر بخش‌های جهان جدید بود.»

پیسارو از سواحل نزدیك به شهر «تامبس»[۴۸] در پرو آغاز کرد و به سمت جنوب پیش رفت. در پانزدهم نوامبر ۱۵۳۲ وی به شهر کوهستانی کاخامارکا رسید؛ جایی که «آتاهوالپا»[۴۹] امپراطور اینکا به‌همراه نیروهای نظامی‌اش اردو زده بود. روز بعد آتاهوالپا که به تازگی در مبارزه بر سر جانشینی پدرش «هواینا کاپاك»[۵۰]، بر برادرش «هوآسکار»[۵۱] پیروز شده بود، با همراهانش به اردوگاه اسپانیایی‌ها وارد شد. او به خاطر اخباری که در مورد قساوت اسپانیایی‌ها، ازجمله هتك حرمت‌شان نسبت به معبد «اینتی»، الههٔ خورشید[۵۲]، به وی رسیده بود بسیار عصبانی بود. باقی آن‌چه رخ داد مشهور است. اسپانیایی‌ها دامی گستردند و او را گرفتند. آنها نگهبانان و خدمه آتاهوالپا را که احتمالاً به دو هزار نفر بالغ می‌شدند کشتند و شاه را دستگیر کردند. آتاهوالپا برای آزاد شدن باید قول می‌داد که یك اتاق را از طلا و دو اتاق به همان ابعاد را از نقره پر کند. او به این پیمان عمل کرد، اما اسپانیایی‌ها زیر قول خود زدند و در یکی از روزهای ماه ژوئیه ۱۵۳۳ او را خفه کردند. در نوامبر همان سال آنها «کوسکو»[۵۳] پایتخت اینکا را به تصرف درآوردند و با اشراف این شهر به‌مانند آتاهوالپا رفتار کردند؛ یعنی آنان نیز زندانی شدند تا طلا و نقره فراهم کنند و اگر از اجابت این خواسته سرباز می‌زدند آنها را زنده زنده در آتش می‌سوزاندند. گنجینه‌های هنری بزرگ کوسکو نیز به‌مانند معبد الههٔ خورشید از طلا تهی شدند و تمامی نفایس زرین‌شان پس از ذوب به شمش طلا تبدیل گردید.

در این هنگام اسپانیایی‌ها توجه خود را بر روی رعایای امپراطوری اینکا متمرکز کردند. مانند مکزیك، در این‌جا هم شهروندان به انکومینداهایی تقسیم شدند که هر یك در تیول یکی از فاتحانی که پیسارو را همراهی کرده بود، قرار گرفت. انکومیندا اصلی‌ترین نهاد برای کنترل و سازماندهی نیروی کار در دورهٔ اولیه استعمار بود که به‌زودی با رقبایی توانمند مواجه شد. در سال ۱۵۴۵ فردی

به نام «دیگو گوآلپا»[۵۴] در ارتفاعات آند، در جایی‌که امروزه بولیوی نامیده می‌شود، به دنبال یك زیارتگاه محلی می‌گشت که تندبادی ناگهانی او را به زمین انداخت تا نهانگاهی از نقره در برابرش پدیدار شود. این گنجینه، قسمتی از یك کوه بزرگ نقره بود که اسپانیایی‌ها آن را «ال کیروریکو»[۵۵]، یعنی تپه غنی نامیدند. در اطراف این تپه، شهر «پوتوسی»[۵۶] گسترش یافت، به‌طوری که در سال ۱۶۵۰ در آن ارتفاع جمعیتی بالغ بر یکصدوشصت هزار نفر، یعنی بیش از جمعیت لیسبون و ونیزِآن دوران، زندگی می‌کردند.

A۲۹ــ اسپانیایی‌ها برای استخراج نقره به تعداد فراوانی معدن‌کار نیاز داشتند. به‌همین منظور یك نماینده ویژهٔ سلطنتی جدید به نام «فرانسیسکو دِ تولیدو»[۵۷] که ریاست امور اداری مستعمره را برعهده داشت به منطقه گسیل کردند. مأموریت اصلی وی حل مشکل نیروی کار بود. دِ تولیدو در سال ۱۵۶۹ به پرو رسید و ابتدا پنج سال به سفر در گوشه و کنار این سرزمین و تحقیق در مورد مسؤولیت جدیدش پرداخت. او هم‌چنین انجام مطالعاتی عظیم را بر روی کل جمعیت بزرگسال منطقه سفارش داد. دِ تولیدو برای تأمین نیروی کار مورد نیاز خود تقریباً تمامی بومیان را کوچاند و در شهرهای جدیدی که «ریداکسیون[۵۸]»، به معنای «تقلیل یافته» نامیده می‌شدند متمرکز ساخت. این شهرها قرار بود استثمار نیروی کار توسط پادشاهی اسپانیا را تسهیل کنند. وی سپس نهاد کارگری اینکاها را احیا و با شرایط جدید سازگار کرد. این نهاد در زبان اینکا یا همان زبان «کچوا»[۵۹] با عنوان «میتا»[۶۰] شناخته می‌شد که به معنای «یك نوبت» است. اینکاها براساس نظام میتا از نیروی کار اجباری برای بیگاری در کشتزارهای وسیعی که به تأمین غذای معابد و سپاه اختصاص داشت استفاده می‌کردند. در عوض طبقهٔ حاکمهٔ اینکا عامهٔ مردم را در برابر قحطی خاطرجمع می‌نمود و امنیت را برقرار می‌کرد. اما این سنت قرار بود در دستان دِ تولیدو، به‌خصوص در شهر پوتوسی، به بزرگترین و مشقت بارترین نهاد برای استثمار نیروی کار در دوران استعمار تبدیل شود. او منطقهٔ تحت پوشش وسیعی را تعریف کرد که از ناحیهٔ مرکزی پروی امروزی شروع می‌شد، قسمت عمدهٔ بولیوی

جدید را در برمی‌گرفت و شامل مساحتی در حدود دویست هزار مایل مربع بود.

یک‌هفتم ساکنان مرد این محدوده که به‌تدریج وارد شهرهای ریداکسیون می‌شدند، موظف بودند در معادن پوتوسی کار کنند. میتای پوتوسی در سراسر دوران استعمار پا برجا ماند و تنها در سال ۱۸۲۵ بود که ممنوع اعلام شد. نقشه شمارهٔ ۱ مناطقی از گسترهٔ امپراطوری اینکا را که در عصر تسخیر توسط اسپانیایی‌ها، نظام میتا در آنها اعمال می‌شد نشان می‌دهد. این نقشه همچنین نشان می‌دهد که میتا تا چه حد با مناطق مرکزی این امپراطوری ازجمله پایتخت آن، کوسکو همپوشانی داشته است.

هنوز می‌توان بقایای نظام میتا را به شکل قابل توجهی در پروی امروزی مشاهده کرد. تفاوت‌های موجود میان دو استان مجاور «کالکا»[۶۱] و «آکومایو»[۶۲] را در نظر بگیرید. به نظر می‌رسد فرق اندکی میان این دو استان وجود داشته باشد. هر دوی آنها در ارتفاعات کوهستانی واقع‌اند و اهالی‌شان از بازماندگان اینکا هستند که به زبان کوآچوآ سخن می‌گفتند. با این حال آکومایو بسیار فقیرتر است، به صورتی که مصرف ساکنانش تقریباً کمتر از یک‌سوم بومیان کالکاست. اهالی به این قضیه واقف‌اند. آنها در آکومایو از ماجراجوی خارجی می‌پرسند: «مگر نمی‌دانی که مردم این ناحیه تنگدست‌تر از مردم کالکا هستند؟ چرا می‌خواهی به این‌جا بیایی؟» خارجی‌ها، «ماجراجو» خوانده می‌شوند؛ زیرا پیمودن راه کوسکو ـ مرکز منطقه‌ای امپراطوری اینکا ـ به آکومایو بسیار دشوارتر از مسیر کالکاست. جادهٔ کالکا صاف و مسطح است، اما راه آکومایو وضعیتی مخروبه دارد؛ به‌صورتی که برای رسیدن بر فراز منطقه به اسب و قاطر نیاز است. در کالکا و آکومایو مردم غلات مشابهی را کشت می‌کنند. در کالکا آنها این محصول را در بازار و به‌ازای پول می‌فروشند، حال آن‌که در آکومایو مردم غذا را برای معیشت خود پرورش می‌دهند. این نابرابری که به چشم بازدیدکنندگان و مردمی که در آن‌جا زندگی می‌کنند می‌آید می‌تواند از زاویهٔ تفاوت‌های نهادی موجود میان این دو بخش فهم شود؛ تفاوت‌های نهادی که ریشه‌های تاریخی‌شان به زمان دِ تولیدو و طرح وی برای استعمار مؤثر نیروی کار باز می‌گردد. مهم‌ترین تفاوت




نقشه شماره ۱: امپراطوری اینکا، شبکه راه‌های اینکا و ناحیه معدنی تحت پوشش میتا

تاریخی میان آکومایو و کالکا در این است که آکومایو در ناحیهٔ تحت پوشش نظام میتای شهر پوتوسی قرار داشت، اما کالکا در این ناحیه نبود.

دِ تولیدو علاوه بر متمرکز کردن نیروی کار و نظام میتا، سنت انکومیندا را به مالیات سرانه تبدیل کرد. این مالیات مبلغی ثابت بود که هر ساله به‌صورت نقره از هرمرد بالغ اخذ می‌شد. این هم نقشهٔ دیگری برای وارد کردن بومیان به بازار کار بود تا دستمزدها به نفع زمین‌داران اسپانیایی کاهش یابد. نهاد دیگری که در دوران تصدی دِ تولیدو فراگیر شد، «ریپارتیمینتو دِ مرکانسیاس»[۶۳] بود که از فعل اسپانیایی «رپارتیر»[۶۴] به معنای «توزیع کردن» گرفته شده و معنای کل عبارت، «توزیع کالاها» یعنی فروش اجباری کالاها به بومیان براساس قیمتی است که توسط اسپانیایی‌ها تعیین می‌شد. دِ تولیدو در نهایت نهاد «تراخین»[۶۵] را تأسیس کرد که به معنای «بار» است. تراخین به مفهوم استفاده از بومیان به جای حیوانات باربر برای حمل بارهای سنگین کالا، مانند شراب، برگ کوکا یا منسوجات بود تا مقاصد تجاری طبقهٔ حاکمهٔ اسپانیایی برآورده شود.

در سراسر جهان استعماری اسپانیا در نیمکرهٔ غربی نهادها و ساختارهای اجتماعی مشابهی سر برآورد. پس از یك دورهٔ ابتدایی از چپاول و حرص نسبت به طلا و نقره، اسپانیایی‌ها به‌منظور استثمار بومیان شبکه‌ای از نهادها را طراحی کردند. گسترهٔ کامل انکومیندا، میتا، رپارتیمنتو و تراخین برای تنزل اجباری استانداردهای زندگی مردم بومی به سطح تأمین حداقل معیشت به اجرا گذاشته شده بود تا تمامی درآمد مازاد به نفع اسپانیایی‌ها جمع‌آوری شود. این امر از طریق مصادره زمین‌های آنان، بیگاری کشیدن، تعیین دستمزدهای پایین، وضع مالیات‌های سنگین و تعیین قیمت‌های بالا برای کالاهایی که حتی خریداری آنها اختیاری نبود محقق می‌شد. بدین ترتیب این نهادها ثروت عظیمی برای پادشاهی اسپانیا فراهم آورد و فاتحان و نوادگانشان را بسیار ثروتمند کرد. آنها آمریکای لاتین را به قاره‌ای با بیشترین نابرابری در جهان تبدیل کردند و قسمت عمدهٔ توان اقتصادی آن را از رمق انداختند.

## ... تا جیمزتاون[۶۶]

در دههٔ ۱۴۹۰، آنگاه که اسپانیایی‌ها فتوحات خود را در قارهٔ آمریکا آغاز کردند، انگلستان قدرتی کوچك در اروپا بود که پس از اثرات ویرانکنندهٔ یك جنگ داخلی (جنگ رُزها)[۶۷] خود را بازمی‌یافت. آن زمان این کشور در وضعیتی قرار نداشت که بتواند از آشفته بازار جهان جدید برای غارت، زراندوزی و استثمار بومیان آمریکا استفاده کند. حدود صد سال بعد، یعنی در ۱۵۸۸ با شکست مفتضحانهٔ یك گروه از ناوگان جنگی اسپانیا[۶۸] که از سوی فیلیپ دوم[۶۹]، پادشاه این کشور مأمور حمله به انگلستان شده بود امواجی از حیرت‌زدگی سیاسی اروپا را در برگرفت. اگرچه پیروزی انگلیسی‌ها از روی خوش‌اقبالی بود، اما نشانه‌ای از اقتدار رو به رشدشان بر روی دریاها نیز محسوب می‌شد؛ اقتداری که آنها را قادر می‌کرد تا در سفرهای اکتشافی با انگیزه‌های استعماری شرکت کنند. بنابراین به هیچ‌وجه تصادفی نیست که مستعمره‌سازی آمریکای شمالی را دقیقاً در این زمان آغاز کردند. ولی در آن زمان آنها تازه‌وارد به حساب می‌آمدند. انگلیسی‌ها آمریکای شمالی را انتخاب کردند؛ نه به‌خاطر جذابیتی که داشت، بلکه چون تنها جای باقیمانده بود. بخش‌های مرغوب نیمکرهٔ غربی که مردمان قابل استثمار و طلا و نقرهٔ فراوان داشت پیش از آن اشغال شده بود. به انگلستان ته ماندهٔ این سفره رسید. در قرن هجدهم، زمانی که «آرتور یانگ»[۷۰]، نویسنده و محقق انگلیسی در علوم کشاورزی این پرسش را مطرح می‌کرد که کجا برای تولید محصولات اصلی، یعنی کالاهای کشاورزی قابل صدور، پرسودتر است، نوشت:

> «در کل به نظر می‌رسد ارزش تولید محصولات اصلی در مستعمرات ما متناسب با افزایش فاصله‌شان از خورشید (خط استوا) کاهش می‌یابد. در هند غربی که از تمام مستعمرات گرم‌تر است کشاورزان به‌طور سرانه معادل ۸ پوند و ۱۲ شیلنیگ و یک پنس تولید می‌کنند. در مزارع قاره جنوبی این میزان به ۵ پوند و ده شیلینگ، در مرکز آن به ۹ شیلینگ و ۶ پنس و در مهاجرنشین‌های شمالی به ۲ شیلینگ و ۶ پنس می‌رسد. مهم‌ترین درسی که این ارقام به‌صورت قاطع بیان می‌کنند آن است که باید از استعمار عرض‌های شمالی اجتناب کرد.»

بین سال‌های ۸۷ ـ ۱۵۸۵ نخستین تلاش‌های انگلستان برای ایجاد یك مستعمره در «روآنوك»[۷۱]، واقع در کارولینای شمالی[۷۲] امروزی، کاملاً به شکست انجامید. در تلاشی دوباره، کمی پیش از پایان سال ۱۶۰۶ سه کشتی به نام‌های «سوزان کنستانت»[۷۳]، «گاد اسپید»[۷۴] و «دیسکاوری»[۷۵] به فرماندهی «کریستوفر نیوپورت»[۷۶] عازم ویرجینیا شدند. استعمارگران با حمایت مالی «کمپانی ویرجینیا[۷۷]» به سمت خلیج «چساپیك»[۷۸] حرکت کردند، از رودی که آن را به نام «جیمز اول»[۷۹] پادشاه انگلستان رود «جیمز» خواندند بالا رفتند و در چهاردهم ماه مه ۱۶۰۷ مهاجرنشینی به نام جیمزتاون بنا نمودند.

مهاجرانی که از کشتی‌های کمپانی ویرجینا پا به خشکی گذاشتند انگلیسی بودند، اما شیوه مستعمره‌سازی‌شان به‌شدت متأثر از الگویی بود که توسط کورتس، پیسارو و دِ تولیدو پایه‌گذاری شده بود. نقشهٔ اول آنها دستگیری سرکردهٔ بومیان و استفاده از وی جهت تأمین آذوقه و بیگاری کشیدن از مردمِ محلی برای تولید غذا و ثروت بود.

وقتی استعمارگران انگلیسی وارد جیمزتاون شدند نمی‌دانستند که در قلمرو «اتحادیه پاوهاتان[۸۰]» ـ ائتلافی از سی هویت سیاسی که با «واهان ساناکوك»[۸۱] به‌عنوان پادشاه پیمان وفاداری بسته بودند ـ قرار گرفته‌اند. «وِرُووکوموکو»[۸۲] پایتخت واهان ساناکوك کمتر از بیست مایل با جیمزتاون فاصله داشت. تدبیر استعمارگران آن بود که در مورد زیروبم منطقه بیشتر بیاموزند. اگر مجبور کردن بومیان به تأمین غذا و نیروی کار ممکن نبود، استعمارگران شاید دست‌کم می‌توانستند با آنها وارد معامله شوند. به نظر می‌رسید که هرگز به ذهن آنان خطور نکرده بود که مجبور خواهند شد خود کار کنند و غذای مورد نیازشان را کشت نمایند. فاتحان پیشین دنیای جدید هرگز چنین کاری نکرده بودند.

واهان ساناکوك فوراً از حضور استعمارگران آگاه و نسبت به نیات آنان ظنین شد. او زمامدار قلمروی بود که در آمریکای شمالی یك امپراطوری بزرگ به حساب می‌آمد، اما دشمنان زیادی نیز داشت و فاقد اقتدار سیاسی متمرکز و فراگیر اینکاها

بود. وی که می‌خواست از مقاصد تازه‌واردان آگاه شود در ابتدا پیك‌هایی را فرستاد تا اعلام کنند که او خواهان برقراری روابط دوستانه است.

در اواخر زمستان ۱۶۰۷ ذخایر غذایی مهاجران رو به پایان گذاشت و دودلی و بی‌ارادگی رهبر منصوب شورای حکومتی مستعمره، «ادوارد ماری وینگفیلد»[۸۳]، نمایان شد. آن‌چه نجات از این شرایط را ممکن کرد اقدامات کاپیتان «جان اسمیت»[۸۴] بود. وی، که نوشته‌هایش یکی از منابع اصلی ما در مورد چگونگی توسعه اولیهٔ این مستعمره است، شخصیتی فراتر از زمانهٔ خود داشت. او در حومه «لینکلن شایر»[۸۵] در انگلستان دیده به جهان گشود و با نادیده گرفتن خواستهٔ پدرش برای ورود به کسب و کار به کسوت سربازان مزدور درآمد. ابتدا به‌همراه ارتش انگلستان در هلند جنگید، سپس به نیروهای اتریشی که در مجارستان خدمت می‌کردند پیوست و علیه قوای عثمانی به جنگ رفت. در رومانی اسیر و به‌عنوان برده فروخته شد و به کارگری در مزارع پرداخت. روزی با یك طرح قبلی بر صاحبش چیره آمد، لباس‌ها و اسب او را دزدید و به قلمرو اتریشی‌ها گریخت. در سفر اکتشافی به ویرجینیا، خود را به دردسر انداخت و پس از تمرد از دستورات وینگفیلد به جرم شورش در کشتی «سوزان کانستنت» زندانی شد. قرار بود پس از رسیدن به دنیای جدید او را محاکمه کنند، اما زمانی که فرامین مهروموم شده کمپانی ویرجینیا را گشودند وینگفیلد، نیوپورت و سایر اعضای طبقهٔ حاکمهٔ مستعمره با وحشت عمیق دریافتند که شرکت، اسمیت را به‌عنوان یکی از اعضای شورای حکومتی جیمزتاون، که قرار بود این شهر را اداره کند، برگزیده است.

با بازگشت نیوپورت به انگلستان برای همراه آوردن تجهیزات و مهاجران بیشتر و عدم قاطعیت وینگفیلد، این اسمیت بود که مستعمره را نجات داد. او یك سلسله مأموریت‌های بازرگانی را آغاز و تدارك غذا را که جنبهٔ حیاتی داشت تضمین کرد. در یکی از این مأموریت‌ها بود که «اوپچنکاناف»[۸۶] (یکی از برادران جوانتر واهان ساناکوك) وی را دستگیر کرد و در ورووکومو به نزد پادشاه برد.او اولین انگلیسی بود که پادشاه را ملاقات می‌کرد و در این ملاقات مهم بود که بنا بر برخی روایات اسمیت با دخالت

«پوکاهانتس»،[۸۷] دختر جوان واهان ساناکوك از مرگ نجات یافت. او در دوم ژانویه ۱۶۰۸ آزاد شد و به جیمزتاون بازگشت که در انتظار برگشت نیوپورت از انگلستان به‌طور تهدیدآمیزی با کمبود غذا مواجه بود. نیوپورت نیز ساعاتی بعد در همان روز به جیمزتاون رسید.

استعمارگران انگلیسی در این تجربهٔ اولیه درس اندکی آموختند. آنها در طول سال ۱۶۰۸ به جست‌وجوی خود برای طلا و فلزات گرانبها ادامه دادند. به نظر می‌رسید آنان هنوز نفهمیده‌اند که نمی‌توانند برای تأمین غذا و نجات جان خود به محلی‌ها ـ چه از طریق بیگاری کشیدن و چه تجارت ـ تکیه کنند. اسمیت اولین کسی بود که دریافت مدل مستعمره‌سازی کورتس و پیسارو در آمریکای شمالی جوابگو نخواهد بود. شرایط این دو منطقه بیش از اندازه متفاوت بود. اسمیت متوجه شد که بومیان ویرجینیا برخلاف آزتك‌ها و اینکاها، طلایی ندارند. وی در یادداشت‌های روزانه خود می‌نویسد: «باید دانست که مواد غذایی تنها ثروت آنهاست.» یکی از مهاجران اولیه به نام «آناس تادکیل»[۸۸] که یادداشت‌های گسترده‌ای از او به جا مانده است، درماندگی اسمیت و دیگر افراد انگشت‌شماری را که این شناخت در آنها پدید آمده بود به‌خوبی تشریح می‌کند:

> «هیچ حرفی نبود، هیچ امیدی، هیچ کاری؛ مگر حفاری برای استخراج طلا، تصفیه طلا و بارگیری طلا.»

در آوریل ۱۶۰۸ وقتی نیوپورت راهی انگلستان شد با خود باری از سنگ معدن و طلای تقلبی به‌همراه برد. وی در اواخر سپتامبر با فرامینی مبنی بر کنترل شدیدتر محلی‌ها بازگشت. نقشه آنها تاج گذاشتن بر سر واهان ساناکوك، به این امید بود که او را سرسپردهٔ جیمز اول پادشاه انگلستان نمایند. آنها او را به جیمزتاون دعوت کردند، اما واهان ساناکوك که هم‌چنان عمیقاً نسبت به استعمارگران ظنین بود، قصد نداشت خود را در معرض خطر دستگیری قرار دهد. جان اسمیت پاسخ واهان ساناکوك را این‌گونه ثبت کرده است:

«اگر پادشاه شما برای من هدایایی فرستاده است من هم یک پادشاه هستم و این‌جا سرزمین من است... این پدر شماست که باید به نزد من بیاید، نه این‌که من به نزد او بروم. من نه به پایگاه شما می‌آیم و نه به این طعمه‌ها گاز خواهم زد.»

۴۳ـ اینك که واهان ساناکوك «به طعمه دندان نمی‌زد»، نیوپورت و اسمیت باید خود برای اجرای مراسم تاجگذاری به وروووکوموکو می‌رفتند. به نظر می‌رسید که کل این طرح به یك شکست کاملاً مفتحضانه انجامیده است. تنها حاصل کار، رسیدن واهان ساناکوك به این عزم قاطع بود که دیگر زمان خلاصی از دست استعمارگران فرارسیده است. او آنان را تحریم اقتصادی کرد؛ جیمزتاون از آن پس دیگر نمی‌توانست مایحتاج خود را دادوستد کند. واهان ساناکوك به آنها گرسنگی می‌داد تا آن‌جا را ترك کنند.

نیوپورت در دسامبر ۱۶۰۸ مجدداً عازم انگلستان شد. او نامه‌ای از اسمیت با خود به‌همراه برده بود که از مدیران کمپانی ویرجینیا ملتمسانه می‌خواست طرز فکرشان را نسبت به مستعمره تغییر دهند. استثمار ویرجینیا به شیوهٔ مکزیك و پرو، به گونه‌ای که سریعاً ثروت‌آفرین شود، اصلاً ممکن نبود. در آن‌جا طلا و دیگر فلزات گرانبها و امکان بیگاری کشیدن از بومیان برای تأمین غذا وجود نداشت. اسمیت فهمیده بود که اگر قرار باشد مستعمره‌ای ماندگار در آن‌جا وجود داشته باشد، این مهاجران هستند که باید کار کنند. بنابراین وی به مدیران التماس کرد افرادی از نوع مناسب را اعزام کنند:

«اگر مجدداً خواستید افرادی را بفرستید، استدعا دارم به جای هزار نفر مانند کسانی که داریم، سی نفر نجار، دهقان، باغبان، ماهیگیر، آهنگر، بنا و هیزم‌شکن که در مهارت‌شان آزموده باشند، گسیل کنید.»

اسمیت دیگر بیش از این به زرگران بی‌مصرف نیازی نداشت. یك بار دیگر، تنها به واسطه درایت او جیمزتاون نجات یافت. او گروه‌های بومی را تطمیع و تهدید می‌نمود

تا با وی وارد دادوستد شوند، و چون آنها از این کار سرباز می‌زدند هر آن‌چه را که می‌توانست تصاحب می‌کرد. او ادارهٔ تمام امور مهاجرنشین را به عهده گرفت و قانون «هرکس کار نکند نباید غذا بخورد» را وضع کرد. جیمزتاون از زمستان دوم هم جان سالم به در برد.

کمپانی ویرجینیا قرار بود یك بنگاه پولساز باشد، ولی پس از دو سال مصیبت‌بار هیچ بویی از سود به مشام نمی‌رسید. مدیران شرکت به این نتیجه رسیدند که نیازمند مدل تازه‌ای از حکمرانی هستند. پس حکمروایی تك نفره را جایگزین شورای حکومتی کردند. اولین کسی که به این سمت منصوب شد «سرتوماس گیتس»[۸۹] بود. در وضعیت جدید حکمرانی جایی برای اسمیت باقی نماند و وی در پاییز ۱۶۰۹ با خاطری آزرده به انگلستان بازگشت. مستعمره‌نشینان جیمزتاون در نبود کیاست جان اسمیت و مسدودشدن راه‌های تهیه غذا از سوی واهان ساناکوك، رو به نابودی می‌رفتند. شرکت با ترتیب اثر دادن به برخی از هشدارهای اسمیت به این نتیجه رسید که باید چیزی جدید را امتحان کند. این فهم را وقایع زمستان ۱۰ ـ ۱۶۰۹ که به دوران قحطی موسوم شد، به سرزمین مادری رساند. از پانصد نفری که زمستان را آغاز کرده بودند تنها شصت نفر بهار را دیدند. اوضاع چنان بحرانی شد که آنان به آدمخواری روی آوردند.

آن چیز جدید که گیتس و معاونش «سرتوماس دیل»[۹۰] در مستعمره پیش گرفتند رژیم کاری مبتنی بر سختگیری ستمگرانه بود که مهاجران انگلیسی ـ و البته نه نخبگان اداره‌کنندهٔ مستعمره ـ را در بر می‌گرفت. این دیل بود که مجموعه‌ای از «قوانین الهی، اخلاقی و نظامی» را اشاعه داد، که موارد زیر ازجملهٔ آنهاست:

ـ هیچ زن یا مردی نباید از مستعمره به سوی بومیان فرار کند، وگرنه با مجازات مرگ روبه‌رو می‌شود.
ـ هرکس به یک باغ (خصوصی یا عمومی) و یا تاکستان دستبرد بزند یا خوشه‌های ذرت را بدزدد با مرگ مجازات می‌شود.
ـ هیچ یک از اعضای مستعمره مجاز نیست برای نفع شخصی خود کالایی

از این کشور را که می‌تواند به خارج از مستعمره حمل شود به یک کاپیتان، ملوان، ناخدا یا ملاح بفروشد یا آن را در اختیار او بگذارد. متخلفان به مرگ محکوم می‌شوند.

کمپانی ویرجینیا استدلال می‌کرد که اگر نمی‌توان بومیان را استثمار کرد، شاید بتوان از مهاجران بهره کشید. براساس شیوه نوین ادارهٔ مستعمره، مالکیت تمامی اراضی به این شرکت تعلق داشت. گروه‌های کاری که انتخاب می‌شدند هرکدام تحت نظارت نماینده‌ای از شرکت قرار می‌گرفتند. شرایط تقریباً شبیه به حکومت نظامی بود و به هنگام اجرای حکم اعدام هیچ استینافی وجود نداشت. به‌عنوان بخشی از نهادهای جدید مستعمره فراز اول از مواد قانونی پیش گفته، بسیار مهم بود. شرکت، آنانی را که می‌گریختند تهدید به مرگ می‌کرد. با توجه به مقررات جدید کار، برای اعضای مستعمره که مجبور به بیگاری بودند گزینه فرار از مستعمره‌نشین به امید زندگی با بومیان به‌مراتب جذابیت بیشتری داشت. همچنین تراکم اندك جمعیت بومی در ویرجینیای آن زمان این انتخاب را هم در اختیار آنان می‌گذاشت که به مرزهای دور از سلطهٔ کمپانی بگریزند و تنها زندگی کنند. با وجود چنین گزینه‌هایی، قدرت شرکت محدود بود و مدیران نمی‌توانستند مهاجران را به کار اجباری در مقابل جیرهٔ بخور و نمیر وادارند.

نقشه شماره ۲ تراکم تقریبی جمعیت را در مناطق مختلف جهان جدید در زمان فتوحات امپراطوری اسپانیا نشان می‌دهد. به‌جز در چند ناحیه، تراکم جمعیت در ایالات متحده فعلی تقریبا سه چهارم نفر در هر مایل مربع بود. در مکزیك مرکزی و کوه‌های آند در پرو، این تراکم به بیش از چهارصد نفر در هر مایل مربع می‌رسید که افزون بر پانصد مرتبه بیشتر بود. آن‌چه در مکزیك و پرو ممکن شد در ویرجینیا قابلیت اجرا نداشت.

مدتی طول کشید تا کمپانی ویرجینیا بفهمد شیوهٔ ابتدایی‌اش برای مستعمره‌سازی عملی نیست، هم‌چنان که چندی زمان برد تا شکست «قوانین الهی، اخلاقی و نظامی» هویدا شود. از سال ۱۶۱۸ یك راهبرد کاملاً جدید

در این مهاجرنشین پیش گرفته شد. از آن‌جا که امکان وا داشتن نه مهاجران و نه بومیان به بیگاری وجود نداشت تنها راه حل، ایجاد انگیزه برای مهاجرنشینان بود. در سال ۱۶۱۸ شرکت «نظام حقوق سرانه[۹۱]» را پایه‌گذاری کرد که براساس آن به هر مرد مهاجر پنجاه اِیکر (معادل ۲۰ هکتار) و به ازای هر عضو خانوار یا خدمتکارانی که خانواده‌ها به ویرجینیا می‌آوردند پنجاه اِیکر اضافی تعلق می‌گرفت. خانه‌های مهاجران به مالکیت خودشان در می‌آمد و از قراردادهای‌شان معاف می‌شدند. همچنین در ۱۶۱۹ یك گردهمایی عمومی برگزار شد که در شکل‌دهی به قوانین و نهادهای حاکم بر مستعمره به تمامی مردان بالغ حق رأی اعطا کرد. این آغاز دموکراسی در ایالات متحده بود.

دوازده سال زمان برد تا کمپانی ویرجینیا اولین درس را بیاموزد و متوجه شود که آن‌چه در مکزیك تحت سلطهٔ اسپانیا و آمریکای مرکزی و جنوبی کارگر می‌افتاد در شمال عملی نیست. باقی‌مانده قرن هفدهم به تلاش برای آموختن دومین درس سپری شد: این‌که تنها راه برای ایجاد مستعمره‌ای خودکفا از نظر اقتصادی، ایجاد نهادهایی است که مستعمره‌نشینان را ترغیب به سرمایه‌گذاری و سخت‌کوشی کند.

با توسعه آمریکای شمالی، نخبگان انگلیسی بارها کوشیدند تا همانند اسپانیایی‌ها از نو نهادهایی برای محدود کردن حقوق اقتصادی و سیاسی عامه مهاجرنشینان (مگر اندك افراد برگزیده مستعمره) برقرار کنند. اما این اقدامات هربار به همان صورتی که در ویرجینیا شکست خورده بود به ناکامی انجامید.

یکی از جاه‌طلبانه‌ترین نمونه تلاش‌ها کمی پس از تغییر شیوهٔ کمپانی ویرجینیا آغاز شد. در سال ۱۶۳۲ «چارلز اول»[۹۲]، پادشاه انگلستان، ده میلیون ایکر از زمین‌های بالای خلیج چساپیك را به «سلیوس کاپورت، لرد بالتیمور»[۹۳] بخشید. ماده هفتم از این فرمان، که امتیازنامه «مریلند»[۹۴] نامیده شد، می‌گفت بالتیمور «به واسطه الزامات این عطیه قدرت آزاد، کامل و مطلق دارد که برای خیروشادی دولت استان مذکور هرگونه قانونی را مشروعیت بخشد، وضع کند و به اجرا بگذارد.» بدین ترتیب بالتیمور آزادی کامل داشت تا دولتی براساس هر منشی که می‌پسندید تأسیس نماید.




نقشه شماره ۲: تراکم جمعیت در سال ۱۵۰۰ در قارهٔ آمریکا

بالتیمور طرحی دقیق برای ایجاد یك جامعهٔ ارباب رعیتی، یعنی نوع آمریکایی از یك جامعه ایده‌آل روستایی در انگلستان قرن هفدهم، تدوین کرد. این طرح شامل تقسیم اراضی به قطعات هزاران ایکری بود که توسط اربابان اداره می‌شد. ارباب‌ها مستأجرانی را بسیج می‌کردند تا بر روی زمین‌ها کار کنند و به طبقهٔ ممتازی که زمین‌ها را در دست داشتند اجاره بپردازند. پس از آن در سال ۱۶۶۳ تلاش مشابه دیگری توسط هشت ملاك بزرگ، ازجمله «سرآنتونی اشلی کوپر»[۹۵] صورت پذیرفت که به تأسیس ایالت «کارولینا»[۹۶] انجامید. اشلی کوپر و مشاورش، فیلسوف بزرگ انگلیسی «جان لاك»[۹۷]، «قوانین بنیادین کارولینا»[۹۸] را صورت‌بندی کردند. این سند مانند منشور مریلند نقشه راهی برای یك جامعه نخبه‌گرای سلسله مراتبی، براساس سلطهٔ طبقهٔ زمیندار فراهم می‌آورد. در مقدمه این سند آمده است: «دولت این استان شاید بیشترین تطابق را با (نظام) پادشاهی که ما در سایهٔ زندگی می‌کنیم و این استان بخشی از ممالك آن است داشته باشد، و ما مایلیم از سربرآوردن دموکراسی‌های متعدد اجتناب کنیم.»

مواد این «قوانین بنیادین» یك ساختار اجتماعی متصلب را پایه‌گذاری می‌کرد. در پایین‌ترین سطح از این ساختار «لیتمن»[۹۹]ها قرار داشتند. طبق ماده بیست‌وسوم «تمام فرزندان لیتمن‌ها در تمامی نسل‌ها باید لیتمن باقی بمانند.» بالاتر از لیتمن‌ها که هیچ‌گونه قدرت سیاسی نداشتند، «لندگریوها»[۱۰۰] و «کاسیك»[۱۰۱]ها، طبقهٔ اشراف را شکل می‌دادند. به هریك از لندگریوها ۴۸ هزار ایکر و به هریك از کاسیك‌ها ۲۴ هزار ایکر زمین اختصاص می‌یافت. پارلمانی متشکل از نمایندگان لندگریوها و کاسیك‌ها پیش‌بینی شده بود که تنها می‌توانست بر روی موضوعاتی که پیش از آن توسط مالکان هشت‌گانه پذیرفته شده بود مذاکره کند.

درست به همان ترتیبی که تلاش‌ها برای وضع مقررات ستمگرانه در زمین‌های ویرجینیا شکست خورد، طرح‌هایی که ایجاد نوع مشابهی از نهادها را در مریلند و کارولینا هدف قرار داده بودند با ناکامی روبه‌رو شدند. در تمامی موارد ثابت شد که تحمیل یك جامعهٔ سلسله مراتبی متصلب بر مهاجران غیرممکن است؛ صرفاً به این دلیل که در دنیای جدید گزینه‌های فراوانی پیش روی آنان قرار دارد. بلکه در عوض

مدیران مستعمره باید برای آنها مشوق‌هایی در نظر می‌گرفتند تا خواهان کار بر روی زمین شوند. به‌زودی آنها خواستار آزادی اقتصادی و حقوق سیاسی بیشتر شدند. در مریلند مهاجرنشینان اصرار کردند که باید مالك زمین‌هایشان تلقی شوند و لرد بالتیمور را وادار به تشکیل یك گردهم‌آیی عمومی کردند. این گردهم‌آیی در سال ۱۶۹۱ از شاه انگلستان خواست که مریلند را یك مستعمرهٔ سلطنتی اعلام کند و بدین ترتیب امتیازات سیاسی بالتیمور و زمین‌داران بزرگ‌ش را برچینند. در کارولینا نیز مبارزات طولانی مشابهی اتفاق افتاد که طی آن نیز مالکان بزرگ بازندهٔ اصلی بودند. کارولینای جنوبی در سال ۱۷۲۹ یك مستعمره سلطنتی اعلام شد.

تا دههٔ ۱۷۲۰ تمامی ۱۳ مستعمره‌ای که بعدها به ایالات متحده تبدیل شدند ساختار حکومتی مشابهی پیدا کردند. در تمامی آنها یك فرماندار و یك «مجلس قانونگذاری» براساس حق رأی مردان زمیندار وجود داشت. البته آنها حکومت‌های دموکراتیك نبودند؛ زیرا زنان، بردگان و خوش‌نشینان حق رأی نداشتند. با این حال، در این مستعمرات حقوق سیاسی در مقایسه با دیگر جوامع معاصرشان بسیار گسترده بود. پس از چند دهه مجالس قانونگذاری و رهبران‌شان در هم ادغام شدند و در سال ۱۷۷۴ اولین کنگرهٔ قاره‌ای[۱۰۲] را به‌عنوان سرآغازی برای استقلال ایالات متحده آمریکا تشکیل دادند. مجالس قانونگذاری اعتقاد داشتند که هم از حق تصمیم‌گیری دربارهٔ عضویتشان (در کنگرهٔ قاره‌ای) برخوردارند و هم حق وضع مالیات را دراختیار دارند. همان‌طور که می‌دانیم این امر مشکلاتی را برای دولت استعماری انگلستان ایجاد کرد.

## داستان دو قانون اساسی

۵۸ـ اکنون باید روشن شده باشد که اگر ایالات متحده آمریکا، و نه مکزیك، به یك قانون اساسی پشتیبان قواعد دموکراتیك متعهد شد، که قدرت سیاسی را محدود و آن را به‌طور گسترده در جامعه توزیع می‌کرد، این امری تصادفی نبود. سندی که در ماه مه ۱۷۸۷ در نشست نمایندگان در فیلادلفیا نوشته شد حاصل یك فرآیند طولانی بود که با تشکیل گردهمایی عمومی سال ۱۶۱۹ در جیمزتاون آغاز شد.

میان فرآیند قانون اساسی‌گرایی که در جریان استقلال ایالات متحده آمریکا اتفاق افتاد و آن‌چه کمی بعد با همین نام در مکزیك روی داد تفاوتی چشمگیر وجود دارد. در فوریه ۱۸۰۸ ارتش فرانسه به رهبری «ناپلئون بناپارت»[۱۰۳] اسپانیا را اشغال کرد و تا ماه مه همان سال، مادرید، پایتخت این امپراطوری را فتح کرد. در سپتامبر «فردیناند»[۱۰۴] پادشاه اسپانیا دستگیر شد و از سلطنت کناره‌گیری کرد. به جای او یك دولت نظامی ملی با عنوان «خونتای مرکزی[۱۰۵]» سر برآورد که سردمدار جنگ با فرانسویان شد. دولت نظامی در آغاز تا «آرانخوئز»[۱۰۶] پیشروی کرد، اما در رویارویی با ارتش فرانسه به سمت جنوب عقب‌نشینی نمود. نیروهای این دولت در نهایت به بندر «کادیس»[۱۰۷] رسیدند. آنها علیرغم این‌که در محاصره ناپلئون قرار گرفته بودند تسلیم نشدند. در آن‌جا بود که دولت، یک نظام پارلمانی موسوم به «کورتس»[۱۰۸] تشکیل داد. در سال ۱۸۱۲ کورتس سندی را تدوین کرد که به‌عنوان «قانون اساسی کادیس[۱۰۹]» شناخته می‌شود. این میثاق خواهان تأسیس یك نظام سلطنتی مشروطه براساس باور به حاکمیت مردم، پایان دادن به امتیازات ویژه و برابری مردم در مقابل قانون بود. تمامی این مطالبات نزد فرادستان آمریکای لاتین که در محیطی متشکل از نهادهایی چون انکومیندا و کار اجباری و با قدرت مطلقه‌ای که دولت استعماری به آنان سپرده بود، حکومت می‌کردند مایهٔ تنفر تلقی می شد.

فروپاشی پادشاهی اسپانیا بر اثر حمله ناپلئون به بحرانی ساختاری در تمامی مستعمره‌نشین‌های آمریکای لاتین منجر شد. مجادلات فراوانی بر سر به رسمیت شناختن قدرت «دولت نظامی – خونتای – مرکزی» درگرفت که در واکنش نسبت به آن، بسیاری از مستعمره‌نشین‌های آمریکای لاتین شروع به تأسیس خونتاهای مختص به خود کردند. نیاز به گذر زمان بود تا آنها بتوانند امکان‌پذیر بودن استقلال حقیقی از اسپانیا را حس کنند. اولین اعلامیه استقلال در سال ۱۸۰۹ در «لاپاس[۱۱۰]» بولیوی صادر شد. هرچند این استقلال‌طلبی بی‌درنگ با اعزام سپاهیان اسپانیایی از پرو سرکوب گردید. واکنش طبقه حاکمهٔ مکزیك نسبت به این تحولات متأثر از شورشی بود که در سال ۱۸۱۰ به رهبری کشیشی به نام پدر «میگوئل هیدالگو»[۱۱۱] روی

داد. در ۲۳ سپتامبر این سال شورشیان که می‌خواستند یك مقام ارشد مستعمره را بکشند، پس از غلبه، شروع به قتل عام کور سفیدپوستان کردند. شورش هیدالگو[۱۱۲] که بیشتر شبیه به یك جنگ طبقاتی یا حتی فرقه‌ای بود تا یك جنبش استقلال‌طلبانه، تمامی فرادستان را در برابر خود متحد کرد. اگر استقلال اجازهٔ مشارکت همگانی در سیاست را می‌داد، نه فقط اسپانیایی‌ها که نخبگان محلی هم با آن مخالف بودند. در نتیجه، فرادستان مکزیکی، با قانون اساسی کادیس که راهی به سوی مشارکت عمومی مردم در سیاست می‌گشود با سوءظن فراوان برخورد کردند و هیچ‌گاه مشروعیت آن را به رسمیت نشناختند.

در سال ۱۸۱۵ امپراطوری اروپایی ناپلئون فروپاشید. شاه «فردیناند هفتم»[۱۱۳] به قدرت بازگشت و قانون اساسی کادیس ملغی شد. زمانی که پادشاهی اسپانیا از نو مدعی مستعمرات آمریکایی‌اش شد، در برابر سلطنت‌طلبان مکزیکی با مشکلی روبه‌رو نشد. در سال ۱۸۲۰ یك نیروی نظامی اسپانیایی که در کادیس فراهم آمده بود تا برای کمك به بازگرداندن حاکمیت این کشور راهی قاره آمریکا شود علیه فردیناند هفتم شورش کرد. به‌زودی واحدهای نظامی از سراسر کشور به آنها پیوستند. فردیناند مجبور شد قانون اساسی کادیس را دوباره برقرار سازد و کورتس (پارلمانی که توسط دولت نظامی پیشین تأسیس شده بود) را به تشکیل جلسه فراخواند. این کورتس حتی از کورتس پیشین، که قانون اساسی کادیس را نوشت، تندروتر بود و پیشنهاد کرد تمامی اشکال بیگاری ممنوع شود. هم‌چنین به امتیازات ویژه‌ای ازجمله حق نظامیان برای محاکمه در دادگاه‌های خاص خویش در صورت ارتکاب جرم، حمله برد. طبقهٔ حاکمهٔ مکزیك که با تحمیل این سند مواجه شده بود عاقبت بهتر دید که راه خود را جدا کند و اعلام استقلال نماید.

این حرکت استقلال‌طلبانه توسط «آگوستین ایتوربیده»[۱۱۴]، یك افسر ارتش اسپانیا، رهبری می‌شد. او در ۲۴ فوریه ۱۸۲۱ طرح «دِ آیگوآلا[۱۱۵]» را که حاوی نظریاتش در مورد مکزیك مستقل بود منتشر کرد. این طرح بر پایهٔ سلطنت مشروطه با یك امپراطوری مکزیکی بنا شده بود و اصول قانون اساسی کادیس را ــ که طبقهٔ

حاکمهٔ مکزیك آن را تهدیدی بزرگ برای موقعیت و امتیازات خود می‌دانستند ـ ملغی می‌کرد. نظریات او بی‌درنگ مورد حمایت قرار گرفت و اسپانیایی‌ها به‌سرعت فهمیدند که استقلال مکزیك رویدادی اجتناب‌ناپذیر است. اما «ایتوربیده» تنها جدایی مکزیك از امپراطوری اسپانیا را سازماندهی نکرد. او که متوجه خلأ قدرت شده بود بی‌درنگ از مزیتّش در برخورداری از حمایت نظامیان بهره برد و خود را امپراطور نامید؛ سمتی که «سیمون بولیوار»[۱۱۶]، رهبر بزرگ استقلال‌طلبی آمریکای جنوبی آن را «موهبتی ناشی از لطف خداوند و قهر سرنیزه‌ها» توصیف می‌کند. قدرت ایتوربیده از طریق نهادهای سیاسی که رئیس جمهورهای ایالات متحده را مقید می‌ساختند محدود نشده بود. او به‌سرعت به یك دیکتاتور تبدیل گردید و در اکتبر ۱۸۲۲ کنگره‌ای را که قانون اساسی بدان مشروعیت بخشیده بود منحل کرد و دولت نظامی منتخب خود را به جای آن نشاند. البته دوران ایتوربیده چندان نپایید، اما زنجیرهٔ این رخدادها بارها و بارها در مکزیك قرن نوزدهم تکرار شد.

قانون اساسی ایالات متحده یك دموکراسی مدرن ایجاد نکرد. تصمیم‌گیری در مورد این‌که چه کسانی حق رأی دارند به‌طور جداگانه به هریك از ایالت‌ها واگذار شد. هرچند ایالات شمالی به‌سرعت به تمامی سفیدپوستان، بدون در نظرگرفتن میزان درآمد و دارایی‌شان، حق رأی اعطا کردند، ایالت‌های جنوبی تنها با گذشت زمان به این امر تن دادند. هیچ ایالتی به زنان و بردگان حق رأی نداد و هم‌زمان‌که قیود درآمدی و میزان ثروت از مردان سفیدپوست برداشته می‌شد به رسمیت شناخته شدن حق رأی نژادی، سیاه‌پوستان را آشکارا از این حق محروم کرد. هنگامی که قانون اساسی ایالات متحده در فیلادلفیا بر روی کاغذ می‌آمد و غیراخلاقی‌ترین مذاکرات بر سر تقسیم کرسی‌های مجلس نمایندگان[۱۱۷] جریان داشت، صدالبته که برده‌داری به رسمیت شناخته می‌شد. این کرسی‌ها می‌بایست براساس جمعیت هر ایالت تخصیص می‌یافتند، اما نمایندگان ایالات جنوبی خواستار آن شدند که به هنگام شمارش جمعیت، برده‌ها نیز به حساب آیند. شمالی‌ها مخالفت کردند. براساس توافقی که حاصل شد در تسهیم کرسی‌های مجلس نمایندگان برده‌ها سه پنجم

انسان‌های آزاد شمرده شدند. تنش‌هایی که در فرآیند تدوین قانون اساسی میان شمالی‌ها و جنوبی‌ها بروز می‌کرد با یافتن راه‌حل‌هایی چون قانون سه پنجم و سایر توافقات سرپوش گذارده شد. در طول زمان اصلاحات جدیدی اضافه گردید. به‌عنوان مثال براساس توافق «میسوری»[۱۱۸] همواره یك ایالت هوادار برده‌داری و یك ایالت مخالف برده‌داری با هم به اتحادیه افزوده می‌شدند تا تعادل میان هواداران و مخالفان این امر بر هم نخورد. این سرهم‌بندی‌ها سبب می‌شد نهادهای سیاسی ایالات متحده در آرامش به کار خود ادامه دهند تا این‌که سرانجام جنگ داخلی، درگیری‌ها را به نفع شمالی‌ها فیصله داد.

جنگ داخلی خونین و ویرانگر بود. اما پیش و پس از آن فرصت‌های اقتصادی فراوانی برای بخش عمده‌ای از مردم (به‌ویژه ساکنان شمال و غرب ایالات متحده) پدید آمد. در مکزیك وضعیت بسیار متفاوت بود. اگر ایالات متحده بین سال‌های ۶۵ـ۱۸۶۰ پنج سال بی‌ثباتی را تجربه کرد، مکزیك در پنجاه سال اول پس از استقلال تقریباً بدون وقفه بی‌ثبات بود. داستان زندگی «آنتونیولوپس دِ سانتا آنا»[۱۱۹] این امر را به بهترین نحو نشان می‌دهد.

۶۵ـ سانتا آنا پسر یکی از مقامات مستعمره در «وراکروس»[۱۲۰] بود که در جنگ‌های استقلال مکزیك به‌عنوان سربازی که به‌نفع اسپانیایی‌ها می‌جنگید به شهرت رسید. او در سال ۱۸۲۱ تغییر جبهه داد، به ایتوربیده پیوست و دیگر هیچ‌گاه به مواضع گذشته‌اش بازنگشت. وی در مه ۱۸۳۳ برای اولین بار رئیس‌جمهور مکزیك شد، اما کمتر از یك ماه بعد ترجیح داد قدرت را واگذار کند و اجازه دهد «والنتین گومز فاریاس»[۱۲۱] به ریاست جمهوری برسد. ریاست جمهوری گومزفاریاس پانزده روز به طول انجامید و پس از آن مجدداً سانتا آنا قدرت را به‌دست گرفت. این دوره نیز به کوتاهی دورهٔ اولش بود و در اوایل ژوئیه همان سال گومز فاریاس مجدداً جایگزین او شد. سانتا آنا و فاریاس این بازی را تا اواسط ۱۸۳۵، یعنی زمانی که «میگوئل باراگان»[۱۲۲] جایگزین سانتا آنا شد، ادامه دادند. پشتکار و سماجت سانتا آنا او را در سال‌های ۱۸۳۹، ۱۸۴۱، ۱۸۴۴، ۱۸۴۷ و در نهایت بین سال‌های ۵۵ـ۱۸۵۳ مجدداً به

ریاست جمهوری بازگرداند. او روی‌هم‌رفته یازده مرتبه رئیس جمهور شد. در دورانی که وی این مسؤولیت را برعهده داشت «آلامو»[۱۲۳] و «تگزاس»[۱۲۴] از دست رفت و «جنگ فاجعه‌آمیز آمریکا ـ مکزیک»[۱۲۵] به از دست دادن نیومکزیکو و آریزونا منجر شد. بین سال‌های ۱۸۲۴ تا ۱۸۶۷ پنجاه‌ودو رئیس‌جمهوری در مکزیک بر سر کار آمدند که تنها معدودی از آنها قدرت را براساس فرآیند پیش‌بینی شده در قانون اساسی به‌دست آورده بودند.

تأثیر این بی‌ثباتی کم‌نظیر بر نهادها و انگیزش‌های اقتصادی روشن است. این وضعیت به نقض وسیع حقوق مالکیت و تضعیف شدید دولت مکزیک منجر شد، که اینک اقتداری ناچیز و توانی اندک برای افزایش درآمدهای مالیاتی به‌منظور تأمین خدمات عمومی داشت. درحقیقت با وجود آن‌که سانتاآنا رئیس جمهوری مکزیک بود، اما بخش عمده‌ای از کشور از او فرمان نمی‌برد. این وضعیت ایالات متحده را قادر ساخت تا تگزاس را ضمیمه خود کند. علاوه بر این، همان‌گونه که ملاحظه کردیم، انگیزه‌ای که در پس اعلام استقلال مکزیک وجود داشت حفاظت از مجموعه نهادهای اقتصادی توسعه یافته در دوران استعمار بود؛ نهادهایی که به گفته «الکساندر فون هامبولت»[۱۲۶] (محقق و جغرافی‌دان بزرگ آلمانی و متخصص در زمینه آمریکای لاتین) مکزیک را به «کشور نابرابری‌ها» تبدیل می‌کرد. این نهادها با قراردادن بنیان‌های جامعه بر استثمار بومیان و ایجاد انحصارات، انگیزه‌های اقتصادی را برای انبوه عظیمی از مردم از بین می‌بردند. در نیمه اول قرن نوزهم هنگامی که ایالات متحده تجربهٔ انقلاب صنعتی را آغاز کرده بود مکزیک فقیر و فقیرتر می‌شد.

## داشتن یک فکر بکر، تأسیس یک بنگاه جدید، دریافت وام

انقلاب صنعتی در انگلستان آغاز شد. اولین موفقیت آن، ایجاد تحول در تولید پارچه‌های پنبه‌ای با استفاده از دستگاه‌های جدیدی بود که با چرخ‌های آبی و بعدها ماشین‌های بخار به کار می‌افتادند. مکانیکی شدن تولید پنبه، بهره‌وری نیروی کار را ابتدا در نساجی‌ها و سپس در سایر صنایع به‌شدت افزایش داد. خلاقیت، موتور

محرکهٔ پیشرفت‌های فناورانه در همهٔ ابعاد اقتصادی بود. کارآفرینان و صاحبان کسب و کارهای جدید که مشتاق بودند ایده‌های تازه‌شان را به کار ببندند پرچمدار این حرکت شدند. این شکوفایی اولیه خیلی زود به ایالات متحده در آن سوی اقیانوس اطلس گسترش یافت. با به کار بستن فناوری‌های جدیدی که در انگلستان توسعه می‌یافت، فرصت‌های اقتصادی بزرگی پیش روی مردم آمریکا قرار گرفت. آنها همچنین انگیزه یافتند به توسعهٔ خلاقیت‌های خود بپردازند.

در تلاش برای فهم ماهیت این خلاقیت‌ها باید توجه کنیم که در این دوره چه کسانی امتیازنامه «ثبت اختراع»[۱۲۷] دریافت می‌کردند. نظام ثبت اختراعات که از مالکیت معنوی حمایت می‌کرد از «آیین‌نامه انحصارات[۱۲۸]» ناشی شده بود. یکی از اهداف تصویب این آیین‌نامه توسط پارلمان انگلستان در سال ۱۶۲۳ جلوگیری از اعطای دلبخواه «امتیازنامه ثبت اختراع[۱۲۹]» از سوی شاه بود. زیرا این امتیازنامه‌ها در عمل به صاحبانشان حق می‌دادند که در برخی حوزه‌ها و کسب و کارها به‌صورت انحصاری فعالیت کنند. نکتهٔ تکان‌دهنده‌ای که از بررسی شواهد ثبت اختراع در ایالات متحده بر می‌آید این است که دریافت‌کنندگان «امتیازنامهٔ اختراع» تنها از میان ثروتمندان و فرادستان نبودند، بلکه با هر پیش‌زمینه اجتماعی و از هر کوره‌راه زندگی سر می‌رسیدند. افراد بسیاری از امتیازنامه ثبت اختراع خود به ثروت‌های بزرگ دست یافتند. توماس ادیسون را در نظر بگیرید: مخترع ضبط‌صوت و چراغ روشنایی برقی و مؤسس «جنرال الکتریک»[۱۳۰] که هنوز یکی از بزرگترین شرکت‌های جهان است. او فرزند هفتم و آخر خانواده بود. پدرش «ساموئل ادیسون»[۱۳۱] شغل‌های متعددی را آزمود؛ از خردکردن قطعات چوبی برای بام‌پوش‌ها تا خیاطی و ادارهٔ میخانه. توماس تحصیلات رسمی اندکی داشت، ولی مادرش در خانه به او تعلیماتی داده بود.

در فاصله سال‌های ۴۵ ـ ۱۸۲۰ تنها نوزده درصد از کسانی که در ایالات متحده اختراع جدید ثبت کرده بودند از خاندان‌های اصلی زمین‌دار و یا صاحب حرفه بودند. در طول همین دوره چهل‌درصد کسانی که امتیازنامهٔ حق اختراع دریافت

کردند، درست به‌مانند ادیسون، تنها آموزش‌های دورهٔ ابتدایی را گذرانده بودند و یا حتی تحصیلاتی کمتر از آن داشتند. علاوه بر این آنها معمولاً با تأسیس یك بنگاه جدید خود از امتیازنامه ثبت اختراع‌شان استفاده می‌کردند. صرفاً به آن دلیل که در قرن نوزدهم ایالات متحده نسبت به دیگر کشورها تقریباً مردم‌سالارتر بود، در موضوع خلاقیت نیز نسبت به سایرین وضعیت دموکراتیك‌تری داشت. در مسیری که این کشور به‌سوی تبدیل شدن به مبتکرترین اقتصاد جهان طی کرد، این نکته‌ای تعیین‌کننده به حساب می‌آمد.

اگر فقیر بودی اما فکر بکری داشتی، یکی از چاره‌ها آن بود که بر روی یك امتیازنامه ثبت اختراع کار کنی. این اقدام روی هم رفته پرهزینه نبود. البته پول ساختن از این امتیازنامه خود پروژه‌ای مستقل تلقی می‌شد. یك راه آن بود که این امتیازنامه را به شخص دیگری بفروشی. این کاری بود که ادیسون در ابتدا برای تهیهٔ سرمایه انجام داد. وی امتیازنامه «تلگراف چهارطرفه»[۱۳۲] را به قیمت ده هزار دلار به «اتحادیه غربی»[۱۳۳] فروخت. اما فروش امتیازنامه تنها برای کسانی چون ادیسون مقرون به صرفه بود؛ زیرا او بسیار زودتر از آن‌که بتواند اختراعاتش را به مرحله اجرا برساند به ایده‌های تازه‌تری دست می‌یافت. (او با ثبت ۱۰۹۲ اختراع در آمریکا و ۱۵۰۰ اختراع در سراسر جهان دارای رکوردی بین‌المللی است). راه درست تولید ثروت از طریق امتیازنامه آن بود که با استفاده از آن کسب و کار خودت را آغاز کنی. برای ایجاد چنین کسب‌وکارهایی نیاز به منابع مالی و بانك‌هایی است که این سرمایه را وام بدهند.

در ایالات متحده، مخترعان خوش‌اقبال بودند. در طول قرن نوزدهم واسطه‌گری مالی و بانکداری به‌سرعت در این کشور گسترش یافته بود و این امر، نقشی اساسی در تسهیل تجربهٔ رشد پرشتاب و صنعتی شدن اقتصاد آمریکا ایفا کرد. در حالی که در سال ۱۸۱۸ تعداد ۳۳۸ بانك در ایالات متحده فعالیت می‌کردند که ارزش کلی دارایی‌هایشان به یکصدوشصت میلیون دلار می‌رسید، تا سال ۱۹۲۴ این تعداد به ۲۷،۸۶۴ بانك با مجموع دارایی به مبلغ ۲۷/۳ میلیارد دلار رسید. در

این کشور دسترسی مخترعان بالقوه به سرمایه مورد نیاز برای ایجاد کسب و کار بسیار آسان بود. به‌علاوه رقابت شدید میان بانک‌ها و مؤسسات مالی به‌معنای آن بود که این سرمایه با نرخ‌های کاملاً نازل در اختیار آنان قرار می‌گرفت.

اما در مکزیك شرایط این‌گونه نبود. در واقع در سال ۱۹۱۰ که سال آغاز انقلاب مکزیك[۱۳۴] است تنها ۴۲ بانك در این کشور فعالیت می‌کردند که شصت درصد کل دارایی آنها به دو بانك تعلق داشت. برخلاف ایالات متحده، در مکزیك رقابتی میان بانك‌ها دیده نمی‌شد. فقدان رقابت بدان معنا بود که بانك‌ها می‌توانستند نرخ‌های بهرهٔ بسیار بالایی را به مشتریانشان تحمیل کنند و وام‌های خود را نوعاً در اختیار قشر برخوردار قرار دهند که پیش از آن هم ثروتمند بودند؛ کسانی که از این دسترسی برای تأمین سرمایهٔ مورد نیاز به‌منظور دست‌اندازی بیشتر بر بخش‌های گوناگون اقتصاد بهره می‌جستند.

شکلی که صنعت بانکداری مکزیك در قرن‌های نوزدهم و بیستم به خود گرفت نتیجهٔ مستقیم نهادهای سیاسی این کشور در دوران پیش از اعلام استقلال بود. بین سال‌های ۶۷ ـ ۱۸۶۴ و در آشفتگی عهد سانتاآنا، ناپلئون دوم تلاش نافرجامی برای ایجاد یك رژیم استعماری در مکزیك تحت امپراطوری «ماکسمیلیان»[۱۳۵] انجام داد. فرانسوی‌ها بیرون رانده شدند و قانون اساسی جدیدی نوشته شد، اما دولتی که ابتدا توسط «بنیتو خوآرز»[۱۳۶] و بعد از مرگ او «سباستین لردوتخادا»[۱۳۷] شکل گرفت به‌زودی از سوی یك نظامی جوان به نام «پورفیریو دیاس»[۱۳۸] به چالش کشیده شد. دیاس ژنرالی بود که در جنگ علیه فرانسوی‌ها به پیروزی رسیده بود و آرزوی کسبِ قدرت داشت. او ارتشی شورشی تشکیل داد و در نوامبر ۱۸۷۶ در جنگ «تکوآس»[۱۳۹] بر قوای دولتی غلبه کرد. در ماه مه سال بعد او خود را رئیس‌جمهوری منتخب نامید و به مدت سی‌وچهار سال تقریباً متوالی به حکومت خود، که مرتباً اقتدارگرایانه‌تر می‌شد ادامه داد، تا این‌که بر اثر وقوع انقلاب سرنگون شد.

دیاس مانند گذشتگان خود، ایتوربیده و سانتاآنا، زندگی شغلی‌اش را به‌عنوان یك فرمانده نظامی آغاز کرد. این تغییر مسیر شغلی به سوی سیاست به‌طور قطع

در ایالات متحده هم شناخته شده است. اولین رئیس‌جمهوری آمریکا، «جورج واشنگتن»[۱۴۰]، نیز یکی از ژنرال‌های موفق در جنگ‌های استقلال بود. «اولیسس اس. گرانت»[۱۴۱] یکی از ژنرال‌های پیروز در جنگ‌های داخلی نیز در سال ۱۸۶۹ رئیس‌جمهور شد و «دوایت دی. آیزنهاور»[۱۴۲]، فرمانده ارشد نیروهای متفقین در اروپا در جنگ جهانی دوم بین سال‌های ۶۱ـ۱۹۵۳ رئیس‌جمهور آمریکا بود. اما برخلاف ایتوربیده، سانتا آنا و دیاس، هیچ‌کدام از این نظامیان آمریکایی برای کسب قدرت از زور استفاده نکردند. به همین ترتیب هیچ‌کدام از آنها برای حفظ قدرت و مانع شدن از انتقال آن به رئیس‌جمهوری بعدی متوسل به زور نشدند و به قانون اساسی وفادار ماندند. مکزیك قرن نوزدهم نیز قوانین اساسی داشت. اما این میثاق‌ها قیود کمی بر آن‌چه که ایتوربیده، سانتا آنا و دیاس می‌توانستند انجام دهند می‌زد. آنها تنها به همان شیوه‌ای که قدرت را به‌دست آورده بودند برکنار می‌شدند: با توسل به زور.

دیاس با فراهم کردن زمینه برای مصادرهٔ مقادیر وسیعی از اراضی، مالکیت مردم را زیر پا گذاشت و انحصارات و امتیازهایی در تمامی رشته‌های کسب و کار، از جمله بانکداری، به حامیانش اعطا کرد. این نوع رفتار امری نوپدید نبود؛ کاری بود که فاتحان اسپانیایی نیز انجام داده بودند و پیش از آن سانتاآنا دقیقاً پا جای پای آنها گذاشته بود.

اگر صنعت بانکداری در ایالات متحده به‌صورتی غیرقابل مقایسه، به رفاه اقتصادی کشور خدمت می‌کرد، ابداً به خاطر انگیزه‌های متفاوت صاحبان بانك‌ها نبود. در حقیقت انگیزه سود که از ماهیت انحصاری صنعت بانکداری در مکزیك پشتیبانی می‌کرد در ایالات متحده نیز وجود داشت. اما این انگیزه به دلیل محیط به‌شدت متفاوتی که نهادهای رایج در آمریکا ایجاد کرده بودند در مسیری دیگر به حرکت درآمد. بانکداران با نهادهای اقتصادی روبه‌رو بودند که آنها را وادار به رقابت هرچه بیشتر می‌کرد و دلیل عمدهٔ این امر آن بود که سیاستمدارانی برای آنها قانون می‌نوشتند که بر اثر رویارویی با نهادهای سیاسی متفاوت، انگیزه‌هایی مغایر با انگیزه‌های سیاستمداران مکزیکی داشتند.

درواقع در اواخر قرن هجدهم، اندك زمانی پس از به اجرا درآمدن قانون اساسی آمریکا، نوعی از سیستم بانکداری ـ بسیار شبیه به آن‌چه بعدها در مکزیك رایج شد ـ در ایالات متحده شروع به پدیدار شدن کرد. سیاستمداران کوشیدند انحصارات بانکی حکومتی ایجاد کنند تا بتوانند در قبال دریافت بخشی از سود این انحصارات، آنها را به دوستان و همکاران خود واگذار کنند. همچنین بانك‌ها ، درست همانند مکزیك ، اقدام به پرداخت وام به کسانی کردند که قرار بود بر آنها نظارت داشته باشند. اما این وضعیت، پایدار نماند؛ زیرا دولتمردانی که ایجاد این انحصارات را دنبال می‌کردند، برخلاف همتایان مکزیکی خود، با نظام انتخابات مجدد مهار شده بودند. ایجاد انحصارات بانکی و اعطای وام به سیاستمداران، برای دولتیان سود سرشاری به‌همراه دارد، مشروط بر آن‌که بتوانند از این مهار بگریزند؛ هر چند این وضعیت ابداً به نفع عامهٔ مردم نیست. در ایالات متحده، برخلاف مکزیك، شهروندان می‌توانستند بر اهل سیاست نظارت کنند و از شر کسانی که از مقام‌شان برای کسب ثروت شخصی یا ایجاد انحصار برای دوستان‌شان سود می‌برند خلاص شوند. در نتیجه انحصارات بانکی فرو پاشید. در ایالات متحده توزیع فراگیر حقوق سیاسی، به‌خصوص در مقایسه با مکزیك، دسترسی برابر به وام و تأمین مالی را تضمین می‌کرد. این وضعیت به نوبهٔ خود بهره‌مندی صاحبان ایده‌ها و اختراعات از این وام‌ها را دربرداشت.

## تحول مقید به مقتضیات مسیر طی شده

در دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ میلادی جهان دستخوش تغییر شد. آمریکای لاتین از این تحول مستثنی نبود. نهادهایی که پورفیریو دیاس ایجاد کرد، مشابه نهادهای دوران سانتاآنا و دولت استعماری اسپانیا نبود. در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم اقتصاد جهانی جهش کرد. ابداعاتی چون کشتی بخار و راه‌آهن منجر به گسترش بی‌سابقهٔ ترابری و تجارت بین‌المللی شد. این بدان معنا بود که کشورهایی چون مکزیك یا به عبارت بهتر طبقهٔ حاکمهٔ آنها، که منابع طبیعی سرشار داشتند، می‌توانستند از طریق صادرات مواد خام طبیعی به جوامع در حال صنعتی شدن در آمریکای شمالی

و اروپای غربی، ثروتمند شوند. بدین ترتیب بود که دیاس و دوستانش خویشتن را در جهانی متفاوت و در حال تحولی شتابان یافتند. آنها فهمیدند که مکزیک هم باید تغییر کند، اما این به معنای از بیخ و بن درآوردن نهادهای دوران استعمار و جایگزین کردن آنها با نهادهایی مشابه ایالات متحده نبود. بلکه تغییر، مقید به مقتضیات مسیری بود که تا آن زمان پشت سر گذاشته شده بود و تنها منجر به مرحلهٔ بعدی از رشد نهادهایی می‌شد که پیش از آن قسمت عمدهٔ آمریکای لاتین را فقیر و نابرابر کرده بود.

جهانی شدن، سرزمین‌های پهناوری را که هنوز در نیم‌کرهٔ غربی دست نخورده باقی مانده بودند ارزشمند کرد. این سرزمین‌ها معمولاً تنها در افسانه‌ها دست نخورده بودند، زیرا در آنها بومیانی سکونت داشتند که اینک ظالمانه از موطنشان رانده می‌شدند. تلاش برای به‌دست آوردن منابع پرارزش جدید، به یکی از فرآیندهای بازتعریف نیم‌کرهٔ غربی در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم تبدیل شد. باز شدن ناگهانی درهای این سرزمین‌های پربها، نه تنها به ایجاد تحولات مشابه در ایالات متحده و آمریکای لاتین نیانجامید، بلکه تفاوت‌های نهادی موجود بین آنها، به‌خصوص در این زمینه که چه کسانی می‌توانند به زمین دسترسی داشته باشند، واگرایی میان‌شان را بیشتر کرد. در ایالات متحده زنجیره‌ای طولانی از لوایح مصوب ــ که دامنهٔ آنها از «مقررات ارضی»[۱۴۳] سال ۱۷۸۵ تا «قانون اراضی روستایی[۱۴۴]» در سال ۱۸۶۲ گسترده بود ــ دسترسی عامهٔ مردم به سرزمین‌های جدید را تضمین می‌کرد. اگرچه بومیان به حاشیه رانده شدند، این وضعیت به نوعی از مساوات و پویایی اقتصادی در این سرزمین‌ها انجامید. اما در اکثر کشورهای آمریکای لاتین برون‌داد نهادهای سیاسی پیشین به نتایج کاملاً متفاوت انجامید. سرزمین‌های بکر به صاحبان قدرت و ثروت و کسانی که با آنها مرتبط بودند اختصاص یافت تا آنان را باز هم تواناتر کند.

دیاس که پیش‌بینی می‌کرد ورود به تجارت جهانی او و یارانش را به‌طور چشمگیری ثروتمند کند، بسیاری از میراث‌های نهادی خاص دوران استعمار را

که مانع از تجارت بود از بین برد. اما روش مورد نظر او هنوز همان رویه کورتس و پیسارو و دِ تولیدو بود که در آن طبقهٔ حاکم، ثروت‌های عظیمی کسب می‌کردند و بقیه محروم می‌ماندند، و نه آن نوع از توسعهٔ اقتصادی که خود در شمال رودخانهٔ ریوگرانده در ایالات متحده مشاهده کرده بود. وقتی فرادستان سرمایه‌گذاری می‌کردند رشد اقتصادی کمی افزایش می‌یافت، اما این رشد اقتصادی همواره ناامید کننده از آب در می‌آمد. هم‌چنین این رشد به زیان کسانی چون بومیان «یاکویی[۱۴۵]» ساکنِ سونورا در زمین‌های دورافتادهٔ نوگالس تمام می‌شد. بین سال‌های ۱۰ـ۱۹۰۰ احتمالاً سی هزار یاکویی از زمین‌های‌شان رانده شدند، به بردگی درآمدند و برای کار در مزارع «هنکوئن[۱۴۶]» به «یوکاتان[۱۴۷]» فرستاده شدند. (الیاف گیاه هنکوئن برای صادرات ارزشمند بود، چون در تولید ریسمان از آن استفاده می‌شد).

با ورود به قرن بیستم این نظامِ نهادی ضد رشد هم‌چنان در مکزیك و کل آمریکای لاتین دوام آورد تا درست به‌مانند قرن نوزدهم موجب رکود، بی‌ثباتی سیاسی، جنگ‌های داخلی و کودتاهای متعدد شود؛ زیرا تمام گروه‌ها برای بهره‌گیری از منافع قدرت تلاش می‌کردند. سرانجام در سال ۱۹۱۰ دیاس قدرت را به نیروهای انقلاب واگذار کرد. انقلاب مکزیك در ۱۹۵۲ در بولیوی، در ۱۹۵۹ در کوبا و در ۱۹۷۹ در نیکاراگوئه سرمشق قرار گرفت. در همین دوره آتش جنگ‌های داخلی همیشگی در کلمبیا، السالوادور، گوآتمالا و پرو شعله‌ورتر شد. مصادره یا تهدید به مصادرهٔ اموال به‌همراه اصلاحات ارضی (یا تلاش برای انجام این اصلاحات) در بولیوی، برزیل، شیلی، کلمبیا، گوآتمالا، پرو و ونزوئلا با شدت دنبال شد. انقلاب‌ها به مصادره‌ها، بی‌ثباتی سیاسی، دولت‌های نظامی و انواع دیکتاتوری‌ها انجامیدند. البته در این دوره حرکتی تدریجی به سوی حقوق سیاسی بیشتر نیز وجود داشت. اما تنها در دههٔ ۱۹۹۰ بود که اکثر کشورهای آمریکای لاتین طعم دموکراسی را چشیدند؛ هر چند حتی پس از آن نیز هم‌چنان در باتلاق بی‌ثباتی دست و پا می‌زنند.

پیش‌تر، این بی‌ثباتی با سرکوب و کشتار گسترده همراه بود. در سال ۱۹۹۱ «گزارش کمیسیون ملی برای کشف حقیقت و آشتی[۱۴۸]» مشخص کرد که در بین

سال‌های ۹۰ـ۱۹۷۳ در دوران دیکتاتوری پینوشه[۱۴۹]، ۲۲۷۹ نفر به دلایل سیاسی به قتل رسیده‌اند. در این دوره شاید ۵۰هزار نفر زندانی و شکنجه و صدها هزار نفر از مشاغل‌شان اخراج شده‌باشند. در سال ۱۹۹۹ «گزارش کمیسیون گوآتمالایی برای روشنگری تاریخی[۱۵۰] » در مجموع ۴۲,۲۷۵ نفر را به‌عنوان قربانیانی معرفی کرد که بین سال‌های ۹۶ـ۱۹۶۲ در این کشور به قتل رسیده بودند. هرچند سایرین این رقم را بالغ بر دویست هزار نفر اعلام می‌کنند. هفتاد هزار نفر از این عده در دوران رژیم ژنرال «افرائین ریوس‌مونت[۱۵۱]» جان خود را از دست دادند، که علیرغم ارتکاب این همه جنایت از چنان مصونیتی برخوردار بود که توانست در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۰۳ شرکت کند. خوشبختانه او انتخاب نشد. «کمیسیون ملی ناپدید شدگان[۱۵۲]» در آرژانتین شمار افرادی را که از سال ۱۹۷۶ تا ۱۹۸۳ توسط نظامیان در این کشور کشته شدند (دست‌کم) نه هزار نفر اعلام کرد؛ هر چند این کمیسیون تأیید می‌کند که شمار واقعی می‌تواند بیشتر از این رقم باشد. (تخمین سازمان‌های حقوق بشری حدود سی هزار نفر است.)

## یک میلیارد دلار بسازیم یا دو میلیارد

آن‌چه شکاف میان ایالات متحده، مکزیك کنونی، و در نتیجه دو بخش شمالی و جنوبی نوگالس، را شکل می‌دهد همان اقتضائات سازمانی و میراث‌های نهادی پردوامی است که این دو جامعه از عهد استعمار به ارث برده‌اند. تضادی که میان نحوهٔ تبدیل «بیل گیتس[۱۵۳]» و «کارلوس اسلیم[۱۵۴]» به دو تن از ثروتمندترین کسان در جهان وجود دارد («وارن بافت[۱۵۵]» هم با آنان رقیب است) نمایانگر نیروهایی است که در این دو صحنه نقش ایفا می‌کنند. چگونگی ظهور گیتس و مایکروسافت بر کمتر کسی پوشیده است. اما موقعیت او به‌عنوان ثروتمندترین فرد در جهان و بنیانگذار یکی از مبتکرترین بنگاه‌ها از نظر فناوری مانع از آن نشد که دادگستری آمریکا به اتهام سوءاستفاده از قدرت انحصار، علیه مایکروسافت اقامه دعوا کند. مهم‌ترین بخش از این دعوی مشخصاً دربارهٔ اقدام این شرکت در پیوند دادن مرورگر شبکه‌اش، یعنی

اینترنت اکسپلورر با سیستم عامل ویندوز بود. دولت برای مدتی طولانی گیتس را تحت نظر قرار داد و از همان ابتدا در تحقیقی که کمیسیون بازرگانی فدرال[۱۵۶] در ۱۹۹۱ منتشر کرد این موضوع مورد بحث قرار گرفت که آیا مایکروسافت از انحصاری که در زمینهٔ سیستم عامل رایانه‌های شخصی دارد سوءاستفاده کرده است یا خیر؛ تا این‌که سرانجام در نوامبر ۲۰۰۱ مایکروسافت با وزارت دادگستری به توافق دست یافت. حتی اگر میزان جریمه را کمتر از آن چیزی بدانیم که بسیاری درخواست می‌کردند، باز هم نمی‌توان انکار کرد که این دعاوی قدرت عمل مایکروسافت را محدود کرده بود.

در مکزیک کارلوس اسلیم ثروتش را از راه ابتکار کسب نکرد. او نخست در بازار اوراق بهادار و از طریق خرید و تجدید ساختار بنگاه‌های غیرسودده به برتری دست یافت. اما موفقیت اصلی و چشمگیر او تملک «تلمکس[۱۵۷]»، یعنی انحصار ارتباطات راه دور مکزیک، بود که در سال ۱۹۹۰ از سوی رئیس‌جمهوری، «کارلوس سالیناس[۱۵۸]» خصوصی‌سازی شد. دولت قصد خود مبنی بر فروش ۵۱ درصد از سهام دارای حق رأی این شرکت (برابر با ۲۰/۴ درصد از کل سهام شرکت) را در سپتامبر ۱۹۸۹ علنی و در نوامبر ۱۹۹۰ پیشنهادهای شرکت‌کنندگان در مزایده را دریافت کرد. در این مزایده ترتیبی اتخاذ شده بود که حتی اگر اسلیم بالاترین پیشنهاد را ارائه نمی‌کرد، کنسرسیومی به رهبری وی به نام «گروپوکارسو[۱۵۹]» برنده می‌شد. اسلیم به جای کارسازی یکباره و فوری وجه سهامی که خریداری کرده بود، تأخیر در پرداخت این مبلغ را به گونه‌ای مدیریت کرد تا بتواند از سود خود شرکت برای خرید سهام آن استفاده کند. شرکتی که زمانی یك انحصار عمومی (دولتی) بود حالا تبدیل به انحصار اسلیم می‌شد و این امر سودی عظیم در برداشت.

مجموعه نهادهایی که رواجشان در مکزیك کارلوس اسلیم را به موقعیت فعلی رساندند، نسبت به آن‌چه در ایالات متحده متداول است بسیار متفاوتند. اگر شما یك کارآفرین مکزیکی باشید موانع ورود به بازار نقشی اساسی در هر مرحله از حرفهٔ شما ایفا می‌کند. این موانع شامل اخذ مجوزهای اجباری و پرهزینه، خطوط قرمزی که می‌باید از آنها عبور کرد، سیاستمداران و متصدیانی که بر سر راه قرار گرفته‌اند و نیز

مشکل تأمین سرمایه از طریق مؤسسات مالی است که معمولاً با دولتمردان همدستند ــ یعنی با همان کسانی که سعی دارید با وجود سنگ‌اندازی‌های‌شان در بازار رقابت باقی بمانید. این موانع می‌توانند چندان چیرگی‌ناپذیر باشند که شما را از وضعیت سوددهی خارج کنند، و هم می‌توانند به بهترین دوست شما تبدیل شوند و رقبای‌تان را در تنگنا قرار دهند. این‌که در عمل کدام سناریو به اجرا در می‌آید بستگی به کسانی دارد که می‌شناسید، یا قادرید آنها را تحت تأثیر قرار دهید و کسانی که می‌توانید به آنان رشوه بپردازید. کارلوس اسلیم فردی مستعد و جاه‌طلب با یك پیش‌زمینهٔ خانوادگی نسبتاً متوسط در میان مهاجران لبنانی بود که در به‌دست آوردن قراردادهای اختصاصی مهارت داشت. او بازار پر منفعت ارتباطات راه دور مکزیك را به انحصار خود درآورد و سپس دست‌اندازی‌هایش را در بقیهٔ آمریکای لاتین گسترش داد.

انحصار اسلیم بر تلمکس با چالش‌هایی روبه‌رو شد که به نتیجه نرسیدند. «آوانتل[۱۶۰]» که یك شرکت خدمات ارتباطات راه دور است از کمیسیون رقابت مکزیك دادخواهی کرد تا بررسی کند آیا تلمکس بر بازار ارتباطات راه دور سلطه دارد یا خیر؟ این کمیسیون در سال ۱۹۹۷ اعلام کرد که تلمکس در زمینهٔ تلفن محلی، تلفن‌های راه دور داخل کشور، تلفن راه دور بین‌المللی و نیز در مواردی دیگر دارای قدرت انحصاری بلامنازع است. اما تلاش‌های مسؤولان «تنظیم بازار» در مکزیك برای مهار این انحصارات به جایی نرسید. یك دلیل مهم آن بود که اسلیم و تلمکس توانستند از قانونی موسوم به رکورسو دِ آمپارو به معنای درخواست حفاظت، استفاده کنند. «آمپارو[۱۶۱]»، در عمل دادخواستی است که استدلال می‌کند یك قانون معین در مورد شما مصداق ندارد. ایدهٔ آمپارو ریشه در قانون اساسی سال ۱۸۵۷ مکزیك دارد و قصد اولیهٔ آن حراست از حقوق و آزادی‌های فردی بود؛ هرچند این قانون به ابزاری هولناك برای تحکیم قدرت انحصاری تلمکس و سایر انحصارات مکزیکی تبدیل شد. آمپارو به جای آن‌که از حقوق مردم حفاظت کند راهی برای گریز از برابری در مقابل قانون فراهم کرد.

اسلیم قسمت عمدهٔ پولی را که در اقتصاد مکزیك کسب کرد مدیون روابط سیاسی خویش است. وقتی او خطر سرمایه‌گذاری در ایالات متحده را پذیرفت در این اقدام

با موفقیت روبه‌رو نشد. در سال ۱۹۹۹ شرکت گروپوکورسو که به او تعلق داشت زنجیره‌ای از فروشگاه‌های خرده‌فروشی کامپیوتر با نام «کامپ‌یو. اس. اِی[۱۴۲]» را خرید. در آن زمان کامپ یو. اس. اِی حق فروش اجناس خود در مکزیک را به شرکتی موسوم به «خدمات سی. او. سی» واگذار کرده‌بود. اسلیم با هدف آن‌که بتواند بدون نیاز به رقابت با سی.او.سی فروشگاه‌های زنجیره‌ای خود را برای فروش این اجناس در مکزیک راه‌اندازی کند، به یکباره آن قرارداد را زیر پا گذاشت. اما سی. او. سی به دادگاهی در دالاس شکایت برد و علیه کامپ یو.اس. ای اعلام خسارت کرد. از آن‌جا که در دالاس، آمپارویی وجود نداشت، اسلیم دادگاه را باخت و ۴۵۴ میلیون دلار جریمه شد. بعد از دادگاه وکیل سی.او.سی گفت:«پیام این حکم آن است که در این اقتصاد جهانی بنگاه‌هایی که می‌خواهند به ایالات متحده وارد شوند باید به قوانین آن احترام بگذارند.» زمانی که اسلیم توسط نهادهای موجود در ایالات متحده مهار شد، تاکتیک‌های معمولش برای کسب درآمد به کار نیامد.

## به سوی نظریه‌ای در مورد نابرابری در جهان

ما در جهانی نابرابر زندگی می‌کنیم. تفاوت‌هایی که میان کشورها وجود دارد، همانند تفاوت‌های موجود میان دو نیمهٔ شهر نوگالس است؛ اما در مقیاسی بزرگتر. در کشورهای ثروتمند مردم سالم‌ترند، بیشتر عمر می‌کنند و بسیار بهتر آموزش می‌بینند. آنها به طیفی از تسهیلات و گزینه‌ها، از تعطیلات گرفته تا مسیرهای شغلی، دسترسی دارند که مردم کشورهای فقیر آنها را در خیال می‌بینند. در کشورهای مرفه مردم در جاده‌هایی بدون دست‌انداز رانندگی می‌کنند و در خانه از توالت، برق و آب جاری بهره‌مندند. آنها نوعاً دولت‌هایی دارند که خودسرانه اقدام به بازداشت و آزارشان نمی‌کند، بلکه خدماتی از قبیل آموزش، سلامت، راه، نظم و قانون ارائه می‌دهد. هم‌چنین در این سرزمین‌ها این واقعیت قابل توجه است که شهروندان در انتخابات دارای حق رأی هستند و در جهت‌گیری سیاسی کشورشان مؤثرند.

همه، حتی آنانی که در کشورهای فقیر زندگی می‌کنند ـ با وجود آن‌که بسیاری از آنها به تلویزیون یا اینترنت دسترسی ندارند ـ از داوری‌ها دربارهٔ وضعیت برابری در جهان آگاهند. واقعیت این تفاوت‌ها و برداشتی که از آنها وجود دارد سبب می‌شود افراد به‌طور غیرقانونی از رودخانه ریوگرانده یا دریای مدیترانه بگذرند، تا بخت آن را بیابند که فرصت‌ها و سطح زندگی معمول در کشورهای ثروتمند را تجربه کنند. پیامدهای این نابرابری تنها زندگی مردمان کشورهای فقیر را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد، بلکه هم‌چنین سبب ناخشنودی و نفرت قومیتی در ایالات متحده و دیگر کشورهای برخوردار می‌شود که به نوبهٔ خود پیامدهای سیاسی پردامنه‌ای را در پی دارد. آن‌چه در این کتاب بر روی آن تمرکز می‌کنیم درک چرایی این تفاوت‌ها و علل پیدایش آنهاست. رسیدن به چنین فهمی پایان کار نیست، بلکه اولین قدم به سوی ایده‌های بهتر برای بهبود زندگی میلیاردها انسانی است که هم‌چنان در فقر به سر می‌برند.

نابرابری‌ها میان دو سوی حصار در نوگالس تنها بخشی از کل وضعیت را به نمایش می‌گذارد. همانند سایر نقاط شمالی مکزیک که از دادوستد ـ هرچند کاملاً غیرقانونی ـ با ایالات متحده سود می‌برند، اهالی نوگالس سونورا نیز نسبت به دیگر مکزیکی‌ها مرفه‌ترند، و درآمد سالانه خانوارها در این شهر به‌طور متوسط پنج هزار دلار است. این رفاه نسبی بیشتر ناشی از واحدهای صنعتی «ماکیلادورا[۱۶۳]» است که در پارک‌های صنعتی متمرکزند و اولین آنها توسط «ریچارد کمپبل جی.آر[۱۶۴]» ـ یك تولیدکنندهٔ سبد در کالیفرنیا ـ تأسیس شد. نخستین مستأجر این واحدها یك شرکت تولید آلات موسیقی به نام «کوین آرت[۱۶۵]» بود که به «ریچارد باس[۱۶۶]» تعلق داشت. وی هم‌چنین مالك شرکت فلوت و ساکسیفون «آرتلی[۱۶۷]» در نوگالس آریزونا بود. پس از کوین آرت، شرکت‌های «ممورکس[۱۶۸]» (تولیدکننده اتصالات رایانه‌ای)، «آونت[۱۶۹]» (تولیدکننده لباس بیمارستانی)، «گرانت[۱۷۰]» (تولیدکننده عینك آفتابی)، «چمبرلین[۱۷۱]» (سازندهٔ تجهیزات درهای خودکار پارکینگ‌های خانگی برای فروشگاه‌های زنجیره‌ای سیرز[۱۷۲])، و «سامسونت[۱۷۳]» (تولیدکنندهٔ کیف و چمدان) نیز آمدند. بنیان همهٔ این شرکت‌ها و کسب و کارها آمریکایی بودند و از سرمایه و دانش

فنی آمریکایی استفاده می‌کردند. رفاه بیشتر نوگالس نسبت به بقیهٔ مکزیك، از خارج از این کشور نشأت می‌گرفت.

تفاوت‌ها میان ایالات متحده و مکزیك در مقایسه با نابرابری جهانی اندك است. شهروندان آمریکایی به‌طور متوسط هفت برابر مرفه‌تر از متوسط مکزیکی‌ها هستند، حال آن‌که ده برابر بیشتر از مردم پرو و آمریکای مرکزی، بیست برابر بیش از متوسط ساکنان در جنوب صحرای آفریقا و تقریباً پنجاه برابر بیش از کسانی که در فقیرترین کشورهای آفریقایی مانند مالی، اتیوپی و سیرالئون زندگی می‌کنند از رفاه برخوردارند. البته این تنها ایالات متحده نیست که این‌گونه است. گروه کوچك اما در حال رشدی از کشورهای ثروتمند، عمدتاً در اروپا و آمریکای شمالی، به‌علاوهٔ استرالیا، ژاپن، نیوزیلند، سنگاپور، کره جنوبی و تایوان وجود دارند که شهروندانشان از رفاهی بسیار متفاوت نسبت به ساکنان سایر نقاط جهان بهره‌مندند.

دلیل آن‌که نوگالسِ آریزونا بسیار ثروتمندتر از نوگالسِ سونوراست بسیار ساده است: در دو سوی مرز نهادهایی بسیار متضاد رواج دارند که انگیزه‌هایی کاملاً متفاوت برای اهالی این دو شهر ایجاد می‌کنند. هم‌چنین به دلیل مسیری که نهادهای اقتصادی و سیاسی ایالات متحده در شکل‌دهی به انگیزه‌های صاحبان کسب و کار و اشخاص و سیاستمداران طی کرده‌اند، این کشور امروزه بسیار غنی‌تر از مکزیك یا پرو است. هرکدام از این جوامع با مجموعه‌ای از قوانین اقتصادی و سیاسی کار می‌کند که وضع و اعمال آنها حاصل کنشِ‌جمعی حکومت و شهروندان است. نهادهای اقتصادی به انگیزه‌ها شکل می‌دهند؛ انگیزهٔ تحصیل، انگیزهٔ پس‌انداز و سرمایه‌گذاری، انگیزهٔ ابداع و به کارگیری فناوری‌های نو و مانند آن. این فرآیندِ سیاسی است که انواع نهادهای اقتصادی مسلط بر زندگی ما را موجودیت می‌بخشد. و این نهادهای سیاسی هستند که ماهیت این فرآیند را تعیین می‌کنند. برای مثال نهادهای سیاسی یك ملت میزان توانایی مردم را برای مهار سیاستمداران و اثرگذاری بر نحوهٔ رفتار آنها رقم می‌زنند. این نهادها هم‌چنین مشخص می‌کنند که آیا دولتمردان (ولو به‌صورت ناقص) کارگزار شهروندان هستند یا این که ممکن است

از قدرتی که به آنها تفویض شده یا آن را غصب کرده‌اند، سوءاستفاده کنند و به ثروت‌اندوزی و تعقیب مقاصد شخصی خویش ـ که به شهروندان آسیب می‌رساند ـ بپردازند. البته این چنین نیست که نهادهای سیاسی (که قوانین اساسی مکتوب را نیز شامل می‌شوند، اما محدود به آنها نیستند) فقط در جوامع دموکراتیک وجود داشته باشند. نهادهای سیاسی عبارتند از قدرت و قابلیت حکومت در حکمرانی و ادارهٔ جامعه. برای بازشناسی این نهادها لازم است عوامل تعیین‌کننده در شیوهٔ توزیع قدرت سیاسی در جامعه، به‌خصوص میزان توانایی گروه‌های مختلف در اقدام جمعی برای تعقیب اهداف خود یا متوقف نمودن دیگران از تعقیب اهداف‌شان به‌صورتی موسّع‌تر در نظر گرفته شود.

نهادها هستند که سبب موفقیت و شکست ملت‌ها می‌شوند؛ زیرا آنها بر رفتارها و انگیزش‌ها در زندگی واقعی مؤثرند. استعدادهای فردی در تمامی سطوح جامعه اهمیت دارند، اما حتی آنها هم برای آن‌که به نیروی سازنده تبدیل شوند به چارچوبی نهادی نیاز دارند. بیل گیتس مانند دیگر چهره‌های نامدار صنعت فناوری اطلاعات از قبیل «پل آلن[۱۷۴]»، «استیو بالمر[۱۷۵]»، «استیو جابز[۱۷۶]»، «لری پیج[۱۷۷]» ، «سرگئی برین[۱۷۸]» و «جف بزوس[۱۷۹]» ، استعداد و بلندپروازی بی‌پایانی داشت. اما او در نهایت به انگیزه‌هایش پاسخ گفت. نظام آموزشی آمریکا گیتس و دیگرانی چون او را قادر ساخت تا به مجموعه‌ای منحصربه‌فرد از مهارت‌ها به‌عنوان مکمل استعدادهای‌شان دست یابند. نهادهای اقتصادی ایالات متحده امکان آن را فراهم کردند که این افراد به سهولت و بدون آن‌که با موانعی غیرقابل عبور روبه‌رو شوند شرکت‌هایی تأسیس کنند. این نهادها هم‌چنین تأمین مالی پروژه‌های آنان را ممکن کردند.

بازار کار آمریکا امکان استخدام کارکنان واجد شرایط را برای آنان فراهم کرد و فضای نسبتاً رقابتی بازار به آنها اجازه داد بنگاه‌ها و بازارِ محصول خود را گسترش دهند. این کارآفرینان از ابتدا مطمئن بودند که می‌توانند پروژه‌های رؤیایی‌شان را به اجرا درآورند. آنها به نهادها و قدرت قوانین برخاسته از این نهادها اعتماد داشتند و نگران امنیت حقوق مالکیت‌شان نبودند. نهادهای سیاسی موجود ثبات و استمرار این

وضعیت را تضمین می‌کردند؛ حداقل این‌که آنها را از خطر قدرت یافتن یك دیکتاتور که قواعد بازی را برهم بزند، ثروت آنها را مصادره کند، خودشان را به زندان بیندازد و زندگی و معیشت‌شان را در معرض تهدید قرار دهد، ایمن می‌ساختند. آنها هم‌چنین خاطرجمع بودند که هیچ حلقه‌ای از صاحبان منافع خاص در جامعه قادر نیست مسیر دولت را به سوی جهات اقتصادی فاجعه بار منحرف کند؛ زیرا قدرت سیاسی به‌طور مناسب و در سطحی گسترده، کنترل و توزیع شده است، و مجموعه‌ای از نهادها که برای توفیق اقتصادی انگیزه ایجاد می‌کنند توانسته‌اند پدید آیند.

این کتاب نشان خواهد داد که اگرچه نهادهای اقتصادی در فقر یا غنای یك کشور نقشی حیاتی دارند، اما این سیاست و نهادهای سیاسی هستند که داشته‌های یك ملت را در زمینه نهادهای اقتصادی رقم می‌زنند. نهادهای اقتصادی خوب ایالات متحده در نهایت ثمرهٔ نهادهای سیاسی هستند که به‌تدریج پس از ۱۶۱۹ پدید آمدند. نظریهٔ ما دربارهٔ نابرابری در جهان نشان می‌دهد که چگونه نهادهای سیاسی واقتصادی در ایجاد فقر یا ثروت با یکدیگر به تعامل می‌پردازند و چگونه بخش‌های مختلف جهان در چنین ترکیب‌های نهادی متفاوتی قرار گرفته‌اند. مرور مختصری که بر تاریخ آمریکا خواهیم داشت درکی ابتدایی از نیروهایی که این نهادهای سیاسی ـ اقتصادی را شکل می‌دهند به‌دست خواهد داد. الگوی کنونی نهادها در هر کشور، عمیقاً از گذشتهٔ آن سرزمین ریشه می‌گیرد، زیرا زمانی که یك جامعه به شیوه‌ای مشخص سازمان می‌یابد این وضعیت میل به ماندگاری دارد. ما نشان خواهیم داد که این واقعیت از نحوهٔ تعامل نهادهای سیاسی و اقتصادی با یکدیگر ناشی می‌شود.

این پایداری و نیروهای به وجود آورندهٔ آن هم‌چنین توضیح می‌دهد که چرا از بین بردن نابرابری در جهان و ایجاد رفاه در کشورهای فقیر بسیار مشکل است. اگرچه وضعیت نهادها کلید تفاوت میان دو نیمه شهر نوگالس، و میان مکزیك و آمریکا است، اما این بدان معنا نیست که مکزیك به‌راحتی خواهد توانست به اجماعی عمومی برای تغییر این شرایط دست یابد. هیچ الزامی وجود ندارد که یك جامعه به توسعه و به کارگیری نهادهایی که برای رشد اقتصادی یا رفاه شهروندانش بهترین هستند رو کند،

زیرا چه بسا صاحبان قدرت و مردان سیاست نهادهای دیگری را بپسندند.

بخش قدرتمند جامعه معمولاً در مورد این‌که کدام مجموعه نهادها باید باقی بمانند و کدام یک باید تغییر کنند با دیگران همدل نیست. کارلوس اسلیم از قطع ارتباطات سیاسی‌اش و شکسته شدن موانع ورود به بازار ــ که از کسب و کارهای وی حمایت می‌کنند ــ خرسند نخواهد شد، ولو آن‌که این کار میلیون‌ها مکزیکی را ثروتمند سازد. چون چنین اجماعی وجود ندارد، آن‌چه در نهایت تعیین می‌کند چه قوانینی بر جامعه حاکم باشد سیاست است؛ یعنی این‌که چه کسی قدرت را در دست دارد و این قدرت چگونه اعمال می‌شود. کارلوس اسلیم قدرت رسیدن به خواسته‌هایش را دارد. قدرت بیل گیتس بسیار محدودتر است. به همین دلیل است که نظریهٔ ما به اقتصاد محدود نمی‌شود، بلکه در باب سیاست نیز هست. این نظریه در باب اثرات نهادها بر موفقیت و شکست اقتصادی و بنابراین دربارهٔ اقتصاد فقر و غناست. از سوی دیگر این نظریه دربارهٔ چگونگی تعیّن یافتن و تغییر نهادها در طول زمان و علت شکست تلاش‌های صورت گرفته برای تغییرشان ــ حتی زمانی که برای میلیون‌ها نفر تهیدستی به بار می‌آورند ــ و لاجرم دربارهٔ سیاست فقر و غنا نیز هست.

# پانوشت‌ها:

1. Rio Grande
2. Nogales
3. Nogales, Arizona
4. Santa Cruz County
5. Medicare
6. Nogales, Sonora
7. Institutional Revolutionary Party, (Partido Revolucionario Institucional), (PRI)
8. Aztecs
9. Los dos Nogales
10. Vieja California
11. Gadsden Purchase
12. Lieutenant N. Michler

۱۳. نهاد کلمه‌ای بسیار مهم در این کتاب است که شاید کسانی که مطالعات اقتصادی کافی ندارند با تعریف آن آشنا نباشند. نهادها (institutions) طبق تعریف داگلاس نورث «قواعد بازی در هر جامعه‌ای هستند. به عبارت دیگر محدودیت‌های انسان‌ساخته‌ای هستند، که تعاملات افراد را شکل می‌دهند.» عجم اوغلو و رابینسون در مقاله‌ای (۲۰۱۰) با اشاره به این تعریف، معتقدند نهادها سه ویژگی دارند: ۱) ساخته دست بشرند؛ بنابراین از سایر عواملی که خارج از کنترل آدمی است، مانند عوامل جغرافیایی متمایزند. ۲) قواعد بازی‌ای هستند که رفتار آدمی را مقیّد می‌کنند. ۳) تأثیر عمدهٔ آنها از طریق جهت‌دهی به انگیزه‌ها اعمال می‌شود. (مترجم)

14. Juan Díaz de Solís
15. Río de la Plata
16. Charrúas
17. Uruguay
18. Querandí
19. Pampas
20. hunter-gatherer کسانی که پیش از یکجانشینی شیوهٔ زندگی مبتنی بر شکار و جمع‌آوری گیاهان داشتند.
21. Pedro de Mendoza
22. Inca state
23. Andes
24. Juan de Ayolas
25. Paraná River
26. Guaraní
27. cassava
28. Nuestra señora de Santa María de la Asunción بانوی ما مریم مقدس، آسونسیون
29. Cajamarca
30. Hernan Cortés
31. Francisco Pizarro
32. Tenochtitlan
33. Moctezuma
34. Bernardino de Sahagún
35. Florentine Codices
36. Teocalco
37. quetzal
38. Totocalco
39. New Spain
40. encomienda
41. encomendero
42. Bartolomé de las Casas
43. Nicolas de Ovando
44. Hispaniola
45. A short annount of the destruction of the Indies
46. New Granada
47. Bogotá
48. Tumbes
49. Atahualpa
50. Huayna Capac
51. Huáscar
52. Sun God Inti
53. Cusco
54. Diego Gualpa
55. El Cerro Rico
56. Potosí
57. Francisco de Toledo
58. reducciones
59. Quechua
60. mita
61. Calca
62. Acomayo
63. reparimiento de mercancias
64. repartir
65. trajin
66. Jamestown
67. Wars of the Roses
68. Spanish Armada
69. King Philip II
70. Arthur Young
71. Roanoke
72. North Carolina
73. Susan Constant
74. Godspeed
75. Discovery
76. Captain Christopher Newport
77. Virginia Company
78. Chesapeake Bay
79. James I
80. Powhatan Confederacy
81. Wahunsunacock

82. Werowocomoco
83. Edward Marie Wingfield
84. Captain John Smith
85. Lincolnshire
86. Opechancanough
87. Pocahontas
88. Anas Todkill
89. Sir Thomas Gates
90. Sir Thomas Dale
91. headright system
92. - Charles I
93. - Cecilus Calvert Lord Baltimore
94. -The Charter of Maryland
95. - Sir Anthony Ashley – Cooper
96. Carolina
97. John Locke
98. Fundamental Constitutions of Carolina
99. leet-men
100. landgraver
101. caziques
102. First Continental Congress
103. Napoleon Bonaparte
104. Ferdinand
105. Junta Central
106. Aranjuez
107. Cadiz
108. Cortes
109. Cadiz Constitution
110. La Paz
111. Father Miguel Hidalgo
112. Hiealgo Revolt
113. King Ferdinand VII
114. Augustin de Iturbide
115. Plan de Iguala
116. Simón Bolivar
117. House of Representatives
118. Missouri Compromise
119. Antonio López de Santa Ana
120. Veracruz
121. Valentín Gómez Farías
122. Miguel Barragán
123. Alamo
124. Texas
125. Mexican – American War
126. Alexander von Humbolt
127. Patent
128. Statute of Monopolies
129. letters patent
130. General Electric
131. Samuel Edison
132. Quadruplex Telegraph
133. Western Union
134. Mexican Revolution
135. Emperor Maximilian
136. Benito Júarez
137. Sebastián Lerdo de Tejada
138. Porfirio Díaz
139. Tecoac
140. George Washington
141. Ulysses S. Grant
142. Dwight D. Eisenhower
143. Land Ordinance
144. Homestead Act
145. Yaqui
146. henequen
147. Yucatán
148. National Commission for Truth and Reconciliation Report
149. Pinochet
150. The Guatemalan Commission for Historical Clarification Report
151. General Efrain Ríos Montt
152. The National Commission on the Disapearance of Persons in Argentina
153. Bill Gates
154. Carlos Slim
155. Warren Buffett
156. Federal Trade Commission
157. Telmex
158. Carlos Salinas
159. Grupo Corso
160. Avantel
161. recurso de amparo
162. comp USA
163. maquiladora
164. Richard Campbell, Jr.
165. Coin-Art
166. Richard Bosse
167. Artley Flute and Saxophone Company
168. Memorex
169. Avent
170. Grant
171. Chamberlain
172. Sears
173. Samsonite
174. Paul Allen
175. Steve Ballmer
176. Steve Jobs
177. Larry Page
178. Sergey Brin
179. Jeff Bezos

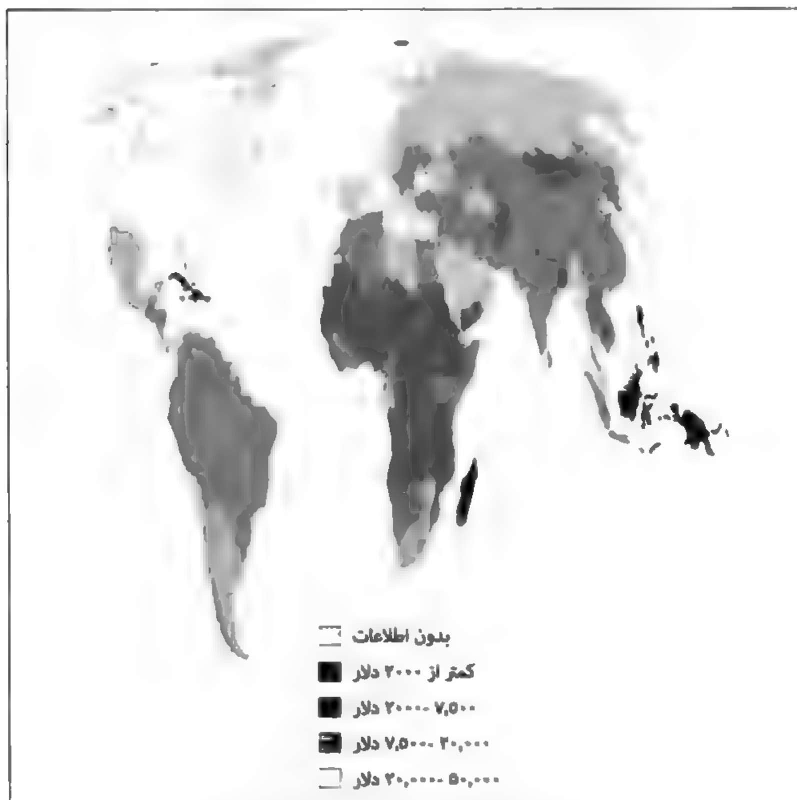
# فصل دوم

## نظریه‌هایی که جواب نمی‌دهند

### پستی‌ها و بلندی‌های زمین

تمرکز کتاب ما بر تبیین نابرابری در جهان و نیز برخی از الگوهای فراگیری است که به‌سادگی در این نابرابری مشاهده می‌شوند. انگلستان ـ یا بریتانیا به‌عنوان اتحادیه انگلستان، ولز و اسکاتلند، که از سال ۱۷۰۷ ایجاد شد ـ اولین کشوری بود که رشد اقتصادی پایدار را تجربه کرد. این رشد در نیمهٔ دوم قرن هجدهم، زمانی که انقلاب صنعتی با تکیه بر تحولات مهم تکنولوژیك و کاربرد آنها در صنعت ریشه گرفت به‌تدریج پدیدارگشت. صنعتی شدن انگلستان خیلی زود به بیشتر کشورهای اروپای غربی سرایت کرد. هم‌چنین بهروزی انگلستان به «مستعمره‌های مهاجرنشین» این کشور، یعنی کانادا، استرالیا و نیوزیلند گسترش یافت. امروزه فهرست سی کشور اول جهان از لحاظ ثروت شامل ممالك پیش گفته به اضافه ژاپن، سنگاپور و کرهٔ جنوبی است. موفقیت اقتصادی سه کشور اخیر به نوبه خود بخشی از الگوی گسترده‌تری است که براساس آن اخیراً بسیاری از کشورهای شرق آسیا، ازجمله تایوان و متعاقب آن چین، رشد شتابان را تجربه کرده‌اند. تصویری که کشورهای مستقر در انتهای جدول درآمدی ارائه می‌کنند به اندازهٔ پردرآمدترین آنها تکان‌دهنده و متمایز است. اگر به جای فهرست ثروتمندترین کشورها، سیاهه‌ای از سی کشوری که تهیدست‌ترین در جهان امروز هستند تهیه کنیم، درخواهیم یافت که تقریباً تمامی آنها در جنوب صحرای بزرگ آفریقا قرار دارند. البته باید کشورهایی چون

افغانستان، هاییتی و نپال را نیز به آنها افزود. آنها اگرچه در این منطقه قرار ندارند ولی آن‌طور که توضیح خواهیم داد اشتراکات اساسی با کشورهای آفریقایی دارند. اگر پنجاه سال به عقب بازگردیم، ترکیب کشورهای سی‌گانه بالا و پایین این جدول فرق چندانی با وضعیت امروز نخواهد داشت. در آن زمان کره جنوبی و سنگاپور در میان ثروتمندان نبودند و کشورهای چندگانه دیگری از فقر مهلك رنج می‌بردند، با این وجود تصویر کلی، تفاوت قابل ملاحظه‌ای با آن‌چه که امروز می‌بینیم نداشت. اگر صد سال یا صدوپنجاه سال به عقب برگردیم باز هم تقریباً همین کشورها را در همین دو گروه خواهیم یافت.




نقشه شماره ۳ : وضعیت رفاه اقتصادی در گوشه و کنار جهان در سال ۲۰۰۸

نقشه شماره ۳ پستی‌ها و بلندی‌های زمین را (به لحاظ فقر و غنا) در سال ۲۰۰۸ نمایش می‌دهد. کشورهایی که آنها را تیره‌تر می‌بینید تیره‌روزترین‌ها در جهان هستند؛ یعنی ممالکی که درآمد (یا به قول اقتصاددانان تولید خالص داخلی GDP) متوسط سرانه آنها کمتر از دوهزار دلار در سال است. بخش بزرگی از آفریقا و نیز افغانستان، هاییتی و بخش‌هایی از جنوب شرق آسیا (برای مثال کامبوج و لائوس) به این رنگ در آمده‌اند. کره شمالی نیز ازجملهٔ این کشورهاست. محدوده‌هایی که به رنگ سفید درآمده‌اند ثروتمندترین کشورهای جهان‌اند که درآمد سرانهٔ سالانه آنها بیست‌هزار دلار یا بیشتر است. در این‌جا نیز ما همان نام‌های رایج را می‌یابیم. آمریکای شمالی، اروپای غربی، استرالیا و ژاپن.

الگوی جالب دیگری که قابل تشخیص است در قارهٔ آمریکاست. اگر فهرست کشورهای این قاره را براساس فقر و غنا مرتب کنیم، ایالات متحده و کانادا در بالا قرار می‌گیرند و در پی آنها شیلی، آرژانتین، برزیل، مکزیك، اروگوئه و بسته به قیمت نفت، شاید ونزوئلا، می‌آیند و سپس کلمبیا، جمهوری دومینیکن، اکوادور و پرو را خواهیم داشت. در انتهای این فهرست گروه مشخصی از کشورهای بسیار فقیر شامل بولیوی، گوآتمالا و پاراگوئه قرار دارند.

اگر پنجاه سال به عقب بازگردیم، رتبه‌بندی مذکور را به همین صورت خواهیم یافت. یکصدسال قبل، همین رتبه‌بندی؛ یك‌صدوپنجاه سال قبل، باز همین‌طور. بنابراین مسأله تنها این نیست که آمریکا و کانادا از آمریکای لاتین ثروتمندترند؛ بلکه درون خود آمریکای لاتین نیز تمایزی قاطع و مستمر میان کشورهای فقیر و ثروتمند وجود دارد.

آخرین الگوی قابل توجه به خاورمیانه تعلق دارد. در آن‌جا با کشورهای ثروتمند نفتی از قبیل عربستان سعودی و کویت مواجهیم که از سطوح درآمدی نزدیك به سی کشور بالای فهرست برخوردارند. اما اگر قیمت نفت سقوط کند، آنها نیز به‌سرعت در جدول سقوط می‌کنند. آن دسته از کشورهای خاورمیانه که نفت کمی دارند یا نفت ندارند، مانند مصر، اردن و سوریه همگی حول درآمدی هم‌سطح گوآتمالا و پرو گرد آمده‌اند. بدون نفت همه کشورهای خاورمیانه فقیر خواهند بود؛ البته

فقری شبیه به آمریکای مرکزی و منطقه کوه‌های آند، نه فقری به عمق کشورهای زیر صحرای آفریقا.

علیرغم تداوم تاریخی قابل توجه در ترکیب کشورهای ثروتمند امروزی، این الگو ازلی ـ ابدی و غیرقابل تغییر نیست. اولاً، همان‌طور که قبلاً تأکید کردیم، نابرابری در جهان معاصر عمدتاً از اواخر قرن هجدهم و به دنبال انقلاب صنعتی پدید آمد. وقتی در تاریخ عقب‌تر می‌رویم می‌بینیم که تا اواخر قرن هجدهم شکاف بین کشورها نه تنها بسیار کمتر بود، بلکه رتبه‌بندی که پس از آن بسیار باثبات باقی ماند نیز چنین وضعیتی نداشت. برای مثال سلسله مراتبی که طی یکصدوپنجاه سال گذشته در قارهٔ آمریکا دیده می‌شود، پانصد سال پیش صورتی کاملاً دیگرگون داشت. ثانیاً، پس از جنگ جهانی دوم کشورهای متعددی ـ برای مثال بیشتر کشورهای شرق آسیا و اخیراً چین ـ چند دهه رشد شتابان را تجربه کرده‌اند. سپس بسیاری از آنها معکوس شدن این روند را شاهد بوده‌اند. برای مثال آرژانتین تا سال ۱۹۲۰ به مدت پنج دهه با سرعت رشد کرد و تبدیل به یکی از ثروتمندترین ممالک جهان شد. اما بعد از آن سقوطی طولانی مدت را تجربه کرد. اتحاد جماهیر شوروی مثالی قابل توجه‌تر است که پس از رشدی پرشتاب بین سال‌های ۷۰ـ۱۹۳۰ یك فروپاشی پرشتاب را پشت سر گذاشت.

تفاوت عظیم میان فقر و غنا و این الگوهای رشد چگونه توجیه می‌شوند؟ چرا کشورهای اروپای غربی و شاخه‌های مستعمراتی آنها ـ که از مستعمره‌نشینان اروپایی پر شده بود ـ در قرن نوزدهم شروع به رشد کردند و به ندرت عقب‌گرد داشتند؟ چه عاملی رتبه‌بندی پایدار درآمدی در قاره آمریکا را توضیح می‌دهد؟ چرا کشورهای جنوب صحرای آفریقا و خاورمیانه نتوانستند به آن نوع از رشد که در اروپای غربی دیده می‌شود برسند، حال آن‌که بیشتر کشورهای شرق آسیا به جهش‌های چشمگیری در این زمینه دست یافتند؟

شاید تصور شود که چون نابرابری در جهان تا این حد عظیم و پرعارضه و دارای الگویی تا این حد مشخص است پس باید تبیینی کاملاً مورد اتفاق نظر همگان نیز برای آن

وجود داشته باشد. اما این‌طور نیست. اکثر فرضیه‌هایی که دانشمندان علوم اجتماعی دربارهٔ ریشه‌های فقر و غنا مطرح کرده‌اند جوابگوی سوالات پیش‌گفته نیستند و از پس ارائهٔ تبیینی قانع‌کننده در مورد زیر و بم‌های این موضوع بر نمی‌آیند.

## فرضیه جغرافیا

ازجمله نظریات پرطرفداری که به بحث دربارهٔ علل نابرابری جهانی می‌پردازد فرضیه جغرافیاست. این نظریه می‌گوید شکاف عظیم میان کشورهای غنی و فقیر ناشی از تفاوت‌های جغرافیایی آنان است. بسیاری از نواحی فقیر جهان، مانند کشورهای تهیدستِ آفریقا، آمریکای مرکزی و جنوب آسیا بین مدارهای رأس‌السرطان و رأس‌الجدی قرار گرفته‌اند. در مقابل، کشورهای ثروتمند در طول‌های جغرافیایی معتدل‌تری استقرار یافته‌اند. این تمرکز مکانی فقر و غنا، به فرضیه جغرافیایی جذابیتی ظاهری و سطحی می‌دهد که نقطهٔ آغاز نظریه‌ها و نیز دیدگاه‌های بسیاری از دانشمندان و کارشناسان علوم اجتماعی است. اما کثرت این دیدگاه‌ها، خطاهای این فرضیه را جبران نمی‌کند.

از همان اواخر قرن هجدهم فیلسوف بزرگ فرانسوی، مونتسکیو[۱]، این تمرکز جغرافیایی فقر و غنا را مورد توجه قرار داده و تبیینی برای آن ارائه کرده بود. او می‌گفت مردمانی که در آب و هوای استوایی زندگی می‌کنند تمایل به تنبلی و عدم کنجکاوی دارند، در نتیجه سختکوش و مبتکر نیستند و این دلیل فقر آنهاست. مونتسکیو هم‌چنین بر این گمان بود که مردمان تنبل تمایل دارند توسط خودکامگان حکومت شوند. براساس نظریه مونتسکیو، موقعیت استوایی نه تنها فقر، که برخی از پدیده‌های سیاسی مرتبط با ناکامی ملت‌ها ـ ازجمله دیکتاتوری ـ را هم توضیح می‌دهد.

نظریه فقرِ ذاتی کشورهای گرمسیری در تناقض کامل با پیشرفت‌های اقتصادی سریعی قرار دارد که در دهه‌های اخیر در ممالکی چون سنگاپور، مالزی و بوتسوانا دیده شده است. اگرچه اقتصاددانان مشهوری چون «جفری ساکس»[۲] هم‌چنان از آن جانبداری می‌کنند. نسخه جدید این دیدگاه به جای تأکید بر اثرات مستقیم آب و هوا بر سختکوشی و فرآیند تفکر انسان‌ها، به دو بحث جنبی دیگر توجه می‌کند:

اول این‌که بیماری‌های استوایی، به‌خصوص مالاریا، پیامدهای بسیار نامطلوبی برای سلامت و بنابراین بهره‌وری نیروی کار دارد؛ و دوم این‌که خاک کم حاصل مناطق استوایی اجازه فعالیت‌های کشاورزی بهره‌ور را نمی‌دهد. بنابراین نتیجه‌گیری آنان مشابه دیگر فرضیه‌های جغرافیایی است: مناطق معتدل بر مناطق استوایی و شبه استوایی مزیّت نسبی دارند.

به هر حال آب و هوا یا بیماری یا هر نسخه دیگری از فرضیه جغرافیایی نمی‌تواند نابرابری در جهان را توضیح دهد. نوگالس را در نظر بگیرید. آن‌چه دو بخش آن را از هم جدا می‌کند آب و هوا، جغرافیا یا بیماری‌های محیطی نیست، بلکه مرز میان ایالات متحده و مکزیك است.

اگر فرضیه جغرافیایی نتواند تفاوت میان شمال و جنوب نوگالس و یا شمال و جنوب کره، یا تمایزاتی که بین شرق و غرب آلمان پیش از فروریختن دیوار برلین وجود داشت را توضیح دهد، آیا هم‌چنان می‌تواند نظریه مفیدی برای تبیین نابرابری میان شمال و جنوب قارهٔ آمریکا یا بین اروپا و آفریقا باشد؟ مسلماً خیر.

تاریخ نشان می‌دهد که هیچ ارتباط ساده یا پایداری میان آب و هوا یا جغرافیا با موقعیت اقتصادی وجود ندارد. برای مثال این ادعا که مناطق گرمسیری همواره فقیرتر از مناطق معتدل بوده‌اند واقعیت ندارد. همان‌طور که در فصل گذشته دیدیم در زمان کشف قاره آمریکا توسط کریستف کلمب نواحی جنوب مدار رأس‌السرطان و شمال رأس‌الجدی، که امروزه شامل مکزیك، آمریکای مرکزی، پرو و بولیوی می‌شود، تمدن‌های بزرگ آزتك و اینکا را در خود جای داده بودند. این امپراطوری‌ها از لحاظ سیاسی پیچیده و متمرکز بودند، جاده می‌ساختند و به مناطق قحطی‌زده امدادرسانی می‌کردند. آزتك‌ها، هم از پول و هم از خط استفاده می‌کردند و اینکاها اگرچه فاقد این دو فناوری بودند اما میزان گسترده‌ای از اطلاعات را به‌صورت گره‌هایی بر روی طناب ثبت می‌کردند که آن را «کیپوس»[۲] می‌نامیدند. در تضادی آشکار، در عصر آزتك‌ها و اینکاها، شمال و جنوب قلمرو آنها که شامل ایالات متحده، کانادا، آرژانتین و شیلی امروزی است، عمدتاً سکونت‌گاه تمدن‌های

عصر حجر بود که این فناوری‌ها را نمی‌شناختند. بنابراین در قارهٔ آمریکا نواحی استوایی بسیار ثروتمندتر از مناطق معتدل بودند و این بیان می‌کند که «واقعیت آشکارِ» فقر مناطق گرمسیری نه واقعیت دارد و نه آشکار است. بلکه ثروت بیشتر ایالات متحده و کانادا بیانگر واژگونگی چشمگیر بخت این مناطق در مقایسه با وضعیتی است که به هنگام ورود اروپاییان داشتند.

همان‌گونه که پیشتر مشاهده کردیم این نگون‌بختی کمترین ارتباطی با جغرافیا نداشت، بلکه از چگونگی استعمار این نواحی ناشی می‌شد. وارونه شدن بخت و اقبال منحصر به قارهٔ آمریکا نبود. در زمان‌های گذشته در جنوب آسیا، ــ به‌ویژه شبه قاره هند و چین ــ مردم مرفه‌تر از ساکنان سایر نقاط آسیا و مشخصاً ساکنان استرالیا و نیوزیلند بودند. این روند معکوس هم‌چنین شامل حال کره جنوبی، سنگاپور و ژاپن، که به‌عنوان ثروتمندترین کشورهای آسیا ظهور کرده‌اند، و نیز استرالیا و نیوزیلند که از لحاظ رفاه تقریباً از تمامی آسیایی‌ها پیشی گرفته‌اند نیز شده‌است. حتی در جنوب صحرای آفریقا نیز این روند معکوس وجود داشته است. به‌عنوان نمونه‌ای معاصرتر می‌توان از آفریقای جنوبی که اینك یکی از ثروتمندترین ممالك واقع در جنوب صحرای بزرگ است نام برد. حال آن‌که پیش از آغاز تماس‌های گستردهٔ اروپاییان با آفریقا، نواحی جنوبی این قاره غیرمتراکم‌ترین سکونتگاه‌های بشری بود که تشکیل دولتی توسعه یافته و مسلط برتمامی امور در آن خطه، کاملاً دور از ذهن به نظر می‌رسید. اگر در تاریخ باز هم عقب‌تر برویم، مناطق استوایی را ثروتمندتر خواهیم یافت. برخی از تمدن‌های بزرگ پیشامدرن، مانند «آنگکور»[۴] در کامبوج، «ویجایاناگارا»[۵] در جنوب هند و «آکسام»[۶] در اتیوپی در نواحی گرمسیری شکوفا شدند. هم‌چنان که تمدن‌های بزرگ دره سند، ازجمله «موهنجودارو»[۷] و «هاراپا»[۸] در پاکستان امروزی این‌گونه بودند. بدین ترتیب تاریخ در مورد عدم وجود ارتباطی منطقی و واضح میان موقعیت گرمسیری و موفقیت اقتصادی ابهامی باقی نمی‌گذارد.

معلوم است که بیماری‌های استوایی سبب آسیب فراوان و نرخ‌های بالای مرگ‌ومیر نوزادان در آفریقا می‌شوند، اما این بیماری‌ها دلیل فقر آفریقا نیستند.

امراضی از این نوع عمدتاً پیامد فقر و عدم توانایی یا عدم تمایل دولت‌ها نسبت به انجام اقداماتی است که باید برای ریشه‌کن کردن این بیماری‌ها در زمینهٔ سلامت عمومی صورت پذیرد. انگلستان قرن نوزدهم نیز مکان بسیار ناسالمی بود. اما دولت به‌تدریج برای حل مناسب مسأله فاضلاب، ایجاد مسیرهای گنداب‌رو و تأمین آب سالم سرمایه‌گذاری کرد. ارتقای سلامت و امید به زندگی در انگلستان علت موفقیت اقتصادی این کشور نبود، بلکه یکی از دستاوردهای تحول اقتصادی و سیاسی بود که در این کشور رخ داد. این امر در مورد نوگالس آریزونا هم صدق می‌کند.

بخش دیگر فرضیه جغرافیایی بر این ادعا استوار است که مناطق گرمسیری به این دلیل فقیرند که کشاورزی در این مناطق ذاتاً کم‌حاصل است. در استوا خاك کم‌عمق است و نمی‌تواند مواد مغذّی را حفظ کند. در این بحث تأکید می‌شود که در اثر باران‌های سیل‌آسا خاك این مناطق دائماً در معرض فرسایش سریع قرار دارد. مطمئناً نکات ارزشمندی در این استدلال وجود دارد، اما همان‌طور که نشان خواهیم داد، آن عامل بنیادی که بهره‌وری کشاورزی (محصول در واحد سطح) را در بسیاری از کشورهای فقیر و مشخصاً در جنوبِ صحرای آفریقا پایین آورده است بی‌کیفیت بودن خاك نیست، بلکه این امر پیامد ساختار مالکیت زمین و انگیزه‌هایی است که دولت و نهادها برای کشاورزان به وجود می‌آورند. هم‌چنین نشان خواهیم داد که نابرابری جهانی را نمی‌توان از طریق تفاوت‌ها در بهره‌وری کشاورزی تبیین کرد. علت نابرابری‌های عظیمی که در قرن نوزدهم در جهان پدیدار شدند، نه واگرایی در عملکرد کشاورزی، که اشاعهٔ نامتوازن فناوری‌های صنعتی و تولیدات کارخانه‌ای بود.

نسخه تأثیرگذار دیگری از فرضیهٔ جغرافیایی توسط دانشمند زیست‌بوم‌شناس و زیست‌شناس تکامل‌گرا[۹]، «جراد دیاموند»[۱۰] ارائه شده است. او استدلال می‌کند که ریشه‌های نابرابری میان قاره‌ها در آغاز دوران مدرن–یعنی در پانصد سال پیش– باید در بهره‌مندی متفاوت آن‌ها از موهبت‌های طبیعی از لحاظ گونه‌های گیاهی و جانوری جستجو شود. این تفاوت متعاقباً میزان بهره‌وری در کشاورزی را متأثر ساخت. در برخی از مناطق مانند «هلال خضیب»[۱۱] (هلال حاصلخیز) در

خاورمیانه فعلی شمار فراوانی از گونه‌هایی که قابلیت اهلی شدن داشتند در دسترس بود. در جاهای دیگری مانند قاره آمریکا این انواع وجود نداشتند. وجود فراوان این گونه‌ها، گذار جوامع از زندگی گروهی مبتنی بر شکار به زندگی کشاورزی را به‌شدت جذاب کرد. در نتیجه کشاورزی در هلال خضیب زودتر از قارهٔ آمریکا گسترش یافت. متعاقب آن تراکم جمعیت رو به فزونی نهاد و این امر تخصصی شدن کارها، تجارت، شهرنشینی و توسعهٔ سیاسی را ممکن ساخت. در این‌جا نکته بسیار مهم آن است که نوآوری‌های فناورانه در مناطقی که کشاورزی رواج بیشتری داشت بسیار سریع‌تر از سایر نقاط جهان روی داد. لذا براساس نظریهٔ دیاموند، ناهمسانی در گونه‌های جانوری و گیاهی قابل دسترس، به تفاوت در تراکم و تنوع کشت و زرع دامن زد و مسیرهای گوناگونی را در تغییرات فناورانه و موفقیت اقتصادی شکل داد.

در حل معمایی که دیاموند بر روی آن تمرکز کرده است، نظریه او یک رویکرد نیرومند به حساب می‌آید. اما این نظریه را نمی‌توان به تبیین نابرابری‌ها در دنیای جدید بسط داد. برای مثال دیاموند می‌گوید اسپانیایی‌ها به دلیل سابقهٔ طولانی‌تر در کشاورزی و در نتیجه فناوری برترشان توانستند بر تمدن‌های قاره آمریکا چیره شوند. ولی آن‌چه ما اینک به آن نیاز داریم پاسخ به این سؤال است که چرا مکزیکی‌ها و پرویی‌هایی که در زمین آزتک‌ها و اینکاها جایگزین شدند تهیدست‌اند؟ چه بسا دسترسی اسپانیایی‌ها به گونه‌های گیاهی چون گندم و جو و انواع حیوانی از قبیل اسب، آنها را از اینکاها ثروتمندتر کرد، اما این شکاف درآمدی چندان چشمگیر نبود. یک اسپانیایی احتمالاً درآمد متوسطی کمتر از دو برابر شهروندان اینکا در ایام پیش از آغاز استعمار داشت. اگر نظریه دیاموند صادق بود، می‌بایست پس از آن‌که (با ورود اسپانیایی‌ها) اینکاها در معرض آن همه گونه‌های نباتی و حیوانی و فناوری‌هایی قرار گرفتند، که خود نتوانسته بودند پایه‌ریزی کنند، به‌سرعت وضعیت‌شان به سطح زندگی اسپانیایی‌ها ارتقا پیدا می‌کرد. اما این نوع اتفاقات به هیچ وجه روی نداد. بلکه برعکس در قرون نوزدهم و بیستم شکاف درآمدی میان اسپانیا و پرو عمیق‌تر شد. امروزه یک شهروند اسپانیایی بیش از شش

برابر ثروتمندتر از یك پرویی متوسط است. این شکاف درآمدی ارتباط نزدیکی با اشاعه نابرابر فناوری‌های مدرن صنعتی دارد و با ظرفیت اهلی شدن جانوران و گیاهان یا تفاوت در حاصلخیزی طبیعی زمین‌های کشاورزی در اسپانیا و پرو کمتر مرتبط است.

اسپانیا (هرچند با تأخیر) فناوری‌های متکی به نیروی بخار، راه‌آهن، برق، ماشینی کردن کارها و تولیدات کارخانه‌ای را به کار گرفت، اما پرو چنین نکرد یا در بهترین حالت بسیار کند و ناقص دست به این کار زد. این شکاف تکنولوژیك تا امروز پابرجاست و خود را در مقیاسی بزرگتر در قالب فناوری‌های جدید ـ به‌طور خاص آنهایی که با فناوری اطلاعات مرتبط‌اند و موتور محرکهٔ رشد بیشتر در بسیاری از کشورهای توسعه یافته و برخی کشورهای به‌سرعت در حال رشد هستند ـ باز تولید می‌کند. نظریهٔ دیاموند نمی‌تواند به ما بگوید چرا این فناوری‌های بنیادین در سراسر جهان اشاعه نمی‌یابد و درآمدها را بین کشورها برابر نمی‌سازد. هم‌چنین توضیح نمی‌دهد که از دو نیمه شهر نوگالس که در پانصد سال پیش بخش‌هایی از یك تمدن بودند، چرا یك نیمه بسیار ثروتمندتر از دیگری است؟

داستان نوگالس یکی دیگر از مشکلات مهم نظریهٔ دیاموند را برجسته می‌سازد. همان‌طور که دیدیم در سال ۱۵۳۲ امپراطوری‌های آزتك و اینکا با هر کاستی که داشتند از سرزمین‌هایی که بعدها به ایالات متحده و کانادا تبدیل شد مرفه‌تر بودند. آمریکای شمالی دقیقاً به آن دلیل ثروتمند شد که فناوری‌ها و پیشرفت‌های انقلاب صنعتی را مشتاقانه به کار گرفت. آمریکایی‌ها تحصیل‌کرده شدند و راه‌آهن در «دشت‌های پهناور[۱۲]» این کشور رخنه کرد ـ درست برخلاف آن‌چه که در آمریکای جنوبی اتفاق افتاد. این موضوع را نمی‌توان با اشاره به تفاوت شمال و جنوب قاره آمریکا از لحاظ مواهب طبیعی توضیح داد، که اگر چنین تفاوتی تأثیر داشت، باز شرایط به نفع آمریکای جنوبی بود.

نابرابری‌های کنونی در جهان عمدتاً نتیجه اشاعهٔ نامتقارن و به کارگیری نابرابر فناوری‌هاست و نظریهٔ دیاموند مباحث مهمی در این زمینه مطرح کرده است.

برای مثال وی به پیروی از مورخی به نام «ویلیام مك نیل»[۱۳] توضیح می‌دهد که راستای امتداد شرقی ـ غربی اوراسیا[۱۴] (مجموع قاره‌های اروپا و آسیا) این امکان را فراهم کرد که غلات، حیوانات و ابتکارات از هلال خضیب به اروپای غربی سرایت کند. در حالی که راستای امتداد شمالی ـ جنوبی قارهٔ آمریکا، عدم راهیابی نظام نوشتاری به وجود آمده در مکزیك به منطقهٔ کوه‌های آند و یا شمال آمریکا را توضیح می‌دهد. اما راستای امتداد قاره‌ای نمی‌تواند تبیینی برای نابرابری کنونی در جهان فراهم کند. آفریقا را در نظر بگیرید. گرچه صحرای بزرگ مانعی جدی بر سرراه انتقال کالاها و ایده‌ها از شمال آفریقا به صفحات جنوبی این قاره بود، ولی مسیرهای قابل عبور دیگری وجود داشت. به‌علاوه پرتغالی‌ها و پس از آن سایر اروپاییانی که سواحل آفریقا را دور زدند می‌توانستند تفاوت سطح دانش را در زمانی که شکاف درآمدی در مقایسه با امروز بسیار کمتر بود از بین ببرند. ولی این قاره هم‌چنان از اروپا عقب ماند و اینك شکاف درآمدی بسیار عمیق‌تری میان آنها وجود دارد.

هم‌چنین اکنون باید روشن شده باشد که بحث دیاموند در زمینه نابرابری قاره‌ای، از توضیح تفاوت‌های درون قاره‌ای که بخش اصلی نابرابری را در دنیای جدید شکل داده است باز می‌ماند. برای مثال هرچند راستای امتداد اوراسیا ممکن است بتواند نحوه بهره‌مندی انگلستان از ابداعات خاورمیانه را ـ بدون نیاز به اختراع مجدد آنها ـ توضیح دهد اما نمی‌گوید که چرا انقلاب صنعتی به جای انگلستان در جایی دیگر، مثلاً در مولداوی، اتفاق نیفتاد؟ به‌علاوه همان‌گونه که دیاموند خود اشاره کرده است، چین و هند هم از تنوع عظیم جانوری و گیاهی و محور شرقی-غربی اوراسیا بهره‌مند بودند، اما در دنیای جدید، اکثر مردم فقیر در این دو کشور زندگی می‌کنند.

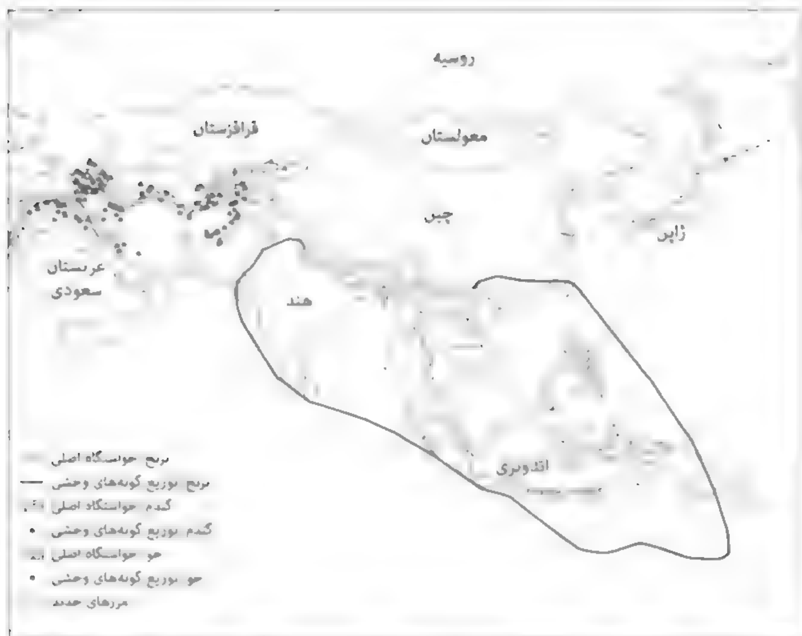
بهترین شیوه برای آزمودن درستی نظریه دیاموند، انطباق آن با متغیرهای توضیحی خود وی است. نقشه شماره ۴ نحوهٔ توزیع «سوس اسکروفا»[۱۵]، نیای خوك امروزی و «اروکس»[۱۶]، نیای گاوهای فعلی را نشان می‌دهد. هر دوی این گونه‌ها به‌طور گسترده‌ای در سراسر اوراسیا و شمال آفریقا پراکنده بودند. نقشهٔ شماره ۵ چگونگی توزیع برخی از نیاکان وحشی محصولات کشاورزی امروزی، ازجمله

«اوریزا ساتیوا»[۱۷]، شکل اولیه برنجی که در آسیا کاشته می‌شود، و نیاکان جو و گندم را نشان داده است. براساس اطلاعات مندرج در این نقشه، شکل اولیهٔ برنج وحشی در سراسر جنوب و شرق آسیا توزیع شده بود و اجداد گندم و جو در پهنهٔ هلال شکل بزرگی که از شامات تا ایران، افغانستان و دستهٔ «اِستان»ها (ترکمنستان، تاجیکستان، قرقیزستان) وسعت دارد، پراکنده بود. این گونه‌های اولیه در بخش عمدهٔ اوراسیا حضور دارند و این امر نشان می‌دهد که نابرابری درون منطقهٔ اوراسیا را نمی‌توان با نظریه‌ای مبتنی بر وقوع تصادفی گونه‌ها توجیه کرد.

فرضیهٔ جغرافیایی نه تنها کمکی به تبیین ریشه‌های رفاه کشورها در خلال تاریخ نمی‌کند و عمدتاً بر نکاتی نادرست تأکید می‌کند، بلکه حتی قادر به توجیه آن مقوله‌ای نیست که ما در ابتدای این فصل از آن با عنوان پستی‌ها و بلندی‌های زمین (از لحاظ فقر و غنا) یاد کردیم. ممکن است کسی بگوید که می‌توان هرگونه الگوی پایداری، ازجمله سلسله مراتب درآمدی پایدار در قاره آمریکا یا تفاوت‌های شدید و پردامنه میان اروپا و خاورمیانه را بر این مبنا که موقعیت جغرافیایی تغییر نمی‌پذیرد توضیح داد. اما این‌طور نیست. همان‌گونه که مشاهده کردیم احتمال آن‌که الگوی فقر و غنا در قارهٔ آمریکا از عوامل جغرافیایی ریشه گرفته باشد بسیار ضعیف است. قبل از سال ۱۴۹۲ میلادی، تمدن‌های درهٔ مرکزی مکزیك، آمریکای مرکزی و کوهپایه‌های آند دارای فناوری‌ها و استانداردهای زندگی برتری نسبت به شمال آمریکا و سرزمین‌هایی چون آرژانتین و شیلی امروزی بودند. جغرافیا ثابت باقی ماند، اما نهادهایی که توسط استعمارگران اروپایی تحمیل شد بخت این مناطق را واژگون کرد. به دلایل مشابه، امکان آن‌که جغرافیا بتواند فقر در خاورمیانه را توضیح دهد بسیار ضعیف است. به هر حال این خاورمیانه بود که انقلاب نوسنگی را هدایت کرد و اولین شهرها در عراق امروزی گسترش یافتند. آهن، نخست در ترکیه امروزی گداخته شد و تا اواخر قرون وسطی خاورمیانه از لحاظ فناوری پویا و فعال بود. در فصل پنجم خواهیم دید این جغرافیای خاورمیانه نبود که سبب شکوفایی انقلاب نوسنگی در این بخش از جهان شد و باز این جغرافیا نبود که آن را




**نقشه شماره ۴: نحوهٔ توزیع گاو وحشی و خوک در طول تاریخ**




**نقشه شماره ۵: نحوهٔ توزیع برنج، گندم و جوی وحشی در طول تاریخ**

تنگدست کرد. بلکه به جای آن بسط و تحکیم امپراطوری عثمانی و مواریث نهادی این امپراطوری، خاورمیانه را تا فقر امروزی بدرقه نمود.

باید گفت جغرافیایی نه تنها به تبیین تفاوت‌های امروزین بخش‌های مختلف جهان یاری نمی‌رساند، بلکه حتی نمی‌تواند توضیح دهد چرا ملت‌هایی ازجمله ژاپن و چین برای دوره‌ای طولانی در رکود قرار داشتند و سپس به یکباره فرآیند شتابان رشد را آغاز کردند؟ ما به نظریه‌ای دیگر و بهتر در این زمینه نیاز داریم.

## فرضیهٔ فرهنگ

نظریهٔ دومی که مقبولیت عام یافته است، موقعیت اقتصادی را به فرهنگ نسبت می‌دهد. «فرضیه» فرهنگ، درست مانند فرضیهٔ جغرافیا، تبار تاریخی برجسته‌ای دارد که می‌توان پیشینهٔ آن را در نظریه‌های جامعه‌شناس بزرگ آلمانی، «ماکس وبر»[18] دنبال کرد. وی معتقد بود اصلاح دینی پروتستان و اخلاق برخاسته از آن، نقشی کلیدی در ظهور جامعهٔ صنعتی مدرن در غرب اروپا ایفا کرد. فرضیهٔ فرهنگ پس از مدتی، تکیهٔ صرف بر «دین» را به تأکید بر انواع دیگر عقاید، ارزش‌ها و عرفیات گسترش داد.

بسیاری از مردم هم‌چنان معتقدند که آفریقایی‌ها به دلیل فقدان اخلاقیات مناسب کار و چون هنوز به سحر و جادو باور دارند و زیر بار فناوری‌های جدید غرب نمی‌روند فقیرند؛ هرچند که اظهار علنی این داوری را به لحاظ سیاسی صحیح نمی‌دانند. بسیاری نیز معتقدند آمریکای لاتین هیچ‌گاه ثروتمند نخواهد شد، زیرا مردمانش ذاتاً تن‌پرورند و فرهنگ اسپانیایی ـ پرتغالی[19] یا «مانیانا»[20] (کار امروز را به فردا انداختن) به آنها آسیب رسانده است. زمانی هم گفته می‌شد ارزش‌های کنفوسیوسی موجود در فرهنگ چینی بر ضد رشد اقتصادی است؛ در حالی که اینك بعضی‌ها اخلاق کاری چینی را به‌عنوان موتور محرکه رشد چین، هنگ‌کنگ و سنگاپور در بوق و کرنا کرده‌اند.

آیا فرضیهٔ فرهنگ به فهم نابرابری جهانی کمك می‌کند؟ هم آری و هم خیر! آری به این معنا که هنجارهای اجتماعی که با فرهنگ درآمیخته‌اند، دارای

اهمیت بوده و به سختی قابل تغییرند. آنها هم‌چنین گاهی از تفاوت‌های نهادی ـ یعنی آن چیزی که این کتاب برای توضیح نابرابری در جهان بر آن تأکید دارد ـ پشتیبانی می‌کنند. اما عمدتاً خیر؛ زیرا آن جنبه‌هایی از فرهنگ که معمولاً مورد تأکید قرار می‌گیرند (مانند دین، عرفیات ملی، ارزش‌های آفریقایی یا لاتین) برای فهم این‌که چگونه به این‌جا رسیده‌ایم و چرا نابرابری در جهان پایدار مانده است اهمیت ندارند. جنبه‌های دیگر فرهنگ از قبیل میزان اعتماد افراد به یکدیگر یا قابلیت همکاری‌شان با هم گرچه مهم‌اند، اما عمدتاً برون‌داد نهادها هستند و نه علتی مستقل.

بگذارید به نوگالس بازگردیم. همان‌طور که پیشتر اشاره کردیم بسیاری از جنبه‌های فرهنگی در شمال و جنوب حصار یکسان‌اند، اگرچه ممکن است مغایرت‌های محسوسی در آداب، هنجارها و ارزش‌هایشان وجود داشته باشد؛ اما این تفاوت‌ها برون‌داد مسیرهای مختلف توسعه‌ای هستند که این دو شهر طی کرده‌اند و نه علل آن. برای مثال در مطالعات میدانی مشخص شده است که مکزیکی‌ها نوعاً کمتر از آمریکایی‌ها اظهار می‌کنند که به دیگری اعتماد دارند. اما عدم اعتماد مکزیکی‌ها به‌یکدیگر ـ وقتی حکومتشان نمی‌تواند کارتل‌های مواد مخدر را از بین ببرد یا یك نظام حقوقی بدون انحراف و کارآمد به وجود آورد ـ چندان هم شگفت‌آور نیست. در مورد کره شمالی و جنوبی نیز، همان‌گونه که در فصل آینده بحث خواهیم کرد، داستان چنین است. کره جنوبی یکی از ثروتمندترین کشورهای جهان است، در حالی که کره شمالی با قحطی دوره‌ای و فقر و نکبت دست و پنجه نرم می‌کند. اگرچه امروزه تفاوت زیادی میان فرهنگ دو کره وجود دارد، اما در واگرایی سرنوشت اقتصادی این سرزمینِ دونیم شده، «فرهنگ» نقش علت را بازی نمی‌کند. شبه جزیره کره دوره‌ای طولانی از تاریخ مشترك را سپری کرده است. تا پیش از جنگ کره و تقسیم آن در مدار ۳۸ درجه (مرز بین دو کره) همگرایی و پیوندی بی‌سابقه از لحاظ زبان، قومیت و فرهنگ بین شمال و جنوب این شبه جزیره وجود داشت. درست به مانند نوگالس، آن‌چه اهمیت دارد «مرز» است. در شمال، رژیمی

متفاوت نهادهایی برقرار کرده است تا انگیزش‌های متفاوتی ایجاد کند. بنابراین هرگونه اختلاف میان فرهنگ شمال و جنوب نوگالس یا کره نمی‌تواند علت تفاوت در رفاه اقتصادی این دو باشد، بلکه پیامد آن است.

در مورد آفریقا و فرهنگ آفریقایی چطور؟ از لحاظ تاریخی جنوب صحرای آفریقا از اکثر بخش‌های دیگر جهان فقیرتر بوده است و تمدن‌های باستانی آن چرخ، خط (به غیر از اتیوپی و سومالی) یا گاوآهن را ابداع نکردند. اگرچه استفاده از این فناوری‌ها تا ظهور رسمی استعمار اروپایی در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم در آفریقا متداول نبود، اما جوامع آفریقایی خیلی پیش‌تر، از آنها خبر داشتند. چرا که اروپایی‌ها از اواخر قرن پانزدهم کشتیرانی در اطراف سواحل غربی آفریقا را شروع کرده بودند و آسیایی‌ها از زمان‌هایی بسیار دیرین، همواره، در شرق آفریقا کشتیرانی می‌کردند.

با بررسی تاریخ پادشاهی کنگو می‌توانیم علت عدم به کارگیری این فناوری‌ها را دریابیم. این پادشاهی در دهانهٔ رودخانهٔ کنگو قرار داشت و «جمهوری دموکراتیک کنگو[۲۱]» فعلی نام خود را از این پادشاهی گرفته است. نقشهٔ شماره ۶ موقعیت مکانی کنگو را در کنار دیگر دولت مهم آفریقای مرکزی، یعنی پادشاهی کوبا ـ که بعداً در این کتاب مورد بحث قرار می‌گیرد ـ نشان می‌دهد.

در سال ۱۴۸۳، کنگو پس از اولین دیدار ملوان «دیاگو کانیو»[۲۲] از آن، وارد ارتباطی گسترده و نیرومند با پرتغال شد. این سرزمین در آن زمان با معیارهای آفریقایی دارای یک ساختار سیاسی بسیار متمرکز بود تا جایی که «امبانزا»[۲۳] (پایتخت آن) جمعیتی حدود شصت هزار نفر را در خود جای داده بود ـ یعنی جمعیتی به اندازهٔ «لیسبون» پایتخت پرتغال و بیش از جمعیت لندن، که در سال ۱۵۰۰ میلادی حدود پنجاه هزار نفر سکنه داشت. پادشاه کنگو «انزینگا انکووو[۲۴]» به مذهب کاتولیک گروید و نامش را به «ژوآنوی اول[۲۵]» و نام «امبانزا» را به «سائو سالوادور[۲۶]» تغییر داد. به لطف پرتغالی‌ها مردم کنگو با چرخ و گاوآهن آشنا شدند و حتی در بین سال‌های ۱۵۱۲ ـ ۱۴۹۱ پرتغالی‌ها با انجام مأموریت‌های ترویجی

آنها را به اقتباس از ابداعات کشاورزی تشویق کردند. اما همهٔ این نوآوری‌ها با شکست مواجه شد. البته کنگویی‌ها هنوز از فناوری‌های مدرن دلزده نشده بودند و خیلی زود گرانسنگ‌ترین آنها را به کار گرفتند: تفنگ؛ آنها از این ابزار جدید و قدرتمند برای پاسخ‌گویی به محرک‌های بازار استفاده کردند: شکار و صدور برده. تا این مرحله کمترین نشانه‌ای از مانع‌تراشی فرهنگ یا ارزش‌های آفریقایی بر سرراه به کارگیری فناوری‌های نو دیده نمی‌شود. هم‌چنان که ارتباط مردم کنگو با اروپاییان بیشتر می‌شد، آنها شیوه‌های غربی دیگری را نیز اقتباس کردند: سواد، لباس و شیوهٔ طراحی منازل. در قرن نوزدهم بسیاری از جوامع آفریقایی با تغییر الگوی تولیدی خود از مزیت فرصت‌های اقتصادی که توسط انقلاب صنعتی پدید آمده بود نیز بهره گرفتند. غرب آفریقا یك توسعهٔ سریع اقتصادی را تجربه کرد که مبتنی بر صادرات روغن نخل و بادام زمینی بود. در سراسر جنوب آفریقا مردم شروع به گسترش صادرات خود به «رَند»[۲۷] در آفریقای جنوبی کردند که دارای نواحی معدنی و صنعتی در حال توسعه بود. اما این تجربه‌های نویدبخش اقتصادی، نه به دلیل فرهنگ آفریقایی یا ناتوانی مردم این قاره در عمل کردن براساس منافع شخصی‌شان، بلکه در درجهٔ نخست توسط استعمارگران اروپایی و پس از آن به وسیلهٔ دولت‌های آفریقایی پس از استقلال، از میان رفت.

فقدان انگیزه، مهم‌ترین عامل عدم به کارگیری فناوری‌های برتر توسط مردم کنگو بود. آنها، چه کسانی که به مذهب کاتولیك گرویده بودند و چه آنها که نگرویده بودند، در معرض این خطر جدی قرار داشتند که تمام محصول‌شان از سوی پادشاه قدر قدرت مصادره یا به‌عنوان مالیات ستانده شود. در واقع ناامنی به اموال آنها ختم نمی‌شد. وجود و بقای خود آنها نیز به مویی بند بود. بسیاری دستگیر می‌شدند و به‌عنوان برده به فروش می‌رسیدند. چگونه ممکن است چنین محیطی مشوق سرمایه‌گذاری برای افزایش بهره‌وری در بلند مدت باشد!؟ شاه هم انگیزه‌ای برای ترویج استفاده از گاوآهن یا اولویت دادن به افزایش بهره‌وری در کشاورزی نداشت؛ زیرا صادرات برده بسیار سودآورتر بود.

ممکن است امروز این ادعا درست باشد که آفریقایی‌ها کمتر از مردم دیگر نواحی جهان به یکدیگر اعتماد می‌کنند. اما این امر برون‌داد نهادهایی با تاریخی طولانی است که به حقوق بشر و حقوق مالکیت در آفریقا آسیب رسانده‌اند. بدون شك احتمال دستگیری و فروخته‌شدن به‌عنوان برده به لحاظ تاریخی بر میزان اعتماد آفریقایی‌ها به یکدیگر تأثیر گذاشته است.

در مورد اخلاق پروتستان ماکس وبر چطور؟ هرچند ممکن است این مطلب صحیح باشد که اولین موفقیت‌های اقتصادی دوران مدرن در کشورهایی چون هلند و انگلستان روی داد که در آنها پروتستان‌ها غلبه داشتند، با این حال ارتباط اندکی میان مذهب و موفقیت اقتصادی وجود دارد. فرانسه ـ به‌عنوان کشوری کاتولیك ـ در قرن نوزدهم به‌سرعت از برنامه‌های اقتصادی انگلستان و هلند تقلید کرد. هم‌چنین امروزه ایتالیا به اندازهٔ هر کدام از این کشورها از رفاه برخوردار است. اگر نگاه‌مان را متوجه شرق کنیم، خواهیم دید که هیچ‌یك از موفقیت‌های اقتصادی شرق آسیا ارتباطی با هیچ شکلی از دین مسیحیت ندارد. بدین ترتیب در آن‌جا هم نشانی نخواهیم یافت که وجود رابطه‌ای خاص میان پروتستانیسم و موفقیت اقتصادی را تأیید کند.

بگذارید به منطقهٔ مورد علاقهٔ طرفداران متعصب فرضیه فرهنگ، یعنی خاورمیانه برویم. کشورهای این منطقه عمدتاً مسلمان هستند و در میان‌شان ممالك غیرنفتی بسیار فقیرند. آنهایی که نفت دارند ثروتمندند. اما این ثروت بادآورده نتوانسته است به اقتصاد امروز عربستان سعودی یا کویت تنوع ببخشد. آیا این شواهد به‌طور قانع‌کننده‌ای نشان از اهمیت دین ندارد؟ این استدلال ظاهراً معقول به نظر می‌رسد، اما درست نیست. آری، کشورهایی چون سوریه و مصر فقیرند و مردم‌شان عمدتاً مسلمان‌اند. اما این کشورها به شکلی نظام‌مند از وجوه دیگری نیز که برای رفاه اقتصادی اهمیت بسیاری دارند،از سایر سرزمین‌ها متمایزند. اولاً همه آنها از استان‌های امپراطوری عثمانی بوده‌اند که این امر به‌شدت و به نحوی زیان‌آور مسیری را که به وضعیت فعلی آنها منتهی شد، شکل داده است. پس از آن‌که حکومت عثمانی فروپاشید خاورمیانه جذب امپراطوری‌های استعماری انگلیس و فرانسه شد که باز هم




نقشه شماره ۶ : پادشاهی کنگو، پادشاهی کوبا، بوشانگ و له له

از پیشرفت آن جلوگیری کردند. کشورهای این منطقه پس از استقلال، به پیروی از بخش عمدهٔ دنیای استعماری پیشین زیر چتر رژیم‌های سیاسی اقتدارگرا و سلسله مراتبی رفتند. این رژیم‌ها تنها تعدادی اندک از نهادهای اقتصادی و سیاسی را که برای نیل به موفقیت اقتصادی اهمیت حیاتی دارند بنا نهادند. این مسیر را تاریخ حکومت اروپاییان و عثمانی شکل داده بود. رابطه میان اسلام و فقر در خاورمیانه جعلی و مبتنی بر اندیشه‌های نادرست است.

بخش‌هایی از خاورمیانه (مانند مصر در سال‌های ۴۸-۱۸۰۵ تحت حکومت محمدعلی) هنگامی که موقتاً از زیر سلطهٔ عثمانی و قدرت‌های اروپایی خارج شدند، توانستند مسیر تغییرات سریع اقتصادی را در پیش‌گیرند. این واقعیت نقشی را که رخدادهای تاریخی- و نه عوامل فرهنگی - در تعیین خط سیر اقتصادی خاورمیانه ایفا کرده‌اند به نمایش می‌گذارند.

در پی عقب‌نشینی نیروهای فرانسوی که در زمان ناپلئون بناپارت مصر را به اشغال درآورده بودند، محمدعلی قدرت را از آن خود کرد. وی توانست با بهره گرفتن از ضعفی که در آن زمان بر عثمانی عارض شده بود سلسلهٔ پادشاهی خود را بنا نهد که تا زمان انقلاب مصر به رهبری جمال عبدالناصر در سال ۱۹۵۲ افتان و خیزان به حکومت ادامه داد. اصلاحات محمدعلی، اگرچه بر جبر و ستم استوار شده بود، برای مصر رشد به همراه آورد؛ زیرا بورکراسی دولتی، ارتش و نظام مالیاتی را مدرن کرد و به رشد در کشاورزی و صنعت انجامید. با این همه همین که مصر تحت نفوذ اروپاییان قرارگرفت، این فرآیند متوقف شد.

اما شاید این شیوهٔ اندیشیدن در مورد فرهنگ اشتباه باشد. چه بسا عوامل فرهنگی دارای اهمیت از جنس مذهب نباشند، بلکه بیشتر به فرهنگ‌های ملی معینی ارتباط پیدا کنند. شاید این «فرهنگ انگلیسی» است که اهمیت دارد و شکل‌گیری ثروت در کشورهایی چون ایالات متحده، کانادا و استرالیا را توضیح می‌دهد. هرچند این دیدگاه در نگاه اول جالب به نظر می‌آید، اما پاسخ‌گو نیست. آری، کانادا و ایالات متحده زمانی مستعمرات انگلیس بودند، اما این نکته در مورد سیرالئون و نیجریه هم صادق است. اختلاف در میزان رفاه مستعمرات پیشین انگلستان، به اندازهٔ تفاوت‌های موجود در کل جهان، عظیم است. میراث انگلیسی علتی برای موفقیت اقتصادی در آمریکای شمالی به شمار نمی‌آید.

هنوز یك نسخهٔ دیگر از فرضیه فرهنگ باقی مانده است: شاید این انگلیسی و غیرانگلیسی بودن نیست که اهمیت دارد، بلکه اروپایی و غیراروپایی بودن است که نقش تعیین‌کننده ایفا می‌کند. آیا می‌شود گفت که اروپاییان به دلیل اخلاق کاری، نوع نگاه به زندگی و ارزش‌های یهودی ـ مسیحی یا میراث رُم باستان است که به‌نحوی برتری یافته‌اند؟ اروپای غربی و آمریکای شمالی که از ابتدا عمدتاً توسط نژاد اروپایی پر شدند مرفه‌ترین بخش‌های جهان هستند. شاید این میراث فرهنگی برتر اروپاییان باشد که ریشهٔ سعادت اقتصادی است. این آخرین سنگر فرضیهٔ فرهنگ است. افسوس که این نسخه از فرضیهٔ فرهنگ نیز به اندازهٔ سایر

نسخ، توانایی اندکی برای توضیح واقعیت‌ها دارد. در مقایسه با جمعیت کانادا و ایالات متحده، بخش بزرگ‌تری از جامعهٔ آرژانتین و اروگوئه اروپایی‌تبار هستند، اما عملکرد اقتصادی آرژانتین و اروگوئه قابل قبول نیست. ژاپن و سنگاپور هیچ‌گاه ـ جز اندك شماری ـ ساکنان اروپایی‌تبار نداشته‌اند. با این حال به اندازه بسیاری از بخش‌های اروپای غربی در رفاه اقتصادی به سر می‌برند.

چین با وجود کاستی‌های قابل توجهی که در نظام اقتصادی و سیاسی‌اش دارد در سه دههٔ گذشته سریع‌ترین رشد را در میان کشورهای جهان ثبت کرده است. فقر چینی‌ها در دوران «مائو زدونگ»[۲۸] (یا مائوتسه تونگ) ارتباطی با فرهنگ چینی نداشت، بلکه ناشی از شیوهٔ فاجعه‌بار سازماندهی اقتصاد و هدایت سیاسی توسط مائو بود. در دههٔ ۱۹۵۰ وی طرح «جهش بزرگ به جلو[۲۹]» را آغاز کرد که شامل صنعتی‌سازی مفرط بود و به گرسنگی و قحطی وسیع انجامید. در دههٔ ۱۹۶۰ او پرچم انقلاب فرهنگی را برافراشت که منجر به آزار فراوان روشنفکران و تحصیل‌کردگان و هر کسی شد که وفاداری‌اش نسبت به حزب مورد تردید قرار می‌گرفت. این سیاست نیز به وحشت و هدر رفتن بخش عظیم استعدادها و منابع جامعه انجامید. بر همین اساس رشد فعلی چین نیز ارتباطی با ارزش‌های چینی یا تغییرات در فرهنگ آنان ندارد، بلکه ناشی از دگرگونی‌های اقتصادی است که پس از مرگ مائو به یکباره با انجام اصلاحات «دنگ شیائو پینگ»[۳۰] و متحدینش صورت گرفت. این اصلاحات عبارت بودند از ترك تدریجی سیاست‌ها و نهادهای اقتصاد سوسیالیستی؛ ابتدا در کشاورزی و سپس در صنعت.

فرضیهٔ فرهنگ نیز، درست مانند فرضیه جغرافیا، کمکی به توضیح پستی‌ها و بلندی‌های جهان امروز نمی‌کند. البته در اعتقادات، رویه‌های فرهنگی و ارزش‌ها بین ایالات متحده و آمریکای لاتین فرق‌های زیادی وجود دارد، اما این تنوع درست همانند تفاوت‌هایی که میان نوگالس آریزونا و نوگالس سونورا یا میان دو کره وجود دارد، پیامد نهادها و تاریخ نهادی متفاوتی است که هریك از آنها پشت سر گذاشته‌اند. عوامل فرهنگی که نشان می‌دهند امپراطوری استعماری اسپانیا در

آمریکای جنوبی براساس فرهنگ لاتین یا اسپانیایی[۳۱] قالب‌ریزی شده بود، نمی‌توانند تفاوت‌های درون آمریکای لاتین را توضیح دهند. مثلاً نمی‌توانند پاسخ دهند که چرا آرژانتین و شیلی نسبت به پرو و بولیوی در رفاه بیشتری به سر می‌برند. سایر انواع استدلال‌های فرهنگی ـ برای نمونه بحث‌هایی که بر وضعیت فعلی فرهنگ بومی تأکید می‌کنند ـ نیز به همین میزان ناکارآمدند. آری، آرژانتین و شیلی در مقایسه با پرو و بولیوی بومیان کمتری دارند. با این وجود فرهنگ بومی نیز از پس توضیح تفاوت‌ها بر نمی‌آید، زیرا با این‌که کلمبیا، اکوادور و پرو در سطوح درآمدی مشابهی قرار گرفته‌اند امروزه در کلمبیا بومیان اندکی زندگی می‌کنند، در حالی‌که در اکوادور و پرو تعداد آنان زیاد است. سرانجام، رویه‌های فرهنگی که عموماً به کندی تغییر می‌یابند بعید است به تنهایی بتوانند معجزات رشد را در شرق آسیا و چین توجیه کنند. در حالی‌که نهادها هرچند پایدارند، اما آن‌طور که خواهیم دید تحت شرایط معین به‌سرعت تغییر می‌یابند.

## فرضیهٔ غفلت

آخرین نظریه مشهوری که به تبیین علت فقر برخی کشورها و ثروت بعضی دیگر می‌پردازد «فرضیهٔ غفلت» است. این فرضیه می‌گوید کشورها به این دلیل در فقر به سر می‌برند که ما یا حاکمان‌مان نمی‌دانیم چگونه ممالك تهیدست را ثروتمند کنیم. بیشتر اقتصاددانان این اندیشه را برگرفته از نظریهٔ مشهوری که اقتصاددان انگلیسی «لیونل رابینز»[۳۲] در سال ۱۹۳۵ در مورد علم اقتصاد ارائه کرد می‌دانند. براساس این نظریه «اقتصاد دانشی است که به مطالعه رفتار بشر در زمینهٔ رابطهٔ میان مقاصد وی و امکانات محدودی که مصارف جایگزین دارند می‌پردازد.»

از این‌جا به بعد تنها یك قدم کوچك لازم است تا نتیجه بگیریم که علم اقتصاد باید بر روی بهترین شیوهٔ استفاده از ابزارهای کمیاب برای نیل به اهداف اجتماعی متمرکز شود. در حقیقت مشهورترین نتیجهٔ نظری در علم اقتصاد و یا همان «اصل اول رفاه[۳۳]»، شرایطی را تعریف می‌کند که تحت آن در اقتصاد بازار، تخصیص منابع

از نظر اجتماعی مطلوب، و از دیدگاه اقتصادی بهینه است. اقتصاد بازار مفهومی انتزاعی برای بیان وضعیتی است که در آن همهٔ افراد و بنگاه‌ها می‌توانند آزادانه تولید کنند و به خرید و فروش هر محصول و خدمتی که می‌خواهند بپردازند. وقتی این شرایط محقق نمی‌شود «شکست بازار[۳۴]» اتفاق می‌افتد. این شکست‌ها بنیان نظریه‌ای درباب نابرابری در جهان را فراهم آورده است. در یك اقتصاد به میزانی‌که علت پدیدهٔ شکست بازار کمتر مورد مداقه قرار می‌گیرد آن اقتصاد فقیرتر است. بر این مبنا فرضیه غفلت می‌گوید کشورهای فقیر، فقیرند؛ زیرا بر اثر پیروی از توصیه‌های اشتباه اقتصاددانان و سیاستگذاران در گذشته، متناوباً با پدیدهٔ «شکست بازار» مواجهند و کسی نمی‌داند چگونه می‌توان از این پدیده خلاصی یافت. متقابلاً کشورهای ثروتمند، ثروتمندند؛ زیرا با یافتن سیاست‌هایی بهتر این شکست‌ها را با موفقیت از سر راه برداشته‌اند.

آیا فرضیهٔ غفلت می‌تواند نابرابری در جهان را توضیح دهد؟ آیا می‌توان گفت کشورهای آفریقایی به این دلیل از سایر مناطق جهان تهیدست‌ترند که دیدگاه رهبران‌شان درمورد شیوهٔ حکمرانی اشتباه است؟ آیا رهبران اروپای غربی مطلع‌ترند یا توصیه‌های بهتری دریافت می‌کنند که توضیح دهنده موفقیت نسبی آنهاست؟ اگرچه نمونه‌های مشهوری از رهبران جهان وجود دارند که غافل از پیامدهایی که در انتظارشان است سیاست‌های فاجعه‌آمیزی را به کار گرفتند؛ با این حال در بهترین حالت، «غفلت» تنها می‌تواند بخش کوچکی از نابرابری جهانی را تبیین کند.

بر این اساس به نظر می‌رسد افول اقتصادی مستمری که پس از استقلال «غنا» از بریتانیا در این کشور روی داد ناشی از غفلت بود. اقتصاددان انگلیسی «تونی کلیك»[۳۵] که به‌عنوان مشاور دولت «قوام نکرومه»[۳۶] کار می‌کرد مشکلات زیادی را که وجود داشت با جزئیات ثبت کرده است. سیاست‌های نکرومه که بر توسعهٔ صنایع دولتی متمرکز بود ــ بسیار ناکارآمد از آب درآمد. کلیك به یاد می‌آورد که:

«کشتارگاه به‌واسطهٔ حمل پوست به دباغ‌خانه‌ای پانصد مایل آن طرف‌تر در جنوب (که اینک متروکه است) به کارخانه کفش مرتبط می‌شد. آن‌گاه چرم

تولیدی باید کشان‌کشان به کارخانه کفش در «کوماسی»[۳۷] در مرکز کشور باز می‌گشت که در دویست مایلی شمال دباغ‌خانه قرار داشت. از آن‌جا که بازار اصلی کفش در ناحیه کلان‌شهر «آکرا»[۳۸] متمرکز بود. کفش‌ها پس از آن باید از نو، دویست مایل به سمت جنوب حمل می‌شد.»

کلیك می‌خواهد بگوید جایابی‌ضعیف، حیات این پروژه را تحلیل برد. کارخانهٔ کفش یکی از بی‌شمار طرح‌ها از این دست بود. به‌عنوان یکی دیگر از این نمونه‌ها می‌توان از پروژهٔ کمپوت انبه نام برد. این طرح در بخشی از غنا اجرا شده بود که در آن محصول انبه وجود نداشت و تولید کارخانه بیش از کل تقاضای جهانی برای این کالا بود. این جریان بی‌پایان طرح‌های توسعه‌ای نامعقول، ناشی از جهل نکرومه یا مشاوران او نسبت به سیاست‌های درست اقتصادی یا غفلت از آنها نبود. آنها کسانی چون کلیك را داشتند که می‌دانست این سیاست‌ها، مناسب نیستند و حتی کسی چون «سرآرتور لوئیس»[۳۹] که برندهٔ جایزه نوبل بود، به آنها مشاورهٔ اقتصادی می‌داد. اتخاذ چنین تصمیماتی از این واقعیت ناشی می‌شد که نکرومه نیاز داشت با استفاده از آنها برای خود حمایت سیاسی بخرد و رژیم غیردموکراتیك‌اش را پایدار سازد.

نه تقصیر برنامهٔ توسعه‌ای ناامیدکننده‌ای که غنا در سال‌های پس از استقلال به اجرا درآورد و نه گناه موارد بی‌شمار دیگری از سوءمدیریت‌های اقتصادی آشکار را، نمی‌توان برعهدهٔ «غفلت» گذاشت. اگر مشکل از غفلت بود جا داشت که رهبران با حسن‌نیت پس از چندبار آزمون و خطا، به‌سرعت با نوعی از برنامه که رفاه و درآمد شهروندان‌شان را افزایش می‌دهد آشنا شوند و به سوی این برنامه‌ها گرایش پیدا کنند.

مسیرهای متفاوت و بلکه متضادی را که ایالات متحده و مکزیك در آن قرار دارند تصور کنید. چقدر نامعقول است اگر نابرابری میان این دو کشور را ناشی از غفلت رهبرانشان تلقی کنیم. جان اسمیت و کورتس که در طول دوران استعمار بذر واگرایی بین این دو کشور را کاشتند نه به لحاظ دانش، و نه نیات و انگیزه، فرقی با هم نداشتند. این تفاوت بین اندوخته‌های علمی رئیس‌جمهوری‌های بعدی

ایالات متحده، از قبیل «تدی روزولت»[۴۰] یا «وودرو ویلسون»[۴۱]، با پورفیریودیاس نبود که در اواخر قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم مکزیك را به سمت انتخاب نهادهای اقتصادی کشاند که طبقهٔ حاکمه را به هزینهٔ بقیهٔ جامعه، فربه کرد، و آمریکا را به اتخاذ سیاست‌هایی متضاد با آن واداشت. بلکه تفاوت میان محدودیت‌های نهادی رؤسای جمهور کشورها و طبقه حاکمه‌شان بود که سبب این واگرایی شد. به همین ترتیب رهبران آن دسته از کشورهای آفریقایی که در نیم قرن اخیر بر اثر عدم امنیت حقوق مالکیت و نهادهای اقتصادی نامناسب، تضعیف شدند، به این دلیل در فقر دست و پا نزدند که فکر می‌کردند چنین رویه‌های اقتصادی خوب‌اند. آنها چنین کردند، چون می‌توانستند با این اعمال خود را به خرج دیگران ثروتمند کنند، بدون آن‌که مجازات شوند یا چون این تدبیر را برای حفظ خود در قدرت از طریق کسب حمایت‌های حیاتی فرادستان مناسب می‌دیدند.

تجربهٔ «کوفی بوسیا»[۴۲]، نخست‌وزیر غنا در سال ۱۹۷۱ نشان می‌دهد که فرضیهٔ غفلت تا چه حد می‌تواند گمراه‌کننده باشد. بوسیا با یك بحران خطرناك اقتصادی مواجه شد. وی پس از رسیدن به قدرت در سال ۱۹۶۹، همانند نکرومه که پیش از او قدرت را در دست داشت، سیاست‌های انبساطی ناپایدار را پی گرفت؛ قیمت اقلام گوناگون را در بازار تحت کنترل قرار داد و نرخ برابری پول ملی با ارزهای خارجی را بیش از حد واقعی بالا نگه داشت. بوسیا اگرچه یکی از رقبای نکرومه بود و یك دولت دموکراتیك را رهبری می‌کرد، با این حال با محدودیت‌های سیاسی فراوان و مشابهی روبه‌رو بود. او هم ـ مانند نکرومه ـ نسبت به عواقب سیاست‌های اقتصادی که اتخاذ کرد، بی‌اطلاع نبود یا این‌گونه نبود که به ایده‌آل بودن‌شان برای توسعهٔ کشور اعتقاد داشته باشد. بوسیا این خط‌مشی‌ها را به این دلیل برگزید که برای انتقال منابع به گروه‌های مؤثر سیاسی، ترفندهایی مناسب بودند ـ گروه‌هایی چون شهرنشینان که لازم بود راضی نگه داشته شوند. کنترل قیمت، کشاورزان را تحت فشار قرار داد تا غذای ارزان به حوزه‌های انتخاباتی شهری برسانند و درآمدهایی برای تأمین مخارج دولت به

وجود آورند. اما این کنترل‌ها ناپایدار بود. به‌زودی غنا بر اثر مجموعه‌ای از بحران‌ها به لحاظ کمبود ارز خارجی و عدم موازنه پرداخت‌ها ضربه خورد. در ۲۷ سپتامبر ۱۹۷۱ بوسیا در مواجهه با این مخمصه، قراردادی با صندوق بین‌المللی پول به امضا رساند که مستلزم کاهش شدید ارزش پول ملی بود.

صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی و تمامی جامعهٔ جهانی به بوسیا فشار آوردند تا اصلاحات قید شده در قرارداد را به مرحلهٔ اجرا بگذارد. آری، نهادهای بین‌المللی خوش‌خیال و غافل بودند، اما بوسیا غافل نبود و می‌دانست که دست به چه قمار بزرگی زده است. پیامد فوری کاهش ارزش پول ملی، نارضایتی و شورش در «آکرا»، پایتخت غنا بود. این شورش تا زمان برکناری بوسیا توسط ارتش به رهبری سرهنگ دوم «آچامپونگ»[۴۳] به‌طور غیرقابل کنترلی فزونی یافت تا این‌که حکومت بعدی بلافاصله پس از روی کارآمدن، روند کاهش ارزش پول ملی را معکوس کرد.

فرضیهٔ غفلت با فرضیه‌های جغرافیا و فرهنگ یك تفاوت اساسی دارد و آن این است که به پیشنهادی سرضرب برای حل مشکل فقر می‌رسد: اگر غفلت ما را به این‌جا برساند، پس روشنگری و آگاهی‌بخشی‌به حاکمان و سیاستگذاران می‌تواند وضعیت را تغییر دهد. بنابراین باید با ارائهٔ توصیه‌های درست و قانع‌کردن سیاستمداران در مورد این‌که اقتصاد خوب چه اقتصادی است، مهندسی رفاه اقتصادی در سراسر جهان را به عهده بگیریم. اما تجربهٔ بوسیا بر این واقعیت تأکید می‌ورزد که مانع اصلی بر سرراه اتخاذ سیاست‌هایی که شکست بازار را کاهش می‌دهند و رشد اقتصادی را تشویق می‌نمایند غفلت سیاستمداران نیست، بلکه انگیزه‌ها و محدودیت‌هایی است که آنان به واسطهٔ نهادهای سیاسی و اقتصادی جوامع‌شان با آن روبه‌رو هستند.

اقتصاددانان و سیاست‌سازان در غرب تقریباً به جز آراء متمرکز بر مهندسی رفاه، هیچ دیدگاه دیگری را به درون حلقه‌های خود راه نمی‌دهند. به‌همین دلیل است که فرضیه غفلت در میان‌شان جایگاهی والا دارد؛ هرچند که این فرضیه صرفاً یکی دیگر از نظریاتی است که پاسخ‌گوی واقعیت‌ها نیستند. این فرضیه نه ریشه‌های

بهروزی اقتصادی در بخش‌هایی از جهان را تبیین می‌کند و نه توضیح قانع‌کننده‌ای دربارهٔ پستی‌ها و بلندی‌های زمین ارائه می‌نماید. مثلاً نمی‌گوید چرا برخی از کشورها مانند مکزیک و پرو، و نه ایالات متحده و انگلستان، نهادها و سیاست‌هایی را به کار گرفتند که اکثریت شهروندان‌شان را به فقر کشاند؟ یا چرا تقریباً تمامی صفحات جنوب صحرای بزرگ آفریقا و بیشتر آمریکای مرکزی بسیار فقیرتر از اروپای غربی و شرق آسیا هستند؟

وقتی کشورها از الگوهای نهادی که آنها را محکوم به فقر ساخته است خارج می‌شوند و مسیر خود را به سوی رشد اقتصادی در پیش می‌گیرند به این دلیل نیست که رهبران غفلت‌زده‌شان ناگهان متنبه شده و به اطلاعات بهتری دست یافته‌اند، یا منافع شخصی‌شان کاهش یافته است، یا از اقتصاددانان بهتری مشورت می‌گیرند. برای مثال چین یکی از کشورهایی است که از سیاست‌های اقتصادی که سبب فقر و گرسنگی میلیون‌ها نفر می‌شد به سمت تدابیر مشوق رشد اقتصادی تغییر مسیر داد، اما همان‌طور که در این مورد با جزئیات بیشتر بحث خواهیم کرد، این تغییر به دلیل آن نبود که حزب کمونیست چین سرانجام به این درک رسید که مالکیت اشتراکی اراضی کشاورزی و صنایع، محرک‌های اقتصادی نامناسبی ایجاد می‌کند. دنگ شیائوپینگ و متحدینش ـ که کمتر از رقبای خود به دنبال منافع شخصی نبودند، بلکه اهداف سیاسی متفاوتی را دنبال می‌کردند ـ بر رقبای قدرتمند خود در حزب کمونیست چین پیروز شدند و یک انقلاب سیاسیِ آنچنانی به راه انداختند. آنان سیاستگذاری رهبری و جهت‌گیری حزب را به‌شدت تغییر دادند. اصلاحات اقتصادیِ آنان که محرک‌های بازار را به حیطه‌های کشاورزی و پس از آن صنعت وارد کرد، در پی این انقلاب سیاسی صورت پذیرفت. آن‌چه تغییر از کمونیسم به سوی محرک‌های بازار را در چین رقم زد سیاست بود، نه توصیه‌های بهتر یا فهم صحیح‌تر از این‌که ماشین اقتصاد چگونه کار می‌کند.

حرف ما این است که برای فهم نابرابری جهانی باید پاسخ این سؤال را بیابیم که چرا برخی جوامع به شیوه‌های بسیار ناکارآمد و از لحاظ اجتماعی نامطلوب،

سازمان یافته‌اند. صد البته گاهی کشورها موفق می‌شوند نهادهای کارآمدی را به کار گیرند و به رفاه اقتصادی دست یابند. اما دوصد افسوس که این موارد اندک‌اند. بیشتر اقتصاددانان و سیاستگذاران تمرکز خود را بر انتخاب راه درست گذاشته‌اند، در حالی که آن‌چه واقعاً نیاز داریم بدانیم این است که چرا کشورهای فقیر راه «نادرست» را انتخاب می‌کنند. انتخاب نادرست عمدتاً ناشی از غفلت یا فرهنگ نیست. کشورهای تهیدست فقیرند؛ زیرا حاکمان این کشورها تصمیماتی می‌گیرند که ایجاد فقر می‌کند. آنها اشتباهاً یا از روی جهل، راه نادرست را در پیش نگرفته‌اند، بلکه عامدانه به این راه می‌روند. برای فهم این موضوع باید از علم اقتصاد و توصیه‌های تخصصی آن در مورد بهترین گزینه‌ها فراتر رفت و بررسی کرد که تصمیمات واقعاً چگونه اتخاذ می‌شوند، چه کسانی این تصمیمات را می‌گیرند و چرا این تصمیمات را می‌گیرند؟ این به معنای مطالعهٔ سیاست و فرآیندهای سیاسی است. علم اقتصاد به‌طور سنتی و همواره، علم سیاست را نادیده گرفته است. اما درک سیاست برای تبیین نابرابری در جهان اهمیت حیاتی دارد. همان‌گونه که اقتصاددان دههٔ ۱۹۷۰، «آبا لرنر»[۲۴] توجه کرده بود: «علم اقتصاد عنوان ملکهٔ علوم اجتماعی را از این طریق کسب کرد که مسائل سیاسی حل شده را به‌عنوان حیطهٔ فعالیت خود برگزید.»

ما در اینجا خواهیم گفت که دستیابی به موفقیت اقتصادی منوط به حل برخی مسائل پایه‌ای سیاست است. علم اقتصاد تاکنون قادر نبوده است توضیح قانع‌کننده‌ای در مورد نابرابری جهانی بیابد؛ زیرا تاکنون مسائل سیاسی را حل شده فرض می‌کرد. تبیین نابرابری در جهان هم‌چنان نیازمند علم اقتصاد است تا کیفیت اثرگذاری رویه‌ها و ترتیبات اجتماعی مختلف بر محرک‌ها و رفتارهای اقتصادی درک‌شود. اما به علم سیاست نیز نیاز دارد.

## پانوشت‌ها:

1. Montesquieu
2. Jeffrey Sachs
3. quipus
4. Angkor
5. Vijayanagara
6. Aksum
7. Mohen-Jo- Daro
8. Harappa
9. Evolutionnry
10. Jared Diamond
11. Fertile Crescent
12. Great Plains
13. William McNeill
14. Eurasia
15. Susscrofa
16. aurochs
17. Oryza Sativa
18. Max Weber
19. Iberian
20. mañana
21. Democratic Republic of Congo
22. Diogo Cáo
23. Mbanza
24. Nzinga a Nkuwu
25. João I
26. São Salvador
27. Rand
28. Mao Zedong
29. Great Leap Forward
30. Deng Xiaoping
31. Hispanic
32. Lionel Robbins
33. First Welfare Theorem
34. Market Failure
35. Tony Killick
36. Kwame Nkrumah
37. Kumasi
38. Accra
39. Sir Arthur Lewis
40. Teddy Roosevelt
41. Woodrow Wilson
42. Kofi Busia
43. Lieutenant Colonel Acheampong
44. Abba Lerner

# فصل سوم
## تولید فقر و غنا

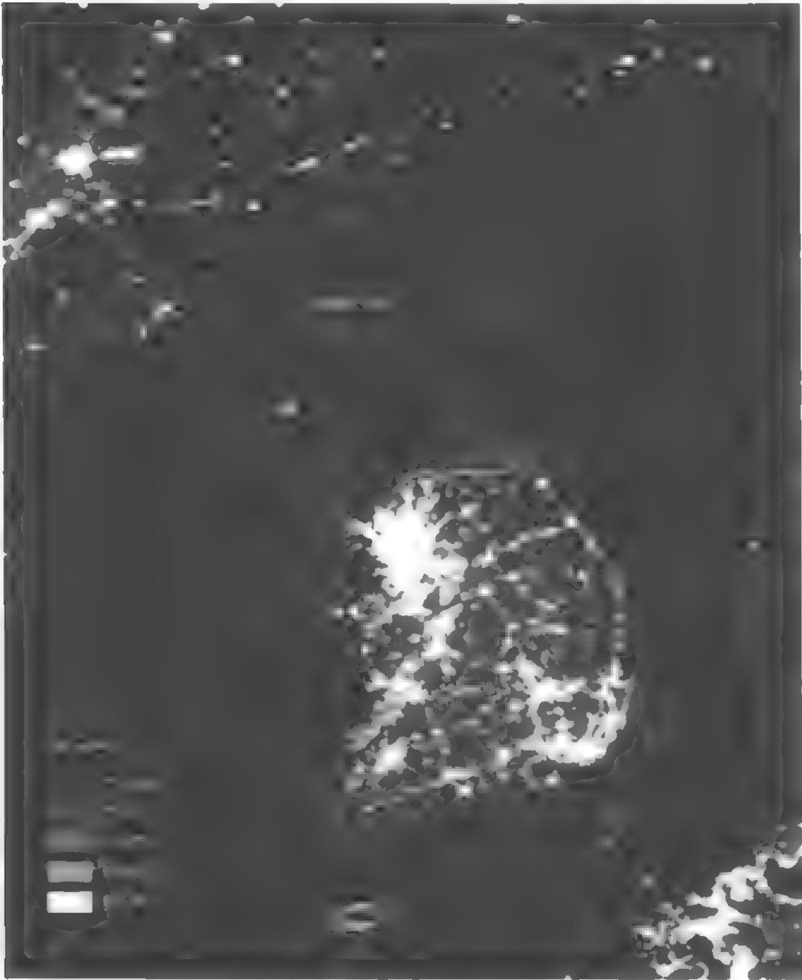
### اقتصاد مدار ۳۸ درجه[1]

در تابستان ۱۹۴۵، زمانی که جنگ جهانی دوم رو به پایان بود استعمار ژاپن در شبه جزیره کره از هم فروپاشید. یك ماه از تسلیم بدون قید و شرط ژاپن در ۱۵ آگوست همان سال نگذشته بود که کره در مدار ۳۸ درجه به دو حیطهٔ نفوذ تقسیم شد. جنوب، توسط ایالات متحده اداره می‌شد و شمال، توسط روسیه. در ژوئن ۱۹۵۰، زمانی که کره جنوبی به اشغال ارتش کره شمالی درآمد صلح پر تنش و جنگ سرد میان دو ابر قدرت جای خود را به جنگ خونین کره داد. در ابتدا کره شمالی تهاجمات گسترده‌ای را سازماندهی کرد و «سئول» پایتخت جنوب را گرفت، اما تا پاییز به کلی عقب رانده شد. از آن پس بود که «هوانگ پیونگ وون»[2] و برادرش از هم جدا شدند. هوانگ پیونگ وون خوش اقبال بود که پنهان شد و از افتادن به‌دست ارتش کره شمالی گریخت. او در جنوب اقامت گزید و به‌عنوان یك داروساز مشغول به کار شد. برادر وی پزشکی بود که در سئول، مجروحان ارتش کره جنوبی را درمان می‌کرد. با عقب‌نشینی کره شمالی او را به شمال بردند. این دو که در سال ۱۹۵۰ از هم جدا شده بودند پس از یك جدایی طولانی پنجاه ساله در سال ۲۰۰۰ برای اولین بار یکدیگر را در سئول ملاقات کردند؛ یعنی پس از آن‌که سرانجام دو دولت توافق کردند برنامهٔ محدودی را برای پیوند مجدّد خانواده‌ها به اجرا درآورند.

برادرِ هوانگ پیونگ وون به‌عنوان پزشك در نیروی هوایی به کار گرفته شد،

که در یك دیکتاتوری نظامی شغل خوبی به حساب می‌آمد. اما در کره شمالی حتی آنهایی که از امتیازات ویژه برخوردار بودند وضعشان تعریفی نداشت. وقتی دو برادر به یکدیگر رسیدند هوانگ پیونگ وون از شیوهٔ زندگی در شمال مدار ۳۸ درجه پرسید. او یك اتومبیل داشت، اما برادرش نداشت. از برادرش پرسید آیا تلفن دارد؟ او پاسخ داد: «خیر. دخترم که در وزارت خارجه کار می‌کند یك تلفن دارد، اما اگر رمزش را ندانی، نمی‌توانی از آن استفاده کنی.» هوانگ پیونگ وون به یاد آورد چطور همهٔ افرادی که از کره شمالی به «مراسم تجدید دیدار» آمده بودند تقاضای پول می‌کردند، از همین روی مقداری پول به برادرش تعارف کرد. او گفت: «اگر من با پول برگردم، دولت خواهد گفت این پول را به ما بده، پس پیش خودت نگهش دار.» هوانگ پیونگ وون متوجه شد که کت برادرش نخ‌نما و مندرس است. به همین خاطر پیشنهاد کرد: «کتت را در بیاور و وقتی بر می‌گردی این یکی را بپوش». برادرش جواب داد: «من نمی‌توانم این کار را بکنم. این کت را دولت صرفاً برای آمدن به این‌جا قرض داده است.» هوانگ پیونگ وون به خاطر می‌آورد که چطور وقتی از هم جدا می‌شدند برادرش در محظور قرار داشت و همه‌اش از این‌که ممکن است کسی در حال شنود مکالمات‌شان باشد عصبی بود. او فقیرتر از آن بود که هوانگ پیونگ وون تصور می‌کرد. برادرش می‌گفت زندگی خوبی دارد، اما هوانگ پیونگ وون می‌دید که او مثل نی قلیان لاغر بود و ظاهرش وحشتناك به نظر می‌رسید.

استانداردهای زندگی مردم کره جنوبی مشابه شهروندان پرتغال و اسپانیاست. در شمال، در به اصطلاح «جمهوری دموکراتیک خلق کره» یا کره شمالی، استانداردهای زندگی مشابه یك کشور جنوب صحرای آفریقا و در حدود یك دهم متوسط سطح زندگی در کره جنوبی است. وضع سلامت مردم کره شمالی از این هم بدتر است. یك کره‌ای در شمال به‌طور متوسط ۱۰ سال کمتر از پسرعمویش در جنوب مدار ۳۸ درجه عمر می‌کند. عکس شماره ۷ به شیوه‌ای تصویری، شکاف میان دو کره را نمایش می‌دهد. این عکس که توسط ماهواره گرفته شده، بیانگر میزان استفاده از



نقشه شماره۷: نور برق در کرهٔ جنوبی و تاریکی کرهٔ شمالی

نور برق در شب‌های شبه جزیره کره است. کره شمالی تقریباً به‌طور کامل در تاریکی قرار دارد و کره جنوبی غرق در نور است.

این تفاوت‌های چشمگیر سابقهٔ باستانی ندارند. در واقع این مغایرت‌ها تا پیش از جنگ جهانی دوم وجود نداشتند. اما پس از ۱۹۴۵ دولت‌هایی که در شمال و جنوب

بر سرکار آمدند شیوه‌های بسیار متفاوتی را در سازماندهی اقتصادشان به کار گرفتند. نهادهای اقتصادی و سیاسی کره جنوبی در مرحله اول توسط «سینگمان ری»[۳]، یك دانش آموخته «هاروارد» و «پرینستون» و یك ضد کمونیست ثابت قدم، با حمایت قابل توجه ایالات متحده شکل گرفت و هدایت شد. وی در سال ۱۹۴۸ به‌عنوان رئیس‌جمهور انتخاب شد. از آن‌جا که کره جنوبی در میانهٔ جنگ کره و در برابر خطر گسترش کمونیسم به جنوب مدار ۳۸ درجه تشکیل شده بود کشوری دموکراتیك نبود. ری و جانشین وی ژنرال «پارك چونگ هی»[۴]، که به اندازهٔ وی مشهور بود، جایگاه‌شان را در تاریخ به‌عنوان رئیس‌جمهورهای اقتدارگرا تثبیت کردند. اما هر دوی آنها بر یك اقتصاد مبتنی بر قواعد بازار که در آن مالکیت خصوصی به رسمیت شناخته می‌شد حکم می‌راندند. پس از ۱۹۶۱ پارك با هدایت اعتبارات و پرداخت یارانه به بنگاه‌های موفق، توان حکومت را به‌طور مؤثری صرف پشتیبانی از رشد سریع اقتصادی کرد.

اما وضعیت در شمال مدار ۳۸ درجه فرق می‌کرد. «کیم ایل سونگ»[۵]، یکی از رهبران چریك‌های کمونیست ضد ژاپن در طول جنگ جهانی دوم، تا سال ۱۹۴۷ موقعیت خود را به‌عنوان یك دیکتاتور، استوار کرد. وی با کمك شوروی سابق شکلی انعطاف‌ناپذیر از یك اقتصاد متمرکز برنامه‌ریزی شده را به‌عنوان بخشی از نظام «چوچه[۶]» مستقر ساخت. مالکیت خصوصی، غیرقانونی و بازارها بسته شد. آزادی‌ها نه فقط در عرصهٔ بازار که در تمامی ساحت‌های زندگی مردم کره شمالی (به غیر از کسانی که در حلقهٔ بسیار کوچك اطرافیان «کیم ایل سونگ» و سپس پسر و جانشین او «کیم جونگ ایل»[۷] قرار می‌گرفتند) محدود شد.

واگرایی شدید در سرنوشت اقتصادی دو کره نباید ما را متعجب کند. به‌زودی فاجعه‌آمیز بودن اقتصاد دستوری کیم ایل سونگ و نظام چوچه ثابت شد. آمار دقیقی از کره شمالی که دولتی مرموز و مخفی‌کار دارد در دسترس نیست. با این حال شواهد موجود آن‌چه را که ما به‌عنوان رواج قحطی‌های دوره‌ای می‌شناسیم تأیید می‌کند؛ نه تنها تولید صنعتی متحول نشد، بلکه کره شمالی یك فروپاشی را در

بهره‌وری کشاورزی تجربه کرد. فقدان مالکیت خصوصی به معنای آن بود که کسی برای سرمایه‌گذاری یا تلاش برای افزایش و یا حتی ثابت نگاه‌داشتن بهره‌وری، انگیزه نداشت. رژیم سرکوبگر و پر خفقان، ضد نوآوری واستفاده از فناوری‌های جدید بود. کیم ایل سونگ، کیم جونگ ایل و دوستانش هیچ قصدی برای اصلاح سیستم یا برقراری مالکیت خصوصی، به راه انداختن بازارها، اشاعهٔ قراردادهای بخش خصوصی یا تغییر نهادهای اقتصادی و سیاسی نداشتند. کره شمالی از لحاظ اقتصادی هم‌چنان به قهقرا می‌رود.

همزمان در جنوب، نهادهای اقتصادی مشوق سرمایه‌گذاری و تجارت بودند. سیاستمداران کرهٔ جنوبی در آموزش و پرورش سرمایه‌گذاری کردند و به نرخ‌های بالای باسوادی و تحصیل دست یافتند. شرکت‌های کره جنوبی جنبیدند و از مزایای جمعیت نسبتاً تحصیل‌کرده، سیاست‌های مشوق سرمایه‌گذاری، صنعتی‌سازی و صادرات و از امکان انتقال فناوری بهره بردند. کره جنوبی به‌سرعت تبدیل به یکی از «معجزات اقتصادی[۸]» شرق آسیا شد؛ یعنی یکی از پرشتاب‌ترین کشورهای در حال رشد در جهان.

در دههٔ ۱۹۹۰، یعنی تنها در عرض نیم قرن، رشد کره جنوبی و رکود کره شمالی منجر به یك شکاف ده برابری، میان دو نیمه‌ای شد که روزی کشوری واحد بودند. حال تصور کنید که پس از چند قرن چه فاصله‌ای می‌تواند بین آنها ایجاد شود. فاجعهٔ اقتصاد کره شمالی، که به گرسنگی میلیون‌ها نفر منجر شد، وقتی در مقابل موقعیت اقتصادی جنوب قرار می‌گیرد، به‌راستی تکان‌دهنده است. نه فرهنگ، نه جغرافیا و نه غفلت نمی‌توانند مسیرهای واگرایی را که دو کره در پیش گرفتند توضیح دهند. برای توضیح این واگرایی ما باید بر نهادها نظر بیفکنیم.

## نهادهای اقتصادی استثماری[۹]، نهادهای اقتصادی فراگیر[۱۰]

کشورها از نظر موقعیت اقتصادی با هم متفاوتند، زیرا از لحاظ نهادها، قوانین مؤثر بر نحوهٔ عملکرد اقتصاد و محرك‌های انگیزانندهٔ افراد، یکسان نیستند. نوجوانان دو کره و انتظارات‌شان از زندگی را تصور کنید. در شمال آنها در فقر بزرگ می‌شوند؛

بدون نوآوری کارآفرینانه، خلاقیت یا تحصیلات مناسبی که مهارت‌های لازم برای کار را در اختیار آنان قرار دهد. بیشتر آموزشی که آنان در مدرسه دریافت می‌کنند تبلیغات خالص است؛ ابزاری برای تحکیم پایه‌های مشروعیت رژیم. در آن‌جا کتاب‌های اندکی وجود دارد، چه رسد به کامپیوتر! پس از اتمام دوران تحصیل همه باید به مدت ده سال در خدمت ارتش قرار گیرند.اما این نوجوانان می‌دانند که قادر نخواهند بود مالك چیزی شوند، کسب و کاری راه بیندازند یا مرفه‌تر شوند بااینکه افراد زیادی به‌طور غیرقانونی مشغول فعالیت‌های اقتصادی خصوصی هستند تا برای خود معیشتی دست و پا کنند، آنها هم‌چنین می‌دانند که به بازارهای قانونی ـ یعنی جاهایی که بتوانند از مهارت‌ها و درآمدهای خود برای فروش یا خرید کالایی که دارند یا به‌آن نیازمندند استفاده کنند ـ دسترسی ندارند. آنها حتی نسبت به نوع حقوق بشری که از آن برخوردار خواهند بود مطمئن نیستند.

آنهایی که در کره جنوبی به سر می‌برند آموزش‌های خوبی می‌بینند و با محرك‌هایی روبه‌روهستند که آنها را به تلاش و بهتر شدن در حرفه‌ای که برگزیده‌اند تشویق می‌کند. کره جنوبی دارای یك اقتصاد بازاری است که بر پایهٔ مالکیت خصوصی قرار دارد. نوجوانان کره جنوبی می‌دانند که اگر به‌عنوان یك کارآفرین یا کارگر به موفقیت دست یابند، یك روز می‌توانند از حاصل کوشش‌ها و سرمایه‌گذاری‌شان لذت ببرند. آنها قادرند سطح زندگی خود را بالا ببرند و اتومبیل، خانه و مراقبت‌های درمانی به‌دست آورند.

در جنوب، دولت از فعالیت‌های اقتصادی پشتیبانی می‌کند، بنابراین برای کارآفرینان اخذ وام از بانك‌ها و بازاری‌های مالی امکان‌پذیر است. در جنوب برای شرکت‌های خارجی امکان مشارکت با بنگاه‌های کره‌ای وجود دارد و افراد می‌توانند برای خرید خانه وام رهنی دریافت کنند. در آن‌جا شما برای راه‌اندازی هر کسب و کاری که بخواهید از هر نظر آزادید. اما در شمال این آزادی وجود ندارد. در جنوب شما می‌توانید کارگر استخدام کنید، تولیدات و خدمات خود را به فروش برسانید و در بازار پول‌تان را به هر شیوه‌ای که خواستید به مصرف برسانید. در

شمال همهٔ اینها تنها در بازار سیاه وجود دارد. این قوانین متفاوت، نهادهایی هستند که مردمان دو کره تحت آنها زندگی می‌کنند.

نهادهای اقتصادی فراگیر، از قبیل آن‌چه که در کره جنوبی و ایالات متحده وجود دارد، نهادهایی هستند که اجازه مشارکت گروه بزرگی از مردم را در فعالیت‌های اقتصادی فراهم و آنها را تشویق می‌کنند تا از استعدادها و مهارت‌هایشان بهترین استفاده را ببرند و قدرت انتخاب داشته باشند. نهادهای اقتصادی برای آن‌که فراگیر باشند باید متضمن مالکیت خصوصی امن، نظام حقوقی بی‌طرف و ترتیباتی برای تأمین خدمات عمومی باشند تا زمینی همتراز فراهم آید که در آن مردم بتوانند به مبادله و عقد قرارداد بپردازند. این نهادها همچنین باید اجازهٔ ورود به کسب و کارهای جدید را بدهند و مردم را در انتخاب مشاغل‌شان آزاد بگذارند.

تضاد میان دو کره و نیز میان ایالات متحده و آمریکای لاتین، اصلی کلی را به نمایش می‌گذارد: نهادهای اقتصادی فراگیر برای فعالیت‌های اقتصادی، رشد بهره‌وری و توسعهٔ رفاه، انگیزه فراهم می‌آورند. در این میان تضمین حقوق مالکیت امری محوری است؛ زیرا تنها افرادی که از این حقوق بهره‌مندند تمایل به سرمایه‌گذاری و افزایش بهره‌وری خواهند داشت. صاحب کسب و کاری که انتظار دارد دسترنجش دزدیده شود یا کل محصولش را به‌عنوان مالیات بستانند، انگیزهٔ اندکی برای کارکردن خواهد داشت؛ چه رسد به این‌که دست به سرمایه‌گذاری و نوآوری بزند. امنیت باید برای عموم جامعه وجود داشته باشد.

در سال ۱۶۸۰ دولت انگلستان اقدام به سرشماری از جمعیت مستعمرهٔ «باربادوس»[11] واقع در هند غربی کرد. این بررسی نشان داد از کل جمعیت حدود شصت هزار نفری این جزیره نزدیك به ۳۹ هزار نفر بردگان آفریقایی‌تبار بودند که جزو اموال یك سوم باقیماندهٔ جمعیت به حساب می‌آمدند. درحقیقت اکثر این بردگان، اموال ۱۷۵ نفر از صاحبان مزارع بزرگ نیشکر بودند که بخش عمدهٔ زمین‌های جزیره نیز به آنها تعلق داشت. حقوق مالکیت این عده بر زمین‌ها و حتی بردگان‌شان به‌خوبی تضمین شده بود. اگر یکی از آنان اراده می‌کرد که چند برده

به دیگری بفروشد، می‌توانست این کار را بکند و انتظار داشته باشد که دادگاه این معامله یا هرگونه قرارداد دیگری را که وی منعقد کرده تنفیذ کند. چرا؟ چون بیست‌ونه نفر از چهل قاضی و امین صلح مستقر در جزیره، خود از صاحبان مزارع بزرگ نیشکر بودند. هم‌چنین تمامی هشت نفری که بالاترین مقامات نظامی را در اختیار داشتند ازجملهٔ مزرعه‌داران بزرگ بودند. با وجود اعمال حقوق مالکیت و حقوق ناشی از قراردادها به‌صورت کاملاً تعریف شده و امن برای فرادستان جزیره، باربادوس دارای نهادهای اقتصادی فراگیر تلقی نمی‌شد؛ چرا که دو سوم جمعیت را بردگان تشکیل می‌دادند که از هرگونه تحصیل و فرصت اقتصادی محروم بودند و توانایی و انگیزهٔ استفاده از استعدادها و مهارت‌هایشان را نداشتند. نهادهای اقتصادی فراگیر، مستلزم امنیت حقوق مالکیت و وجود فرصت‌های اقتصادی برابر نه فقط برای فرادستان، بلکه برای گستره‌ای وسیع از همهٔ اقشار مختلف جامعه است.

حقوق مالکیت تضمین شده، قانون، خدمات عمومی و آزادی انعقاد قرارداد و انجام مبادلات، همگی به قدرت دولت متکی هستند؛ نهادی با ظرفیت اعمال زور برای برقراری نظم، جلوگیری از دزدی و تقلب و اعمال قراردادهای منعقده میان شهروندان. برای آن‌که جامعه عملکرد مطلوبی داشته باشد نیازمند خدمات عمومی دیگری نیز هست: شریان‌ها و شبکهٔ حمل‌ونقل تا به وسیلهٔ آن بتوان کالاها را جابه‌جا کرد؛ زیرساخت‌های عمومی که در بستر آن فعالیت‌های اقتصادی شکوفا شود، و منظومه‌ای از مقررات بنیادین برای جلوگیری از کلاهبرداری و تخلف. اگرچه بسیاری از این خدمات از طریق بازار و شهروندان فعال در بخش خصوصی نیز می‌تواند فراهم شود، اما آن درجه از هماهنگی که برای به اجرا درآوردن آنها در مقیاسی بزرگ لازم است تنها از عهدهٔ یک دولت مرکزی برمی‌آید. بدین ترتیب دولت به‌عنوان برقرارکنندهٔ نظم، مجری قانون، حامی مالکیت خصوصی، ضامن اعتبار قراردادها و تأمین‌کننده اصلی خدمات عمومی، به‌صورتی اجتناب‌ناپذیر با نهادهای اقتصادی در هم تنیده است. نهادهای اقتصادی فراگیر نیازمند دولتند و از آن بهره می‌برند.

نهادهای اقتصادی کره شمالی و یا مستعمرات اسپانیا در آمریکای لاتین ـ میتا، انکومیندا یا رپارتیمنتو که پیشتر توصیف‌شان کردیم ـ از چنین ویژگی‌هایی برخوردار نیستند. در کره شمالی مالکیت خصوصی وجود ندارد. در مستعمرات آمریکای لاتین مالکیت خصوصی برای اسپانیایی‌ها وجود داشت، ولی وضعیت اموال بومیان به‌شدت ناامن بود. در تمام این جوامع گستره وسیعی از مردم قادر به اتخاذ تصمیم‌های اقتصادی مورد پسند خود نبودند. آنان با اعمال زور فراوان محدود شده بودند. در هیچ نوع از این جوامع قدرت دولت برای تأمین خدمات عمومی کلیدی، که رفاه اقتصادی را بهبود می‌بخشد، مورد استفاده قرار نمی‌گرفت. در کره شمالی دولت یك نظام آموزشی برای تلقین تبلیغات خود بنا نهاد، اما نتوانست از قحطی جلوگیری کند. در مستعمرات آمریکای لاتین تمرکز دولت، بر بیگاری کشیدن از بومیان و زورگویی به آنان بود. ما چنین نهادهایی را که ویژگی‌های‌شان در تضاد با نهادهای فراگیر قرار دارد نهادهای اقتصادی استثماری می‌نامیم؛ زیرا برای بیرون کشیدن درآمد و ثروت از دست زیرمجموعه‌هایی از جامعه به نفع یك زیرمجموعه دیگر طراحی می‌شوند.

## موتورهای بهروزی اقتصادی

نهادهای اقتصادی فراگیر، بازارهای فراگیر را به وجود می‌آورند. این امر نه تنها به افراد آزادی می‌دهد تا مشاغلی را دنبال کنند که بیشترین تناسب را با استعدادهای‌شان دارد، بلکه یك زمین بازی همتراز فراهم می‌آورد تا در بستر آن، فرصت برای اعمال این آزادی مهیا شود. کسانی که فکربکری دارند خواهند توانست کسب و کاری راه بیندازند، کارگران به فعالیت‌هایی خواهند پرداخت که در آنها کارآیی بیشتری دارند و بنگاه‌های ناکارآمد جای خود را به آنهایی می‌دهند که کارآمدترند. در تضاد با چنین شیوه‌ای، در بولیوی و پروی استعمار شده، میتا حاکم بود که افراد زیادی را بدون در نظرگرفتن مهارت‌ها و تمایلات‌شان به کار در معادن نقره و جیوه مجبور می‌کرد. بازارهای فراگیر صرفاً بازارهای آزاد نیستند.

باربادوس قرن هفدهم نیز بازارهایی داشت. اما به همان میزان که در آن‌جا حقوق مالکیت مختص صاحبان مزارع بزرگ نیشکر بود بازارهایش هم در فاصله‌ای دور از بازارهای فراگیر قرار می‌گرفت. بازار برده در حقیقت یك بخش از نهادهای اقتصادی بود که به‌طور نظام‌مند اکثریت جامعه را به بیگاری وادار می‌کرد و امکان انتخاب شغل و به‌کارگیری استعداد را از آنان می‌ستاند.

نهادهای اقتصادی فراگیر هم‌چنین زمینه را برای به کار افتادن دو موتور دیگر بهروزی اقتصادی فراهم می‌کنند: فناوری و آموزش. رشد اقتصادی پایدار تقریباً همیشه با پیشرفت‌های فناورانه که بهره‌وری نیروی کار، زمین و سرمایه (ساختمان، ماشین‌آلات موجود و مانند آن) را بالا می‌برند همراه بوده است. به پدران پدربزرگان‌تان تنها در یك قرن پیش فکر کنید که به هواپیما، اتومبیل یا اکثر داروها و مراقبت‌های درمانی که برای ما مفروض تلقی می‌شوند، و به لوله‌کشی داخل ساختمان، تهویهٔ مطبوع، فروشگاه‌های بزرگ، رادیو یا سینما دسترسی نداشتند؛ چه رسد به فناوری اطلاعات، روبات‌ها یا ماشین‌آلاتی که با کامپیوتر اداره می‌شوند. اگر به چند نسل پیش از آنها باز گردیم فناوری‌های رایج و سطح زندگی را از آن هم عقب‌تر خواهیم یافت؛ تا آن‌جا که به‌سختی می‌توان تصور کرد مردم چگونه قادر بودند در چنان شرایطی زندگی کنند. این پیشرفت‌ها پیامد علم و محصول کارآفرینانی چون توماس ادیسون است که دانش را برای ایجاد کسب و کارهای سودآور به کار بستند. این فرآیند نوآوری به وسیله نهادهای اقتصادی ممکن شده است که مالکیت خصوصی را تشویق می‌کنند، پشتیبان قراردادها هستند، زمینی همتراز برای بازی بازیگران اقتصادی فراهم می‌آورند و با رویی باز به استقبال کسب و کارهای جدیدی می‌روند که می‌توانند فناوری‌های تازه را وارد زندگی مردم کنند. بنابراین نباید جای تعجب باشد که جامعه آمریکا، و نه مکزیك یا پرو، افرادی چون توماس ادیسون را در خود پرورش داده‌اند، و این کره جنوبی و نه شمالی است که امروزه شرکت‌هایی با ابتکارات فناورانه ـ از قبیل سامسونگ و هیوندایی ـ را به وجود آورده است.

فناوری پیوندی نزدیك با آموزش، مهارت‌ها، تخصص حرفه‌ای و دانش فنی نیروی کار دارد، که در مدارس، منازل و در محیط کار به وجود می‌آیند. امروزه بهره‌وری ما بیشتر از یك قرن پیش است، نه فقط به خاطر فناوری برتر ماشین‌آلات‌مان، بلکه هم‌چنین به خاطر دانش فنی بالاتری که نیروی کار از آن بهره‌مند است. هیچ یك از فناوری‌های موجود بدون کارگرانی که نحوه استفاده از آن را بدانند قابل بهره‌برداری نیست. اهمیت مهارت و تخصص، بسیار بیشتر از صرف راه‌اندازی و بهره‌برداری از ماشین‌آلات است. سطح آموزش و مهارت‌های نیروی انسانی است که دانش علمی را به وجود می‌آورد؛ همان دانشی که پیشرفت ما بر پایه آن بنا شده است و به‌کارگیری و پذیرش فناوری‌ها را در رشته‌های متنوع کسب و کار ممکن می‌سازد.

اگرچه در فصل اول مشاهده کردیم که بسیاری از مبتکران دوران انقلاب صنعتی و پس از آن ـ کسانی چون توماس ادیسون ـ از تحصیلات بالایی برخوردار نبودند، اما آن نوآوری‌ها و ابتکارات بسیار ساده‌تر از فناوری‌های مدرن بودند. امروزه تغییر فناورانه مستلزم تحصیلات، هم برای کارگران و هم برای مبتکران است. در این‌جاست که اهمیّت نهادهای اقتصادی که زمین بازی همتراز ایجاد می‌کنند معلوم می‌شود. ایالات متحده توانست به پرورش یا جذب کسانی چون «بیل گیتس»[۱۲]، «استیوجابز»[۱۳]، «سرگئی برین»[۱۴]، «لری پیج»[۱۵]، «جف بزوس»[۱۶] و صدها دانشمندی بپردازد که اکتشافات بنیادینی در زمینه فناوری اطلاعات، انرژی هسته‌ای، بیوتکنولوژی و سایر علوم انجام داده‌اند، دانشمندانی که این کارآفرینان کسب و کار خود را بر پایه اکتشافات آنان بنا نهاده‌اند. در ایالات متحده قابلیت بکارگیری انبوهی از استعدادها وجود دارد، زیرا بیشتر نوجوانان کشور به میزانی که بخواهند یا ظرفیت آن را داشته باشند به تحصیلات دسترسی دارند. اینك جامعه دیگری چون کنگو و یا هائیتی را تصور کنید که در آن بخش عظیمی از جمعیت قصد تحصیل ندارند و یا اگر بخواهند به مدرسه بروند، کیفیت تدریس تأسف‌بار است؛ به‌صورتی که معلمان سر کار خود حاضر نمی‌شوند و حتی اگر حاضر شوند، کتابی وجود ندارد.

سطح پایین تحصیلات در کشورهای فقیر ناشی از نهادهای اقتصادی است که نمی‌توانند والدین را به آموزش فرزندان تشویق کنند. این امر خود به سبب وجود نهادهای سیاسی است که در واداشتن دولت به احداث، تأمین مالی و پشتیبانی از مدارس و خواسته‌های والدین و فرزندان با شکست روبه‌رو هستند. هزینه‌ای که این کشورها به خاطر تحصیلات پایین مردم و فقدان بازارهای فراگیر می‌پردازند بسیار بالاست. آنها در شکوفا کردن استعدادها ناموفق‌اند. آنها بیل گیتس‌های بالقوه فراوان و شاید یکی دو آلبرت انیشتین بالقوه دارند که در حال حاضر به‌عنوان کشاورزان فقیر تحصیل نکرده به کارهایی وادار می‌شوند که نمی‌خواهند انجام دهند؛ یا به خدمت ارتش درمی‌آیند، زیرا هرگز فرصت نمی‌یابند تا حرفه‌ای را که برایش آفریده شده‌اند بشناسند.

توانایی نهادهای اقتصادی در به‌کارگیری ظرفیت بازارهای فراگیر، تشویق نوآوری‌های فناورانه، سرمایه‌گذاری بر روی افراد و برانگیختن استعدادها و مهارت‌های شمار زیادی از مردم، برای رشد اقتصادی اهمیت اساسی دارد. توضیح این‌که چرا بسیاری از نهادهای اقتصادی در دست یافتن به این اهداف ساده ناکام می‌مانند موضوع اصلی این کتاب است.

## نهادهای سیاسی فراگیر، نهادهای سیاسی استثماری

تمامی نهادهای اقتصادی را جامعه به وجود می‌آورد. برای مثال نهادهای اقتصادی کره شمالی توسط کمونیست‌هایی وضع شد که در دهه ۱۹۴۰ ادارهٔ این کشور را در دست گرفتند. به همین ترتیب نهادهای اقتصادی مستعمرات آمریکای لاتین توسط فاتحان اسپانیایی تحمیل شد. کره جنوبی نسبت به کره شمالی به نهادهای اقتصادی بسیار متفاوتی دست یافت؛ چرا که افرادی دیگر با منابع و اهدافی متفاوت، در مورد کیفیت ساختار جامعه تصمیم‌گیری کردند. به عبارت دیگر کره جنوبی سپهر سیاسی دیگری داشت.

سیاست فرآیندی است که از طریق آن یک جامعه قوانینی را که بر آن حکم

خواهد راند انتخاب می‌کند. نهادها در احاطه سیاست قرار دارند. گواه روشنش نهادهای فراگیری هستند که اگر چه برای بهروزی اقتصاد کشورها مفیدترند، اما جای خود را به نهادهای استثماری می‌دهند؛ زیرا منافع برخی افراد یا گروه‌ها، مانند فرادستان حزب کمونیست در کره شمالی یا مالکان مزارع بزرگ نیشکر در مستعمره باربادوس، چنین اقتضا می‌کند. وقتی بر سر نهادها درگیری به وجود می‌آید نتیجه بستگی به این دارد که کدام فرد یا گروه در بازی سیاست برنده می‌شود، چه کسی می‌تواند حمایت بیشتری کسب کند، منابع اضافه‌تری به‌دست آورد و اتحاد مؤثرتری را شکل دهد. به‌طور خلاصه در جنگِ نهادها، نتیجه به شیوهٔ توزیع قدرت سیاسی در جامعه بستگی دارد.

نهادهای سیاسی جوامع‌اند که نتیجه این بازی را تعیین می‌کنند. این نهادها عبارت از قواعدی هستند که در مناسبات سیاسی، بر انگیزه‌ها حکم می‌رانند. آنها هستند که تعیین می‌کنند دولت چگونه انتخاب می‌شود و کدام بخش از حکومت حق انجام چه کاری را دارد؛ به علاوه مشخص می‌سازند چه کسی در جامعه قدرت دارد و این قدرت برای چه اهدافی می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد. اگر قدرت در حلقه‌های محدود و به‌صورت غیر مشروط تعریف شود، آن‌گاه نهادهای سیاسی مطلقه‌اند[۱۷]، مانند سلطنت‌های مطلقه‌ای که در قسمت اعظم تاریخ در سراسر جهان حاکم بودند. تحت سیطرهٔ نهادهای سیاسی مطلقه ـ از قبیل آن‌چه در کره شمالی می‌بینیم و در مستعمرات آمریکای لاتین رواج داشت ـ هر کس حکومت را در دست بگیرد قادر است به هزینهٔ جامعه نهادهای اقتصادی را در خدمت افزایش قدرت و ثروت خویش قرار دهد. در مقابل، نهادهای سیاسی کثرت‌گرا[۱۸] هستند که قدرت را به‌طور گسترده در جامعه توزیع می‌کنند و آن را مقیّد می‌سازند. در این جوامع قدرت به جای آن‌که به یك نفر یا یك گروه اندك واگذار شود دردست ائتلافی گسترده و یا اکثریتی نسبی از گروه‌ها قرار می‌گیرد.

روشن است که پیوندی تنگاتنگ میان کثرت‌گرایی و نهادهای اقتصادی فراگیر وجود دارد. اما کلید فهم این‌که چرا کره جنوبی و ایالات متحده دارای

نهادهای اقتصادی فراگیر هستند صرفاً در نهادهای سیاسی کثرت‌گرای‌شان نیست، بلکه قدرت و تمرکز کافی دولت نیز در این زمینه تعیین‌کننده است. نمونه‌ای روشن از شرایط متضاد با این وضعیت را می‌توان در کشور سومالی در شرق آفریقا جست‌وجو کرد. در آن‌جا مدت‌هاست که قدرت سیاسی به‌طور گسترده‌ای- تقریباً به‌صورت کثرت‌گرا_ در جامعه توزیع شده است. در حقیقت هیچ قدرت واقعی که بتواند اعمال کسی را کنترل و یا تصویب کند وجود ندارد. جامعه به طوایف به‌شدت متخاصم تقسیم شده است که هیچ یك نمی‌تواند بر دیگری تفوق بیابد. قدرت هر طایفه تنها با تفنگ‌های طایفه دیگر محدود می‌شود. چنین توزیع قدرتی به نهادهای فراگیر نمی‌انجامد، بلکه منجر به هرج و مرج می‌شود. ریشهٔ چنین وضعیتی نبود هرگونه تمرکز سیاسی یا دولت حاکم و یا ناتوانی آن در تضمین حداقلی از نظم و قانون برای پشتیبانی از فعالیت‌های اقتصادی، تجارت و یا حتی امنیت اولیه شهروندان است.

ماکس وبر که مشهورترین و پذیرفته‌شده‌ترین تعریف را از دولت ارائه کرده است مشخصه دولت را «داشتن حق انحصاری برای اعمال خشونت در جامعه» می‌داند. بدون چنین انحصاری، و درجه‌ای از تمرکز که لازمه آن است، دولت نمی‌تواند نقش خود را به‌عنوان ضامن نظم و قانون ایفا کند، چه رسد به تأمین خدمات عمومی و تشویق و تنظیم فعالیت‌های اقتصادی. وقتی دولت در ایجاد ـ تقریباً ـ هرگونه تمرکز سیاسی ناکام بماند، جامعه دیر یا زود به مانند سومالی در آشوب فرو می‌رود.

ما نهادهای سیاسی را که به میزان متناسبی متمرکز و کثرت‌گرا هستند نهادهای سیاسی فراگیر می‌نامیم و به نهادهایی که در برقراری هر یك از این شرایط ناموفق باشند نهادهای سیاسی استثماری خواهیم گفت.

هم‌افزایی شدیدی میان نهادهای اقتصادی و سیاسی وجود دارد. نهادهای سیاسی استثماری قدرت را در دست گروه کوچکی از فرادستان متمرکز می‌سازند و محدودیت‌های اندکی بر این قدرت اعمال می‌کنند. ساختار نهادهای اقتصادی غالباً توسط این هیئت حاکمه، برای استثمار منابع از بقیهٔ جامعه شکل داده می‌شود. بنابراین نهادهای سیاسی استثماری طبعاً نهادهای اقتصادی استثماری را به همراه

دارند. در واقع این گروه دوم از نهادها برای بقای خود ذاتاً وابسته به گروه اول هستند. نهادهای سیاسی فراگیر که قدرت را به شکل فراگیری توزیع کرده‌اند میل به ریشه‌کن کردن نهادهای اقتصادی‌ای دارند که برای بهره‌مندی گروهی اندك، دست به تصاحب منابع اکثریت می‌زنند، موانع ورود به بازار برپا می‌کنند و جلوی کارکردهای بازار را می‌گیرند.

به‌عنوان مثال مستعمره باربادوس که در آن نظام مزارع نیشکر بر پایهٔ استثمار بردگان قرار داشت نمی‌توانست بدون نهادهای سیاسی ـ که بردگان را به کلی از ورود به فرآیند سیاست محروم می‌کرد ـ به بقای خود ادامه دهد. هم‌چنین در کره شمالی، وجود یك نظام اقتصادی که میلیون‌ها نفر را به خاطر منافع گروهی اندك از فرادستان به فقر می‌کشاند بدون سلطه سیاسی کامل حزب کمونیست قابل تصور نیست.

این ارتباط هم‌افزا میان نهادهای استثماری سیاسی و اقتصادی به ایجاد دوری می‌انجامد که براثر دریافت بازخوردهای جدید مرتباً تقویت می‌شود: نهادهای سیاسی به فرادستانی که قدرت را در دست گرفته‌اند این امکان را می‌دهند تا نهادهای اقتصادی‌ای را برگزینند که قیودی ناچیز برای‌شان در بردارد و به نیروهای چالش‌آفرین اندکی اجازه ظهور می‌دهند. آنها هم‌چنین فرادستان را قادر می‌سازند نهادهای سیاسی آتی و تغییرات تدریجی‌شان را رقم بزنند. نهادهای اقتصادی استثماری، به نوبه خود، همان طبقهٔ حاکمه را ثروتمند می‌کنند و این پشتوانه اقتصادی به آنها امکان‌می‌دهد تا سلطه سیاسی خود را مستحکم سازند. برای مثال در باربادوس یا آمریکای لاتین، استعمارگران از قدرت سیاسی خود برای تحمیل مجموعه‌ای از نهادهای اقتصادی بهره می‌گرفتند که به هزینه بقیه بخش‌های جامعه ثروت عظیمی برای‌شان به وجود می‌آورد. آنها با این ثروت می‌توانستند برای دفاع از قدرت سیاسی انحصاری و مطلقه خود نیروی نظامی و امنیتی تشکیل دهند. این وضعیت گویای این واقعیت است که نهادهای اقتصادی و سیاسی استثماری یکدیگر را تقویت می‌کنند و میل به ماندگاری دارند.

هم‌افزایی میان این نهادها در واقع بیش از اینهاست. هنگامی که طبقهٔ حاکمه مورد چالش قرار می‌گیرد و تازه‌واردانی به حکومت نفوذ می‌کنند، آنها نیز به نوبه

خود با محدودیت‌های اندکی روبه‌رو می‌شوند؛ بنابراین انگیزه دارند که نهادهای سیاسی استثماری را حفظ کنند و مجموعهٔ مشابهی از نهادهای اقتصادی را به وجود آورند، کما این‌که پورفیریو دیاس و حلقهٔ اطرافیانش در پایان قرن نوزدهم در مکزیک چنین کردند.

متقابلاً نهادهای اقتصادی فراگیر بر بنیان‌هایی شکل گرفته‌اند که توسط نهادهای سیاسی فراگیر گذاشته شده است. آنها قدرت را به‌طور گسترده در جامعه توزیع کرده و استفادهٔ دلبخواه از آن را محدود می‌سازند. این نهادهای سیاسی هم‌چنین غصب قدرت و سست نمودن پایه نهادهای فراگیر را برای دیگران مشکل می‌کنند. کسانی که قدرت سیاسی را در دست دارند نمی‌توانند به آسانی از آن به نفع خود و برای ایجاد نهادهای اقتصادی استثماری استفاده کنند. نهادهای اقتصادی فراگیر به نوبهٔ خود منابع را به‌صورتی عادلانه‌تر توزیع می‌کنند و بدین ترتیب دوام نهادهای سیاسی فراگیر را موجب می‌شوند.

از این روی تصادفی نبود که وقتی در سال ۱۶۱۸ کمپانی ویرجینیا به مهاجرانی که پیش از آن، سعی در بیگاری کشیدن از آنها داشت زمین و آزادی از قراردادهای‌شان را اعطا کرد، یك سال بعد مجمع عمومی خواستار حکومت خودمختار مهاجران شد. مهاجران که پیش از آن تلاش کمپانی ویرجینیا را برای زورگویی دیده بودند نمی‌توانستند بدون تحکیم حقوق سیاسی خود به حقوق اقتصادی اعطا شده اعتماد کنند. در عمل نیز چنین اقتصادهایی قابل دوام نیستند. در حقیقت ترکیب نهادهای فراگیر و استثماری معمولاً بی‌ثبات است. نهادهای اقتصادی استثماری تحت حاکمیت نهادهای سیاسی فراگیر، همان‌طور که مباحث‌مان در مورد باربادوس نشان می‌دهد، نمی‌توانند برای مدتی طولانی پابرجا بمانند.

به همین ترتیب نهادهای اقتصادی فراگیر نمی‌توانند از طریق نهادهای سیاسی استثماری پشتیبانی شوند یا متقابلاً خود از چنین نهادهای سیاسی حمایت کنند. آنها یا به سود گروه اندکی که قدرت را در دست دارند به نهادهای استثماری تبدیل خواهند شد و یا پویایی اقتصادی ناشی از آنها، نهادهای سیاسی استثماری را

بی‌ثبات می‌سازد و راه را برای ظهور نهادهای سیاسی فراگیر می‌گشاید. نهادهای اقتصادی فراگیر هم‌چنین میل به کاهش منافعی دارند که نهادهای سیاسی استثماری برای طبقه حاکمه ایجاد می‌کنند. آنها این نهادها را با رقابت‌های بازار مواجه و به اجرای قراردادها و رعایت حقوق مالکیت بقیه جامعه مقید می‌نمایند.

## چرا همواره مسیر بهروزی اقتصادی انتخاب نمی‌شود؟

نهادهای اقتصادی و سیاسی که سرانجام توسط جامعه انتخاب می‌شوند می‌توانند فراگیر و مشوق رشد اقتصادی، یا استثماری باشند و به موانعی برای رشد اقتصادی تبدیل گردند. ملت‌ها زمانی شکست می‌خورند که دارای نهادهای اقتصادی استثماری پشتیبانی‌شده از سوی نهادهای سیاسی استثماری هستند؛ زیرا این نهادها رشد اقتصادی‌شان را کند و گاه مسدود می‌کنند. فهم نحوهٔ انتخاب نهادها ـ یا همان سیاست نهادها ـ در درك دلایل شکست و موفقیت ملت‌ها نقش محوری دارد. ما باید بفهمیم که چرا در برخی شرایط، سیاست به استقرار نهادهای فراگیر مشوق رشد اقتصادی منجر می‌شود، در حالی که در اکثریت بزرگی از جوامع در طول تاریخ، سیاست (بستری را فراهم آورده که) به انتخاب نهادهای استثماری مخل رشد اقتصادی انجامیده است.

شاید به نظر برسد که ایجاد نهادهایی که بهروزی اقتصادی را در بردارند به نفع همگان است. آیا همه شهروندان، همه سیاستمداران، و حتی دیکتاتورهای چپاولگر نمی‌خواهند کشورشان تا حد ممکن ثروتمند شود؟

بگذارید به «پادشاهی کنگو» که پیش از این در موردش بحث کردیم، بازگردیم. هرچند این پادشاهی در قرن هفدهم فرو پاشید، اما نام خود را برای کشور جدیدی که در سال ۱۹۶۰ از استعمار بلژیك استقلال یافت به جا گذاشت. کنگو بین سال‌های ۹۷ـ۱۹۶۵ تحت حکومت «جوزف موبوتو»[۱۹] به‌عنوان یك جامعهٔ سیاسی مستقل تقریباً به‌طور بی‌وقفه افت اقتصادی و افزایش فقر را تجربه کرد. این روند پس از سرنگونی موبوتو توسط «لورنت کابیلا»[۲۰] ادامه یافت. موبوتو منظومه‌ای

از نهادهای اقتصادی به‌شدت استثماری را حاکم کرد. شهروندان به فقر کشانده شدند، اما موبوتو و اطرافیانش که به‌عنوان «سبزیجات بزرگ»[۲۱] مشهور بودند به ثروت‌های افسانه‌ای رسیدند. موبوتو در زادگاهش «گبادولیت»[۲۲] در شمال کشور، قصری برای خود بنا کرد که یك جت کنکورد، از نوعی که او اغلب برای سفر به اروپا از «ایرفرانس»[۲۳] اجاره می‌کرد، می‌توانست در فرودگاه آن بنشیند. او در اروپا کاخ‌هایی خرید و مناطق وسیعی از بروکسل، پایتخت بلژیك، را به تملك خود درآورد.

آیا برای موبوتو بهتر نبود که به جای عمیق‌تر کردن فقر مردم کنگو، نوعی از نهادهای اقتصادی را به‌وجودآورد که ثروت آنان را افزایش دهد؟ آیا اگر او این کار را می‌کرد، نمی‌توانست حتی پول بیشتری فراهم آورد تا به جای اجاره کنکورد یك فروند از آن بخرد و کاخ‌های مجلل بیشتر و شاید ارتشی قوی‌تر و بزرگ‌تر داشته باشد؟ برای شهروندان بسیاری از کشورهای جهان جای تأسف دارد که پاسخ این سؤال منفی است. نهادهای اقتصادی که محرکه‌های پیشرفت اقتصادی را به وجود می‌آورند می‌توانند همزمان با این امر قدرت را به گونه‌ای بازتوزیع کنند که دیکتاتور چپاولگر و دیگر افرادی که دارای قدرت سیاسی هستند درآمدشان کاهش یابد.

مشکل بنیادین آن است که بر سر نهادهای اقتصادی الزاماً مجادله و مقابله درمی‌گیرد. نهادهای مختلف اثرات متفاوتی بر میزان ثروت یك کشور، نحوه توزیع این ثروت و این‌که قدرت در دست چه کسی باشد، دارند. رشد اقتصادی که می‌تواند توسط نهادها ایجاد شود برندگان و بازندگانی دارد. در جریان انقلاب صنعتی انگلستان ـ که بنیان‌های بهروزی اقتصادی در کشورهای ثروتمند جهان امروز را پایه‌ریزی کرد ـ این نکته بسیار واضح بود. این انقلاب بر زنجیره‌ای از تغییرات فناورانهٔ راهگشا در زمینه نیروی بخار، حمل و نقل و تولیدات نساجی تمرکز داشت. مکانیکی شدن کارها اگرچه به افزایش عظیم درآمدها انجامید و در نهایت به بنیان جامعه صنعتی مدرن تبدیل شد، اما برخی به تلخی با آن مخالفت کردند. این مخالفت از سر جهل یا کوته‌بینی نبود، بلکه منطقی کاملاً منسجم داشت. رشد اقتصادی و تغییر فناورانه با چیزی همراه بود که اقتصاددان بزرگ «جوزف شومپیتر»[۲۴] آن را «تخریب خلاق»[۲۵]

نامید. نو جایگزین کهنه می‌شود. بخش‌های اقتصادی جدید منابع را از بخش‌های قدیمی به سوی خود جلب می‌کنند. بنگاه‌های تازه کسب و کار را از دست بنگاه‌های پیشین درمی‌آورند. فناوری‌های نو مهارت‌ها و ماشین‌آلات موجود را مهجور و متروک می‌سازند. فرآیند رشد اقتصادی و نهادهای فراگیری که این رشد بر پایهٔ آنها استوار است در عرصهٔ سیاسی و در بازار اقتصادی برندگان و بازندگانی دارد. ریشهٔ مخالفت با نهادهای اقتصادی فراگیر غالباً ترس از «تخریب خلاق» است.

تاریخ اروپا نمونه‌هایی واضح از پیامدهای تخریب خلاق به ما ارائه می‌دهد. در آستانهٔ انقلاب صنعتی در قرن هجدهم در بیشتر کشورهای اروپایی حکومت در سیطره طبقهٔ اشراف و فرادستان سنتی بود که بخش اصلی درآمدشان را از زمینداری و یا تجارت‌هایی به‌دست می‌آوردند که به لطف انحصارات اعطا شده از سوی پادشاهان و موانع ورود به بازار که دولت‌ها وضع می‌کردند سودآور بودند. براساس نظریهٔ تخریب خلاق، گسترش صنایع، کارخانجات و شهرها، منابع را از زمین دور می‌کرد، اجاره زمین را کاهش می‌داد و بر دستمزدی که زمینداران می‌بایست به کارگران بپردازند می‌افزود. این فرادستان هم‌چنین شاهد ظهور صاحبان کسب و کارهای جدید و بازرگانانی بودند که امتیازات تجاری آنان را زیر پا می‌گذاشتند. روی هم رفته آنان به لحاظ اقتصادی بازندگان قطعی صنعتی شدن بودند. شهرنشینی و پیدایش آگاهی اجتماعی در طبقهٔ متوسط و کارگر نیز انحصار سیاسی اشراف زمیندار را به چالش می‌کشید. بنابراین با فراگیر شدن انقلاب صنعتی اشراف فقط منافع اقتصادی خود را از دست نمی‌دادند، بلکه هم‌چنین در معرض این خطر قرار داشتند که به بازندگان سیاسی این فرآیند تبدیل شوند و قدرت سیاسی خود را از دست بدهند. این فرادستان با درك تهدیدی که متوجه قدرت اقتصادی و سیاسی‌شان شده بود معمولاً جریان مخالف نیرومندی را در مقابل صنعتی شدن شکل می‌دادند.

اشراف تنها بازندگان صنعتی شدن نبودند. پیشه‌ورانی که مهارت دستی‌شان با مکانیکی شدن کارها جایگزین می‌شد نیز با گسترش صنعت مخالفت می‌کردند. عده بسیاری علیه صنعت سازماندهی شدند و به شورش و تخریب دستگاه‌هایی که

معیشت‌شان را مختل کرده بود پرداختند. این افراد را «لودیت»[۲۶] می‌نامیدند، کلمه‌ای که امروزه مترادف با مقاومت در برابر فناوری شناخته می‌شود. خانه «جان‌کی»[۲۷] مخترع «ماسورهٔ پرنده»[۲۸] که در سال ۱۷۳۳ نخستین پیشرفت قابل توجه را در مکانیکی کردن نساجی ایجاد کرد، در سال ۱۷۵۳ توسط لودیت‌ها به آتش کشیده شد. «جیمز هارگریوز»[۲۹] مخترع «الاغ نخ‌ریس»[۳۰] که انقلابی در ریسندگی به وجود آورد نیز با رفتاری مشابه روبه‌رو شد.

تأثیر پیشه‌وران در مخالفت با صنعتی شدن عملاً کمتر از زمینداران و فرادستان طبقهٔ حاکمه بود. آنان قدرت سیاسی اشراف زمیندار را نداشتند ـ قدرت آن‌که بر خلاف تمایلات گروه‌های دیگر، نتیجهٔ فرآیندهای سیاسی را رقم بزنند. در انگلستان صنعتی شدن با وجود مخالفت لودیت‌ها به پیشرفت خود ادامه داد؛ زیرا مخالفت اشراف، اگرچه وجود داشت، اما صدایی نداشت. اما در امپراطوری‌های اطریش ـ مجارستان و روسیه، که اشراف چیزهای بیشتری برای از دست دادن داشتند، مسیر صنعتی شدن مسدود شد. در نتیجه اقتصادهای اطریش ـ مجارستان و روسیه از حرکت باز ایستاد و آنها از دیگر کشورهای اروپایی که در طول قرن نوزدهم رشد اقتصادی خود را آغاز کردند عقب ماندند.

با وجود تمام این موفقیت‌ها و شکست‌ها یك درس روشن می‌توان گرفت: حلقه‌های قدرت معمولاً در برابر پیشرفت اقتصادی و موتورهای بهروزی می‌ایستند. رشد اقتصاد تنها فرآیند به‌کارگیری ماشین‌آلات بیشتر و بهتر و یا ایجاد جمعیتی با تحصیلات بالاتر نیست، بلکه شامل فرآیندی از دگردیسی و بی‌ثبات‌سازی و همراه با دامنه‌ای وسیع از تخریب خلاق نیز هست. بنابراین رشد تنها در صورتی ادامه می‌یابد که توسط بازندگان اقتصادی، که پیش‌بینی می‌کنند در اثر آن امتیازات‌شان از بین برود و نیز توسط بازندگان سیاسی که در وحشت از دست دادن قدرت خود هستند، با انسداد روبه‌رو نشود.

تعارض در مورد قواعد بازی و نهادهای شکل‌دهندهٔ فعالیت‌های اقتصادی و تعیین‌کنندهٔ بهره‌مندان از آن‌ها، ترجمانی از کشمکش بر سر منابع کمیاب، درآمد و

قدرت است. وجود درگیری، بدان معناست که تحقق همزمان خواسته‌های تمامی طرف‌ها ممکن نیست. برخی از آنها مغلوب می‌شوند و ناکام می‌مانند و برخی دیگر به پیروزی می‌رسند تا از تحقق دستاوردهای مورد نظر خود اطمینان یابند. برندهٔ کشمکش، خط سیر اقتصادی آتی یك کشور را تعیین می‌کند. اگر گروه‌هایی که در برابر رشد ایستادگی می‌کنند برنده شوند، موفق به مسدود کردن مسیر رشد اقتصادی خواهند شد و اقتصاد به محاق فرو می‌رود.

منطقی که بیان می‌کند چرا قدرتمندان الزاماً مایل به ایجاد نهادهای اقتصادی‌ای نیستند که به پیشرفت یاری می‌رسانند، در مورد نهادهای سیاسی که آنان برمی‌گزینند نیز صادق است. در یك رژیم خودکامه گروهی از فرادستان می‌توانند قدرت خود را برای ایجاد نهادهای اقتصادی مورد ترجیح خویش به کار بندند. آیا آنها علاقه‌مند خواهند بود که در جهت کثرت‌گراتر ساختن نهادهای سیاسی، دست به تغییر آنها بزنند؟ عموماً خیر. زیرا این کار به تضعیف قدرت سیاسی‌شان می‌انجامد و چه بسا مانع از ایجاد نهادهای اقتصادی‌ای شود که منافع آنان را تأمین می‌کند. در اینجا باز یك منشاء دیگر کشمکش را می‌بینیم. مردمی که از نهادهای سیاسی استثماری آسیب می‌بینند نمی‌توانند امیدوار باشند که حاکمان مستبد داوطلبانه نهادهای سیاسی را تغییر دهند و به بازتوزیع قدرت در جامعه بپردازند. تنها راه تغییر این نهادها مجبور کردن طبقهٔ حاکمه به ایجاد نهادهای متکثرتر است.

همان‌طور که دلیلی برای کثرت‌گراشدن خود به خودی نهادهای سیاسی در کار نیست، هیچ مسیر طبیعی به سوی متمرکز ساختن قدرت سیاسی نیز وجود ندارد. انگیزه برای ایجاد تمرکز، به‌ویژه در جوامعی که فاقد این ویژگی هستند، یقیناً وجود دارد. برای مثال اگر در سومالی یکی از طوایف که ظرفیت برقراری نظم را در کشور دارد می‌توانست دولت مرکزی به وجود آورد، این وضعیت به لحاظ اقتصادی منافعی را برای آن طایفه در برداشت و ثروتمندش می‌کرد. اما چه چیز جلو این امر را می‌گیرد؟ مانع اصلی از ایجاد تمرکز سیاسی نوعی ترس از تغییر است. هر طایفه، گروه یا سیاستمداری که سعی در متمرکز کردن قدرت در قالب یک حکومت کند،

بدان معناست که قدرت را در دستان خود متمرکز خواهد ساخت و این می‌تواند خشم دیگر طوایف، گروه‌ها و افرادی را که بازنده این فرآیند هستند برانگیزد. فقدان تمرکز سیاسی نه تنها به معنای نبود نظم و قانون در بخش عمده‌ای از سرزمین، بلکه همچنین به معنای وجود بازیگران فراوانی است که توان کافی برای مسدود و یا مختل کردن امور را دارند. ترس از مخالفان و واکنش خشونت‌آمیزشان معمولاً بسیاری را از این‌که موجد یك قدرت متمرکز شوند باز می‌دارد. تمرکز سیاسی تنها در صورتی محتمل است که یك گروه از مردم به حد کافی از دیگر گروه‌ها قدرتمندتر باشد تا بتواند حکومتی را برپا کند. در سومالی قدرت در یك تعادل هم‌سطح قرار دارد و هیچ طایفه‌ای قادر نیست خواسته‌اش را بر دیگران تحمیل کند. از همین‌رو فقدان تمرکز سیاسی استمرار می‌یابد.

## رنج طولانی کنگو

کمتر نمونه‌ای را بهتر ـ یا به عبارت درست، یأس‌آورتر ـ از کنگو خواهیم یافت که بتواند ماهیت نیروهایی را آشکار سازد که توضیح می‌دهند چرا موفقیت تحت نهادهای اقتصادی استثماری تا این حد نادر است؛ یا بهتر از آن، بر هم‌افزایی میان نهادهای سیاسی و اقتصادی استثماری تأکید کند. پرتغالی‌ها و هلندی‌هایی که در قرون پانزدهم و شانزدهم از کنگو بازدید می‌کردند به «فقر فلاکت‌بار» این کشور گواهی داده‌اند. براساس معیارهای اروپایی، فناوری مردم کنگو بسیار ابتدایی بود. به‌طوری که حتی خط، چرخ و گاوآهن نیز نداشتند. دلیل این فقر و این‌که چرا کشاورزان کنگویی پس از کسب آگاهی از وجود فناوری‌های برتر، آنها را به کار نمی‌بستند در وقایع ثبت‌شدهٔ تاریخی روشن است. دلیل آن، طبیعت استثماری نهادهای اقتصادی این کشور است.

همان‌طور که دیدیم پادشاهی کنگو توسط پادشاه در امبانزا ـ یا سائوسالوادور بعدی ـ اداره می‌شد. در نواحی دور از پایتخت، فرادستانی که نقش فرمانداران بخش‌های مختلف را ایفا می‌کردند حکومت داشتند. ثروت طبقهٔ حاکم، از کشتزارهای

متکی به نیروی کار بردگان در اطراف سائوسالوادور و جمع‌آوری مالیات از بقیه کشور به‌دست می‌آمد. برده‌داری محور اقتصاد تلقی می‌شد. حاکمان از آن برای گرداندن مزارع خود، و اروپاییان نیز در نوار ساحلی از آن برای صادرات بهره می‌بردند. مالیات به دلخواه وضع می‌شد. حتی ممکن بود هر بار که کلاه شاه بر زمین افتاد، مالیاتی جمع‌آوری شود! مردم کنگو برای آن‌که مرفه‌تر شوند طبیعتاً می‌بایست پس‌انداز و سرمایه‌گذاری می‌کردند؛ مثلاً گاوآهن می‌خریدند. اما چنین کاری به صرفه نبود؛ زیرا محصول اضافه‌ای که با به‌کارگیری فناوری بهتر تولید می‌شد در معرض مصادره از سوی شاه و حاکمان قرار داشت. کنگویی‌ها به جای سرمایه‌گذاری برای افزایش بهره‌وری و فروش محصولات خود در بازار، روستایشان را به نقاط دورافتاده منتقل می‌کردند. آنها می‌کوشیدند تا جایی که ممکن است از جاده‌ها دور شوند تا زمینه غارت شدن را کاهش دهند و از دست تاجران برده بگریزند.

بنابراین فقر کنگو نتیجهٔ عملکرد نهادهای اقتصادی استثماری بود که تمامی موتورهای موفقیت و رفاه را از کار می‌انداخت و حتی مردم را وادار می‌کرد برعکس عمل کنند. دولت کنگو خدمات عمومی بسیار اندکی برای شهروندانش فراهم می‌ساخت. حتی خدمات عمومی ابتدایی از قبیل حقوق مالکیت تضمین شده یا نظم و قانون را تأمین نمی‌کرد. بلکه برعکس، خودش بزرگترین تهدید برای اموال شهروندان و حقوق بشر تلقی می‌شد. نهاد برده‌داری به این معنا بود که اساسی‌ترین بازار در میان همه بازارها، یعنی بازار کار فراگیر که در آن افراد بتوانند حرفه یا شغل خود را به شیوه‌هایی که برای یك اقتصاد موفق اهمیت اساسی دارد انتخاب کنند، وجود نداشت. به علاوه دادوستد با دوردست‌ها و فعالیت‌های سوداگرانه غالباً در سیطره شاه بود و درهای آن تنها به روی آنهایی که با وی مرتبط بودند گشوده می‌شد. اگر چه پس از رواج خط از سوی پرتغالی‌ها، فرادستان به‌سرعت خواندن و نوشتن را آموختند، اما شاه هیچ تلاشی برای باسواد کردن تودهٔ مردم انجام نمی‌داد.

با این همه و علیرغم «فقر فلاکت‌بار»، نهادهای استثماری کنگو منطق خدشه‌ناپذیر خود را داشتند: این نهادها معدودی ـ یعنی صاحبان قدرت ـ را بسیار

ثروتمند می‌کردند. در قرن شانزدهم پادشاه و اشراف کنگو قادر بودند کالاهای تجملاتی اروپایی را وارد کنند و خدمه و بردگان دورتادورشان پرسه می‌زدند.

ریشهٔ نهادهای اقتصادی جامعهٔ کنگو در نحوه توزیع قدرت سیاسی، و بنابراین در ماهیت نهادهای سیاسی این جامعه قرار داشت. جز ترس از شورش هیچ چیز دیگری شاه را از دست‌اندازی به جان و مال مردم باز نمی‌داشت. هر چند که خطر چنین شورشی واقعیت داشت، اما تهدید به آن نمی‌توانست برای مردم و اموالشان امنیت فراهم کند. نهادهای سیاسی کنگو به معنای واقعی مطلقه بودند و اساساً شاه و طبقه حاکمه را به هیچ قیدی محدود نمی‌کردند و به شهروندان کمترین حقی برای اظهار نظر در مورد نحوه سازماندهی جامعه نمی‌دادند.

مشاهده تضاد شدید میان نهادهای سیاسی کنگو با نهادهای سیاسی فراگیر که در آن، قدرت مقید و به‌طور گسترده توزیع شده است، البته کار مشکلی نیست. در کنگو ارتشی از نهادهای مطلقه حفاظت می‌کرد. در اواسط قرن هفدهم شاه ارتشی دائمی و مقتدر با پنج هزار سرباز داشت که هستهٔ اصلی آن از پانصد تفنگدار تشکیل شده بود. چنین ارتشی در زمان خودش یك نیروی عظیم به حساب می‌آمد. بدین ترتیب می‌توان به سادگی فهمید که چرا شاه و اشراف با چنان شوقی سلاح‌های گرم اروپاییان را به کار گرفتند.

تحت چنین مجموعه‌ای از نهادهای اقتصادی، هیچ بختی برای رشد اقتصادی پایدار وجود نداشت و حتی انگیزه‌ها برای ایجاد یك رشد موقت به‌شدت محدود بود. اصلاح نهادهای اقتصادی در راستای بهبود حقوق مالکیت می‌توانست کل جامعهٔ کنگو را ثروتمند سازد. اما احتمال کمی وجود داشت که طبقهٔ حاکم از این ثروتِ بیشتر بهره‌مند شود. چنین اصلاحاتی در وهله نخست با کاهش ثروتی که از طریق تجارت برده و کشتزارهای وسیع متکی به کار بردگان کسب می‌شد، آنها را به بازندگان اقتصادی تبدیل می‌کرد. ثانیاً این اصلاحات تنها در صورتی امکانپذیر بود که از قدرت شاه و طبقه حاکمه کاسته می‌شد. برای مثال تا زمانی که شاه پانصد تفنگدار در اختیار داشت چه کسی می‌توانست ممنوعیت برده‌داری را باور کند؟ چه

چیز می‌توانست مانع از تغییر نظر شاه پس از اعلام اصلاحات شود؟ تنها تضمین واقعی، تغییر در نهادهای سیاسی بود. در این صورت شهروندان تا حدی در برابر حاکمان، قدرت سیاسی به‌دست می‌آوردند که به آنها حقوق اندکی می‌داد تا در مورد چگونگی مالیات‌ستانی و یا عملکرد تفنگداران اظهارنظر کنند. اما اگر این اتفاق می‌افتاد، بعید بود دیگر کسی برای پرخوری و سبك زندگی شاه و اطرافیان او اولویت قائل شود. در این سناریو، تغییراتی که نهادهای اقتصادی بهتر برای جامعه به همراه می‌آوردند، به‌صورت همزمان پادشاه و اشراف را نیز به بازندگان اقتصادی و سیاسی تبدیل می‌کردند.

کنش متقابل میان نهادهای اقتصادی و سیاسی در پانصد سال پیش هنوز هم برای فهم این‌که چرا کنگوی امروزی دچار فقر فلاکت‌بار است موضوعیت دارد. در اواخر قرن نوزدهم، با آغاز عصر «غارت آفریقا»[۳۱] حاکمیت اروپاییان بر این منطقه و به‌صورت وسیع‌تر بر کل حوزه آبگیر رودخانه کنگو منجر به نقض فاجعه‌بارتر حقوق بشر و حقوق مالکیت در این کشور، حتی در مقایسه با دوران پیش از استعمار شد. اروپاییان الگوی نهادهای استثماری و مطلقه‌گرایی سیاسی را، که موجب انباشت قدرت و ثروت در دست گروهی اندك به هزینه توده‌ها می‌شد، از نو برقرار کردند. هرچند اینك، این گروه اندك شامل استعمارگران بلژیکی ــ بویژه شاه لئوپولد دوم[۳۲] می‌شد.

در ۱۹۶۰، وقتی کنگو استقلال یافت، همان الگو مجدداً خود را باز تولید کرد. نهادهای اقتصادی استثماری کنگو باز هم توسط نهادهای سیاسی به‌شدت استثماری پشتیبانی می‌شدند. وضعیت حتی بدتر شد. زیرا استعمار در کنگو جامعه‌ای سیاسی متشکل از دولت‌ها و جوامع متعدد و مختلف پیشااستعماری به وجود آورده بود که دولت ملی مستقر در «کینشازا»[۳۳] قدرتی اندك برای سیطره بر آنها داشت. در حالی که موبوتو از حاکمیتش برای ثروتمند کردن خود و یارانش استفاده می‌کرد (برای مثال از طریق برنامه زئیری سازی منطقه[۳۴] در سال ۱۹۷۳ و مصادره گسترده سهام خارجیان در فعالیت‌های اقتصادی)، او عهده‌دار مسؤولیت دولت غیرمتمرکزی

بود که در بخش عمده‌ای از کشور اقتداری اندك داشت و می‌بایست برای مقابله با جدایی‌طلبان در استان‌های «کاتانگا»[۳۵] و «کاسای»[۳۶] در دهه ۱۹۶۰ به کمك خارجی متوسل شود. فقدان تمرکز سیاسی به نحوی که اوضاع تقریباً همواره در مرز فروپاشی کامل باشد، مشخصهٔ مشترك میان کنگو و بیشتر کشورهای جنوب صحرای آفریقاست.

جمهوری دمکراتیك کنگو فعلی فقیر باقی مانده است؛ زیرا هم‌چنان فاقد نهادهای اقتصادی‌ای است که در شهروندان محرّك‌های اولیه‌ای را ایجاد می‌کنند که موفقیت اقتصادی یك جامعه در گرو آنهاست. جغرافیا، فرهنگ یا غفلت سیاستمداران و شهروندان کنگو نیست که آنان را فقیر نگاه داشته است، بلکه دلیل آن وجود نهادهای اقتصادی استثماری است. این نهادها پس از گذشت قرون متمادی بر جای خود باقی مانده‌اند؛ زیرا قدرت سیاسی هم‌چنان در دست یك طبقه کوچك از فرادستان متمرکز است که انگیزه‌ای ناچیز برای تضمین حقوق مالکیت مردم، تأمین خدمات عمومی پایه ـ که کیفیت زندگی را بهبود می‌بخشند ـ یا تشویق پیشرفت اقتصادی دارند. در عوض آنها به استثمار درآمدها و پایدار نمودن قدرت خود علاقه‌مندند. حاکمان از این قدرت برای ایجاد یك حکومت متمرکز استفاده نمی‌کنند؛ زیرا تمرکز حکومت با خلق چالش‌های سیاسی مشکلاتی به‌وجود می‌آورد که دست کمی از عواقب رشد اقتصادی ندارند. به‌علاوه همان‌گونه که در بخش عمده‌ای از مناطق جنوب صحرای آفریقا ملاحظه می‌شود، درگیری داخلی گروه‌های شورشی برای در دست گرفتن نهادهای استثماری هر روندی را که ممکن است به متمرکز ساختن حکومت منجر شود منتفی می‌کند.

تاریخ پادشاهی کنگو و تاریخ معاصر این کشور آشکارا نشان می‌دهد که چگونه نهادهای سیاسی، نهادهای اقتصادی را، و از این رهگذر، محرّك‌های اقتصادی و چشم‌انداز رشد را رقم می‌زنند. این تاریخ هم‌چنین بیانگر همزیستی نمادین میان استبداد سیاسی و نهادهای اقتصادی است که به هزینهٔ توده‌های وسیع مردم گروه اندکی را قدرتمند و ثروتمند می‌کنند.

## رشد تحت نهادهای سیاسی استثماری

امروزه کنگو یک نمونه افراطی از بی‌قانونی و ناامنی شدید در حقوق مالکیت است. هرچند در بیشتر موارد چنین وضعیتی نمی‌تواند منافع طبقه حاکم را تأمین نماید، زیرا تمامی محرک‌های اقتصادی را نابود می‌کند و منابع اندکی برای استثمار باقی می‌گذارد. نظریه محوری این کتاب آن است که رشد و بهروزی، با نهادهای فراگیر سیاسی و اقتصادی مرتبط است و نهادهای استثماری همواره فقر و رکود به همراه می‌آورند. البته این نظریه بدان معنا نیست که تحت سیطره نهادهای استثماری، رشد هرگز صورت نخواهد گرفت یا تمام نهادهای استثماری، ماهیت یکسان و برابر دارند.

دو نسخه متفاوت، ولی مکمل وجود دارد که در قالب آنها «رشد» در چارچوب نهادهای سیاسی استثماری واقع می‌شود. در نسخهٔ نخست طبقهٔ حاکمه باید بتواند منابع را مستقیماً به فعالیت‌هایی با بهره‌وری بالا که تحت سیطره اوست تخصیص دهد. در این شرایط رشد ممکن می‌شود، ولو آن‌که نهادهای اقتصادی از نوع استثماری باشند. یک نمونهٔ مناسب برای این نوع از رشد وضعیت «جزایر کارائیب» در فاصله قرون شانزدهم تا هجدهم است. بیشتر مردم بَرده بودند و با شرایطی رقت‌بار در مزارع بزرگ کار می‌کردند و به‌ندرت در سطحی بالاتر از بقای صرف به سر می‌بردند. بسیاری از سوء‌تغذیه و خستگی می‌مردند. در قرون هفدهم و هجدهم اقلیتی کوچک، یعنی فرادستان مالک کشتزارها، تمام قدرت سیاسی را در باربادوس، کوبا، هاییتی و جامائیکا در اختیار داشتند و تمام دارایی‌ها، از جمله بردگان را در تملک خود گرفته بودند؛ در حالی که اکثریت از هیچ حقی برخوردار نبودند. از دارایی‌های فرادستان مالک مزارع به‌خوبی محافظت می‌شد. با وجود استقرار نهادهای استثماری که بی‌رحمانه شیره جان تودهٔ مردم را می‌کشید، این مجموعه جزایر از جمله ثروتمندترین نقاط جهان به حساب می‌آمد؛ زیرا فرادستان می‌توانستند شکر تولید کنند و آن را در بازارهای جهانی بفروشند. اقتصاد این جزایر تنها هنگامی دچار رکود شد که نیاز به تغییر به سمت فعالیت‌های اقتصادی جدید پدیدار شد. فعالیت‌هایی که هم درآمد و هم قدرت سیاسی مالکان مزارع بزرگ را به خطر می‌انداخت.

نمونه دیگر، رشد اقتصادی و صنعتی شدن شوروی از زمان برنامه پنج‌ساله اول در ۱۹۲۸ تا دهه ۱۹۷۰ است. نهادهای اقتصادی و سیاسی به‌شدت استثماری بودند و محدودیت‌های سنگینی بر بازارها اعمال می‌شد. با این حال شوروی توانست به رشد سریع اقتصادی دست یابد، زیرا موفق شد با بهره‌گیری از قدرت دولت، منابعی را که در بخش کشاورزی به گونه‌ای بسیار ناکارآمد مورد استفاده قرار می‌گرفت به سوی صنعت سوق دهد.

دومین نوع از رشد تحت نهادهای سیاسی استثماری زمانی روی می‌دهد که شرایط به نهادهای اقتصادیِ تا حدی فراگیر (هرچند نه به‌طور کامل) اجازه توسعه می‌دهد. در بسیاری از کشورها نهادهای سیاسی استثماری به دلیل ترس از تخریب خلاق، از نهادهای اقتصادی فراگیر اجتناب می‌کنند. اما در جوامع مختلف فرادستان به درجاتی متفاوت قدرت را در انحصار خود درمی‌آورند. ممکن است در برخی از آنها طبقهٔ حاکم در موقعیتی امن، اطمینان کامل داشته باشد که جابه‌جایی به سمت نهادهای فراگیر اقتصادی قدرت سیاسی‌اش را تهدید نخواهد کرد؛ از همین روی به برخی از این تحرکات اجازهٔ وقوع دهد. حالت دیگر آن است که موقعیت تاریخی یك رژیم سیاسی استثماری، نهادهای اقتصادی نسبتاً فراگیر را فراهم آورد و رژیم تصمیم به انسداد نهادهای اقتصادی نگیرد. این حالت دومین راه برای تحقق رشد تحت نهادهای سیاسی استثماری است.

صنعتی شدن شتابان کره جنوبی در زمان «ژنرال پارك»[۳۷] یکی از این نمونه‌هاست. پارك در سال ۱۹۶۹ در پی یك کودتای نظامی به قدرت رسید، اما او در جامعه‌ای قدرت را به‌دست گرفت که به‌شدت تحت حمایت ایالات متحده بود و نهادهای اقتصادی فراگیر در آن رواج داشت. رژیم پارك با این‌که اقتدارگرا بود اما به میزان کافی از جانب بهبود رشد اقتصادی احساس امنیت می‌کرد و در واقع در این جهت بسیار فعال بود. شاید بخشی از علت آن باشد که رژیم مستقیماً توسط نهادهای اقتصادی استثماری پشتیبانی نمی‌شد. در دهه ۱۹۸۰ کره جنوبی برخلاف شوروی و بسیاری از کشورهای دیگری که تحت سلطه نهادهای استثماری به سر می‌بردند

به سوی نهادهای فراگیر گذار کرد؛ گذاری موفقیت‌آمیز که به واسطه تلاقی عوامل مختلف صورت پذیرفت.

تا دهه ۱۹۷۰ نهادهای اقتصادی کره جنوبی که به میزان مناسبی فراگیر شده بودند توانستند یکی از علل نیرومند استثماری بودن نهادهای سیاسی را تا حدی مستهلک کنند؛ فرادستان اقتصادی از سلطهٔ سیاسی خود یا نظامیان منابعی ناچیز به‌دست می‌آوردند. برابری نسبی درآمدها در کره جنوبی هم‌چنین به معنای آن بود که طبقهٔ حاکم بیمی از تکثرگرایی و دمکراسی نداشت. نقش کلیدی ایالات متحده در کره جنوبی که مشخصاً از تهدیدات کره شمالی ناشی می‌شد، هم‌چنین موجب شد نظامیان نتوانند جنبش قدرتمند دمکراسی‌خواهی را برای مدت طولانی سرکوب کنند. ژنرال پارك در سال ۱۹۷۹ ترور شد. پس از آن یك کودتای نظامی دیگر به رهبری «چان دوهان»[۳۸] صورت گرفت و او «رو تایی- وو»[۳۹]، را به‌عنوان جانشین خود برگزید. تایی وو اصلاحاتی سیاسی را آغاز کرد که پس از ۱۹۹۲ به تحکیم یك دمکراسی تکثرگرا در کره جنوبی منجر شد. گذاری از این دست در شوروی رخ نداد. در نتیجه رشد اقتصادی شوروی رو به افول گذاشت، در دهه ۱۹۸۰ اقتصاد آن کشور فروپاشی خود را آغاز کرد و در دهه ۱۹۹۰ به کلی نابود شد.

رشد اقتصادی امروز چین، همانندی‌هایی با تجارب کره جنوبی و نیز شوروی دارد.در حالی‌که مراحل ابتدایی این رشد، با اصلاحات افراطی به‌سمت نظام بازار در بخش کشاورزی همراه بود، اما اصلاحات در بخش صنعت به آرامی صورت گرفت. حتی امروز هم به هنگام تصمیم‌گیری در مورد این‌که کدام بخش‌ها و کدام شرکت‌ها سرمایه مضاعف دریافت کنند و گسترش یابند، دولت و حزب کمونیست نقش محوری بر عهده دارند. بدین ترتیب ثروت‌هایی برای عده‌ای خلق می‌شود و برای عده‌ای از بین می‌رود. امروزه چین همانند دوران شکوفایی شوروی به‌سرعت در حال رشد است، اما این رشد هم‌چنان تحت نهادهای استثماری، زیر نظر دولت و با نشانه‌های ناچیزی از گذار به سوی نهادهای سیاسی فراگیر صورت می‌گیرد. این واقعیت که نهادهای اقتصادی چین هنوز فاصله زیادی با نهادهای کاملاً فراگیر

دارند بیانگر آن است که احتمال وقوع گذار به سبك کره جنوبی برای چین اندك است؛ هرچند غیرممکن نیست.

در هر دو حالتی که رشد تحت نهادهای استثماری امکان‌پذیر می‌شود تمرکز سیاسی نقش کلیدی دارد. بدون میزانی از تمرکز سیاسی، فرادستان مالك کشتزارهای وسیع در باربادوس، کوبا، هاییتی، و جامابیکا قادر نبودند نظم و قانون را برقرار و از املاك و دارایی‌های خود حفاظت نمایند. بدون میزان مناسبی از تمرکز سیاسی و در چنگ داشتن قدرت سیاسی، نه حاکمان نظامی کره جنوبی و نه حزب کمونیست چین احساس امنیت کافی نمی‌کردند تا بتوانند اصلاحات قابل توجهی صورت دهند و در عین حال هم‌چنان قدرت را محکم در دست داشته باشند. بدون چنین تمرکزی دولت‌های شوروی یا چین قادر نبودند فعالیت‌های اقتصادی را برای هدایت منابع به سمت حوزه‌های دارای بهره‌وری بالا هماهنگ کنند. بنابراین آن‌چه نهادهای سیاسی استثماری را از هم متمایز می‌کند درجه تمرکز سیاسی آنهاست. جوامعی چون کشورهای جنوب صحرای آفریقا که از چنین تمرکزی به کلی محرومند، دست‌یابی به رشد محدود هم برای‌شان مشکل است.

اگر چه نهادهای استثماری می‌توانند رشد محدودی ایجاد کنند، معمولاً رشد اقتصادی پایداری به وجود نخواهند آورد و مطمئناً این رشد از نوع همراه با تخریب خلاق نیست. وقتی نهادهای سیاسی و اقتصادی، هر دو استثماری باشند انگیزه‌ای برای تخریب خلاق و تغییر فناورانه وجود نخواهد داشت. ممکن است دولت برای دوره‌ای موفق به ایجاد رشد سریع اقتصادی از طریق تخصیص دستوری منابع و افراد باشد، اما این فرآیند مبتلا به محدودیت‌های ذاتی است و زمانی که اقتصاد به مرزهای این محدودیت‌ها برسد رشد متوقف می‌شود؛ همان‌گونه که در دهه ۱۹۷۰ در شوروی روی داد. وقتی شوروی به رشد اقتصادی دست یافت تغییر فناورانه در بیشتر بخش‌های اقتصادی کشور، اندك بود. هرچند که آنها با تزریق منابع فراوان به بخش نظامی توانستند فناوری‌های خود را در این حوزه توسعه دهند و حتی برای دوره‌ای کوتاه در رقابت فضایی و هسته‌ای از ایالات متحده پیشی بگیرند، اما

این رشد بدون تخریب خلاق و بدون بنیان‌های گسترده برای نوآوری‌های فناورانه نمی‌توانست پایدار باشد و به‌صورتی غیرمنتظره به پایان رسید.

علاوه بر این، تحت نظارت نهادهای استثماری ترتیباتی که از رشد اقتصادی پشتیبانی می‌کنند طبیعتی شکننده دارند. ممکن است به خاطر اصطکاک درونی که خود نهادهای استثماری ایجاد می‌کنند این ترتیبات فرو بپاشند و یا به‌راحتی نابود شوند. در واقع نهادهای اقتصادی و سیاسی استثماری گرایشی عمومی به سمت ایجاد درگیری درونی دارند؛ زیرا موجب تمرکز قدرت و ثروت در دست گروه اندکی از فرادستان می‌شوند. اگر دیگرانی بتوانند بر این طبقه برتری یابند و حکومت را به‌دست گیرند، آنها هستند که از این قدرت و ثروت بهره‌مند خواهند شد. در نتیجه همان‌طور که بحث‌مان درباره فروپاشی امپراطوری رم و شهرهای مایا نشان خواهد داد، در حکومت‌های سلطه‌گر همواره مبارزه‌ای نهفته برای در دست گرفتن قدرت وجود دارد که به‌طور دوره‌ای شدت می‌گیرد و با تبدیل شدن به جنگ داخلی و گاهی سقوط و فروپاشی، نابودی این رژیم‌ها را به بار می‌آورد. یکی از دلالت‌های این واقعیت آن است که تحت نهادهای استثماری، حتی اگر جامعه‌ای در ابتدا به درجه‌ای از حکومت متمرکز دست یابد، این تمرکز دوام نخواهد آورد. در حقیقت کشمکش درونی بر سر سیطره بر نهادهای استثماری معمولاً منجر به جنگ‌های داخلی و بی‌قانونی گسترده شده و همانند آن‌چه که در بسیاری از کشورهای جنوب صحرای آفریقا و برخی از ممالك آمریکای لاتین و جنوب آسیا دیده می‌شود غیبت مداوم دولت متمرکز را به امری عادی تبدیل می‌کند.

زمانی که رشد، تحت سیطره نهادهای سیاسی استثماری با نهادهای اقتصادی که از جهاتی فراگیر هستند (مانند وضعیت کره جنوبی) پدید می‌آید، همواره این خطر وجود دارد که نهادهای اقتصادی، استثماری شوند و رشد متوقف گردد. سرانجام کسانی که قدرت سیاسی را در دست دارند درخواهند یافت که اگر به جای پشتیبانی از پیشرفت اقتصادی، از قدرت خود برای محدود کردن عرصهٔ رقابت، افزایش سهمشان از کیك ثروت یا حتی دزدی و چپاول دیگران استفاده کنند نفع بیشتری

می‌برند. تنازع در منافع و توانایی در اعمال قدرت، در نهایت بسیاری از بنیان‌های موفقیت اقتصادی را تضعیف خواهد کرد، مگر آن‌که نهادهای سیاسی از حالت استثماری به حالت فراگیر گذار کنند.

# پانوشت‌ها:

۱. منظور مرز میان دو کره است. (مترجم)

2. Hwang Pyong- Won
3. Syngman Rhee
4. Genetal Park Chung- Hee
5. Kim Il-Sung
6. Juche
7. Kim Jong-Il
8. Miracle Economies
9. Extractive
10. Inclusive
11. Barbados
12. Bill Gates
13. Steve Jobs
14. Sergey Brin
15. Larry Page
16. Jeff Beszos
17. Absolutist
18. Pluralistic
19. -Joseph Mobutu
20. -Laurent Kabila
21. -Les Grosses Légumes
22. -Gbadolite
23. -Air France
24. -Joseph Schumpeter
25. -creative destruction
26. Luddite
27. John Kay
28. flying shuttle
29. James Hargreaves
30. Spinning jenny در لغتنامه‌ها این عبارت به «ماشین ریسندگی» ترجمه شده است، اما چون در مراحل تکاملی این ماشین، دستگاه‌هایی با ویژگی‌های متفاوت ساخته شده و هر یك از آن‌ها نام مخصوص به خود داشته‌اند، در متن، معنای تحت‌اللفظی این ماشین‌ها استفاده شده است. (مترجم)
31. scramble for Africa
32. King Leopold II
33. Kinshasa
34. Zairianization program
35. Katanga
36. Kasai
37. General Park
38. Chun Doo-hwan
39. Roh Tae-woo

# فصل چهارم

## تفاوت‌های کوچك و برهه‌های سرنوشت‌ساز[1]: وزن تاریخ

### جهانی که طاعون به وجود آورد

در سال ۱۳۴۶ میلادی طاعون خیارکی یا «مرگ سیاه»[2] به شهر بندری «تانا»[3] در دهانهٔ رود «دُن»[4] در دریای سیاه رسید. طاعون از طریق کك‌هایی که روی بدن موش‌های صحرایی زندگی می‌کردند انتقال یافت و همراه با بازرگانانی که در طول راه ابریشم ـ شاهراه بزرگ و سراسری تجارت در آسیا ـ سفر می‌کردند از چین وارد شد. آن‌گاه طاعون به واسطه تجار زنو و موش‌های صحرایی و کك‌هایی که آنان حمل می‌کردند. از تانا به سرتاسر منطقهٔ مدیترانه سرایت کرد. در اوایل سال ۱۳۴۷ این بیماری به «قسطنطنیه»[5] (استانبول امروزی) رسید و در بهار ۱۳۴۸ تا فرانسه، شمال آفریقا و چکمهٔ ایتالیا گسترش یافت. طاعون به هر ناحیه‌ای که وارد می‌شد حدود نیمی از جمعیت را از بین می‌برد. نویسنده ایتالیایی، «جیووانی بوکاچیو»[6] به‌عنوان شاهد دستِ‌اول ورود آن به شهر فلورانس در ایتالیا، خاطرات خود را از این ماجرا چنین بازگو می‌کند:

> «در برابر یورش طاعون تمامی خرد و نبوغ آدمی بی‌فایده بود. طاعون به‌صورتی هولناک و غیرمنتظره شایع شد تا اثرات فاجعه‌بارش را آشکار سازد. گزارش‌های رسیده از مشرق‌زمین می‌گفت که اگر از بینی کسی خون جاری شود، هشداری روشن از مرگ قطعی وی است. اما در غرب، بیماری این علامت را نداشت. در عوض نخستین نشانه‌های آن پدید آمدن

آماس‌هایی (خیارک) خاص در کشاله ران یا زیر بغل بود که برخی از آنها تخم‌مرغی شکل و باقی به درشتی یک سیب معمولی بود... بعدها علایم بیماری باز هم تغییر کرد و افراد زیادی لک‌های تیره و کبودی‌هایی بر روی دستان، ران‌ها و سایر قسمت‌های بدن‌شان یافتند. تمامی توصیه‌های طبیبان و همهٔ توان داروها بی‌فایده و بی‌اثر بود... و در بیشتر موارد سه روز پس از ظاهر شدن علایمی که توصیف کردیم مرگ رخ می‌داد.»

در انگلستان مردم می‌دانستند که طاعون در راه است و از سرنوشت قریب‌الوقوع خود آگاهی داشتند. در اواسط اوت ۱۳۴۸، شاه «ادوارد سوم»[۷] از «اسقف اعظم کانتربری»[۸] خواست تا نیایش‌هایی ترتیب دهد و بسیاری از اسقف‌ها نامه‌هایی به کشیش‌ها نوشتند تا برای کمك به مردمی که آماج بیماری قرار داشتند با آنان سخن بگویند. «رالفِ شروزبری»[۹] اسقفِ «بَث»[۱۰] به کشیشان خود نوشت:

«خداوند قادر متعال از رعد و برق و دیگر ضرباتی که از عرش او ناشی می‌شوند استفاده می‌کند تا فرزندانی را که رستگارشان می‌خواهد مبتلا سازد. براین اساس از آن‌جا که بلای طاعون از مشرق به پادشاهی مجاور رسیده است بیم بسیاری وجود دارد که مَرَضی مشابه، شاخه‌های مسمومش را در این سرزمین بگسترد و ساکنانش را بکشد و نابود کند، مگر آن‌که خالصانه و پیوسته دعا کنیم. بنابراین همهٔ ما باید در محضر خداوند اقرار کنیم و به تلاوت مزامیر بپردازیم.»

اما این تدبه‌ها کاری از پیش نبرد. طاعون حمله کرد و به‌سرعت حدود نیمی از جمعیت انگلستان را در کام مرگ کشید. بلاهایی این‌چنین می‌توانند تأثیری عظیم بر نهادهای جامعه بگذارند. شاید قابل فهم باشد که افراد زیادی دیوانه شدند. بوکاچیو به یاد می‌آورد که «برخی می‌گفتند یك راه مطمئن برای در امان‌ماندن از شر این شیطان مهیب، بدمستی کردن، لذت بردن کامل از زندگی، آواز خواندن، شادی‌کنان پرسه زدن، تمام امیال و نیازهای خود را در هر فرصتی بر آوردن و بی‌اعتنایی به امور است؛ گویی که حوادث لطیفه‌هایی پر اغراق باشند... این

امر توضیح می‌دهد که چرا زنانی که از این فاجعه به زندگی بازگشتند پس از آن، چه بسا کمتر پاکدامنی کردند». طاعون هم‌چنین به لحاظ اجتماعی، اقتصادی و سیاسی آثاری دگرگون‌کننده بر جوامع اروپایی قرون وسطی گذاشت.

در آغاز قرن چهاردهم اروپا دارای یك نظم فئودالی بود؛ سازمانی از جامعه که اولین بار پس از فروپاشی امپراطوری رم در اروپای غربی ظهور کرد. این نظم براساس سلسله مراتبی میان شاه، اربابانی که زیرمجموعه وی بودند و رعایا، که در پایین‌ترین سطح جامعه قرار داشتند استوار بود. شاه مالك زمین بود و در ازای خدمات نظامیِ اربابان (لردها) محدوده‌هایی از آن را به ایشان می‌بخشید. سپس اربابان زمین را در مقابل بیگاری‌های طاقت‌فرسا و عوارض و مالیات‌های سنگین به روستاییان تخصیص می‌دادند. به دلیل وضعیت «برده‌وارِ»[11] این خرده‌کشاورزان، آنان را «سرف»[12] (برده) می‌نامیدند. سرف‌ها پابند زمین بودند و بدون اجازه ارباب خود نمی‌توانستند به جای دیگری نقل مکان کنند. ارباب تنها مالك زمین نبود، بلکه قاضی، هیأت منصفه و نیروی پلیس هم بود. این نظامی به‌شدت استثماری بود که در آن ثروت از جانب تعداد بیشماری از کشاورزان خرده‌پا به سمت بالا، یعنی به سوی گروه اندك اربابان جریان داشت.

طاعون با کاستن شدید از تعداد نیروی کار، بنیان‌های نظم فئودالی را به لرزه درآورد. این امر کشاورزان خرده‌پا را تشویق کرد تا خواستار تغییر شرایط خود شوند. برای مثال در دیر «اینشام»[13] کشاورزان خرده‌پا خواستار کاهش جریمه‌ها و بخش اعظم کار بدون مزد خود شدند. آنها به آن‌چه می‌خواستند رسیدند و قرارداد جدیدشان با این گواهی آغاز شد که «در عصر مرگ‌ومیر طاعون که در سال ۱۳۴۹ به وقوع پیوست تنها دو مستأجر در این زمین اربابی باقی ماندند و آنها نیز ابراز می‌کردند که قصد ترك مزارع خویش را دارند، مگر آن‌که برادر نیکلاس[14] از آپتون[15] (که در آن زمان رئیس دیر و ارباب زمین[16] بود) قراردادهای تازه‌ای با آنان منعقد کند.» و او چنین کرد.

ماجرای اینشام در بقیهٔ نقاط هم رخ داد. کشاورزان خرده‌پا شروع به آزاد کردن خود از خدمات کار اجباری و بسیاری از تعهدات نسبت به اربابان‌شان کردند.

دستمزدها رو به افزایش گذاشت. دولت تلاش کرد این روند را متوقف سازد و در سال ۱۳۵۱ «نظام‌نامه کارگران»[۱۷] را ابلاغ کرد که این‌چنین آغاز می‌شد:

> «چون بخش بزرگی از مردم، به‌خصوص کارگران و خدمتکاران اکنون در اثر طاعون مرده‌اند برخی با دیدن انصاف اربابان و کمبود خدمتکاران حاضر به کار نیستند، مگر آن‌که دستمزدهای اضافی دریافت کنند... ما با در نظر داشتن دردسرهای مهمی که ممکن است از کمبود شخم‌زنان و سایر کارگران ناشی شود مناسب دیدیم تا مقرر کنیم: همهٔ زنان و مردان پادشاهی انگلستان... ، باید ملزم به خدمت کسی باشند که او را پیشتر برای پیروی مناسب دیده‌اند و این کارگر تنها باید دستمزدها، مبالغ ناشی از قرارداد یا حقوق ماهیانه‌ای را دریافت کند که در سال بیستم حکومت ما بر انگلستان (شاه ادوارد سوم در ۲۵ ژانویه ۱۳۲۷ به حکومت رسید، در اینجا اشاره به سال ۱۳۴۷ است) و یا در پنج یا شش سال قبل از آن در مکانی که وی برای خدمت استخدام شده است پرداخت می‌شد.»

این فرمان در عمل سعی داشت دستمزدها را در سطوحی که پیش از «مرگ سیاه» (طاعون) پرداخت می‌شد ثابت نگاه دارد. آن‌چه بیش از هر چیز نخبگان انگلیسی را نگران می‌کرد تلاش اربابان برای «اغوای» کشاورزان خرده‌پای کمیاب به منظور جلب آنان به املاک خود بود. راه‌حل این مشکل، تعیین مجازات زندان برای آنهایی بود که محل خدمت خود را بدون اجازه کارفرما ترک می‌گفتند:

> «و اگر دروگر یا علف‌چینی یا هر کارگر یا خدمتکار دیگری در هر وضعیت یا شرایطی که نزد هر کسی به خدمت مشغول است پیش از پایان مدت توافق‌شده و بدون مجوز و دلیل منطقی، خدمت مذکور را ترک کند باید متحمل مجازات زندان شود. علاه بر آن، همان‌طور که گفته شد کسی اجازه ندارد... دستمزد، لباس، مبلغ قرارداد یا حقوقی بیشتر از آن‌چه معمول است به کسی بپردازد یا اجازه پرداخت آن را به کسی بدهد.»

تلاش حکومت انگلستان برای متوقف کردن تغییرات نهادی و دستمزدی ناشی از مرگ سیاه (طاعون) کارگر نیفتاد. در سال ۱۳۸۱ ناگهان روستائیان شورش

کردند و حتی تحت رهبری «وات تایلر»[۱۸] بیشتر لندن را به تصرف درآورند. البته آنان سرانجام شکست خوردند و تایلر اعدام شد، اما پس از آن دیگر تلاشی برای به اجرا درآوردن نظام‌نامه کارگران به عمل نیامد. رسم فئودالی بیگاری کشیدن از روستاییان کم‌کم منسوخ شد، بازارهای فراگیر در انگلستان شروع به پیدایش کرد و دستمزدها افزایش یافت.

ظاهراً طاعون بیشتر جهان را درنوردید و در هر منطقه تعداد بسیاری را نابود کرد؛ پس باید اثر این فاجعه در شرق اروپا نیز، همانند انگلستان و اروپای غربی باشد. نیروهای اجتماعی مؤثر آنها نیز یکسان بودند. نیروی کار کمیاب بود و مردم آزادی‌های بیشتری می‌خواستند. اما در مشرق، منطقی متناقض‌نما قدرتی بیشتر داشت. در یك بازار فراگیر افرادِ کمتر به معنای دستمزد بالاتر است. اما در شرق، این وضعیت به اربابان انگیزه‌ای مضاعف داد تا بازار کار را استثماری و کشاورزان خرده‌پا را برده نگاه دارند. البته در انگلستان نیز، همان‌طور که در نظام‌نامه کارگران انعکاس یافت، این انگیزه وجود داشت، اما کارگران قدرت کافی برای پیشبرد اهداف خود داشتند. در اروپای شرقی وضعیت این‌گونه نبود. بعد از طاعون زمین‌داران شرقی بر قطعات بزرگتری از زمین چیره شدند و املاك خود را که پیش از آن هم بزرگتر از اروپای غربی بود، گسترش دادند. شهرها ضعیف‌تر و کم‌جمعیت‌تر بودند. کارگران به جای آن‌که آزادتر شوند به‌تدریج آزادی‌های موجود خود را هم در معرض دست‌اندازی یافتند.

تأثیر این وضعیت به‌ویژه بعد از سال ۱۵۰۰، وقتی اروپای غربی شروع به تقاضای محصولات کشاورزی از قبیل گندم و جو چاودار و نیز دام پرورش‌یافته در شرق کرد روشن شد. هشتاد درصد واردات جو چاودار به آمستردام از «البه[۱۹]»، «ویستولا[۲۰]»، دره‌های رود «اودر[۲۱]» صورت می‌گرفت. به‌زودی نیمی از تجارتِ روبه‌رشدِ هلند به اروپای شرقی اختصاص یافت. هر قدر که تقاضای غربی‌ها بیشتر می‌شد، زمین‌داران شرقی مرحله به مرحله سیطره خود را بر نیروی کار گسترش می‌دادند تا عرضه‌شان را افزایش دهند. این وضعیت که «نظام ارباب و رعیتی دوم[۲۲]» نامیده شده است در مقایسه

با صورت اولیه آن در اوایل قرون وسطی وخامت و اهمیت بیشتری داشت. اربابان مالیات‌هایی را که بر قطعات ملکی مستأجران‌شان بسته بودند افزایش دادند تا جایی که نیمی از محصول خالص را می‌گرفتند. در ۱۵۳۳ در «کورچین[۲۳]» هستان در ازای تمامی کارهای انجام گرفته برای ارباب دستمزد پرداخت می‌شد، اما در سال ۱۶۰۰ حدود نیمی از خدمات نیروی کار بدون مزد انجام می‌گرفت. در سال ۱۵۰۰ در «مکلنبورگ[۲۴]» در شرق آلمان، کارگران تنها برای چند روز در سال متعهد به انجام بیگاری بودند. در سال ۱۵۵۰ این میزان به یك روز در هفته و در سال ۱۶۰۰ به سه روز در هفته رسید. فرزندان رعایا باید چندین سال برای ارباب مجانی کار می‌کردند. زمین‌داران مجارستان که در سال ۱۵۱۴ اختیار کامل زمین را در دست داشتند، برای هر رعیت یك روز در هفته بیگاری مقرر کرده بودند. این قرار در سال ۱۵۵۰ به دو روز در هفته افزایش یافت و تا پایان قرن به سه روز رسید. سرف‌هایی که در آن زمان مشمول این قوانین بودند نود درصد جمعیت روستایی را تشکیل می‌دادند.

در سال ۱۳۴۶ میلادی از لحاظ نهادهای سیاسی و اقتصادی میان اروپای شرقی و غربی تفاوت‌هایی اندك وجود داشت، اما در سال ۱۶۰۰ این دو جهان از هم جدا شده بودند. در غرب کارگران از مقررات، جریمه‌ها و تعهدات اربابی معاف بودند و بخشی کلیدی از یك اقتصاد پررونق مبتنی بر قواعد بازار را شکل می‌دادند. در شرق نیز کارگران در چنین اقتصادی مشارکت داشتند، اما به‌عنوان سرف‌های به بیگاری گماشته شده که به تولید مواد غذایی و محصولات کشاورزی مورد نیاز در غرب مشغول‌اند. این هم یك اقتصاد بازاری بود، اما نه از نوع فراگیر. این واگرایی در نهادها نتیجهٔ تفاوت‌های این نواحی بود که در ابتدا بسیار ناچیز به نظر می‌رسید: در شرق سازماندهی اربابان کمی بهتر، حقوق آنها بیشتر و قواعد زمین‌داری شان مستحکم‌تر بود. در آن‌جا شهرها کوچك‌تر، و ضعیف‌تر و رعایا کمتر سازمان‌یافته بودند. در تصویری بزرگ از تاریخ، این تفاوت‌ها ناچیز به‌نظر می‌رسند، اما زمانی که مرگ سیاه، نظم فئودالی را به لرزه درآورد همین تمایزات اندک پیامدهای بزرگی برای زندگی مردمان شرق و غرب و مسیر آتی توسعه نهادی آنها در بر داشت.

مرگ سیاه نمونه‌ای بارز از یك برهه زمانی سرنوشت‌ساز است؛ یك رویداد بزرگ یا الحاق نیروهایی که توازن اقتصادی یا سیاسی موجود در جامعه را مختل می‌کند. یك برهه زمانی سرنوشت‌ساز، شمشیری دولبه است که می‌تواند سبب چرخشی سریع در خط سیر یك ملت شود. از یك سو می‌تواند راه را به سوی شکستن حلقهٔ نهادهای استثماری بگشاید و مانند انگلستان، به نهادهای فراگیر فرصت ظهور دهد، یا قادر است به مانند موج دوم نظام ارباب رعیتی در اروپای شرقی به تکوین نهادهای استثماری شدت بخشد.

درك آن‌که تاریخ و برهه‌های سرنوشت‌ساز چگونه به مسیر نهادهای اقتصادی و سیاسی شکل می‌دهند، ما را قادر می‌سازد تا نظریهٔ کامل‌تری در مورد ریشه‌های فقر و غنا به‌دست آوریم. به علاوه چنین درکی به ما امکان می‌دهد تا پستی‌ها و بلندی‌های زمینِ نابرابری‌ها را در این روزگار توضیح دهیم و به این سؤال که چرا برخی از کشورها به سمت نهادهای اقتصادی و سیاسی فراگیر گذار می‌کنند و دیگر کشورها از این گذار باز می‌مانند پاسخ بگوییم.

## نهادهای فراگیر چگونه ساخته می‌شوند

در قرن هفدهم، زمانی که انگلستان به پیشرفتی آشکار در رشد اقتصادی دست یافت، در میان کشورها منحصربه‌فرد بود. یك انقلاب سیاسی، مجموعه‌ای متمایز از نهادهای اقتصادی و سیاسی بسیار فراگیرتر از نهادهای تمامی جوامع گذشته را برای این کشور به ارمغان آورده بود تا مقدمه‌ای بر تغییرات عمدهٔ اقتصادی شود. این نهادها به‌صورتی درون‌زا، نه تنها بر محرك‌ها و موفقیت‌های اقتصادی، بلکه هم‌چنین بر تعیین نوع کسانی که منافع ناشی از این توفیقات را برداشت می‌کردند، تأثیر عمیق داشتند. آنها بر پایه توافق عمومی و آگاهانه پدید نیامدند، بلکه محصول درگیری شدید میان گروه‌های مختلفی بودند که بر سر قدرت رقابت می‌کردند، اقتدار یکدیگر را به هماوردی می‌طلبیدند و می‌کوشیدند تا نهادها را به نفع خود شکل دهند. این مبارزهٔ نهادی که در قرون شانزدهم و هفدهم جریان داشت در اوج خود

به دو رخداد تعیین‌کننده انجامید: جنگ داخلی انگلستان بین سال‌های ۵۱ ـ ۱۶۴۲، و «انقلاب شکوهمند»[۲۵] در سال ۱۶۸۸.

انقلاب شکوهمند، قدرت شاه و کارگزاران اجرایی وی را محدود کرد و قدرت تعیین سرنوشت برای نهادهای اقتصادی را به پارلمان واگذاشت. این انقلاب هم‌زمان درهای نظام سیاسی را به روی برشی وسیع از اقشار جامعه گشود، که از آن پس می‌توانستند تأثیر قابل توجهی بر شیوهٔ عملکرد حکومت داشته باشند. انقلاب شکوهمند سنگ بنایی برای یك جامعه تکثرگرا بود و فرآیندی از تمرکز سیاسی را آغاز کرد و شتاب بخشید. این انقلاب اولین مجموعه از نهادهای فراگیر را در جهان (جدید) به وجود آورد.

در نتیجه، نهادهای اقتصادی نیز روند فراگیرتر شدن را آغاز کردند. در آغاز قرن هفدهم دیگر برده‌داری و قیود سفت و سخت اقتصادی دورهٔ فئودالی قرون وسطی در انگلستان وجود نداشت. با این حال هنوز محدودیت‌های فراوانی مانع از فعالیت اقتصادی مردم می‌شد. انحصارات به‌صورت خفقان‌آوری گریبان اقتصاد داخلی و تجارت خارجی را گرفته بود. حکومت به مالیات‌ستانی دلبخواه دست می‌زد و در نظام حقوقی دستکاری می‌کرد. بیشتر اراضی گرفتار صور کهنه حقوق مالکیت بود که فروش آنها را غیرممکن و سرمایه‌گذاری در آنها را پرمخاطره می‌کرد.

پس از انقلاب شکوهمند این وضعیت تغییر یافت. حکومت، مجموعه‌ای از نهادهای اقتصادی را به کار بست که برای سرمایه‌گذاری، تجارت و نوآوری انگیزه ایجاد می‌کردند و با عزمی جزم، حقوق مالکیت و از جمله حقوق ثبتی را تقویت کرد و حق مالکیت بر ایده‌ها را به رسمیت شناخت. در نتیجه محركِ اصلی نوآوری را فراهم آورد. هم‌چنین از نظم و قانون حراست نمود. آن‌چه از نظر تاریخی بی‌سابقه و بدیع به نظر می‌رسید اعمال قوانین انگلستان در مورد تمامی شهروندان بود. مالیات‌ستانی دلبخواه متوقف شد و انحصارات تقریباً به‌طور کامل لغو شدند. حکومت انگلستان به‌صورتی تهاجمی فعالیت‌های تجاری را تشویق کرد و صنایع داخلی را نه تنها

با حذف موانع گسترش فعالیت‌های صنعتی، که هم‌چنین با در اختیار گذاشتن تمام توان نیروی دریایی برای دفاع از منافع تجاری شهروندان انگلیسی، تحت حمایت قرار داد. دولت با منطقی کردن حقوق مالکیت، احداث زیرساخت‌ها به‌خصوص جاده‌ها، آب‌راهه‌ها و بعدها راه‌آهن را که نقش حیاتی‌شان در رشد صنعتی در سال‌های آتی به اثبات رسید، تسهیل کرد.

این بنیان‌ها بی‌تردید انگیزه‌های مردم را دگرگون ساخت، موتورهای موفقیت اقتصادی را به حرکت درآورد و راه را برای انقلاب صنعتی هموار نمود. نخستین آنها و مهم‌تر از همه، آن بود که انقلاب صنعتی بر پیشرفت‌های فناورانهٔ عمده‌ای تکیه داشت که از دانش انباشته شده در اروپا در طول قرون گذشته ارتزاق می‌کردند. این یك گسست بنیادین نسبت به گذشته بود که پژوهش‌های علمی و نبوغ شماری از افراد منحصربه‌فرد آن را ممکن ساخت. نیروی اصلی این انقلاب از بازار می‌آمد که فرصت‌های سودآوری را برای توسعهٔ به‌کارگیری فناوری‌ها ایجاد کرده بود. این ماهیت فراگیر بازارها بود که به افراد اجازه می‌داد نبوغ‌شان را در مسیرهای صحیح کسب و کار فعال کنند. این تحول هم‌چنین بر تحصیلات و مهارت‌ها تکیه داشت؛ زیرا این سطح نسبتاً بالای تحصیلات ـ دست‌کم در مقایسه با معیارهای آن زمان ـ بود که به کارآفرینانی که در پی استفاده از فناوری در کسب و کار خود بودند و به دنبال کارگرانی ماهر برای راه‌اندازی این فناوری‌ها می‌رفتند، اجازه ظهور می‌داد.

از روی اتفاق نیست که انقلاب صنعتی در انگلستان و تنها چند دهه پس از انقلاب شکوهمند آغاز می‌شود. مخترعان بزرگی مانند «جیمز وات»[۲۶] (کامل‌کننده موتور بخار)، «ریچارد ترویتیك»[۲۷] (سازنده اولین لوکوموتیو بخار)، «ریچارد آرکرایت»[۲۸] (مخترع دار ریسندگی) و «ایسامبارد کینگدام برونل»[۲۹] (ایجادکننده تحول‌های متعدد در کشتی‌های بخار) زمانی از فرصت‌های اقتصادی برخاسته از ایده‌های‌شان بهره‌مند شدند که نسبت به رعایت حقوق مالکیت معنوی‌شان اطمینان یافتند و به بازارهایی دسترسی پیدا کردند که در آنها نوآوری‌های‌شان به‌صورت سودآوری به فروش می‌رسید و مورد استفاده قرار می‌گرفت.

جیمز وات در سال ۱۷۷۵ و درست پس از آن‌که حق اختراع موتور بخارش، یا به قول خود او «موتور آتش[۳۰]» را تجدید کرد به پدرش این‌گونه می‌نویسد:

> «پدر عزیزم!
> بعد از زنجیره‌ای از مخالفت‌های گوناگون و خشن بالاخره قانونی را از پارلمان گرفتم که حق مالکیت موتورهای آتشین جدیدم را در سراسر بریتانیا و کشتزارها (مستعمرات) برای ۳۵ سال آینده به من و کسانی که من تعیین کنم اعطا می‌کند که امیدوارم برایم بسیار پرمنفعت باشد؛ کما این‌که از هم‌اکنون تقاضای قابل توجهی برای این موتورها وجود دارد.»

این نامه دو نکته را آشکار می‌کند: نخست آن‌که مشوق و انگیزانندهٔ وات، فرصت‌های بازار در بریتانیا و کشتزارهایش در ماوراء بحار بود که وی پیش‌بینی می‌کرد «تقاضای قابل توجهی» داشته باشند؛ ثانیاً این نامه نشان می‌دهد با توجه به این‌که پارلمان نسبت به درخواست‌های افراد و مبتکران پاسخ‌گو بود، وی توانسته با اثرگذاری بر رأی این نهاد به خواسته‌اش برسد.

پیشرفت‌های فناورانه، سوق یافتن صاحبان کسب و کار به توسعهٔ فعالیت خود و سرمایه‌گذاری و استفادهٔ بهینه از مهارت‌ها و استعدادها همگی به واسطهٔ نهادهای فراگیری که در انگلستان توسعه یافته بودند امکان‌پذیر شد. این نهادها به نوبه خود بر نهادهای سیاسی فراگیر در این کشور استوار بودند.

دو عامل سبب شد که انگلستان این نهادهای فراگیر سیاسی را توسعه دهد. عامل اول وضعیت سیاسی و از جمله حکومت متمرکزی بود که این کشور را قادر ساخت تا با آغاز انقلاب شکوهمند، گام اساسی و در واقع بی‌سابقهٔ بعدی را به سوی نهادهای فراگیر بردارد. هرچند این عامل به انگلستان نسبت به بخش بزرگی از جهان برتری می‌بخشید، اما آن را از ممالك اروپایی همچون فرانسه و اسپانیا چندان متمایز نمی‌کرد. مهم‌تر از آن، عامل دوم بود؛ وقایعی که به انقلاب شکوهمند انجامید و ائتلافی گسترده و نیرومند را شکل داد که توانست قیودی بادوام بر قدرت پادشاه

و مقامات دولتی بگذارد، به‌طوری که آنها مجبور شدند روی خود را به خواسته‌های این ائتلاف بگشایند. این امر نهادهای سیاسی کثرت‌گرایی را بنیان نهاد که به نوبه خود توسعه نهادهای اقتصادی پشتیبان اولین انقلاب صنعتی را ممکن ساختند.

## تفاوت‌های کوچکی که مهم‌اند

با انقلاب صنعتی در بریتانیا، یا انگلستان، نابرابری بین‌المللی به‌شدت افزایش یافت؛ زیرا تنها برخی از بخش‌های جهان نوآوری و فناوری‌های جدیدی را که مردانی چون آرکرایت، وات و در پی آنها بسیاری دیگر، توسعه بخشیدند به کار بستند. نوع واکنش کشورها به این موج فناوری مشخص می‌کرد آیا آنها در فقر دست و پا خواهند زد یا به یك رشد اقتصادی پایدار دست می‌یابند. این واکنش عمدتاً متأثر از مسیرهای تاریخی متفاوتی بود که نهادها در هریک از کشورها پشت سر گذاشتند. در اواسط قرن هجدهم تفاوت‌های قابل توجهی در نهادهای اقتصادی و سیاسی در نقاط مختلف جهان وجود داشت. اما این تفاوت‌ها از کجا آمده بودند؟

در سال ۱۶۸۸ نهادهای سیاسی انگلستان به سوی وضعیتی بسیار کثرت‌گراتر از کشورهایی چون فرانسه و اسپانیا پیش می‌رفتند. اما اگر یك‌صد سال عقب‌تر برویم، یعنی در سال ۱۵۸۸، این تفاوت‌ها تقریباً به «هیچ»، تقلیل می‌یابند. هر سهٔ این کشورها تحت حاکمیت سلطنت‌های نسبتاً مطلقه قرار داشتند: «الیزابت اول»[۳۱] در انگلستان، «فیلیپ دوم»[۳۲] در اسپانیا و «هنری دوم»[۳۳] در فرانسه. همهٔ این تاجداران در حال مبارزه با مجامعی از شهروندان (از قبیل پارلمان در انگلستان، کورتس در اسپانیا و «مجلس فراگیر طبقات»[۳۴] در فرانسه) بودند که حقوق بیشتر و نظارت افزون‌تر بر سلطنت را درخواست می‌کردند. قدرت و آزادی عمل هر یك از این مجامع به گونه‌ای متفاوت از دیگری بود. برای مثال پارلمان انگلستان و کورتس اسپانیا هر دو بر شیوهٔ مالیات‌ستانی نظارت داشتند، در حالی که مجلس فراگیر طبقات فرانسه از این قدرت محروم بود. به علاوه این توانایی در اسپانیا اهمیت کمتری داشت؛ زیرا پس از سال ۱۴۹۲، دربار اسپانیا امپراطوری وسیعی در قاره آمریکا تشکیل داده بود

و از طلا و نقره‌ای که از آن‌جا می‌یافت منافع عظیم به‌دست می‌آورد. در انگلستان وضعیت دیگری حاکم بود. الیزابت اول استقلال مالی بسیار کمتری داشت. بنابراین مجبور بود برای مالیات‌های بیشتر به پارلمان التماس کند. در مقابل، پارلمان خواستار امتیازاتی می‌شد تا حق الیزابت در ایجاد انحصارات را محدود کند. این کشمکشی بود که به‌تدریج پارلمان درآن برنده شد. در اسپانیا کورتس کشمکشی مشابه را باخت. در آن‌جا تجارت صرفا به انحصار در نیامد، بلکه به انحصار دربار اسپانیا درآمد.

این تفاوت‌ها که در ابتدا کوچك به نظر می‌رسیدند در قرن هفدهم رفته رفته اهمیت زیادی پیدا کردند. با وجود آن‌که قاره آمریکا در سال ۱۴۹۲ کشف شده بود و «واسکوداگاما»[۳۵] در سال ۱۴۹۸ با دور زدن دماغه «امید نیك»[۳۶] در انتهای جنوبی آفریقا به هند رسیده بود، تنها پس از سال ۱۶۰۰ بود که گسترش عظیم تجارت جهانی، به‌ویژه در اقیانوس اطلس آغاز شد. در سال ۱۵۸۵ انگلستان مستعمره خود را در «روآنوك»[۳۷] یا همان کارولینای شمالی کنونی تأسیس کرد. در سال ۱۶۰۰ کمپانی انگلیسی هند شرقی تشکیل شد. این کمپانی در سال ۱۶۰۲ همتایی هلندی پیداکرد. در ۱۶۰۷ کمپانی ویرجینیا مستعمره‌نشین جیمزتاون را پایه گذاشت. با اشغال باریادوس در ۱۶۲۷، سرزمین‌های حاشیه دریای کاراییب در دهه ۱۶۲۰ به استعمار درآمد. فرانسه نیز دامنه قدرت خود را به آن سوی اقیانوس اطلس گسترش داد و در سال ۱۶۰۸ شهر «کبك» را به‌عنوان پایتخت «فرانسه جدید»، که همان کانادای امروزی است، بنیان نهاد. به دلیل تفاوت‌های اندك اولیه، این گسترش اقتصادی پیامدهای بسیار متفاوتی بر نهادهای انگلستان، در مقایسه با نهادهای فرانسه و اسپانیا به جای گذاشت.

الیزابت اول و جانشینانش نتوانستند تجارت با قاره آمریکا را به انحصار خود درآورند، اما سایر شاهان اروپایی این امکان را یافتند. بنابراین در حالی که در انگلستان تجارت و استعمار در آن سوی اقیانوس اطلس گروه بزرگی از تاجران ثروتمند را پدید آورده بود که پیوند ناچیزی با دربار داشتند، در اسپانیا و فرانسه چنین اتفاقی نیفتاد. تجار انگلیسی نظارت پادشاه را خوش نداشتند و خواستار تغییر در نهادهای سیاسی و محدود شدن امتیازات ویژهٔ سلطنت شدند. آنها در جنگ داخلی

انگلستان و انقلاب شکوهمند نقشی اساسی بازی کردند. درگیری‌های مشابهی در همه جا رخ داد. برای مثال بین سال‌های ۵۲ ـ ۱۶۴۸ پادشاهان فرانسه با «شورش فراند»[۳۸] مواجه بودند. تفاوت در این بود که در انگلستان مخالفان استبداد به پیروزی رسیدند، زیرا آنها به‌طور نسبی ثروتمندتر و در مقایسه با نیروهای ضد استبدادی در فرانسه و اسپانیا پر تعدادتر بودند.

مسیرهای متنافری که جوامع انگلستان، فرانسه و اسپانیا در قرن هفدهم پیمودند اهمیت برهم‌کنش تفاوت‌های نهادی کوچك را در برهه‌های زمانی سرنوشت‌ساز روشن می‌کند. در این برهه‌ها، یك واقعهٔ عمده تاریخی یا به هم پیوستن چندین عامل، توازن موجود در قدرت سیاسی و اقتصادی یك کشور را مختل می‌کند. این وقایع می‌توانند تنها یك کشور را تحت تأثیر قرار دهند، به‌صورتی که مرگ مائو در ۱۹۷۶ یك برههٔ سرنوشت‌ساز را، در درجه اول برای چین کمونیست به وجود آورد. با این حال مقاطع زمانی حساس معمولاً یك مجموعهٔ بزرگ از جوامع را متأثر می‌کنند؛ فرآیندی که در خلال آن مثلاً استعمار و سپس استعمارزدایی بیشتر جهان را تحت تأثیر خود قرار داد.

این برهه‌های سرنوشت‌ساز تاریخی به این دلیل اهمیت دارند که هم‌افزایی میان نهادهای سیاسی و اقتصادی استثماری و پشتیبانی این نهادها از یکدیگر، موانعی نیرومند در برابر بهبودهای تدریجی محسوب می‌شوند. تداوم این حلقه بسته، یك دور باطل به وجود می‌آورد. آنهایی که از حفظ وضع موجود منتفع می‌شوند ثروتمند و دارای سازماندهی خوبی هستند؛ بنابراین قادرند به‌نحوی مؤثر با تغییرات اساسی که امتیازات اقتصادی و سیاسی‌شان را از بین خواهد برد مبارزه کنند.

زمانی که تاریخ به نقاط عطف خود می‌رسد برخی تفاوت‌های کوچك اهمیت می‌یابند؛ آنها اختلاف‌های نهادی اولیه‌ای هستند که به بروز واکنش‌های بسیار متفاوت در برابر اقتضائات این نقاط عطف منجر می‌شوند. دلیل آن‌که تنوع نسبتاً ناچیز در انگلستان، فرانسه و اسپانیا، به افتادن این کشورها در مسیرهای توسعهٔ اساساً متفاوتی انجامید همین امر است. تمامی این مسیرها در اثر نقطه عطفی شکل

گرفتند که فرصت‌های اقتصادی ناشی از دادوستد با آن سوی اقیانوس اطلس را برای اروپاییان ایجاد کرد.

تفاوت‌های نهادی کوچك در برهه‌های تاریخی سرنوشت‌ساز اهمیت فراوان پیدا می‌کنند، چه رسد به تفاوت‌های بزرگ که در این برهه‌ها طبعاً به شکل‌گیری الگوهای واگراتری منجر می‌شوند. در سال ۱۵۸۸ تمایزات نهادی میان انگلستان و فرانسه اندك، اما میان غرب و شرق اروپا بسیار شدید بود. در غرب حکومت‌های قومی و متمرکزی چون انگلستان، فرانسه و اسپانیا از نهادهای بالقوهٔ مشروطه‌ای (مانند پارلمان، مجلس فراگیر طبقات) برخورداربودند. آنها هم‌چنین از نظر نهادهای اقتصادی با یکدیگر شباهت‌های بنیادین داشتند؛ از جمله این‌که نظام ارباب ـ رعیتی در آنها حاکم نبود.

در شرق اروپا وضعیت تفاوت می‌کرد. برای مثال پادشاهی لهستان ـ لیتوانی توسط طبقه‌ای از فرادستان که «اشلاختا»[39] نام داشت اداره می‌شد. آنها چنان قدرتمند بودند که حتی برای برگزیدن پادشاه بین خود انتخابات برگزار می‌کردند. این پادشاهی برخلاف حکومت «لویی چهاردهم»[40]، یا «پادشاه خورشید» در فرانسه، یك استبداد فردی نبود، بلکه استبداد گروهی از نخبگان بود، با همان نهادهای سیاسی استثماری. اشلاختا بر یك جامعهٔ عموماً روستایی حکومت می‌کرد که اغلب اعضایش را سرف‌ها تشکیل می‌دادند؛ رعایایی که هیچ‌گونه آزادی در جابه‌جایی و یا استفاده از فرصت‌های اقتصادی نداشتند. در شرق دورتر نیز «پطر کبیر»[41] امپراطور روسیه، استبدادی شدیدتر، مستحکم‌تر و استثماری‌تر، حتی نسبت به لویی چهاردهم داشت. نقشه شماره ۸ طرحی ساده برای مشاهده گستره واگرایی میان غرب و شرق اروپا در آستانه قرن نوزدهم ارائه می‌کند. این نقشه نشان می‌دهد که کدام کشورها در سال ۱۸۰۰ دارای نظام ارباب ـ رعیتی یا فاقد آن بودند. در سرزمین‌هایی که به رنگ تیره درآمده‌اند این نظام برقرار و در آنهایی که رنگ روشن دارند برچیده شده بود. شرق اروپا تیره و غرب اروپا روشن نمایش داده شده است.

اما نهادهای اروپای غربی همیشه تا این اندازه با شرق اروپا تفاوت نداشتند.

همان‌طور که پیشتر دیدیم واگرایی میان آنها در قرن چهاردهم، یعنی زمانی که مرگ سیاه در سال ۱۳۴۶ یورش آورد، آغاز شد. پیش از آن تفاوت میان نهادهای اقتصادی و سیاسی در غرب و شرق اروپا اندك بود؛ حتی در انگلستان و مجارستان پادشاهانی از یك خاندان (خاندان انجوین‌ها[۲۲]) حکومت داشتند. تمایزات مهمی که پس از مرگ سیاه پدیدار شد زمینه را برای واگرایی قابل ملاحظه‌تر در قرون هفدهم، هجدهم و نوزدهم آماده کرد.

اما این تفاوت‌های نهادی ناچیز که آغازگر فرآیند واگرایی شدند اولین بار از کجا برخاستند؟ چرا اروپای شرقی در قرن چهاردهم، نهادهای اقتصادی و سیاسی دگرگونه‌ای نسبت به غرب داشت؟ چرا توازن قدرت میان دربار و پارلمان در انگلستان نسبت به فرانسه و اسپانیا تفاوت می‌کرد؟ همان‌طور که در فصل آینده خواهیم دید، حتی جوامعی که پیچیدگی کمتری نسبت به جوامع امروزی ما دارند نهادهای اقتصادی و سیاسی‌ای ایجاد می‌کنند که تأثیر نیرومندی بر زندگی اعضای‌شان باقی می‌گذارند. آن طور که از مطالعه جوامعی چون مردمان «سن»[۲۳] در بوتسوانای امروزی به‌دست می‌آوریم، این امر حتی در مورد جوامع «جمع‌آوری -شکار»[۲۴] نیز که در سکونت‌گاه‌های دائمی زندگی نمی‌کردند و به کشاورزی نمی‌پرداختند صادق است.

هیچ دو جامعه‌ای نهادهای یکسان به وجود نمی‌آورند. آنها هر یك رسوم متمایز، نظام‌های مالکیت متفاوت و حتی شیوه‌های مختلفی در تقسیم گوشت حیوانات شکارشده یا غنایم غارت شده از سایر گروه‌ها دارند. برخی از آنها اقتدار ریش‌سفیدان را به رسمیت می‌شناسند و برخی نه؛ برخی در همان مراحل اولیه به درجه‌ای از تمرکز سیاسی دست می‌یابند، اما دیگران خیر. جوامع دائماً با کشمکش‌های سیاسی و اقتصادی روبه‌رو هستند که به دلیل تفاوت‌های تاریخی، بر اثر نقش افراد و یا صرفاً به علل تصادفی، با شیوه‌های گوناگونی فیصله داده می‌شوند.

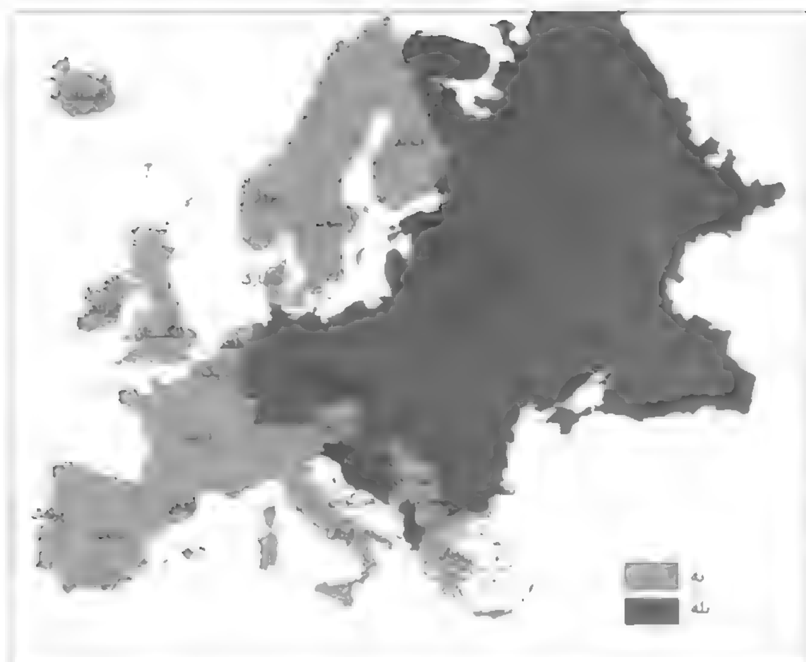
این تفاوت‌ها اغلب در آغاز ناچیزند، اما رفته‌رفته تشدید می‌شوند و یك گذار نهادی را شکل می‌دهند. همان‌طور که در توده‌های زیستی جدا مانده از یکدیگر، در اثر یك فرآیند تمایز ژنتیکی و به دلیل انباشت جهش‌های تصادفی،

ژنوم‌ها از هم فاصله می‌گیرند، دو جامعه مشابه به لحاظ نهادی نیز اندک‌اندک از یک‌دیگر دور می‌شوند. مانند گذار ژنتیک، برای گذار نهادی نیز تعیین مسیری محتوم ممکن نیست. این تحول حتی نیاز به فزاینده بودن ندارد؛ با گذشت قرن‌ها این امر می‌تواند منجر به اختلافات محسوس و گاهی مهم شود. تفاوت‌های ناشی از گذار نهادی ـ به دلیل اثرگذاری بر نحوهٔ واکنش‌های جامعه نسبت به تغییر شرایط سیاسی و یا اقتصادی در بزنگاه‌های تاریخی ـ دارای پیامدهای مهمی می‌شوند.

الگوهای کاملاً متنافر توسعهٔ اقتصادی در جای جای جهان، وابستگی کامل به تعاملی دارند که میان برهه‌های سرنوشت‌ساز تاریخی و گذار نهادی صورت گرفته است. نهادهای اقتصادی و سیاسی موجود ـ که طی یک فرآیند طولانی گذار نهادی شکل گرفته‌اند و برخی، حاصل واکنش‌های متفاوت به نقاط عطف قبلی هستند ـ پایه‌ای را می‌سازند که تحولات آتی براساس آنها شکل خواهد گرفت. مرگ سیاه و گسترش تجارت در سال‌های بعد از ۱۶۰۰ میلادی هر دو، نقاط عطف عمده‌ای برای قدرت‌های اروپایی بودند و در تعامل با نهادهای اولیه متفاوت، به یک واگرایی شدید دامن زدند. از آن‌جا که در ۱۳۴۶ روستاییان در غرب اروپا قدرت و خودمختاری بیشتری نسبت به شرق اروپا داشتند، در آن‌جا طاعون به زوال فئودالیسم انجامید و در شرق، منجر به موج دوم نظام ارباب رعیتی شد. چون شرق و غرب اروپا در قرن چهاردهم شروع به واگرایی کرده بودند فرصت‌های جدید اقتصادی قرون هفدهم، هجدهم و نوزدهم نیز نتایج ضمنی متفاوتی برای این دو بخش از اروپا در برداشت. از آن‌جا که در سال ۱۶۰۰، سلطنت انگلستان ضعیف‌تر از دربارهای فرانسه و اسپانیا بود، تجارت در اقیانوس اطلس (در انگلستان) راهی به سوی نهادهای کثرت‌گراتر گشود، حال آن‌که در فرانسه و اسپانیا نظام پادشاهی را نیرومندتر کرد.

## مسیر نامقدر[۴۵] تاریخ

در خلال برهه‌های سرنوشت‌ساز،این وزن تاریخ است که نتیجه اتفاقات را رقم می‌زند. به صورتی که نهادهای اقتصادی و سیاسی مستقر وضعیت توازن قوا را




**نقشه شماره ۸: نظام رعیتی در ۱۸۰۰**



طاعون خیارکی قرن پانزدهم که یک بزنگاه تاریخی پدید آورد («جشن پیروزی مرگ» تابلویی از «مرگ سیاه» اثرِ «بروگل بزرگ»)   منبع: مجموعه گرانجر، نیویورک

مشخص و آن‌چه را که به لحاظ سیاسی امکان‌پذیر است تعیین می‌کنند هرچند که این نتایج از لحاظ تاریخی از پیش معین نشده‌است، بلکه اقتضای شرایط است. مسیر دقیق توسعه نهادی در طول این دوره‌ها بستگی به این دارد که کدامیك از نیروهای رقیب تفوّق خواهند یافت، کدام گروه‌ها قادر خواهند بود ائتلاف مؤثرتری را شکل دهند و کدام رهبران می‌توانند اتفاقات را به نفع خود سازمان دهند.

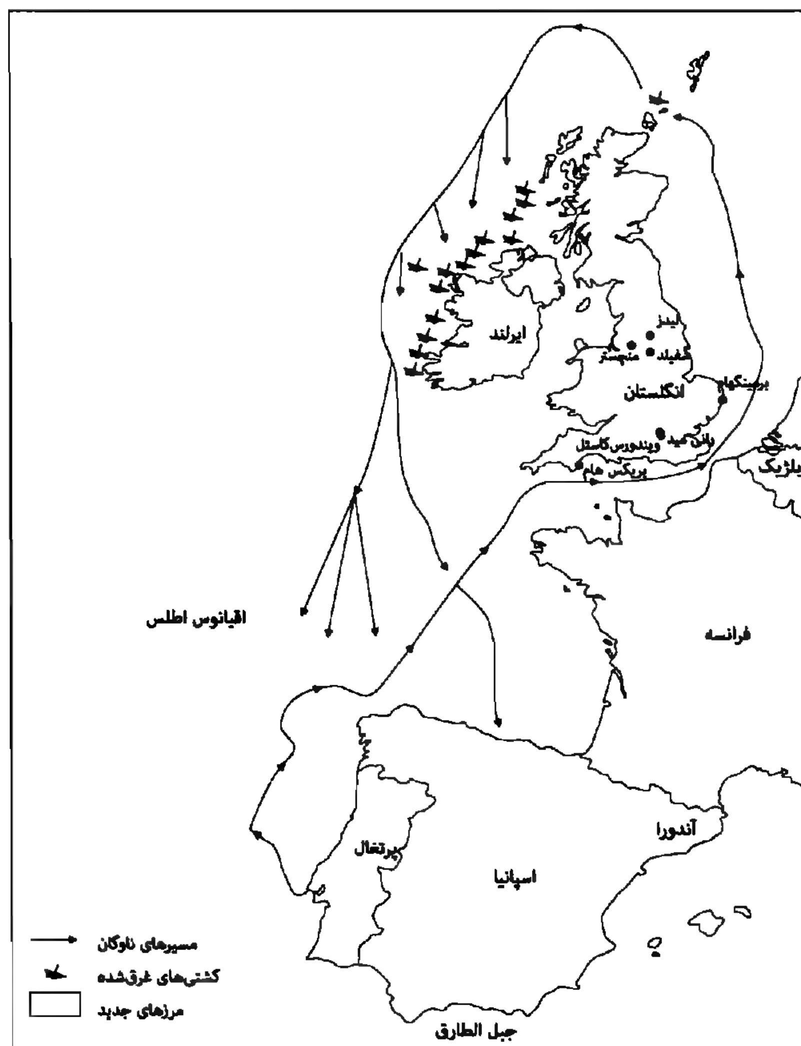
مطالعهٔ خاستگاه نهادهای سیاسی فراگیر در انگلستان، نقشی را که وقایع پیش‌بینی نشده در این زمینه ایفا می‌نمایند به تصویر می‌کشد. در انقلاب شکوهمند، نه تنها هیچ چیز از پیش مقدری در پیروزی گروه‌هایی که برای محدود کردن قدرت سلطنت و دست‌یابی به نهادهای کثرت‌گراتر مبارزه می‌کردند وجود نداشت، بلکه تمام مسیری که به این دگرگونی انجامید مرهون وقایع پیش‌بینی نشده بود. پیروزی گروه‌های برنده ارتباطی اجتناب‌ناپذیر با نقطه عطفی داشت که افزایش تجارت در اقیانوس اطلس پدید آورده بود؛ زیرا این امر بازرگانان مخالف سلطنت را ثروتمند کرد و به آنها جسارت داد. اما یك قرن پیش از آن بسیار بعید به نظر می‌رسید که انگلستان روزی بتواند کوچکترین تسلطی بر دریاها بیابد، بخش‌های بزرگی از حاشیه دریای کاراییب و آمریکای شمالی را به استعمار درآورد یا قسمت بزرگی از تجارت سودآور با نیم‌کره غربی و شرقی را در اختیار بگیرد. نه الیزابت اول و نه دیگر «تودور»[۴۶]هایی که پیش از او به پادشاهی رسیدند یك نیروی دریایی قدرتمند و متحد به وجود نیاورده بودند. نیروی دریایی انگلستان متکی بر ملوانان مزدور و کشتی‌های تجاری مستقل و نسبت به ناوگان دریایی اسپانیا بسیار ضعیف‌تر بود. با این حال منافع موجود در اقیانوس اطلس این ملوانان مزدور را به خود جذب کرد تا انحصار اسپانیا را در این آب‌ها به چالش بکشند. در سال ۱۵۸۸ اسپانیا تصمیم گرفت به این چالش‌ها و نیز به مداخلهٔ انگلستان در هلندِ اسپانیا که در آن زمان برای استقلال می‌جنگید، خاتمه دهد.

«فیلیپ دوم»[۴۷] پادشاه اسپانیا یك ناوگان دریایی نیرومند، یعنی «آرمادا»[۴۸] را به فرماندهی «سیدونیا»[۴۹]، که دوك «مدینا»[۵۰] بود، اعزام کرد. به نظر

قطعی می‌رسید که اسپانیا انگلیسی‌ها را به‌سختی در هم می‌کوبد و انحصارش را در آب‌های اطلس تحکیم می‌کند. حتی احتمالاً الیزابت اول را ساقط می‌کند و شاید در نهایت بر جزایر بریتانیا مسلط شود. اما چیزی بسیار دور از انتظار به وقوع پیوست. هوای نامناسب و اشتباهات راهبردی سیدونیا، که در آخرین لحظه و پس از مرگ فرماندهی با تجربه‌تر به مسؤولیت گمارده شده بود، سبب شد «آرمادا»ی اسپانیایی برتری خود را از دست بدهد. در کمال ناباوری، انگلستان بیشتر کشتی‌های جنگی دشمن نیرومند خود را نابود کرد. اینك آب‌های اطلس با شرایط برابرتری به روی انگلیسی‌ها گشوده می‌شد. بدون این پیروزی دور از ذهن، اتفاقاتی که قرار بود بزنگاه‌های منتهی به گذار را شکل دهند و بذر نهادهای سیاسی کاملاً کثرت‌گراتر را در سرزمین انگلستان بنشانند، هرگز روی نمی‌دادند. نقشهٔ شماره ۹ ردِ کشتی شکسته‌های اسپانیایی را زمانی که آرمادا در اطراف جزایر انگلستان مورد تعقیب قرار گرفت، مشخص می‌کند.

البته در سال ۱۵۸۸ هیچ کس نمی‌توانست پیامدهای این پیروزی و خوش اقبالی انگلستان را پیش‌بینی نماید. در آن زمان شاید تنها معدودی درك کردند که این پیروزی نقطه عطفی به وجود می‌آورد که پس از یك قرن به یك انقلاب مهم سیاسی می‌انجامد.

نباید چنین استنباط کرد که هر برههٔ تاریخی حساس به یك انقلاب سیاسی موفق، یا به تغییری در راستای بهبود می‌انجامد. تاریخ مملو از انقلاب‌ها و جنبش‌های براندازانه‌ای است که یك استبداد را جایگزین استبدادی دیگر کرده‌اند؛ الگویی که «رابرت میشلز»[۵۱]، جامعه‌شناس آلمانی، آن را «قانون آهنین اندك‌سالاری»[۵۲] می‌نامید. این قانون صورتی ویرانگر از «چرخهٔ شوم[۵۳]» تاریخی بود. پایان دوران استعمار در دهه‌های پس از جنگ جهانی دوم نقاط عطفی برای مستعمرات پیشین پدید آورد. با این حال در غالب موارد دولت‌های پس از استقلال در کشورهای جنوب صحرای آفریقا و بخش‌های وسیعی از آسیا هر کدام برگی از کتاب رابرت میشلز را به خود اختصاص دادند و سوءاستفاده‌های اسلاف خویش را تکرار و تشدید کردند. آنها




**نقشه شمارهٔ ۹: کشتی شکسته‌های آرمادای اسپانیایی و موقعیت‌های کلیدی که نقطه عطف را شکل دادند.**

اکثراً حلقه توزیع قدرت را به‌شدت تنگ کردند، مطلقه‌گرایی در پیش گرفتند و حتی محرک‌های ناکافی موجودی را هم، که نهادهای اقتصادی برای سرمایه‌گذاری و پیشرفت اقتصادی فراهم می‌کردند، به‌تدریج فرسودند. تنها در اندکی از آنها ـ مانند بوتسوانا ـ از برهه‌های سرنوشت‌ساز تاریخی برای آغاز یك فرآیند تغییر اقتصادی و سیاسی، که مسیر رشد را هموار می‌ساخت استفاده شد.

برهه‌های حساس هم‌چنین می‌توانند به جای لطمه‌زدن به نهادهای استثماری به سود آنها عمل کنند. با این‌که نهادهای فراگیر حلقه بازخوردی و تکرارشونده خاص خود را دارند، این «چرخه تکاملی» می‌تواند جریانی معکوس پیدا کند و به دلیل چالش‌هایی که طی بزنگاه‌های حساس پدید می‌آید به‌تدریج به سمت استثماری شدن میل کند. این‌که آیا چنین اتفاقی می‌افتد یا خیر، باز امری غیرقابل پیش‌بینی است. همان‌طور که در فصل ششم خواهیم دید «جمهوری ونیز»[۵۴] در قرون وسطی گام‌های مهم و بلندی به سوی نهادهای اقتصادی و سیاسی فراگیر برداشت، اما برخلاف نهادهایی که پس از انقلاب شکوهمند در سال ۱۶۸۸ رفته‌رفته قوی‌تر شدند، سرانجامِ نهادهای فراگیرِ ونیز، استثماری شدن و قرار گرفتن تحت سیطره گروه اندکی بود که هم فرصت‌های اقتصادی و هم قدرت سیاسی را به انحصار خویش درآوردند.

## فهم پستی‌ها و بلندی‌های زمین[۵۵]

امواج ظهور یك اقتصاد بازار بر پایه نهادهای فراگیر و رشد اقتصادی پایدار منتج از آن، به‌ویژه به این دلیل که اجازه داد انگلستان بخش بزرگی از جهان را به استعمار درآورد، همه جا منتشر شد. اما برخلاف تأثیر همه‌گیر این رشد که یقیناً گیتی را در نوردید، نهادهای اقتصادی و سیاسی موجد آن چنین گسترشی را تجربه نکردند. فراگیر شدن انقلاب صنعتی در جای‌جای جهان پیامدهای مختلفی به‌جانهاد؛ هم‌چنان که مرگ سیاه، اثرات متفاوتی بر شرق و غرب اروپا گذاشت، و تأثیر گسترش تجارت در اقیانوس اطلس بر سرنوشت انگلستان و اسپانیا متفاوت بود. این نهادهای رایج در هر نقطه از جهان بودند که این نتایج متنوع را رقم

می‌زدند. این نهادها حقیقتاً با یکدیگر متفاوت بودند. تفاوت‌های اندك آنها، در طول زمان و طی برهه‌های حساس پیشین افزایش یافته بود. تفاوت‌های مزبور و نتایج ضمنی‌شان به واسطه چرخه‌های تکاملی و چرخه‌های شوم (ولو به‌طور ناقص) تا حال حاضر تداوم یافته‌اند و کلید فهم چرایی نابرابری در جهان و نیز ماهیت پستی‌ها و بلندی‌های زمین به لحاظ فقر و غنا هستند.

برخی کشورها نهادهایی شبیه به نهادهای انگلستان را، هر چند از مسیرهایی بسیار متفاوت، توسعه بخشیدند. این موضوع خصوصاً در مورد مستعمرات اروپایی‌نشین مانند استرالیا، کانادا و ایالات متحده صدق می‌کند؛ اگر چه در آستانه وقوع انقلاب صنعتی، نهادهای آنها تازه در حال شکل‌گیری بود. همان‌طور که در فصل اول ملاحظه کردیم فرآیندی که با پایه‌گذاری مستعمره جیمزتاون در سال ۱۶۰۷ آغاز شد و در «جنگ استقلال»[۵۶] و با تصویب قانون اساسی ایالات متحده به اوج خود رسید، مشترکات فراوانی با مبارزات طولانی پارلمان انگلستان در برابر دستگاه سلطنت داشت؛ زیرا چنین فرآیندی در آن‌جا نیز منجر به تشکیل یك حکومت متمرکز با نهادهای سیاسی کثرت‌گرا شد. انقلاب صنعتی پس از آن به‌سرعت به این کشورها گسترش یافت.

در زمان انقلاب صنعتی، اروپای غربی با از سرگذراندن فرآیندهای تاریخی فراوانی از این نوع، دارای نهادهایی شبیه به انگلستان شد. وجود تفاوت‌هایی اندك ولی تعیین‌کننده میان انگلستان و بقیه کشورهای اروپایی، موجب شد انقلاب صنعتی در این کشور، و نه در فرانسه رخ دهد. این انقلاب وضعیتی نو و چالش‌هایی کاملاً متفاوت برای نظام‌های سیاسی اروپا پدید آورد و بذر کشمکش‌هایی تازه را که قرار بود در انقلاب فرانسه به اوج خود برسند در زمین کاشت. انقلاب فرانسه نقطه عطفی دیگر بود که سبب همگرایی نهادهای اروپای غربی و انگلستان شد، حال آن‌که اروپای شرقی هم‌چنان بیشتر و بیشتر از آنها فاصله می‌گرفت.

سایر نقاط جهان خط‌سیرهای نهادی دیگری را دنبال کردند. استعمار اروپاییان صحنه واگرایی نهادی را در قاره آمریکا آراست. در مقابل نهادهای فراگیری که در

ایالات متحده و کانادا توسعه می‌یافت، در آمریکای لاتین نهادهای استثماری پدید آمدند که الگوهای نابرابری در نیمکره غربی را توضیح می‌دهند. نهادهای استثماری که فاتحان اسپانیایی در اقتصاد و سیاست آمریکای لاتین بنیان نهاده بودند تداوم یافته و بیشتر این نواحی را محکوم به فقر کرد. با این حال آرژانتین و شیلی خوش اقبال‌تر از دیگر بخش‌های این منطقه بودند. این دو کشور افراد بومی و معادن غنی اندکی داشتند و اسپانیایی‌ها که تمام توجه خود را بر قلمرو تمدن‌های آزتك، مایا و اینکا متمرکز کرده بودند از آنها «غافل» ماندند. تصادفی نیست که فقیرترین بخش آرژانتین، شمال غربی آن است؛ یعنی تنها قسمتی از آن‌که در اقتصاد استعماری اسپانیا ادغام شد. فقر پایدار این منطقه از آرژانتین که میراث نهادهای استثماری است، شبیه به فلاکتی است که «پوتسی»[۵۷]، از طریق نهاد میتا در پرو و بولیوی ایجاد کرد. (فصل اول)

آفریقا بخشی از جهان با نهادهایی بود که کمترین ظرفیت را برای بهره بردن از فرصت‌های انقلاب صنعتی در اختیار قرار می‌دادند. این قاره دست‌کم در هزار سال اخیر، جز در برخی بخش‌های کوچك و در محدودهٔ اندکی از زمان، از نظر فناوری، توسعهٔ سیاسی و موفقیت اقتصادی از بقیهٔ جهان عقب مانده است. اینجا قاره‌ای از زمین است که در آن حکومت‌های متمرکز خیلی دیر و در حدی بسیار ناکافی شکل گرفتند. در کشورهایی چون کنگو، حکومت‌ها به‌شدت خودکامه بودند، عموماً عمری کوتاه داشتند و به‌سرعت فرو می‌پاشیدند. کشورهایی از قبیل افغانستان، هاییتی و نپال نیز در این میراث با آفریقا سهیم‌اند. آنها نیز در برقراری نظم سراسری در سرزمین‌شان و ایجاد هر حالت شبه باثباتی که برای دست‌یابی به حداقلی از رشد اقتصادی ضرورت دارد با شکست مواجه شده‌اند. افغانستان، هاییتی و نپال با آن‌که در نقاط دوردستی از یکدیگر قرار گرفته‌اند، از نظر نهادی اشتراکات فراوانی با بیشتر کشورهای جنوب صحرای آفریقا، و بنابراین با برخی از فقیرترین کشورهای جهان امروز دارند.

این‌که نهادهای آفریقایی چگونه به‌صورت استثماری امروزین خود تکامل یافتند نشانگر تأثیر برهه‌های سرنوشت‌ساز تاریخی، مشخصاً در خلال گسترش تجارت

برده در اقیانوس اطلس، بر فرآیند گذار نهادی است که در اینجا برون‌دادهایی بسیار شوم داشته است. وقتی تجار اروپایی از راه رسیدند فرصت‌های اقتصادی جدیدی برای پادشاهی کنگو به وجود آمد. تجارت راه دور که اروپا را دگرگون کرده بود در پادشاهی کنگو نیز تحول آفرید، اما باز هم تفاوت‌های نهادی اولیه اهمیت خود را نشان داد. حکومت خودکامه از دستگاهی که با نهادهای اقتصادی استثماری‌اش، صرفاً محصول کشاورزی را از دست شهروندان می‌ربود، به بختك شریری تبدیل شد که مردم را به‌طور دسته‌جمعی به بردگی درمی‌آورد و آنها را در ازای تفنگ و کالاهای زینتی مورد استفاده طبقهٔ حاکم، به پرتغالی‌ها می‌فروخت.

تفاوت‌های اساسی میان انگلستان و کنگو بدین معنا بود که فرصت‌های جدید تجارت راه دور، در همان زمان که در یك کشور موجد نقطهٔ عطفی به سوی نهادهای سیاسی کثرت‌گرا می‌شد در سرزمینی دیگر هرگونه امید به غلبه بر خودکامگی را از بین می‌برد. سودهای کلانی که در تجارت برده وجود داشت نه تنها برده‌داری را در بخش بزرگی از آفریقا شدت بخشید و منجر به ناامنی هر چه بیشتر حقوق مالکیت برای مردم شد، که هم‌چنین جنگ و تخریب بسیاری از نهادهای موجود را در پی داشت. طی چند قرن تمامی فرآیندهای متمرکزسازی حکومت به کلی وارونه شد و بسیاری از حکومت‌های آفریقایی فروپاشی‌های بزرگی را تجربه کردند. البته برخی حکومت‌های جدید و گاه قدرتمند آفریقایی برای بهره‌برداری از تجارت برده شکل گرفتند، اما آنها بر جنگ و چپاول استوار بودند. کشف قاره آمریکا شاید به‌عنوان یك نقطه عطف به توسعهٔ نهادهای فراگیر در انگلستان یاری رسانده باشد، اما نهادهای آفریقایی را حتی استثماری‌تر از گذشته کرد.

پس از سال ۱۸۰۷ تجارت برده تا حدود زیادی پایان یافت. اما شروع استعمارگری اروپاییان نه تنها نوسازی اقتصادی در شرف تکوین را در بخش‌هایی از جنوب و غرب آفریقا دچار عقب‌گرد کرد، بلکه هرگونه احتمال اصلاح نهادی درون‌زا را منتفی ساخت. این بدان معنا بود که در آفریقا حتی در خارج از مناطقی چون کنگو، ماداگاسکار، نامیبیا و تانزانیا، یعنی مناطقی که در آنها چپاول،

اختلال‌های انبوه و حتی جنایت در مقیاس وسیع متداول بود، بخت اندکی برای تغییر مسیر نهادی وجود داشت.

از این بدتر آن‌که انقراض ساختار حکومت استعماری در دهه ۱۹۶۰ میلادی میراث نهادی پیچیده‌تر و زیان‌بارتری نسبت به آغاز دورهٔ استعمار برای آفریقا به جای گذاشت. در بیشتر مستعمرات آفریقایی پیشین، توسعهٔ نهادهای اقتصادی و سیاسی به این معنا بود که استقلال، به جای آن‌که نقطه عطفی در راستای بهبود به وجود آورد، مجوزی برای رهبران بی‌وجدان بومی شد تا متصدی استثماری شوند که تا آن زمان بر عهده استعمارگران اروپایی قرارداشت و حتی بر شدت آن بیفزایند. انگیزه‌های سیاسی که این ساختارها ایجاد کردند به سبکی از سیاست انجامید که الگوهای تاریخی ناامنی و ناکارآمدی در تضمین حقوق مالکیت را تحت حکومت‌هایی که تمایلات نیرومندی برای مطلقه‌گرایی داشتند و در عین حال فاقد هرگونه اقتدار متمرکز در قلمرو خویش بودند باز تولید می‌کرد.

انقلاب صنعتی هنوز به آفریقا گسترش نیافته است، زیرا این قاره چرخهٔ شومی طولانی از تداوم و تجدید بنای نهادهای سیاسی و اقتصادی استثماری را تجربه می‌کند. بوتسوانا یک استثناست. همان‌طور که در فصل‌های آینده خواهیم دید در قرن نوزدهم «خاماشاه»[۵۸] (پدربزرگ «سِرتس خاما»[۵۹]، اولین نخست‌وزیر بوتسوانای پس از استقلال) به منظور نوسازی نهادهای اقتصادی و سیاسی قبیله خود تحولاتی را آغاز کرد. این تغییرات به‌صورتی کاملاً استثنایی در دوره استعمار نابود نشد، که این امر تا حدودی مرهون مبارزه زیرکانه «خاما» و دیگر رؤسای قبایل، با قدرت استعماری بود. برهم‌کنش این تغییرات با نقطه عطف استقلال بوتسوانا از حاکمیت استعماری، بنیان‌های موفقیت سیاسی و اقتصادی این کشور را پی‌ریزی کرد. این هم مورد دیگری از اهمیت تفاوت‌های تاریخی کوچک بود.

گرایشی وجود دارد که رخدادهای تاریخی را نتایج غیرقابل اجتناب وجود نیروهایی با ریشه‌های عمیق می‌بینند. ما در عین آن‌که بر کیفیت شکل‌گیری چرخه‌های تکاملی و چرخه‌های شوم توسط تاریخ نهادهای اقتصادی و سیاسی

تأکید می‌کنیم، معتقدیم همان‌طور که در چارچوب مباحث توسعهٔ نهادهای انگلستان تأکید شد، مقتضیات و وقایع پیش‌بینی نشده نیز همواره ممکن است یکی از عوامل تأثیرگذار باشند. سرتس خاما وقتی در دهه ۱۹۴۰ در انگلستان تحصیل می‌کرد عاشق یك زن سفیدپوست به نام «راث ویلیامز»[۶۰] شد. در نتیجه رژیم آپارتاید، دولت بریتانیا را متقاعد کرد که مانع از ورود وی به بوتسوانا شود. این سرزمین که در آن زمان «بچوآنالند»[۶۱] نام داشت تحت نظارت کمیساریای عالی آفریقای جنوبی اداره می‌شد. او از مقام پادشاهی‌اش کناره‌گیری کرد و زمانی که به بوتسوانا بازگشت تا مبارزات ضد استعماری را رهبری کند این مسؤولیت را نه به قصد استقرار نهادهای سنتی، بلکه برای تطبیق آنها با دنیای مدرن برعهده گرفت. خاما مردی خارق‌العاده، بی‌علاقه به ثروت و در راه آبادانی کشورش فداکار بود. بیشترِ دیگر کشورهای آفریقایی اقبالی تا این حد بلند نداشتند. توسعهٔ تاریخی نهادها در بوتسوانا و هم عوامل پیش‌بینی‌نشده، هر دو در این زمینه از اهمیت برخوردار بودند؛ عواملی که به جای اضمحلال یا منحرف ساختن این نهادها، آن طور که در دیگر نقاط آفریقا روی داد، سبب شدند نهادها به نفع بهروزی بوتسوانا ساخته و پرداخته شوند.

در قرن نوزدهم مطلقه‌گرایی آسیایی که مسیر صنعتی شدن را در بیشتر بخش‌های این قاره مسدود کرده بود تفاوت چندانی با همزادانش در آفریقا و اروپای شرقی نداشت. در چین حکومت به‌شدت استبدادی بود و شهرهای مستقل، تجار و صنعتگران یا وجود نداشتند، یا از نظر سیاسی بسیار ضعیف‌تر از دولت بودند. چین قرن‌ها پیش از اروپاییان یك قدرت دریایی بزرگ بود که در تجارت راه دور فعالیتی گسترده داشت. اما درست در زمانی حساس از ورود به آب‌های اقیانوس منع شد؛ زمانی که در اواخر قرن چهاردهم و اوایل قرن پانزدهم امپراطوران «مینگ»[۶۲] به این نتیجه رسیدند که افزایش تجارت راه دور و تخریب خلاقی که این امر به بار می‌آورد می‌تواند حاکمیت آنان را تهدید کند.

در هند، حرکت نهادی عملکردی متفاوت داشت و منجر به توسعهٔ یك نظام متصلب کاستی و موروثی منحصربه‌فرد شد. این نظام عملکرد بازار و تخصیص

نیروی کار به صنوف را، در مقایسه با آن‌چه در نظام فئودالی اروپای قرون وسطی وجود داشت، با محدودیت‌هایی بسیار سخت‌گیرانه‌تر روبه‌رو می‌کرد. نظام کاستی تحت حکومت فرمانروایان مغول صورت دیگری از خودکامگی را پشتیبانی کرد. اکثر کشورهای اروپایی در قرون وسطی نظامی مشابه داشتند. نام‌های خانوادگی انگلیسی چون «بیکر»[۶۳]، «کوپر»[۶۴] و «اسمیت»[۶۵] اسامی بازماندگان مستقیم تیره‌های موروثی صنوف هستند؛ بیکرها نانوایی می‌کردند، کوپرها بشکه می‌ساختند و اسمیت‌ها به آهنگری اشتغال داشتند. اما این دسته‌بندی هرگز به اندازه تمایزات کاستی در هند تصلب نیافت و به‌تدریج معنای خود را به‌عنوان پیش‌بینی‌کننده شغل افراد از دست داد. اگر چه بازرگانان شبه قاره در اقیانوس هند تجارت می‌کردند و یك صنعت نساجی عمده در این کشور توسعه یافته بود، نظام کاستی و خودکامگی حکمرانان مغول موانع جدی در مسیر توسعه نهادهای اقتصادی فراگیر ایجاد می‌کرد. در قرن نوزدهم، زمانی که انگلستان هند را مستعمرهٔ خویش کرد اوضاع برای صنعتی شدن این کشور باز هم نامساعدتر شد. چین هیچ‌گاه توسط قدرت‌های اروپایی به استعمار درنیامد، اما این کشور بین سال‌های ۴۲ـ۱۸۳۹ و مجدداً در فاصلهٔ سال‌های ۶۰ـ۱۸۵۶ میلادی، پس از آن‌که در جنگ‌های موسوم به تریاك[۶۶] از انگلستان شکست خورد معاهدات ننگینی را تحمل کرد و مجبور شد کالاهای اروپایی را به بازارهای خود راه دهد. سرزمین‌های آسیایی (به استثناء ژاپن) از جمله چین، هند و سایر ممالکی که در بهره‌گیری از فرصت‌های تجاری و صنعتی با شکست مواجه شدند، در دورانی که اروپای غربی به‌سرعت پیشرفت می‌کرد درجا می‌زدند.

مسیری که ژاپن در قرن نوزدهم برای توسعهٔ نهادی خود طراحی کرد نشانگر برهم کنش میان برهه‌های سرنوشت‌ساز تاریخی و وجود تفاوت‌های اندکی است که در جریان دگردیسی تدریجی نهادها خلق شده‌اند. ژاپن نیز مانند چین حکومتی خودکامه داشت. خاندان «توکوگاوا»[۶۷] که در سال ۱۶۰۰ قدرت را به‌دست گرفت بر نظمی فئودالی حکم می‌راند که در آن تجارت خارجی ممنوع بود. در ژاپن نیز با مداخلهٔ غرب، نقطه عطفی تاریخی به وجود آمد. در ژوئیه ۱۸۵۳ چهار کشتی جنگی

آمریکایی به فرماندهی «متیو سی پری»[۶۸] وارد خلیج «ادو»[۶۹] شدند و از دولت ژاپن امتیازاتی را طلب کردند که دولت انگلستان در جریان جنگ‌های تریاك از چینی‌ها گرفته بود. اما این برهه حساس در ژاپن به گونه‌ای دیگر رقم خورد. چین و ژاپن علیرغم مجاورت و تعاملات مستمری که داشتند، به لحاظ نهادی پیش از قرن نوزدهم از یکدیگر فاصله گرفته بودند.

خاندان توکوگاوا با وجود آن‌که در ژاپن حکومتی مطلقه و استثماری داشت، اما براثر ناچیزبودن سلطه‌اش بر رهبران قلمروهای عمده فئودالی مستعد به چالش کشیده شدن بود. در چین، حتی با وجود شورش‌های کشاورزان خرده‌پا و نزاع‌های داخلی، حکومت مطلقه قدرتمندتر بود و مخالفان سازماندهی و خودمختاری کمتری داشتند؛ هیچ یك از رهبران در دیگر نواحی چین توانی همتراز با امپراطور نداشت تا بتواند حکومت را به چالش بکشد و مسیر نهادی جایگزینی را دنبال کند. این اختلاف نهادی که از بسیاری جنبه‌ها در مقایسه با تفاوت‌هایی که چین و ژاپن را از غرب جدا می‌ساخت اندك بود، در طول برههٔ حساسی که با ورود نیرومند انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها به صحنه رقم زده شد پیامدهایی سرنوشت‌ساز یافت. چین پس از جنگ تریاك به مسیر استبدادی خود ادامه داد، در حالی که حضور تهدیدآمیز ایالات متحده در ژاپن عامل همبستگی مخالفان با حکومت توکوگاوا شد و همان‌طور که در فصل دهم خواهیم دید، به یك انقلاب سیاسی، یعنی بازگشت «میجی»[۷۰] انجامید. این انقلاب سیاسی توسعهٔ هر چه بیشتر نهادهای سیاسی و اقتصادی فراگیر را در ژاپن ممکن کرد و شالوده‌های رشد سریع این کشور را در آینده پی ریخت، در حالی که چین در زیر سلطه مطلقه‌گرایی تضعیف شد.

این‌که ژاپن چگونه با آغاز فرآیندی از تغییرات نهادی بنیادین نسبت به خطر حمله ناوگان جنگی آمریکا واکنش نشان داد، در فهم جنبهٔ دیگری از زیر و بم موضوع یعنی گذار از رکود به رشد سریع به ما یاری می‌رساند. در سال‌های پس از جنگ جهانی دوم کره جنوبی، تایوان و نهایتاً چین از مسیری مشابه آن‌چه ژاپن پیمود به نرخ‌های بی‌سابقه‌ای از رشد اقتصادی دست یافتند. در هر یك از این موارد

مقدم بر رشد، تغییراتی تاریخی در نهادهای اقتصادی این کشورها صورت گرفت. اگر چه چنین تغییراتی لزوماً در مورد نهادهای سیاسی اتفاق نیافتاد. این واقعیتی است که در مورد چین، برجسته قلمداد می‌شود.

منطق این‌که دوره‌های رشد سریع چگونه به یکباره پایان می‌یابند و روندی معکوس در پیش می‌گیرند از همین طریق بیان می‌شود. به همان ترتیب که گام‌های سرنوشت‌ساز به سوی نهادهای اقتصادی فراگیر قادر است شعلهٔ رشد سریع را برافزود، فاصله گرفتن شدید از چنین نهادهایی می‌تواند به رکود اقتصادی منجر شود. اما اغلب فروپاشی رشدهای سریع، همانند آن‌چه در آرژانتین یا شوروی رخ داد، پیامد رو به افول نهادن رشد تحت سیطره نهادهای استثماری است. همان‌طور که مشاهده کردیم این موضوع می‌تواند به دلیل کشمکش درونی بر سر غنایم ناشی از استثمار رخ دهد و منجر به فروپاشی رژیم شود، و یا به دلیل فقدان ذاتی نوآوری و تخریب خلاق تحت نهادهای استثماری اتفاق بیفتد و محدودیتی برای رشد پایدار ایجاد کند. تصادم سخت اتحاد جماهیر شوروی با این موانع، در فصل آینده با جزئیات بیشتری مورد بحث قرار می‌گیرد.

اگر نهادهای اقتصادی و سیاسی آمریکای لاتین در تمامی پانصد سال گذشته توسط استعمار اسپانیا شکل گرفت، در خاورمیانه این نهادها به واسطهٔ استعمارگری امپراطوری عثمانی به وجود آمد. در سال ۱۴۵۳ میلادی، عثمانی تحت حکومت «سلطان محمد فاتح»[۷۱]، «قسطنطنیه» را تصرف کرد و آن را پایتخت خود قرار داد. در ادامه این قرن عثمانی بخش‌های وسیعی از بالکان و باقیمانده ترکیه امروزی را فتح کرد. در نیمهٔ اول قرن شانزدهم حکومت عثمانی در سراسر (کذا) خاورمیانه و شمال آفریقا گسترش یافت. در زمان مرگ «سلطان سلیمان اول»[۷۲]، معروف به «سلیمان قانونی»[۷۳]، در ۱۵۶۶، گستره امپراطوری او از تونس در غرب، تا مصر و سراسر مسیر مکه در شبه جزیره عربستان و آن‌چه عراق امروزی است کشیده شده بود. حکومت عثمانی با داشتن سلطانی که به کمتر کسی پاسخ‌گو بود و هیچ کس را در قدرتش شریک نمی‌کرد، حکومتی مطلقه بود. نهادهای اقتصادی

که عثمانی‌ها وضع کردند به‌شدت استثماری بودند. هیچ‌گونه مالکیت خصوصی بر زمین وجود نداشت و حکومت رسماً صاحب همه اراضی تلقی می‌شد. مالیات‌ستانی از نَسَق و محصولات کشاورزی و غنایم جنگ، منابع اصلی درآمد دولت بودند. با این حال حکومت عثمانی بر خاورمیانه به اندازه سرزمین‌های اصلی‌اش در «آناتولی»[۷۴] و یا حتی به میزان سلطهٔ حکومت اسپانیا بر جوامع آمریکای لاتین چیرگی نداشت. این حکومت همواره از سوی اعراب بادیه‌نشین و دیگر قدرت‌های قبایلی شبه‌جزیره عربستان به چالش کشیده می‌شد. عثمانی نه تنها نمی‌توانست نظمی با ثبات در بخش اعظم خاورمیانه برقرار کند، که ظرفیت اجرایی لازم برای جمع‌آوری مالیات را نیز نداشت. از همین روی امتیاز تیول این مناطق را به دیگران می‌فروخت تا به هر شیوه‌ای که می‌توانند از آنها مالیات بگیرند. این تیول‌داران خودمختار و قدرتمند شدند. نرخ مالیات در خاورمیانه بسیار بالا بود و بین نیمی تا دو سوم از تولیدات کشاورزان را شامل شد که بخش عمده‌ای از این مبلغ را تیول‌داران می‌بردند. از آن‌جا که حکومت عثمانی موفق به ایجاد نظمی با ثبات در این ناحیه نشد، حقوق مالکیت بسیار ناامن و به دلیل رقابت گروه‌های مسلح بر سر سیطرهٔ محلی، بی‌قانونی و راهزنی بسیار شدید بود. برای مثال در پایان قرن شانزده وضعیت در فلسطین چنان حاد شد که کشاورزان خرده‌پا شروع به ترک زمین‌های حاصلخیز و نقل مکان به نواحی کوهستانی کردند که برایشان ایمنی بیشتری در برابر راهزنان فراهم می‌آورد.

در مناطق شهری امپراطوری عثمانی نهادهای اقتصادی استثماری کمتر خفقان‌آور نبودند. تجارت در سیطره دولت بود و انجمن‌های صنفی[۷۵] و انحصارات، بر نوع اشتغال افراد نظارت گسترده داشتند. در نتیجه در زمان انقلاب صنعتی، نهادهای اقتصادی خاورمیانه استثماری بودند. چنین شد که این منطقه از نظر اقتصادی در رکود رفت.

در دهه ۱۸۴۰ عثمانی‌ها کوشیدند نهادها را اصلاح کنند؛ برای مثال مالیات تیول را ملغی‌سازند و گروه‌های خودمختار محلی را به‌مهار درآورند. اما مطلقه‌گرایی

تا جنگ دوم جهانی ادامه یافت و به دلیل ترس معمول از تخریب خلاق و نگرانی گروه‌های فرادست از این‌که بازنده اقتصادی یا سیاسی تلاش‌های اصلاحی شوند، از این فرآیند ممانعت شد. اصلاح‌گران عثمانی اگرچه از به رسمیت شناختن حقوق مالکیت خصوصی بر اراضی به منظور افزایش بهره‌وری کشاورزی سخن می‌گفتند، اما به دلیل میل شدید به تسلط سیاسی و مالیات‌ستانی، اوضاع به همان صورت گذشته باقی ماند. پس از سال ۱۹۱۸ استعمار عثمانی جای خود را به استعمار اروپاییان داد. زمانی که دوران استعمار به پایان رسید نمونهٔ همان نیروهایی که در جنوب صحرای آفریقا مشاهده کردیم قدرت را در دست گرفتند و فرمانروایان مستقل بر همان نهادهای استثماری دوره استعمار استیلا یافتند. در برخی موارد، مانند پادشاهی اردن، طبقهٔ حاکم مخلوق مستقیم قدرت‌های استعماری بود.

همان‌طور که خواهیم دید این امر در آفریقا نیز بارها رخ داد. کشورهای غیرنفتی خاورمیانه، امروزه سطح درآمدی مشابه کشورهای فقیر امریکای لاتین دارند. این کشورها از نیروهای فقرزایی چون تجارت برده رنج نمی‌بردند و برای دورهٔ طولانی‌تری از جریان فناوری، که از اروپا به سوی آنها سرازیر می‌شد بهره‌مند بودند. هم‌چنین در قرون وسطی خاورمیانه خود بخش نسبتاً پیشرفته‌ای از اقتصاد جهانی به حساب می‌آمد. به همین خاطر، خاورمیانه امروزه به اندازهٔ آفریقا فقیر نیست، هرچند که بیشتر مردمانش هم‌چنان در فقر زندگی می‌کنند.



مشاهده کردیم که نه نظریات مبتنی بر جغرافیا و نه نظریه‌های فرهنگ و غفلت، هیچ‌یك به تبیین زیر و بم مسألهٔ فقر و غنا یاری نمی‌کنند. آنها توضیح قانع‌کننده‌ای برای الگوی دائمی نابرابری در جهان ارائه نمی‌دهند؛ برای مثال توضیح این واقعیت که چگونه فرآیند واگرایی اقتصادی با وقوع انقلاب صنعتی در انگلستان طی قرون هجدهم و نوزدهم آغاز شد و سپس در غرب اروپا و مستعمره‌های اروپایی‌نشین گسترش یافت؛ یا تبیین الگوی تداوم واگرایی میان بخش‌های مختلف قاره آمریکا یا الگوی فقر در آفریقا یا خاورمیانه، واگرایی میان شرق و غرب اروپا و گذارها از رکود

به رشد و گاه پایان غیرمنتظرهٔ رشدهای جهشی. نظریهٔ نهادی ما علت تمامی این واقعیت‌ها را توضیح می‌دهد و آن‌ها را تبیین می‌کند.

در فصل‌های باقی‌مانده ما چگونگی پاسخ‌گویی این نظریهٔ نهادی را با جزئیات بیشتری مورد بحث قرار خواهیم داد و به دامنهٔ گسترده‌ای از پدیده‌هایی خواهیم پرداخت که این نظریه می‌تواند آنها را توضیح دهد. این دامنه از ریشه‌های انقلاب نوسنگی تا فروپاشی تمدن‌های متعدد را در برمی‌گیرد که هر یك، یا به دلیل محدودیت‌های ذاتی رشد تحت نهادهای استثماری و یا به علت محدود بودن گام‌هایی که به سوی فراگیری برداشتند، ناکام ماندند.

ما مشاهده خواهیم کرد که چرا و چگونه در انقلاب شکوهمند انگلستان قدم‌هایی سرنوشت‌ساز به سوی نهادهای سیاسی فراگیر برداشته شد. ما مشخصاً به موارد زیر با دقت نگاه خواهیم کرد:

ـ چگونه از برهم‌کنش نقطه عطفی که تجارت در اقیانوس اطلس ایجاد کرد و ماهیت نهادهای از پیش موجود در انگلستان، نهادهای فراگیر پدیدار شدند؟

ـ چگونه این نهادها، بخشی به لطف چرخه تکاملی و بخشی به‌دلیل خوش‌اقبالی در وقایع پیش‌بینی نشده، تداوم یافتند و نیرومند شدند تا شالوده‌های انقلاب صنعتی را بریزند؟

ـ چگونه نظام‌های سیاسی متعددی که مبتنی بر نهادهای استبدادی و استثماری بودند با عزمی راسخ در برابر گسترش فناوری‌های جدیدی که از انقلاب صنعتی فوران می‌کرد ایستادند؟

ـ چگونه اروپاییان در بسیاری از بخش‌های جهان که به استعمار درآورده بودند امکان رشد اقتصادی را سرکوب کردند تا از عواقب آن برای خود خلاص شوند؟

ـ چگونه چرخهٔ شوم و «قانون آهنین اندك‌سالاری» جریانی نیرومند برای تداوم نهادهای استثماری به وجود آورده‌اند و بنابراین سرزمین‌هایی که انقلاب صنعتی به آنها راه نیافت نسبتاً فقیر باقی ماندند؟

ـ چگونه انقلاب صنعتی و دیگر فناوری‌های جدید به مناطقی از جهان امروز که به حداقلی از دولت متمرکز دست نیافته‌اند گسترش پیدا نکرد و احتمالاً نخواهد کرد؟

مباحث ما هم‌چنین نشان خواهد داد که مناطق مشخصی مانند فرانسه یا ژاپن که سمت و سوی فراگیرتری به نهادهایشان بخشیدند، یا کشورهایی مانند ایالات متحده و استرالیا که از ایجاد نهادهای استثماری جلوگیری کردند، نسبت به گسترش انقلاب صنعتی پذیراتر بودند و از بقیهٔ جهان پیشی گرفتند. هم‌چنان که در تاریخ انگلستان مشاهده شده‌است، این فرآیند همواره با آرامش همراه نبود و نهادهای فراگیر در طول راه خود، گاهی به دلیل نیروهای موجود در چرخه‌های تکاملی و گاه به لطف مسیر نامقدر تاریخ بر چالش‌های فراوانی غلبه کرده‌اند.

سرانجام به این بحث خواهیم پرداخت که چگونه شکست امروز ملت‌ها، عمیقاً تحت تأثیر تاریخ نهادی آنها قرار دارد، سیاست‌های توصیه شده چگونه بر فرضیات نادرست استوار و بالقوه گمراه‌کننده‌اند، و چگونه کشورها هم‌چنان می‌توانند نقاط عطف تاریخی را غنیمت بشمارند و در راستای اصلاح نهادهای‌شان با آغاز مسیری به سوی بهروزی اقتصادی بیشتر، قالب‌های موجود را بشکنند.

# پانوشت‌ها:

1. critical junctures
2. Black Death
3. Tana
4. River Don
5. Constantinople
6. Giovanni Boccaccio
7. King Edward III
8. Archbishop of Canterbury
9. Ralph of Shrewsbury
10. Bishop of Bath
11. servile
12. serf
13. Eynaham Abbey
14. Brother Nicholas
15. Upton
16. lord of the manor
17. Statute of laborers
18. Wat Tyler
19. Elbe رودی در اروپای مرکزی
20. Vistula و طولانی‌ترین مهمترین رودخانه لهستان
21. Oder رودی در اروپای مرکزی
22. Second Serfdom
23. Korczyn
24. Mecklenberg
25. Glorious Revolution
26. James Watt
27. Richard Trevithick
۲۸. Richard Arkwright
29. Isambard Kingdom Brunel
30. Fire engine
31. Elizabeth I
32. Philip II
33. Henry II
34. Estates-General
35. Vasco da Gama
36. Cape of Good Hope
37. Roanoke
38. Fronde Rebellion
39. Szlachta
40. Louis XIV
41. Peter the Great
42. Angevins
43. San

44. hunter-gatherers
45. Contingent Path
در این کتاب برای مفهوم بااهمیت Contingent events
از وقایع پیش‌بینی‌نشده و برای Contigency
از اتفاقات و نامقدر بودن تعبیر شده است. (مترجم)

46. Tudor
47. Philip II
48. Armada
49. Sidonia
50. Duke of Medina
51. Robert Michels
52. iron law of oligarchy
53. Vicious circle
54. Venetian Republic
55. The lay of the land
56. War of Independence
57. Potosi
58. King Khama
59. Seretse Khama
60. Ruth Williams
61. Bechuanaland
62. Ming
63. Baker
64. Cooper
65. Smith
66. Opium Wars
67. Tokugawa
68. Matthew C.Perry
69. Edo Bay
70. Meiji Restoration
71. Sultan Mehmet II
72. Sultan Süleyman I
73. Magnificent → سلطان سلیمان پرشکوه که در شرق به سلطان سلیمان قانونی معروف بود. (مترجم)

74. Anatolia
75. guilds

# فصل پنجم

## من آینده را دیده‌ام، و نتیجه‌بخش است: رشد تحت سلطه نهادهای استثماری

### من آینده را دیده‌ام

در تبیین رشد اقتصادی در ادوار گوناگون، تفاوت‌های نهادی نقش اساسی ایفا می‌کنند. اما اگر در طول تاریخ، اکثر جوامع بر نهادهای سیاسی و اقتصادی استثماری استوار بوده‌اند، آیا این بدان معناست که در این جوامع رشد هرگز اتفاق نیفتاده است؟ معلوم است که نه! نهادهای استثماری بنا بر منطقی که دارند اتفاقاً باید ثروت تولید کنند تا استثمار ممکن شود. حاکمی که قدرت سیاسی را به انحصار درمی‌آورد و حکومت مرکزی را در دست دارد می‌تواند درجاتی از قانون و نظم و مجموعه‌ای از مقررات را به اجرا درآورد و فعالیت اقتصادی را برانگیزد، اما رشد تحت سلطه نهادهای استثماری ماهیتاً متفاوت از رشد ناشی از نهادهای فراگیر است. مهم‌ترین تفاوت آن است که این رشد پایدار و متکی بر تغییرات فناورانه نخواهد بود، بلکه مبتنی بر فناوری‌های موجود است. خط سیر اقتصادی اتحاد جماهیر شوروی نمونه‌ای آشکار از آن است که چگونه اقتدار و محرک‌های فراهم شده توسط حکومت می‌تواند آغازگر رشد سریع اقتصادی تحت سیطره نهادهای استثماری شود و چگونه این نوع از رشد سرانجام به پایان می‌رسد و به فروپاشی می‌انجامد.

جنگ اول جهانی به پایان رسیده بود و قدرت‌های پیروز و مغلوب در کاخ مجلل «ورسای»[1] در حومه پاریس گرد آمده بودند تا در مورد شرایط صلح تصمیم‌گیری

کنند. در میان شرکت‌کنندگان حضور «وودرو ویلسون»[2] رئیس‌جمهور آمریکا بسیار برجسته بود. متقابلاً عدم حضور هیچ نماینده‌ای از روسیه توجه زیادی را به خود جلب می‌کرد. نظام کهنه تزاری در اکتبر ۱۹۱۷ توسط «بولشویك»[3]ها سرنگون شده بود. پس از آن جنگی داخلی میان سرخ‌ها (بلشویك‌ها) و سفیدها در گرفت. انگلیس، فرانسه و ایالات متحده برای جنگ علیه بلشویك‌ها نیرو فرستادند. به موازات آن هیأتی به سرپرستی دیپلمات جوان «ویلیام بولیت»[4] و با همراهی روشنفکر و روزنامه‌نگار کهنه‌کار «لینکلن استفنز»[5] برای ملاقات با لنین به مسکو اعزام شد تا به منظور درك مقاصد بولشویك‌ها و این‌که چگونه می‌توان با آنها به توافق رسید تلاش کند. استفنز به‌عنوان یك روزنامه‌نگار سنّت‌شکن و افشاگر فساد، که دائماً شیاطین سرمایه‌داری در ایالات متحده را محکوم می‌کرد، شهرتی به‌دست آورده بود. او به هنگام وقوع انقلاب، در روسیه حضور داشت. عضویت وی در هیأت اعزامی به این نیت بود که اهداف این مأموریت دیپماتیك باورپذیر به نظر برسد و چندان خصمانه جلوه نکند. هیأت با خطوط کلی پیشنهادات لنین در مورد این‌که اتحاد نوپای شوروی برای صلح چه خواهد کرد بازگشت. استنفنز از آن‌چه که خود، «ظرفیت عظیم نظام شوروی» می‌نامید بسیار مبهوت شده بود.

او در سال ۱۹۳۱ در زندگینامه خودنوشتش آورد: «روسیه شوروی یك دولت انقلابی با برنامه‌ای تحول‌آفرین بود. برنامه آنها به عمر شیاطینی چون فقر، ثروتمندان، سوءاستفاده‌های مالی، امتیازات ویژه، استبداد و جنگ به‌صورت مستقیم پایانی نمی‌داد، بلکه به جست‌وجوی موجبات پیدایش آنها می‌رفت و به حذف این علل می‌پرداخت. آنها یك دیکتاتوری برپا کرده بودند که از سوی اقلیتی کوچك و آموزش‌دیده حمایت می‌شد تا ترتیب علمی تازه‌ای از نیروهای اقتصادی را ایجاد و آن را برای چند نسل حفظ کنند، که نخست به یك دمکراسی اقتصادی و سرانجام به دمکراسی سیاسی منتج می‌شود.»

وقتی استفنز از مأموریت دیپلماتیکش بازگشت به دیدن دوست قدیمی مجسمه‌سازش «جو دیویدسون»[6] رفت و او را در حال ساخت یك نیم تنه از بانکدار

ثروتمند «برنارد باروک»[۷] یافت. باروک گفت: «از روسیه برگشتی؟!» استفنز پاسخ داد: «من از آینده بازگشته‌ام و راه‌حلش جواب می‌دهد.» او این جمله را به اقتباس از یک عبارت قصار تاریخی بیان کرده بود: «من آینده را دیده‌ام و نتیجه‌بخش است.»

درست تا اوایل دهه ۱۹۸۰ بسیاری از غربی‌ها هم‌چنان آینده را در اتحاد شوروی می‌دیدند و بر این عقیده بودند که این راه‌حل جواب می‌دهد. از یک نظر هم این‌گونه بود، یا دست‌کم برای مدتی چنین بود. لنین در سال ۱۹۲۴ مُرد و جوزف استالین تا ۱۹۲۷ سلطه خود را بر کشور تحکیم کرد. او رقبایش را پاکسازی و حرکت به سوی صنعتی‌سازی سریع کشور را آغاز نمود. استالین این کار را از طریق قدرت بخشیدن به «کمیته برنامه‌ریزی دولت» یا «گوسپلن»[۸] که در سال ۱۹۲۱ تأسیس شده بود انجام داد. گوسپلن اولین برنامهٔ پنج ساله خود را نوشت و آن را بین سال‌های ۳۳ ـ ۱۹۲۸ به اجرا درآورد. رشد اقتصادی به سبک استالین ساده بود: توسعهٔ صنعت با دستور دولت و کسب منابع لازم برای آن از طریق اعمال نرخ‌های بسیار بالای مالیات بر کشاورزی. دولت کمونیستی دارای یک نظام مالیات‌ستانی کارآمد نبود، لذا استالین به جای آن کشاورزی را «اشتراکی»[۹] کرد. این فرآیند شامل لغو حقوق مالکیت خصوصی بر اراضی و کوچاندن تمامی مردمی که در بیرون از شهرها زندگی می‌کردند به سوی مزارع بسیار وسیع اشتراکی بود که حزب کمونیست آنها را اداره می‌کرد. بدین ترتیب تصاحب محصولات کشاورزی و استفاده از آن برای تغذیهٔ مردمی که در حال ساخت کارخانجات جدید و کار در آنها بودند برای استالین آسان‌تر می‌شد. پیامدهای این شیوه برای مردم روستایی فلاکت‌بار بود. مزارع اشتراکی هیچ‌گونه محرکی برای سخت‌کوشی افراد باقی نمی‌گذاشتند، از همین روی تولید به‌شدت سقوط کرد. از آن‌چه تولید می‌شد آنقدر می‌ستاندند که چیز چندانی برای خوردن باقی نمی‌ماند و مردم از فرط گرسنگی می‌مردند. در پایان برنامه حدود شش میلیون نفر در اثر قحطی جان خود را از دست دادند. علاوه بر آن صدها هزار نفر دیگر در طول «اشتراکی‌سازی» اجباری به قتل رسیدند یا به سیبری تبعید شدند.

نه صنعت نوپا و نه مزارع اشتراکی، هیچ کدام از لحاظ اقتصادی کارآمد نبودند؛ به این معنا که بهترین استفاده را از منابعی که اتحاد شوروی در اختیار داشت نمی‌کردند. این شیوه شبیه دستورالعملی برای فاجعهٔ اقتصادی و رکود، اگر نگوییم برای فروپاشی کامل اقتصادی، بود. اما اتحاد شوروی به‌سرعت رشد کرد. فهم علت این امر مشکل نیست. بهترین راه برای آن‌که جامعه‌ای از منابعش استفاده کارآمد داشته باشد آن است که به افراد اجازه دهد تا خودشان از طریق نظام بازار تصمیم‌گیری کنند. وقتی به جای آنها حکومت با گروهی اندك از نخبگان تمامی منابع را اداره می‌کند نه انگیزه‌های قوی و مؤثری ایجاد خواهد شد و نه تخصیص کارآمدی از مهارت‌ها و استعدادهای افراد صورت خواهد گرفت. البته در برخی مراحل ممکن است بهره‌وری نیروی کار و سرمایه در یك بخش یا یك فعالیت خاص، مانند صنایع سنگین در شوروی، بسیار بالاتر باشد؛ به‌طوری که یك فرآیند از بالا به پایین و تحت سلطه نهادهای استثماری که منابع را به این بخش تخصیص می‌دهد بتواند رشد ایجاد کند. همان‌طور که در فصل سوم ملاحظه کردیم در جزایر کاراییب از جمله باربادوس، کوبا، هاییتی و جاماییکا، نهادهای استثماری توانستند سطوح نسبتاً بالایی از درآمد را به وجود آورند، زیرا این نهادها منابع را به تولید شکر، که کالایی بسیار پرمشتری در جهان بود، اختصاص دادند. قطعاً به کار گرفتن گروه‌های برده برای تولید شکر شیوه‌ای کارآمد نبود، و در این جوامع تغییر فناورانه یا تخریب خلاق وجود نداشت. اما این مانع از دست‌یابی به میزانی از رشد تحت سیطره نهادهای استثماری نمی‌شد. در اتحاد جماهیر شوروی نیز وضعیت به همین منوال بود. در آن‌جا صنعت همان نقش شکر در کاراییب را بازی می‌کرد. ایجاد رشد صنعتی در شوروی سخت نبود؛ زیرا سطح قبلی فناوری ــ نسبت به آن‌چه در اروپا و ایالات متحده در دسترس قرار داشت ــ به‌قدری عقب افتاده بود که هدایت منابع به سمت صنعت، حتی اگر به‌صورت تماماً ناکارآمد و با اعمال زور انجام می‌گرفت، عملکردهای درخشانی را به نمایش می‌گذاشت.

تا پیش از سال ۱۹۲۸، بیشتر مردم روسیه در بیرون از شهرها زندگی می‌کردند. فناوری مورد استفاده کشاورزان خرده‌پا، ابتدایی بود و محرك‌های اندکی برای

بهره‌وری وجود داشت. در حقیقت آخرین بقایای فئودالیسم روسی تنها در فاصله کوتاهی قبل از جنگ جهانی اول از بین رفته بود. بنابراین بازتخصیص این نیروی کار از کشاورزی به صنعت، ظرفیت اقتصادی ناشناخته و عظیمی به وجود می‌آورد. صنعتی‌سازی استالین یك شیوه ظالمانه برای رها کردن این ظرفیت بود. این منابع که به‌صورتی بسیار ضعیف مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفتند به دستور وی به صنعت منتقل شدند. حتی اگر خود صنعت، سازماندهی ناکارآمدی نسبت به آن‌چه می‌توانست به‌دست آید داشت، اما این منابع در صنایع به‌طور کارآمدتری به استخدام درمی‌آمدند. در واقع بین سال‌های ۶۰ ـ ۱۹۲۸، درآمد ملی شوروی شش درصد در سال رشد کرد که احتمالاً سریع‌ترین جهش در رشد اقتصادی در طول تاریخ تا آن زمان بود. این رشد سریع از طریق فناوری ایجاد نشد، بلکه با بازتخصیص نیروی کار و انباشت سرمایه از طریق ایجاد ابزارآلات و کارخانجات جدید پدید آمد.

این رشد آن قدر سریع بود که نه تنها لینکلن استفنز، که چندین نسل از غربیان را اغوا کرد. این رشد سبب فریب سازمان مرکزی اطلاعات آمریکا[10] (سیا) و حتی خود رهبران شوروی شد، از جمله «نیکتیا خورشچف»[11] که در یکی از سخنرانی‌های معروفش خطاب به دیپلمات‌های غربی لاف‌زنان گفت: «ما شما را به خاك خواهیم سپرد.» حتی در سال ۱۹۷۷ یك اقتصاددان انگلیسی در یك کتاب درسی دانشگاهی معتبر نوشت که اقتصادهای به سبك شوروی از لحاظ رشد اقتصادی، فراهم کردن اشتغال کامل، ثبات قیمت‌ها و حتی از نظر تربیت مردمانی که برای مصلحت بشریت فداکاری می‌کنند، نسبت به اقتصاد سرمایه‌داری برتری دارند. سرمایه‌داری فرسوده و بیچاره غرب صرفاً به لحاظ تأمین آزادی‌های سیاسی بهتر عمل کرده بود. در واقع متداول‌ترین متن درسی علم اقتصاد در دانشگاه‌های جهان که توسط برنده جایزه نوبل «پل ساموئلسون»[12] نوشته شده بود مکرراً از استیلای قریب‌الوقوع اقتصاد شوروی خبر می‌داد. ساموئلسون در چاپ سال ۱۹۶۱ این کتاب پیش‌بینی کرد که درآمد ملی شوروی تا سال ۱۹۸۴ یا حداکثر ۱۹۹۷ از ایالات متحده پیشی می‌گیرد.

در چاپ ۱۹۸۰، تغییرات اندکی در تحلیل‌ها ایجاد شد و این دو تاریخ تا سال‌های ۲۰۰۲ و ۲۰۱۲ به تعویق افتاد.

سیاست‌های استالین و رهبران بعدی شوروی اگر چه توانست به رشد سریع اقتصادی منجر شود، نتوانست رشدی پایدار پدید آورد. این حرکت در دهه ۱۹۷۰ تقریباً به‌طور کامل متوقف شد. مهم‌ترین درسی که باید بیاموزیم آن است که نهادهای استثماری به دو دلیل نمی‌توانند تغییرات فناورانهٔ پایدار ایجاد کنند: نبود محرک‌های اقتصادی و مقاومت طبقه حاکم در برابر چنین تغییراتی. به‌علاوه، وقتی تمام منابعی که پیش‌تر به‌صورت ناکارآمد مورد استفاده قرار می‌گرفتند به صنعت تخصیص داده شد، دیگر جایی برای دستور باقی نمی‌ماند تا دستاوردهای اقتصادی بیشتر به همراه آورد. نظام شوروی سپس بر اثر فقدان نوآوری و ضعف محرک‌های اقتصادی با مانعی برخورد کرد که آن را از هرگونه پیشرفت بیشتر باز می‌داشت. تنها حوزه‌ای که شوروی در آن میزانی از نوآوری پایدار بوجود آورد، مربوط به تلاش‌های فراوان انجام‌گرفته در زمینه‌های نظامی و فضایی بود. در نتیجهٔ این تلاش‌ها، آنان «لیکا»[۱۳]، نخستین سگ و «یوری گاگارین»[۱۴] نخستین انسان را به فضا فرستادند. آنها همچنین اِی.کی۴۷ [۱۵] را به‌عنوان یکی از میراث‌های خود برای جهان به جا گذاشتند.

گوسپلن سازمان برنامه‌ریزی قدرتمندی فرض می‌شد که عهده‌دار برنامه‌ریزی متمرکز در اقتصاد شوروی بود. فرض برآن‌بود که یکی از منافع برنامه‌های پنج‌ساله متوالی که توسط گوسپلن نوشته می‌شد و به اجرا درمی‌آمد تأمین چشم‌انداز بلندمدتی است که برای سرمایه‌گذاری عقلانی و نوآوری، به وجود آن نیاز است. اما عملاً آن‌چه در شوروی اجرا می‌شد ارتباط ناچیزی با برنامه‌های پنج‌ساله‌ای داشت که هر چند وقت یک‌بار مورد بازنگری قرار می‌گرفتند و مجدداً نوشته یا به‌سادگی نادیده گرفته می‌شدند. توسعهٔ صنعت، از دستورات استالین و «پولیت بورو»[۱۶] (دفتر سیاسی حزب) تبعیت می‌کرد که نظریات‌شان را مستمراً تغییر می‌دادند و غالباً در تصمیمات قبلی خود تجدیدنظر می‌کردند. همهٔ طرح‌ها برچسب «پیش‌نویس» یا

«مقدماتی» داشتند. تنها یك طرح عنوان نهایی گرفت؛ طرح صنعت برق در سال ۱۹۳۹. استالین خود در ۱۹۳۷ گفت: «تنها دیوان‌سالاران‌اند که می‌توانند فکر کنند کار برنامه‌ریزی با نوشتن برنامه پایان می‌یابد. برنامه صرفاً آغاز کار است. جهت‌گیری واقعی تنها پس از کنار هم قرار گرفتن اجزاء برنامه، شکل نهایی خود را پیدا می‌کند.» استالین می‌خواست اختیاراتش را برای پاداش دادن به افراد و گروه‌هایی که از لحاظ سیاسی به وی وفادار بودند و مجازات آنها که نبودند به حداکثر برساند. نقش اصلی گوسپلن فراهم کردن اطلاعات برای استالین بود تا وی بهتر بتواند دوستان و دشمنانش را زیر نظر بگیرد. گوسپلن در عمل تلاش می‌کرد تا از تصمیم‌گیری اجتناب کند. اگر تصمیمی که می‌گرفتی بد از آب درمی‌آمد، ممکن بود تیرباران شوی. بهتر بود که هیچ‌گونه مسؤولیتی را نپذیری.

سرشماری سال ۱۹۳۷ نمونه‌ای است که نشان می‌دهد چه روی می‌داد اگر به جای از پیش حدس زدن خواسته‌های حزب کمونیست، شغل‌تان را بیش از اندازه جدی می‌گرفتید. نتایج این سرشماری جمعیت را در حدود ۱۶۲ میلیون نفر اعلام می‌کرد که از ۱۸۰ میلیون نفری که استالین انتظار داشت کمتر بود. جمعیت واقعی به عدد اعلامی ۱۶۸ میلیون نفر هم نمی‌رسید. استالین، خود این عدد را در سال ۱۹۳۴ اعلام کرده بود و ممکن نبود از آن پایین‌تر رفت. پس از سرشماری ۱۹۲۶، این اولین سرشماری بود که در پی قحطی‌های گسترده و پاکسازی‌های سیاسی در اوایل دهه ۱۹۳۰ انجام می‌گرفت. تعداد دقیق جمعیت، وقوع این حوادث را منعکس می‌کرد. واکنش استالین دستگیری، تبعید به سیبری و یا تیرباران برای دست‌اندرکاران این سرشماری بود. او فرمان سرشماری دیگری را صادر کرد که در سال ۱۹۳۹ صورت گرفت. این بار متصدیان کار خود را درست انجام دادند؛ آنها دریافتند که جمعیت در واقع ۱۷۱ میلیون نفر بود.

استالین می‌فهمید که در اقتصاد شوروی مردم انگیزه‌های اندکی برای سخت‌کوشی دارند. واکنش طبیعی می‌توانست ایجاد چنین محرك‌هایی باشد. و گاهی وی چنین می‌کرد ـ عرضهٔ غذا را به مناطقی هدایت می‌کرد که بهره‌وری‌شان اُفت کرده بود

[کذا- احتمالاً افزایش یافته بود] تا به بهبود وضع، پاداش دهد. علاوه بر این، او از همان سال ۱۹۳۱ ایده تربیت «مردان و زنان سوسیالیست که بدون انگیزه‌های مالی کار می‌کنند» را کنار گذاشت. او در یکی از نطق‌های مشهورش «فروش برابری» را مورد انتقاد قرار داد و پس از آن نه تنها مشاغل گوناگون دستمزدهای متفاوتی دریافت می‌کردند، که یك نظام پاداش‌دهی ایجاد شد. آشنایی با عملکرد این نظام آموزنده است. تحت برنامه‌ریزی متمرکز معمولاً تولید میزانی از محصول برای هر بنگاه هدف‌گذاری شده بود؛ هر چند که چنین برنامه‌هایی اغلب مورد مذاکره مجدد قرار می‌گرفتند و تغییر می‌کردند. از دهه ۱۹۳۰، اگر اهداف برنامه در بنگاهی محقق می‌شد کارگرانش پاداش می‌گرفتند. این پاداش‌ها کاملاً قابل توجه بودند ــ برای مثال تا ۳۷ درصد دستمزدِ مدیران و مهندسان ارشد. اما پرداخت آنها به طرق گوناگون سبب ایجاد انگیزه‌های منفی علیه تغییر فناورانه می‌شد. برای نمونه نوآوری مستلزم آن بود که بخشی از منابع از فرآیند تولید جاری دور شود و به مطالعه و آزمون ایده‌های جدید اختصاص یابد؛ لذا این خطر را با خود داشت که اهداف تولید برآورده نشود، در نتیجه پاداش‌ها پرداخت نگردد. به‌عنوان نمونه‌ای دیگر، اهداف تولیدی معمولاً بر مبنای سطوح قبلی تولید تعیین می‌شدند. این امر انگیزه عظیمی ایجاد می‌کرد که تولید هرگز گسترش پیدا نکند؛ چرا که مستلزم تعهدی برای تولید بیشتر در آینده بود و چرخ‌دنده اهداف آتی تولید را چند درجه به سمت بالا حرکت می‌داد. همواره بهترین راه برای رسیدن به اهداف تعیین شده و گرفتن پاداش، کوتاهی در انجام وظایف بود. این واقعیت که پاداش‌ها ماهانه پرداخت می‌شد نیز سبب تمرکز همگان بر وضعیت حال می‌شد. حال آن‌که نوآوری، مستلزم فدا کردن امروز به منظور بیشتر داشتن در فرداست.

حتی وقتی پاداش‌ها و محرك‌ها بر تغییر رفتار مؤثر بودند، معمولاً مسائل دیگری را به وجود می‌آوردند. برنامه‌ریزی متمرکز فقط یک مشکل داشت و آن اینکه در جایگزین کردن آن‌چه اقتصاددان بزرگ قرن هجدهم، «آدام اسمیت»، آن را «دست نامرئی بازار» می‌نامید بی‌هنر بود! وقتی برنامه، اهداف تولید ورق آهن را به

«تُن» بیان می‌کرد ورق‌ها بسیار ضخیم ساخته می‌شدند. وقتی این هدف براساس «سطح» تعیین می‌شد ورق‌های تولیدشده بسیار نازك بودند. اگر برنامه، اهداف تولید چلچراغ را بر حسب تُن اعلام می‌کرد، محصولات آن‌قدر سنگین بودند که به‌سختی می‌شد آنها را از سقف آویخت.

در دهه ۱۹۴۰ اگر ستایشگران غربی از کیفیت گمراه‌کننده این محرك‌ها آگاهی نداشتند، رهبران اتحاد جماهیر شوروی به‌خوبی از آن مطلع بودند. رهبران شوروی طوری رفتار می‌کردند که گویی این وضعیت، ناشی از مشکلات فنی قابل رسیدگی است. برای مثال آنها در پرداخت پاداش‌ها بر مبنای اهداف تولید، تجدیدنظر کردند تا بنگاه‌ها مجاز باشند بخشی از سود خود را برای پرداخت پاداش کنار بگذارند. اما انگیزه سود نیز بیش از انگیزه پاداش، نوآوری را تشویق نکرد. نظام قیمتی مورد استفاده برای محاسبهٔ سود تقریباً هیچ نسبتی با ارزش نوآوری‌ها و فناوری‌های جدید نداشت. برخلاف اقتصاد بازار، در اتحاد جماهیر شوروی قیمت‌ها توسط دولت تعیین می‌شد و لذا ارتباط ناچیز و بی‌معنایی با ارزش کالاها و خدمات داشت. به منظور ایجاد انگیزه‌های متعین‌تر برای ابداعات، شوروی در سال ۱۹۴۶ نظام پرداخت پاداش‌های مستقیم به نوآوری را به وجود آورد. از همان سال ۱۹۱۸ مقررات این امر را به رسمیت می‌شناخت که نوآوران باید به خاطر ابداعات‌شان جوایز نقدی دریافت کنند، اما این جوایز بسیار اندك و نامتناسب با ارزش فناوری‌های نوپدید، تعیین می‌شدند. این رویه تنها در سال ۱۹۵۶ تغییر کرد، زمانی که تصریح شد پاداش باید با بهره‌وری ناشی از نوآوری متناسب باشد. هرچند که هم‌چنان به دلیل آن‌که بهره‌وری براساس منافع اقتصادی که در نظام قیمت‌های دستوری اندازه‌گیری شده بودند، محاسبه می‌شد این تغییر محركِ چندانی برای نوآوری نبود. می‌توان صفحات بسیاری را با نمونه‌هایی از محرك‌های گمراه‌کننده‌ای که این طرح‌ها به وجود آوردند پر کرد. برای مثال حجم بودجهٔ مربوط به پاداش نوآوری، تابعی از میزان اعتبار جاری (حقوق و دستمزد) بنگاه بود. به همین خاطر انگیزه‌ای برای ایجاد و به‌کارگیری نوآوری‌هایی که سبب صرفه‌جویی در نیروی کار می‌شدند، وجود نداشت.

تمرکز بر قوانین و طرح‌های پاداش‌دهی، برای آن بود که بر مشکلات ذاتی نظام سرپوش گذاشته شود. تا زمانی که حاکمیت و قدرت در دست حزب کمونیست قرار داشت غیرممکن بود تغییری اساسی در انگیزه‌های اصلی مردم به وجود آید؛ چه پاداشی در بین باشد و چه نباشد. حزب کمونیست از همان ابتدا نه تنها از هویج، که از چماق، آن هم چماق‌های بزرگ، برای پیشبرد منویاتش استفاده می‌کرد و بهره‌وری در اقتصاد، استثنایی بر این قاعده نبود. مجموعه‌ای از قوانین کیفری برای مجازات کارگرانی که احساس می‌شد از زیر کار شانه خالی می‌کنند تدوین شد. به‌عنوان مثال کارگریزی موجب شد در ژوئن ۱۹۶۰ قانونی به اجرا درآید که براساس آن بیش از بیست دقیقه غیبت غیرموجه و حتی اتلاف وقت در کار، یك تخلف کیفری شمرده شود که مجازاتش می‌توانست شش ماه کار سخت و کاهش ۲۵ درصدی در پرداخت حقوق باشد. طیف متنوعی از این‌گونه کیفرها تعیین می‌شد و مرتباً به اجرا درمی‌آمد. بین سال‌های ۱۹۴۰ ـ ۵۵ بالغ بر سی‌وشش میلیون نفر، یعنی تقریباً یك سوم جمعیت بزرگسال، به علت چنین تخلفاتی مجرم شناخته شدند. از این تعداد پانزده میلیون نفر به زندان افتادند و سیصدوپنجاه هزار نفر تیرباران شدند. هر ساله یك میلیون نفر از بزرگسالان به دلیل تخلفات کار به زندان می‌رفتند. ۲/۵ میلیون نفری که استالین آنان را به اردوگاه‌های کار اجباری در سیبری تبعید کرد در این آمار نیامده است. با این وجود هیچ یك از این تدابیر پاسخ‌گو نبود. با تهدید به مرگ می‌توان کسی را به کارخانه فرستاد ولی نمی‌توان او را به تفکر و خلق ایده‌های خوب مجبور کرد. اجبارهایی از این نوع شاید تولید شکر را در باربادوس و جامائیکا بالا برده باشد اما نتوانست عوارض فقدان انگیزه را در یك اقتصاد مدرن جبران کند.

این واقعیت که در یك اقتصاد با برنامه‌ریزی متمرکز جایی برای محرك‌های مؤثر و حقیقی باقی نمی‌ماند ناشی از اشتباهات فنی در پاداش‌دهی نبود. این امر، ذاتی تمام شیوه‌هایی بود که از طریق آنها رشد استثماری به‌دست می‌آمد. رشدی که از دستور حکومت حاصل می‌شود می‌تواند برخی مشکلات اولیه اقتصادی را برطرف کند، اما برای رسیدن به رشد اقتصادی پایدار لازم است افراد از استعدادها و

ایده‌های‌شان استفاده کنند. در نظام اقتصادی شوروی چنین چیزی هرگز امکان‌پذیر نمی‌شد. حاکمان این اتحادیه باید نهادهای اقتصادی استثماری را کنار می‌گذاشتند، اما این اقدام قدرت سیاسی‌شان را به خطر می‌انداخت. در واقع وقتی میخائیل گورباچف پس از ۱۹۸۷ شروع به فاصله گرفتن از نهادهای استثماری کرد قدرت حزب کمونیست و به همراه آن اتحاد شوروی از هم فرو پاشید.

شوروی توانست تحت سلطه نهادهای استثماری به رشد سریع دست پیدا کند، زیرا بولشویک‌ها یک دولت متمرکز قوی بنا کردند و از آن برای تخصیص منابع به صنعت بهره بردند. ولی مانند سایر نمونه‌های رشد تحت نهادهای استثماری، این تجربه نیز معیار مهم تغییر فناورانه را در برنمی‌گرفت و بنابراین پایدار نبود. رشد ابتدا کُند و سپس کاملاً متوقف شد. این رشد مستعجل در عین حال نشان می‌دهد که نهادهای استثماری چگونه می‌توانند فعالیت اقتصادی را تحریک کنند.

در طول تاریخ بیشتر جوامعی که توسط نهادهای استثماری حکومت می‌شدند و هر کدام از آنها میزانی از نظم را در کشورشان برقرار کردند توانستند رشدی محدود به‌دست آورند ــ ولو آن‌که هیچ یک از آنها به رشد پایدار نرسیدند. در حقیقت ویژگی برخی از نقاط عطف مهم تاریخی، نوآوری‌هایی بود که نهادهای استثماری را تحکیم می‌کرد و اقتدار یک گروه از فرادستان را برای برقراری نظم و قانون و بهره بردن از استثمار افزایش می‌داد. در ادامه این فصل ما ابتدا در مورد ماهیت نوآوری‌های نهادی ــ که درجاتی از تمرکز دولت را ممکن و زمینه رشد تحت نهادهای استثماری را فراهم می‌کنند ــ بحث خواهیم کرد. سپس نشان خواهیم داد چگونه این ایده به ما در درک انقلاب نوسنگی، که گذاری تاریخ‌ساز به کشاورزی بود و بسیاری از جنبه‌های تمدن امروزی ما را تقویت کرد، یاری می‌رساند. ما با ارائهٔ مثال دولت ــ شهرهای مایا[۱۷] نشان خواهیم داد که رشد تحت نهادهای استثماری محدود است؛ نه فقط به دلیل فقدان پیشرفت فناورانه، بلکه به این خاطر که به درگیری‌های درونی میان گروه‌های رقیبی که می‌خواهند اداره حکومت و منافع استثماری ناشی از آن را به‌دست آورند، دامن می‌زند. و بدین ترتیب این فصل را به پایان خواهیم برد.

## در کرانه‌های کاسای[18]

یکی از سرشاخه‌های بزرگ رود کنگو[19]، رود «کاسایی» است که از آنگولا شروع می‌شود، به سمت شمال حرکت می‌کند و در شمال شرقی «کینشازا»[20] پایتخت جمهوری دمکراتیک کنگو به آب‌های این رودخانه می‌ریزد. با این‌که کشور کنگو در مقایسه با سایر نقاط جهان فقیر است، همواره در درون این سرزمین تفاوت‌های عمده‌ای میان گروه‌های مختلف مردم به لحاظ رفاه اقتصادی وجود داشته است. رود کاسایی مرز میان دو گروه از آنهاست. کمی پس از آن‌که این رود به خاك کنگو وارد می‌شود در طول کرانه غربی آن به مردمان «لەله»[21] برمی‌خوریم و در کرانه شرقی «بوشانگ‌ها»[22] زندگی می‌کنند (نقشه شماره ۶). ظاهراً می‌باید تفاوتی اندك میان این دو گروه از لحاظ رفاه اقتصادی وجود داشته باشد. آنها تنها توسط یك رود از هم جدا شده‌اند که با یك قایق می‌توان از آن عبور کرد. این دو قبیله ریشه مشترك و زبان‌هایی خویشاوند دارند. به علاوه بسیاری از چیزها از جمله خانه‌ها، البسه و صنایع دستی‌شان را به سبکی مشابه می‌سازند.

اما وقتی «مری داگلاس»[23]، مردم‌شناس، و «یان وانسینا»[24]، تاریخ‌دان، در دهه ۱۹۵۰ به مطالعه آنها پرداختند تفاوت‌های تکان‌دهنده‌ای میان‌شان مشاهده کردند. همان‌طور که داگلاس اشاره می‌کند: «لەله‌ها فقیرند، در حالی که بوشونگ‌ها ثروتمندند... از هر چیزی که لەله‌ها دارند یا می‌توانند انجام دهند، بوشونگ‌ها بیشتر دارند و بهتر می‌توانند انجام دهند». این نابرابری علل ساده‌ای داشت. یك تفاوت ـ که مناطق مختلف پرو، تحت نظام میتای پوتسی را به یاد می‌آورد ـ این بود که لەله‌ها تنها برای معیشت خود تولید می‌کردند، در حالی که بوشونگ‌ها تولید می‌کردند تا در بازار داد و ستد کنند. داگلاس و وانسینا هم‌چنین متوجه شدند که لەله‌ها فناوری‌های پست‌تری به کار می‌برند. برای مثال آنها برای شکار از تور استفاده نمی‌کردند، حال آن‌که این کار بهره‌وری را به‌طور جدی افزایش می‌داد. به عقیده داگلاس: «عدم استفاده از تور با تمایل عمومی مردم لەله به عدم صرف وقت و نیروی کار برای ساخت ابزارآلات با دوام، سازگاری دارد.»

هم‌چنین تمایزات مهمی میان این دو قبیله در زمینه فناوری کشاورزی و سازماندهی وجود داشت. «بوشونگ‌ها صورت پیشرفته‌ای از کشاورزی ترکیبی داشتند که در آن پنج محصول در یک نظام تناوبی دوسالانه به‌صورت متوالی کشت می‌شد. آنها یام[۲۵]، سیب‌زمینی شیرین، مانیوک[۲۶] (کاساو[۲۷]) و حبوبات می‌کاشتند و سالانه دو یا گاهی سه نوبت ذرت برمی‌داشتند.»

وضعیت نظم و قانون نیز در دو سوی رودخانه به‌صورت چشمگیری تفاوت داشت. مردمان له‌له در روستاهای دژ مانندی می‌زیستند که دائماً با هم درگیر بودند. هرکس میان دو روستا سفر می‌کرد یا حتی خطر می‌کرد تا در جنگل به جمع‌آوری غذا بپردازد در معرض حمله یا آدم‌ربایی قرار می‌گرفت. در سرزمین بوشونگ چنین اتفاقی حتی اگر می‌افتاد، بسیار نادر بود.

چه چیز در پس این همه تفاوت در الگوهای تولید، فناوری کشاورزی و گسترهٔ نظم نهفته است؟ قطعاً جغرافیا نمی‌تواند مردم له‌له را به استفاده از فناوری‌های پست‌تر در شکار و کشاورزی هدایت کرده باشد. جهل نیز در میان نبوده است؛ زیرا آنها با ابزارآلات مورد استفاده بوشونگ‌ها آشنایی داشتند. چه بسا یک توضیح جایگزین، فرهنگ باشد؛ شاید مردمان له‌له فرهنگی داشتند که آنها را به سرمایه‌گذاری در ساخت تور برای شکار و خانه‌های مقاوم‌تر و خوش‌ساخت‌تر تشویق نمی‌کرد. اما این توجیه هم حقیقت ندارد. له‌له‌ها همانند دیگر مردم کنگو به خرید تفنگ علاقه داشتند و حتی داگلاس به این موضوع اشاره می‌کند: «اشتیاق آنها برای خرید اسلحه نشان می‌دهد که فرهنگ‌شان مانع استفاده از فناوری‌های جدید، تا وقتی که مستلزم همکاری و تلاش بلندمدت نباشد، نیست». لذا نه بیزاری فرهنگی نسبت به فناوری، نه جهل و نه جغرافیا، هیچ کدام رفاه اقتصادی بیشتر بوشونگ‌ها را نسبت به مردم له‌له توضیح نمی‌دهند.

علت این تفاوت انشعابی است که در نهادهای سیاسی این دو سرزمین پدید آمد. پیشتر اشاره کردیم که مردمان له‌له در روستاهای سنگربندی شده‌ای زندگی می‌کردند، که در ذیل یک ساختار سیاسی یکپارچه قرار نداشتند. در سوی دیگر

رودخانه وضعیت تفاوت داشت. در حدود سال ۱۶۲۰ یك انقلاب سیاسی به رهبری مردی به نام «شیام»[۲۸] رخ داد که به تأسیس پادشاهی کوبا[۲۹] (به نقشه شماره ۶ مراجعه شود) انجامید. بوشونگ در قلب این پادشاهی قرار داشت و شیام، خود پادشاه بود. پیش از این دوران شاید تمایزات اندکی میان بوشونگ و لِله وجود داشت. تفاوت‌های میان شرق و غرب رودخانه در نتیجهٔ شیوه‌ای پدید آمد که شیام در سازماندهی مجدد قلمرو خود به کار بست. او یك حکومت و هرمی از نهادهای سیاسی بنا کرد. دولت او نه تنها به طرز چشمگیری متمرکزتر از آن چیزی بود که پیش از آن وجود داشت، بلکه هم‌چنین ساختارهایی با جزئیات بسیار مفصل را در برمی‌گرفت. شیام و جانشینانش برای افزایش مالیات یك دیوان‌سالاری و برای به اجرا درآوردن قوانین، یك نظام حقوقی و نیروی پلیس ایجاد کردند. رهبران از سوی شوراهایی که پیش از اتخاذ تصمیمات می‌بایست با آنها مشورت می‌شد تحت نظارت قرار می‌گرفتند. در این نظام حتی دادرسی با حضور هیأت منصفه نیز وجود داشت که آشکارا رخدادی منحصربه‌فرد در جنوب صحرای آفریقا در دوره پیش از استعمار است. با این همه، حکومت متمرکزی که شیام برپا کرد ابزاری برای استثمار و به‌شدت خودکامه بود. کسی به او رأی نداده بود و خط‌مشی‌های حکومت بدون مشارکت مردم و از بالا ابلاغ می‌شد.

این انقلاب سیاسی در کشور کوبا حکومت متمرکز، نظم و قانون ایجاد کرد که به نوبهٔ خود به یك انقلاب اقتصادی منجر شد. کشاورزی یک سازماندهی مجدد را تجربه کرد و فناوری‌های جدید برای افزایش بهره‌وری به کار گرفته شد. گیاهانی که پیش از آن کشت می‌شدند با محصولات دارای باروری بالاتر (مشخصاً ذرت، کاساو و فلفل قرمز) که از قاره آمریکا آمده بود جایگزین شدند. در این مرحله چرخه کشاورزی ترکیبی متراکم نیز به کار گرفته شد و تولید سرانهٔ مواد غذایی به دو برابر رسید. برای کشت این محصولات و سازمان‌دهی دوباره چرخهٔ کشاورزی نیاز به نیروی کار بیشتر در زمین‌ها بود. بنابراین سن ازدواج تا بیست سالگی کاهش یافت که سبب می‌شد مردان زودتر به کشاورزی مشغول شوند. تضاد این وضعیت

با اوضاع مردمان لەله چشمگیر است. مردان آنها در سن سی‌وپنج سالگی تمایل به ازدواج می‌یافتند، تنها پس از آن بود که در زمین کار می‌کردند و تا آن زمان زندگی‌شان وقف جنگیدن و سوارکاری بود.

ارتباط میان انقلاب‌های سیاسی و اقتصادی ساده بود. «شیام‌شاه» و حامیانش خواهان استحصال مالیات و ثروت از کوبایی‌هایی بودند که می‌بایست مازادی بیشتر از میزان مصرف خود تولید کنند. هرچند آنان در کرانهٔ شرقی کاسایی نهادهای فراگیر تأسیس نکردند، اما در نهادهای اقتصادی استثماری ـ که درجه‌ای از دولت متمرکز و برقراری نظم و قانون را میسر می‌سازند ـ میزانی از موفقیت اقتصادی نهفته است. البته شیام و اطرافیانش به تشویق فعالیت‌های اقتصادی علاقه‌مند بودند؛ چرا که در غیر این صورت چیزی برای استثمار وجود نداشت. شیام، درست مانند استالین، مجموعه‌ای از نهادهای دستوری را به وجود آورد که برای پشتیبانی از نظام او ثروت تولید می‌کردند. در قیاس با فقدان کامل نظم و قانون در کرانهٔ دیگر کاسایی، این ثروت، حتی اگر بخش اعظم آن به احتمال زیاد توسط طبقهٔ حاکم استثمار می‌شد، باز رفاه اقتصادی قابل توجهی ایجاد می‌کرد. اما این موفقیت لزوماً محدود بود. در پادشاهی کوبا نیز ـ همچون شوروی ـ پس از تغییرات اولیه دیگر هیچ تخریب خلاق و نوآوری فناورانه‌ای روی نداد. این وضعیت کم و بیش تا زمان اولین رویارویی این پادشاهی با مقامات رسمی استعمار بلژیك در اواخر قرن نوزدهم تغییرناپذیر باقی ماند.

دستاوردهای شیام‌شاه نشان می‌دهد که چگونه ممکن است درجه محدودی از موفقیت اقتصادی از خلال نهادهای استثماری حاصل شود. برای متمرکز ساختن دولت اغلب یك انقلاب سیاسی ضروری است. زمانی که شیام این دولت را ایجاد کرد توانست از قدرت آن برای سازماندهی مجدد اقتصاد و ارتقای بهره‌وری کشاورزی استفاده کند تا پس از آن بتواند مالیات بگیرد.

چرا این بوشونگ ـ و نه لەله ـ بود که یك انقلاب سیاسی کرد؟ آیا ممکن بود که لەله‌ها نیز شیام‌شاه خود را داشته باشند؟ آن‌چه شیام به آن دست یافت یك نوآوری

نهادی بود که هیچ پیوند مقدری با جغرافیا، فرهنگ یا غفلت ندارد. لهله می‌توانست چنین انقلابی و گذاری مشابه در نهادها را از سر بگذراند. اما چنین نکرد. شاید این امر عللی دارد که ما به خاطر دانش محدود امروزمان نسبت به این جامعه آنها را درك نکرده‌ایم. به احتمال فراوان این به دلیل ماهیت نامقدر(اقتضایی)تاریخ است. شاید دوازده هزار سال پیش هم، زمانی که برخی جوامع در خاورمیانه مجموعه‌ای حتی ریشه‌ای‌تر از نوآوری‌های نهادی را آغاز کردند و این امر منجر به سکنی گزیدن جوامع و سپس اهلی کردن گیاهان و حیوانات شد، اقتضائات مشابهی در کار بود.

## تابستان طولانی

حدود پانزده هزار سال پیش از میلاد عصر یخبندان با رو به گرما رفتن آب و هوای زمین پایان یافت. شواهد به‌دست آمده از هسته‌های یخی «گرینلند»[۳۰] نشان می‌دهد که در یك دوره زمانی کوتاه دمای متوسط سیارهٔ ما حدود پانزده درجه سلسیوس بالا رفت. به نظر می‌رسد همزمان با این گرما جمعیت به‌سرعت افزایش یافته باشد؛ چرا که گرم شدن زمین، فراوانی جانوران و دسترسی بیشتر به گیاهان وحشی و غذا را در پی داشت. در حدود چهارده هزار سال پیش از میلاد با آغاز دوران سرمای دوباره، که به‌عنوان «درياس جوانتر»[۳۱] شناخته می‌شود این فرآیند سریعاً روندی معکوس پیدا کرد، اما پس از سال ۹۶۰۰ پیش از میلاد باز دمای زمین در کمتر از یك دهه تا هفت درجه سلسیوس بالا رفت و از آن پس بالا باقی ماند. باستان‌شناسی به اسم «برایان فاگان»[۳۲] این پدیده را «تابستان طولانی»[۳۳] نامیده است. گرم شدن آب و هوا نقطهٔ عطفی عظیم بود که بستر را برای شکل‌گیری انقلاب نوسنگی فراهم کرد؛ انقلابی که در آن جوامع بشری گذار به یکجانشینی، کشاورزی و دامپروری را صورت دادند. این اتفاق و باقی رویدادهای پس از آن در تاریخ بشر در پرتو این تابستان طولانی تحقق یافته است.

تفاوتی اساسی میان کشاورزی و دامداری و زندگی مبتنی بر شکار و جمع‌آوری گیاهان[۳۴] وجود دارد. اولی بر مبنای اهلی کردن گونه‌های گیاهی و

جانوری و مداخله فعال در چرخه‌های زندگی آنان استوار است تا این انواع از طریق تغییر ژنتیکی برای بشر قابل استفاده‌تر شوند. اهلی کردن، یك تغییر فناورانه است که بر مبنای آن انسان‌ها می‌توانند از گیاهان و جانوران در دسترس غذای بیشتری تولید کنند. برای مثال اهلی کردن ذرت زمانی آغاز شد که انسان‌ها، «تئوزینت»[۳۵] را، که نیای وحشی این غله است جمع‌آوری می‌کردند. بلال تئوزینت بسیار کوتاه بود و به‌سختی به چند سانتی‌متر می‌رسید. آنها در برابر بلال ذرت‌های امروزی کوتوله محسوب می‌شوند. اما بشر به‌تدریج با گزینش خوشه‌های بزرگتر تئوزینت و پرورش خوشه‌هایی که متلاشی نمی‌شدند، بلکه تا زمان درو بر روی ساقه باقی می‌ماندند، ذرت جدید را به‌دست آورد؛ غله‌ای که از یك قطعه زمین مشابه مواد غذایی بیشتری را حاصل می‌کرد.

نخستین نشانه‌های کشاورزی، شبانی و اهلی کردن گیاهان و جانوران از خاورمیانه و مشخصاً از منطقه‌ای موسوم به هلال بارور[۳۶] به‌دست آمده‌است که از جنوب اسرائیل فعلی تا درون فلسطین و کرانه باختری رود اردن، از سوریه تا جنوب شرقی ترکیه، شمال عراق و غرب ایران کشیده شده است. در حدود نه هزاروپانصد سال پیش از میلاد اولین گیاهان، یعنی «اِمر»[۳۷] و «جو دو سر» در «اریحا»[۳۸] واقع در کرانهٔ باختری رود اردن، و نیز نخود و عدس در مناطق شمالی‌تر از آن‌جا در «تلّ‌الاسود»[۳۹] سوریه اهلی شدند. هر دوی این مناطق در قلمرو فرهنگی «ناتوفیان»[۴۰] قرار داشتند و هر دو روستاهای بزرگی را در خود جای داده بودند. روستای اریحا در آن زمان به احتمال زیاد حدود پانصد نفر جمعیت داشت.

چرا اولین روستاهای کشاورزی در اینجا و نه در نقطه دیگری به وجود آمد؟ چرا این ناتوفیان و نه اقوام دیگر بودند که نخود و عدس را اهلی کردند؟ آیا آنها صرفاً خوش‌اقبال بودند و اتفاقاً در جایی می‌زیستند که گزینه‌های بالقوهٔ فراوانی برای اهلی کردن وجود داشت؟ گرچه چنین چیزی درست است، اما مردمان بسیار دیگری هم در میان این‌گونه‌ها بر سر می‌بردند که به اهلی کردن آنها اقدام نکردند. همان‌طور که در نقشه‌های ۴ و ۵ در فصل دوم مشاهده کردیم،

متخصصان ژنتیك و باستان‌شناسان در تحقیقی، گستره پراکندگی نیاکان وحشی گیاهان و جانوران اهلی شده امروزی را مشخص کرده‌اند. این تحقیق آشکار می‌سازد که بسیاری از این‌گونه‌های اجدادی در مناطقی به وسعت میلیون‌ها کیلومتر مربع وجود داشتند. نیاکان وحشی گونه‌های جانوری اهلی شده نیز در سراسر اوراسیا پخش بودند. هرچند منطقهٔ هلال بارور از لحاظ گونه‌های غلات وحشی از ذخایر خوبی بهره‌مند بود، اما در این زمینه منحصربه‌فرد نبود. چنین نبود که ناتوفیان در ناحیه‌ای زندگی کنند که از لحاظ برخورداری از این انواع وحشی بی‌بدیل باشد. آن‌چه این قوم را ویژه و خاص می‌کند این نکته است که آنان پیش از آن‌که شروع به اهلی کردن گیاهان یا جانوران کنند یکجانشین شده‌بودند. یکی از شواهدی که این امر را تأیید می‌کند «سمنتوم»[۲۱] موجود در دندان غزال‌های شکار شده توسط آنان است. این ماده یك بافت استخوانی است که به‌طور لایه‌لایه رشد می‌کند. در طول بهار و تابستان که سمنتوم بیشترین رشد را دارد رنگ لایه‌ها نسبت به لایه‌های رشد یافته در زمستان، متفاوت است. با تهیهٔ برشی از این دندان‌ها می‌توان رنگ آخرین لایه را که مربوط به پیش از مرگ غزال است مشاهده کرد. این روش مشخص می‌کند که آیا حیوان در زمستان شکار شده است یا در تابستان. در قلمرو ناتوفیان غزال‌ها در تمامی فصول شکار شده‌اند. این نشان می‌دهد که آن‌جا یك سکونتگاه دائمی بوده است. روستای «ابوهریره» در کنار رود فرات یکی از سکونتگاه‌های ناتوفیان است که متراکم‌ترین تحقیقات بر روی آن صورت گرفته است. باستان‌شناسان حدود چهل سال لایه‌های این روستا را مورد مطالعه قرار داده‌اند تا یکی از مستندترین پژوهش‌ها را از زندگی یکجانشینی در پیش و پس از گذار به کشاورزی در اختیار ما قرار دهند. سکنی گزینی احتمالاً حدود نه‌هزاروپانصد پیش از میلاد آغاز شد و ساکنین این روستا احتمالاً پیش از روی آوردن به کشاورزی، تا پانصد سال پس از یکجانشین شدن به شیوهٔ زندگی جمع‌آوری ـ شکار ادامه دادند. باستان‌شناسان جمعیت این روستا را تا پیش از اشتغال به کشاورزی یکصد تا سیصد نفر برآورد می‌کنند.

می‌توان به انواع گسترده‌ای از دلایل اندیشید که ممکن است یکجانشین شدن را برای جامعه‌ای پرفایده‌تر کرده باشند. حرکت هزینه‌بر است. کودکان و سالخوردگان باید حمل شوند و ذخیرهٔ غذا برای زمان‌های کمبود ممکن نیست. علاوه بر این حمل ابزارهایی مانند سنگ آسیاب و داس که برای فرآوری خوراک‌های وحشی مفیدند آسان نیست. شواهدی وجود دارد که جوامع کوچندهٔ جمع‌آوری ـ شکار به هنگام حرکت آذوقه خود را در محل‌هایی چون غارها انبار می‌کردند. یکی از جاذبه‌های ذرت آن است که خیلی خوب ذخیره می‌شود و این علتی کلیدی برای توسعه فراوان کشت آن در سراسر قاره آمریکا بوده است. امکان بهره‌برداری مؤثرتر از کندوهای آذوقه و انباشت موجودی‌های غذا جادارد انگیزه‌ای کلیدی برای انتخاب یکجانشینی باشد.

هر چند ممکن است همه یکجانشینی را بپسندند اما این بدان معنا نیست که چنین اتفاقی لزوماً روی خواهد داد. برای این منظور اعضای گروه‌های کوچ‌روی جمع‌آوری و شکار باید به توافق رسیده باشند، یا کسی آنها را به این کار واداشته باشد. برخی از باستان‌شناسان افزایش تراکم جمعیت و کاهش سطح زندگی را عامل اصلی پیدایش یکجانشینی دانسته‌اند، اما در دهکده‌های ناتوفیان تراکم جمعیت بیش از اقوام پیشین نیست. لذا به نظر نمی‌رسد که مدرکی مبنی بر درستی این نظریه در دست داشته‌باشیم. استخوان‌ها و دندان‌های کشف شده نیز حاکی از بدتر بودن وضع سلامت آنها نیستند. برای مثال کمبود غذا خطوط نازکی بر مینای دندان افراد ایجاد می‌کند که به این وضعیت «هایپوپلاژیا»[۴۲] می‌گویند. در واقع چنین خطوطی در میان ناتوفیان شیوع کمتری نسبت به مردمان کشاورز متأخرتر دارد.

مهم‌تر آن‌که زندگی یکجانشینی هر چند مزایایی داشت، دارای معایبی هم بود. رسیدگی به تنش‌ها چه بسا برای گروه‌های یکجانشین سخت‌تر بود، زیرا اقوام سبکباری که به‌راحتی این سو و آن سو می‌رفتند اختلاف‌نظرهای‌شان را آسانتر فیصله می‌دادند. زمانی که افراد ساختمان‌های دائمی بنا کردند و دارایی‌هایی بیشتر از آن‌چه قابل حمل بود داشتند، جابجایی جذابیت خود را از دست داد. بنابراین

روستاها نیازمند شیوه‌هایی کارآمدتر برای رسیدگی به دعاوی، و تصوری دقیق‌تر از دارایی بودند. باید در مورد این‌که چه کسی به کدام قطعه از زمین‌های نزدیک به روستا دسترسی داشته باشد یا چه کسی از درختان کدام بیشه میوه بچیند و از کدام قسمت از رود ماهی بگیرد تصمیم‌گیری می‌شد. قوانین باید بسط و نهادهایی که این قوانین را ایجاد و تقویت می‌کردند باید گسترش می‌یافتند.

بدین ترتیب منطقی به نظر می‌رسد که تصور کنیم اقوامی که از طریق جمع‌آوری ـ شکار ارتزاق می‌کردند باید ناگزیر به سکنی گزیدن شده باشند. چنین اتفاقی نیازمند یك نوآوری نهادی است که قدرت را در دست گروهی متمرکز کند. تبدیل این گروه به فرادستانی که حقوق مالکیت را تضمین، نظم را برقرار و با استثمار منابع، از بقیهٔ جامعه، بهره می‌بردند مقدمه یکجانشینی بود. در حقیقت بسیار محتمل است آن پیشرفت مهمی که به یکجانشینی منجر شد انقلابی سیاسی مشابه آن چیزی باشد که توسط «شیام‌شاه» به انجام رسید (هرچند در مقیاسی کوچکتر).

اسناد باستان‌شناسان بیانگر آن است که ناتوفیان جامعه‌ای پیچیده بود که مدت‌ها پیش از روی آوردن به کشاورزی با ویژگی‌هایی چون سلسله مراتب، نظم و نابرابری (سرآغاز آن‌چه به‌عنوان نهادهای استثماری می‌شناسیم) آشنایی داشت. یکی از شواهد قانع‌کننده که این سلسله مراتب و نابرابری را تأیید می‌کند از گورهای آنان به‌دست می‌آید. برخی از آنها به همراه مقادیر زیادی سنگ «اوبسیدیان»[۴۳] (نوعی سنگ آتشفشانی سیاه) و صدف‌های «دنتالیوم»[۴۴] که از سواحل مدیترانه در نزدیکی «مونت کارمل»[۴۵] می‌آمد، در قبر گذاشته شده‌اند. سایر زیورآلات، قطعاتی از گردنبند، ساق‌بند و النگوهای ساخته شده از دندان نیش سگان و استخوان انگشت گوزن‌ها و صدف را شامل می‌شد. دیگران بدون هیچ کدام از این اشیاء دفن شده بودند. صدف و نیز اوبسیدیان مورد دادوستد قرار می‌گرفت و احتمالاً دست داشتن در این تجارت یکی از منابع انباشت قدرت و نابرابری بود. آثار به جا مانده در دهکده ناتوفیانی «عین ملاحه»[۴۶] درست در شمال دریای جلیله (در فلسطین) شواهد بیشتری از نابرابری اقتصادی و سیاسی در اختیار ما می‌گذارد. در میان

حدود پنجاه کلبه مدور و چاله‌های فراوانی که به وضوح برای ذخیره‌سازی استفاده می‌شدند یك ساختمان گچ‌کاری شده و بزرگ وجود دارد که نزدیك به یك محوطهٔ باز مرکزی قرار گرفته است. این ساختمان احتمالاً منزل یك رئیس بوده است. در میان قبرهای این دهکده برخی دارای جزئیات بیشتری هستند. هم‌چنین شواهدی از مراسم عبادی جمجمه وجود دارد که ممکن است نشانه‌ای از پرستش نیاکان باشد. این نوع از مراسم به‌طور گسترده در دهکده‌های ناتوفیان ـ به‌ویژه در اریحا ـ رواج داشته است. بیشتر مدارك به‌دست آمده از دهکده‌های ناتوفیان حاکی از آنند که آنان جوامعی با سابقه بودند که نهادهایی پیچیده، از موقعیت موروثی فرادستانشان حمایت می‌کردند. این جوامع به تجارت با نقاط دوردست می‌پرداختند و اشکالی ابتدایی از مذهب و سلسله مراتب سیاسی داشتند.

بسیار محتمل است که پیدایش نخبگان سیاسی نخست گذار به یکجانشینی و سپس رواج کشاورزی را موجب شده باشد. آن‌طور که از دهکده‌های ناتوفیان فهمیده می‌شود یکجانشینی الزاماً به معنای کشاورزی و دامداری نبود. افراد می‌توانستند در یکجا اقامت داشته باشند ولی هم‌چنان از طریق شکار و جمع‌آوری گیاهان زندگی کنند. هر چه باشد «تابستان طولانی» غلات وحشی را فراوان‌تر و احتمالاً شکار و گردآوری گیاهان را جذاب‌تر کرده بود. چه بسا بیشتر افراد از یك زندگی بخور و نمیر براساس شکار و جمع‌آوری غذا که نیازی به کوشش فراوان نداشت کاملاً راضی بودند. حتی نوآوری‌های فناورانه لزوماً به معنای افزایش تولید کشاورزی نیست. در واقع می‌دانیم که در میان گروهی از مردمان بومی استرالیا معروف به «یریورونت‌ها»[۴۷] نوآوری فناورانه مهمی چون ساخت تبر فلزی، به تولید بیشتر منجر نشد، بلکه به تنبلی بیشتر انجامید؛ چرا که این وسیله تامین حداقل نیاز لازم را برای بقا آسان‌تر می‌کرد و لذا انگیزه کمی برای کار بیشتر وجود داشت.

تبیین جغرافیاگرایان در مورد انقلاب نوسنگی ـ که بخش محوری مباحث «جراد دیاموند» را شکل می‌دهد ـ آن است که در زادگاه این انقلاب، از حسن اتفاق گونه‌های گیاهی و جانوری که به‌راحتی اهلی می‌شدند فراوان بودند. این موضوع

کشاورزی و دامپروری را جذاب ساخت و منتج به یکجانشینی شد. پس از آن‌که جوامع سکنی گزیدند و شروع به کشاورزی کردند سلسله مراتب سیاسی، مذهبی و نهادهایی به مراتب پیچیده‌تر شکل گرفت. با وجود آن‌که این توضیحات به‌طور فراگیری پذیرفته شده است شواهد به‌دست آمده از ناتوفیان نشان می‌دهد که این نظریهٔ سنتی گاری را پشت سر اسب قرار می‌دهد. تغییرات نهادی ملت‌ها پیش از گذار به کشاورزی اتفاق افتاد و چه بسا دلیل حرکت به سمت یکجانشینی بود. این امر تغییرات نهادی را تقویت کرد و سپس دلیل انقلاب نوسنگی شد. این الگو نه تنها از شواهد به‌دست آمده از هلال بارور (که شاهد وسیع‌ترین و متراکم‌ترین مطالعات بوده است)، بلکه با بیشتر اسناد به‌دست آمده از قاره آمریکا، جنوب صحرای آفریقا و شرق آسیا تأیید می‌شود.

گذار به کشاورزی مطمئناً به بهره‌وری بیشتر در تولید غذا منجر شد و گسترش قابل توجه جمعیت را ممکن کرد. برای مثال در سکونت‌گاه‌هایی از قبیل اریحا و ابوهریره می‌توان مشاهده کرد که روستاهای کشاورزیِ نخستین، بسیار بزرگتر از روستاهای پیشاکشاورزی بودند به‌طور کلی وقتی گذار صورت گرفت روستاها بین دو تا شش برابر رشد کردند. علاوه بر این بسیاری از نتایجی که گفته می‌شود در این گذار حاصل شده است بدون شك، صحت دارد. در این جوامع تخصص‌گرایی حرفه‌ای بیش‌تر و پیشرفت فناورانهٔ سریع‌تری وجود داشت و چه بسا نهادهای سیاسی پیچیده‌تر و نابرابرتر در آنها توسعه یافت. اما این رخدادها در این ناحیهٔ خاص، ارتباطی با در دسترسی به گونه‌های جانوری و گیاهی در آن‌جا نداشت. بلکه نتیجهٔ انواعی از نوآوری‌های نهادی، اجتماعی و سیاسی توسط جامعه بود که امکان پیدایش زندگی یکجانشینی و سپس کشاورزی را فراهم می‌کرد.

این «تابستان طولانی» و وجود گونه‌های جانوری و غلات، اگر چه به این گذار اجازه وقوع داد، اما گرم شدن آب و هوا مشخص نکرد که این اتفاق باید در کجا صورت بگیرد. بلکه در عوض این امر از برهم‌کنش يك نقطه عطف زمانی (تابستان طولانی)، با تفاوت‌های نهادی کوچك اما مهم مقدر شد. وقتی هوا گرم

شد، جوامعی چون ناتوفیان عناصر نهادی تمرکززا و نیز سلسله مراتب را بسط دادند؛ هر چند این تمرکز در مقایسه با دولت ـ ملت‌های جدید ناچیز به نظر می‌رسد. آنها جوامع خود را، به مانند بوشونگ‌ها تحت حکومت شیام از نو سازماندهی کردند تا از مزایایی که به واسطه فزونی یافتن حیوانات و گیاهان وحشی ایجاد شده بود برخوردار شوند و شکی نیست که فرادستان سیاسی، بهره‌مندان اصلی از این فرصت‌های جدید و فرآیند تمرکزگرایی سیاسی بودند. اقوام دیگر نواحی که نهادهایی با تفاوت‌های جزیی داشتند به نخبگان سیاسی‌شان فرصت بهره‌گیری مشابه از این نقطه عطف را ندادند و بدین ترتیب از فرآیند تمرکز سیاسی و ایجاد جوامع اسکان یافتهٔ کشاورز و پیچیده‌تر عقب ماندند. این امر سبب هموار شدن مسیر واگرایی، دقیقاً از همان نوعی شد که پیشتر دیده‌ایم. تفاوت‌های پدیدارشده به برخی نقاط سرایت کرد و به برخی راه نیافت. برای مثال در حدود شش هزاروپانصد سال پیش از میلاد گسترش کشاورزی از خاورمیانه به اروپا، عمدتاً در نتیجه مهاجرت کشاورزان، آغاز شد.

در اروپا نهادها نسبت به بخش‌هایی از جهان مانند آفریقا فاصله گرفتند. در آفریقا نهادهای اولیه متفاوت بودند و نوآوری‌هایی که به خاطر تابستان طولانی در خاورمیانه ایجاد شده بود، با تأخیر فراوان به این قاره سرایت کرد و حتی وقتی به آن رسید شکلی متفاوت یافت.

نوآوری‌های نهادی ناتوفیان به احتمال زیاد پشتیبان انقلاب نوسنگی بود. البته آنان از خود میراثی سرراست در تاریخ جهان به جای نگذاشتند و موفقیت برگشت‌ناپذیر و بلندمدت ساکنان موطن خویش را در فلسطین و سوریه امروزی رقم نزدند. سوریه و فلسطین بخش‌های نسبتاً فقیر جهان جدید هستند و موفقیت اقتصادی اسرائیل عمدتاً ناشی از سطوح بالای تحصیلات یهودیانی که پس از جنگ جهانی دوم در آن ساکن شدند و دسترسی آنها به فناوری‌های پیشرفته‌ای است که وارد این سرزمین شد. رشد اولیهٔ ناتوفیان به همان دلیل که رشد شوروی ناکام ماند، پایدار نماند. این رشد اگرچه برای زمان خودش بسیار قابل توجه و حتی یک

انقلاب بود، هم‌چنان رشد تحت نهادهای استثماری محسوب می‌شود. به‌علاوه این نوع از رشد احتمالاً در این جامعه درگیری‌های عمیقی را بر سر آن‌که چه کسی باید بر نهادها و استثمار ناشی از آنها مسلط باشد ایجاد می‌کرد. به ازای هر یك از فرادستانی که از استثمار بهره می‌گرفتند یك نفر خارج از قدرت وجود داشت که می‌خواست جای او را بگیرد. برخی اوقات درگیری‌های درونی به‌سادگی یك طبقهٔ حاکم را جایگزین طبقهٔ حاکم دیگری می‌کرد. گاه این درگیری‌ها تمام جامعهٔ استثمارزده را به نابودی می‌کشید و فرآیندی از فروپاشی دولت و جامعه را به بار می‌آورد؛ همان تجربه‌ای که تمدن‌های شکوهمند دولت ـ شهرهای مایا بیش از هزار سال پیش از سر گذراندند.

## استثمار بی‌ثبات

کشاورزی، در چندین نقطه از جهان به‌صورت مستقل از هم پدیدار شد. در مکزیك امروزی جوامعی شکل یافتند که دولت‌ها و سکونت‌گاه‌هایی بنا و به زندگی کشاورزی گذار کردند. آنها نیز همانند ناتوفیان در خاورمیانه، به درجه‌ای از رشد اقتصادی رسیدند. دولت ـ شهرهای مایا در مکزیك جنوبی، «بلایز[۴۸]»، گوآتمالا و هندوراس غربی تمدنی کاملاً پیشرفته تحت نهادهای استثماری خاص خود برپا کردند. تجربه مایا نه تنها امکان‌پذیری رشد تحت نهادهای استثماری را نشان می‌دهد، بلکه محدودیت مبنایی این نوع از رشد را نیز به نمایش می‌گذارد: بی‌ثباتی سیاسی که به هنگام مبارزه میان گروه‌ها و افراد مختلف بر سر استثمارگر شدن به وجود می‌آید و سرانجام به فروپاشی جامعه و حکومت می‌انجامد.

شهرهای مایا توسعه خود را نخستین بار در حدود پانصد پیش از میلاد آغاز کردند و در حدود قرن اول پس از میلاد از بین رفتند. سپس یك نظم سیاسی جدید پدید آمد که عصر کلاسیك مایا را در بین سال‌های دویست و پنجاه تا نهصد پس از میلاد پایه گذاشت. این عصر دوره شکوفایی کامل فرهنگ و تمدن مایا بود. اما این تمدن پیشرفته نیز ششصد سال بعد فرو پاشید. در اوایل قرن شانزدهم، زمانی که

فاتحان اسپانیایی وارد این سرزمین شدند، معابد و قصرهای عظیم شهرهای مایا از جمله «تیکال»[۴۹]، و «پَلنکه»[۵۰] و «کالاکمول»[۵۱] سالیان سال بود در میان جنگل‌ها محو شده بودند و تا قرن نوزدهم دوباره کشف نگردیدند.

شهرهای مایا هیچ‌گاه تحت یك امپراتوری واحد قرار نگرفتند؛ هرچند برخی باج‌گزار بعضی دیگر بودند. آنها معمولاً با یکدیگر، به‌ویژه در زمان جنگ، همکاری داشتند. روش اصلی برقراری ارتباط میان این دولت ـ شهرها (که پنجاه نمونه از آنها را می‌توان از روی سنگ نوشته‌های به جا مانده تشخیص داد) زبان‌های هم‌خانواده مردمان‌شان بود که خود به سی‌ویك لغت بالغ می‌شد. مایاها یك نظام نوشتاری ایجاد کردند و حداقل پانزده هزار کتیبه از آنان باقی مانده است که جنبه‌های فراوانی از زندگی، فرهنگ و دین طبقه حاکم را توصیف می‌کند. آنها هم‌چنین تقویم پیچیده‌ای برای ثبت تاریخ‌ها داشتند که به «حساب طولانی»[۵۲] مشهور است. این تقویم از آن جهت که در آن، سال‌ها از یك مبدأ شمارش آغاز می‌شوند شباهت زیادی به تقویم خودمان دارد. مبدأ شمارش طولانی، سال ۳۱۱۴ پیش از میلاد است، هر چند ما نمی‌دانیم که چه مفهومی مایاها را به این تاریخ، که قرن‌ها پیش از ظهور جامعه آنان است، متصل می‌سازد.

مایاها معمارانی چیره‌دست بودند که سیمان را اختراع کردند. بناها و کتیبه‌های‌شان با ثبت وقایع بر مبنای شمارش طولانی، اطلاعاتی حیاتی در مورد خط سیر شهرهای مایا به‌دست می‌دهند. بدین ترتیب باستان‌شناسان با نگاهی به سراسر شهرهای مایا می‌توانند تعداد ساختمان‌هایی را که در هر سال مشخص احداث‌شان به اتمام رسیده است بشمارند. یادبودهای اندکی از حدود سال پانصد پس از میلاد وجود دارد. برای مثال تنها ده بنا وجود دارد که تاریخ ثبت حساب طولانی آنها با سال ۵۱۴ میلادی تطبیق می‌کند. از آن پس یك افزایش بی‌وقفه مشاهده می‌شود و این عدد در سال ۶۷۲ میلادی به بیست و تا اواسط قرن هشتم به چهل می‌رسد. پس از آن تعداد یادمان‌های تاریخ‌دار افول می‌کند. در قرن نهم به ده عدد در سال کاهش می‌یابد و در قرن دهم کاملاً قطع می‌شود. کتیبه‌های تاریخ‌دار تصویر روشنی از

بسط شهرهای مایا و سپس قبض آنها در اواخر قرن هشتم به‌دست می‌دهند.

این تحلیل از تاریخ کتیبه‌ها می‌تواند با مطالعهٔ فهرستی که مایاها از پادشاهان‌شان ثبت کرده‌اند تکمیل شود. در شهر مایایی «کوپان»[۵۳] در هندوراس غربی یك یادبود مشهور وجود دارد که به «محراب کیو»[۵۴] مشهور است. محراب کیو نام تمامی شاهان را ثبت کرده که از نام بنیانگذار سلسله که «کنیچ‌یاکس کئوك‌مو»[۵۵] یا «پادشاه خورشید سبز اولین کوئتزال[۵۶] ماکائو[۵۷]» شروع می‌شود؛ پادشاهی که نه تنها نام خورشید که نام دو پرندهٔ شگفت‌انگیز آمریکای مرکزی را که پرهای‌شان نزد مایاها بسیار ارزش داشت بر خود دارد. براساس تاریخ‌های حساب طولانی ثبت شده بر محراب کیو ما می‌دانیم این پادشاه در سال ۴۲۶ میلادی در کوپان به قدرت رسید. سلسله‌ای که او تأسیس کرد به مدت چهارصد سال حکومت را در دست داشت. برخی از جانشینان وی نیز به مانند او نام‌هایی تصویری داشتند. سنگ‌نوشتهٔ مربوط به سیزدهمین حاکم به «هجده خرگوش» ترجمه می‌شود و به دنبال او «میمون دودی» و پس از او «صدف دودی» به قدرت می‌رسد که در سال ۷۶۳ درگذشته است. آخرین نام ثبت شده بر روی محراب، شاه «یاکس پاساج جان یوآت»[۵۸] یا «خدای اولین صاعقهٔ آسمان سحر» است که شانزدهمین حاکم از این سلسله به حساب می‌آید و بعد از مرگ «صدف دودی» عهده‌دار تاج و تخت شد. پس از مرگ وی تنها یك پادشاه دیگر را می‌شناسیم که نامش «اوکیت توك»[۵۹] (الهه سنگ چخماق) در یکی از قطعات جدا شده از یك محراب آمده است. پس از یاکس پاساج، ساخت بناها و ثبت کتیبه‌ها متوقف شد و به نظر می‌رسد که به فاصله کوتاهی سلسله سرنگون شده‌باشد. احتمالاً «یوکیت توك» نه یك تاجدار واقعی بلکه یك مدعی دروغین است.

شیوه‌ای تردیدناپذیر برای نظر انداختن بر شواهد موجود در کوپان وجود دارد که توسط باستان‌شناسان «آن‌کورین فریتر»[۶۰]، «نانسی گونلین»[۶۱] و «دیوید وبستر»[۶۲] به کار گرفته شده است. این محققان ظهور و سقوط کوپان را از طریق بررسی گسترش سکونت در دره کوپان در یك دوره هشتصدوپنجاه ساله، از سال

۴۰۰ تا ۱۲۵۰ میلادی بر روی نقشه آورده‌اند. آنها برای این منظور از روشی به نام آب اوبسیدیان استفاده کرده‌اند، که از طریق محاسبهٔ آب درون نمونه‌های موجود از این سنگ، تاریخ استخراج‌شان را معلوم می‌کند. همین که اوبسیدیان استخراج شد آب درون آن با نرخی مشخص کاهش می‌یابد و این امر به باستان‌شناسان امکان می‌دهد تاریخ استخراج آن را به‌دست آورند. سپس فریتر، گونلین و وبستر می‌توانستند مکان‌هایی را که قطعات تاریخ‌گذاری شده اوبسیدیان در آنها پیدا شده بود بر روی نقشه بیاورند و کیفیت بسط و قبض شهر را دنبال کنند. از آن‌جا که در مورد تعداد خانه‌ها و عمارت‌ها در یك مساحت مشخص می‌توان یك حدس قابل قبول و منطقی داشت، تخمین جمعیت کل شهر (در هر مرحلهٔ تاریخی) امکان‌پذیر است. در دوره بین سال‌های ۴۰۰ تا ۴۴۹ میلادی جمعیت اندك بود و در حدود ششصد نفر تخمین زده می‌شود. این تعداد در سال‌های ۷۹۹ـ۷۵۰ میلادی بی‌وقفه افزایش یافت و در نقطهٔ اوج خود به بیست و هشت هزار نفر رسید. این عدد شاید در مقایسه با شهرهای امروزی کلان به نظر نیاید، اما برای آن دوره جمعیتی انبوه تلقی می‌شد؛ این برآوردها نشان می‌دهد کوپان جمعیتی بیشتر از پاریس و لندن آن زمان داشته‌است. سایر شهرهای مایا از قبیل تیکال و کالاکمول بی‌شك بسیار بزرگ‌تر بودند. براساس شواهدی که از تاریخ‌گذاری‌های حساب طولانی به‌دست می‌آید جمعیت کوپان در سال هشتصد میلادی در اوج خود قرار داشته است. سپس این عدد رو به کاهش می‌رود و در نهصد میلادی به حدود پانزده هزار نفر سقوط می‌کند. این روند در ادامه هم‌چنان ادامه می‌یابد تا این‌که در یکهزارودویست پس از میلاد به همان میزان هشتصد سال پیش از آن باز می‌گردد.

در دوران کلاسیكِ مایا، شالوده‌های توسعه اقتصادی مشابه بوشونگ و ناتوفیان بود: خلق نهادهای استثماری با درجه‌ای از حکومت متمرکز. این نهادها چندین عنصر کلیدی داشتند. در حدود سال یکصد میلادی نوع جدیدی از پادشاهی دودمانی در شهر تیکال در گوآتمالا پدیدار شد. یك طبقهٔ حاکمه که گرد «آجاو»[۶۳] (فرمانروا یا حاکم) جمع شده بودند ریشه گرفت و پادشاه آنان «کوهول آجاو»[۶۴]

(فرمانروای الهی) نامیده شد. زیرمجموعهٔ وی سلسله مراتبی از اشراف قرار داشتند. فرمانروای الهی با همکاری این نخبگان جامعه را سازماندهی می‌کرد و در عین حال با خدایان هم در ارتباط بود. تا آن‌جا که می‌دانیم این مجموعه جدید از نهادهای سیاسی اجازه هیچ‌گونه مشارکت عمومی را نمی‌داد، اما ثبات به ارمغان آورد. کوهول آجاو بر خراج کشاورزان افزود و نیروی کار را برای احداث یادمان‌های عظیم سازماندهی کرد. هم‌آمیزی این نهادها پایه‌هایی برای گسترش تحسین‌برانگیز اقتصادی به وجود آورد. اقتصاد مایا بر تخصص‌گرایی گسترده مشاغل استوار بود و سفالگران، بافندگان، چوب‌کاران، ابزارسازان و زرگران ماهر داشت. آنها هم‌چنین در میان خود و در فواصلی طولانی در مکزیک با سایر جوامع به دادوستد اوبسیدیان، پوست پلنگ، صدف‌های دریایی، کاکائو، نمک و پَر می‌پرداختند. آنها احتمالاً پول هم داشتند و مانند آزتك‌ها از حبه‌های کاکائو به‌عنوان وجه رایج استفاده می‌کردند.

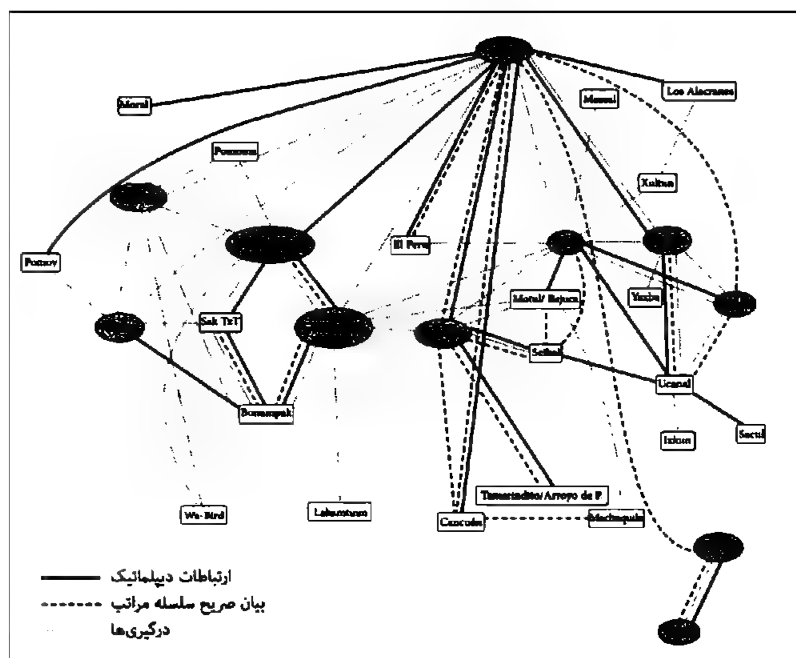
دوران کلاسیك مایا از این نظر که بر خلق نهادهای سیاسی استثماری استوار بود، بسیار به وضعیت بوشونگ‌ها شبیه است. «یاکس اهب اکسوك»[۶۵] درتیکال نقشی مشابه شیام شاه در بوشونگ بازی کرد. تأسیس نهادهای جدید به افزایش قابل توجه دستاوردهای اقتصادی انجامید که عمدتاً نصیب اطرافیان کوهول آجاو می‌شد. هرچند در حدود سال سیصد میلادی، زمانی که نظام استحکام یافت تغییرات فناورانه دیگر کاهش یافته بود. با وجود شواهدی از بهبود آبیاری و فناوری‌های مدیریت آب، روش کشاورزی ابتدایی بود و به نظر نمی‌رسید تغییر کرده باشد. ساختمان‌سازی و فنون هنری در طول زمان پیچیده‌تر شده بودند. اما در مجموع نوآوری، حضوری کمرنگ داشت.

هیچ تخریب خلاقی وجود نداشت. اما به‌تدریج، وقتی طمع به ثروتی که نهادهای استثماری برای کوهول آجاو و فرادستان مایا پدید می‌آورد به جنگ دائمی منجر شد اشکال دیگری از ویرانی ظاهر شد و روزبه‌روز وضعیت وخیم‌تری پیدا کرد. در کتیبه‌های مایا درگیری‌های پی‌درپی در سنگ‌نوشته‌های خاصی که تاریخ دقیق هر جنگ را برحسب تقویم حساب طولانی معین می‌کرد به ثبت رسیده‌اند. سیاره زهره، الهه آسمانی جنگ بود و مایاها مشخصاً برخی از مراحل مدار این سیاره

را برای آغاز نبرد خوش یمن می‌دانستند. سنگ‌نوشته‌ای که تاریخ جنگ‌ها را مشخص می‌کند و نزد باستان‌شناسان به «جنگ ستارگان» مشهور است، ستاره‌ای را نشان می‌دهد که مایعی ـ شاید آب یا خون ـ را بر روی زمین فرو می‌بارد. کتیبه‌ها هم‌چنین الگوهای اتحاد و رقابت میان دولت ـ شهرها را آشکار می‌کنند. بین شهرهای بزرگ‌تری چون تیکال، کالاکمول، کوپان و پلنکه مبارزات درازمدت بر سر قدرت وجود داشت و این شهرها حکومت‌های کوچك‌تر را تحت سلطه خود درآوردند. شواهد این امر در سنگ‌نوشته‌هایی که بر تخت نشستن شاهان را ثبت کرده‌اند وجود دارد. در این دوره کتیبه‌ها حاکی از آنند که شهرهای کوچك‌تر مغلوب شهرهای بزرگ‌تر شده و حاکمان غیربومی داشته‌اند.

نمودار شماره ۱۰ شهرهای اصلی مایا و الگوهای ارتباطی متنوع میان آنها را نشان می‌دهد که توسط باستان‌شناسان «نیکولای گروبه»[۶۶] و «سیمون مارتین»[۶۷] بازسازی شده است. این الگوها مشخص می‌کنند که شهرهای بزرگی چون کالاکمول، دوس پیلاس[۶۸]، پیدراس نگراس[۶۹] و یاکس‌چیلان[۷۰] باوجود ارتباطات دیپماتیك گسترده‌ای که باهم داشتند معمولاً برخی باجگزارِ برخی دیگر بودند و گاهی نیز با یکدیگر در جنگ به سر می‌بردند.

واقعیت مهیب درباره فروپاشی مایا آن است که این امر با سرنگونی مدل سیاسی مبتنی بر کوهول‌آجاو مصادف می‌شود. در کوپان ملاحظه کردیم که پس از مرگ یاکس پاساج در ۸۱۰ میلادی دیگر شاهی بر سر کار نیامد. حدوداً در همین زمان قصرهای سلطنتی متروکه شدند. در شهر کیریگوا[۷۱] در بیست مایلی شمال کوپان آخرین پادشاه به نام «آسمان یشمی»[۷۲] بین سال‌های ۷۹۵ تا ۸۰۰ میلادی بر تخت نشست. آخرین بنای یادبودی که تاریخ حساب طولانی را بر خود دارد به سال هشتصدوده میلادی مربوط می‌شود که همان سال مرگ یاکس پاساج است. کمی بعد شهر متروکه شد. در سراسر قلمرو مایا داستان به همین منوال است: نهادهای سیاسی که بستر گسترش دادوستد، کشاورزی و جمعیت را فراهم کرده بودند ناپدید شدند، دربارهای سلطنتی کارکرد خود را از دست دادند، دیگر




نمودار شماره ۱۰: دولت شهرهای مایا و ارتباطات و منازعات بین شهری

بناهای یادبود و معابد حجاری نشدند و قصرها متروکه ماندند. با گسست نهادهای اجتماعی و سیاسی، فرآیند تمرکز سیاسی وارونه گردید، اقتصاد دچار قبض شد و جمعیت به‌شدت کاهش یافت.

در برخی موارد مراکز اصلی به خاطر خشونت‌های فراگیر فرو پاشیدند. منطقه «پتکس باتون»[۷۳] در گوآتمالا، که معابد بزرگ آن متعاقباً تخریب شدند و سنگ‌های‌شان برای احداث دیواره‌های دفاعی به کار رفتند، یك نمونه آشکار در این زمینه است. همان‌گونه که در فصل بعدی خواهیم دید آن‌چه در این منطقه رخ داد به اتفاقاتِ امپراتوری متأخر رُم شباهت بسیار دارد. حتی در جاهایی چون کوپان، که نشانه‌های کمتری از وقوع خشونت در زمان فروپاشی دیده می‌شود، بسیاری از بناهای یادبود مخدوش و یا تخریب شدند. در برخی نقاط فرادستان

حتی پس از سرنگونی اولیه کوهول آجاو باقی ماندند. در کوپان شواهدی وجود دارد که نخبگان تا دست‌کم دویست سال پیش از آن‌که آنها نیز ناپدید شوند به برافراشتن عمارات جدید ادامه داده‌اند. در مناطق دیگر به نظر می‌رسد، فرادستان در همان زمان سقوط فرمانروای الهی نابود شده باشند.

شواهد باستان‌شناسی موجود اجازه رسیدن به نتیجه‌ای مشخص درباره این‌که چرا کوهول آجاو و نخبگان پیرامون وی سرنگون شدند و نهادهای عصر کلاسیك مایا از هم فرو پاشیدند نمی‌دهد. ما می‌دانیم که این اتفاق در بستر پیکارهای شدت یافته بین شهری رخ داد و محتمل به نظر می‌آید که معارضین و شورشیان درون شهرها ـ که شاید توسط جناح‌های مختلفی از فرادستان رهبری می‌شدند ـ نهادها را سرنگون کرده باشند.

مجموعه نهادهای استثماری که مایاها ایجاد کردند، هر چند ثروت قابل توجهی را برای شکوفایی شهرها، ثروتمند کردن طبقهٔ حاکم و خلق آثار هنری و یادمان‌های سترگ فراهم آورد، ولی نظامی با ثبات نبود. نهادهای استثماری که اندك نخبگان طبقه حاکم بر آنها حکم می‌راندند نابرابری‌های پردامنه‌ای به وجود آورد و ظرفیتی برای جنگ داخلی میان کسانی ایجاد کرد که می‌خواستند خود از ثروت استثمار شده از مردم بهره‌مند شوند. این درگیری‌ها سرانجام تمدن مایا را نابود کرد.

## مشکل از کجا آغاز می‌شود؟

نهادهای استثماری به این خاطر در طول تاریخ بسیار متداول‌اند که منطقی قدرتمند دارند. آنها می‌توانند میزان محدودی از رفاه بیافرینند. هرچند که این رفاه را میان گروه کوچکی از فرادستان توزیع می‌کنند. برای وقوع چنین رشدی به تمرکز سیاسی نیاز است. وقتی این شرایط مهیا می‌شود حکومت ـ یا نخبگان حاکم ـ نوعاً برای سرمایه‌گذاری و تولید ثروت انگیزه دارند. دیگران را به سرمایه‌گذاری تشویق می‌کنند تا بتوانند آنان را استثمار کنند و حتی از فرآیندهایی تقلید می‌کنند که در حالت عادی توسط نهادهای اقتصادی فراگیر

و بازارها به حرکت درمی‌آیند. در اقتصادهای زراعتی کاراییب صورت‌بندی نهادهای استثماری چنین بود که طبقهٔ حاکم با اعمال زور بردگان را به تولید شکر وامی‌داشت. در اتحاد جماهیر شوروی این نهادها به شکل بازتخصیص منابع از کشاورزی به صنعت، و ساختارمند کردن بعضی از انواع انگیزش‌ها برای مدیران و کارگران توسط حزب کمونیست درآمدند. همان‌طور که مشاهده کردیم چنین انگیزش‌هایی به واسطه ماهیت این نظام، علیل از کار درآمدند.

ظرفیتی که تمرکز سیاسی برای ایجاد رشد استثماری به وجود می‌آورد این تمرکز را نیرو می‌بخشد. این است آن علتی که شیام شاه را وا می‌داشت تا پادشاهی کوبا را تأسیس کند. این احتمالاً توضیحی است برای آن‌که چرا ناتوفیان در خاورمیانه اشکال ابتدایی نظم، قانون، سلسله مراتب و نهادهای استثماری را پدید آوردند تا سرانجام به انقلاب نوسنگی برسند. هم‌چنین احتمالاً فرآیندهایی مشابه از ظهور جوامع یکجانشین و گذار به کشاورزی در قاره آمریکا پشتیبانی کرده‌اند. می‌توان نشان‌داد که در تمدن‌های پیشرفته‌ای که مایاها بر بنیان نهادهای به‌شدت استثماری بنا کردند، عامه مردم مجبور به تأمین منافع گروهی اندک از فرادستان می‌شدند.

به هرحال رشدی که نهادهای استثماری به وجود می‌آورند ماهیتاً بسیار متفاوت از رشدی است که تحت نهادهای فراگیر خلق می‌شود. مهم‌ترین تفاوت آن است که این رشد پایدار نیست. نهادهای استثماری دقیقاً به خاطر ماهیت‌شان تخریب خلاق به بار نمی‌آورند و در بهترین حالت تنها میزان محدودی از پیشرفت فناورانه ایجاد می‌کنند. بنابراین رشدی که موجب آن می‌شوند تنها برای مدتی دوام می‌آورد. تجربهٔ شوروی نمونه‌ای آشکار از این محدودیت را در مقابل ما قرار می‌دهد. روسیه شوروی هنگامی که به‌سرعت به برخی از فناوری‌های پیشرفته در جهان رسید و منابعش از بخش ناکارآمد کشاورزی به صنعت تخصیص یافت رشدی توفانی را تجربه کرد. اما سرانجام انگیزه‌هایی که پیشاروی بخش‌های گوناگون اقتصادی، از کشاورزی گرفته تا صنعت، قرار داشت نتوانست پیشرفت فناورانه را ترغیب کند. این پیشرفت تنها در بخش‌های کوچکی که منابع به آنها سرازیر می‌شد و در

زمینه‌هایی که به دلیل رقابت با غرب، نوآوری در آنها نقش ایفا می‌کرد و پاداش داده می‌شد اتفاق افتاد. رشد شوروی هر چند سریع، اما محکوم به عمری نسبتاً کوتاه بود که در دهه ۱۹۷۰ تقریباً از نفس افتاد.

فقدان تخریب خلاق و نوآوری تنها عللی نیستند که به شکل‌گیری محدودیت‌های جدی در مسیر رشد تحت نهادهای استثماری منجر می‌شوند. تاریخ دولت ـ شهرهای مایا پایانی شوم‌تر و متأسفانه متداول‌تر را نشان می‌دهد که باز از منطق درونی نهادهای استثماری ناشی می‌شود. به همان میزان که این نهادها منافع چشمگیر برای حاکمان ایجاد می‌کردند، دیگران را بر می‌انگیختند تا بجنگند و خود جایگزین طبقهٔ حاکم موجود شوند. بنابراین مبارزات درونی و بی‌ثباتی، مشخصهٔ ذاتی نهادهای استثماری هستند. این وضعیت نه تنها ناکارآمدی‌های بیشتری را دامن می‌زند، که غالباً هرگونه تمرکز سیاسی را وارونه می‌کند و گاه به اخلال کلی در نظم و قانون و در افتادن به ورطه هرج و مرج منتهی می‌شود؛ به همان ترتیبی که دولت ـ شهرهای مایا پس از موفقیت نسبی‌شان در طول عصر کلاسیک تجربه کردند.

رشد تحت نهادهای استثماری هر چند ذاتاً محدود است، با این وجود در اوج نشاطش با شکوه به نظر می‌رسد. افراد بسیاری در شوروی و افراد بیشتری در غرب مبهوت رشد این کشور در دهه‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۷۰ بودند؛ همان‌گونه که امروز مجذوب آهنگ شتابان رشد اقتصادی چین هستند. اما هم‌چنان که در فصل پانزدهم با جزئیات بیشتر بحث خواهیم کرد، چین تحت حاکمیت حزب کمونیست نمونهٔ دیگری از جوامعی است که تحت نهادهای استثماری به رشد رسیده است، ولی به‌صورتی مشابه، پایدار باقی ماندن این رشد غیرمحتمل است؛ مگر آن‌که یک انتقال سیاسی بنیادین به سوی نهادهای فراگیر را از سر بگذراند.

# پانوشت‌ها:

1. Versailles
2. Woodrow Wilson
3. Bolsheviks
4. William Bullitt
5. Lincoln Steffens
6. Jo Davidson
7. Bernard Baruch
8. Gosplan
9. collectivized
10. Central Intelligence Agency
11. Nikita Khrushchev
12. Paul Samuelson
13. Leika
14. Yuri Gagarin
15. AK-47
16. Politburo
17. Maya
18. Kasai
19. River Congo
20. Kinshasa
21. Lele
22. Bushong
23. Mary Douglas
24. Jan Vansina
25. Yam
26. manioc
27. Cassava
28. Shyaam
29. Kuba Kingdom
30. Greenland
31. Younger Dryas
32. Brian Fagan
33. Long Summer
34. hunting-gathering
35. teosinte
36. Hilly Flanks
37. emmer
38. Jericho
39. Tel Aswad
40. Natufian
41. cementum
42. hypoplasia
43. obsidian
44. dentalium
45. Mount Carmel
46. Ain Mallaha
47. Yir Yoront
48. Belize
49. Tikal
50. Palenque
51. Calakmul
52. Long Count
53. Copán
54. Altar Q
55. K,inich Yax K'uk' Mo'
56. Quetzal
57. Macaw طوطی دم بلند
58. King Yax Pasaj Chan Yoaat
59. Ukit Took
60. Ann Corinne Freter
61. Nancy Gonlin
62. David Webster
63. ajaw
64. k'uhul ajaw
65. Yax Ehb,Xook
66. Nikolai Grube
67. Simon Martin
68. Dos Pilas
69. Piedras Negras
70. Yaxchilan
71. Quiriguá
72. Jade Sky
73. Petexbatun

# فصل ششم

## جدایی

### چگونه ونیز به یک موزه تبدیل شد

مجمع‌الجزایری که ونیز را تشکیل داده است در منتهای شمالی «دریای آدریاتیک»[1] قرار دارد. در قرون وسطی ونیز با مجموعه‌ای پیشرفته از نهادهای فراگیر که به واسطه نوعی ابتدایی از فراگیری سیاسی حمایت می‌شدند، احتمالاً ثروتمندترین منطقه در جهان بود. ونیز در سال ۸۱۰ میلادی استقلال خود را به‌دست آورد، که زمانی بسیار مناسب به‌حساب می‌آمد. پس از افولی که بر اثر سقوط امپراطوری رم دامنگیر اقتصاد اروپا شده بود، این قاره آرام‌آرام خود را باز می‌یافت و پادشاهانی چون «شارلمانی»[2] از نو قدرت‌های سیاسی متمرکز و توانمندی را شکل می‌دادند. این امر به ثبات، امنیت بیشتر و توسعه تجارت انجامید. ونیز در موقعیتی استثنایی برای بهره‌مند شدن از این شرایط قرار گرفته بود. ونیزی‌ها ملتی دریانورد بودند که درست در مرکز منطقهٔ مدیترانه به سر می‌بردند. از شرق ادویه، محصولات تولید شده در بیزانس و برده وارد می‌شد. ونیز ثروتمند شد. جمعیت این مجمع‌الجزایر در سال ۱۰۵۰ میلادی، پس از آن‌که حداقل یك قرن شکوفایی اقتصادی را پشت سر گذاشته بود به ۴۵۰۰۰ نفر می‌رسید. این رقم تا سال ۱۲۰۰ با رشدی ۵۰ درصدی به ۷۰۰۰۰ نفر بالغ شد. در ۱۳۳۰ نفوس این کشور از نو رشدی ۵۰ درصدی را پشت سرگذاشت و عدد ۱۱۰۰۰۰ نفر را به ثبت رساند. در آن زمان ونیز به بزرگی پاریس و احتمالاً سه برابر بزرگتر از لندن بود.

یکی از پایه‌های اصلی شکوفایی اقتصادی در ونیز رشته ابداعاتی در زمینهٔ قراردادهای تجاری بود که نهادهای اقتصادی را فراگیرتر می‌ساخت. از همه مشهورتر «کومندا»[۳] بود، نوعی ابتدایی از شرکت سهامی که صرفاً برای یك مأموریت تجاری اعتبار داشت. کومندا از دو طرف تشکیل می‌شد؛ طرف مقیم که در ونیز باقی می‌ماند، و طرف دوم که سفر می‌کرد. طرف مقیم تأمین سرمایه را بر عهده می‌گرفت، حال آن‌که طرف مسافر محموله را همراهی می‌کرد. اگر سرمایه مشترك بود، طرف مقیم قسمت اعظم آن را تأمین می‌کرد. بدین ترتیب کارآفرینان جوان که خود ثروتی نداشتند می‌توانستند با سفر کردن به همراه مال‌التجاره وارد شغل بازرگانی شوند. این مسیری کلیدی برای حرکت به سوی درجات بالای اجتماعی بود. هر خسارتی براساس میزان سرمایه‌ای که شرکا تأمین کرده بودند تقسیم می‌شد. اگر سفر سود به همراه می‌آورد، تقسیم منافع براساس نوع کومندا به شیوه‌های متفاوتی صورت می‌گرفت. اگر کومندا یك جانبه بود، طرف مقیم اصل سرمایه به علاوه ۷۵ درصد از سود را برمی‌داشت. اگر تأمین سرمایه دوجانبه بود طرف مقیم ۶۵ درصد از آن را فراهم می‌کرد و نیمی از سود را سهم می‌برد. مطالعه اسناد رسمی نشان می‌دهد که کومندا عاملی بسیار قدرتمند در ترقی افراد به مراتب بالای اجتماعی بوده است. این اسناد پر از نام‌های جدیدند؛ کسانی که پیش از آن جزء فرادستان ونیزی به حساب نمی‌آمدند. در اسناد دولتی سال‌های ۹۶۰، ۹۷۱ و ۹۸۲ میلادی اسامی جدید به ترتیب ۶۹ درصد، ۸۱ درصد و ۶۵ درصد از کل مشخصات ثبت شده را تشکیل می‌دهند.

این فراگیری اقتصادی و ظهور خاندان‌های جدید از طریق تجارت موجب شد نظام سیاسی هر چه گشوده‌تر شود. «دوجه»[۴] که بر ونیز حکومت می‌کرد از سوی یك «مجمع عمومی»[۵] به‌صورت مادام‌العمر انتخاب می‌شد. این گردهمایی با وجود آن‌که اجتماعی از تمام شهروندان بود، عملاً تحت تأثیر گروهی از خاندان‌های بانفوذ قرار داشت. در ابتدای جمهوری ونیز، دوجه بسیار قدرتمند بود. ولی به مرور زمان و با وقوع تغییر در نهادهای سیاسی از اختیاراتش کاسته شد. پس از ۱۰۳۲ میلادی

در کنار دوج شورایی جدید از دوك‌ها نیز برگزیده می‌شدند که یکی از وظایف‌شان تضمین آن بود که دوجه قدرت مطلقه نخواهد داشت. «دومنیکو فلابیانیکو»[۶]، اولین دوجه‌ای که زیر پوشش این شورا قرار گرفت، یك تاجر ثروتمند ابریشم و از خاندانی بود که پیش از آن هرگز به مقامات عالی نرسیده بودند. این تغییر در نهادها با توسعهٔ عظیم تجارت و قدرت دریایی ونیزیان دنبال شد. در سال ۱۰۸۲ ونیز در قسطنطنیه امتیازات وسیع تجاری به‌دست آورد. محله‌ای از ونیزیان در این شهر به وجود آمد و چیزی نگذشت که ده‌هزار ونیزی در آن ساکن شدند و نهادهای اقتصادی و سیاسی فراگیر یکی پس از دیگری شروع به کار کردند.

رشد اقتصادی ونیز که فشارهای بیشتری برای تحول در فضای سیاسی ایجاد کرده بود پس از قتل دوجه در سال ۱۱۷۱ و تغییرات سیاسی و اقتصادی که پس از آن روی داد صورتی انفجاری به خود گرفت. نخستین نوآوری، تأسیس «شورای بزرگ»[۷] به‌عنوان مرجع نهایی قدرت، از آن زمان به بعد بود. این شورا از مقامات رسمی حکومت ونیز، همچون قضات، تشکیل شده بود و تحت نفوذ اشراف قرار داشت. علاوه بر این مقامات، کمیته‌ای چهارنفره که به قید قرعه از میان نمایندگان موجود انتخاب می‌شد، هر ساله یکصد عضو جدید شورای بزرگ را برمی‌گزید. متعاقباً شورای بزرگ اعضای دو زیر شورای فرعی، یعنی سنا و شورای چهل نفره را نیز تعیین می‌کرد، که هرکدام مأموریت‌های متنوعی در زمینه قانون‌گذاری داشتند. شورای بزرگ هم‌چنین «شورای دوك‌ها»[۸] را انتخاب می‌کرد که تعداد اعضای آن از دو نفر به شش نفر افزایش یافته بود. دومین نوآوری تأسیس شورای دیگری بود که مأموریت می‌یافت به قید قرعه، از میان اعضای شورای بزرگ، دوجه جدید را تعیین کند. اگر چه فرد مورد نظر این شورا باید به تأیید نهایی مجمع بزرگ می‌رسید، از آن‌جا که تنها یك فرد برای این منظور نامزد می‌شد، انتخاب دوجه عملاً به شورای فرعی سپرده شده بود. سومین نوآوری آن بود که دوجه جدید موظف به ادای سوگندنامه‌ای بود که قدرت دوك‌ها را محدود می‌کرد. به مرور زمان مرتباً بر این محدودیت‌ها افزوده شد؛ به‌صورتی که دوجه‌های بعدی موظف به اطاعت از قضات

و سپس به هنگام اتخاذ هر تصمیمی ناگزیر از اخذ تأییدیهٔ شورای دوك‌ها بودند. شورای دوك‌ها هم‌چنین نقش تضمین‌کننده اطاعت دوجه از تمامی تصمیمات شورای بزرگ را بر عهده گرفت.

این اصلاحات سیاسی به یك رشته از نوآوری‌های فراتر و جدید انجامید. در زمینه حقوقی قضاوت و دادگاه‌ها مستقل شدند، دیوان استیناف شکل گرفت و قوانین تازه‌ای در زمینه قراردادهای خصوصی و نیز ورشکستگی تدوین شد. این نهادها به اشکال جدیدی از تجارت و قراردادها اجازه ظهور دادند. ابداعات مالی پر سرعت بود و طلایه‌های بانکداری مدرن در این زمان در ونیز پدیدار شد. نیروی محرکه‌ای که ونیز را به سمت نهادهای فراگیر می‌راند به نظر غیر قابل توقف می‌رسید.

اما با تمام اینها، تنشی نیز در کار بود. رشد اقتصادی که نهادهای فراگیر ونیز از آن حمایت می‌کردند با تخریب خلاق همراه بود. هر موج جدید از جوانان جویای نام که از طریق کومندا (یا نهادهای اقتصادی مشابه) به ثروت می‌رسیدند، از منافع و توفیق‌های اقتصادی فرادستان استقرار یافته می‌کاست. فقط کاستن منافع مطرح نبود؛ این امواج قدرت سیاسی آنان را نیز به چالش می‌کشید. لذا طبقهٔ حاکم موجود که در شورای بزرگ حضور داشتند همواره وسوسه می‌شدند تا اگر بتوانند، درهای نظام را بر روی تازه‌واردان ببندند.

هنگامی که شورای بزرگ شروع به کار کرد عضویت در آن سالانه بود. همان‌گونه که دیدیم در پایان سال کمیته‌ای چهارنفره به قید قرعه برگزیده می‌شد تا یکصدنفر را نامزد کند و به‌صورت خودکار به عضویت این شورا درآورد. در سوم اکتبر ۱۲۸۶ پیشنهادی به شورای بزرگ ارائه شد که بر مبنای آن آیین‌نامهٔ تعیین اعضای جدید اصلاح می‌شد؛ بدین صورت که این افراد باید به تأیید اکثریت شورای چهل نفره، که تحت سیطره خاندان‌های حاکم بود، برسند. این پیشنهاد به فرادستان اجازه می‌داد عضویت تازه‌واردان را وتو کنند؛ حقی که تا پیش از آن نداشتند. این پیشنهاد پذیرفته نشد. در پنجم اکتبر ۱۲۸۶ طرح دیگری تقدیم شد که این بار به تصویب رسید. از آن پس اگر پدر یا پدربزرگ کسی قبلاً در شورا خدمت کرده

بود، صلاحیتش به‌صورت خودکار تأیید می‌شد، در غیر این صورت لازم بود که مراتب به تأیید شورای دوك‌ها برسد. در هفدهم اکتبر تغییری دیگر در این آیین‌نامه به وجود آمد که تصریح می‌کرد انتصاب به عضویت شورای بزرگ باید به تأیید شورای چهل‌نفره، دوجه و شورای دوك‌ها برسد.

مجادلات و اصلاحات اساسی سال ۱۲۸۶ نوعی پیش‌آگهی برای «لاسراتا»[۹]ی (بسته شدن) ونیز به حساب می‌آمد. در فوریه ۱۲۹۷ تصمیم گرفته شد که اگر کسی در چهار سال پیش از آن عضو شورای بزرگ بوده است، به‌صورت خودکار به عضویت این شورا درآید و عضویتش مورد تأیید قرار گیرد. اینك عضویت‌های جدید نیاز به تأیید شورای چهل نفره داشت، با این تفاوت که اخذ دوازده رأی از آراء این شورا برای این منظور کفایت می‌کرد. پس از ۱۱ سپتامبر ۱۲۹۸ اعضای قبلی و خانواده‌های‌شان دیگر نیاز به تأیید نداشتند. شورای بزرگ اینك به‌صورت کامل نسبت به نفوذ تازه‌واردان مهروموم شده بود و اعضای اولیه طبقه‌ای از اشراف میراث‌بَر را شکل می‌دادند. این فرآیند در سال ۱۳۱۵ با تنظیم «لیبرو دورو»[۱۰]، یا «کتاب طلایی» که نام نجیب‌زادگان ونیزی را به‌صورت رسمی ثبت کرده بود، به کمال رسید.

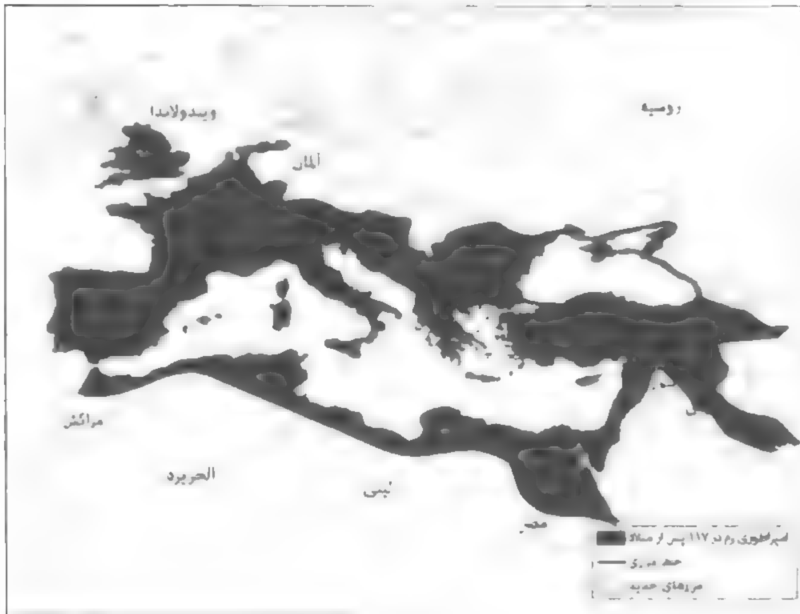
آنهایی که بیرون از این اشرافیت نوپا قرار گرفته بودند اجازه ندادند پایه‌های قدرت‌شان بدون دردسر مضمحل شود. بین سال‌های ۱۲۹۷ تا ۱۳۱۵ تنش‌های سیاسی در ونیز بدون وقفه اوج گرفت. شورای بزرگ با افزودن بر تعداد اعضای خود به این تنش‌ها پاسخ گفت. در تلاشی برای جذب پرسروصداترین رقیبان، تعداد اعضای این شورا از ۴۵۰ نفر به ۱۵۰۰ نفر رسید. این گسترش با سرکوب تکمیل شد. در ۱۳۱۰ برای اولین بار یك نیروی پلیس تأسیس شد و از آن پس سلطهٔ جابرانه در داخل کشور، به‌عنوان رویه‌ای برای تحکیم نظام سیاسی جدید، به‌صورتی پیوسته شدت یافت.

شورای بزرگ بعد از به اجرا گذاشتن یك «سراتای سیاسی»، به سمت اتخاذ نوعی «سراتای اقتصادی» حرکت کرد. اینك تغییر مسیر به سوی نهادهای

سیاسی استثماری با رواج نهادهای اقتصادی استثماری دنبال می‌شد. از همه مهم‌تر قراردادهای کومندا، به‌عنوان یکی از مهم‌ترین ابداعات نهادی که ونیز را ثروتمند کرده بود، ممنوع اعلام شد. چه جای تعجب است! کومندا منافع تجار جدید را در برداشت و اینك نخبگان استقرار یافته سعی در حذف آنها از صحنه داشتند. این تنها یکی از گام‌ها به سوی نهادهای اقتصادی استثماری‌تر بود. قدم بعدی زمانی برداشته شد که در آغاز سال ۱۳۱۴ حکومت ونیز تجارت را ملّی اعلام کرد و خود مهار آن را در دست گرفت. این دولت به سازماندهی کشتی‌های بزرگ پاروبی برای بازرگانی پرداخت و از سال ۱۳۲۴ به بعد شروع به دریافت عوارض سنگین از افرادی کرد که می‌خواستند شخصاً به بازرگانی بپردازند. تجارت با سرزمین‌های دور به انحصار نجیب‌زادگان درآمد. این آغازی بر پایان بهروزی ونیزیان شد. با به انحصار درآمدن رشته‌های اصلی کسب و کار از سوی حلقه‌های تنگ فرادستان، افول در پیش بود. به نظر می‌رسید ونیز در آستانه آن قرار داشت که نخستین جامعه فراگیر در جهان شود، اما کودتایی رخ داد: نهادهای سیاسی و اقتصادی هر چه استثماری‌تر شدند و اقتصاد ونیز تجربهٔ زوال را آغاز کرد. تا سال ۱۵۰۰ میلادی جمعیت به یکصدهزار نفر کاهش یافت و بین سال ۱۶۵۰ تا ۱۸۰۰، زمانی که تعداد نفوس در قاره اروپا رو به فزونی نهاده بود، جمعیت ونیز هم‌چنان کمتر می‌شد.

امروزه تنها بخش عمدهٔ اقتصادی که در ونیز فعال است، به جز سهم ناچیز ماهیگیری، بخش گردشگری است. ونیزی‌ها به جای پیشگامی در مسیرهای بازرگانی و نهادهای اقتصادی، پیتزا می‌پزند، بستنی درست می‌کنند و لیوان‌های هفت رنگ می‌سازند تا به انبوه گردشگران بفروشند. مسافران برای بازدید از عجایب پیش از سراتای ونیز به این شهر می‌آیند، عجایبی چون کاخ دوجه و شیرهای «کلیسای جامع سنت مارك»[۱۱] که ونیزی‌ها وقتی بر مدیترانه حکم می‌راندند از امپراطوری بیزانس[۱۲] غارت کردند. ونیز از موتورخانهٔ اقتصاد به یك موزه تبدیل شده است.

در این فصل ما بر روی تحولات تاریخی نهادها در بخش‌های مختلف جهان تمرکز می‌کنیم و توضیح می‌دهیم که چرا هر کدام به‌صورتی متفاوت تکامل یافتند. در فصل




نقشه شماره ۱۱: امپراطوری رم در ۱۱۷ پس از میلاد

چهارم ملاحظه کردیم که نهادهای اروپای غربی چگونه از مناسبات رایج در شرق اروپا انشعاب کردند و سپس انگلستان چگونه از سایر کشورهای اروپای غربی تمایز یافت. این امر نتیجه تفاوت‌های کوچك نهادی و عمدتاً ناشی از برهم‌کنش تحولات آرام نهادی و برهه‌های سرنوشت‌ساز تاریخی بود. به ناگاه انسان تحریک می‌شود که این تفاوت‌های نهادی را تنها نوك کوه یخ تاریخی تصورکند که اگر به حجم نهفته آن در زیر آب توجه کنیم، نهادهای انگلیسی و اروپای غربی را خواهیم یافت که با اتکا به حوادثی در هزاران سال پیشتر به‌صورتی بازگشت‌ناپذیر از نهادهای رایج در دیگر سرزمین‌ها فاصله می‌گیرند. بقیهٔ ماجرا به قول معروف تاریخ است.

این نظریه به دو دلیل نادرست است. اولاً حرکت به سمت نهادهای فراگیر، همچنان که در ونیز مشاهده کردیم، می‌تواند معکوس شود. ونیز به بهروزی رسید، اما نهادهای سیاسی و اقتصادی‌اش سرنگون شدند تا نیکبختی از همان راهی که آمده بود، باز گردد. امروزه ونیز تنها از آن رو ثروتمند است که مردمی که درآمدشان را در جاهای دیگر کسب کرده‌اند آن‌جا را برای هزینه کردن برمی‌گزینند تا شکوه گذشتهٔ این شهر را بستایند. این واقعیت که نهادهای فراگیر می‌توانند معکوس شوند حاکی از آن است که هیچ روند ساده‌ای برای انباشت اصلاحات نهادی وجود ندارد.

ثانیاً تفاوت‌های کوچك نهادی که در خلال برهه‌های سرنوشت‌ساز تاریخی نقش کلیدی ایفا می‌کنند، ماهیتاً عمری کوتاه دارند. این تفاوت‌ها چون کوچکند می‌توانند معکوس شوند. سپس از نو ظهور کنند و دوباره مسیری وراونه را بپیمایند. در این فصل ملاحظه خواهیم کرد که انگلستان به‌عنوان منطقه‌ای که قرار بود قدم‌های سرنوشت‌ساز به سمت نهادهای فراگیر در آن برداشته شود، نه تنها در هزاره‌های پس از انقلاب نوسنگی، که حتی در ابتدای قرون وسطی و پس از سقوط امپراطوری رم غربی، بن‌بستی دور افتاده از جریان اصلی تحولات تاریخی بود. جزایر بریتانیا که در حاشیه امپراطوری رم قرار داشتند، قطعاً از مناطق قاره‌ای اروپا، شمال آفریقا، بالکان، قسطنطنیه و یا خاورمیانه کم اهمیت‌تر بودند. در قرن پنجم، زمانی که رم غربی فرو پاشید بریتانیا کامل‌ترین حد از افول را تجربه کرد. با این همه، انقلاب‌های سیاسی که قرار بود سرانجام به انقلاب صنعتی بینجامند، نه در ایتالیا، ترکیه و یا حتی غرب اروپای قاره‌ای، بلکه باید در انگلستان روی می‌دادند.

با این وجود در شناخت مسیری که به انقلاب صنعتی در انگلستان و کشورهایی که از آن پیروی کردند منجرشد، میراث رم به چند دلیل اهمیت دارد. اولاً رم، همانند ونیز، برخی از نوآوری‌های عمدهٔ نخستین را پایه گذاشت. توفیق‌های ابتدایی رُم همچون ونیز، بر نهادهایی فراگیر ــ دست‌کم در مقایسه با معیارهای آن زمان ــ مبتنی بود. این نهادها مانند ونیز به مرور زمان عمدتاً شکل استثماری به خود گرفتند. در مورد رم، این امر نتیجه تغییر از جمهوری (۵۱۰ قبل از میلاد تا ۴۹ قبل از میلاد) به

امپراطوری (۴۹ قبل از میلاد تا ۴۷۶ بعد از میلاد) بود. با وجود آن‌که حاکمیت رم در دوران جمهوری یك قلمرو خیره‌کننده به وجود آورد و بازرگانی و حمل و نقل را در مسیرهای دوردست به شکوفایی رساند، بخش عمده‌ای از این حاکمیت بر استثمار تکیه می‌کرد. گذار از جمهوری به امپراطوری بر استثمار افزود و نهایتاً به نزاع درونی، بی‌ثباتی و فروپاشی منتهی شد؛ همان بلیه‌ای که ما در مورد دولت ـ شهرهای مایا نیز مشاهده کردیم.

ثانیاً و مهم‌تر آنکه، ما ملاحظه می‌کنیم که تحولات نهادی بعدی در اروپای غربی، اگر چه یك میراث مستقیم رمی نبود، نتیجهٔ برهه‌های سرنوشت‌سازی بود که به هنگام فروپاشی امپراطوری رم غربی در این منطقه عمومیت داشت. این برهه‌های سرنوشت‌ساز مشابه‌های اندکی در دیگر بخش‌های جهان ازجمله آفریقا، آسیا و یا قارهٔ آمریکا داشتند. هرچند به هنگام بررسی تاریخ اتیوپی نشان خواهیم داد که وقتی دیگر سرزمین‌ها برهه‌هایی از این نوع را تجربه کردند، گاهی به شیوه‌ای مشابه نسبت به آن واکنش نشان دادند. افول رم به استقرار نظام فئودالیزم[۱۳] انجامید که از نتایج فرعی آن انقراض برده‌داری، به وجود آمدن شهرهایی که بیرون از حیطه نفوذ پادشاهان و اشراف قرار داشتند، و خلق تدریجی منظومه‌ای از نهادها بود که در آنها قدرت سیاسی حاکمان تضعیف می‌شد. بر مبنای این زیربنای فئودالی بود که «مرگ سیاه»[۱۴] وضعیت را زیر و رو کرد و شهرهای مستقل و روستاییان را به هزینهٔ پادشاهان، اشراف و ملاکان بزرگ قدرتمندتر ساخت. فرصت‌های ایجادشده به واسطهٔ تجارت با آن سوی اقیانوس اطلس نیز در چنین پیش‌زمینه‌ای واقعیت پیدا کرد. بسیاری از مناطق جهان چنین تغییراتی را از سر نگذراندند و ناگزیر سرنوشتی متفاوت یافتند.

## فضایل رمی...

«تیبریوس گراکچوس»[۱۵] سخنگوی عوام رم در سال ۱۳۳ قبل از میلاد با ضربات چماق سناتورهای رمی کشته شد و جسدش را بدون انجام هیچ‌گونه مراسمی به رودخانه «تیبر»[۱۶] انداختند. قاتلان او اشرافی چون خود تیبریوس بودند و این

سوءقصد را پسر عموی وی «پابلیوس کورنلیوس اسکیپیو ناسیکا»[۱۷] رهبری کرد. تیبریوس گراکچوس به‌عنوان نواده برخی از خوشنام‌ترین رهبران جمهوری رم، از جمله «لوسیوس آمیلیوس پائولوس»[۱۸]، قهرمان «جنگ ایلیریا»[۱۹] و جنگ دوم «پانیک»[۲۰]، و نیز نواده «اسکیپیو آفریکانوس»[۲۱]، سرداری که هانیبال را در جنگ دوم پانیک شکست داد، تباری بی‌نقص داشت. چرا سناتورهای قدرتمند و حتی پسرعموهایش علیه او به پا خاستند؟

پاسخ این سوال موضوعات فراوانی را دربارهٔ تنش‌های درون جمهوری رم و متعاقب آن علل سقوط این جمهوری بازگو می‌کند. مبارزه تیبریوس با این سناتورهای پرقدرت مبتنی بر ارادهٔ وی برای ایستادگی مقابل آنان در مورد یک پرسش اساسی آن روزگار بود : نحوهٔ تخصیص اراضی و حقوق متعلق به عوام (یا شهروندان عادی رم).

در زمان تیبریوس گراکچوس، رُم یک جمهوری کاملاً استقرار یافته تلقی می‌شد. در نقاشی «قسم هوراتی»[۲۲]، اثر معروف «ژاك لوئیس دیوید»[۲۳] فرزندان را در حال سوگند خوردن در پیشگاه پدران می‌بینیم که تا پای مرگ از جمهوری رم دفاع خواهند کرد. وجود چنین فضایلی در بین شهروندان، سربازان و نیز نهادهای سیاسی رم هنوز هم از سوی تاریخ‌دانان به‌عنوان اساس توفیق این جمهوری تلقی می‌شود. شهروندان رمی در حدود ۵۱۰ قبل از میلاد با سرنگون کردن «لوسیوس تارکوئینیوس سوپربوس»[۲۴]، که به «تارکوئین مغرور»[۲۵] معروف بود، جمهوری را تأسیس کردند. جمهوری به‌صورتی زیرکانه نوعی از نهادهای سیاسی را طراحی کرد که عناصر فراگیر بسیاری را در برمی‌گرفت. این حکومت توسط داورانی اداره می‌شد که برای یك سال انتخاب می‌شدند. سالانه بودن مأموریت داوران و تصدی این منصب توسط چند نفر به‌صورت همزمان امکان آن را که یك شخص بتواند موقعیت خود را تحکیم کند و از قدرتش سوءاستفاده نماید کاهش می‌داد. نهادهای جمهوری شامل ساز و کارهای نظارتی بود که قدرت را به‌صورتی گسترده توزیع می‌کرد. با آن‌که به دلیل غیر مستقیم بودن آراء، همه شهروندان صدایی برابر در

سیاست نداشتند این امر لطمه‌ای جدی به این ساز و کار نظارتی نمی‌زد. هم‌چنین تعداد زیادی برده وجود داشتند که چه بسا یك سوم جمعیت را شامل می‌شدند و در اکثر نقاط ایتالیا نقش حیاتی در تولید ایفا می‌کردند. بردگان طبعاً از هیچ حقی برخوردار نبودند؛ چه رسد به این‌که نمایندهٔ سیاسی داشته باشند.

درست مانند ونیز، نهادهای سیاسی رمی دارای عناصر کثرت‌گرا بودند. عامه، مجمعی خاص خود داشتند که سخنگوی عوام را برمی‌گزید. این سخنگو می‌توانست احکام داوران را وتو کند، «مجمع عوام»[۲۶] را به تشکیل جلسه فرا بخواند و تصویب طرحی برای تبدیل شدن به قانون را پیشنهاد دهد. این مجمع عوام بود که در سال ۱۳۳ قبل از میلاد تیبریوس گراکچوس را به قدرت رساند. اقتدار این مجمع متکی بر «خروج»[۲۷] بود؛ نوعی اعتصاب از سوی عوام، خصوصاً سربازان، که با کوچ به تپه‌های بیرون شهر تا رسیدگی به شکایت‌شان از همکاری با داوران امتناع می‌کردند. این تهدید طبعاً در زمان جنگ از اهمیت خاصی برخوردار می‌شد. می‌گویند در قرن پنجم قبل از میلاد، در خلال یکی از این جدایی‌ها بود که شهروندان حق یافتند سخنگوی خود را برگزینند و قوانینی را که جامعه براساس آن اداره می‌شد به تصویب رسانند. مصونیت سیاسی و قانونی آنان، اگر چه در قیاس با معیارهای امروزی محدود به نظر می‌رسد، فرصت‌های اقتصادی ارزشمندی برای شهروندان و درجاتی از فراگیری نهادهای اقتصادی را رقم زد. بدین ترتیب در جمهوری رم، تجارت با سراسر مدیترانه به شکوفایی رسید. شواهد باستان‌شناسی نشان می‌دهد در روزگاری که اکثر شهروندان و بردگان (در جهان) در سطحی نه چندان بالاتر از حد بقا زندگی می‌کردند، بسیاری از رُمیان، از جمله برخی از شهروندان عادی به درآمدهای سرشار رسیدند و به خدمات عمومی چون فاضلاب شهری و روشنایی شبانه خیابان‌ها دسترسی داشتند.

شواهد دیگری نیز وجود دارد که از وضعیت رشد اقتصادی در جمهوری رم خبر می‌دهد. ما می‌توانیم میزان ثروت رمیان را از بقایای کشتی شکسته‌های‌شان دنبال کنیم. امپراطوری‌ای که رُمی‌ها بنا گذاشتند شبکه‌ای از بنادر بود؛ از آتن،

انطاکیه و اسکندریه در شرق، تا رُم، «کارتاژ»[۲۸] و «کادیز»[۲۹]، تا لندن در غرب دور. با گسترش قلمرو رُم تجارت و کشتیرانی هم توسعه یافت، که این امر را می‌توان بر مبنای آثاری که باستان‌شناسان از کشتی‌های غرق‌شده در کف مدیترانه یافته‌اند مورد مطالعه قرار داد. این بقایا با روش‌های گوناگونی قابل تاریخ‌گذاری هستند. معمولاً کشتی‌ها حامل خمره‌های شراب و یا روغن زیتون ــ که از ایتالیا به «گول»[۳۰] (کذا ــ احتمالاً برعکس) حمل می‌شدند ــ یا روغن زیتون اسپانیایی بودند، تا در رم به فروش برسد یا به رایگان توزیع شود. بر روی خمره‌ها معمولاً نام سازنده و زمان ساخت‌شان ثبت می‌شد. درست در کنار رودخانه تیبر در رُم تپه کوچکی به نام «مونته تستاچیو»[۳۱] وجود دارد که به‌عنوان «مونته دی کوچی»[۳۲] (تپه سفالین) نیز شناخته می‌شود. این تپه از پنجاه و سه میلیون خمره به وجود آمده است. زمانی که خمره‌ها را از کشتی تخلیه می‌کردند، آنها را دور می‌ریختند و بدین ترتیب در طول قرون چنین تپه‌ای شکل گرفت.

دیگر کالاها و نیز خود کشتی‌ها را گاهی می‌توان با استفاده از شیوه رادیو کربن تاریخ‌گذاری کرد؛ شیوه‌ای مطمئن که باستان‌شناسان برای تعیین عمر بقایای نباتی به کار می‌برند. در فرآیند فتوسنتز، گیاهان با انرژی خورشیدی دی‌اکسیدکربن را به قند تبدیل می‌کنند. در این میان، آنها مقادیری کربن -۱۴، یعنی یکی از رادیو ایزوتوپ‌های طبیعی این عنصر را در مواد ذخیره می‌کنند. وقتی گیاهان می‌میرند کربن -۱۴ موجود دریافتی‌شان بر اثر فرسودگی رادیواکتیو به‌تدریج نابود می‌شود. باستان‌شناسان زمانی که به بقایای یك کشتی دست می‌یابند می‌توانند با مقایسه نسبت کربن -۱۴ موجود در آن با آن‌چه از کربن -۱۴ موجود در جو زمین انتظار می‌رود آنها را تاریخ‌گذاری می‌کنند. این عمل تخمینی در مورد زمان قطع درخت به‌دست می‌دهد. آثار به جا مانده از تنها بیست کشتی، به سال ۵۰۰ قبل از میلاد نسبت داده شده است. اینها احتمالاً کشتی‌های رمی نبودند و می‌توان آنها را مثلاً کارتاژی دانست. اما پس از آن تعداد کشتی‌های رمی به‌سرعت افزایش می‌یابد. در زمان تولد حضرت مسیح (ع) تعداد آنها تا ۱۸۰ فروند به اوج می‌رسد.

مطالعهٔ آثار کشتی‌های شکسته شیوه‌ای کارآمد در بررسی حدود و ثغور اقتصادی جمهوری رم است. این بقایا شواهدی از رشد اقتصادی را به نمایش می‌گذارند، هرچند باید آنها را در چشم‌اندازی منطقی و به دور از اغراق ملاحظه کرد. احتمالاً دوسوم بار این کشتی‌ها اموال حکومت رم، مالیات‌ها و هدایایی بود که از ایالات به پایتخت می‌رسید، یا گندم و روغن زیتونی بود که از شمال آفریقا می‌آمد تا به رایگان در میان ساکنان شهر توزیع شود. این میوه‌های استثمار بودند که بخش اعظم مونته تستاچیو را ساختند.

یک راه قابل توجه دیگر برای یافتن شواهد رشد اقتصادی مراجعه به هسته‌های یخی گرینلند است. دانه برف که فرو می‌بارد به همراه خود مقادیری اندك از آلودگی موجود در جو ــ به‌ویژه فلزات، از جمله سرب، نقره و مس ــ را در بردارد. برف روی برفی که سال‌های قبل باریده است، یخ می‌زند و انباشته می‌شود. این فرآیند برای هزاران سال ادامه داشته است و فرصتی بی‌نظیر در اختیار دانشمندان قرار می‌دهد تا درکی درست از میزان آلودگی جوی در هزاران سال گذشته به‌دست آورند. در سال‌های ۹۲ــ۱۹۹۰ «پروژه هسته یخی گرینلند»[۳۳]، سه هزاروسیصد متر در اعماق یخ حفاری کرد که ۲۵۰,۰۰۰ سال از تاریخ بشر را پوشش می‌داد. یکی از کشفیات مهم این پروژه و طرح‌های مطالعاتی قبلی این بود که از حوالی سال ۵۰۰ قبل از میلاد رشدی چشمگیر در آلاینده‌های جوی آغاز شده است. مقادیر جوی سرب، نقره و مس سپس به‌صورت منظم افزایش یافت و در قرن اول میلادی به بالاترین میزان خود رسید. جالب است که تا قرن سیزدهم میلادی میزان سرب دیگر به این مقدار افزایش نمی‌یابد. این کشفیات نشان می‌دهد که معدن‌کاری نسبت به آن‌چه پیش و پس از آن رواج داشت تا چه حد شدید بود. این افزایش چشمگیر درکار معدن حاکی از گسترش اقتصادی است.

اما رشد رم قابل دوام نبود؛ زیرا تحت نهادهایی صورت گرفت که بخشی از آنها فراگیر و بخشی دیگر استثماری بودند. اگر چه شهروندان رمی از حقوق سیاسی و اقتصادی برخوردار بودند، نهاد برده‌داری نیز بسیار گسترده و استثماری بود و

نخبگان طبقهٔ «سناتوریال»[۳۴]، هم اقتصاد و هم سیاست را در چنگ خود داشتند. به‌عنوان مثال با وجود مجمع عوام و سخنگوی آن، قدرت واقعی در دست سنا بود که اعضایش از میان ملاکان بزرگ طبقه سناتوریال برگزیده می‌شدند. به گفته «لیوی»[۳۵]، تاریخ‌نگار رمی، سنا توسط «رومولوس»[۳۶] نخستین شاه رم تأسیس شد و متشکل از صد عضو بود. نوادگان این عده طبقهٔ سناتوریال را شکل دادند؛ اگر چه خاندان‌های جدید نیز به آن افزوده شدند. توزیع زمین صورتی بسیار نابرابر داشت و احتمالاً تا قرن دوم قبل از میلاد نابرابرتر نیز شد. این ریشهٔ مشکلی بود که تیبریوس گراکچوس به‌عنوان سخنگوی مجمع عوام آن را پیش کشید.

رم همچنان که قلمرو خود را در سراسر مدیترانه می‌گسترد، جریانی عظیم از ثروت را نیز تجربه کرد. البته بخش اعظم این موهبت به تعدادی خاندان ثروتمند طبقه سناتوریال رسید و نابرابری میان فقیر و غنی را افزایش داد. سناتورها ثروت خود را نه فقط از ایالت‌های پولساز، که همچنین از املاک گسترده‌شان در ایتالیا کسب می‌کردند. این املاک با نیروی کار بردگانی اداره می‌شد که در جنگ‌های رم دستگیر شده بودند. اما اراضی این مزارع از کجا آمده بود؟ ارتش‌های رم در دوران جمهوری از سرباز ـ شهروندانی تشکیل می‌شد که نخست در رُم و سپس در سایر بخش‌های ایتالیا مالکان خرده‌پا به حساب می‌آمدند. آنها به‌طور سنتی تنها زمانی در ارتش می‌جنگیدند که به وجودشان نیاز بود و سپس به زمین‌شان باز می‌گشتند. با گسترش رم و طولانی‌تر شدن مأموریت‌های جنگی این شیوه دیگر به کار نمی‌آمد. سربازان برای سال‌ها از زمین‌های‌شان دور بودند و بسیاری از اراضی بایر می‌ماندند. خانواده سربازان گاهی خود را زیر بار کوهی از دیون و در آستانهٔ مرگ از گرسنگی می‌یافتند. بدین ترتیب بسیاری از قطعات کوچك زمین به‌تدریج متروکه ماند و جذب املاك سناتورها شد. با ثروتمندتر شدن طبقهٔ سناتوریال توده عظیم شهروندان بی‌زمین، عموماً پس از ترخیص از ارتش، در رم گرد هم می‌آمدند. آنها با توجه به این‌که دیگر زمینی برای بازگشت به آن نداشتند، در این شهر به‌دنبال کار می‌گشتند. در اواخر قرن دوم قبل از میلاد شرایط به نقطهٔ جوشی خطرناك رسید؛

هم به این خاطر که شکاف میان فقیر و غنی به میزان بی‌سابقه‌ای وسعت یافته بود و هم آن‌که، جمعیت انبوهی از ناراضیان در رم وجود داشتند. آنها در پاسخ به این بی‌عدالتی‌ها مهیای شورش و در آستانه مقابله با اشراف رُم بودند. اما قدرت سیاسی در دست زمین‌داران ثروتمند و طبقه سناتوریال قرار داشت که از تغییرات صورت گرفته طی دو قرن پیش از آن منتفع شده بودند. بیشتر آنان به ایجاد تحول در نظامی که تا این حد فربه‌شان کرده بود حتی فکر هم نمی‌کردند.

به گفته «پلوتارک»[۳۷]، مورخ رمی، تیبریوس گراکچوس زمانی که در «اتروریا»[۳۸]، منطقه‌ای که امروزه به‌عنوان ایتالیای مرکزی شناخته می‌شود ـ سفر می‌کرد از رنج خانوادهٔ شهروند ـ سربازان آگاه شد. زمانی نگذشت که او یا به این دلیل یا به دلیل تنش‌های دیگری که با سناتورهای قدرتمند زمان خود داشت، طرحی جسورانه را در جهت ایجاد تحول در تخصیص زمین در ایتالیا در دستور کار قرار داد. در سال ۱۳۳ پیش از میلاد او به‌عنوان سخنگوی مجمع عوام برگزیده شد و سپس از مقام خود برای اجرای اصلاحات ارضی استفاده کرد. قرار شد کمیته‌ای تحقیق کند که آیا زمین‌های عمومی به‌صورت غیرقانونی تصرف شده‌اند و اگر کسی بیش از سیصد ایکر (۱۲۰ هکتار) ـ سقف قانونی تعیین شده ـ زمین در اختیار دارد، میزان اضافی میان شهروندان بدون زمین رُمی تقسیم شود. سقف سیصد ایکر در واقع بخشی از یك قانون قدیمی بود که برای چند قرن با بی‌توجهی اجرا نمی‌شد. پیشنهاد تیبریوس گراکچوس امواجی از نگرانی در میان طبقهٔ سناتوریال منتشر کرد. آنها توانستند اجرای اصلاحات ارضی مورد نظر او را برای مدتی متوقف کنند، تا این‌که تیبریوس از قدرت گروه‌های حامی خود برای عزل یکی دیگر از سخنگویان مجمع عوام، که تهدید کرده بود اصلاحات او را وتو کند، استفاده کرد و کمیته پیشنهادی وی سرانجام تأسیس شد. هرچند سنا باز هم با قطع منابع مالی این کمیته مانع از فعالیت آن شد.

تیبریوس گراکچوس در پاسخ، اموالی را که از پادشاه شهر یونانی «پرگاموم»[۳۹] برای مردم رُم به جای مانده بود برای تخصیص به کمیسیون اصلاحات ارضی درخواست کرد و بدین ترتیب بحران به نقطهٔ اوج خود رسید. او هم‌چنین تلاش کرد

تا برای دومین بار به مقام سخنگویی مجمع عوام برسد؛ تا حدودی به این علت که می‌ترسید پس از کناره‌گیری از قدرت از سوی سنا محاکمه و اعدام شود. این موضوع بهانه به‌دست سناتورها داد تا گراکچوس را متهم کنند که می‌خواهد خود را شاه بخواند. او و حامیانش مورد حمله قرار گرفتند و بسیاری جان‌شان را از دست دادند. تیبریوس گراکچوس خود نخستین کسی بود که بر زمین افتاد. مرگ او گرهی از کار فرو بسته نگشود و اگرچه برخی همفکرانش اصلاحات مورد نظر او در زمینه تقسیم اراضی و دیگر جنبه‌های اقتصاد و جامعه رم را دنبال کردند، اما بیشتر آنان سرنوشتی مشابه یافتند. به‌عنوان مثال زمانی که «گاییوس»[۴۰] خواست جای برادرش تیبریوس گراکچوس را بگیرد از سوی زمینداران به قتل رسید.

در طول یك قرن بعدی این تنش‌ها به‌صورت دوره‌ای، از نو ظاهر شد و از جمله در سال‌های ۹۱ تا ۸۵ قبل از میلاد به «جنگ اجتماعی»[۴۱] انجامید. «لوسیوس کورنلیوس سولا»[۴۲]، به‌عنوان مدافع تیزدندان منافع طبقهٔ سناتوریال، نه فقط تقاضاهای تحول خواهانه را با بی‌رحمی سرکوب کرد، که به‌شدت از قدرت سخنگویان مجمع عوام نیز کاست. زمانی که «ژولیوس سزار»[۴۳] در جنگ با سنا حمایت مردم را به‌دست آورد باز همین مباحث در جلب پشتیبانی عامه نقش محوری داشت.

در سال ۴۹ قبل از میلاد، زمانی که ژولیوس سزار با سپاهیانش از رودخانه «روبیکون»[۴۴]، که استان‌هایِ رُمیِ «سیسالپاین گول»[۴۵] را از ایتالیا جدا می‌کرد گذشت، نهادهای سیاسی که هسته جمهوری رم را شکل داده بودند، توسط او به زیر کشیده شدند. رم به‌دست سزار افتاد و یك جنگ داخلی دیگر آغاز شد. سزار پیروز این میدان بود، اما او در سال ۴۴ قبل از میلاد توسط سناتورهای آزرده به رهبری «بروتوس»[۴۶] و «کاسیوس»[۴۷] به قتل رسید. جمهوری رم دیگر کمر راست نکرد. جنگ داخلی دیگری میان پیروان سزار، به‌خصوص «مارك آنتونی»[۴۸] و «اکتاوین»[۴۹]، و دشمنان او شعله‌ور شد. آنتونی و اکتاوین پس از پیروزی، به نبرد با یکدیگر برخاستند تا این‌که در سال ۳۱ پیش از میلاد اکتاوین، جنگ «اکتیوم»[۵۰] را برد. پس از آن او که از سال ۲۸ پیش از میلاد «آگوستوس سزار»[۵۱] نامیده می‌شد،

به مدت چهل‌وپنج سال به تنهایی بر رُم حکم راند. آگوستوس نظام امپراطوری را در رم بنیان نهاد، هر چند که او عنوان «پرینسپ»[52] را بر امپراطور ترجیح می‌داد، عنوانی به معنای «نخستین در میان برابرها»، و نظام خود را «پرینسیپات»[53] می‌نامید. نقشه (۱۱) قلمرو امپراطوری رم را در سال ۱۱۷ پس از میلاد، در پهناورترین حد آن نشان می‌دهد. این نقشه محل رودخانه روبیکون را نیز که شاهد عبور سرنوشت‌ساز سزار از خود بود ـ مشخص کرده است.

گذار از جمهوری به پرینسیپات و سپس امپراطوری عریان، بذر زوال را در سرزمین رُم کاشت. نهادهای نسبتاً فراگیر سیاسی که بنیادهای موفقیت اقتصادی را شکل می‌دادند رفته‌رفته مورد بی‌توجهی قرار گرفتند. جمهوری رم حتی اگر زمین بازی را به نفع طبقهٔ سناتوریال و دیگر ثروتمندان شیب داده بود، اما یك نظام مطلقه نبود، و پیش از آن هرگز این میزان از قدرت را در یك منصب متمرکز نمی‌کرد. تغییراتی که آگوستوس به یکباره ایجاد کرد، به مانند سراتا در ونیز، در ابتدا صرفاً جنبهٔ سیاسی داشت، اما بعدها نتایج چشمگیر اقتصادی به بار آورد. در قرن پنجم میلادی رم غربی که اینك از رم شرقی (روم) جدا شده بود به دلیل این تغییرات، هم به لحاظ اقتصادی و هم از نظر نظامی افول یافت و در آستانهٔ فروپاشی قرار گرفت.

### ... رذائل رمی

«فلاویوس آئه‌تیوس»[54]، که «ادواردگیبون»[55] نویسنده کتاب «ظهور و سقوط امپراطوری رم» او را «آخرین رمی» توصیف می‌کند، یکی از شخصیت‌های این امپراطوری بود که اثری فراتر از محدوده عمر خویش داشت. او بین سال‌های ۴۴۳ـ۵۴ میلادی، زمانی که به دستور امپراطور «والنتینین سوم»[56] به قتل رسید به‌عنوان یك سردار نظامی، احتمالاً قدرتمندترین شخص در امپراطوری رم بود. او به سیاست داخلی و خارجی امپراطوری شکل داد و در نبردهای بسیاری با قبایل بدوی و نیز در جنگ‌های داخلی با رُمیان مبارزه کرد. در میان نظامیانی که وارد جنگ‌های داخلی شدند او تنها کسی بود که خود در پی امپراطور شدن نبود. از پایان قرن دوم

میلادی به بعد جنگ داخلی در رم به واقعیت زندگی تبدیل شده بود. بین سال‌های ۱۸۰ میلادی، هنگام مرگ «مارکِس اُرلی‌یِس»[۵۷]، و ۴۷۶ که امپراطوری رم غربی از هم فرو پاشید کمتر دهه‌ای بدون جنگ داخلی و یا کودتای درباریان علیه امپراطور گذشت. کمتر امپراطوری بر اثر مرگ طبیعی و یا در صحنه نبرد جان سپرد. بیشتر آنها به‌دست تصاحب‌کنندگان قدرت و یا ارتش خود به قتل رسیدند.

زندگی شغلی آئه‌تیوس، تحول از جمهوری و دوران اولیه امپراطوری به امپراطوری رم متأخر را به تصویر می‌کشد. نه‌تنها نقش وی در جنگ‌های بی‌پایان داخلی، و نیز قدرتش در ادارهٔ امور کشور، با قدرت بسیار محدودتر ژنرال‌ها و سناتورها در دوره‌های اولیه امپراطوری تفاوت دارد؛ بلکه رویدادهای زندگی او نشان می‌دهد چگونه سرنوشت رمی‌ها در قرون بین این دو دوره دچار تغییر شد.

در اواخر دوران امپراطوری، بربرها که بیشتر مغلوب و در نیروهای نظامی ادغام شده بودند و یا به‌عنوان برده مورد استفاده قرار می‌گرفتند، در بسیاری از بخش‌های کشور حاکمیت یافتند. آئه‌تیوس در جوانی توسط بربرها ـ نخست «گات‌ها»[۵۸]ی تحت حکومت «آلاریک»[۵۹] و سپس «هون‌ها»[۶۰] ـ به گروگان گرفته شد. روابط رم با این بربرها حاکی از تغییراتی است که نسبت به دوران جمهوری به وجود آمده بود. آلاریک دشمنی درنده‌خو و در عین حال یک متحد به حساب می‌آمد؛ به‌صورتی که در سال ۴۰۵ میلادی وی به‌عنوان یکی از بلندمرتبه‌ترین ژنرال‌های ارتش رم منصوب شد. البته این امر موقتی بود. در سال ۴۰۸، آلاریک در مقابل رمی‌ها جنگید، ایتالیا را به تصرف درآورد و رم را غارت کرد.

هون‌ها هم در عین آن‌که دشمنانی نیرومند بودند، متحدان همیشگی رم تلقی می‌شدند. آنها آئه‌تیوس را به گروگان گرفتند، هر چند کمی بعد در کنار او در جنگ داخلی شمشیر زدند. اما هون‌ها که معمولاً برای مدت درازی در یک جبهه باقی نمی‌ماندند در سال ۴۵۱، درست در آن سوی رود «راین»[۶۱] در جنگی مهم به رهبری «آتیلا»[۶۲] علیه رمیان جنگیدند. در این زمان گات‌ها تحت فرماندهی «تئودوریک»[۶۳] از رم دفاع می‌کردند.

هیچ یك از این حوادث طبقهٔ حاکم رُم را از تلاش برای دلجویی از فرماندهان بربر باز نمی‌داشت. این دلجویی‌ها اغلب نه به منظور حفظ مرزهای رم، که برای آن بود تا در مبارزات داخلی که بر سر قدرت درمی‌گرفت دست برتر داشته باشند. برای مثال «واندال‌ها»[۶۴] تحت حکومت «قیصر»[۶۵] به بخش بزرگی از شبه جزیره «ایبریا»[۶۶] (اسپانیای کنونی) حمله کردند و سپس از سال ۴۲۹ میلادی به بعد سرزمین‌های غله‌خیز رمیان را در شمال آفریقا به تصرف درآوردند. پاسخ رُمیان به این اقدام آن بود که دختربچه امپراطور والنتینین سوم را به‌عنوان عروس به قیصر پیشنهاد کنند. قیصر در آن زمان با دختر یکی از گات‌ها ازدواج کرده بود، اما به نظر می‌رسد که این امر وی را از پذیرش این وصلت منصرف نکرد. او با این بهانه که همسرش سعی در قتل وی داشته است او را طلاق داد و پس از بریدن دو گوش و بینی او به سوی خانواده‌اش پس فرستاد. عروس آینده بسیار خوش‌اقبال بود که به دلیل خردسالی در ایتالیا نگهداری می‌شد و ازدواجش با قیصر هیچ‌گاه رسمیت نیافت. او بعدها به همسری ژنرال قدرتمند دیگری به نام «پترونیوس ماکسیموس»[۶۷] درآمد؛ همان کسی که قتل آئه‌تیوس توسط امپراطور والنتینین را طراحی و اندکی بعد شخص والنتینین را قربانی توطئه چینی‌های خود کرد. ماکسیموس سپس بر تخت امپراطوری نشست، اما حکومتش بسیار کوتاه بود. زیرا در جریان تهاجم بزرگ واندال‌ها به ایتالیا تحت فرماندهی قیصر کشته شد؛ تهاجمی که به سقوط رم و غارت وحشیانهٔ آن انجامید.

در اوایل قرن پنجم، بربرها به‌راستی در آستانه دروازه‌های رم قرار داشتند. برخی مورّخان این امر را ناشی از آن می‌دانند که رم در اواخر دوران امپراطوری در مقابل رقیبانی پرهیبت‌تر از گذشته قرار گرفته بود. اما موفقیت گات‌ها، هون‌ها و واندال‌ها نه دلیل زوال رُم، که نشانه آن بود. در طول دوران جمهوری، رم با رقیبانی بسیار سازمان‌یافته‌تر و تهدیدکننده‌تر مانند کارتاژها[۶۸] روبه‌رو شد. افول رم عللی بسیار شبیه به انحطاط دولت ـ شهرهای مایا دارد. این نهادهای سیاسی ـ اقتصادی استثماری رم (که هر روز استثماری‌تر می‌شدند) بودند که درگیری درونی، جنگ داخلی و سقوط امپراطوری را موجب شدند.

ریشه‌های زوال به زمانی باز می‌گردد که آگوستوس قدرت را تصاحب کرد. این واقعه زنجیره‌ای از تغییرات را به‌وجود آورد که نهادهای سیاسی را هر چه استثماری‌تر کردند. از جملهٔ این دگرگونی‌ها تغییر در ساختار نیروهای نظامی بود که «خروج[۶۹]» را برای آنها غیر ممکن ساخت. این امر عنصری حیاتی را که از نقش رمیان عامی در صحنهٔ سیاست حفاظت می‌کرد از میان برداشت. امپراطور تیبریوس نیز که در سال ۱۴ میلادی پس از آگوستوس به قدرت رسید، مجمع عوام را منحل و قدرت آن را به سنا منتقل کرد. شهروندان رمی اینك به جای آن‌که صدایی در سیاست داشته باشند اعانات گندم و پس از آن روغن زیتون، شراب و گوشت خوك دریافت می‌کردند و با سیرك‌ها و مبارزات گلادیاتورها سرگرم نگاه داشته می‌شدند. با توجه به تغییراتی که آگوستوس به وجود آورده بود امپراطورها جای آن‌که به مانند گذشته بر ارتشی از شهروند- سربازان متکی باشند شروع به اتکاء بر «گارد امپراطوری»[۷۰] کردند؛ سپاهی نخبه از سربازان حرفه‌ای که به‌دست آگوستوس تأسیس شده بود. این گارد به‌زودی خود یك واسطه‌گر مهم و مستقل در تعیین امپراطورانی شد که غالباً نه از طریق ابزارهای مسالمت‌آمیز، که با توطئه و جنگ‌های داخلی به قدرت می‌رسیدند. آگوستوس هم‌چنین اشراف را در برابر شهروندان عامی رم نیرومند ساخت. بدین ترتیب نابرابری فزاینده‌ای که به درگیری میان تیبریوس گراکچوس و اشراف انجامیده بود ادامه یافت و حتی تقویت شد.

انباشت قدرت در مرکز، امنیت حقوق مالکیت را برای عامه رمیان کاهش داد. با ورود به دوران امپراطوری، بر اثر مصادره‌ها میزان خالصه‌جات دولتی گسترش یافت و در بسیاری از بخش‌های قلمرو پهناور رم به نیمی از اراضی افزایش پیدا کرد. حقوق مالکیت خصوصاً به دلیل تمرکز قدرت در دستان امپراطور و ملازمانش بی‌ثبات بود. در الگویی که چندان با وقایع و دولت ـ شهرهای مایا تفاوت نمی‌کند، کشمکش درونی بر سر تصاحب این جایگاه پر قدرت بالا گرفت. حتی پیش از آن‌که بربرها در قرن پرآشوب پنجم قدرت برتر را به‌دست آوردند، جنگ‌های داخلی به وقایعی عادی تبدیل شده بود. برای مثال «سپتیمیوس سوروس»[۷۱] قدرت را از «دیدیوس جولیانوس»[۷۲] گرفت، جولیانوسی که

خود در سال ۱۹۳ میلادی پس از به قتل رساندن «پرتیناکس»[۷۳] به امپراطوری رسیده بود. سوروس سومین امپراطور در سال موسوم به «پنج امپراطور»[۷۴] با دیگر مدعیان تاج و تخت، یعنی ژنرال «پسنیوس نایجر»[۷۵] و ژنرال «کلودیوس آلبینوس»[۷۶] جنگید و آنها را به ترتیب در سال‌های ۱۹۴ و ۱۹۷ میلادی شکست داد. او تمامی اموال رقبای شکست خورده خود در جنگ‌های داخلی را پیاپی مصادره کرد. هر چند که حاکمان توانایی چون «تراجان»[۷۷] (۹۸ تا ۱۱۷ میلادی) و در قرن بعدی «آدریان»[۷۸] و «مارکوس اورلیوس» روند این انحطاط را متوقف کردند، نتوانستند یا نخواستند به مسائل نهادی بنیادین بپردازند. هیچ یك از آنان دست کشیدن از نظام امپراطوری و باز خلق نهادهای سیاسی کارآمد براساس اصول جمهوری رم را پیش نکشیدند. مارکوس اورلیوس با تمام موفقیت‌هایش جانشینی چون «کومودوس»[۷۹] داشت که بیشتر به «کالیگولا»[۸۰] یا «نرو»[۸۱] شبیه بود تا پدرش.

نقشه و محل استقرار شهرها و قصبات امپراطوری شاهدی بر بالا گرفتن بی‌ثباتی در این دوره است. در قرن سوم پس از میلاد تمامی شهرهای بزرگ امپراطوری رم باروهای دفاعی داشتند. در موارد متعددی یادمان‌های تاریخی تخریب و تاراج شدند تا سنگ‌های‌شان برای ساخت استحکامات مورد استفاده قرار گیرد. تا پیش از ورود رمیان به سرزمین گول در سال ۱۲۵ پیش از میلاد، این مردم خانه‌هایشان را معمولاً بر فراز تپه‌ها می‌ساختند تا دفاع از آنها آسان‌تر باشد. با ورود رمیان در ابتدا سکونتگاه‌ها به دشت منتقل شد و در قرن سوم میلادی این روند از نو صورت معکوس به خود گرفت.

همراه با افزایش بی‌ثباتی سیاسی تحولاتی در جامعه پیش آمد که نهادهای اقتصادی را هر چه استثماری‌تر کرد. ظاهراً دامنه شهروندی چنان گسترش یافته بود که در سال ۲۱۲ میلادی تمامی ساکنان (آزاد) امپراطوری، شهروند به حساب می‌آمدند، اما به موازات آن تغییراتی در جایگاه اجتماعی شهروندان ایجاد شد. اگر زمانی معنایی از برابری در پیشگاه قانون وجود داشت، از بین رفت. از جمله زمانی که نوبت به حکومت آدریان رسید (۱۳۸ـ۱۱۷ میلادی) در مورد گروه‌های مختلف

مردم علناً قوانینی متفاوت اعمال می‌شد. نکته دیگری که به همین اندازه اهمیت دارد، نقش شهروندان است که در این دوران کاملاً نسبت به دوران جمهوری ـ یعنی نسبت به زمانی که مردم می‌توانستند از طریق گردهمایی‌های خود تا حدودی در شکل‌دهی به تصمیمات اقتصادی و سیاسی دخالت کنند ـ تغییر کرد.

برده‌داری در سراسر رم یك واقعیت پابرجا باقی ماند. اگر چه مناقشاتی وجود دارد که آیا نسبت بردگان به کل جمعیت طی این قرون عملاً کاهش یافت یا خیر. علاوه بر آن با تثبیت هر چه بیشتر نظام امپراطوری، شأن کشاورزان بیشتر و بیشتری به شبه بردگی تنزل می‌کرد و پابند زمین قرار می‌گرفتند. موقعیت این «کلونی»[۸۲]های برده‌وار، در مدارك قانونی از قبیل «کودکس تئودوسیانوس»[۸۳] و «کودکس ژوستینیانوس»[۸۴] مفصلاً مورد بحث قرار گرفته است، که ریشهٔ آن احتمالاً به دوران حکومت «دیوکلتین»[۸۵] (۳۰۵ ـ ۲۸۴ میلادی) باز می‌گردد. حقوق زمین‌داران بر کلونی رفته‌رفته بیشتر شد. در سال ۳۳۲ میلادی «امپراطور کنستانتین»[۸۶] به ملاکان اجازه داد تا هر «کلونوس»[۸۷] (عضو کلونی) را که مظنون به تلاش برای فرار باشد به زنجیر بکشند و از سال ۳۶۵ میلادی کشاورزان کلونی بدون اجازهٔ صاحبان زمینی که بر روی آن کار می‌کردند، مجاز به فروش اموال خود نبودند.

درست همان‌گونه که می‌شود با استفاده از کشتی شکسته‌های و هسته‌های یخی گرینلند، گسترش اقتصادی رم در دوران اولیه را ردیابی کرد، می‌توان از میان این شواهد به دنبال علل افول رم نیز گشت. در سال ۵۰۰ پس از میلاد تعداد این کشتی‌ها، که زمانی به ۱۸۵ فروند رسیده بود، تا بیست فروند کاهش می‌یابد. وقتی رم رو به زوال گذاشت تجارت در مدیترانه تنزل کرد و حتی برخی گفته‌اند که دیگر تا قرن نوزدهم به نقطهٔ اوج خود در عهد رم بازنگشت. یخ‌های گرینلند نیز داستان مشابهی را بازگو می‌کند. رمیان از نقره برای ضرب مسکوکات استفاده می‌کردند و سرب نیز در میان‌شان مصارف فراوانی داشت و از جمله در ساخت لوله و اسباب سفره به کار می‌رفت. رسوبات این دو فلز در هسته‌های یخی، در قرن اول میلادی به حداکثر رسیده و پس از آن شروع به کاهش می‌کند.

تجربهٔ رشد اقتصادی در دوران جمهوری رم، به مانند دیگر نمونه‌های رشد تحت نهادهای استثماری از قبیل شوروی، شگفت‌انگیز به نظر می‌رسد. اما این رشد، حتی با توجه به این‌که تحت نهادهایی تقریباً فراگیر اتفاق افتاد، محدود بود و پایدار نماند. رشد رم بر پایه تولید نسبتاً بالای کشاورزی، خراج قابل توجهی که از ایالت‌ها ستانده می‌شد و تجارت راه دور قرار داشت، اما این رشد از طریق پیشرفت فناورانه یا تخریب خلاق پشتیبانی نمی‌شد. رمیان که برخی فناوری‌های بنیادین، مانند ابزارآلات و جنگ‌افزارهای آهنین، سواد، شخم در کشاورزی و فنون ساختمان‌سازی را به ارث برده بودند در اوایل دوران جمهوری دستاوردهایی دیگر، از جمله بنایی با سیمان، تلمبه و چرخ آبی را به این مجموعه افزودند. اما پس از آن در سراسر عصر امپراطوری، تغییر فناورانه در رم به رکود رفت. برای مثال تغییر ناچیزی در طراحی و تجهیزات کشتی‌ها به وجود آمد و رمیان هیچ گاه برای هدایت کشتی، تیغهٔ سکان عقب را جایگزین پارو نکردند. روند گسترش چرخ‌های آبی کند بود، از همین روی نیروی آب هرگز سبب انقلاب در اقتصاد رم نشد. حتی دستاوردهای بزرگی همچون احداث کانال‌های آبرسانی و فاضلاب شهری متکی بر فناوری‌های موجود بود؛ اگرچه رمیان این فناوری‌ها را به کمال رساندند. میزانی از رشد اقتصادی، بدون نوآوری و مبتنی بر فنون پیشین توانست به وجود آید، اما این رشد که فاقد تخریب خلاق بود، چندان نپایید. به موازات ناامن شدن حقوق مالکیت، حقوق اقتصادی و سیاسی شهروندان نیز به محاق رفت و رشد اقتصادی کاهش یافت.

نکتهٔ قابل توجه درباره فناوری‌های عصر رُم آن است که خلق و گسترش آن توسط حکومت هدایت می‌شد. این خبر تا زمانی خوب است که دولت به این تصمیم نرسد که به توسعه فناوری، علاقه‌مند نیست؛ تصمیمی که به خاطر ترس از تخریب خلاق کاملاً معمول است. «پلینی سالخورده»[۸۸]، نویسنده بزرگ رمی، داستان مردی را حکایت می‌کند که در عهد تیبریوس شیشهٔ نشکن را اختراع کرد و به امید دریافت صله‌ای درخور به نزد امپراطور رفت. او اختراعش را ارائه کرد و تیبریوس پرسید که آیا در این باره چیزی به کس دیگری گفته است؟ وقتی مرد پاسخ داد «خیر»،

تیبریوس او را بر زمین کشید و کشت تا «مبادا طلا به اندازه خاك بی‌ارزش شود». در این حکایت دو نکتهٔ جالب وجود دارد. نخست این‌که آن مرد در وهله اول به جای راه انداختن کسب و کاری جدید و کسب سود از شیشه نوظهور خود، برای گرفتن پاداش به دربار رفت. این حاکی از نقش حکومت در کنترل فناوری است؛ دوم آن‌که تیبریوس از محو نوآوری، به خاطر آثار سوء اقتصادی احتمالی آن، خوشنود بود. این همان ترس از عواقب تخریب خلاق است.

مستندات صریحی وجود دارد که از وحشت نسبت به پیامدهای سیاسی تخریب خلاق در دوران امپراطوری حکایت می‌کند. «سوئه‌تونیوس»[۸۹] از ماجرای کسی می‌گوید که به نزد امپراطور «وسپاسیان»[۹۰] (که بین سال‌های ۶۹ تا ۷۹ میلادی حکومت کرد) آمد تا وسیله اختراعی خود را که می‌توانست ستون‌های «کاپیتول»،[۹۱] ارگ در حال ساخت، را با هزینه‌ای اندك جابه‌جا کند، ارائه نماید. ستون‌ها بزرگ و سنگین بودند و حمل‌شان از معادنی که در آنها ساخته می‌شدند به رم، مستلزم نیروی کار هزاران کارگر و هزینه‌ای گزاف بود. وسپاسیان آن مرد را نکشت، اما از به کار بستن این نوآوری هم سرباز زد. او گفت: «(با این وسیله) چگونه برای من ممکن خواهد بود که توده‌ها را اطعام کنم؟» باز هم مخترع را می‌بینیم که به نزد رئیس دولت آمده است. شاید در این مورد اخیر چنین کاری طبیعی‌تر از شیشهٔ نشکن به نظر برسد؛ چون دولت رم به‌شدت درگیر استخراج و حمل ستون‌ها بود. این نوآوری هم به دلیل تهدید به تخریب خلاق، نه از نگاه اقتصادی، بلکه بیشتر از جنبه سیاسی، مورد پذیرش قرار نگرفت. وسپاسیان نگران بود که اگر مردم را خوشنود و تحت اداره خویش نگه ندارد، از لحاظ سیاسی بی‌ثباتی به وجود خواهد آمد. مردم رم باید مشغول و رام نگه داشته می‌شدند، لذا وا داشتن آنان به مشاغلی چون حمل ستون‌ها به این سو و آن سو اقدامی مناسب بود. این شغل مکمل توزیع نان رایگان و به راه انداختن سیرك برای راضی نگه داشتن مردم به حساب می‌آمد. شایان ذکر است که هر دوی این نمونه‌ها کمی پس از فروپاشی جمهوری اتفاق افتاده‌اند. امپراطوران رم قدرتی به مراتب بیشتر از حاکمان عصر جمهوری برای مسدود کردن مسیر تغییر داشتند.

علت مهم دیگر برای فقدان نوآوری فناورانه در رُم رواج برده‌داری بود. همزمان با گسترش فتوحات رُمیان، شمار وسیعی به بردگی درمی‌آمدند و غالباً برای کار بر روی املاك بزرگ به ایتالیا برده می‌شدند. بیشتر شهروندان رمی اکثراً نیازی به کار کردن نداشتند: آنها با اعانات دولت می‌زیستند. نوآوری از کجا باید ناشی شود؟ گفتیم که نوآوری از افراد جدید با ایده‌های تازه که راه‌حل‌هایی نو برای مسائل کهن دارند سرچشمه می‌گیرد. در رم کسانی که به تولید می‌پرداختند، بردگان و سپس شبه بردگان «کلونی»ها بودند که انگیزه‌ای اندك برای خلاقیت داشتند؛ چرا که فایده هرگونه ابداع به اربابان و نه خود آنها می‌رسید. همان‌گونه که به کرات در این کتاب مشاهده خواهیم‌کرد اقتصادهای مبتنی بر سرکوب نیروی کار، نظام‌هایی چون برده‌داری و «سرواژ»[۱۲] (ارباب ـ رعیتی) به طرز رسوایی غیر نوآورند. این قاعده از دوران باستان تا عصر مدرن صادق بوده است. برای مثال در ایالات متحده، این ایالت‌های شمالی بودند که در انقلاب صنعتی شرکت کردند و نه ایالت‌های جنوبی. البته برده‌داری و سرواژ ثروت عظیمی برای برده‌داران و اربابان فراهم می‌کنند، اما برای جامعه نوآوری فناورانه و خوشبختی به بار نمی‌آورند.

## دیگر کسی از ویندولاندا نامه نمی‌نویسد

در سال ۴۳ پس از میلاد «کلودیوس»[۱۳]، امپراطور رم، انگلستان را تسخیر کرد، اما نتوانست اسکاتلند را فتح کند. آخرین تلاش بی‌حاصل در این زمینه از سوی دولتمرد رمی «آگریکولا»[۱۴] صورت گرفت که چندی بعد دلسرد شد و در سال ۸۵ میلادی رشته‌ای از دژها را برای حفاظت از مرز شمالی انگلستان با اسکاتلند بنا کرد. یکی از بزرگترین این دژها، ویندولاندا، در سی و پنج کیلومتری غرب «نیوکاسل»[۱۵] بود که بر روی نقشهٔ شماره (۱۱) در نقاط دوردست شمال غرب امپراطوری رم مشخص شده است. ویندولاندا بعدها در دیوارهٔ دفاعی که آدریان احداث کرد ادغام شد. اما در سال ۱۰۳ میلادی، وقتی یوزباشی رمی، «کاندیدوس»[۱۶]، در آن‌جا مستقر شد یك دژ منفرد بود. کاندیدوس در خلال

مراوداتی که با دوستش «اکتاویوس»[۹۷] به منظور تجهیز قرارگاه رمیان داشت نامه‌ای به وی نوشت و پاسخ زیر را از او دریافت کرد.

> «از اکتاویوس به برادرش کاندیدوس، سلام و تهنیت.
> چندین بار برایت نوشته‌ام که حدود پنج هزار «مودی»[۹۸] خوشه گندم خریداری کرده‌ام که بابت آنها نیاز به پول نقد دارم. اگر حداقل پانصد دینار برایم نفرستی، حدود سیصد دیناری را که بابت بیعانه خرج کرده‌ام از دست خواهم داد و خجلت‌زده خواهم شد. بنابراین از تو درخواست می‌کنم که هر چه سریع‌تر مقداری پول برایم بفرستی. پوست‌هایی که نوشته بودی، در «کاتاراکتونیوم»[۹۹] است. بنویس آنها و ارابه‌ای که درباره‌اش نوشته بودی به من داده شود. اگر نگرانی از لطمه دیدن چارپایان در ایامی که راه‌ها در وضعیت نامناسبی هستند نبود، باید پیش از این‌ها برای تحویل گرفتن اقلام مذکور مراجعه می‌کردم. ترتیوس ۸/۵ دیناری را که از فاتالیس دریافت کرده به حساب من منظور ننموده است. نزد او برو. هم‌چنین از ارسال پول نقد برای من اطمینان حاصل کن تا بتوانم خوشه‌های گندم را در خرمنگاه داشته باشم. به اسیکتاتوس و فیرموس سلام برسان، بدرود.»

مکاتبه میان کاندیدوس و اوکتاویوس برخی از جنبه‌های مهم موفقیت اقتصادی انگلستان را در دوران امپراطوری رم روشن می‌سازد. این مکاتبه از وجود نوعی پیشرفته از اقتصاد پولی همراه با خدمات مالی حکایت می‌کند؛ جاده‌های احداث شده حتی اگر گاهی در شرایط بدی بودند اما وجود داشتند؛ یك نظام مالیاتی منابع لازم را برای پرداخت دستمزد به ابواب جمعی کاندیدوس تأمین می‌کرد؛ و مشهود است که هر دوی آنها با سواد بودند و می‌توانستند از مزایای حداقلی از خدمات پستی بهره‌مند شوند. انگلستان تحت حاکمیت رُمیان هم‌چنین انبوهی از کارگاه‌های سفالگری، مشخصاً در «آکسفورد شایر»[۱۰۰]، داشت که محصولاتی با کیفیت بالا تولید می‌کردند؛ مراکز شهری به حمام و بناهای عمومی مجهز بودند و در احداث سقف خانه‌ها از سفال و ملات استفاده می‌شد.

تمامی اینها در قرن چهارم رو به زوال رفت و بعد از سال ۴۱۱ میلادی، امپراطوری رُم از انگلستان دست کشید. سپاهیان رم عقب‌نشینی کردند. آنهایی که

باقی‌ماندند دیگر حقوقی نگرفتند و با فروپاشی حکومت رم مردمان محلی، صاحب منصبان را بیرون راندند. در سال ۴۵۰ میلادی تمامی ساز و برگ رفاه اقتصادی از میان رفت، پول از گردش افتاد، نواحی شهری متروکه شدند و مصالح ساختمان‌ها به سنگ خالی تقلیل یافت، علف‌های هرز جاده‌ها را پوشاندند، تنها نوع سفالی که ساخته می‌شد بد ساخت و دست‌ساز بود و در تولید آن امکانات کارگاهی به کار نمی‌رفت. مردم استفاده از ملات را به فراموشی سپردند و سواد به گونه‌ای چشمگیر افت کرد. سقف‌ها دیگر نه از سفال، که از شاخ و برگ ساخته می‌شد. دیگر کسی از ویندولاندا نامه نمی‌نوشت.

بعد از ۴۱۱ میلادی انگلستان یك فروپاشی را تجربه کرد و تبدیل به یك بیغولهٔ دورافتاده و فقیر شد. البته بار نخست نبود که این سرزمین چنین وضعیتی پیدا می‌کرد. در فصل گذشته دیدیم که چگونه انقلاب نوسنگی در حدود سال ۹۵۰۰ پیش از میلاد در خاورمیانه آغاز شد. آن زمان که ساکنان اریحا و ابوهریره در آبادی‌ها و مزارع کوچك زندگی می‌کردند اهالی انگلستان هم‌چنان به شکار و جمع‌آوری گیاهان مشغول بودند. و طی حداقل ۵۵۰۰ سال بعد از آن این‌گونه می‌زیستند. حتی پس از آن هم انگلیسی‌ها خود کشاورزی و دامپروری را ابداع نکردند، بلکه این فنون از خارج و توسط مهاجرینی از خاورمیانه به آن‌جا آورده شد که طی هزاران سال در سراسر اروپا پراکنده شده بودند. وقتی مردم انگلستان به این نوآوری‌های عمده دست پیدا کردند ساکنان خاورمیانه در حال تأسیس شهرها و ابداع خط و سفالگری بودند. در ۳۵۰۰ پیش از میلاد شهرهای بزرگی چون «اوروك»[۱۰۱] و «اور»[۱۰۲] در بین‌النهرین پدیدار شدند. اوروك در آن زمان احتمالاً چهارده هزار نفر جمعیت داشت، که کمی بعد به چهل هزار نفر رسید. در همان زمان که چرخ برای حمل و نقل به کار می‌رفت چرخ کوزه‌گری نیز در بین‌النهرین اختراع شد. اندکی بعد «ممفیس»[۱۰۳]، پایتخت مصریان، به‌عنوان شهری بزرگ پدید آمد. در هر دوی این مناطق خط مستقلاً ظاهر شد. در حدود ۲۵۰۰ پیش از میلاد که مصری‌ها اهرام «جیزه»[۱۰۴] را می‌ساختند انگلستانی‌ها مشهورترین بنای باستانی خود، یعنی «حلقهٔ سنگی»[۱۰۵] را احداث کردند. این بنا با

معیار انگلیسی‌ها بد نبود؛ اگر چه اندازه بزرگ‌اش آنقدر نبود که حتی بتواند یکی از قایق‌های آیینی دفن‌شده در پای هرم «خوفو شاه»[۱۰۶] را در خود جای دهد. عقب ماندگی انگلستان و سایر نواحی اروپا از خاورمیانه و اقتباس‌هایشان از این منطقه تا دوره رمیان و در طول سلطه آنان ادامه یافت.

علیرغم این تاریخ بی‌فروغ، نخستین جامعهٔ حقیقتاً فراگیر در انگلستان ظهور کرد و انقلاب صنعتی از آن‌جا به راه افتاد. پیش از این گفتیم که این امر نتیجهٔ سلسله برهم‌کنش‌ها میان تفاوت‌های کوچك نهادی و برهه‌های حساس تاریخی، مانند مرگ سیاه و کشف قارهٔ آمریکا بود. جداشدن مسیر انگلستان از سرزمین‌های دیگر ریشه‌های تاریخی داشت، اما وقتی از فراز ویندولاندا می‌نگریم به نظر می‌رسد که این ریشه‌ها چندان عمیق نیستند و از نظر تاریخی قطعاً از پیش مقدر نبوده‌اند. این ریشه‌ها در هنگامه وقوع انقلاب نوسنگی و حتی در طول چند قرن سلطه رُمیان وجود نداشتند. در ۴۵۰ پس از میلاد، در آغازِ آن‌چه مورخان «عصر تاریکی»[۱۰۷] می‌نامند، انگلستان دوباره به دامان فقر و آشوب سیاسی افتاد و برای سده‌ها هیچ حکومت متمرکز و کارآمدی در آن سر برنیاورد.

## مسیرهای واگرایی

نهادهای فراگیر و در پی آن رشد صنعتی انگلستان به‌عنوان میراثی مستقیم از عصر رُم و یا دوران پیش از آن پدیدار نشدند. این بدان معنا نیست که با سقوط امپراطوری رم غربی، که واقعه‌ای مهم بود و بیشتر اروپا را تحت تأثیر قرار داد، تغییر چشمگیری روی نداد. از آن‌جا که بخش‌های مختلف اروپا، از نقاط عطف تاریخی تأثیری مشترك پذیرفته بودند، جا داشت نهادهای‌شان به‌صورتی مشابه تحول بپذیرد. سقوط امپراطوری رم فصلی مهم از این نقاط عطف مشترك است. این مسیر اروپایی از مسیری که دیگر بخش‌های جهان، از جمله جنوب صحرای آفریقا، آسیا و قاره آمریکا پیموده‌اند متمایز است. آنها به گونه‌های مختلف توسعه یافتند؛ زیرا نقاط عطف یکسانی نداشتند.

انگلستان دوره رم با یك صیحه از هم فروپاشید. این امر در مورد ایتالیا یا

گول تحت سیطره رُم[108] (فرانسه امروزی) یا حتی شمال آفریقا، که در آنها بسیاری از نهادهای کهن به حیات خود ادامه دادند، کمتر صدق می‌کند. با این حال شکی وجود ندارد که گذار از سلطهٔ یك حکومت واحد رمی به سوی انبوهی از حکومت‌ها که توسط «فرانك»[109]ها، «ویسیگات»[110]ها، «اوستروگات»[111]ها، واندال‌ها و «بورگاندی»[112]ها اداره می‌شدند با اهمیت بود. قدرت این حکومت‌ها بسیار کمتر بود و به واسطه سلسله‌ای طولانی از تهاجمات همسایگان دائماً آسیب می‌دیدند. از شمال، «وایکینگ»[113]ها و «دان»[114]ها با قایق‌های‌شان می‌آمدند، از مشرق سواران هون بر آنها می‌تاختند و سرانجام ظهور اسلام به‌عنوان یك دین و نیروی سیاسی، یك قرن پس از وفات (حضرت محمد) (ص) در سال ۶۳۲ میلادی، به خلق حکومت اسلامی جدید در بخش اعظم امپراطوری «بیزانس»[115]، شمال آفریقا و اسپانیا انجامید. این فرآیندهای عمومی اروپا را به لرزه درآوردند و در نتیجهٔ آنها نوعی خاص از نظام اجتماعی، که معمولاً با عنوان فئودالی از آن یاد می‌شود، ظهور کرد. جامعهٔ فئودالی غیرمتمرکز بود، زیرا با وجود تلاش حاکمانی چون «شارلمانی» برای بازسازی حکومت‌های مرکزی نیرومند، این نوع از دولت‌ها تحلیل رفته بودند.

نهادهای فئودالی با تکیه بر بیگاری نیروی کار غیرآزاد (سرف‌ها) به وضوح استثماری بودند و مبنایی از رشد کُند و استثماری را در اروپای قرون وسطی شکل دادند. با این حال آنها نیز در توسعهٔ آتی نقش داشتند. برای مثال در خلال همان دوره‌ای که شأن اجتماعی روستاییان به «سرف» بودن تنزّل پیدا می‌کرد، برده‌داری نیز در اروپا از بین رفت. وقتی طبقهٔ حاکم می‌توانست درجه اجتماعی رعیت را به سرف بودن کاهش دهد به نظر نمی‌رسید که وجود طبقه‌ای جداگانه از بردگان، آن طور که تمامی جوامع گذشته داشتند، لازم باشد. فئودالیسم هم‌چنین خلاء قدرتی پدید آورد که در آن شهرهای مستقل، در تولید تخصص یافتند و تجارت فرصت شکوفایی پیدا کرد. اما وقتی پس از مرگ سیاه (طاعون) موازنهٔ قدرت تغییر کرد و فروپاشی نظام ارباب ـ رعیتی در غرب اروپا آغاز شد، صحنه برای ظهور جامعه‌ای بسیار کثرت‌گراتر و خالی از حضور بردگان آراسته شد.

نقاط عطف تاریخی که سبب ایجاد جامعهٔ فئودالی شدند مشخص و متمایزند، ما این بدان معنا نیست که فقط اروپا چنین برهه‌هایی را پشت سر گذاشته است. نمونهٔ نسبتاً قابل قیاس کشور آفریقایی اتیوپی است که با گسترش پادشاهی «آکسام»[۱۱۶] بوجود آمده است و در حدود ۴۰۰ پیش از میلاد در شمال اتیوپی امروزی بنیان گذاشته شد. آکسام در زمان خود یک پادشاهی به نسبت توسعه یافته بود که با هندوستان، عربستان، یونان و امپراطوری رم تجارت بین‌المللی داشت. این پادشاهی از جنبه‌های مختلف با امپراطوری معاصر خود در روم شرقی قابل مقایسه بود. آکسام از پول استفاده می‌کرد؛ یادمان‌های عمومی می‌ساخت و در زمینه کشاورزی و کشتیرانی فناوری‌هایی مشابه روم شرقی داشت. به لحاظ عقیدتی نیز شباهت‌های جالبی میان آکسام و رُم وجود دارد. در سال ۳۱۲ بعد از میلاد کنستانتین، امپراطور رُم به مسیحیت گروید. اِزانا[۱۱۷] پادشاه آکسام نیز حدوداً در همان زمان چنین کرد. نقشهٔ شماره (۱۲) موقعیت مکانی حکومت باستانی آکسام را در اتیوپی و اریتره امروزی با پایگاه‌هایی در آن سوی دریای سرخ در عربستان و یمن نشان می‌دهد.

درست وقتی رم زوال یافت آکسام نیز رو به افول رفت و انحطاط تاریخی آن الگویی نزدیک به امپراطوری رم غربی را دنبال کرد. نقشی که هون‌ها و واندال‌ها در انحطاط رم داشتند در مورد آکسام توسط اعرابی ایفا شد که در قرن هفتم دامنه نفوذ خود را تا دریای سرخ و جنوب شبه‌جزیره عربستان گسترده بودند. آکسام مستعمرات خود در عربستان و مسیرهای تجاری‌اش را از دست داد. این امر زوال اقتصادی‌اش را تسریع کرد: ضرب سکه متوقف شد، جمعیت شهرنشین کاهش یافت و مجدداً حکومت در داخل مرزهای کشور و حداکثر به ارتفاعات اتیوپی امروزی محدود گردید.

در اروپا در پی از هم پاشیدن اقتدار حکومت مرکزی نهادهای فئودالی پدیدار شدند. در اتیوپی با شکل‌گیری نظامی به نام گالت[۱۱۸] وضعیت مشابهی به وجود آمد. این نظام شامل اعطای زمین توسط امپراطور بود. در نسخ خطی قرن سیزدهم به این نهاد اشاره شده است، اگر چه ممکن است این نهاد ریشه در زمان‌هایی دورتر داشته باشد. واژه گالت از یک واژه اهمری[۱۱۹] ریشه گرفته است که به معنای «او یک ملک

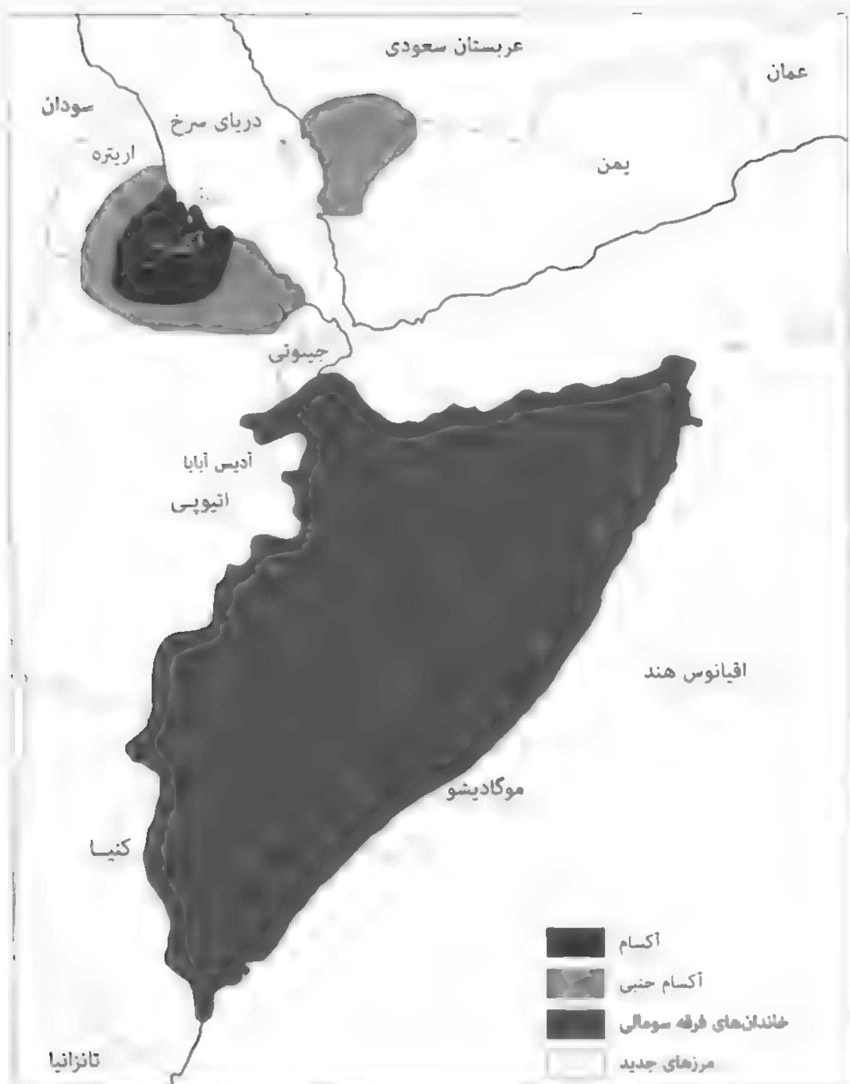
(قابل ارث‌گذاری در قبال خدمت به ارباب) واگذار کرد» است، و دلالت بر آن دارد که در ازای زمین واگذار شده دارنده گالت موظف بود خدماتی، به خصوص از نوع نظامی به امپراطور ارائه دهد. در عوض دارندهٔ گالت حق داشت از آنان که بر روی زمین کشاورزی می‌کردند به نحوی استثماری خراج بگیرد. منابع تاریخی گوناگون گزارش کرده‌اند که دارندگان گالت بین یك دوم تا سه چهارم محصول کشاورزان خرده‌پا را برمی‌داشتند. این نظام که به‌صورت مستقل از اروپا توسعه یافته بود شباهت‌های قابل توجهی با فئودالیسم غربی داشت، اما استثماری‌تر از آن بود. در اوج فئودالیسم در انگلستان سرف‌ها شرایطی آسان‌تر داشتند و تنها حدود نیمی از محصول خود را به انحاء مختلف به اربابان واگذار می‌کردند.

اما اتیوپی نمونه‌ای از تمام آفریقا نبود، در نقاط دیگر این قاره نظام ارباب رعیتی جایگزین برده‌داری نشد. برده‌داری و نهادهایی که از آن پشتیبانی می‌کردند برای قرن‌های متمادی در آفریقا تداوم یافتند. حتی مسیر نهایی اتیوپی هم می‌توانست بسیار متفاوت باشد. پس از قرن هفتم اتیوپی در میان کوه‌های شرق آفریقا از فرآیندهایی که متعاقباً مسیر نهادی اروپا را متأثر ساخت ـ فرآیندهایی از قبیل ظهور شهرهای مستقل، قیود در حال تکوینی که قدرت پادشاهان را مشروط می‌کرد و گسترش تجارت در اقیانوس اطلس پس از کشف قارهٔ آمریکا ـ جدا ماند. در نتیجه نسخه اتیوپیائی نهادهای مطلقه اکثراً بدون خدشه باقی ماند. قاره آفریقا بعدها با ظرفیتی بسیار متفاوت وارد تعامل با اروپا و آسیا شد. شرق آفریقا به تأمین‌کننده اصلی برده برای جهان عرب تبدیل گردید و در جریان گسترش اروپا بر اثر تجارت در اقیانوس اطلس پای آفریقای غربی و مرکزی به‌عنوان تأمین‌کنندهٔ برده به اقتصاد جهانی باز شد. این‌که چگونه تجارت در اقیانوس اطلس به شکل‌گیری مسیرهایی به‌شدت واگرا در اروپای غربی و آفریقا منجر شد نمونه‌ای دیگر از واگرایی نهادی در نتیجه بر هم کنش تفاوت‌های نهادی و برهه‌های سرنوشت‌ساز تاریخی است. در انگلستان سود ناشی از تجارت برده به ثروتمند شدن کسانی انجامید که با مطلقه‌گرایی مخالف بودند، همین امر در آفریقا به ایجاد و تقویت استبداد کمك کرد.

واضح است که در فراسوی اروپا فرآیندهای جدایی نهادی با آزادی حتی بیشتری به مسیر خود ادامه دادند. برای مثال در قاره آمریکا (که در حدود ۱۵۰۰۰ سال پیش از میلاد به واسطه ذوب یخ‌هایی که آلاسکا را به روسیه متصل می‌ساخت، از اوراسیا جدا شد) نوآوری‌های نهادی مشابه با ابداعات ناتوفیان به یکجانشینی، سلسله مراتب و نابرابری و به‌طور خلاصه نهادهای استثماری انجامید. این تغییرات ابتدا در مکزیك و پرو و بولیوی در کوهپایه‌های آند به وقوع پیوست و با اهلی شدن ذرت به انقلاب نوسنگی در آمریکا منتهی شد. همان‌طور که در مورد دولت ـ شهرهای مایا دیدیم، در این مناطق بود که اشکال اولیه رشد استثماری اتفاق افتاد. اما به همان ترتیب که موفقیت‌های بزرگ به سوی نهادهای فراگیر و رشد صنعتی به مناطقی از اروپا که جهان رُمی چیرگی نیرومندتری داشت اثر نکرد، در قاره آمریکا نیز نهادهای فراگیر در سرزمین‌های متعلق به این تمدن‌های نخستین توسعه نیافت. در واقع این تمدن‌های پر جمعیت به بدترین شیوه با استعمارگری اروپائیان تعامل کردند تا «بخت‌برگشتگی» خود را قطعی کنند و مناطقی از قارهٔ آمریکا که پیش از آن نسبتاً ثروتمند بودند دچار فقری نسبی شوند. امروزه ایالات متحده و کانادا که در آن زمان بسیار عقب مانده‌تر از تمدن‌های پیچیده مکزیك، پرو و بولیوی به حساب می‌آمدند، بسیار ثروتمندتر از بقیه نقاط قارهٔ آمریکا هستند.

## نتاریج رشد نخستین

فاصله طولانی میان انقلاب نوسنگی که در ۹۵۰۰ پیش از میلاد آغاز شد و انقلاب صنعتی انگلستان در اواخر قرن هجدهم دوره‌ای مملو از اوج‌گیری‌های رشد اقتصادی است. این جهش‌ها از نوآوری‌های نهادی ناشی شدند که در نهایت رو به ضعف گذاشتند. در رم باستان نهادهای جمهوری که درجه‌ای از ثبات اقتصادی را ایجاد و بنای یك قلمروی عظیم را میّسر کرده بودند، پس از کودتای ژولیوس سزار و استقرار نظام امپراطوری تحت حکومت آگوستوس از هم گسستند. زوال نهایی روم قرن‌ها طول کشید و بسیار به تأخیر افتاد. اما همین که نهادهای نسبتاً فراگیر جمهوری به نهادهای استثماری‌تر راه دادند، دیگر پسرفت اقتصادی اجتناب‌ناپذیر شد.




**نقشه شماره ۱۲: امپراطوری آکسام و خاندان‌های فرقهٔ سومالی**

پویایی‌های ونیزی هم وضعیتی مشابه داشتند. موفقیت اقتصادی این جمهوری به واسطه نهادهایی شکل گرفت که عناصر فراگیر مهمی را در خود جای داده بودند. اما وقتی طبقهٔ حاکمه درهای این نظام را بر روی تازه‌واردان بست و حتی نهادهای اقتصادی را که برای جمهور مردم رفاه به ارمغان آورده بودند، ممنوع کرد این عناصر تضعیف شدند.

هر چند تجربهٔ رُم قابل توجه بود، اما این میراث رم نبود که مستقیماً به سربر آوردن نهادهای فراگیر در انگلستان و انقلاب صنعتی بریتانیایی منجر شد. درست است که عوامل تاریخی نحوهٔ توسعه نهادها را رقم می‌زنند، اما این فرآیندی ساده، از پیش مقدر و انباشتی نیست. رُم و ونیز نشان می‌دهند که چگونه گام‌های نخستین به سوی فراگیر شدن وارونه شدند. این چشم‌انداز اقتصادی و نهادی که رم برای سراسر اروپا و خاورمیانه ایجاد کرد نبود که به طرزی برگشت‌ناپذیر به شکل‌گیری نهادهای فراگیر ریشه‌دارتر در قرون متأخرتر انجامید. در حقیقت این نهادها برای اولین بار و به نیرومندترین شکل در انگلستان ظاهر شدند، جایی که در طول قرن پنجم میلادی سلطه رُم بر آن در ضعیف‌ترین حد بود و این سلطه به تعیین‌کننده‌ترین صورت و بدون به جا گذاشتن هیچ ردپا یا اثری محو شد. در عوض، همان‌گونه که در فصل چهارم بحث کردیم، تاریخ نقش اصلی را در فاصله‌گیری نهادی ایفا می‌کند. این فاصله‌گیری تفاوت‌هایی ـ ولو اندك ـ به وجود می‌آورد که سپس در برهم‌کنش با برهه‌های حساس تاریخی تقویت می‌شوند. از آن‌جا که این تفاوت‌ها غالباً کوچك‌اند به آسانی می‌توانند وارونه شوند و لزوماً برآیندی از یك انباشت ساده نیستند.

صد البته که رم تأثیرات درازمدتی بر اروپا گذاشت. قوانین و نهادهای رُمی قوانین و نهادهایی را که بربرها پس از فروپاشی رم غربی حاکم کردند تحت تأثیر خود داشتند. همچنین این سقوط رُم بود که منظره تمرکززدایی شدهٔ اروپا را به وجود آورد و نظام فئودالی را شکل داد. محو شدن برده‌داری و ظهور شهرهای مستقل از پیامدهای جانبی بسیار درازمدت (و البته به لحاظ تاریخی پیش‌بینی‌نشدهٔ) این امر بود. آثار قوانین و نهادهای رُمی خصوصاً زمانی اهمیت یافت که طاعون جوامع

فئودالی اروپا را عمیقاً به لرزه درآورد. از میان خاکسترهای مرگ سیاه قصبه‌ها و شهرهای نیرومندتر و کشاورزان خرده‌پا پدید آمدند که دیگر به زمین الصاق نشده بودند و کم‌کم از تعهدات خود به زمین‌داران می‌رستند. تحقیقاً این نقاط عطف حیاتی از سقوط امپراطوری رم متصاعد شده بود که با دامن زدن به یك فاصله‌گیری نهادی نیرومند تمام اروپا را تحت تأثیر قرار داد؛ به نحوی که هیچ مابه‌ازایی در جنوب صحرای آفریقا، آسیا یا قاره آمریکا ندارد.

در قرن شانزدهم اروپا از لحاظ نهادی نسبت به جنوب صحرای آفریقا و قارهٔ آمریکا بسیار متمایز بود. اروپا اگر چه چندان ثروتمندتر از باشکوه‌ترین تمدن‌های آسیایی در هند و چین نبود، ولی از برخی جنبه‌های کلیدی با این جوامع تفاوت داشت. برای مثال اروپا نوعی از نهادهای نمایندگی و مشارکت سیاسی را بسط داده بود که در آن تمدن‌ها دیده نمی‌شد. این نهادها نقش اساسی در توسعهٔ نهادهای فراگیر بازی می‌کردند. همان‌طور که در دو فصل بعدی خواهیم دید، تفاوت‌ای اندک نهادی در داخل اروپا از آن دسته بودند که واقعا می‌توانستند اهمیت داشته‌باشند. در واقع این تفاوت‌ها به نفع انگلستان وارد عمل شدند. زیرا در انگلستان بود که [با تضعیف] نظم فئودالی راهی گشوده‌شد که بیشترین کشاورزان دارای فکر تجاری را در برمی‌گرفت و مراکز مستقل شهری را که مهد شکوفایی تجار و صنعتگران بودند، در وسیعترین حد ممکن شامل می‌شد. این گروه از تجار، صنعتگران و کشاورزان در آن زمان خواستار امنیت بیشتر حقوق مالکیت، نهادهای اقتصادی متفاوت و حق رأی سیاسی در برابر پادشاهان بودند. این فرآیند به کامل‌ترین صورت در قرن هفدهم به اوج خود رسید.

# پانوشت‌ها:

1. Adriatic Sea
2. Charlemagne
3. commenda
4. doge
5. General Assembly
6. Domenico Flabianico
7. Great Council
8. Ducal Council
9. la Serrata
10. Libro d'Oro
11. Mark's Cathedral
12. Byzantium
13. feudalism
14. Black Death
15. Tiberius Gracchus
16. Tiber
17. Publius Cornelius Scipio Nasica
18. Lucius Aemilius Paullus
19. Illyrian War
20. Second Punic War
21. Scipio Africanus
22. Oath of the Horatii
23. Jacques-Louis David
24. Lucius Tarquinius Superbus
25. Tarquin the Proud
26. Plebeian Assembly
27. secession
28. Carthage
29. Cadiz
30. Gaul
31. Monte Testaccio
32. Monte dei Cocci
33. Greenland Ice Core Project
34. senatorial
35. Livy
36. Romulus
37. Plutarch
38. Etruria
39. Pergamum
40. Gaius
41. Social War
42. Lucius Cornelius Sulla
43. Julius Caesar
44. Rubicon
45. Cisalpine Gaul
46. Brutus
47. Cassius
48. Mark Anthony
49. Octavian
50. Actium
51. Augustus Caesar
52. princep
53. Principate
54. Flavius Aetius
55. Edward Gibbon
56. Valentinian III
57. Marcus Aurelius
58. Goths
59. Alaric
60. Huns
61. the Rhine
62. Attila
63. Theodoric
64. Vandals
65. Geiseric
66. Iberian Peninsula
67. Petronius Maximus
68. Carthaginians
69. Seccession
70. Praetorian Guard
71. Septimius Severus
72. Didius Julianus
73. Pertinax
74. Year of the Five Emperors
75. Pescennius Niger
76. Clodius Albinus
77. Trajan
78. Hadrian
79. Commodus
80. Caligula
81. Nero
82. coloni
83. Codex Theodosianus
84. Codex Justinianus
85. Diocletian
86. emperor Constantine
87. colonus
88. Pliny the Elder
89. Suetonius
90. Vespasian
91. Capitol
92. Serfdom
93. Claudius
94. Agricola
95. Newcastle
96. Candidus
97. Octavius
98. modii
99. Cataractonium
100. Oxfordshire
101. Uruk
102. Ur
103. Memphis
104. Giza
105. Stonehenge
106. King Khufu
107. Dark Ages
108. Roman Gaul
109. Franks
110. Visigoths
111. Ostrogoths
112. Burgundians
113. Vikings
114. Danes
115. Byzantine Empire
116. Aksum
117. King Ezana
118. gult
119. Amharic

# فصل هفتم
## نقطه عطف

### مشکل با نساجان

در سال ۱۵۸۳ ویلیام لی[۱] پس از اتمام تحصیلاتش در دانشگاه کمبریج به کالوِرتون[۲] بازگشت تا در آن‌جا کشیش محلی شود. ملکه الیزابت اول (۱۶۳۰ـ۱۵۵۸) جدیداً دستوری صادر کرده بود که براساس آن رعایای کشورش باید همیشه یك کلاه بافتنی بر سر داشته باشند. لی در یادداشت‌های خود آورده است «دستِ بافندگان تنها ابزار تولید چنین پوشاکی بود. اما این کاری بود که بسیار به‌طول می‌انجامید. من شروع به فکر کردم. مادر و خواهرهایم را می‌دیدم که در گرگ و میش غروب نشسته‌اند و با میله‌های بافندگیِ خود کار می‌کنند. اگر کلاه‌ها با دو میله و یك رشته نخ بافته می‌شدند چرا کار با چندین میله دنبال نشود؟»

این فکر بکر سرآغاز ماشینی شدن نساجی بود. لی به فکر ساختن دستگاهی افتاد که مردم را از زحمت تمام نشدنی بافتن پوشاك با دست معاف کند. او حکایت می‌کند که «کم‌کم وظایفم را در قبال کلیسا و خانواده از یاد بردم و اندیشه‌ام در مورد دستگاه و ساخت آن تمام ذهن و قلب مرا به خود مشغول کرد.»

سرانجام در سال ۱۵۸۹ دستگاه یا به قولِ لی «دار بافندگی»[۳] آماده شد. او با هیجان به لندن رفت تا با ملکه ملاقات کند، میزان سودمندی آن دستگاه را به او نشان دهد و از او درخواست پروانه اختراع نماید، تا مانع از نسخه‌برداری دیگران از این طرح شود. او برای سوار کردن دستگاه ساختمانی اجاره کرد و با کمك

ریچارد پارکینز[۴]، نماینده منطقهٔ خود در پارلمان، موفق شد با یکی از اعضای شورای مشاوران[۵] ملکه به نام هنری کری[۶]، لردِ هاندسن[۷] دیدار کند. متعاقباً کری برنامه‌ای تنظیم کرد تا ملکه دستگاه را ببیند ولی واکنش الیزابت اول خردکننده بود. او درخواست لی را برای پروانه اختراع رد کرد و با تأکید گفت «تو بلندپروازی آقای لی. ملاحظه کن که اختراع تو چه می‌تواند بر سر رعایای فقیر من بیاورد. مطمئناً محروم کردن آنان از اشتغال برایشان ویرانی به بار خواهد آورد و آنها را به گدایی وا خواهد داشت.» لی که کاملاً ناامید شده بود راهی فرانسه شد تا بخت خود را از نو بیازماید؛ وقتی در آن‌جا نیز شکست خورد به انگلستان بازگشت تا دوباره از جیمز اول[۸] (۱۶۲۵ـ۱۶۰۳)، جانشین الیزابت، درخواست پروانه اختراع کند. جیمز نیز به همان دلائل الیزابت اول تقاضای او را نپذیرفت. هر دوی آنها نگران بودند که مکانیزه شدن تولید منسوجات آرامش جامعه را بر هم خواهد زد. این اقدام مردم را بیکار می‌کرد و باعث بی‌ثباتی و تهدید تاج و تخت می‌شد. دار بافندگی اختراعی بود که افزایش فوق‌العادهٔ تولید را بشارت می‌داد، ولی تخریب خلاق نیز به همراه داشت.

واکنش‌ها نسبت به اختراع درخشان لی بر یکی از ایده‌های کلیدی این کتاب گواهی می‌دهد. نگرانی و ترس از تخریب خلاق علّت اصلی فقدان هرگونه رشد پایدار در سطح زندگی انسان‌ها از عصر نوسنگی تا انقلاب صنعتی است. نوآوری فناورانه جوامع بشری را ثروتمند می‌سازد، ولی مستلزم جایگزینی کهنه با نو و نابودی امتیازات ویژهٔ اقتصادی و قدرت سیاسی برخی افراد نیز هست. ما برای رشد اقتصادی پایدار به فناوری جدید و شیوه‌های تازه برای انجام کارها نیاز داریم، و این شیوه‌های نو غالباً توسط افراد تازه‌واردی چون لی ارائه می‌شوند. این امر ممکن است جامعه را ثروتمند کند، ولی تخریب خلاق که در نتیجهٔ آن آغاز می‌شود، معیشت کسانی را که با فناوری قدیمی کار می‌کنند، از جمله دست‌بافانی که با اختراع لی خود را بیکار می‌دیدند، تهدید خواهد کرد. مهم‌تر این‌که نوآوری‌های مهمی از نوع دار بافندگی لی خطر نوسازی قدرت سیاسی را نیز به همراه دارد. نهایتاً آن‌چه الیزابت اول و جیمز اول را به مخالفت با صدور امتیازنامهٔ ثبت اختراع

برای دستگاه بافندگی لی واداشت نگرانی در مورد سرنوشت کسانی نبود که در نتیجه به‌کارگیری آن کار خود را از دست می‌دادند، بلکه آنها می‌ترسیدند خود بازندگان سیاسی این فرآیند باشند ـ ترس از این‌که این بیکارشدگان موجد بی‌ثباتی سیاسی و تهدید قدرت آنها شوند. همان‌گونه که در فصول پیشین در مورد لودیت‌ها خواندیم نادیده گرفتن مقاومت کسانی چون کارگران دست‌باف معمولاً امکانپذیر است، ولی فرادستان، خصوصاً زمانی که قدرت سیاسی‌شان در معرض تهدید قرار می‌گیرد، موانعی جدی در مقابل نوآوری و اختراع ایجاد می‌کنند. این واقعیت که آنان در نتیجهٔ تخریب خلاق خیلی چیزها را از دست می‌دهند تنها بدین معنا نیست که فناوری‌های جدید را ارج نخواهند گذارد، بلکه غالباً در مقابل این نوآوری‌ها می‌ایستند و می‌کوشند آنها را متوقف سازند. لذا جامعه به تازه‌واردانی نیاز دارد که زیر و روکننده‌ترین ابداعات را عرضه کنند، و غالباً این افراد و تخریب خلاقی که به بار می‌آورند ناگزیرند بر منابع و مراکز متعدد مقاومت، از جمله حلقهٔ قدرتمند حاکمان و فرادستان پیروز شوند.

در انگلستان قبل از قرن هفدهم نهادهای رایج در طول تاریخ استثماری بودند. همان‌گونه که در فصل پیشین نشان داده شد این نهادها گاهی، خصوصاً زمانی که به مانند رُم و ونیز دربرگیرندهٔ عناصر فراگیر بودند، می‌توانستند به رشد اقتصادی دامن بزنند، ولی به تخریب خلاق راه نمی‌دادند. رشدی که آنها ایجاد می‌کردند پایدار نبود و به واسطهٔ فقدان ابداعات تازه و مجادلات سیاسی بر سر بهره‌مند شدن از میوه‌های استثمار، و یا به این دلیل که، همانند آن‌چه در ونیز دیدیم عناصر پویا تماماً به ضد خود تغییر ماهیت می‌دادند، پایان می‌یافت.

امید به زندگی ساکنان روستای ناتوفیانِ ابوهریره احتمالاً چندان تفاوتی با متوسط عمر شهرنشینان در رُم باستان نداشت و تقریباً مشابه میانگین عمر مردم انگلستان در قرن هفدهم بود. در سال ۳۰۱ پس از میلاد دیوکلتین[۱]، امپراطور رم طی فرمانی حداکثر دستمزد را برای کارگران انواع حِرَف تعیین کرد. ما نمی‌دانیم قیمت‌ها و دستمزدهای مورد نظر وی دقیقاً تا چه میزان به اجرا درآمد، ولی وقتی مورخ اقتصادی، رابرت

آلن[10]، از این فرمان برای محاسبهٔ سطح زندگی عموم کارگران غیر ماهر استفاده کرد آن را مشابه سطح زنگی همان درجه از نیروی کار در ایتالیای قرن هفدهم یافت. ولی در نواحی شمالی‌تر یعنی در انگلستان دستمزدها بالاتر و در حال افزایش و امور در حال تغییر بود. این‌که چگونه این امر اتفاق افتاد موضوع بحث این فصل است.

## منازعات سیاسی دائمی

مناقشه بر سر نهادها و کیفیت توزیع منابع پدیده‌ای غالب در طول تاریخ بوده است، به‌عنوان مثال دیدیم که درگیری سیاسی چگونه تحولات رُم باستان و ونیز باستان را رقم زد و نهایتاً به سود فرادستانی تمام شد که توانستند تسلط خود را بر قدرت افزایش دهند.

تاریخ انگستان نیز پر است از منازعه میان خاندان سلطنت و رعایا؛ میان جناح‌های مختلفی که برسر قدرت مبارزه می‌کردند و میان فرادستان و شهروندان؛ اگر چه این درگیری‌ها در همه موارد منجر به تقویت صاحبان قدرت نشد. در سال ۱۲۱۵ بارون‌ها، که پس از شاه بلافاصله در لایه دوم قدرت داشتند، در مقابل شاه جان[11] ایستادند و وی را مجبور کردند تا در رانیمد[12] (به نقشه شمارهٔ ۹ مراجعه شود) «ماگناکارتا»[13] (منشور بزرگ) را امضاء کند. این سند برخی اصول اساسی را به اجرا درمی‌آورد که قدرت تاج و تخت را به‌صورت چشمگیر به چالش می‌کشید. مهم‌تر از همه این سند شاه را موظف می‌کرد برای افزایش مالیات با بارون‌ها مشورت کند. پرچالش‌ترین فراز، مادهٔ ۶۱ ماگناکارتا بود که می‌گفت «بارون‌ها از میان خود ۲۵ نفر را آزادانه برمی‌گزینند تا با قدرت تمام ناظر و حافظ صلح و آزادی‌هایی باشند که این منشور به آنان اعطاء و ما آن را تحکیم کرده‌ایم.» در واقع بارون‌ها شورایی به وجود آوردند تا اطمینان حاصل کنند که شاه به منشور عمل خواهد کرد و اگر عمل نمی‌کرد بارون‌ها حق داشتند اختیار قلعه‌ها، اراضی و دارایی‌ها و... را «تا زمانی که تشخیص دهند اصلاحات مورد نظرشان صورت گرفته است» در دست بگیرند. شاه جان علاقه‌ای به ماگناکارتا نداشت و به محض آن‌که

بارون‌ها پراکنده شدند، پاپ را وادار به لغو آن کرد. ولی هم قدرت سیاسی بارون‌ها و هم تأثیر ماگناکارتا باقی ماند. انگلستان نخستین قدم توأم با تردید خود را به سوی کثرت‌گرایی برداشته بود.

درگیری بر سر نهادهای سیاسی ادامه یافت و قدرت سلطنت از سوی اولین پارلمان منتخب در سال ۱۲۶۵ محدودتر شد. برخلاف مجمع عوام در رم یا مجالس قانونگزاری امروزی، اعضاء این پارلمان اصولاً فئودال‌های برجسته، و متعاقباً شوالیه‌ها و ثروتمندترین اشراف بودند. پارلمان انگلستان با وجود آن‌که از فرادستان شکل یافته بود، دو ویژگی متمایز را توسعه بخشید. اولاً این نهاد تنها نخبگانی را که متحد نزدیک شاه بودند نمایندگی نمی‌کرد، بلکه مجموعه‌ای گسترده از صاحبان منافع، از جمله خرده اشرافی را که در عرصه‌های مختلف، همچون بازرگانی و صنعت فعالیت می‌کردند، و بعدها «اعیان» را ـ طبقه‌ای جدید از تجار و مزرعه‌داران که در سلسله مراتب جامعه خود را بالا می‌کشیدند ـ در بر گرفت. لذا پارلمان، خصوصاً با در نظر گرفتن معیارهای آن زمان، بخش گسترده‌ای از جامعه را قدرتمند ساخت. به‌عنوان دومین ویژگی ممیزهٔ پارلمان انگلستان که تا حدودی ناشی از شاخصهٔ نخست بود، اعضاء آن مستمراً با اقدامات شاه در جهت افزایش قدرتش مخالفت می‌کردند و تکیه‌گاه اصلی کسانی قرار گرفتند که در جنگ داخلی و سپس انقلاب شکوهمند به مبارزه با دربار برخاستند.

با وجود ماگنا کارتا و اولین پارلمان انتخابی، منازعه بر سر قدرت دربار و این‌که چه کسی شاه باشد ادامه یافت. این درگیری در میان نخبگان با جنگ رُزها[۱۴]، دوئلی طولانی بین دو خاندان لانکستر[۱۵] و یورک[۱۶] که مدعی پادشاهی بودند، به پایان رسید. در این جنگ لانکسترها به پیروزی رسیدند و نامزدشان برای سلطنت، هنری تئودور[۱۷]، در سال ۱۴۸۵ با عنوان هنری هفتم[۱۸] تاجگذاری کرد.

دو فرآیند در هم تنیده دیگر روی داد. اولین آنها افزایش تمرکز سیاسی بود، که از سوی تئودورها در برنامه کار قرار گرفت. پس از ۱۴۸۵ هنری هفتم اشراف را خلع سلاح کرد و با غیر نظامی کردن آنان به‌شدت بر قدرت دولت مرکزی افزود. سپس فرزند او، هنری هشتم[۱۹]، از طریق صدراعظم خود، «توماس کرامول»[۲۰]،

انقلابی در دولت ایجاد کرد. کرامول در دهه ۱۵۳۰ یک دولت دیوان‌سالار نوپا را بنیان گذاشت. دولت به جای آن‌که صرفاً عبارت از دربار خصوصی شاه باشد، ظرفیت آن را یافت که به مجموعه‌ای جداگانه از نهادهای دائمی تبدیل شود. این امر با اقدام هِنری هشتم به جدایی از کلیسای کاتولیک رُم و «انحلال صومعه‌ها» که طی آن هِنری تمامی اراضی متعلق به کلیسا را مصادره کرد، تکمیل شد. حذف قدرت کلیسا بخشی از متمرکزتر کردن دولت بود. این تمرکزِ نهادهای دولتی به معنای آن بود که برای نخستین بار شکل‌گیری نهادهای سیاسی فراگیر امکان‌پذیرشد. این فرآیند که از سوی هنری هفتم و سپس هنری هشتم آغاز شد تنها موسسات دولتی را متمرکز نکرد، بلکه تقاضا برای مشارکت سیاسی گسترده‌تر را نیز شدت بخشید. تمرکز سیاسی در عمل می‌تواند به نوعی از حکومت مطلقه منجر شود، به‌صورتی که شاه و همدستانش بتوانند سایر حلقه‌های قدرت را در جامعه درهم بشکنند. همان‌گونه که در فصل سوم ملاحظه کردیم این در حقیقت یکی از دلایل مخالفت با تمرکز دولت است. هرچند که متقابلاً تمرکز نهادهای دولتی هم‌چنین می‌تواند تقاضا را برای ایجاد اشکال این چنینی از کثرت‌گرایی به حرکت درآورد. این آن چیزی بود که در انگلستان عهد تئودور به وقوع پیوست. وقتی اشراف و نخبگان دریابند که قدرت سیاسی هر چه بیشتر متمرکز خواهد شد و توقف این روند مشکل است خواستار تأثیرگذاری بر کیفیت اعمال این قدرتِ متمرکز می‌شوند. در انگلستان اواخر قرن پانزدهم و قرن شانزدهم این امر منجر به تلاش شدیدتر این گروه‌ها برای تقویت پارلمان به‌عنوان یک عامل موازنه در مقابل پادشاه و مهار نسبی نحوه کارکرد دولت شد. بدین ترتیب برنامهٔ تئودورها نه تنها به تمرکز سیاسی، که یک ستون نهادهای فراگیر است انجامید، که به‌طور غیرمستقیم به پیدایش کثرت‌گرایی، ستون دیگر نهادهای فراگیر، یاری رساند.

این تحولات در نهادهای سیاسی در زمینه و متن دگرگونی‌های بزرگ دیگری روی داد که ماهیت جامعه را دستخوش تغییر کرده‌بودند. به خصوص گسترش منازعات سیاسی اهمیتی چشمگیر داشت. زیرا بر دامنهٔ گروه‌هایی که می‌توانستند خواسته‌های خود را بر

دربار و نخبگان تحمیل کنند می‌افزود. شورش روستائیان در سال ۱۳۸۱ یك نقطه عطف بود که پس از آن فرادستان انگلیسی با زنجیره‌ای طولانی از قیام‌های عمومی به لرزه درآمدند. قدرت سیاسی بازتوزیع می‌شد، اما نه صرفاً از شاه به لردها، بلکه هم‌چنین از فرادستان به مردم. این تغییرات به همراه محدودیت فزاینده قدرت شاه، تشکیل ائتلافی گسترده علیه گرایش به قدرت مطلقه را ممکن ساخت و بدین ترتیب نهادهای سیاسی کثرت‌گرا را پی‌ریزی کرد.

نهادهای سیاسی و اقتصادی که از تئودورها به ارث ماند و پس از آنها تداوم یافت، اگر چه در معرض رقابت قرار داشت ولی ماهیتشان به وضوح استثماری بود. الیزابت اول، دختر هنری هشتم، که در سال ۱۵۵۳ بر تخت انگلستان نشست، در ۱۶۰۳ بدون داشتن فرزند درگذشت و خاندان استوارت[۲۱] جایگزین تئودورها شدند. نخستین پادشاه استوارت، جیمز اول[۲۲]، نه تنها نهادهای پیشین، که مناقشه بر سر آنها را نیز به ارث برد. او تمایل داشت یك حاکم مطلق باشد. با وجود آن‌که دولت متمرکزتر و تغییرات اجتماعی در حال بازتوزیع قدرت در جامعه بود، نهادهای سیاسی هنوز کثرت‌گرا نبودند. در اقتصاد نهادهای استثماری خود را نه فقط به‌صورت مقابله با نوآوری‌هایی از نوع آن‌چه لی انجام داده بود، که در شکل انحصار، انحصار و باز هم انحصار نشان می‌دادند. در ۱۶۰۱ سیاهه‌ای از این انحصارات در پارلمان قرائت شد و یکی از اعضاء با طعنه پرسید «آیا در این سیاهه نان نیز هست؟» تا ۱۶۲۱ چند صد مورد از این انحصارات به وجود آمده بود، تا جایی که کریستوفر هیل[۲۳]، مورخ انگلیسی زندگی کسی را تشریح می‌کند که:

> «در خانه‌ای با آجرهای انحصاری زندگی می‌کرد، که پنجره‌هایی با شیشه‌های انحصاری داشت، که به وسیلهٔ زغال‌های (در ایرلند با هیزم‌های) انحصاری گرم می‌شد، که در منقلی که با آهن انحصاری ساخته شده بود می‌سوخت... که خود را با صابون انحصاری و لباس‌هایش را با نشاسته انحصاری می‌شست؛ که لباس‌های او از ململ انحصاری، کتان انحصاری، چرم انحصاری و زربافت‌های انحصاری... دوخته شده بود، لباس‌هایی با کمربندهای انحصاری،

دگمه‌های انحصاری و سنجاق‌های انحصاری، صباغی شده با رنگ‌های انحصاری. آنها کره انحصاری، کشمش انحصاری، ماهی هرینگ[۲۴] انحصاری، ماهی آزاد انحصاری و خرچنگ انحصاری می‌خوردند. چاشنی غذایشان نمک انحصاری، فلفل انحصاری، سرکهٔ انحصاری... بود. او با قلم‌های انحصاری روی کاغذهای انحصاری می‌نوشت؛ با عینک انحصاری، زیر نور شمع‌های انحصاری کتاب‌هایی می‌خواند با چاپ انحصاری.»

این انحصارها و انحصارهایی بیشتر به افراد یا گروه‌ها حق می‌دادند تا تولید بسیاری از کالاها را در قبضهٔ خود داشته باشند. آنها مانع از تخصیص استعدادها، که برای پیشرفت اقتصادی حیاتی است، می‌شدند.

جیمز اول، و پسرش چارلز اول[۲۵]، هر دو سودای تقویت سلطنت، کاهش قدرت پارلمان و استقرار نهادهای مطلقه، مشابه آن چیزی را داشتند که در اسپانیا و فرانسه شکل گرفته بود. آنها در پی افزایش استیلای خود و فرادستان بر اقتصاد و هر چه استثماری‌تر کردن نهادها بودند. مناقشات جیمز اول و پارلمان در دههٔ ۱۶۲۰ به اوج خود رسید. کانون این درگیری تجارت، هم در داخل و هم با خارج از انگلستان بود. اختیارات شاه در زمینه اعطای انحصارات منبعی کلیدی برای تأمین درآمدهای حکومت به حساب می‌آمد و جهت تطمیع حامیان شاه به کرات مورد استفاده قرار می‌گرفت. این نهادهای استثماری که در راه ورود دیگر افراد به بازار مانع ایجاد می‌کردند و مخل کارکرد نظام بازار بودند طبعاً به منابع و کسب و کار بسیاری از اعضای پارلمان نیز شدیداً لطمه می‌زدند. در سال ۱۶۲۳ پارلمان با تصویب «قانون انحصارات»[۲۶] که جیمز اول را از ایجاد انحصارهای جدید منع می‌کرد پیروزی چشمگیری به‌دست آورد. ولی چون پارلمان در حوزهٔ تجارت خارجی اختیار نداشت شاه هم‌چنان می‌توانست در آن‌جا به اعطای انحصارات ادامه دهد.

پارلمان نشست‌های منظم نداشت و برای برگزاری جلسات باید از سوی شاه فراخوانده می‌شد. اجلاسی که پس از ماگناکارتا تشکیل شد بدان علت بود که شاه برای افزایش مالیات‌ها موظف بود پارلمان را به نشست فرا بخواند و موافقت این نهاد

را جلب کند. چارلز اول که در سال ۱۶۲۳ بر تخت نشست، از سال ۱۶۲۹ از تشکیل جلسه پارلمان سرباز زد و اقدامات جیمز اول را برای استقرار یك نظام مطلقهٔ هر چه مستحکم‌تر تشدید کرد. او نظام وام اجباری را برقرار کرد، بدین معنی که مردم مجبور بودند به وی پول قرض دهند. او سپس به‌صورت یك جانبه شرایط وام را تغییر می‌داد و از بازپرداخت آن سربازمی‌زد. شاه در حوزه‌ای که قانون انحصارات به وی اجازه داده بود، یعنی تجارت خارجی، انحصارهایی را به وجود آورد و به‌فروش رساند. او هم‌چنین استقلال دستگاه قضایی را مخدوش کرد و کوشید در نتیجهٔ پرونده‌های قضایی دخالت کند... وی جریمه‌ها و عوارض متعددی وضع کرد که مناقشه‌انگیزترین آنها «پول کشتی»[۲۷] بود: در ۱۶۳۴ شهرهای ساحلی ملزم به پرداخت عوارض برای پشتیبانی از نیروی دریایی سلطنتی شدند و در ۱۶۳۵ شهرهای داخلی نیز در ذیل این فرمان قرار گرفتند. پول کشتی تا سال ۱۶۴۰ هر سال وضع می‌شد.

رفتارهای استبدادی و سیاست‌های استثماری چارلز که مرتباً فزونی می‌گرفت در سراسر کشور با نفرت و مقاومت روبه‌رو شد. در ۱۶۴۰ او که در اسکاتلند درگیر جنگ بود و جهت تجهیز نیروهای نظامی حاضر در صحنهٔ نبرد پول کافی نداشت مجبور شد برای درخواست مالیات‌های بیشتر جلسه پارلمان را تشکیل دهد. آن‌چه به «پارلمان کوتاه»[۲۸] موسوم است تنها برای سه هفته نشست داشت. اعضای پارلمان که به لندن آمده بودند از گفتگو در مورد مالیات‌ها سرباز زدند. در عوض زبان به شکایت گشودند، تا حدی که چارلز آنها را مرخص کرد. اسکاتلندی‌ها که دانستند چارلز از حمایت مردم برخوردار نیست به انگلستان یورش بردند و نیوکاسل به تصرف آنان درآمد. چارلز باب گفتگو را باز کرد و اسکاتلندی‌ها خواستار آن شدند که پارلمان نیز در این موضوع درگیر شود. این امر چارلز را ناگزیر ساخت از نمایندگان برای برگزاری اجلاسی دعوت کند، که به‌عنوان «پارلمان طولانی»[۲۹] شناخته می‌شود، زیرا این نشست تا سال ۱۶۴۸ به کار خود ادامه داد و حتی زمانی که چارلز خواستار تعطیلی آن شد از این کار امتناع کرد.

در ۱۶۴۲ بین چارلز و پارلمان جنگ داخلی درگرفت. هرچند بسیاری از

نمایندگان طرف دربار را گرفتند. شکل درگیری‌ها نمایانگر کوشش‌ها و کنش‌هایی است که بر سر نهادهای سیاسی و اقتصادی در جریان بود. پارلمان خواهان پایان حیات نهادهای سیاسی مطلقه بود، حال آن‌که شاه تقویت آنها را پیگیری می‌کرد. این درگیری‌ها ریشه‌های اقتصادی داشت. کسانی که از شاه حمایت می‌کردند اکثراً انحصارات سودآوری از وی دریافت کرده بودند. به‌عنوان مثال شاه از انحصارات محلی تحت اختیار بازرگانان ثروتمند و قدرتمند شروزبری[۳۰] و اوزوستری[۳۱] در مقابل رقابت تجار لندن‌نشین حمایت می‌کرد. این بازرگانان طرفدار چارلز اول بودند. در طرف مقابل صنایع متالوژی قرار داشت که در اطراف بیرمنگام گسترش پیدا کرده بود، زیرا در آن‌جا انحصارات ضعیف بود و کسانی که تازه به بخش صنعت وارد می‌شدند لازم نبود یك دوره هفت ساله کارآموزی را بگذرانند، دوره‌ای که در سایر مناطق کشور باید طی می‌شد. در دوران جنگ داخلی آنها برای پارلمان شمشیر می‌ساختند و داوطلبانی را به صحنه نبرد گسیل می‌کردند. به همین ترتیب فقدان قواعد صنفی در ناحیه لَنکِشایر[۳۲] باعث تولید نوع تازه‌ای از پارچه سبك به نام «منسوجات جدید»[۳۳] در قبل از ۱۶۴۰ شده بود. محدوده‌ای که تولید این پارچه در آن تمرکز داشت تنها قسمت از لنکشایر بود که از پارلمان پشتیبانی می‌کرد.

طرفداران پارلمان ـ که به دلیل نوع اصلاح موی سر «راندهد»[۳۴] نامیده می‌شدند، تحت رهبری اولیور کرامول[۳۵]، کاوالیرها[۳۶] یا همان حامیان شاه را شکست دادند. در ۱۶۴۹ چارلز محاکمه و اعدام شد. اما شکست و حذف او به استقرار نهادهای فراگیر نیانجامید، بلکه دیکتاتوری کرامول جای پادشاه را گرفت. پس از مرگ او در سال ۱۶۶۰ سلطنت خود را از نو بازیافت و بسیاری از امتیازاتی را که در سال ۱۶۴۹ از دست داده بود پس گرفت. سپس چارلز دوم[۳۷]، پسر چارلز اول، همان برنامه ایجاد حکومت مطلقه را در انگلستان از نو دنبال کرد. بعد از مرگ وی برادرش جیمز دوم[۳۸] در سال ۱۶۸۵ بر تخت نشست و این رویه را با شدت بیشتری پی گرفت. در سال ۱۶۸۸ تلاش‌های جیمز برای باز تأسیس استبداد به بحرانی جدید و یك جنگ داخلی دیگر دامن زد. این بار پارلمان از وحدت و سازماندهی بیشتری برخوردار

بود. آنها از ویلیام نارنجی[۳۹]، حاکم هلند[۴۰] و همسرش ماری، دختر پروتستان جیمز، دعوت کردند تا جانشین جیمز شوند. قرار بود ویلیام ارتشی را بسیج کند و مدعی تاج و تخت شود و سپس نه چون یك فرمانروای مطلق العنان، که به‌عنوان پادشاهی مشروطه در چارچوب قانون اساسی مصوب پارلمان سلطنت نماید. دو ماه پس از پیاده شدن ویلیام در جزایر بریتانیا قوای جیمز در بریکسهامِ دِوون[۴۱] (نقشه شمارهٔ ۹) پراکنده شدند و وی به فرانسه گریخت.

## انقلاب شکوهمند

با پیروزی انقلاب شکوهمند، پارلمان و ویلیام برای تدوین یك قانون اساسی جدید به مذاکره نشستند. «بیانیهٔ»[۴۲] ویلیام که کمی قبل از حمله به بریتانیا صادر شده بود از کیفیت تغییرات پیش رو خبر می‌داد. این تغییرات در «بیانیهٔ حقوق»[۴۳] که در فوریه ۱۶۸۹ از سوی پارلمان تهیه شد مشروعیت یافت. بیانیه اخیر در همان جلسهٔ پارلمان که سلطنت به ویلیام واگذار می‌گردید برای او قرائت شد. بیانیه، که پس از تبدیل به قانون، «لایحه حقوق»[۴۴] خوانده می‌شد، در بسیاری از موارد مبهم بود. با این وجود اهمیت داشت؛ زیرا برخی از محورهای اصلی قانون اساسی را پایه گذاشت. براساس این بیانیه نحوهٔ تعیین تکلیف جانشین پادشاه از اصول موروثی بودن فاصله می‌گرفت. اگر پارلمان توانسته بود پادشاهی را برکنارکرده و دیگری را که می‌پسندید به جای او بگذارد چرا این کار را تکرار نکند؟ بیانیهٔ حقوق همچنین تأکید می‌کرد که شاه حق لغو قوانین را ندارد و مجدداً اعلام می‌کرد که وضع مالیات بدون جلب موافقت پارلمان غیرقانونی است. علاوه بر آن هیچ نیروی نظامی دائمی نمی‌توانست بدون تصویب پارلمان ایجاد شود. مواردی از این بیانیه مورد ابهام قرار گرفت، از جمله مادهٔ هشتم که می‌گفت «انتخاب اعضای پارلمان باید آزادانه باشد» ولی مشخص نمی‌کرد که این «آزادی» چگونه احراز می‌شود. حتی مبهم‌تر از آن مادهٔ سیزدهم بود که می‌خواست بگوید پارلمان باید به‌صورت متناوب جلسه داشته باشد. با توجه به این‌که به مدت یك قرن زمان و اصل تشکیل نشست‌های پارلمان موضوع بحث‌های

مجادله‌آمیز قرار گرفته بود، این انتظار وجود داشت که ماده مذکور جزئیات بسیار بیشتری را مشخص کند. با این وجود علت این جمله‌بندی مبهم روشن است. مواد قانونی زمانی منشاء اثرند که به اجرا درآیند. در زمان چارلز دوم قانونی به نام «سه سال یکبار»[۲۵] وجود داشت که تأکید می‌کرد پارلمان باید حداقل هر سه سال یکبار به نشست فرا خوانده شود. ولی چارلز آن را نادیده گرفت و هیچ اتفاقی هم نیفتاد؛ زیرا رویه‌ای برای تضمین اجرای آن تعیین نشده بود. پس از ۱۶۸۸ پارلمان در موقعیتی قرار داشت که می‌توانست چنین رویه‌ای را تعریف کند؛ به همان صورتی که بارون‌ها پس از امضای ماگناکارتا توسط شاه جان در مورد شورای خود چنین کردند. پارلمان در این مورد اقدام نکرد، زیرا به این کار نیاز نداشت. این بدان علت بود که پس از ۱۶۸۸ قدرت و اختیارات به پارلمان منتقل شده بود. حتی بدون دستورالعمل ویژه‌ای که قانون اساسی بدان حکم کرده باشد ویلیام بسیاری از رفتارهای شاهان پیشین را رها کرد. او دخالت در تصمیمات قانونی را متوقف ساخت و «حقوق» پیشین خود، همچون حق اخذ عایدات گمرکی را برای همیشه کنار گذاشت. این تغییرات در نهادهای سیاسی در مجموع حاکی از پیروزی پارلمان بر پادشاه و لذا پایان حکومت مطلقه در انگلستان و به دنبال آن بریتانیای کبیر بود. زیرا طبق «قانون اتحادیه»،[۲۶] انگلستان و اسکاتلند در سال ۱۷۰۷ یکپارچه شده بودند. از آن زمان به بعد پارلمان کاملاً به نظارت بر سیاست‌های دولت مشغول بود. این امر تفاوتی عظیم به وجود آورد. زیرا منافع پارلمان با منافع شاهان استوارت تفاوت‌های فراوانی داشت. از آن‌جا که بسیاری از اعضای پارلمان سرمایه‌گذاری‌های مهمی در تجارت و صنعت داشتند، به‌شدت از اجرای حقوق مالکیت پشتیبانی می‌کردند. استوارت‌ها مکرراً حقوق مالکیت را زیر پا گذاشته بودند؛ اینک این حقوق مورد حمایت قرار می‌گرفت. علاوه بر آن تا زمانی که عایدات دولت تحت ادارهٔ استوارت‌ها هزینه می‌شد، پارلمان با افزایش مالیات مخالفت می‌کرد و از تقویت قدرت حکومت پرهیز داشت. اینک که پارلمان خود بر هزینه‌ها مسلط بود از افزایش مالیات‌ها و صرف منابع در فعالیت‌هایی که انجامشان را ارزشمند می‌دانست استقبال می‌کرد. تقویت نیروی دریایی در رأس این

فعالیت‌ها قرار داشت. زیرا از منافع بسیاری از اعضای پارلمان در تجارت خارجی حفاظت می‌کرد.

آنچه در این میان اهمیتی حتی فراتر از تأمین منافع نمایندگان پارلمان داشت، پیدایش نهادهای سیاسی با ماهیتی کثرت‌گرا بود. مردم انگلستان اینک به پارلمان و نهادهای سیاسی - اقتصادی که توسط پارلمان ایجاد می‌شد دسترسی داشتند؛ حال آن‌که در زمان استیلای شاه بر سیاست چنین امکاناتی هرگز قابل تصور نبود. این امر تا حدی به این دلیل بود که اعضاء پارلمان انتخابی بودند. البته از آن‌جا که در این دوره انگلستان فاصلهٔ زیادی با یك دموکراسی واقعی داشت این دسترسی تنها میزان متوسطی از پاسخ‌گویی را تأمین می‌کرد. یکی از نابرابری‌های متعددی که در این دوره وجود داشت، آن بود که در قرن هجدهم تنها دو درصد از جمعیّت کشور می‌توانستند رأی بدهند و این عده الزاماً از مردان بودند. شهرهایی چون بیرمنگام، لیدز، منچستر و شفیلد، که انقلاب صنعتی در آنها اتفاق افتاد، نماینده‌ای در پارلمان نداشتند. متقابلاً مناطق روستایی بیش از اندازه نماینده داشتند. بدی دیگر این وضع آن بود که در مناطق روستایی یا «کانتی‌ها»[۴۷] حق رأی براساس مالکیت زمین اعطا می‌شد و در بسیاری از نواحی شهری حوزه‌های انتخابیه در سیطرهٔ گروه کوچکی از نخبگان قرار داشت که به صنعتگران جدید حق رأی نمی‌دادند. به‌عنوان مثال در حوزه انتخابیه باکینگهام حق رأی مختص برگس‌ها[۴۸] (ساکنین بورگ‌های) سیزده‌گانه بود. بدتر از آن «حوزه‌های مخروبه»[۴۹] بود که گرچه از نظر تاریخی از حق رأی برخوردار بودند، ولی یا به دلیل نقل مکان اهالی، یا در مورد دانویچ[۵۰] در کرانهٔ شرقی انگلستان، به دلیل فرسایش ساحل، دیگر وجود خارجی نداشتند. در هر یك از این حوزه‌های مخروبه تعداد اندکی رأی‌دهنده نماینده پارلمان را برمی‌گزیدند. از جمله در سَرام[۵۱] قدیم هفت رأی‌دهنده و در دانویچ سی و دو رأی‌دهنده هر کدام دو نماینده را انتخاب می‌کردند.

اما راه‌های دیگری نیز برای تأثیرگذاری بر پارلمان و از آن طریق بر نهادهای اقتصادی وجود داشت. مهم‌ترین آنها عریضه‌نویسی بود که در پیدایش کثرت‌گرایی پس از انقلاب شکوهمند نقشی بسیار چشمگیرتر از دمکراسی که بوجود آمده بود

ایفا می‌کرد. هر کسی می‌توانست به پارلمان عریضه بدهد و در واقع هر کسی این کار را می‌کرد. جالب توجه این‌که وقتی مردم عرض حال می‌دادند پارلمان گوش می‌کرد. این امر بیش از هر چیز دیگری حاکی از شکست حکومت مطلقه است: قدرت دادن به بخش بسیار گسترده‌ای از جامعه و طلوع کثرت‌گرایی در انگلستان پس از ۱۶۸۸. سیل عریضه‌نویسی‌ها نشان می‌دهد که در ورای کسانی که در پارلمان نشسته بودند یا حق رأی داشتند، جمعیتی وسیع از جامعه به راستی از قدرت اثرگذاری بر نحوهٔ اداره دولت برخوردار بودند. و آنان از این قدرت خود استفاده می‌کردند.

موضوع انحصارات این امر را به بهترین نحو به نمایش می‌گذارد. قبلاً ملاحظه کردیم که چگونه انحصارات در قرن هفدهم در کانون نهادهای اقتصادی استثماری قرار داشتند. در ۱۶۲۳ با تصویب «قانون انحصارات» این امتیازات مورد هجوم قرار گرفت و در خلال جنگ داخلی به دستمایه جدی خصومت تبدیل شد. «پارلمان طولانی» همه انحصارات داخلی را که در تضاد با معیشت مردم بود لغو کرد. چارلز دوم و جیمز اول اگر چه نتوانستند آنها را باز گردانند، اما اختیار واگذاری انحصارهای خارجی را برای خود حفظ کردند. یکی از آنها کمپانی سلطنتی آفریقا[۵۲] بود، که پروانه انحصار آن در ۱۶۶۰ توسط چارلز دوم صادر شد. مدیر و سهامدار اصلی این کمپانی، که انحصار تجارت پرسود برده آفریقایی را در اختیار داشت، جیمز، برادر چارلز، بود که کمی پس از او به‌عنوان جیمز دوم بر تخت نشست. پس از ۱۶۸۸ این کمپانی نه تنها مدیر خود، بلکه پشتیبان اصلی‌اش را نیز از دست داد. جیمز سرسختانه از انحصار کمپانی در مقابل «مزاحمین»[۵۳] حمایت کرده بود. مزاحمین تجار مستقلی بودند که تلاش می‌کردند بردگان را از آفریقای غربی بخرند و آنها را در آمریکا بفروشند. این تجارت بسیار پرسود بود و کمپانی سلطنتی آفریقا در مقابل چالش‌های فراوانی قرار داشت، زیرا جز دادوستد برده دیگر عرصه‌های تجارت در اقیانوس اطلس برای انگلیسیان باز بود. در ۱۶۸۹ کمپانی محموله یکی از این مزاحمین، شخصی به نام نایتینگیل[۵۴]، را مصادره کرد. نایتینگیل از کمپانی به خاطر مصادرهٔ غیرقانونی اموالش شکایت کرد و قاضی هالت[۵۵]، رئیس دیوان عالی حکم

به غیرقانونی بودن اقدام کمپانی داد، زیرا کمپانی از حق انحصاری اعطا شده از سوی پادشاه استفاده کرده بود. هالت استدلال کرد که امتیاز انحصار تنها از طریق قانون می‌تواند واگذار شود و این قانونگذاری باید از سوی پارلمان صورت گیرد. بدین ترتیب هالت نه فقط انحصار کمپانی سلطنتی آفریقا، که همه انحصارات آینده را در اختیار پارلمان قرار داد. اگر قبل از ۱۶۸۸ بود جیمز دوم قاضی صادرکننده چنین احکامی را سریعاً برکنار می‌کرد. بعد از ۱۶۸۸ اوضاع متفاوت بود.

اینك که پارلمان باید در مورد انحصار تصمیم‌گیری می‌کرد سیل عریضه‌ها سرازیر شد. یکصد و سی و پنج عریضه از سوی تجار مستقل نوشته شد که خواهان دسترسی آزاد به فرصت‌های تجاری در اقیانوس اطلس بودند. اگر چه کمپانی سلطنتی آفریقا نیز عیناً از همان شیوه استفاده کرد، ولی نمی‌توانست به لحاظ تعداد با عریضه‌هایی که خواهان اضمحلالش بودند برابری کند. تجار مستقل توانستند مخالفت خود را نه فقط در چارچوب منافع محدود شخصی، که به زبان منافع ملی بیان کنند، منافعی که به راستی واقعیت داشت. در نتیجه از ۱۳۵ عریضه تنها پنج مورد توسط خود تجار مستقل امضا شده بود و ۷۳ مورد از خارج لندن می‌آمد، در مقابل تنها هشت مورد از عریضه‌های کمپانی چنین بود. مستعمرات نیز می‌توانستند عریضه بدهند. تجار مستقل ۲۷ عریضه از طرف آنان جمع‌آوری کردند، کمپانی ۱۱ عریضه. هم‌چنین تعداد امضاهایی که پای عریضه‌های تجار مستقل آمده بود کاملاً فزونی داشت: جمعاً ۸۰۰۰، در مقابل ۲۵۰۰ امضا برای کمپانی. این درگیری تا سال ۱۶۹۸، زمانی که انحصار کمپانی سلطنتی آفریقا لغو شد ادامه یافت.

پس از ۱۶۸۸، علاوه بر وجود این رکن تازه جهتِ تعیین تکلیف نهادهای اقتصادی و رسم جدید پاسخ‌گویی، نمایندگان پارلمان یك رشته تغییرات اساسی در نهادهای اقتصادی و سیاست‌های دولتی بوجود آوردند که در نهایت راه را برای انقلاب صنعتی هموار کرد. حقوق مالکیت، که در دوران استوارت‌ها رو به ضعف نهاده بود، تقویت شد. فرآیندی از اصلاح نهادهای اقتصادی جهت ارتقاء تولید صنعتی، به جای وضع مالیات و مانع‌تراشی برای آن، از سوی پارلمان آغاز گردید.

در ۱۶۸۹ «مالیات آتشگاه»[56]، مالیات سالانه‌ای که از هر بخاری و اجاق گرفته می‌شد و فشار آن بیشتر بر روی تولیدکنندگان بود و آنها به‌شدت با آن مخالفت می‌کردند، بلافاصله پس از به تخت نشستن ویلیام و ماری لغو شد و به جای آن پارلمان بر اراضی مالیات وضع کرد.

بازتوزیع بار مالیاتی تنها اقدام پارلمان در جهت حمایت از تولیدکنندگان نبود. منظومهٔ کاملی از قوانین و مقررات که باعث گسترش بازار و سودآوری تولید منسوجات پشمی می‌شد به تصویب رسید. تمامی این حمایت‌ها معنایی سیاسی داشتند، زیرا بسیاری از اعضای پارلمان که با جیمز مخالفت می‌کردند سرمایه‌گذاری‌های سنگینی در این بنگاه‌های تولیدی کرده‌بودند. پارلمان هم‌چنین قوانینی را به تصویب رساند که اجازه می‌دادند حقوق مالکیت بر اراضی به‌صورت جامع از نو سازماندهی شود و بسیاری از اشکال کهنه و منسوخ مالکیت و حقوق بهره‌برداری از میان رفت و در هم ادغام شد.

اولویت دیگر پارلمان اصلاحات مالی و اعتباری بود. اگر چه در دورهٔ منتهی به انقلاب شکوهمند بانکداری و تأمین مالی گسترش یافته بود، این روند در سال ۱۶۹۴ با تأسیس «بانک انگلیس»[57] به‌عنوان یك منبع تأمین سرمایه برای بخش صنعت تقویت شد. این یکی دیگر از پیامدهای مستقیم انقلاب شکوهمند بود. تأسیس این بانک راه را برای یك «انقلاب مالی»[58] هر چه عمیق‌تر و گسترده‌تر هموار کرد، و به گسترش فوق‌العادهٔ بازارهای مالی و فعالیت‌های بانکی انجامید. از اوائل قرن هجدهم وام برای هر کسی که می‌توانست وثیقهٔ لازم را تأمین کند فراهم بود. آمار عملکرد یك بانك نسبتاً کوچك در لندن، به نام سی. هور[59] و شرکاء که از دورهٔ ۲۴ـ۱۷۰۲ به‌دست ما رسیده است این امر را به خوبی نشان می‌دهد. در این دوره اگر چه به لردها و اشراف نیز وام داده می‌شد، بالغ بر دو سوم مهم‌ترین وام‌گیرندگان این بانك از طبقات برجسته اجتماعی نبودند. آنها تجار و صاحبان کسب و کار بودند. از جملهٔ آنها فردی به نام جان اسمیت است (نامی کلیشه‌ای برای یك انگلیسی متوسط‌الحال) که بانك در سال‌های ۱۹ـ۱۷۱۵ مبلغ ۲۵۰۰ پوند به او وام داده بود.

تا کنون ما بر این نکته تأکید کرده‌ایم که انقلاب شکوهمند چگونه نهادهای سیاسی انگلیسی را دگرگون کرد، آنها را کثرت‌گراتر ساخت و هم‌چنین شروع به

پایه‌ریزی نهادهای فراگیر اقتصادی کرد. در نهادهایی که از انقلاب شکوهمند زاده شدند یك تغییر چشمگیر دیگر وجود دارد: پارلمان روند تمرکزگرایی را که به وسیلهٔ تئودورها آغاز شده بود ادامه داد. تنها این نبود که قیود مشروطیت افزایش یابد، یا حکومت اقتصاد را در مسیری دیگر هدایت کند، یا این‌که دولت انگلیس پولش را به مصارفی متفاوت برساند؛ بلکه قابلیت و ظرفیت حکومت در تمامی جهات فزونی گرفت. این امر مجدداً پیوند میان تمرکز سیاسی و کثرت‌گرایی را به نمایش می‌گذارد: قبل از ۱۶۸۸ پارلمان با افزایش قدرت دولت و تأمین منابع مالی برای آن مخالفت می‌کرد، زیرا نمی‌توانست بر دولت نظارت کند. پس از ۱۶۸۸ داستان متفاوت بود.

دولت شروع به گسترش خود کرد و هزینه‌های عمومی خیلی زود به ده درصد درآمد ملی رسید. این گسترش براساس افزایش پایه مالیاتی شکل گرفته بود. به خصوص بر فهرستی طولانی از کالاهای تولیدی مالیات غیرمستقیم وضع شد. در آن دوره این بودجه به راستی حجیم تلقی می‌شد، در واقع بزرگتر از آن چیزی که ما امروزه در بسیاری از نقاط جهان می‌بینیم. به‌عنوان مثال تازه در دهه ۱۹۸۰ بود که بودجه دولت کلمبیا به‌طور نسبی به این مقدار رسید. در بسیاری از کشورهای جنوب صحرای آفریقا ــ مثلاً سیرالئون ــ با توجه به حجم اقتصاد و بدون محاسبه کمك‌های قابل توجه خارجی، بودجه دولتی حتی در امروزِ روز به‌طور نسبی از این رقم کوچکتر است.

ولی گسترش ابعاد حکومت تنها بخشی از فرآیند تمرکزگرایی سیاسی است. نکتهٔ مهم‌تر کیفیت کارکرد دولت و نحوهٔ رفتار کسانی بود که دولت را در دست داشتند یا در آن کار می‌کردند. تأسیس نهادهای دولتی در انگلستان به دوران قرون وسطی باز می‌گشت، ولی گام‌های جدی در جهت تمرکزگرایی سیاسی و توسعهٔ دستگاه اداری جدید به وسیله هنری هفتم و هنری هشتم برداشته شد. با این وجود دولت هنوز با صورت‌بندی مدرنی که قرار بود پس از ۱۶۸۸ پیدا کند فاصلهٔ بسیار داشت. به‌عنوان مثال بسیاری از انتصابات به اقتضای سیاست و نه به دلیل صلاحیت و استعداد، انجام می‌شد و دولت هنوز از ظرفیت بسیار محدودی برای افزایش مالیات‌ها برخوردار بود.

پس از ۱۶۸۸ پارلمان با وضع مالیات‌های جدید شروع به ارتقاء توانایی دولت برای ایجاد درآمد کرد، تحولی که به بهترین وجه در دیوان سالاری اخذ مالیات‌های غیرمستقیم قابل‌مشاهده است. این تشکیلات به‌سرعت رشد کرد و تعداد کارکنانش از ۱۲۱۱ نفر در سال ۱۶۹۰ به ۴۸۰۰ نفر در سال ۱۷۸۰ رسید. بازرسان مالیات غیرمستقیم در سراسر کشور مستقر بودند و مأموران جمع‌آوری مالیات که با انجام سفرهای بازرسی میزان نان، مشروب و سایر کالاهای مشمول مالیات غیرمستقیم را برآورد و وارسی می‌کردند بر رفتار آنها نظارت داشتند. تاریخ‌دانی به نام جان بروئر[۶۰] با بازسازی سفرهای دوره‌ای سرناظر جرج کوپرث ویت[۶۱]، که برای اخذ مالیات غیرمستقیم انجام می‌شد ابعاد این عملیات را نشان داده است. در فاصلهٔ زمانی میان ۱۲ ژوئن تا ۵ ژوئیه ۱۷۱۰ کوپرث ویت ۲۹۰ مایل در شهرستان‌های ریچموند[۶۲] و یورك شایر[۶۳] مسافرت کرد. در این مدت او از ۲۶۳ تهیه‌کنندهٔ خواروبار، ۷۱ مزرعهٔ غله، ۲۰ سقط فروش و یك آبجوسازی معمولی بازدید کرد. در مجموع او ۸۱ برآورد از تولیدات متفاوت انجام داد و دفاتر ۹ تن از مأموران مالیاتی زیر دستش را حسابرسی کرد. ۸ سال بعد او هنوز با همان جدیت مشغول به کار بود، اما اینك در شهرستان ویکفیلد[۶۴]، در بخش دیگری از یورك شایر. در ویکفیلد او در هر شش روز کاری هفته به‌طور متوسط نوزده مایل مسافرت می‌کرد و معمولاً روزانه چهار یا پنج محل را مورد بازرسی قرار می‌داد. در تعطیلات یکشنبه او ثبت دفاترش را به پایان می‌رساند، لذا ما گزارش کاملی از فعالیت‌هایش در اختیار داریم. در واقع مالیات غیرمستقیم برنامه‌ای دقیق از حفظ و نگهداری گزارش‌ها را شامل می‌شد. مأموران سه نوع گزارش مختلف تهیه می‌کردند. فرض بر آن بود که همه آنها با یکدیگر تطبیق دارند و هرگونه دستکاری در این گزارش‌ها جرمی سنگین به حساب می‌آمد. چنین سطح فوق‌العاده‌ای از نظارت دولت بر جامعه، آن هم در ۱۷۱۰، فراتر از آن چیزی است که بسیاری از دولت‌های فقیر امروزی می‌توانند اعمال کنند. نکته مهم دیگر این‌که پس از ۱۶۸۸ دولت به تکیه بیشتر بر قابلیت‌ها و استعدادها و توجه کمتر به روابط سیاسی روی آورد و یك زیرساخت قدرتمند را برای اداره کشور شکل داد.

## انقلاب صنعتی

انقلاب صنعتی در همهٔ جنبه‌های اقتصاد انگلستان آشکار شده بود. پیشرفت‌های بزرگی در حمل و نقل، متالوژی و نیروی بخار به وجود آمد. اما مهم‌ترین حوزهٔ نوآوری مکانیزه‌شدن نساجی و توسعهٔ کارخانه‌های تولید پارچه بود. این فرآیند پویا از تحولات نهادی ناشی شده بود که در پی انقلاب شکوهمند صورت گرفت. این دگرگونی‌ها تنها عبارت از لغو انحصارات داخلی (که قبلاً در ۱۶۴۰ به‌دست آمد) یا اعمال اصلاحات مالیاتی گوناگون و یا دسترسی به بازارهای مالی نبود. بلکه در این میان تجدید سازماندهی بنیادین نهادهای اقتصادی به سود مخترعین، نوآوران، کارآفرینان بر مبنای شکل‌گیری حقوق مالکیت مستحکم و کارآمد اهمیتی بیشتر داشت.

به‌عنوان مثال در «انقلاب حمل و نقل»[۶۵] که راه را برای انقلاب صنعتی هموار کرد، پیشرفت‌های صورت گرفته در زمینه امنیت و کارآمدی حقوق مالکیت نقش محوری ایفا کرد. پس از ۱۶۸۸ سرمایه‌گذاری در آبراهه‌ها و راه‌ها، معروف به بزرگراه‌های عوارضی[۶۶]، به‌صورت فوق‌العاده‌ای افزایش یافت. این سرمایه‌گذاری‌ها از طریق کاهش هزینه‌های حمل و نقل یك پیش‌نیاز مهم برای انقلاب صنعتی فراهم کرد. قبل از ۱۶۸۸ قوانین خودسرانه شاهان استوارت مانع از سرمایه‌گذاری در چنین زیرساخت‌هایی می‌شد. ماجرای رودخانهٔ سالورپ[۶۷] در ورکسترشایر[۶۸] انگلستان، از جمله نمونه‌هایی است که تغییرات به وجود آمده پس از ۱۶۸۸ را به روشنی نشان می‌دهد. در ۱۶۶۲ پارلمان برای تشویق سرمایه‌گذاری جهت قابل کشتیرانی کردن رودخانه سالورپ قانونی را به تصویب رساند و براساس آن خانوادهٔ بالدوین[۶۹] ۶۰۰۰۰ پوند در این پروژه هزینه کرد. در مقابل آنها این حق را به‌دست می‌آوردند که از مردم بابت کشتیرانی در این رودخانه عوارض بگیرند. در ۱۶۹۳ پیش‌نویس قانونی جهت انتقال حق اخذ این عوارض به کنت شروزبری[۷۰] و لرد کاونتری[۷۱] به مجلس ارائه شد. این طرح مورد اعتراض سرتیموتی بالدوین[۷۲] قرار گرفت. او عرض حالی به پارلمان تقدیم کرد و مدعی شد طرح پیشنهادی حق پدر وی را که قبلاً به امید کسب درآمد سرمایه‌گذاری سنگینی در رودخانه کرده است به‌طور کامل پایمال می‌کند.

بالدوین استدلال کرد «قانون پیشنهادیِ جدید قصد ابطال قانون مزبور (که براساس آن این سرمایه‌گذاری صورت گرفت) و در نتیجه از بین بردن همه تلاش‌ها و مواد به کار رفته را دارد.» واگذار کردن دوبارهٔ حقوقی از این قبیل دقیقاً از نوع کارهایی بود که شاهان استوارت انجام می‌دادند. بالدوین متذکر شد: «از بین بردن حقی که توسط یك فرد و براساس یك قانون مصوب پارلمان خریداری شده است، بدون موافقت او، پیامد خطرناکی در بردارد.» در نتیجه قانون جدید به تصویب نرسید و حقوق بالدوین حفظ شد. استحکام بسیار بیشتر حقوق مالکیت پس از ۱۶۸۸ شاید تا حدی به این علت بود که در راستای منافع پارلمان تعریف می‌شد و تا حدودی نیز متاثر از این واقعیت بود که نهادهای کثرت‌گرا تحت تأثیر عریضه‌نویسی‌ها قرار می‌گرفتند. بدین ترتیب ملاحظه می‌کنیم که بعد از ۱۶۸۸ نظام سیاسی به شکل قابل توجهی کثرت‌گراتر شد و یك زمین بازی تراز[۷۳] (بدون شیب) در داخل انگلستان ایجاد کرد.

در پسِ انقلاب حمل و نقل و به‌طور کلی تجدید سازماندهی اراضی که در قرن هجدهم اتفاق افتاد، لوایح مصوب پارلمان قرار داشت که ماهیت مالکیت بر دارایی‌ها را تغییر می‌داد. تا ۱۶۸۸ حتی یك اصل قانونی وجود داشت که پادشاه را مالك نهایی تمام اراضی انگلستان قلمداد می‌کرد، اصلی که میراث مستقیم ساختار فئودالی جامعه بود. بسیاری از قطعات زمین درگیر اشکال بی‌شمار حقوق مالکیت کهن و ادعاهای معارضان بود. بسیاری از اراضی در شرایط به اصطلاح مشاع[۷۴] قرار داشتند. بدین معنا که مالك زمین نمی‌توانست آن را در رهن بگذارد یا اجاره دهد یا بفروشد. اراضی عمومی فقط می‌توانستند برای کاربردهای سنتی مورد بهره‌برداری قرار گیرند. برای استفاده از زمین به روش‌های مطلوب اقتصادی موانع بسیاری وجود داشت. پارلمان شروع به تغییر این وضعیت کرد و اجازه داد گروه‌های مردم درخواست‌های خود را برای تسهیل و اصلاح حقوق مالکیت ارائه کنند؛ اصلاحاتی که متعاقباً در صدها مصوبه پارلمان تبلور یافت. این بازسازی و تجدید ساختار نهادهای اقتصادی هم‌چنین خود را در پیدایش برنامه‌ای برای حمایت از منسوجات تولید داخل در مقابل واردات نشان داد. این طور نبود که اعضای

پارلمان و حامیانشان با تمامی انواع موانع ورود به بازار و انحصارات مخالف باشند. بلکه آن مواردی که باعث گسترش بازار و افزایش منافع آنان می‌شد، مورد استقبال قرار می‌گرفت. اما نکته اساسی آن بود که وجود نهادهای سیاسی کثرت‌گرا ـ یعنی این واقعیت که پارلمان بخش‌های گسترده‌ای از جامعه را نمایندگی می‌کرد و به آنها قدرت می‌داد و حرف آنها را می‌شنید ـ سبب شد تا این موانع ورود به بازار موجب سرکوب سایر صنعتگران نشوند و یا راه را به‌طور کامل به روی تازه واردها نبندند. این درست برخلاف وقوع سراتا در ونیز بود. تولیدکنندگان پارچه‌های پشمی خیلی زود به این نکته پی‌بردند.

در ۱۶۸۸ از جمله مهم‌ترین اقلام وارداتی به انگلستان چلوار و ململ هندی بود که حدود یک چهارم واردات پارچه را تشکیل می‌داد. ابریشم وارداتی از چین نیز مهم بود. چلوار و ابریشم به وسیله کمپانی هند شرقی[۷۵] وارد می‌شد که قبل از ۱۶۸۸ از یک انحصار دولتی برای تجارت با آسیا برخوردار شده بود. ولی این انحصار و قدرت سیاسی کمپانی از طریق پرداخت رشوه‌های سنگین به جیمز دوم حفظ می‌شد. پس از ۱۶۸۸ کمپانی در شرایط آسیب‌پذیری قرار داشت و خیلی زود در معرض حمله قرار گرفت. این موضوع به صورت جنگی سخت میان درخواست‌ها و عریضه‌های بازرگانان و کمپانی هند شرقی درآمد. بازرگانان ـ که امیدوار به تجارت در خاور دور و هند بودند ـ در عریضه‌های خود تقاضا داشتند پارلمان به آنها اجازهٔ رقابت با کمپانی هند شرقی را بدهد، در حالی که کمپانی با ارائه درخواست‌های متقابل و پیشنهاد قرض دادن پول به پارلمان از امتیاز خود دفاع می‌کرد. کمپانی شکست خورد و یک کمپانی هند شرقی جدید برای رقابت با آن تأسیس شد. ولی تولیدکنندگان منسوجات تنها خواهان رقابت بیشتر در تجارت با هند نبودند؛ آنها تقاضا داشتند که دولت از واردات منسوجات ارزان هندی (چلوار) مالیات بگیرد یا حق ورود این کالا را ممنوع کند. واردات ارزان از هند این تولیدکنندگان را با رقابتی شدید روبه‌رو کرده بود. در این زمان مهم‌ترین تولیدکنندگان داخلی به بافت منسوجات پشمی اشتغال داشتند. ولی تولیدکنندگان پارچه‌های نخی از لحاظ اقتصادی مهم‌تر و از نظر سیاسی قدرتمندتر بودند.

از اوائل دهه ۱۶۶۰ اقدامات متصدیان صنعت پشم‌بافی برای حفظ موقعیت‌شان در بازار تشدید شد. این صنعت «قوانین اجناس فاخر»[۷۶] را تبلیغ می‌کرد، که از جمله پوشیدن البسهٔ سبک‌تر را ممنوع می‌کرد. آنها هم‌چنین در سال‌های ۱۶۶۶ و ۱۶۶۷ طی مذاکراتی با پارلمان خواستار تصویب قانونی بودند که براساس آن دفن افراد با کفن غیرپشمی ممنوع شود. هر دوی این اقدامات به حفظ بازار تولیدات پشمی کمک کرد و رقابتی را که تولیدکنندگان انگلیسی از طرف آسیا با آن مواجه بودند کاهش داد. با این وجود در این دوره قدرت کمپانی هند شرقی بیش‌تر از آن بود که بتوان واردات پارچه‌های آسیایی را محدود کرد. این وضعیت پس از ۱۶۸۸ تغییر کرد. بین سال‌های ۹۸ـ۱۶۹۶ تولیدکنندگان منسوجات پشمی از ایست آنگلیا[۷۷] تا وست کانتری[۷۸] با ابریشم‌بافان لندن و کانتربری و «کمپانی شامات»[۷۹] برای محدود کردن واردات متحد شدند. واردکنندگان ابریشم از شامات با وجود آن‌که انحصار خود را اخیراً از دست داده بودند تمایل داشتند ابریشم آسیا را از بازار حذف کنند تا شرایط مناسبی را برای تجارت ابریشم امپراطوری عثمانی به وجود آورند. این ائتلاف اقدام به ارائه پیش‌نویس لوایحی در مورد محدودیت استفاده از لباس‌های نخی و ابریشمی آسیایی و هم‌چنین محدودیت‌هایی برای رنگرزی و چاپ منسوجات آسیایی در انگلستان کرد. در پاسخ پارلمان نهایتاً در سال ۱۷۰۱ «قانونی برای اشتغال مؤثرتر طبقه فقیر از طریق تشویق تولیدات این پادشاهی» به تصویب رساند. پارلمان دستور داد که از سپتامبر ۱۷۰۱: «تمامی تولیدات ابریشمی... تولید ایران، چین یا هند شرقی و همهٔ چلوار[۸۰]هایی که در آن کشورها رنگرزی یا چاپ شده است و وارد این پادشاهی می‌شود یا خواهد شد ممنوع است.»

از آن پس پوشیدن ابریشم و چلوار آسیایی در انگلستان غیرقانونی بود، ولی هنوز واردات آن برای صدور مجدد به اروپا یا سایر کشورها، به خصوص به مستعمرات آمریکایی ادامه داشت. علاوه بر آن چلوار ساده می‌توانست وارد و در انگلستان تکمیل شود. هم‌چنین ململ از این ممنوعیت معاف شده بود. پشم‌بافان داخلی از این موارد به‌عنوان راه‌های گریز از قانون یاد می‌کردند، گریزراه‌هایی که پس از یک مناقشه

طولانی با تصویب قانون چلوار[۸۱] در سال ۱۷۲۱ بسته شد: «پس از ۲۵ دسامبر ۱۷۲۲ هرگونه استفاده یا پوشیدن چلوار چاپ شده، نقاشی شده، تغییر رنگ داده شده و رنگرزی شده در هرگونه لباس رسمی و آماده برای هر فرد یا افرادی در بریتانیای کبیر غیر قانونی است.» اگر چه این قانون بار رقابت آسیا را از دوش تولیدات پشمی انگلستان برداشت، ولی هم‌چنان صنعت فعال تولیدات نخی و کتانی را در رقابت با پشم‌بافان حفظ کرد: پنبه و کتان با یکدیگر ترکیب شده بودند تا یك پارچهٔ پرطرفدار به نام فاستین[۸۲] (مشابه جین امروزی) تولید شود. پس از حذف رقبای آسیایی صنعت پشم‌بافی فشار خود را بر کتان متمرکز کرد. کتان عمدتاً در اسکاتلند و ایرلند تولید می‌شد و این امر به ائتلاف انگلیسی‌ها امکان می‌داد تا خواستار حذف آن کشورها از بازار انگلستان شوند. ولی قدرت پشم‌بافان نیز حدی داشت. اقدامات جدید آنان با مخالفت شدید تولیدکنندگان فاستین در مراکز صنعتی رو به رشدی چون منچستر، لانکستر و لیورپول مواجه شد. نهادهای سیاسی کثرت‌گرا متضمن دسترسی همه این گروه‌های مختلف به فرآیند سیاست‌گذاری در پارلمان از طریق رأی‌دادن و از آن مهم‌تر عریضه‌نویسی بودند. اگر چه عریضه‌ها بر قلم هر دو طرف جاری بودند و انبوه امضاهای موافق و مخالف جمع‌آوری می‌شد، اما نتیجه نهایی این زورآزمایی پیروزی طرف‌های ذینفع جدید در جبههٔ مقابل پشم‌بافان بود در سال ۱۷۳۶ قانون منچستر[۸۳] اذعان کرد که «درگذشته در طول سالیان متمادی مقادیر عظیمی از کالاهای تولید شده از پنبه و نخ کتان در پادشاهی بریتانیای کبیر تولید، چاپ، رنگرزی و نقاشی شده است.» آن قانون در ادامه تأکید کرد که «در قانون مصوب ۱۷۲۱ هیچ نکته‌ای وجود ندارد که بتواند به ممنوعیت استفاده از انواع کالاهای تولید شده از کتان و پنبه برای پوشیدن یا استفاده در پوشاك، لوازم و اثاثه منزل یا هر چیز دیگری که در پادشاهی بریتانیای کبیر تولید و یا با هر رنگ یا رنگ‌هایی چاپ یا نقاشی شده باشد بسط داده شود یا چنین منظوری را متبادر کند».

قانون منچستر یك پیروزی بسیار مهم برای تولیدکنندگان نوپای محصولات نخی تلقی می‌شد، اما در واقع اهمیت تاریخی آن بسیار بیشتر بود. در درجهٔ اول این

موفقیت نشان می‌داد موانع ورود به بازار، که نهادهای کثرت‌گرا در نظام پارلمانی انگلستان اجازهٔ آن را می‌دادند، محدودیت دارد. ثانیاً طی نیم قرن بعدی نوآوری‌های فناورانه در تولید منسوجات نخی نقش محوری در انقلاب صنعتی و دگرگونی بنیادی جامعه از طریق ترویج نظام کارخانه‌ای ایفا کرد.

پس از ۱۶۸۸، اگر چه در داخل انگلستان زمینی تراز برای بازیگران اقتصادی فراهم شد، اما در عرصه بین‌المللی پارلمان مسیری متفاوت را طی کرد. این امر نه تنها از «قوانین چلوار»، بلکه از «قوانین دریانوردی» که اولین آنها در سال ۱۶۵۱ به تصویب رسیده بود، و با برخی اصلاحات تا دویست سال بعد به قوت خود باقی ماند، کاملاً مشهود است. هدف از این قوانین کمك به حفظ انحصار انگلستان بر تجارت بین‌الملل بود ــ اگر چه این نکتهٔ مهم وجود داشت که این انحصار به بخش خصوصی تعلق داشت و نه دولت. اصل اساسی این بود که مال‌التجارهٔ انگلستان باید به وسیلهٔ کشتی‌های انگلیسی حمل شود. این قوانین، حمل کالا از خارج اروپا به انگلستان یا مستعمرات آن را برای کشتی‌های خارجی غیر قانونی، و هم‌چنین حمل کالا از یك کشور اروپایی به انگلستان را برای کشتی‌های کشور ثالث ممنوع اعلام می‌کرد. این امتیاز مزبور طبعاً منافع تجار و تولیدکنندگان انگلیسی را افزایش داد و انگیزهٔ آنان را برای نوآوری در این فعالیت‌های جدید و بسیار سودآور بیشتر کرد.

با فرارسیدن دههٔ ۱۷۶۰ ترکیبی از این عوامل، یعنی حقوق مالکیت جدید و مترقی، زیرساخت‌های پیشرفته، نظام مالیاتی تحول یافته، دسترسی وسیع‌تر به منابع مالی و حمایت متهورانه از بازرگانان و تولیدکنندگان ــ شروع به اثرگذاری کرد. از این زمان به بعد جهشی در تعداد نوآوری‌ها و اختراعات ثبت شده به وجود آمد و تغییرات فناورانه که کانون انقلاب صنعتی تلقی می‌شدند، یك شکوفایی بزرگ را تجربه کردند. ابداعاتی در بسیاری از عرصه‌ها صورت گرفت که این امر از اصلاح در محیط نهادی حکایت می‌کند. یکی از حوزه‌های سرنوشت‌ساز حوزهٔ نیرو بود. مشهورترین ابتکارهای صورت‌گرفته در این رشته مربوط به دخل و تصرف‌هایی

می‌شد که در دههٔ ۱۷۶۰ براساس اندیشه‌های جیمزوات[۸۴] در شیوهٔ استفاده از موتور بخار انجام گرفت.

اولین تحول چشمگیری که وات ایجاد کرد طراحی یك محفظهٔ فشار جداگانه بود، به‌صورتی که سیلندری که پیستون را در خود جای داده بود می‌توانست به جای آن‌که متناوباً گرم و سرد شود مستمراً داغ باشد. سپس انبوهی از ایده‌های دیگر را به اجرا درآورد، از جمله روش‌های بسیار کارآمدتری را برای تبدیل حرکت موتور بخار به نیروی قابل بهره‌برداری، خصوصاً جعبه دندهٔ «خورشید و سیارات»[۸۵] را به کار بست. در همهٔ این حوزه‌ها کارهای پیشین مبنایی برای نوآوری‌های فناورانهٔ بعدی قرار گرفت. خود موتور بخار از کارهای قبلی مخترع انگلیسی توماس نیوکامن[۸۶] و هم‌چنین دستاوردهای فیزیك‌دان و مخترع فرانسوی دیونی‌سیوس پاپن[۸۷] (دنی‌پاپن) بهره برده بود.

ماجرای اختراع پاپن مثالی دیگر است که نشان می‌دهد چگونه تحت نهادهای استثماری ترس از تخریب خلاّق مانع از دگرگونی فناورانه می‌شود. پاپن در سال ۱۶۷۹ طرح «هاضمه بخار»[۸۸] را ارائه و در ۱۶۹۰ آن را به یك موتور پیستونی تبدیل کرد. در ۱۷۰۵ او این موتور ابتدایی را برای ساخت اولین قایق بخار جهان به کار بست. پاپن در این زمان یك استاد ریاضیات در دانشگاه ماربورگ در ایالت کاسل[۸۹] آلمان بود. او تصمیم گرفت قایق را با نیروی بخار از رودخانه فولدا[۹۰] تا رودخانه وسر[۹۱] به حرکت درآورد. هر قایقی که از این مسیر می‌گذشت باید در شهر موندن[۹۲] توقف می‌کرد. در آن زمان قایقرانی فولدا ـ وسر در انحصار صنفی از قایقرانان بود. پاپن احتمالاً متوجه شده بود که ممکن است مشکلی پیش بیاید. لذا دوست و مشاور وی، فیزیك‌دان معروف آلمانی گوتفرید لایبنیتس[۹۳]، به رئیس دولت منتخب کاسل عریضه‌ای نوشت که باید به پاپن اجازه داده شود تا از این ایالت «... بدون مزاحمت عبور کند...». ولی درخواست لایبنیتس رد شد و جواب تندی دریافت کرد که «اعضای شورای انتخابی موانع زیادی برای موافقت با درخواست فوق دارند و بدون ارائهٔ دلایل خود از من خواستند تصمیم آنها را به اطلاع شما برسانم و در نتیجه این تقاضا مورد موافقت آنان قرار نگرفت». پاپن بدون اعتنا

عازم این سفر شد. وقتی قایق بخار وی به ماندِن رسید، صنف قایقرانان ابتدا تلاش کرد با توسل به یك قاضی محلی آن را مصادره کند، ولی توفیقی نیافت. آنان سپس قایق را مورد حمله قرار دادند و موتور بخار را قطعه‌قطعه کردند. پاپن در فقر و تهیدستی درگذشت و در گوری گمنام دفن شد. در دوران تئودورها و استوارت‌ها در انگلیس هم ممکن بود پاپن با برخورد خصمانهٔ مشابهی مواجه شود. ولی همه این شرایط پس از ۱۶۸۸ تغییر کرد. در واقع پاپن قبل از انهدام قایقش قصد داشت با آن به لندن سفر کند.

در دهه ۱۷۸۰ هنری کورت[۹۴] با ارائهٔ فناوری‌های جدید برای رفع ناخالصی‌های آهن پیشرفتی کلیدی در رشته متالورژی ایجاد کرد که اجازه می‌داد آهن‌های قابل چکش کاری با کیفیت‌تری تولید شود. این نوآوری برای تولید قطعات دستگاه‌ها، میخ و ابزارآلات بسیار حیاتی بود. نوآوری‌های آبراهام داربی[۹۵] و پسرانش، که پس از ۱۷۰۹ پیشتاز به‌کارگیری زغال سنگ در ذوب‌آهن بودند به تولید کمیت‌های بسیار بالای آهن قابل چکش‌کاری با استفاده از روش کورت انجامید. در ۱۷۶۲ این فرآیند با استفاده از نیروی آب برای به کار انداختن سیلندرهای دمندهٔ مورد استفاده در تولید کك از سوی جان اسمیتن[۹۶]، تقویت شد. پس از آن زغال چوب از صحنه تولید آهن کنار رفت تا زغال سنگ که بسیار ارزانتر و در دسترس بود جای آن را بگیرد.

نوآوری‌ها به تدریج انباشته می‌شدند، ولی در اواسط قرن هجدهم این فرآیند سرعتی متمایز نسبت به سایر دوره‌ها داشت. این امر در هیچ عرصه‌ای بیشتر از عرصهٔ منسوجات دیده نمی‌شود. در نساجی پایه‌ای‌ترین عملیات نخ‌ریسی است، که استحصال الیاف، همچون پنبه یا پشم از گیاه یا حیوان و ریسیدن آنها به یکدیگر را شامل می‌شود. پس از آن نخ را می‌بافند تا پارچه تولید کنند. یکی از بزرگترین ابداعات قرون وسطی چرخ نخ‌ریسی بود که جایگزین نخ‌ریسی دستی شد. این اختراع در حدود ۱۲۸۰، و احتمالاً با اقتباس از خاورمیانه، در اروپا ظهور کرد. از آن پس تا قرن هجدهم دیگر تحولی در روش‌های نخ‌ریسی پدید نیامد. نخستین

نوآوری مهم در این زمینه به سال ۱۷۳۸ باز می‌گردد، زمانی که لوئیس پُل[۹۷] با ثبت روشی جدید در نخ‌ریسی برای استحصال الیافی که ریسیده می‌شوند، نوردهای دوار[۹۸] را جایگزین دست انسان کرد. ولی این دستگاه عملکرد خوبی نداشت و این نوآوری‌های ریچارد آرکرایت[۹۹] و جیمز هارگریوز[۱۰۰] بود که انقلابی واقعی در نخ‌ریسی به وجود آورد.

در سال ۱۷۶۹ آرکرایت، یکی از چهره‌های برجستهٔ انقلاب صنعتی، اختراع خود، «دار آب»[۱۰۱]، که دستگاه لوئیس را به‌صورتی فوق‌العاده ارتقاء می‌داد به ثبت رساند. با «جِدی‌دای استرات»[۱۰۲] و ساموئل نید[۱۰۳]، که تولیدکننده محصولات کشباف بودند، شریك شد و آنها یکی از نخستین کارخانه‌های جهان را در کرامفورد[۱۰۴] ساختند. دستگاه‌های آرکرایت با نیروی آب کار می‌کردند، ولی او بعداً در اقدامی سرنوشت ساز نیروی بخار را جایگزین نیروی آب کرد. تا سال ۱۷۷۴ تعداد کارگران بنگاه او به ششصد نفر رسید و او هم‌چنان به‌صورتی تهاجمی به توسعهٔ فعالیت‌های خود سرگرم بود، تا جایی که کارخانه‌هایی در منچستر، مات‌لاك[۱۰۵]، باث[۱۰۶]، و نیولانارك[۱۰۷] در اسکاتلند راه‌اندازی کرد. دست‌آوردهای آرکرایت در ۱۷۶۴ با اختراع «الاغ نخ‌ریس»[۱۰۸] توسط هارگریوز تکمیل شد، که آن هم در سال ۱۷۷۹ به وسیله ساموئل کرامپتون[۱۰۹] به «قاطر نخ‌ریس»[۱۱۰]، و پس از آن توسط ریچارد رابرتز[۱۱۱] به «قاطر خودکار»[۱۱۲] تحول یافت. تأثیر این اختراعات و نوآوری‌ها واقعاً انقلابی بود. در اوایل قرن هجدهم ریسیدن صد پوند پنبه به صورت دستی ۵۰،۰۰۰ ساعت به طول می‌انجامید. «دار آب» آکرایت این زمان را به ۳۰۰ ساعت و قاطر خودکار به ۱۳۵ ساعت کاهش داد.

به موازات مکانیزه شدن نخ‌ریسی، بافندگی نیز ماشینی شد. اولین قدم مهم اختراع ماکو یا ماسوره توسط جان کی در ۱۷۷۳ بود. این نوآوری در اصل فقط بازده بافندگی دستی را افزایش می‌داد، با این وجود به‌عنوان یك اثر مهم و پایدار راه را برای مکانیزه شدن بافندگی باز کرد ادموند کارترایت[۱۱۳] در سال ۱۷۸۵ با استفاده از ایدهٔ ماسورهٔ پرنده «دار پارچه‌بافی قدرتمند»[۱۱۴] را طراحی کرد. این نخستین گام از سلسله

نوآوری‌هایی بود که به استفاده از ماشین به جای مهارت‌های فردی در بافندگی منتهی شد؛ همان‌طور که در زمینهٔ نخ‌ریسی نیز این سلسله نوآوری‌ها رخ داده‌بود.

صنایع نساجی انگلستان نه تنها نیروی محرکه انقلاب صنعتی، بلکه موجد انقلابی در اقتصاد جهانی بود. بین سال‌های ۱۸۰۰ـ۱۷۸۰ صادرات انگلستان، با پیشتازی منسوجات، دو برابر شد. رشد در این بخش بود که کل اقتصاد را به پیش برد. ترکیب نوآوری‌های فناورانه و سازمانی سرمشقی از پیشرفت اقتصادی فراهم کرد که اقتصادهای ثروتمند آیندهٔ جهان را دگرگون ساخت.

در این دگردیسی افراد جدید با ایده‌های جدید نقش تعیین‌کننده ایفا می‌کردند. نوآوری‌ها در حمل و نقل را ملاحظه کنید. در انگلستان چندین موج از این نوآوری‌ها وجود داشت. نخست آبراه‌ها، دوم راه‌ها و نهایتاً خطوط راه‌آهن، در هر یك از این امواج مخترعین افراد تازه وارد بودند. توسعهٔ آبراه‌ها در انگلستان پس از ۱۷۷۰ آغاز شد و تا ۱۸۱۰ بسیاری از مهم‌ترین مناطق تولیدی را به یکدیگر متصل کرد. به موازات آن‌که انقلاب صنعتی شاخ و برگ خویش را می‌گسترد، آبراه‌ها نقش مهمی در کاهش هزینه حمل و نقل انبوه کالاهای صنعتی جدید، از جمله پارچه‌های نخی، و مواد اولیه مورد نیاز برای تولید آنها، به خصوص پنبه خام و زغال سنگ برای موتورهای بخار، ایفا کردند. نخستین نوآوران در احداث آبراه‌ها افرادی چون جیمز بریندلی[۱۱۵] بودند. او از سوی دوك بریج واتر[۱۱۶] برای ساخت آبراه بریج‌واتر استخدام شد تا ارتباط شهر مهم و صنعتی منچستر را به بندر لیورپول برقرار کند. بریندلی که در دربی شایر[۱۱۷] متولد شده بود حرفه‌اش ساخت آسیاب بود. اعتبار وی در یافتن راه‌حل‌های مبتکرانه برای مسائل مهندسی توجه دوك را جلب کرد. او پیش از آن هیچ تجربه‌ای در زمینه حمل و نقل و مشکلات آن نداشت ـ نکته‌ای که در مورد سایر مهندسین آبراه، همچون توماس تلفورد[۱۱۸] که زندگی شغلی‌اش را به‌عنوان یك سنگ تراش آغاز کرد، یا جان اسمتین که مهندس وسازندهٔ ابزارآلات بود، نیز حقیقت دارد.

مانند مهندسان بزرگ حوزهٔ آبراه که هیچ‌گونه سابقهٔ قبلی در زمینه حمل و نقل نداشتند مهندسان راه و راه‌آهن نیز از هرگونه پیش‌زمینه‌ای در این حوزه بی‌بهره بودند.

جان مك‌آدام[۱۱۹] که در حدود ۱۸۱۶ آسفالت را اختراع کرد پسر دوم یك اشراف‌زاده جز بود. اولین قطار بخار در ۱۸۰۴ به وسیله ریچارد ترویتیك[۱۲۰] ساخته شد. پدر ترویتیك در کورن‌وال[۱۲۱] به معدن‌کاری اشتغال داشت و ریچارد از همان اوان کودکی وارد کسب و کار پدر شد تا مجذوب موتورهای بخاری شود که برای پمپ کردن آب به خارج از معدن مورد استفاده قرار می‌گرفت. مهم‌تر از آن نوآوری‌های جورج استیفن‌سن[۱۲۲] بود، فرزند پدر و مادری بی‌سواد و مخترع قطار معروف «راکت[۱۲۳]»، که زندگی شغلی خود را به‌عنوان موتورچی در یك معدن آغاز کرد.

صنعت سرنوشت‌ساز منسوجات نخی را تازه‌واردها به پیش راندند. برخی از پرچمداران این صنعت جدید افرادی بودند که تا پیش از آن در تولید و تجارت پارچه‌های پشمی فعالیت گسترده‌ای داشتند. به‌عنوان مثال جان فوستر[۱۲۴] پیش از آن‌که به پنبه رو کند و کارخانهٔ بلك‌دایك میلز[۱۲۵] را در سال ۱۸۳۵ افتتاح نماید در صنعت پشم هفتصد بافنده در استخدام داشت که با دار دستی کار می‌کردند. ولی کسانی چون فوستر اقلیتی کوچك بودند. تنها حدود یك پنجم از کسانی که در این زمان به‌عنوان صنعتگران برجسته شناخته می‌شدند قبلاً در امور تولیدی فعالیت کرده بودند. این امر البته تعجب‌آور نیست، زیرا صنعت تولیدات نخی (پنبه و کتان) در شهرك‌های جدید در شمال انگلستان توسعه پیدا کرد. کارخانه‌ها تولید خود را به روشی کاملاً تازه سازماندهی می‌کردند. پشم‌بافان مواد اولیه را در اختیار افراد قرار می‌دادند تا نخ‌ریسی و بافندگی را در خانه انجام دهند. لذا آمادگی آن را نداشتند که به مانند فوستر به تولیدکنندگان پارچه‌های نخی تبدیل شوند. پس به تازه‌واردانی نیاز بود تا فناوری‌های جدید را توسعه دهند و به کار گیرند. گسترش سریع تولیدات نخی صنعت پشم‌بافی را به مسلخ بُرد. (تخریب خلاق در عمل)

تخریب خلاق نه تنها درآمد و ثروت، که قدرت سیاسی را نیز بازتوزیع می‌کند. این واقعیت را به روشنی می‌توان از تجربه ویلیام لی درك کرد؛ صاحبان قدرت با ترویج اختراع وی به‌شدت مخالفت کردند، زیرا از پیامدهای سیاسی آن می‌ترسیدند. به موازات گسترش اقتصاد صنعتی در منچستر و بیرمنگام کارخانه‌داران جدید

و طبقه متوسطی که در اطرافشان پدید آمد نسبت به محرومیت از حقوق خود و سیاست‌های دولت بر علیه منافع‌شان دست به اعتراض زدند. اولین هدف این اعتراض‌ها «قانون غلات»[۱۲۶] بود، که واردات همه نوع غلات، حبوبات، جو و از همه مهمتر گندم را در صورت پایین آمدن قیمت ممنوع می‌کرد تا منافع سرشار زمین‌داران بزرگ را تضمین کند. این سیاست برای کسانی که گندم می‌کاشتند منافع زیادی داشت، ولی برای تولیدکنندگان صنعتی خسارت‌آور بود، زیرا باید برای جبران قیمت بالای نان دستمزد بیشتری به کارگران می‌پرداختند.

با تمرکز کارگران در کارخانه‌ها و مراکز صنعتی جدید کار سازماندهی و شورش آسانتر می‌شد. از دهه ۱۸۲۰ به بعد به تدریج حذف تولیدکنندگان و مراکز تولیدی و صنعتی جدید از صحنه سیاست سخت شد. در ۱۶ اوت ۱۸۱۹ تظاهراتی برای اعتراض به نظام سیاسی و سیاست‌های دولت در سنت پیترزفیلدز[۱۲۷] در شهر منچستر برنامه‌ریزی شد. سازمان‌دهندهٔ آن جوزف جانسون[۱۲۸]، یك تولیدکنندهٔ محلی مسواك و یکی از پایه‌گذاران روزنامه رادیکال منچستر آبزرور[۱۲۹] بود. سایر سازمان‌دهندگان عبارت بودند از جان نایت[۱۳۰]، یك اصلاح‌طلب و تولیدکننده پارچه‌های نخی، و جان تاکر ساکستون[۱۳۱] سردبیر منچستر آبزرور. شصت هزار معترض اجتماع کردند. بسیاری از آنها شعارنوشته‌هایی چون «نه به قانون غلات»، «رأی عمومی» و «رأی‌گیری با برگه» (یعنی رأی دادن نباید به‌صورت باز، که در ۱۸۱۹ انجام می‌شد، بلکه می‌بایست به‌صورت مخفی باشد) در دست داشتند. مسئولان که از این تجمع بسیار عصبانی بودند یك نیروی ششصد نفره سوار از «سواره‌نظام پانزدهم»[۱۳۲] را بسیج کردند. همین که سخنرانی‌ها شروع شد یك قاضی محلی حکم دستگیری ناطقان را صادر کرد. وقتی پلیس برای اجرای حکم وارد عمل شد با مخالفت جمعیت روبه‌رو گردید و جنگ درگرفت. در این شرایط سواره‌نظام به جمعیت هجوم برد و ظرف چند دقیقه آشفتگی یازده نفر از مردم کشته و حدود ششصد نفر مجروح شدند. نشریه منچستر آبزرور آن را قتل‌عام پیترلو[۱۳۳] خواند.

ولی با توجه به تغییراتی که پیش از آن در نهادهای اقتصادی و سیاسی

انگلستان ایجاد شده بود، سرکوب در درازمدت راه‌حل مشکل نبود. قتل‌عام پیترلو یك اتفاق منفرد باقی ماند. در پی این شورش، نهادهای سیاسی انگلستان در برابر فشارها و خطر بی‌ثباتی ناشی از وقوع ناآرامی‌های اجتماعی بسیار گسترده‌تر عقب نشستند. این عقب‌نشینی به‌خصوص پس از انقلاب ۱۸۳۰ فرانسه علیه چالز دهم[۱۳۴] روی داد وی بعد از اضمحلال حکومت مطلقه در اثر انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه سعی در احیای مجدد آن کرده‌بود. در ۱۸۳۲ دولت «اولین قانون اصلاحات»[۱۳۵] را به تصویب رساند. این قانون به منچستر، بیرمنگام، لیدز و شفلید حق رأی اعطا کرد و مبنای رأی دادن را گسترش داد، به‌صورتی که تولیدکنندگان می‌توانستند در پارلمان نماینده داشته باشند. جابه‌جایی حاصله در قدرت سیاسی خط مشی‌ها را در جهت موردنظر صاحبان این منافع که به تازگی نمایندگی یافته بودند سوق داد؛ در ۱۸۴۶ آنها توانستند «قانون منفور غلات» را که مورد انزجار بود لغو کنند. این نشانه‌ای دیگر از این واقعیت است که تخریب خلاق به معنای بازتوزیع نه تنها درآمد، که قدرت سیاسی نیز هست و طبیعتاً تغییر در توزیع قدرت سیاسی نهایتاً منجر به بازتوزیع بیشتر درآمد می‌شود.

آن‌چه به این روند اجازهٔ وقوع داد ماهیت فراگیر نهادهای انگلیسی بود. کسانی که از تخریب خلاق لطمه می‌دیدند و از آن می‌ترسیدند دیگر قادر به متوقف کردنش نبودند.

## چرا در انگلستان؟

انقلاب صنعتی در انگلستان آغاز شد. بلندترین گام‌هایش را در آن‌جا برداشت و این به دلیل نهادهای اقتصادی فراگیر و منحصربه‌فردی بود که در این کشور رواج داشت. این نهادها به نوبهٔ خود بر بنیان‌هایی شکل گرفته بودند که به وسیلهٔ نهادهای فراگیر سیاسی حاصل از انقلاب شکوهمند فراهم شده بود. این انقلاب شکوهمند بود که حقوق مالکیت را تقویت و عقلانی کرد، بازارهای مالی را بهبود بخشید، انحصارهایی را که حکومت در تجارت خارجی ایجاد کرده بود برچید و موانع را از سر راه گسترش صنعت برداشت. این انقلاب شکوهمند بود که نظام سیاسی را گشود و در قبال

نیازهای اقتصادی و خواست‌های جامعه پاسخ‌گو کرد. این نهادهای فراگیر اقتصادی به صاحبان استعداد و بینش همچون جیمزوات فرصت و انگیزهٔ توسعهٔ مهارت‌ها و اندیشه‌هایشان و تأثیرگذاری بر ساز و کارها را بخشید، به‌طوری که هم برای آنان و هم برای ملت سودآور بود. طبعاً این افراد نیز وقتی موفق می‌شدند همان تمناها و تمایلات پیشنیانشان را داشتند. آنها نیز می‌خواستند مانع از ورود دیگران به کسب و کارشان شوند و از رقابت آسوده‌خاطر باشند. آنها نیز نگران بودند که مبادا فرآیند تخریب خلاق آنان را از کسب و کار خارج کند، همانگونه که آنها پیشتر دیگران را ورشکست کرده بودند. ولی پس از ۱۶۸۸ دست یافتن به این خواسته سخت‌تر شد. در ۱۷۷۵ ریچارد آرکرایت مجوزی کلی به‌دست آورد که امیدوار بود در آینده برای او یك انحصار درصنعت ریسندگی که سریعاً در حال گسترش بود فراهم کند. ولی او نتوانست حمایت‌های لازم را برای اجرای آن به‌دست آورد.

چرا این فرآیند منحصربه‌فرد در انگلستان و در قرن هفدهم اتفاق افتاد؟ چرا انگلستان نهادهای فراگیر سیاسی را توسعه داد و از نهادهای استثماری فاصله گرفت؟ همان‌گونه که ملاحظه کرده‌ایم تحولات سیاسی منتهی به انقلاب شکوهمند از روندهای درهم تنیدهٔ متعددی ناشی شده بودند. درگیری‌ها نه تنها تلاش برای تجدید یك حکومت مطلقه قوی‌تر را در انگلستان متوقف کرد، که نیروهای خواهان تغییر بنیادی در نهادهای جامعه را نیز قدرتمند ساخت. مخالفین حکومت مطلقه خود اقدام به برقراری نوعی متفاوت از استبداد نکردند. این تنها یك پیروزی ساده مجلس لانکستر بر مجلس یورك در جنگ رزها نبود. بلکه انقلاب شکوهمند ظهور یك نظام جدید بر مبنای حاکمیت قانون اساسی و کثرت‌گرایی را در پی داشت.

این نتیجهٔ تحول تدریجی در نهادهای انگلیسی و نحوهٔ برهم کنش آنها با برهه‌های سرنوشت‌ساز تاریخی بود. ما در فصل گذشته دیدیم که پس از فروپاشی امپراطوری رُم غربی چگونه نهادهای فئودالی در اروپای غربی شکل گرفتند. فئودالیزم در اکثر مناطق اروپا از غرب تا شرق گسترش یافت. ولی همان‌طور که در فصل چهارم نشان داده شد، پس از مرگ سیاه میان شرق و غرب اروپا فاصلهٔ شدیدی پدید آمد.

تفاوت‌های کوچك در نهادهای سیاسی و اقتصادی بدان معنا بود که در غرب موازنهٔ قوا به پیشرفت نهادی منجر شد و در شرق به خرابی و فساد نهادی انجامید. ولی این مسیری نبود که ضرورتاً و به‌صورتی اجتناب‌ناپذیر به نهادهای فراگیر منتهی شود. در این مسیر باید تغییر و تحول‌های بسیاری روی می‌داد. درست است که ماگناکارتا برخی از بنیان‌های نهادی اصلی جهت حکومت مشروطه را مستقر کرده بود. اما بسیاری از بخش‌های دیگر اروپا، حتی اروپای شرقی تلاش‌هایی مشابه را از طریق اسنادی شبیه به ماگناکارتا صورت داده بودند. با این همه پس از مرگ سیاه اروپای غربی کاملاً از شرق فاصله گرفت. در غرب اسنادی همچون ماگناکارتا شروع به تأثیرگذاری‌های هرچه بیشتر کردند. در شرق آنها ناچیز انگاشته شدند. در انگلستان حتی قبل از درگیری‌های قرن هفدهم براساس قاعده‌ای جا افتاده، شاه بدون موافقت پارلمان نمی‌توانست مالیات‌های جدیدی وضع کند. موضوع مهم دیگر انتقال تدریجی ولی فزایندهٔ قدرت از فرادستان به شهروندان به‌صورتی عمومی‌تر بود. نمونه روشن آن در جنبش‌های سیاسی روستائیان انگلستان یا حوادثی همچون شورش روستائیان در سال ۱۳۸۱ قابل مشاهده است.

این دگردیسی تدریجی در نهادها اینك در تعامل با یك نقطه عطف مهم دیگر قرار می‌گرفت که حاصل گسترش وسیع تجارت در اقیانوس اطلس بود. همان‌گونه که در فصل چهارم ملاحظه کردیم سرنوشت پویایی‌های نهادی آینده ازجمله به آن بستگی داشت که آیا دربار قادر خواهد بود این تجارت را در انحصار خود درآورد یا خیر؟ قدرت نسبتاً بیشتر پارلمان انگلستان باعث شد که شاهان تئودور و استوارت نتوانند دست به چنین اقدامی بزنند. این وضعیت طبقهٔ جدیدی از بازرگانان را به وجود آورد که با برنامه ایجاد حکومت مطلقه به‌صورت تهاجمی مقابله می‌کردند. به عنوان مثال در ۱۶۸۶ در لندن ۷۰۲ بازرگان صادرکننده به کارائیب و ۱۲۸۳ واردکننده از آن منطقه وجود داشت. همچنین آمریکای شمالی ۶۹۱ بازرگان صادرکننده و ۶۲۶ واردکننده را به خود مشغول کرده بود. آنها انبارداران، خدمه کشتی، ناخدایان، کارگران بنادر و کارمندانی را ــ که همگی در زمینه‌های گسترده‌ای با آنها منافع مشترك داشتند

ـ به استخدام درآورده بودند. سایر بنادر پرتحرك همچون بریستول[۱۳۶]، لیورپول[۱۳۷] و پورتسموث[۱۳۸] مملو از چنین بازرگانانی بود. این افراد استقرار نهادهای سیاسی و اقتصادی متفاوتی را درخواست می‌کردند. آنها همچنان که از طریق تجارت ثروتمندتر می‌شدند قدرتمندتر هم می‌شدند. در فرانسه، اسپانیا و پرتغال هم نیروهای مشابهی فعال بودند. ولی در آن‌جا پادشاهان در مهار تجارت و منافع آن بسیار تواناتر عمل کردند. نوع گروه‌های جدیدی که قرار بود انگلستان را تغییر دهند، در آن کشورها نیز ظهور یافتند، ولی بسیار کوچك‌تر و ضعیف‌تر.

زمانی که پارلمان طولانی تشکیل شد و جنگ داخلی درگرفت این بازرگانان عمدتاً جانب خواست‌ها و اهداف پارلمان را گرفتند. در دهۀ ۱۶۷۰ آنان به‌شدت درگیر تشکیل حزب لیبرال «ویگ[۱۳۹]» بودند تا با مطلق‌گرایی (استوارت) مقابله کنند و در ۱۶۸۸ در برکناری جیمز دوم نقش محوری داشتند. لذا گسترش فرصت‌های تجاری ایجاد شده در قارۀ آمریکا، ورود پردامنه تجار انگلیسی به این تجارت و روند رو به توسعه اقتصاد مستعمرات و نهایتاً ثروت‌هایی که آنان در این مسیر کسب کردند، در جدالی که میان سلطنت و پارلمان درگرفته بود موازنه را به نفع مخالفان حکومت مطلقه برهم زد.

شاید سرنوشت‌سازترین نکته این بود که پیدایش و قدرت یافتن صاحبان منافع متعارض ـ یعنی طیفی از منافع که از «اعیان»، یا همان طبقۀ دهقانان تجاری که در دورۀ تئودورها ظهور کرده بودند، تا انواع صنوف تولیدی و تجاری که با آن سوی اقیانوس اطلس کار می‌کردند امتداد داشت ـ نشان می‌داد که ائتلاف بر علیه حکومت مطلقۀ استوارت‌ها صرفاً قدرتمند نیست، بلکه وسیع نیز هست و با شکل‌گیری حزب لیبرال در دهۀ ۱۶۷۰ این ائتلاف قوی‌تر هم شد، زیرا سازمانی برای پیشبرد این منافع فراهم کرد. قدرت گرفتن حزب مذکور آن چیزی بود که در سال‌های پس از انقلاب شکوهمند شالوده‌های کثرت‌گرایی را استوار کرد. اگر همه کسانی که بر علیه استوارت‌ها مبارزه می‌کردند منافعی واحد و سابقه‌ای یکسان داشتند، سقوط سلطنت به نوعی تکرار ماجرای مجلس لانکستر در مقابل مجلس یورك بود که در آن یك گروه ذینفع در مقابل حلقۀ

تنگی از صاحبان منافع قرار گرفت و نهایتاً جایگزین آن شد تا نهادهای استثماری و یا صورتی متفاوت از آنها را دوباره بازسازی کند. وجود یك ائتلاف گسترده بدین معنا بود که درخواست‌های جدی‌تری برای ایجاد نهادهای سیاسی کثرت‌گرا وجود خواهد داشت. بدون وجود نوعی از کثرت‌گرایی ممکن بود اصحاب یکی از این منافع متنوع قدرت را به بهای محرومیت دیگران غصب کند. این واقعیت که پس از ۱۶۸۸ پارلمان یك ائتلاف بزرگ را نمایندگی می‌کرد عاملی در تبدیل اعضای آن به کسانی بود که به درخواست‌ها و عریضه‌ها توجه می‌کردند، ولو آن‌که از سوی افرادی خارج از پارلمان و حتی کسانی بدون حق رأی تقدیم شده باشند. این یك عامل سرنوشت‌ساز در جلوگیری از تلاش‌های یك گروه برای ایجاد انحصار به هزینهٔ دیگران بود، تلاش‌هایی از قبیل اقدامات گروه‌های ذینفع در صنایع پشم‌باقی قبل از تصویب قانون منچستر.

انقلاب شکوهمند دقیقاً به این دلیل یك واقعه سرنوشت‌ساز بود که به وسیله یك ائتلاف گسترده و جسور رهبری می‌شد. این انقلاب که توانست نظامی مشروطه را برقرار کند فقط بر قدرت دست‌اندرکاران اجرایی قید نگذاشت، بلکه توانایی‌های هریك از اعضای ائتلاف را نیز محدود کرد و بدین ترتیب این ائتلاف را قدرتمندتر ساخت. این محدودیت‌ها، به‌عنوان مثال، باعث شد پشم‌بافان نتوانند تولیدکنندگان پارچه‌های نخی و فاستین را از عرصه رقابت حذف کنند. بدین ترتیب پس از ۱۶۸۸ وجود این ائتلاف گسترده فقط برای نیل به یك پارلمان قوی حیاتی نبود، بلکه در داخل پارلمان نیز از قدرت گرفتن بیش از حد یك گروه و سوءاستفاده‌اش از این قدرت جلوگیری می‌کرد. در پیدایش نهادهای سیاسی کثرت‌گرا این یك عامل تعیین‌کننده بود. توانمندشدن یك چنین ائتلاف گسترده‌ای هم‌چنین نقش مهمی در بقا و تقویت این نهادهای فراگیر اقتصادی و سیاسی ایفا کرد.

هیچ‌یك از این موارد هنوز استقرار یك نظام واقعاً کثرت‌گرا را اجتناب‌ناپذیر نمی‌کرد و پیدایش نظامی این چنین تا حدودی پیامد مسیر اقتضائات تاریخی بود. یك ائتلاف دیگر که چندان با ائتلاف موردنظر ما تفاوت نمی‌کرد، توانست از جنگ داخلی انگلستان بر علیه استوارت‌ها پیروز بیرون بیاید، ولی این جنگ تنها به

دیکتاتوری اولیور کرامول منجر شد. قدرت این ائتلاف نیز به هیچ‌وجه تضمینی بر شکست حکومت مطلقه نبود. احتمال داشت جیمز دوم، ویلیام پروتستانی (نارنجی) را شکست دهد. مسیر تحولات نهادی بزرگ نیز طبق معمول، به هیچ‌وجه کمتر از نتیجه سایر درگیری‌های سیاسی در معرض احتمالات متناقض نبود. حتی زمانی که مسیر ویژهٔ تغییر نهادی آن ائتلاف گسترده را در مقابل حکومت مطلقه به وجود آورد و نقطهٔ عطف فرصت‌های تجاری در اقیانوس اطلس بخت را از استوارت‌ها رویگردان کرد، این قاعده کلی بازهم برقرار بود. بنابراین در این مورد تصادف و شکل‌گیری یك ائتلاف گسترده عوامل تعیین‌کننده‌ای بودند که به پیدایش کثرت‌گرایی منتهی شدند و نهادهای فراگیر را پایه‌ریزی کردند.

# پانوشت‌ها:

1. William Lee
2. Calverton
3. stocking frame
4. Richard Parkyns
5. Queen,s Privy Council
6. Henry Carey
7. Lord Hundson
8. James I
9. Diocletian
10. Robert Allen
11. King John
12. Runnymede
13. Magna Carta
14. War of the Roses
15. Lancaster
16. York
17. Henry Tudor
18. Henry VII
19. Henry VIII
20. Thomas Cromwell
21. Stuart
22. James I
23. Christopher Hill
24. herrings
25. Charles I
26. Statute of Monopolies
27. ship money
28. Short Parliament
29. Long Parliament
30. Shrewsbury
31. Oswestry
32. Lancashire
33. New Draperies
34. Roundheads
35. Oliver Cromwell
36. Cavaliers
37. Charles II
38. James II
39. William of Orange
40. Dutch Stadtholder
41. Brixham in Devon
42. Declaration
43. Declaration of rights
44. Bill of Rights
45. Triennial Act

46. the Act of Union
47. counties
48. burgesses
49. rotten boroughs
50. Dunwich
51. Old Sarum
52. Royal African Company
53. interlopers
54. Nightingale
55. Chief Justice Holt
56. hearth tax
57. Bank of England
58. financial revolution
59. C. Hoare,s & co
60. John Brewer
61. George Cowperthwaite
62. Richmond
63. Yorkshire
64. Wakefield
65. transportation revolution
66. trunpikes
67. Salwarpe
68. Worcestershire
69. Baldwyn
70. Earl of Shrewsbury
71. Lord Coventry
72. Sir Timothy Baldwyn
73. level playing field
74. equitable estate
75. East India Company
76. Sumptuary Laws
77. East Anglia
78. West Country
79. Levant Company
80. Calico به معنای پارچه‌های پنبه‌ای ارزان‌قیمت می‌باشد. م
81. Calico Acts
82. fustian
83. Manchester Act
84. James Watt
85. «sun and planets» gear system
86. Thomas Newcomen
87. Dionysius Papin
88. Steam digester
89. German state of Kassel
90. Fulda
91. Weser
92. Münden
93. Gottfried Leibniz
94. Henry Cort
95. Abraham Darby
96. John Smeaton
97. Lewis Paul
98. rollers
99. Richard Arkwright
100. James Hargreaves
101. water frame
102. Jedediah Strutt
103. Samuel Need
104. Cromford
105. Matlock
106. Bath
107. New Lanark
108. Spinning jenny
109. Samuel Crompton
110. Spinning Mule
111. Richard Roberts
112. self-acting mule
113. Edmund Cartwright
114. power loom
115. James Brindley
116. Duke of Bridgewater
117. Derbyshire
118. Thomas Telford
119. John McAdam
120. Richard Trevithick
121. Cornwall
122. George Stephenson
123. The Rocket
124. John Foster
125. Black Dyke Mills
126. Corn Laws
127. St. Peter,s Fields
128. Joseph Johnson
129. Manchester Observer
130. John Knight
131. John Thacker Saxton
132. Fifteenth Hussars
133. Peterloo Massacre
134. Charles X
135. First Reform Act
136. -Bristol
137. Liverpool
138. Portsmouth
139. Whig Party

# فصل هشتم

## در سرزمین ما نه: موانع توسعه

### ممنوعیت هرگونه چاپ

در سال ۱۴۴۵ یوهان گوتنبرگ[1] اختراعی را در شهر ماینز[2] آلمان به نمایش گذاشت که آثار و پیامدهایی عمیق برای تاریخ اقتصادی آینده داشت: یك دستگاه چاپ مبتنی بر حروف متحرك. تا آن زمان کتاب‌ها باید یا در فرآیندی بسیار کند و طاقت فرسا به وسیله نسخه‌برداران به‌صورت دستی رونویسی می‌شدند و یا با استفاده از کلیشه‌های چوبی مخصوص که به ازاء هر صفحه کنده‌کاری می‌گردید به چاپ می‌رسیدند. کتاب بسیار کم و بسیار گران بودند. پس از اختراع گوتنبرگ وضعیت شروع به تغییر کرد. کتاب‌ها به چاپ می‌رسیدند و به راحتی در دسترس قرار می‌گرفتند. بدون این اختراع توسعهٔ سوادآموزی و تعلیم تودهٔ مردم ناممکن بود.

در اروپای غربی اهمیت دستگاه چاپ به‌سرعت درك شد. هنوز سال ۱۴۶۰ نرسیده بود که یك دستگاه چاپ در آن سوی مرز آلمان، در استراسبورگ[3] فرانسه شروع به کار کرد. تا اواخر دههٔ ۱۴۶۰ این فناوری در سراسر ایتالیا گسترش یافت و دستگاه‌هایی در رُم و ونیز و اندکی بعد در فلورانس، میلان و تورین به کار افتاد. در ۱۴۷۶ ویلیام کاکستون[4] یك ماشین چاپ در لندن، و دو سال بعد یکی دیگر در آکسفورد نصب کرد. در همین دوره چاپ در سراسر جنوب اروپا تا اسپانیا رخنه کرد و با آغاز به کار یك دستگاه در بوداپست در ۱۴۷۳، و یکی دیگر در کراکوف[5] در سال پس از آن حتی به اروپای شرقی نیز رسید.

البته چنین نبود که همگان دستگاه چاپ را یك اختراع سودمند تلقی کنند. در ۱۴۸۸ بایزید دوم، سلطان عثمانی، طی فرمانی مسلمانان را مؤکداً از چاپ کتب به زبان عربی منع کرد. این ممنوعیت در سال ۱۵۲۵ توسط سلطان سلیم تجدید شد و تا سال ۱۷۲۷ که اجازهٔ ورود اولین دستگاه چاپ به سرزمین عثمانی داده شد، هم‌چنان برقرار بود. در این زمان سلطان احمد سوم با صدور فرمانی اجازهٔ نصب یك دستگاه چاپ را به ابراهیم موتفریقه اعطا کرد. حتی این گام دیرهنگام هم با موانع بسیار همراه بود. اگرچه فرمان مزبور اشاره می‌کرد که «در این روز فرخنده این فناوری غربی همچون یك عروس به نمایش گذاشته خواهد شد و دیگر پنهان نخواهد ماند» ولی فعالیت چاپخانه تحت مراقبت دقیق قرار داشت. فرمان اعلام می‌کرد:

> برای آن‌که کتب عاری از اشتباهات چاپی باشند کارشناسان دینی آگاه، محترم و شایسته که در شرع اسلام تخصص دارند، جناب قاضی[۶] استانبول، مولانا اسحاق، و قاضی سلانیکی[۷]، مولانا صاحب، قاضی گالاتا[۸]، مولانا اسد، اعلی الله مقامهم. و از میان مقامات شرع انور عمادالعلماء المتقین شیخ مولوی‌خانه قاسم پاشا، مولانا موسی (زادالله فی حکمته و فضائله)، بر کارهای چاپی نظارت خواهند کرد.

به موتفریقه اجازه داده شده بود یك دستگاه چاپ نصب و از آن بهره‌برداری کند، ولی آن‌چه او چاپ می‌کرد به وسیله هیئتی متشکل از سه کارشناس دینی و فقهی، یا همان قضات مورد بررسی قرار می‌گرفت. اگر دستگاه چاپ زودتر راه‌اندازی شده بود شاید به رشد دانش و آگاهی قضات نیز مثل دیگر افراد می‌انجامید. ولی حتی پس از صدور مجوز برای چاپخانهٔ موتفریقه چنین نشد.

جای تعجب ندارد که او در نهایت تعداد بسیار کمی کتاب چاپ کرد؛ از ۱۷۲۹، زمانی که چاپخانه به کار افتاد تا ۱۷۴۳، وقتی که او دست از فعالیت کشید تنها هفده کتاب منتشر شده بود. خانوادهٔ او کوشیدند راهش را ادامه دهند، ولی آنان نیز پیش از آن‌که در سال ۱۷۹۷ این شغل را رها کنند تنها هفت کتاب دیگر به چاپ رساندند. در خارج از قلمرو مرکزی امپراطوری عثمانی در آناتولی، چاپ از

این هم عقب‌تر بود. به‌عنوان مثال اولین دستگاه چاپ در مصر در سال ۱۷۹۸ به وسیله فرانسویان و به‌عنوان بخشی از تلاش ناموفق ناپلئون برای اشغال آن کشور راه‌اندازی شد. تا ابتدای نیمه دوم قرن نوزدهم هنوز تولید کتاب در وهلهٔ نخست به وسیله کاتب‌ها انجام می‌گرفت که نسخ موجود را به‌صورت دستی رونویسی می‌کردند. در اوایل قرن هجدهم گفته می‌شد که هشتادهزار کاتب در استانبول فعالیت می‌کردند.

این مخالفت با دستگاه چاپ عواقب آشکاری بر گسترش سوادآموزی، تعلیم و تربیت و موفقیت اقتصادی داشت. در ۱۸۰۰ احتمالاً تنها ۲ الی ۳ درصد شهروندان عثمانی باسواد بودند، حال آن‌که در انگلستان ۶۰ درصد مردان و ۴۰درصد از زنان بالغ می‌توانستند بخوانند و بنویسند. در هلند و آلمان نرخ باسوادی از این هم بالاتر بود. قلمرو عثمانی حتی از آن دسته کشورهای اروپایی که کمترین موفقیت آموزشی را در این دوره به‌دست آوردند، ازجمله پرتغال که احتمالاً تنها حدود ۲۰ درصد از شهروندان بالغ آن سواد داشتند، با فاصله بسیار زیادی عقب‌تر بود.

با توجه به نهادهای شدیداً استبدادی و استثماری عثمانی فهم خصومت سلطان با فناوری چاپ دشوار نیست. کتاب‌ها اندیشه‌ها را منتشر می‌کنند و استیلا بر مردم را بسیار مشکل می‌سازند. برخی از این اندیشه‌ها راه‌های جدید و ارزشمندی برای رشد اقتصادی ارائه می‌دهند، ولی بقیه می‌توانند براندازانه باشند و وضعیت موجود سیاسی-اجتماعی را به چالش بکشند. کتاب‌ها هم‌چنین قدرت کسانی را که بر دانش شفاهی حکم می‌رانند تضعیف خواهند کرد، زیرا آن دانش را به راحتی در اختیار هرکسی که سواد داشته باشد می‌گذارند. در سرزمین‌هایی که علم در انحصار فرادستان بود این امر وضعیت موجود را به خطر می‌انداخت و متزلزل می‌کرد. سلاطین عثمانی و نظام دینی از تخریب خلاقی که پیش می‌آمد می‌ترسیدند. راه‌حل آنها ممنوعیت چاپ بود.

انقلاب صنعتی برهه‌ای سرنوشت‌ساز آفرید که تقریباً تمامی کشورهای جهان را تحت تأثیر قرار داد. برخی از جوامع همچون انگلستان، نه تنها به تجارت، صنعتی‌سازی و کارآفرینی میدان دادند، بلکه فعالانه به تشویق آنها پرداختند و سریعاً رشد کردند.

بسیاری ازجمله چین و سایر نظام‌های مطلقه بدان دلیل عقب ماندند که مانع از هرگونه گسترش صنعت شدند، یا لااقل در این زمینه هیچ اقدامی نکردند. پاسخ آنان به نوآوری‌های فناورانه در قالب نهادهای سیاسی و اقتصادی‌شان بیان می‌شد، و یك بار دیگر الگوی آشنای برهم کنش نهادهای موجود و برهه‌های حساس تاریخی به واگرایی در نهادها و دستاوردهای اقتصادی انجامید.

امپراطوری عثمانی تا زمان فروپاشی آن در پایان جنگ جهانی اول باقی ماند و توانست با موفقیت مانع از نشر ابداعاتی چون دستگاه چاپ، و تخریب خلاق ناشی از آنها در قلمرو خود شود. دلیل این‌که چرا تحولات اقتصادی که در انگلستان محقق شد در عثمانی روی نداد را باید در پیوند طبیعی میان نهادهای سیاسی مطلقه و استثماری و نهادهای اقتصادی استثماری جست‌وجو کرد. حکومت مطلقه حکومتی است که با قانون یا خواست دیگران محدود نمی‌شود، اگرچه در عمل مستبدان تنها با برخورداری از حمایت برخی گروه‌های کوچك یا فرادست حکومت می‌کنند. به‌عنوان مثال در روسیهٔ قرن هجدهم تزارها به‌عنوان حکام خودکامه از سوی اشرافیت که دربرگیرنده یك درصد از جمعیت بود، حمایت می‌شدند. این طبقه نهادهای سیاسی را در جهت جاودانه کردن قدرت خود سازماندهی می‌کرد. تا ۱۹۰۵، زمانی که تزار دوما[۱] را تشکیل داد، هیچ پارلمان یا نمایندگی سیاسی از سایر اقشار جامعه روسیه وجود نداشت. البته تزار خیلی زود اختیارات بسیار محدودی را که به دوما اعطا کرده بود زیرپا گذاشت. جای تعجب نیست که نهادهای اقتصادی استثماری بودند؛ آنها سازماندهی شده بودند تا تزار و اشراف را هرچه ثروتمندتر سازند. مبنای این نظام، به مانند بسیاری از سامانه‌های اقتصادی استثماری، انبوهی از اجبار و استیلا بر نیروی کار در شکل ویژهٔ نظام سرف‌داری مهلك روسی بود.

مطلقه‌گرایی تنها نوع از نهادهای سیاسی نبود که درمقابل صنعتی شدن سنگ‌اندازی می‌کرد. حکومت‌های مطلقه با این‌که کثرت‌گرا نبودند و از تخریب خلاق می‌ترسیدند، اکثراً دولت‌هایی متمرکز به حساب می‌آمدند، یا لااقل آن‌قدر اقتدار داشتند که بتوانند نوآوری‌هایی چون دستگاه چاپ را ممنوع کنند. حتی امروزه روز کشورهایی چون

افغانستان، هائیتی و نپال دارای دولت‌های ملی فاقد تمرکز سیاسی هستند. در جنوب صحرای آفریقا شرایط از این هم بدتر است. همان‌طور که قبلاً استدلال کردیم بدون یک دولت متمرکز که نظم را برقرار سازد و قوانین وحقوق مالکیت را اعمال کند، نهادهای فراگیر امکان ظهور و بروز نمی‌یابند. ما در این فصل خواهیم دید که در بسیاری از کشورهای جنوب صحرای آفریقا (به‌عنوان مثال سومالی و سودان جنوبی) فقدان نوعی از تمرکز سیاسی مانع عمده در برابر صنعتی شدن بوده است. بدون این پیش‌نیاز طبیعی هیچ بختی برای صنعتی شدن وجود ندارد.

حکومت مطلقه و فقدان یا ضعف تمرکز سیاسی دو مانع متفاوت در مقابل گسترش صنعت هستند. ولی این دو از هم بیگانه نیستند. هردوی آنها به واسطه ترس از تخریب خلاق و به‌دلیل آن که فرآیند تمرکزگرایی سیاسی غالباً گرایشی به‌سوی مطلقه‌گرایی بوجود می‌آورد، پا بر جا می‌ماندند. مقاومت در برابر تمرکز سیاسی عللی شبیه به مقاومت در مقابل نهادهای سیاسی فراگیر دارد: ترس از واگذاشتن قدرت به تازه‌واردان یا به یک دولت جدید در حال متمرکزشدن و کسانی که ادارهٔ آن را در دست دارند. ما در فصل گذشته دیدیم که چگونه فرآیند تمرکز سیاسی در انگلستان تحت پادشاهی تودورها باعث افزایش تقاضای طیفی از فرادستان محلی برای ایفای نقش و کسب نمایندگی در نهادهای سیاسی ملی به‌عنوان راهی برای تأخیر در این واگذاری قدرت سیاسی شد. بدین ترتیب یک پارلمان قوی‌تر ایجاد شده بود که نهایتاً پیدایش نهادهای سیاسی فراگیر را ممکن می‌ساخت.

ولی در بسیاری از دیگر موارد روند وقایع دقیقاً برخلاف این بود، به‌صورتی که تمرکز سیاسی به مطلقه‌گرایی و استبداد بیشتر منتهی شد. این چنین وضعیتی را می‌توان در عنفوان شکل‌گیری حکومت مطلقه روسیه از سوی پطر کبیر[10] که در فاصلهٔ ۱۶۸۲ تا زمان مرگ وی در ۱۷۲۵ پایه‌ریزی شد، مشاهده کرد. پطر یک پایتخت جدید در سن‌پترزبورگ[11] ساخت و به منظور تأسیس یک دولت دیوان‌سالار متجدّد و ارتشی مدرن، اشرافیت سنتی یا همان بویارها[12] را از قدرت کنار گذاشت. او حتی به پارلمان اشراف یا دومای بویار، که او را به‌عنوان تزار

بر تخت نشانده بود رحم نیاورد و آن را برانداخت. پطر هم‌چنین دست به تعیین «جدول درجات[۱۳]» زد؛ یك سلسله مراتب اجتماعی کاملاً جدید که جوهرهٔ آن خدمت به تزار بود. علاوه بر آن مهار کلیسا را در دست گرفت. دقیقاً همان کاری که هنری هشتم در زمان متمرکز کردن دولت در انگلستان انجام داد. بدین ترتیب او قدرت را از دیگران سلب می‌کرد و در اختیار خود می‌گرفت. اصلاحات نظامی وی منجر به شورش گارد سلطنتی، یا همان استرلتسی[۱۴] شد. قیام آنان جنبش‌هایی دیگر را در پی داشت، ازجمله قیام باشکرها[۱۵] در آسیای مرکزی و شورش بالاوین[۱۶]، که هیچ‌کدام موفق نبودند.

پروژهٔ تمرکز سیاسی پطر کبیر البته موفقیت‌آمیز بود و مخالفان وی مغلوب شدند، اما در بسیاری از مناطق جهان در چنین منازعاتی نوع نیروهایی همچون استرالتسی که قدرت خود را در معرض چالش می‌دیدند و با تمرکزگرایی دولت مخالفت می‌کردند به پیروزی رسیدند و در اثر فقدان تمرکزگرایی دولت گونهٔ متفاوتی از نهادهای استثماری استمرار یافت.

در این فصل خواهیم دید که چگونه در خلال برههٔ سرنوشت‌ساز تاریخی که انقلاب صنعتی ایجاد کرد، بسیاری از ملت‌ها فرصت را از دست دادند و در بهره‌برداری از آن برای گسترش صنعت ناکام ماندند. آنها یا همچون امپراطوری عثمانی نهادهای سیاسی مطلقه و نهادهای اقتصادی استثماری داشتند و یا همچون سومالی فاقد تمرکز سیاسی بودند.

## تفاوت‌های کوچکی که مهم بودند

در قرن هفدهم حکومت مطلقه در انگلستان از توان افتاد، ولی در اسپانیا نیرومندتر شد. در اسپانیا کورتس به‌عنوان همزاد پارلمان انگلستان تنها یك نام بود. اسپانیا در ۱۴۹۲ با ادغام پادشاهی‌های کاستیل[۱۷] و آراگون[۱۸] به‌واسطهٔ ازدواج ملکه ایزابلا[۱۹] و شاه فردیناند[۲۰] به وجود آمد. این تاریخ همزمان بود با پایان «بازپس‌گیری[۲۱]»، فرآیند طولانی اخراج اعراب که از قرن هشتم در جنوب اسپانیا ساکن شده بودند و

شهرهای بزرگ گرانادا[۲۲] (غرناطه)، کوردوبا[۲۳] (قرطبه) و سویل[۲۴] (سیاپا اشبیلیه) را ساخته بودند. در همان زمان که کریستف کلمب وارد آمریکا شد و سرزمین‌های این قاره را قلمرو ملکه ایزابلا و شاه فردیناند اعلام کرد، گرانادا نیز به‌عنوان آخرین دولت عربی در شبه جزیرهٔ ایبریا به‌دست اسپانیایی‌ها سقوط کرد.

ادغام پادشاهی‌های کاستیل و آراگون و ازدواج‌ها و توارث‌های پس از آن در خاندان‌های پادشاهی یك ابر کشور اروپایی به وجود آورد. ایزابلا در ۱۵۰۴ درگذشت و دختر وی جوانا[۲۵] به‌عنوان ملکه کاستیل بر تخت نشست. جوانا به ازدواج فیلیپ[۲۶] درآمد. او از خاندان هابسبورگ[۲۷] و پسر ماکسیمیلیان اول[۲۸]، پادشاه امپراطوری مقدس رم بود. در ۱۵۱۶ چارلز پسر جوانا و فیلیپ به‌عنوان چارلز اول پادشاه کاستیل و آراگون شد. پس از مرگ پدرش، هلند و فْرُونش کومته[۲۹] را به ارث برد و آنها را به قلمرو خود در ایبریا و قارهٔ آمریکا افزود. در ۱۵۱۹، پس از مرگ ماکسیمیلیان اول، چارلز وارث سرزمین‌های هابسبورگ در آلمان شد و با عنوان امپراطور چارلز پنجم[۳۰]، به پادشاهی امپراطوری مقدس رم رسید. آن چیزی که بنا بود ادغام دو پادشاهی اسپانیایی باشد در سال ۱۶۹۲ به یك امپراطوری فراقاره‌ای تغییرشکل یافت و چارلز پروژهٔ تقویت دولت مطلقه را که ایزابلا و فردیناند آغاز کرده بودند، ادامه داد.

کشف فلزات قیمتی در قارهٔ آمریکا کمك شایانی به تلاش‌هایی کرد که برای برقراری و تحکیم حکومت مطلقه در اسپانیا صورت می‌گرفت. تا دههٔ ۱۵۲۰ مقادیر عظیمی از نقره در «گوآنا خوآتو[۳۱]» و به فاصله کمی پس از آن در زاکاتکاس[۳۲] در مکزیك کشف شده بود. پس از ۱۵۳۲ تصرف پرو حتی ثروت بیشتری برای دربار به ارمغان آورد. این ثروت به‌صورت «پنج یك شاهانه[۳۳]» از هر غنیمت جنگی و هم‌چنین از معادن به دربار می‌رسید. همان‌طور که در فصل اول دیدیم تا دههٔ ۱۵۴۰ کوهی از نقره در پوتوسی کشف شد و ثروت بیشتری را به خزانهٔ پادشاه اسپانیا سرازیر کرد.

در زمان ادغام کاستیل و آراگون اسپانیا از نظر اقتصادی جزء موفق‌ترین مناطق اروپا بود. پس از استحکام نظام مطلقه این کشور وارد دورهٔ افول اقتصادی

نسبی و پس از ۱۶۰۰ وارد افول مطلق شد. از اولین اقدامات ایزابلا و فردیناند بعد از «بازپس‌گیری»، خلع ید از یهودیان بود. به حدود دویست هزار یهودی ساکن اسپانیا چهارماه مهلت دادند تا این کشور را ترک کنند. آنها مجبور بودند همه اراضی و داراییهای خود را به قیمت بسیار ارزان بفروشند و به هنگام خروج از کشور نباید طلا و یا نقره همراه می‌بردند. فاجعهٔ انسانی مشابهی یکصدسال بعد روی داد. بین سال‌های ۱۶۰۹ و ۱۶۱۴ فیلیپ سوم موریسکوها[۳۴]، اعقاب شهروندان دولت‌های عرب پیشین در جنوب اسپانیا، را اخراج کرد. به مانند یهودیان، موریسکوها مجبور بودند تنها با اقلامی که می‌توانستند حمل کنند کشور را ترک گویند و اجازه نداشتند هیچ طلا، نقره یا فلزات قیمتی دیگری به همراه ببرند.

تحت حکومت هابسبورگ در اسپانیا حقوق مالکیت در سایر ابعاد نیزناامن بود. فیلیپ دوم که در ۱۵۵۶ جانشین پدرش چارلز پنجم شده بود در ۱۵۵۷ و مجدداً در ۱۵۶۰ از پرداخت دیون خود سرباز زد و باعث ورشکستگی خانواده‌های بانکی فاگر[۳۵] و ولسر[۳۶] شد. پس از آن خانوادهٔ بانکی ژنوز[۳۷] جای این خاندان‌های ورشکسته را در آلمان گرفتند که به دلیل نکول‌های مکرر اسپانیایی‌ها در سال‌های ۱۵۷۵، ۱۵۹۶، ۱۶۰۷، ۱۶۲۷، ۱۶۴۷، ۱۶۵۲، ۱۶۶۰ و ۱۶۶۲ آنها نیز نابود شدند.

تأثیری که مطلقه‌گرایی بر توسعه امپراطوری استعماری اسپانیا و نهادهای اقتصادی حاکم بر تجارت در این پادشاهی باقی گذاشت به اندازهٔ ناامنی حقوق مالکیت تعیین‌کننده بود. همان‌گونه که در فصل گذشته ملاحظه کردیم موقعیت اقتصادی انگلستان بر مبنای گسترش سریع بازرگانی پایه‌ریزی شده بود. اگرچه انگلستان در مقایسه با اسپانیا و پرتغال دیرتر وارد تجارت در حوزهٔ اقیانوس اطلس شد ولی به مشارکت نسبتاً گستردهٔ مردم در تجارت و استفادهٔ آنان از فرصت‌های استعماری امکان وقوع داد. آن چیزی که در اسپانیا خزانهٔ شاه را پر می‌کرد، در انگلستان طبقه تجاری جدیداً در حال ظهور را ثروتمند ساخت. همین طبقه از بازرگانان بودند که پایه‌های پویایی اولیهٔ اقتصاد انگلستان را شکل دادند و دژ دفاعی ائتلاف سیاسی ضداستبدادی شدند.

این فرآیندها که به پیشرفت اقتصادی و تحولات نهادی انجامید در اسپانیا روی نداد. پس از کشف قاره آمریکا ایزابلا و فردیناند اقدام به سازماندهی تجارت میان اسپانیا و مستعمرات از طریق صنفی از بازرگانان در سویل کردند. این بازرگانان کل این تجارت را در انحصار خود داشتند و اطمینان ایجاد می‌کردند که دستگاه سلطنت سهم خود را از ثروت آمریکا به‌دست خواهد آورد. هیچ تجارت آزادی با هیچ‌یک از مستعمرات ممکن نبود و هر ساله ناوگانی از کشتی‌ها از آمریکا بازمی‌گشتند تا فلزات قیمتی و کالاهای گرانبها را از آمریکا به سویل بیاورند. این انحصار شدید در تجارت بدان معنا بود که فرصت‌های تجاری مستعمرات به هیچ‌وجه منجر به ظهور طبقه‌ای وسیع از بازرگانان نشد. حق تجارت در درون قاره آمریکا به‌شدت تحت کنترل بود. به‌عنوان مثال یك بازرگان در مستعمره‌ای چون اسپانیای جدید (حدوداً مکزیك امروزی) نمی‌توانست با فردی در گرانادای جدید (یا کلمبیای کنونی) تجارت مستقیم داشته باشد. اعمال این محدودیت‌های تجاری در درون امپراطوری اسپانیا بر رفاه اقتصادی این قلمرو و هم‌چنین به‌طور غیرمستقیم منافع بالقوه‌ای که اسپانیا می‌توانست به وسیله تجارت با یك امپراطوری ثروتمندتر به‌دست آورد اثرات کاهنده گذاشت. با این حال آن محدودیت‌ها جذاب بودند، زیرا تداوم جریان طلا و نقره به اسپانیا را تضمین می‌کردند.

نهادهای اقتصادی استثماری که در اسپانیا استقرار داشتند نتیجه مستقیم ساختار حکومت مطلقه و ناشی از مسیر متفاوتی بودند که نهادهای سیاسی این کشور در مقایسه با انگلستان در پیش گرفتند. پادشاهی کاستیل و پادشاهی آراگون هرکدام کورتس‌های خاص خود را داشتند. پارلمانی که از گروه‌های مختلف یا «طبقات» مملکت نمایندگی می‌کرد. کورتس کاستیل به مانند پارلمان انگلستان باید برای موافقت با مالیات‌های جدید فراخوانده می‌شد. با این وجود کورتس در کاستیل و آراگون برخلاف پارلمان انگلستان که هم از مناطق شهری و هم از مناطق روستایی نمایندگی می‌کرد، در درجهٔ اول متشکل از نمایندگان شهرهای بزرگ بود. تا قرن پانزدهم کورتس تنها با نمایندگانی از هجده شهر تشکیل می‌شد، که هرکدام دو

نماینده داشتند. در نتیجه کورتس، مانند پارلمان انگلستان از یک مجموعهٔ گسترده از گروه‌ها نمایندگی نمی‌کرد و هرگز به‌عنوان نقطه تلاقی صاحبان منافع متنافر که بر اثر اعمال محدودیت‌هایی بر قدرت مطلقه با یکدیگر رقابت می‌کردند در نیامد. کورتس نمی‌توانست قانونگذاری کند، و حتی میزان قدرتش در زمینه وضع مالیات‌ها نیز محدود بود. این شرایط به دربار اسپانیا اجازه می‌داد به آسانی کورتس را کنار بگذارد و حکومت مطلقه را تحکیم کند. حتی با وجود نقره‌ای که از آمریکا می‌آمد، چارلز پنجم و فیلیپ دوم برای تأمین مالی یک رشته از جنگ‌های پرهزینه نیازی فزاینده به درآمدهای مالیاتی داشتند. در ۱۵۲۰ چارلز پنجم تصمیم گرفت تقاضایی برای افزایش مالیات به کورتس ارائه کند. نخبگان شهری از فرصت ایجاد شده استفاده کردند و خواستار تغییرات بسیار گسترده‌تر در کورتس و قدرت آن شدند. این رودررویی به خشونت گرایید و سریعاً به‌عنوان شورش کامیونرو[38] معروف شد. چارلز توانست با همکاری سربازان وفادارش این قیام را سرکوب کند. در تمام مدت باقیمانده از قرن شانزدهم پادشاه در یک درگیری دائمی می‌کوشید کورتس را از حقوق خود در نظارت بر وضع مالیات‌های جدید و افزایش مالیات‌های قبلی محروم کند. اگرچه این درگیری فرازونشیب داشت، ولی نهایتاً دربار برندهٔ آن بود. پس از ۱۶۶۴ کورتس دیگر نشستی نداشت، تا این‌که این نهاد حدود ۱۵۰ سال بعد به هنگام اشغال اسپانیا توسط ناپلئون از نو احیا شد.

در انگلستان شکست حکومت مطلقه در سال ۱۶۸۸ منجر به شکل‌گیری نهادهای سیاسی کثرت‌گرا و توسعه هرچه بیشتر و مؤثرتر دولت متمرکز شد. در اسپانیا با پیروزی حکومت مطلقه عکس این اتفاق افتاد. با وجود آن‌که دربار کورتس را از کار انداخت و هرگونه محدودیتی را از سرراه خود برداشت، ولی اخذ مالیات‌ها به نحو فزاینده‌ای دشوار شد و حتی مذاکره مستقیم با تک تک شهرها این مشکل را حل نکرد. در همان زمان که دولت انگلستان در کار تأسیس یک دیوان‌سالاری مدرن و کارآمد بود، دولت اسپانیا باز در جهت معکوس حرکت کرد. سلطنت نه تنها در تأمین حقوق مالکیت اطمینان‌بخش برای کارآفرینان ناموفق بود

و تجارت را به انحصار درآورد، که مقام‌ها و مناصب را نیز فروخت، اغلب آنها را موروثی کرد، به تیول‌داری روی آورد و حتی به فروش مصونیت قضایی دست زد.

پیامد این نهادهای سیاسی و اقتصادی استثماری برای اسپانیا قابل پیش‌بینی بود. در قرن هفدهم که انگلستان در مسیر رشد بازرگانی و سپس روند پرشتاب صنعتی شدن حرکت می‌کرد اسپانیا در حال سقوط و افول اقتصادی گسترده بود. در شروع این قرن از هر پنج اسپانیایی یك نفر در مناطق شهری زندگی می‌کرد. تا پایان قرن این رقم، در فرآیندی که از فقر فزایندهٔ اسپانیا حکایت می‌کند به یك نفر از ده نفر رسید. درآمدهای اسپانیا کاهش یافت در حالی که انگلستان ثروتمند شد.

استمرار و تقویت حکومت مطلقه در اسپانیا، در حالی که این الگو در انگلستان در حال انقراض بود، مثال دیگری از تفاوت‌های کوچکی است که در برهه‌های سرنوشت‌ساز تاریخی اهمیت پیدا می‌کنند؛ این تفاوت‌های کوچك مربوط به میزان قوت و ماهیت نهادهای نمایندگی بود و بزنگاه تاریخی عبارت بود از کشف قاره آمریکا. بر هم کنش این پدیده‌ها اسپانیا را به یك مسیر نهادی بسیار متفاوت از انگلستان سوق داد. در انگلستان نهادهای اقتصادی نسبتاً فراگیر، پویایی بی‌سابقه‌ای ایجاد کردند که در انقلاب صنعتی به اوج خود رسید. حال آن‌که در اسپانیا صنعتی شدن جایگاهی به‌دست نیاورد. در همان زمان که فناوری صنعتی در بسیاری از نقاط جهان گسترش می‌یافت، اقتصاد اسپانیا خود به حدی افول کرده بود که دیگر نیازی نبود که شاه و نخبگان زمین‌دار در برابر صنعتی شدن بایستند.

## ترس از صنعت

بدون تغییر و تحول در نهادها و قدرت سیاسی، از آن نوع که پس از ۱۶۸۸ در انگلستان پدیدار شد، کشورهای دارای حکومت مطلقه بخت اندکی برای بهره‌مند شدن از ابداعات و فناوری‌های انقلاب صنعتی داشتند. به‌عنوان مثال در اسپانیا فقدان حقوق مالکیت اطمینان‌بخش و افول گستردهٔ اقتصادی بدان معنا بود که مردم اصلا انگیزه‌ای برای سرمایه‌گذاری‌ها و از خودگذشتگی‌های ضروری نداشته باشند.

در روسیه و اطریش ـ مجارستان این صرفاً غفلت و سوءمدیریت فرادستان و سقوط بی‌سروصدای اقتصادی تحت نهادهای استثماری نبود که از صنعتی شدن ممانعت می‌کرد، بلکه حاکمان فعالانه در مقابل هر اقدامی برای پذیرش این فناوری‌ها و سرمایه‌گذاری اساسی در زیرساخت‌هایی چون راه‌آهن، که می‌توانست به‌عنوان مجرای ورود صنعت عمل کند، می‌ایستادند.

در زمان انقلاب صنعتی، در قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم، نقشه سیاسی اروپا کاملاً با امروز تفاوت داشت. امپراطوری مقدس رُم به‌صورت یك لحاف چهل تکه متشکل از بیش از چهارصد واحد سیاسی، که اکثر آنها نهایتاً در آلمان ادغام شدند، بخش عمدهٔ اروپای مرکزی را تحت پوشش قرار داده بود. خاندان هابسبورگ هنوز یك نیروی مهم سیاسی به شمار می‌آمد و امپراطوری هابسبورگ یا اطریش ـ مجارستان منطقهٔ بسیار وسیعی به مساحت حدود ۲۵۰/۰۰۰ مایل مربع را در بر می‌گرفت. این تازه پس از آن بود که بوربون‌ها[۳۸] در سال ۱۷۰۰ تاج و تخت اسپانیا را از آن خود کردند و این کشور را از امپراطوری مزبور جدا ساختند. امپراطوری هابسبورگ از نظر جمعیت سومین کشور بزرگ اروپایی به حساب می‌آمد و یك هفتم جمعیت اروپا را در خود جای می‌داد. در اواخر قرن هجدهم سرزمین‌های هابسبورگ در غرب تا بلژیك امروزی، که آن زمان به‌عنوان هلندِ اطریش شناخته می‌شد، امتداد داشت. ولی بزرگترین بخش آن مجموعه سرزمین‌های به هم پیوسته دراطراف اطریش و مجارستان بود و ازجمله جمهوری‌های کنونی چك و اسلواکی در شمال، اسلونی، کرواسی و بخش‌های بزرگی از ایتالیا و صربستان در جنوب و بیشتر رومانی و لهستان امروزی در شرق.

در قلمروهای هابسبورگ بازرگانان در مقایسه با انگلستان اهمیت بسیار کمتری داشتند و در اروپای شرقی نظام ارباب- رعیتی غالب بود. همان‌گونه که در فصل چهارم دیدیم مجارستان و لهستان کانون «نظام ارباب رعیتی دوم» در اروپای شرقی بودند. هابسبورگ‌ها برخلاف استوارت‌ها توانستند حکومت مطلقهٔ خود را با قدرت حفظ کنند. فرانسیس اول[۴۰]، که به‌عنوان آخرین پادشاه امپراطوری مقدس رم از ۱۷۹۲ تا ۱۸۰۶ حکومت کرد و پس از آن تا زمان مرگش در ۱۸۳۵ امپراطور

اطریش ـ مجارستان بود، یك حاکم مطلقه تمام عیار به حساب می‌آمد. او هیچ‌گونه محدودیتی را بر قدرتش نمی‌پذیرفت و از همه مهم‌تر می‌خواست وضع موجود سیاسی را استمرار بخشد. راهبرد اصلی او مقابله با هر نوع تغییر بود. در ۱۸۲۱ وی با همان ویژگی حکمرانان هابسبورگ در یك سخنرانی خطاب به معلمین یك مدرسه در لای باخ[۲۱] این امر را به روشنی آشکار ساخت و با تأکید گفت: «من احتیاج به دانشمندان ندارم، بلکه شهروندان خوب و صادق می‌خواهم، وظیفه شما این است که جوانان را این چنین تربیت کنید. کسی که به من خدمت می‌کند باید آن‌چه را من دستور می‌دهم آموزش دهد. اگر کسی نمی‌تواند این کار را انجام دهد، یا نظریات جدیدی دارد، می‌تواند برود، یا من او را برکنار خواهم کرد.»

ملکه ماریا ترزا[۲۲]، که از ۱۷۴۰ تا ۱۷۸۰ سلطنت کرد، در پاسخ به پیشنهادهایی که در مورد بهبود و تغییر نهادها ارائه می‌شد مکرراً می‌گفت: « همه چیز را به همین صورتی که هست رها کنید.» با این وجود او و پسرش ژوزف دوم[۲۳]، که بین ۹۰ ـ ۱۷۸۰ امپراطور بود، اقدام به ایجاد یك دولت مرکزی قدرتمندتر و یك نظام اداری کارآمدتر کردند. ولی آنها این کار را در متن یك سامانهٔ سیاسی به انجام رساندند که در آن هیچ محدودیتی بر منویاتشان اعمال نمی‌شد و عناصر فراگیر بسیار اندکی در خود داشت. هیچ پارلمان ملی که کمترین نظارتی بر سلطنت اعمال کند نبود، تنها نظامی از طبقات و مجامع منطقه‌ای وجود داشت که به‌طور تاریخی از اختیارات محدودی در زمینهٔ وضع مالیات و استخدام نیروی نظامی برخوردار بود. محدودیت‌ها بر آن‌چه هابسبورگ‌های اطریش ـ مجارستان می‌توانستند انجام دهند حتی از قیود دربار اسپانیا کمتر بود قدرت سیاسی در تمرکز کامل قرار داشت.

قرن هجدهم به موازات تقویت حکومت مطلقهٔ هابسبورگ‌ها در قدرت کلیه نهادهای غیرسلطنتی بیش از پیش تضعیف شد. زمانی که یك هیئت نمایندگی از شهروندان استان تیرول[۲۴] از فرانسیس درخواست قانون اساسی کردند، او پاسخ داد «پس شما قانون اساسی می‌خواهید!... باشد، اهمیتی ندارد، من به شما یك قانون اساسی خواهم داد، ولی باید بدانید که سربازان از من اطاعت می‌کنند و من اگر به

پول نیاز داشته باشم از شما دوبار درخواست نمی‌کنم... به هر حال به شما نصیحت می‌کنم مراقب آن‌چه می‌گویید باشید.» با توجه به این پاسخ رهبران تیرولی‌ها اعلام کردند «اگر تو این طور فکر می‌کنی پس بهتر است قانون اساسی نداشته باشیم»، که فرانسیس در جواب گفت «من نیز همین عقیده را دارم.»

فرانسیس شورای دولتی را که در زمان ماریا ترزا جلسه‌ای برای مشورت با وزیران بود، منحل کرد. پس از آن هیچ‌گونه مشورت یا بحث عمومی برای تصمیمات شاه وجود نداشت. فرانسیس یك دولت پلیسی به وجود آورد و هر چیزی را که اندکی تند به نظر می‌رسید بی‌رحمانه سانسور می‌کرد. فلسفهٔ حکومتی فرانسیس براساس دیدگاه‌های کانت هارتیگ[۴۵]، که برای مدتی طولانی دستیار مخصوص او بود، شکل می‌گرفت: «حفظ خلل‌ناپذیر اقتدار حاکمیت و رد هر ادعایی از طرف مردم برای مشارکت در قدرت.» او در همهٔ این موارد از سوی شاهزاده مترنیش[۴۶]، که از ۱۸۰۹ به‌عنوان وزیر امور خارجه منصوب شده بود، مورد حمایت قرار می‌گرفت. قدرت و تأثیرگذاری مترنیش طولانی مدت‌تر از فرانسیس بود، و او برای حدود چهل سال به‌عنوان وزیر امور خارجه باقی ماند.

نظام ارباب رعیتی در کانون نهادهای اقتصادی هابسبورگ قرار داشت. با حرکت به سمت شرق امپراطوری فئودالیزم شدت می‌یافت و این بازتابی از روند عمومی‌تر نهادهای اقتصادی بود که در فصل چهارم با آن آشنا شدیم و از غرب به شرق اروپا از روشنی به تاریکی می‌رفت. جابه‌جایی نیروی کار به‌شدت محدود شده و مهاجرت غیرقانونی بود. زمانی که رابرت اوئن[۴۷]، نوع‌دوست انگلیسی، کوشید دولت اطریش را برای انجام برخی اصلاحات اجتماعی در جهت بهبود وضعیت مردم فقیر قانع کند فردریش فون‌گنتس[۴۸]، یکی از دستیاران مترنیش پاسخ داد: «ما به هیچ‌وجه نمی‌خواهیم تمامی این توده‌های عظیم مردم ثروتمند و مستقل شوند... در آن صورت چگونه می‌توانیم بر آنان حکومت کنیم؟»

علاوه بر نظام ارباب رعیتی که پیدایش یك بازار نیروی کار را کاملاً ناممکن می‌کرد و انگیزه و عزم ابتکار اقتصادی را از جمعیت وسیع روستایی می‌گرفت،

حکومت مطلقه هابسبورگ با تکیه بر انحصارات و اعمال سایر محدودیت‌ها بر تجارت رشد کرد. اقتصاد شهری تحت سلطهٔ انجمن‌های صنفی[۲۹] بود که ورود به مشاغل و حرف را محدود می‌کردند. تا سال ۱۷۷۵ از نقل‌وانتقال کالا در درون اطریش عوارض اخذ می‌شد و در مجارستان این رویه تا ۱۸۷۴ ادامه داشت. بر کالاهای وارداتی تعرفه‌های سنگین و بر صادرات و واردات کالاها ممنوعیت‌های مستقیم بسیاری اعمال می‌شد.

سرکوب بازار و ایجاد نهادهای اقتصادی استثماری طبعاً همزادهای آشکار حکومت مطلقه هستند، ولی فرانسیس از آن فراتر رفت. مسأله فقط این نبود که نهادهای اقتصادی استثماری انگیزهٔ ابتکار و نوآوری یا استفاده از فناوری جدید را از افراد می‌گرفتند. ما در فصل دوم دیدیم که چگونه در پادشاهی کنگو تلاش‌ها برای ترویج گاوآهن ناکام ماند، چرا که با توجه به ماهیت استثماری نهادهای اقتصادی، مردم هیچ انگیزه‌ای برای این کار نداشتند. پادشاه کنگو متوجه شده بود که اگر بتواند مردم را برای استفاده از گاوآهن متقاعد کند، بازدهی کشاورزی بیشتر می‌شود، ثروت تولیدی افزایش می‌یابد و او می‌تواند سود بیشتری ببرد. این یك انگیزه بالقوه برای همه دولت‌ها، حتی دولت‌های مطلقه‌است. در کنگو مشکل این بود که مردم می‌دانستند هر مقدار که تولید کنند ممکن است به وسیلهٔ یك پادشاه مستبد مصادره شود، لذا هیچ انگیزه‌ای برای سرمایه‌گذاری یا به کارگیری فناوری بهتر نداشتند. در قلمرو هابسبورگ فرانسیس شهروندانش را به استفاده از فناوری‌های بهتر ترغیب نمی‌کرد. بلکه برعکس به مخالفت با آن می‌پرداخت و مانع از اشاعهٔ فناوری‌هایی می‌شد که مردم، اگر نهادهای اقتصادی موجود صورت دیگری داشت، تمایل به انتخابشان داشتند.

مخالفت با نوآوری به دو روش اعمال می‌شد. نخست آن‌که فرانسیس مخالف گسترش صنعت بود. صنعت منجر به ایجاد کارخانه می‌شد و کارخانه‌ها کارگران فقیر را در شهرها، به خصوص پایتخت، متمرکز می‌کردند. بدین ترتیب این کارگران ممکن بود به پشتیبانی از مخالفین حکومت مطلقه بپردازند. هدف سیاست‌های او

این بود که فرادستان سنتی و وضع موجود سیاسی و اقتصادی را در همان حالی که هست حفظ کنند. او می‌خواست جامعه را عمدتاً کشاورزی نگه دارد. فرانسیس بر این باور بود که بهترین راه برای این منظور جلوگیری از احداث کارخانه‌ها از همان گام اول است. او این کار را ـ به‌عنوان مثال در ۱۸۰۲ با ممنوع کردن ساخت کارخانه‌های جدید در وین– به‌صورت صریح و بی‌پرده انجام می‌داد. به جای آن‌که ورود و استفاده از ماشین‌آلات جدید را، به‌عنوان پایه و اساس صنعتی‌سازی، تشویق کند، تا سال ۱۸۱۱ هرگونه اقدامی در این مورد را ممنوع کرد.

دوم، او با احداث راه‌آهن، به‌عنوان یکی از فناوری‌های کلیدی که بر اثر انقلاب صنعتی به وجود آمده بود، مخالفت کرد. زمانی که طرحی برای ساخت یک خط راه‌آهن شمالی به فرانسیس اول ارائه شد او پاسخ داد: «نه، نه، من هیچ کاری با آن ندارم، چون ممکن است انقلاب وارد کشور شود.»

از آن‌جا که دولت اجازه استفاده از قطار بخار را نمی‌داد، اولین خط آهنی که در امپراطوری راه افتاد به ناچار با واگن‌های اسبی کار می‌کرد. خطی که شهر لینس[۵۰] را در کرانهٔ دانوب به شهر بودوایس (چسکه بودیوویتسه)[۵۱] در ساحل رودخانه مولداو[۵۲] در ایالت بوهمیا[۵۳] متصل می‌کرد، با شیب‌ها و زوایایی ساخته شده بود که امکان نداشت در آینده موتورهای بخار در آن به کار افتد، لذا استفاده از نیروی اسب در این خط آهن تا دههٔ ۱۸۶۰ ادامه یافت. ظرفیت اقتصادی امپراطوری برای توسعهٔ راه‌آهن در همان اوان مورد توجه سالمون روچیلد[۵۴]، بانکدار و نمایندهٔ یکی از خانواده‌های بزرگ بانکداری در وین، قرار گرفته بود. برادر او، ناتان، که در انگلستان سکونت داشت شدیداً مجذوب موتور «راکت» ساختهٔ جرج استیفنسون[۵۵] و ظرفیت ترابری نیروی بخار شده‌بود. ناتان با برادرش مکاتبه کرد تا او را به بررسی فرصت‌های توسعهٔ راه‌آهن در اطریش تشویق کند. زیرا عقیده داشت خانواده با تأمین مالی توسعه راه‌آهن سود سرشاری به‌دست می‌آورد. ناتان (کذا ـ احتمالاً منظور سالمون است) موافق بود، ولی طرح به جایی نرسید، چون امپراطور خیلی ساده گفت: نه!

مخالفت با صنعت و قطار بخار از نگرانی فرانسیس نسبت به تخریب خلاق ناشی می‌شد که توسعهٔ اقتصادی مدرن می‌توانست به همراه آورد. اولویت اصلی او کسب اطمینان از ثبات نهادهای استثماری که بر آنها حکومت می‌کرد و حفظ امتیازات فرادستان سنتی بود که از او حمایت می‌کردند. صنعتی شدن، که با جذب نیروی کار از نواحی روستایی به شهرها پایه‌های نظم فئودالی را متزلزل می‌ساخت، نه تنها دستاورد بسیار کمی در این زمینه داشت، که قدرت سیاسی فرانسیس را به خطر می‌انداخت و او از این پیامد تغییرات بزرگ اقتصادی آگاه بود. در نتیجه او صنعت و پیشرفت اقتصادی را متوقف کرد و نسبت به عقب‌ماندگی اقتصادی، که چهره‌های خود را به طرق مختلف به غایش می‌گذاشت، تعصب نشان داد. بدین ترتیب بود که در ۱۸۸۳، زمانی که ۹۰ درصد تولید جهانی آهن با استفاده از ذغال‌سنگ انجام می‌گرفت، در سرزمین‌های هابسبورگ برای بیش از نیمی از تولید هنوز از ذغال چوب که کارآیی بسیار کمتری داشت استفاده می‌شد. به همین صورت، دقیقاً تا جنگ جهانی اول، زمانی که امپراطوری فروپاشید، بافت منسوجات هرگز به‌طور کامل مکانیزه نشد، بلکه هنوز با دست انجام می‌گرفت.

اطریش ـ مجارستان تنها کشوری نبود که از صنعت می‌ترسید. همان‌طور که در بخش‌های قبلی این فصل ملاحظه کردیم، آن طرف‌تر در شرق، روسیه نیز مجموعه‌ای از نهادهای سیاسی مطلقه داشت که به وسیله پطر کبیر ایجاد شده بود. همچون اطریش ـ مجارستان، نهادهای اقتصادی روسیه به‌شدت استثماری و مبتنی بر نظام ارباب رعیتی بودند و حداقل نیمی از جمعیت را وابسته به زمین نگاه می‌داشتند. سرف‌ها مجبور بودند هفته‌ای سه روز بدون هیچ دستمزدی بر روی زمین اربابان بیگاری کنند. آنها نمی‌توانستند جابه‌جا شوند، در انتخاب شغل خود آزاد نبودند و در صورت ارادهٔ اربابانشان به دیگری فروخته می‌شدند. فیلسوف افراطی، پطر کروپوتکین[۵۶]، یکی از بنیانگذاران آنارشیسم نوین، تصویر روشن و زنده‌ای از نحوهٔ عملکرد نظام سرفداری در دوران حکومت تزار نیکلای اول[۵۷] (۱۸۵۵ ـ ۱۸۲۵) از خود باقی گذاشته است. او از دوران کودکی خود داستان‌هایی را به یاد می‌آورد:

«داستان مردان و زنانی که از خانواده‌هایشان جدا می‌شدند و به فروش می‌رسیدند، آنها را در قمار می‌باختند، یا با یک جفت سگ شکاری معاوضه می‌کردند تا به برخی مناطق دوردست روسیه برده شوند... داستان کودکانی که از والدینشان گرفته و به اربابان بی‌رحم یا عیاش فروخته می‌شدند. داستان شلاق‌زدن در «اصطبل‌ها» که با قساوتی غیرقابل توصیف هرروز اتفاق می‌افتاد. داستان دختری که تنها راه رهایی را در خفه‌کردن خود یافت؛ داستان پیرمردی که موهایش را در خدمت ارباب سفید کرده بود و نهایتاً خود را از پنجرهٔ او حلق‌آویز کرد؛ داستان شورش سرف‌ها، داستان ژنرال‌های نیکلای اول که نفرات دهم یا پنجم صف روستائیان را جدا می‌کردند و تا سر حد مرگ شلاق می‌زدند، دهکده‌ها را از بین می‌بردند تا شورش‌ها را سرکوب کنند... هیچ کلامی نمی‌تواند فقر و فلاکتی را که من در خلال سفرهایمان در برخی روستاها، به خصوص روستاهایی که متعلق به خانوادهٔ سلطنتی بود، دیدم برای خوانندگانی که آن را ندیده‌اند به درستی توصیف کند.»

دقیقاً مانند اطریش ـ مجارستان، استبداد (روسی) فقط مجموعه‌ای از نهادهای اقتصادی را که مانع از رفاه و پیشرفت جامعه بودند پدید نمی‌آورد. ترس مشابهی از تخریب خلاق و از صنعت و راه‌آهن وجود داشت. در دوران حکومت نیکلای اول کنت ایگور کانکرین[۵۸]، که بین سال‌های ۴۴ـ۱۸۲۳ وزیر امور مالی بود، در مقابله با تغییرات و تحولات ضروری برای بهبود رفاه اقتصادی جامعه نقشی کلیدی برعهده گرفت.

سیاست‌های کانکرین متوجه تقویت محور سنتی نظام سیاسی، به‌خصوص اشرافیت زمین‌دار، و حفظ جامعه در وضعیت روستایی و کشاورزی بود. پس از تصدی وزارت امورمالی کانکرین سریعاً با پیشنهاد وزیر قبلی، گوریف[۵۹]، برای توسعه یك بانك بازرگانی دولتی به منظور تأمین منابع مالی مورد نیاز صنعت مخالفت کرد. به جای آن او «بانك وام دولتی[۶۰]» را که در خلال جنگ با ناپلئون بسته شده بود مجدداً راه‌اندازی کرد. این بانك در اصل برای آن تأسیس شده بود که وام با نرخ‌های ترجیحی در اختیار زمین‌داران بزرگ قرار دهد ـ سیاست مورد قبول کانکرین. متقاضیان این وام‌ها باید به‌عنوان وثیقه سرف‌ها را معرفی می‌کردند، به‌صورتی که

فقط فئودال‌های زمین‌دار می‌توانستند از تسهیلات این بانك استفاده کنند. برای تأمین منابع مالی مورد نیاز بانك وام دولتی کانکرین دارایی‌های بانك بازرگانی دولتی را به آن منتقل کرد، یك تیر و دو نشان، لذا پول کمی برای صنعت باقی ماند.

نقطه‌نظرهای کانکرین براساس این ترس و نگرانی قبلی شکل گرفته بود که تغییرات اقتصادی تحولات سیاسی را به دنبال دارد، و رفتار تزار نیکلای نیز مبتنی بر همین اندیشه بود. در دسامبر ۱۸۲۵ با کودتای گروهی از افسران ـ معروف به دسامبری‌ها[۶۱] – که برنامه‌هایی افراطی برای تغییرات اجتماعی داشتند، نزدیك بود به قدرت رسیدن نیکلای منتفی شود. نیکلای به دوك بزرگ میخائیل[۶۲]، نوشت: «انقلاب در آستانهٔ روسیه است، ولی من سوگند می‌خورم تا زمانی که زنده باشم به این کشور نفوذ نخواهد کرد.»

نیکلای از تغییرات اجتماعی که یك اقتصاد مدرن با خود به همراه می‌آورد می‌ترسید، کمااینکه به هنگام سخنرانی برای جمعی از تولیدکنندگان در یك نمایشگاه صنعتی در مسکو گفت:

> «هم دولت و هم تولیدکنندگان باید توجه خود را به یک موضوع معطوف کنند. چرا که بدون آن کارخانه‌ها بیش از آن‌که رحمت باشند مصیبت و بلا خواهند شد؛ این موضوع مراقبت از کارگران است که تعداد آنها هر سال افزایش می‌یابد. آنها نیازمند نظارت جدی و پدرانه بر اخلاق و کردارشان هستند؛ بدون آن این جمعیت انبوه به‌تدریج فاسد خواهند شد و نهایتاً تبدیل به یک طبقه بسیار بدبخت و خطرناک برای اربابانشان می‌شوند.»

نیکلای دقیقاً مانند فرانسیس اول، می‌ترسید تخریب خلاقی که با یك اقتصاد صنعتی به راه می‌افتد وضعیت سیاسی موجود در روسیه را متزلزل کند. کانکرین به تبعیت از نیکلای گام‌های ویژه‌ای برای کندکردن ظرفیت‌های صنعتی برداشت. او بسیاری از نمایشگاه‌های صنعتی را که قبلاً به‌صورت ادواری برای عرضهٔ فناوری‌های جدید و تسهیل پذیرش آنها تشکیل می‌شد، ممنوع کرد.

در ۱۸۴۸ اروپا به وسیله سلسله‌ای از شورش انقلابی به لرزه درآمد. در پاسخ به آن وقایع ای. ای. زاکروسکی[۶۳]، فرماندار نظامی مسکو، که مسئول حفظ نظم عمومی بود به نیکلای نوشت: «برای حفظ آرامش و بهروزی که در حال حاضر فقط روسیه از آن برخوردار است دولت نباید به افراد بی‌خانمان و کسانی که به راحتی به هر جنبشی می‌پیوندند و ثبات اجتماعی و یا آرامش افراد را برهم می‌زنند، اجازه گرد هم آمدن دهد.» توصیه وی به وزرای نیکلای ارائه شد و در ۱۸۴۹ قانون جدیدی به اجرا درآمد که محدودیت‌های شدیدی بر تعداد کارخانه‌هایی که در هر بخش از مسکو می‌توانست راه‌اندازی شود اعمال می‌کرد. آن قانون به‌طور خاص راه‌اندازی هر کارگاه جدید ریسندگی پنبه و پشم و ریخته‌گری آهن را ممنوع کرد. رشته‌های دیگر صنعتی همچون بافندگی و رنگرزی برای راه‌اندازی کارخانه‌های جدید باید از فرماندار نظامی مجوز دریافت می‌کردند. نهایتاً ریسندگی پنبه صراحتاً ممنوع اعلام شد. هدف از این قانون جلوگیری از تمرکز بیشتر کارگران بالقوهٔ شورشی در شهر بود.

در اینجا دقیقاً مشابه اطریش ـ مجارستان نیز مخالفت با راه‌آهن مخالفت با صنعت را همراهی کرد. قبل از ۱۸۴۲ تنها یك خط راه‌آهن در روسیه وجود داشت. این مسیر که خط تزارسکوی سِلو[۶۴] نام داشت، به طول هفده مایل سن‌پترزبورگ را به مناطق سلطنتی تزارسکوی سلو و پاولوفسك[۶۵] متصل می‌کرد. کانکرین به همان عللی که با صنعت مخالفت می‌کرد هیچ دلیلی برای حمایت از راه‌آهن نمی‌دید، بلکه آن را موجد یك تحرك اجتماعی خطرناك می‌دانست. او می‌گفت: «خطوط راه‌آهن همیشه از ضرورت طبیعی ناشی نمی‌شوند، بلکه بیشتر یك تجمّل یا نیاز مصنوعی هستند. راه‌آهن مسافرت‌های غیرضروری از این مکان به آن مکان را، که در عصر ما کاملاً معمول شده است، تشویق می‌کند.»

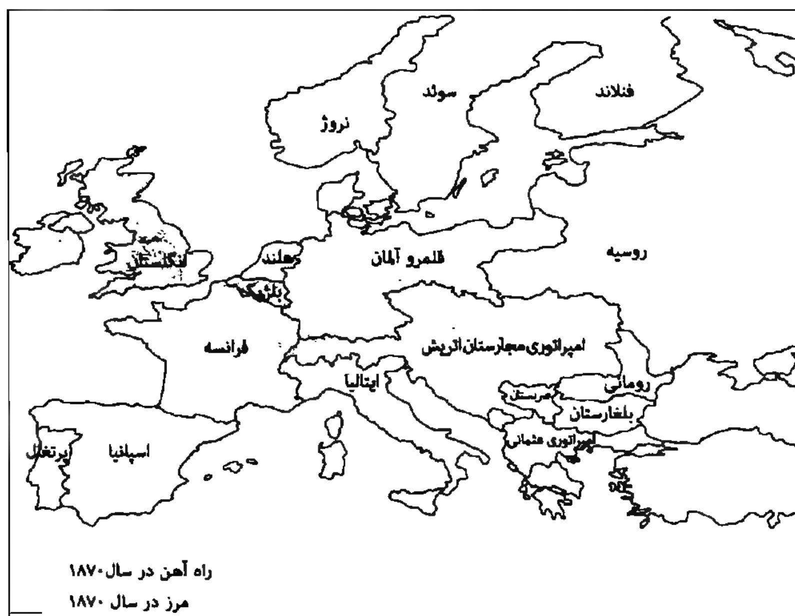
کانکرین پیشنهادهای فراوانی را که برای ساخت راه‌آهن ارائه می‌شد رد کرد و تنها در سال ۱۸۵۱ بود که یك خط راه‌آهن بین مسکو و سن‌پترزبورگ ساخته شد. سیاست‌های کانکرین از سوی کنت کلاین میشل[۶۶] که ریاست ادارهٔ کل حمل‌ونقل و ابنیهٔ عمومی را برعهده داشت دنبال شد. این نهاد در زمینه ساخت راه‌آهن تصمیم‌گیرندهٔ

اصلی به شمار می‌رفت و کلین میشل از این اختیار به‌عنوان ابزاری در جهت منع ساخت خطوط ریلی استفاده می‌کرد. پس از ۱۸۴۹ وی با توجه به قدرت خود حق از طرح مباحث مربوط به توسعه راه‌آهن در روزنامه‌ها جلوگیری می‌کرد.

نقشهٔ ۱۳ پیامدهای این منطق را به نمایش می‌گذارد. در حالی که در ۱۸۷۰ بریتانیا و بیشتر شمال غربی اروپا با خطوط راه‌آهن شبکه‌بندی شده بودند، مسیرهای ریلی بسیار کمی در سرزمین وسیع روسیه وجود داشت. این سیاست مخالفت با راه‌آهن تنها پس از شکست قاطع روسیه در مقابل نیروهای بریتانیا، فرانسه و عثمانی در جنگ کریمه[۶۷] (۵۶ـ۱۸۵۳) و بر اثر آشکارشدن نقش عقب‌ماندگی حمل‌ونقل در امنیت روسیه، تغییر کرد. در اطریش ـ مجارستان، راه‌آهن جز در اطریش و بخش‌های غربی امپراطوری، در سایر مناطق توسعه بسیار اندکی یافت. این در حالیست که انقلاب‌های ۱۸۴۸ تغییراتی را به خصوص در زمینهٔ الغای سرف‌داری در مناطق مذکور پدید آورده بود.

## ممنوعیت هر نوع کشتیرانی

حکومت مطلقه نه فقط در بیشتر نواحی اروپا، که در آسیا نیز رواج داشت و به‌صورتی مشابه مانع از آن می‌شد که نقطهٔ عطف انقلاب صنعتی براکثر مناطق این قاره اثر بگذارد و آنها را به سوی صنعتی شدن سوق دهد. تاریخ سلسله‌های مینگ و کینگ (چینگ) و حکومت مطلقه عثمانی به خوبی از این روند حکایت می‌کند. بین سال‌های ۹۶۰ تا ۱۲۷۹ میلادی چین تحت حکومت خاندان سونگ[۶۸] در بسیاری از نوآوری‌های فناورانه در جهان پیشتاز بود. ساعت، قطب‌نما، باروت، کاغذ و کاغذ اسکناس، ظروف چینی و کوره بلند برای تولید چدن قبل از اروپا در چین اختراع شد. چینی‌ها چرخ ریسندگی و فناوری استفاده از نیروی آب را کم‌وبیش هم‌زمان با اروپا توسعه دادند. در نتیجه در سال ۱۵۰۰ سطح زندگی در چین احتمالاً در حد اروپا بود. هم‌چنین برای قرن‌ها چین دولتی متمرکز با یك دستگاه اداری مبتنی بر شایسته‌سالاری داشت.




نقشه شماره ۱۳: راه آهن در اروپا سال ۱۸۷۰

با این حال حکومت چین مطلقه بود و رشدی که در عهد سلسله سونگ ایجاد شد تحت نهادهای استثماری به‌دست آمد. به جز دربار دیگر اقشار و گروه‌های جامعه هیچ‌گونه مشارکتی در سیاست و هیچ نهادی مشابه با پارلمان یا کورتس نداشتند. در چین بازرگانان همواره در وضعیتی ناپایدار به‌سرمی‌بردند و اختراعات بزرگ سونگ نه با تحریك انگیزه‌های بازار، بلکه در سایهٔ حمایت یا حتی طبق دستور دولت محقق می‌شد. تنها معدودی از این اختراعات جنبهٔ تجاری یافتند. در عهد سلسله‌های مینگ و کینگ (چینگ)[۶۹]، که پس از سونگ حکومت کردند، سلطه دولت شدیدتر شد. ریشه اصلی همه اینها در منطق معمول نهادهای استثماری قرار داشت، همچون بیشتر رهبرانی که در رأس نهادهای استثماری قرار می‌گرفتند امپراطوران چین نیز مخالف تحول و به دنبال ثبات بودند، و از اساس از تخریب خلاق می‌ترسیدند.

این امر به بهترین شکل به وسیله تاریخ تجارت بین‌الملل نشان داده شده است.

همان‌طور که ملاحظه کردیم کشف قارهٔ آمریکا و شیوهٔ سازماندهی تجارت بین‌الملل در درگیری‌های سیاسی و تغییرات نهادی اوایل دوران مدرن در اروپا نقش کلیدی ایفا کرد. در چین، در حالی که بازرگانی داخلی عموماً صحنهٔ فعالیت بخش خصوصی بود، تجارت خارجی در انحصار دولت قرار داشت. در ۱۳۶۸ خاندان مینگ به قدرت رسید. هونگ‌وو[۷۰] نخستین امپراطور و مؤسس این سلسله بود که سی سال حکومت کرد. او نگران بود که تجارت خارجی به‌صورت بالقوه موجب بی‌ثباتی سیاسی و اجتماعی شود و تنها به این شرط به مبادلات بازرگانی با دیگر ملل اجازه می‌داد که به وسیله دولت سازماندهی شده باشد و در قالب خراج پرداختی از سوی دول همسایه و نه فعالیت تجاری صورت بگیرد. هونگ‌وو حتی صدها نفر را به اتهام تبدیل مأموریت‌های خراج گزاری به بازرگانی اعدام کرد. بین سال‌های ۹۷ـ۱۳۷۷ به هیچ مأموریتی جهت اخذ خراج که مستلزم اقیانوس‌پیمایی باشد اجازه داده نشد. او تجارت بخش خصوصی با خارج را ممنوع کرد و به چینی‌ها اجازهٔ دریانوردی در ماوراء بحار را نمی‌داد.

در ۱۴۰۳ امپراطور یونگ‌له[۷۱] بر تخت نشست و یکی از معروف‌ترین دوره‌های تاریخ چین با احیای تجارت خارجی دولتی در مقیاس بزرگ آغاز شد. یونگ‌له مسئولیت انجام شش مأموریت بزرگ را به مقاصد جنوب شرقی و جنوب آسیا، شبه جزیرهٔ عربستان و آفریقا به دریادار ژنگ هی[۷۲] واگذار کرد. چینی‌ها تاریخی طولانی از روابط تجاری با این مناطق داشتند و آنها را به‌خوبی می‌شناختند، ولی پیش از آن هرگز اتفاقی در این مقیاس روی نداده بود. اولین ناوگان دریایی شامل ۲۷,۸۰۰ دریانورد و ۶۲ کشتی بزرگ باری و ۱۹۰ کشتی کوچکتر، ازجمله تعدادی برای حمل آب تازه، تعداد دیگری برای تدارکات و تعدادی نیز برای حمل سربازان بود. با این حال امپراطور یونگ‌له این مأموریت‌ها را در سال ۱۴۲۲ پس از انجام ششمین دور از آنها موقتاً متوقف کرد. این توقف به وسیلهٔ جانشین وی، هونگ‌شی[۷۳] (۲۵ـ۱۴۲۴) دائمی شد. مرگ زودهنگام هونگ‌شی امپراطور شوان‌دو[۷۴] را بر تخت نشاند که در ابتدا در ۱۴۳۳ به ژنگ‌هی اجازه انجام مأموریتی نهایی را داد. ولی پس از آن کل تجارت با ماوراءبحار ممنوع شد. از سال ۱۴۳۶ حتی ساخت کشتی‌های مخصوص دریانوردی غیرقانونی بود. این ممنوعیت تا سال ۱۵۶۷ ادامه داشت.

این رویدادها صرفاً بخش پیدای استثماری را به نمایش می‌گذارند که مانع از بسیاری فعالیت‌های اقتصادی ـ فعالیت‌هایی که بالقوه عامل بی‌ثباتی فرض می‌شدند ـ بود و تأثیری بنیادین بر توسعهٔ اقتصادی چین داشت. درست در زمانی که تجارت بین‌الملل و کشف قارهٔ آمریکا نهادهای انگلستان را از اساس دگرگون می‌ساخت چین خود را از این بزنگاه حساس تاریخی محروم کرد و به داخل مرزهایش بازگشت. این حرکت چرخشی به درون هنوز در ۱۵۶۷ به پایان خود نرسیده بود. در ۱۶۴۴ خاندان مینگ مغلوب قوم جورچن[۷۵] شدند. آنها از منچوهای[۷۶] صفحات داخلی آسیا بودند که سلسلهٔ چینگ را تأسیس کردند. بر اثر این تغییر دوره‌ای از بی‌ثباتی سیاسی شدید پدید آمد. چینگ‌ها به مصادره گسترده اموال و دارایی‌ها پرداختند. در دههٔ ۱۶۹۰ تانگ چن[۷۷] یك استاد بازنشسته و بازرگان شکست‌خورده نوشت:

> از زمان تأسیس چینگ (کینگ[۷۸]) بیش از پنجاه سال می‌گذرد و امپراطوری هر روز فقیرتر می‌شود. کشاورزان فقیرند، صنعتگران فقیرند، بازرگانان فقیرند و کارمندان دولتی نیز فقیرند. غلات ارزان است ولی مشکل بتوان کسی را سیر یافت. لباس ارزان است ولی مشکل بتوان لباس کامل بر تن کسی دید. قایق‌های حمل کالا از یک بازار به بازار دیگر می‌روند ولی محموله‌ها با ضرر به فروش می‌رسند. کارمندان دولتی مناصبشان را ترک می‌کنند، زیرا متوجه می‌شوند چیزی برای حمایت از عائله خود ندارند. در واقع صاحبان هر چهار شغل فقیر شده‌اند.»

در ۱۶۶۱ امپراطور کانگ‌شی[۷۹] فرمان داد تمام مردم ساکن در طول ساحل ویتنام تا چه‌کیانگ[۸۰] ـ در واقع تمام ساحل جنوبی، که زمانی از نظر بازرگانی فعالترین بخش چین بود ـ باید هفده مایل از ساحل عقب بنشینند. برای اجرای این فرمان سربازان در سراسر کرانه دریا گشت می‌زدند و تا ۱۶۹۳ کشتیرانی در تمامی این منطقه ممنوع بود. این ممنوعیت که در قرن هجدهم به‌طور متناوب رفع و از نو وضع می‌شد به‌طور مؤثر مانع از پیدایش مجدد تجارت خارجی در چین گردید. اگرچه تجارت اندکی شکل گرفت اما کمتر کسی مایل به سرمایه‌گذاری

در این زمینه بود، زیرا ممکن بود امپراطور به یکباره نظرش را تغییر دهد و با ممنوع ساختن مجدد تجارت، کشتی‌ها، تجهیزات و روابط تجاری را بی‌ارزش یا حتی بدتر از آن کند.

منطق دولت‌های مینگ و چینگ برای مخالفت با تجارت خارجی اینك آشنا به نظر می‌رسد: ترس از تخریب خلاق. هدف اولیه رهبران ثبات سیاسی بود. تجارت بین‌الملل به‌صورت بالقوه بی‌ثبات‌کننده بود، چون بازرگانان ثروتمند و جسور می‌شدند، هم‌چنان که تجار انگلیسی در دورهٔ گسترش بازرگانی در اقیانوس اطلس چنین بودند. این باور تنها متعلق به رهبران دوره‌های مینگ و چینگ نبود. بلکه پادشاهان سلسله سونگ نیز با آن‌که تمایل داشتند عهده‌دار نوآوری‌های فناورانه باشند و به شرط اعمال استیلای خویش به بازرگانی آزادی بیشتری بدهند، این چنین می‌اندیشیدند. تحت حکومت خاندان‌های مینگ و چینگ با تشدید سیطرهٔ دولت بر فعالیت‌های اقتصادی و ممنوعیت تجارت خارجی وضعیت بدتر شد. در چین دوره‌های مینگ و چینگ قطعاً بازارها و تجارت برقرار بودند و مالیاتی بسیار سبك از اقتصاد داخلی گرفته می‌شد. ولی در عوض دولت کاری برای حمایت از نوآوری هم نمی‌کرد و به جای توجه به بازرگانی و صنعت همت خود را وقف ثبات سیاسی کرده بود. پیامد مهار مطلق اقتصاد قابل پیش‌بینی است: در تمام قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، در حالی که سایر اقتصادها به سوی صنعتی شدن پیش می‌رفتند اقتصاد چین در رکود قرار داشت و تا سال ۱۹۴۹ که مائو رژیم کمونیست خود را برپا کرد چین به یکی از فقیرترین کشورهای جهان تبدیل شد.

## استبداد پرسترجان[۸۱]

حکومت مطلقه به‌عنوان مجموعه‌ای از نهادهای سیاسی، و پیامدهای اقتصادی که از آن ناشی می‌شود محدود به اروپا و آسیا نبود. این نوع از حکومت در آفریقا نیز وجود داشت؛ به‌عنوان مثال در پادشاهی کنگو. یك نمونه حتی طولانی‌تر از استبداد آفریقایی حکومت اتیوپی یا حبشه است که ما در فصل ششم، در بحث پیدایش

فئودالیزم پس از افول پادشاهی آکسام با ریشه‌های تاریخی آن آشنا شدیم. استبداد حبشی در مقایسه با نمونه‌های اروپایی حتی کهن‌تر بود، زیرا در آن‌جا با چالش‌ها و برهه‌های سرنوشت‌ساز بسیار متفاوتی دست و پنجه نرم می‌کرد.

پس از آن‌که ازانا، پادشاه آکسام به مسیحیت گروید مردم اتیوپی نیز به این دین درآمدند و بر آن باقی ماندند و در قرن چهاردهم آنان کانونی برای اسطورهٔ شاه پرستر[82] شدند. پرسترجان یك پادشاه مسیحی بود که با گسترش اسلام در خاورمیانه ارتباط او با اروپا قطع شده بود. در ابتدا تصور می‌شد که پادشاهی وی در هند قرار دارد. ولی با افزایش اطلاعات اروپاییان از هند، مردم دریافتند که این تصور درست نیست. چون پادشاه اتیوپی یك مسیحی بود طبعاً در مظان این اسطوره قرار گرفت. شاهان حبشه در واقع تلاش می‌کردند در مقابل هجوم اعراب ائتلاف‌هایی با دول اروپایی ایجاد کنند و لااقل از ۱۳۰۰ به بعد هیئت‌هایی برای این منظور به اروپا اعزام کردند و حتی کوشیدند شاه پرتغال را به اعزام نیروی نظامی ترغیب کنند.

این نیروهای نظامی، در کنار دیپلمات‌ها، یسوعیان[83] و جهانگردانی که آرزوی دیدار با پرسترجان را داشتند، روایت‌های بسیاری در مورد اتیوپی به جای گذاشته‌اند. از نقطه نظر اقتصادی برخی از جالب‌ترین گزارش‌ها به کشیش فرانسیسکو آلوارس[84] تعلق دارد، کشیشی که یك هیئت دیپلماتیك پرتغالی را همراهی می‌کرد و از ۱۵۲۰ تا ۱۵۲۷ در اتیوپی به سر برد. علاوه بر این، روایت‌ها و حکایت‌هایی از یسوعی مانوئل دی آلامیدا[85] که از ۱۶۲۴ در اتیوپی زندگی می‌کرد، و جان بروس[86]، جهانگردی که از ۱۷۷۳ تا ۱۷۷۶ در آن کشور به سر برد، به‌دست ما رسیده است. نوشته‌های این افراد گزارشی غنی از نهادهای سیاسی و اقتصادی آن زمان اتیوپی به‌دست می‌دهد و تردیدی باقی نمی‌گذارد که دولت این کشور نمونه‌ای تمام عیار از حکومت مطلقه بوده است. در آن‌جا هیچ نوع نهاد کثرت‌گرا و هیچ نظارت و محدودیتی بر قدرت امپراطوران که ادعا می‌کردند حق حاکمیت خویش را از سلیمان نبی (ع) و ملکه سبا ارث برده‌اند وجود نداشت.

نتیجهٔ حکومت مطلقه عدم اطمینان شدید در مورد حقوق مالکیت بود که از راهبرد سیاسی امپراطور ناشی می‌شد. به‌عنوان مثال بروس اشاره می‌کند که:

> تمام اراضی متعلق به شاه است. او در وقت عیش و خوشی به هرکس که دوست دارد زمین می‌بخشد و اگر اراده کند آن را تمدید می‌کند. به محض این‌که پادشاه بمیرد تمامی اراضی موجود در قلمرو او در اختیار جانشینش قرار می‌گیرد؛ و نه تنها این [مشکل وجود دارد]، بلکه [مشکل عجیب‌تر آن است که] با مرگ صاحب فعلی هر ملکی، آن‌چه در اختیار داشته است نه به پسر ارشدش که به شاه تعلق می‌گیرد، اگرچه مدت‌های مدید در تصرف او بوده باشد.

آلوارس می‌گوید در آن‌جا می‌توانست «میوه و محصول زراعی بیشتری به‌دست آید، اگر بزرگان با مردم بدرفتاری نمی‌کردند.» روایت آلامیدا در مورد نحوهٔ عملکرد جامعه کاملاً این ادعا را تأیید می‌کند. او از مشاهدات خود چنین می‌گوید:

> برای امپراطور این کاری کاملاً معمول و متعارف است که هر دو یا سه سال یکبار، و گاهی هر سال و حتی چند بار در یک سال قطعات زمینی را که در اختیار افراد قرار دارد با زمین دیگران تعویض کند یا میزان آن را تغییر دهد، یا کلاً پس بگیرد و این امر باعث تعجب کسی نمی‌شود. غالباً یک نفر زمین را شخم می‌زند، دیگری می‌کارد و فرد دیگری محصول آن را برداشت می‌کند، لذا هیچ‌کس از زمینی که در اختیار دارد مراقبت نمی‌کند، حتی یک نفر وجود ندارد که درختی بکارد، زیرا او می‌داند که به احتمال زیاد وی آن فردی نیست که میوهٔ آن را خواهد چید. ولی این برای شاه مفید است که آنان وابسته به او باشند.

این توصیفات نشان‌دهندهٔ مشابهت‌های چشمگیر میان ساختارهای سیاسی و اقتصادی دولت‌های مطلقه در اتیوپی و اروپاست. اگرچه این نکته را نیز روشن می‌سازد که در اتیوپی استبداد شدیدتر و نهادهای اقتصادی حتی استثماری‌تر بودند. علاوه بر این، همان‌گونه که در فصل ششم تأکید کردیم، اتیوپی در معرض

بزنگاه‌های تاریخی مهمی که به تضعیف رژیم مطلقه در انگلستان کمك کرد قرار نگرفت و از بسیاری فرآیندها که دنیای مدرن را شکل داد منقطع بود. حتی اگر این انقطاع نبود باز با توجه به‌شدت مطلقه‌گرایی در اتیوپی، چه بسا این بزنگاه‌ها منجر به تقویت هرچه بیشتر حکومت استبدادی می‌شد. به‌عنوان مثال در اتیوپی مانند اسپانیا تجارت خارجی، ازجمله تجارت پرسود برده در انحصار پادشاهی بود. اتیوپی به‌طور کامل در انزوا نبود: اروپاییان به دنبال پرسترجان می‌گشتند و دولت حبشه به هر حال مجبور بود با همسایگان مسلمان خود بجنگد. با این وجود ادوارد گیبون[۸۷]، تاریخدان، با دقت قابل قبولی می‌گوید که «اتیوپیایی‌ها در حالی که از همه طرف از سوی دشمنان دینشان محاصره شده بودند، حدود هزار سال در خواب بودند، غافل از جهان و فراموش شده از سوی جهان.»

زمانی که اروپایی‌ها در قرن نوزدهم شروع به استعمار آفریقا کردند، اتیوپی یك پادشاهی مستقل تحت حکومت راس (دوك) کاسا[۸۸] بود که از ۱۸۵۵ به‌عنوان امپراطور تیودروس دوم[۸۹] فرمانروایی می‌کرد. تیودوروس برنامه‌ای را برای نوسازی دولت، متمرکز کردن بیشتر دیوان سالاری و دستگاه قضایی و ایجاد ارتشی با قابلیت ادارهٔ کشور و جنگ با اروپاییان آغاز کرد. او برای همهٔ استان‌ها فرمانداران نظامی تعیین کرد که مسئولیت جمع‌آوری مالیات و تحویل آن به او را برعهده داشتند. مذاکرات او با قدرت‌های اروپایی مشکل بود و از فرط ناراحتی کنسول انگلستان را به زندان انداخت. در ۱۸۶۵ انگلستان یک نیروی جستجو اعزام کرد که پایتخت او را به تصرف درآورد. تیودروس خودکشی کرد.

به رغم آن دولت بازسازی شده تیودروس موفق شد یکی از مهم‌ترین پیروزی‌های ضد استعماری قرن نوزدهم را بر علیه ایتالیایی‌ها رقم بزند. در ۱۸۸۹ تاج و تخت به منلیک دوم رسید که بلافاصله با طمع ایتالیا برای تبدیل اتیوپی به مستعمره خود مواجه شد. در ۱۸۸۵ بیسمارک صدراعظم آلمان کنفرانسی در برلین برگزار کرد که در آن قدرت‌های اروپایی طرح رقابت بر سر آفریقا را ریختند یعنی در مورد تقسیم آفریقا به حوزه‌های منافع مختلف تصمیم‌گیری کردند. در این کنفرانس ایتالیا حقوق خود را

بر ارتیره در ساحل اتیوپی و سومالی تثبیت کرد. اگرچه اتیوپی نماینده‌ای در کنفرانس نداشت تقریباً تصمیم گرفته شد که سرزمین‌های این پادشاهی دست نخورده باقی بماند. ولی ایتالیایی‌ها هنوز طرح‌های خود را داشتند و در ۱۸۹۶ یك سپاه را از ارتیره به سمت جنوب گسیل کردند. پاسخ منلیك مشابه یك پادشاه قرون وسطی بود؛ او از اشراف خواست مردان مسلح خود را فرابخوانند و با آنها یك نیروی نظامی تشکیل داد. در صحنه نگه داشتن قوای دفاعی برای مدت طولانی با این شیوه ممکن نبود، ولی می‌شد جمعیت زیادی را برای مدت کوتاهی گرد هم آورد. این مدت کوتاه برای شکست ایتالیایی‌ها کاملاً کفایت می‌کرد. بدین ترتیب در جنگ آدوا[۹۰] در ۱۸۹۶ پانزده هزار سرباز ایتالیایی مغلوب صدهزار نیروی منلیك شدند. این جدی‌ترین شکست نظامی بود که یك کشور آفریقایی ماقبل استعمار توانست بر یك قدرت اروپایی تحمیل کند. شکستی که استقلال اتیوپی را برای چهل سال دیگر تثبیت کرد.

تا ۱۹۳۰ حکومت راس تافاری[۹۱]، که به عنوان جدیدش «هایله سلاسی»[۹۲] آخرین امپراطور اتیوپی شد، ادامه داشت تا این‌که در ۱۹۳۵ در هجوم دوم ایتالیایی‌ها سقوط کرد. ولی او در ۱۹۴۱ با کمك انگلیسی‌ها از تبعید بازگشت. از آن پس او بر کشور حکومت داشت تا این‌که در سال ۱۹۷۴ در کودتایی از سوی دِرگ[۹۳]، یا کمیته، سرنگون شد. دِرگ عبارت از یك گروه از افسران مارکسیست بود که فقر و ویرانی بیشتر برای کشور به همراه آوردند. نهادهای اقتصادی استثماری اصلی امپراطوری مطلقهٔ اتیوپی، همچون گالت و فئودالیزم که پس از افول آکسام به وجود آمدند هم‌چنان به بقای خود ادامه داده بودند، تا این‌که پس از انقلاب ۱۹۷۴ برانداخته شدند.

امروزه اتیوپی یکی از فقیرترین کشورهای جهان است. درآمد یك اتیوپیایی متوسط، یك چهلم شهروندان متوسط انگلیسی است. بیشتر مردم در مناطق روستایی ساکنند و از یک زندگی معیشتی کشاورزی برخوردارند. آنان به آب سالم، برق و مدرسه و مراقبت‌های بهداشتی مناسب دسترسی ندارند. امید به زندگی در آنجا حدود پنجاه‌وپنج سال است و تنها یك سوم افراد بالغ‌شان باسوادند. مقایسه میان انگلستان و اتیوپی از ابعاد نابرابری جهانی حکایت می‌کند. دلیل آن‌که اتیوپی در جایگاه امروزی

قرار دارد این است که برخلاف انگلستان در اتیوپی حکومت مطلقه تا همین اواخر برقرار بود. حکومت مطلقه برای تودهٔ مردم اتیوپی نهادهای اقتصادی استثماری و فقر به همراه آورد. اگرچه مسلماً امپراطوران و اشراف به منافع سرشاری رسیدند. ولی ماندگارترین پیامد حکومت مطلقه این بود که جامعه اتیوپی نتوانست از فرصت‌های صنعتی شدن در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم استفاده کند و این امر فقر نکبت‌بار کنونی را برای شهروندان آن پایه‌ریزی کرد.

## فرزندان سامال[۹۴]

در نقاط مختلف جهان نهادهای سیاسی مطلقه یا مستقیماً، آن‌طور که در اطریش ـ مجارستان و روسیه ملاحظه کردیم، و یا به‌صورت غیرمستقیم از طریق نوع سازماندهی اقتصاد، مانع از صنعتی شدن بودند. ولی حکومت مطلقه تنها مانعی نبود که در مقابل پیدایش نهادهای اقتصادی فراگیر قرار داشت. در آغاز قرن نوزدهم بخش‌های بسیاری از جهان، به‌خصوص در آفریقا، فاقد دولتی بودند که بتواند حداقلی از نظم و قانون را که پیش‌نیاز یك اقتصاد مدرن است، تأمین کند. کسی هم‌تراز پطرکبیر که فرآیند تمرکز سیاسی را در روسیه آغاز کرد و حکومت مطلقه را در این کشور استوار ساخت وجود نداشت، تاچه رسد به کسانی چون تئودورهای انگلستان که بدون حذف کاملِ ـ یا به بیان بهتر بدون توانایی برای حذف کاملِ ـ پارلمان و سایر محدودیت‌ها بر قدرتشان، دولت را متمرکز کردند. حتی اگر طبقهٔ حاکمهٔ این حکومت‌های آفریقایی با آغوش باز از صنعتی شدن استقبال می‌کردند، بدون میزانی از تمرکز سیاسی باز هم نمی‌توانستند کاری از پیش ببرند.

سومالی، که در شاخ آفریقا قرار دارد، به بهترین وجهی آثار فقدان تمرکز سیاسی را به نمایش می‌گذارد. سومالی به‌صورت تاریخی موطن مردمانی از شش قبیله بوده است. اصل و نسب چهار قبیلهٔ بزرگترِ آنها، دیر[۹۵]، دارود[۹۶]، ایساق[۹۷] (اسحق) و هاویه[۹۸] همگی به یك نیای افسانه‌ای باز می‌گردد: سامال. این قبائل که ریشه در شمال سومالی دارند، به‌تدریج در جنوب و شرق پراکنده شده‌اند. آنان حتی امروز هم

عمدتاً افراد چوپانی هستند که به همراه گله‌های بز، گوسفند و شترهای خود کوچ می‌کنند. دو قبیله دیگر دیجیل[۹۹] و راهان وین[۱۰۰] نام دارند که به‌صورت کشاورزانی یکجانشین در جنوب زندگی می‌کنند. قلمرو هریک از این قبائل در نقشهٔ ۱۲ نشان داده شده است.

سومالیایی‌ها در وهلهٔ اول به قبیله‌شان شناخته می‌شوند، اما قبائل بسیار بزرگند و تعداد زیادی زیرمجموعه‌های کوچك را در برمی‌گیرند. اولین آنها در سلسله مراتب طایفه است که تبار همگی اعضای آن به یکی از سرشاخه‌های بزرگ قبیله می‌رسد. مهم‌تر از آن هر طایفه از تعدادی گروه «دیه‌پرداز» تشکیل می‌شود، شامل خویشاوندان نزدیکی که در قبال قتل کسی توسط یکی از اعضای گروه و یا به قتل رسیدن او دیه یا خونبها پرداخت یا دریافت می‌کنند. طوایف سومالی و گروه‌های دیه‌پرداز در طول تاریخ تقریباً در حال درگیری دائمی بر سر منابع کمیابی که در اختیار داشتند، به‌خصوص منابع آب و مراتع مرغوب برای دام‌هایشان بودند. آنها هم‌چنین مستمراً به گله‌های طوایف و گروه‌های دیه‌پرداز همسایه یورش می‌بردند. اگرچه طوایف رهبرانی به نام سلطان، و نیز ریش سفیدانی داشتند، ولی این افراد از هیچ قدرت واقعی برخوردار نبودند. قدرت سیاسی وسیعاً پراکنده بود و هر مرد بالغ سومالیائی می‌توانست در تصمیماتی که بر وضعیت طایفه و گروه اثر می‌گذاشت حرف خود را داشته باشد. این حق رأی از طریق یك شورای غیررسمی متشکل از مردان بالغ به‌دست می‌آمد. هیچ قانون مکتوب، پلیس و نظام حقوقی وجود نداشت، تنها قانون شریعت به‌عنوان چارچوبی که قوانین غیررسمی در آن قرار گرفته مورد اعتبار بود. در قوانین رسمی هر گروه دیه‌پرداز در یك «هیر»[۱۰۱] دسته‌بندی شده بود، مجموعه‌ای روشن و واضح از تعهدات، حقوق و وظایف تنظیم شده که گروه از دیگران انتظار داشت در مراودات داخلی از آنها تبعیت کنند. با پیدایش حکومت استعماری این هیرها به‌تدریج مکتوب شدند. به‌عنوان مثال تیرهٔ حسن اوگاس[۱۰۲] یك گروه دیه‌پرداز متشکل از حدود یکهزاروپانصد مرد بود که زیرمجموعه‌ای از قبیله دیر در سرزمین سومالی انگلستان[۱۰۳] به حساب می‌آمد. هیرِ

این گروه در ۸ مارس ۱۹۵۰ به وسیله کمیسر بریتانیایی منطقه ثبت شد که سه بند اول آن از این قرار است:

۱ـ هرگاه یک مرد از حسن اوگاس به‌دست گروهی دیگر به قتل برسد بیست شتر از صد شتر خونبهای او به بستگان درجه اول و مابقی هشتاد شتر بین تمامی گروه حسن اوگاس توزیع می‌شود.
۲ـ هرگاه یکی از مردان حسن اوگاس به‌دست فردی خارج از آن مجروح شود و دیه جراحت او به سی‌وسه و یک سوم شتر بالغ شود ده شتر به او و بقیه به جیفو[۱۰۴] (زیرمجموعه گروه دیه)ی او داده می‌شود.
۳ـ دیهٔ قتل نفس در بین اعضای حسن اوگاس سی‌وسه و یک سوم شتر است که صرفاً به خویشاوندان درجه اول مقتول می‌رسد. اگر مجرم قادر به پرداخت همه یا بخشی از خونبها نباشد خویشاوندانش به او کمک خواهند کرد.

تمرکز شدید هیر بر قتل و جرح از وضعیت جنگی تقریباً مستمر بین گروه‌های دیه‌پرداز و طایفه‌ها حکایت می‌کند. موضوع محوری آن خونبها و خصومت خونی بود. جنایت علیه شخص، جنایت علیه کل گروه دیه‌پرداز او تلقی می‌شد و مستلزم پرداخت خونبها به جمع بود. اگر چنین خونبهایی پرداخت نمی‌شد، تمامی اعضای گروه دیه‌پردازِ فردی که مرتکب جنایت شده بود در معرض انتقامجویی گروه قربانی قرار داشتند. زمانی که حمل‌ونقل مدرن به سومالی رسید خونبها به افرادی که در تصادفات رانندگی کشته و یا مجروح می‌شدند تعمیم پیدا کرد. هیرِ حسن اوگاس تنها به قتل و جرح نمی‌پرداخت؛ در بند ۶ از آن آمده بود: «اگر مردی از حسن اوگاس به فرد دیگری در شورای حسن اوگاس اهانت کند، باید به فردی که مورد اهانت قرار گرفته است ۱۵۰ شیلنیگ بپردازد.»

در اوایل ۱۹۵۵ دو طایفهٔ هبر تول جائلو[۱۰۵] و هبریونس[۱۰۶] در نزدیکی یکدیگر در منطقه دومبرلی[۱۰۷] مشغول چراندن گله‌هایشان بودند. مردی از یونس پس از درگیری با یکی از اعضای تول جائلو بر سر جمع کردن شترها مجروح شد. طایفه یونس بلافاصله با حمله به طائفه تول جائلو و کشتن یك نفر انتقام گرفت. این قتل

با توجه به مقررات دیه منجر به پیشنهاد طایفه یونس برای پرداخت خونبها شد که مورد پذیرش قرار گرفت. طبق معمول خونبها که عبارت از تعدادی شتر بود باید شخصاً تحویل می‌شد. در مراسم تحویل غرامت یکی از افراد تول جاتلو یکی از اعضای یونس را به تصور آن‌که او عضو گروه دیه‌پرداز قاتل است اشتباهاً کشت. این اقدام منجر به یك جنگ تمام عیار شد و ظرف چهل‌وهشت ساعت سیزده نفر از یونس و بیت‌وشش نفر از تول جاتلو جان خود را از دست دادند. جنگ به مدت یك سال ادامه یافت تا این‌که با وساطت ادارهٔ مستعمرات انگلستان ریش سفیدان دو طایفه گرد هم آمدند و در مورد خونبها به توافقی که رضایت طرفین را در برداشت رسیدند و ظرف سه سال پس از آن دیهٔ مزبور پرداخت شد.

پرداخت دیه در سایهٔ تهدید به زور و در فضایی پر خصومت انجام می‌شد، و حتی پس از تأدیهٔ آن لزوماً درگیری‌ها پایان نمی‌یافت. معمولاً درگیری موقتاً متوقف می‌شد تا پس از مدتی از نو شعله‌ور شود.

بدین ترتیب قدرت سیاسی به‌صورت وسیعی در جامعهٔ سومالی پراکنده بود و وضعیتی تقریباً کثرات‌گرایانه داشت؛ اما فاقدِ یك دولت متمرکز و قدرتمند برای اعمال نظم بود، چه رسد به اینکه بتواند از حقوق مالکیت حفاظت کند. این کثرت‌گرایی به تشکیل نهادهای فراگیر نمی‌انجامید. هیچ‌کس اختیارات دیگری را محترم نمی‌شمرد و هیچ‌کس ازجمله دولت استعماری انگلستان ـ زمانی که نهایتاً وارد ماجرا شد ـ قدرت اعمال نظم و قانون را نداشت. فقدان تمرکز سیاسی بهره‌گیری از فرصت انقلاب صنعتی را برای سومالی غیرممکن ساخت. در چنین شرایطی سرمایه‌گذاری در فناوری‌های جدیدی که از بریتانیا گسترش یافته بود، یا بکارگیری آنها و یا ایجاد نوع سازمان‌ها و تشکیلات ضروری برای این امر اصولاً غیرقابل تصور بود.

نتایج ضمنی که وضعیت سیاسی پیچیدهٔ سومالی بر پیشرفت اقتصادی داشت موذیانه‌تر از این بود. پیشتر از برخی معمّاهای بزرگ در مورد فناوری در تاریخ آفریقا سخن گفتیم. تا قبل از گسترش استعمار در اواخر قرن نوزدهم حمل‌ونقل چرخی و گاوآهن در جوامع آفریقایی مورد استفاده قرار نمی‌گرفت و تعداد بسیار

کمی قادر به نوشتن بودند. همان‌گونه که ملاحظه کردیم اتیوپی این فناوری‌ها را به کار می‌بست. سومالیایی‌ها نیز نوعی خط داشتند، ولی برخلاف مردم اتیوپی از آن استفاده نمی‌کردند. قبلاً نمونه‌های دیگری از این نوع را در تاریخ آفریقا مشاهده کرده‌ایم. جوامع آفریقایی چه بسا از چرخ و گاوآهن استفاده نکرده باشند، ولی مطمئناً از آنها اطلاع داشتند. در مورد پادشاهی کنگو، همان‌طور که دیدیم، این امر اصولاً به این دلیل بود که نهادهای اقتصادی هیچ انگیزه‌ای برای استفاده از این فناوری‌ها در مردم ایجاد نمی‌کردند. آیا ممکن بود که استفاده از خط نیز در معرض مشکلی مشابه قرار داشته باشد؟

داستان پادشاهی تاقالی[۱۰۸] در تپه ماهوری‌های نوبه[۱۰۹] در سودان جنوبی، که با شمال غربی سومالی هم‌مرز بود، می‌تواند این مسئله را برای ما ملموس‌تر کند. این پادشاهی در اواخر قرن هجدهم به وسیله گروهی جنگجو تحت رهبری فردی به نام اسماعیل شکل گرفت و تا ۱۸۸۴ که در امپراطوری بریتانیا ادغام شد، مستقل باقی ماند. مردم و شاهان تاقالی با نوشتن به خط عربی آشنا بودند، ولی جز پادشاهان که از آن برای مکاتبات دیپلماتیك و ارتباطات خارجی با حکومت‌های دیگر استفاده می‌کردند، کسی این خط را به کار نمی‌بست. در وهله اول این وضعیت گیج‌کننده به نظر می‌رسد. روایت سنتی از پیدایش کتابت در بین‌النهرین چنین است که خط به منظور ثبت اطلاعات، سیطره بر مردم و اخذ مالیات از سوی دولت‌ها توسعه پیدا کرد. آیا دولت تاقالی علاقه‌ای به این موضوع نداشت؟

این پرسش‌ها توسط مورخی به نام ژانت اوالد[۱۱۰] که در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ کوشید تاریخ دولت تاقالی را بازسازی کند، مورد بررسی قرار گرفته است. بخشی از داستان از این قرار است که شهروندان استفاده از خط را به آن علت محدود کردند که می‌ترسیدند از آن برای سیطره بر منابعی همچون اراضی باارزش استفاده شود و به دولت اجازه دهد تا مدعی آنها گردد. مردم هم‌چنین نگران بودند که کتابت به افزایش نظام‌مند مالیات بیانجامد. سلسله‌ای که اسماعیل آن را تأسیس کرد به یك دولت توانا تبدیل نشد. دولت حتی اگر می‌خواست، به اندازه کافی قدرتمند نبود

تا بتواند به رغم اعتراض شهروندان ارادهٔ خود را بر آنان تحمیل کند. اما عوامل پشت‌پرده دیگری نیز در کار بود. به‌عنوان مثال گروه‌های مختلفی از نخبگان با تمرکز قدرت سیاسی مخالفت می‌کردند آنان تعامل شفاهی با شهروندان را بر مراودات کتبی ترجیح می‌دادند، زیرا امکان اعمال نظر شخصی را برای آنان به حداکثر می‌رساند. قوانین و دستورات کتبی را نمی‌توان به عقب بازگرداند یا انکار کرد و تغییر آنها مشکل‌تر است؛ آنها مبانی و معیارهایی را شکل می‌دهند که فرادستان حاکم ممکن است بخواهند زیرپا بگذارند. لذا نه شهروندان و نه حاکمان تاقالی کتابت را به سود خود نمی‌دیدند. شهروندان نگران بودند که حکام چه استفاده‌ای از خط می‌کنند و حکام نیز عدم استفاده از خط را کمکی به قدرت کاملاً متزلزل خود تلقی می‌کردند. این سیاست بود که مانع از کتابت در تاقالی می‌شد. با توجه به این‌که در سومالی حضور طبقهٔ حاکمه‌ای معیّن و تعریف شده حتی کمتر از پادشاهی تاقالی بود، این داوری کاملاً پذیرفتنی است که در آنجا نیز همان نیروها از ترویج خط و نیز دیگر فناوری‌های پایه جلوگیری کرده باشند.

وضعیت سومالی حاکی از پیامدهای فقدان تمرکز سیاسی برای رشد اقتصادی است. مطالعات تاریخی هیچ موردی از اقدام برای ایجاد چنین تمرکزی را در این سرزمین گزارش نمی‌کند. هر چند معلوم است که چرا چنین اقدامی بسیار دشوار بوده است. ایجاد تمرکز سیاسی به معنای آن بود که برخی طوایف تحت سلطهٔ برخی دیگر قرار گیرند. آنها در برابر هرگونه سیطره‌ای از این نوع می‌ایستادند و حاضر نبودند قدرت خویش را واگذار کنند؛ هم‌چنین موازنهٔ قدرت نظامی در جامعه ایجاد چنین نهادهای متمرکزی را مشکل می‌کرد. در واقع به نظر می‌رسد که هر گروه یا طایفه که دست به متمرکز کردن قدرت می‌زد نه تنها با مقاومت شدید روبه‌رو می‌شد، که قدرت و امتیازات موجودش را نیز از دست می‌داد. به‌عنوان یکی از عوارض این فقدان تمرکز سیاسی و نتیجتاً عدم وجود پایه‌ای‌ترین اطمینان‌ها از حقوق مالکیت، جامعه سومالی هرگز انگیزه‌ای برای سرمایه‌گذاری در فناوری‌ها و افزایش بهره‌وری به‌دست نیاورد. در حالی که در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم

سایر مناطق جهان در تکاپوی صنعتی شدن بودند، سومالیایی‌ها به خصومت و دفاع از جانشان اشتغال داشتند و بدین ترتیب عقب‌ماندگی اقتصادی آنان ریشه‌دارتر شد.

## عقب‌ماندگی پایدار

انقلاب صنعتی در قرن نوزدهم و پس از آن نقطه عطفی دگرگون‌کننده برای تمامی جهان به وجود آورد: آن جوامعی که به شهروندان خود اجازه دادند و در آنها انگیزه ایجاد کردند تا به سرمایه‌گذاری در فناوری‌های نو بپردازند توانستند به‌سرعت رشد کنند. ولی در گوشه و کنار جهان ملل بسیاری از این امر بازماندند ـ یا صریحاً از آن سرباز زدند. آنهایی که تحت نهادهای سیاسی و اقتصادی استثماری قرار داشتند فاقد چنین انگیزه‌هایی بودند. اسپانیا و اتیوپی نمونه‌هایی هستند که در آنها مدت‌ها قبل از آغاز قرن نوزدهم، استیلای مستبدان بر نهادهای سیاسی و نیز نهادهای اقتصادی استثماری - که به‌عنوان نتیجهٔ ضمنی این استیلا به وجود آمدند - انگیزه‌های اقتصادی را در نطفه خفه کرد. در سایر نظام‌های مطلقه نیز نتایج مشابه بود. به‌عنوان مثال در اطریش ـ مجارستان، روسیه، عثمانی و چین حاکمان به دلیل ترسی که از تخریب خلاق داشتند نه فقط از ترغیب به پیشرفت اقتصادی غفلت کردند، بلکه گام‌های صریح و آشکاری برای جلوگیری از گسترش صنعت و به کارگیری فناوری‌های جدیدی که ممکن بود به صنعتی شدن بیانجامد برداشتند.

حکومت مطلقه تنها شکل از نهادهای استثماری نیست و تنها مانع در مقابل صنعتی شدن نیز نبوده است. نهادهای کثرت‌گرای سیاسی و اقتصادی مستلزم میزانی از تمرکز سیاسی هستند تا دولت بتواند نظم و قانون را اعمال کند، حافظ حقوق مالکیت باشد و در مواقع ضروری با سرمایه‌گذاری در خدمات عمومی به تشویق فعالیت‌های اقتصادی بپردازد. با این حال حتی امروز هم بسیاری از ملل، ازجمله افغانستان، هائیتی، نپال و سومالی، دولت‌هایی دارند که از حفظ ابتدایی‌ترین اشکال نظم ناتوانند و انگیزه‌های اقتصادی در میانشان تقریباً از بین رفته است. تجربهٔ

سومالی هم‌چنین نشان می‌دهد که بهار صنعتی شدن چگونه بی‌آن‌که اثری بر این جوامع بگذارد از کنار آنها عبور کرد. دلیل مقاومت در مقابل تمرکز سیاسی همان چیزی است که نظام‌های مطلقه را به ایستادگی در برابر تغییرات وا می‌دارد: ترس از این‌که تغییر باعث باز تخصیص قدرت سیاسی از کسانی که امروز حاکمند به افراد و گروه‌های جدید شود. بدین ترتیب همان‌گونه که حکومت مطلقه حرکت به سمت کثرت‌گرایی و تغییرات سیاسی را متوقف می‌سازد، نخبگان سنتی و طوایف حاکم در جوامعی که فاقد دولت متمرکزند نیز چنین نقشی را ایفا می‌کنند. در نتیجه جوامعی که در قرون هجدهم و نوزدهم هنوز دولت متمرکز نداشتند در عصر صنعت به‌طور ویژه‌ای فقیر و محروم ماندند.

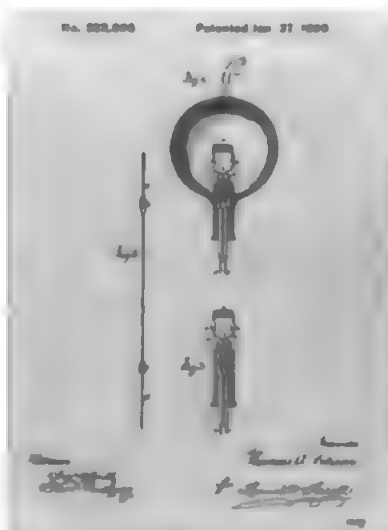
در همان زمان که جوامعِ مبتلا به نهادهای استثماری، چه آنهایی که دچار حکومت‌های مطلقه بودند و چه دیگرانی که دولت‌هایی با تمرکز بسیار اندك داشتند، در استفاده از مواهب گسترش صنعت بی‌بهره ماندند، بزنگاه تاریخی انقلاب صنعتی آثار بسیار متفاوتی در سایر نقاط جهان برجای گذاشت. به‌طوری که در فصل دهم خواهیم دید جوامعی همچون ایالات متحده و استرالیا که از قبل گام‌هایی در جهت توسعه نهادهای سیاسی و اقتصادی فراگیر برداشته بودند و یا مانند فرانسه و ژاپن حکومت مطلقه را به‌صورت جدی به چالش کشیده بودند، از امتیاز این فرصت متنعم شدند و روندی سریع از رشد اقتصادی را آغاز کردند. اگر بخواهیم دقیق‌تر گفته باشیم در قرن نوزدهم الگوی معمول برهم کنش میان برهه‌های سرنوشت‌ساز تاریخی و تفاوت‌های نهادی موجود، که منجر به واگرایی بیشتر نهادی و اقتصادی می‌شود، بار دیگر و این بار با صیحه‌ای عظیم‌تر و آثاری بنیادی‌تر بر رفاه و فقر ملت‌ها تکرار شد.

# پانوشت‌ها:

1. Johannes Gutenberg
2. Mainz
3. Strasbourg
4. William Caxton
5. Cracow
6. Kadi : در سنت عثمانی عنوان قاضی مشابه مجتهد در سنت دینی ایران بوده است . مترجم
7. Selaniki
8. Galata
9. Duma
10. Peter The Great
11. Saint Petersburg
12. Boyars
13. Table of Ranks
14. Streltsy
15. Bashkirs
16. Bulavin Rebellion
17. Castile
18. Aragon
19. Queen Isabella
20. King Ferdinand
21. Reconquest
22. Granada
23. Cordova
24. Seville
25. Joanna
26. Philip
27. Habsburg
28. Maximilian I
29. Franche-Comté
30. Charles V
31. Guanajuato
32. Zacatecas
33. royal fifth
34. Moriscos
35. Fugger
36. Welser
37. Genoese
38. Comunero Rebellion
39. Bourbons
40. Francis I
41. Laibach
42. The empress Maria Theresa
43. Joseph II
44. Tyrol
45. Count Hartig
46. Metternich
47. Robert Owen
48. Friedrich von Gentz
49. guilds
50. Linz
51. Budweis
52. Moldau River
53. Bohemian
54. Salomon Rothschild
55. George Stephenson
56. Peter Kropotkin
57. Tsar Nicholas I
58. Count Egor Kankrin
59. Guriev
60. State Loan Bank
61. Decembrists
62. Grand Duke Mikhail
63. A.A. Zakrevskii
64. Tsarskoe Selo
65. Pavlovsk
66. Count Kleinmichel
67. Crimean War
68. Song
69. Qing
70. Hongwu
71. Yongle
72. Zheng He
73. Hongxi
74. Xuande
75. Jurchen
76. Manchus
77. T'ang Chen
78. Ch'ing [Qing]
79. Kangxi
80. Chekiang
81. Prester John
82. King Prester
83. Jesuits
84. Francisco Álvares
85. Jesuit manuel de Almeida
86. John Bruce
87. Edward Gibbon
88. Ras (Duke) Kassa
89. Tewodros II
90. Battle of Adowa
91. Ras Tafari
92. Haile Selassie
93. Derg
94. Samaale
95. Dir
96. Darod
97. Isaq
98. Hawiye
99. Digil
100. Rahanweyn
101. heer
102. Hassan Ugaas
103. British Somaliland
104. jiffo- group
105. Habar Tol Ja'lo
106. Habar Yunis
107. Domberelly
108. Kingdom of Taqali
109. Nuba Hills
110. Janet Ewald



۱) شمال حصار: نوگالس، آریزونا



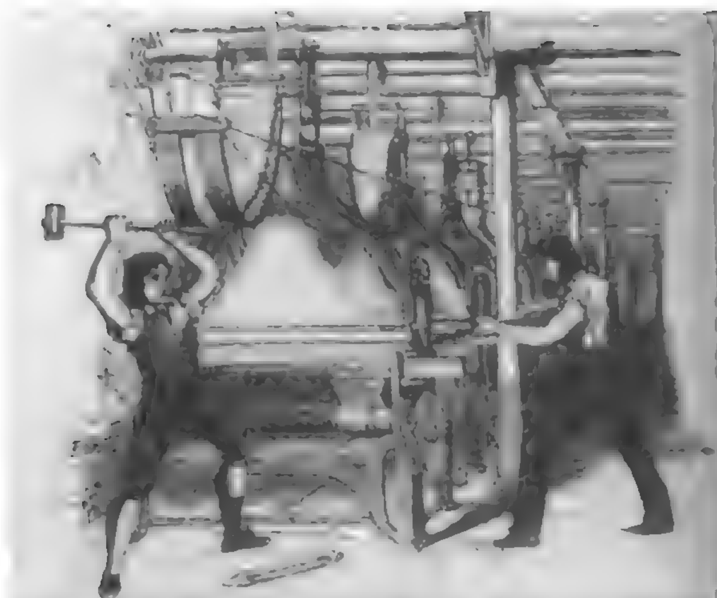
۲) پیامدهای یک زمین بازی تراز (برابری فرصت‌ها):
حق ثبت اختراع توماس ادیسون برای لامپ حبابی در ۱۸۸۰
منبع: اسناد اداره ثبت اختراع و علائم تجاری؛گروه اسنادی ۲۴۱: آرشیو ملّی



۳) جنوب حصار: نوگالس، سونورا




۴) پیامدهای فقدان کاملِ تمرکز سیاسی در سومالی



۵) بازندگان اقتصادی تخریب خلاق: تخریب ماشین‌آلات توسط لودیت‌ها (ماشین‌ستیزها) در بریتانیای اوایل قرن نوزدهم منبع: آرشیو عکس مری ایوانز / تام مورگان



۶) ذی‌نفعان پی‌درپی نهادهای استثماری در کنگو: پادشاه کنگو



۷) شاه لئوپولد دوم- منبع: مجموعه گرانجر، نیویورک



۸) ژوزف - دزیره موبوتو



۹) لورنت کابیلا



۱۰) انقلاب شکوهمند: ویلیام سوم نارنجی در حالی که «منشور حقوق» پیش از واگذاری پادشاهی انگلستان به وی، از سوی پارلمان برایش قرائت می‌شود.
منبع: مجموعه تصاویر گتی / کتابخانه هنری بریجمن



۱۱) طاعون خیارکی قرن پانزدهم که یک بزنگاه تاریخی پدید آورد («جشن پیروزی مرگ» تابلویی از «مرگ سیاه» اثر «بروگل بزرگ»)
منبع: مجموعه گرانجر، نیویورک



۱۲) ذی نفع ابتکارات نهادی: پادشاه کوبا
منبع: اِلیوت الیسوفون / تصاویر تایم اند لایف / گتی



۱۳) پیدایش سلسله مراتب و نابرابری پیش از کشاورزی: اموال مدفون‌شده در قبور فرادستان ناتوفی



۱۴) رشد استثماری: کارگران (تبعیدی به) جزیرهٔ گولاکِ شوروی در حال احداث کانال دریای سفید



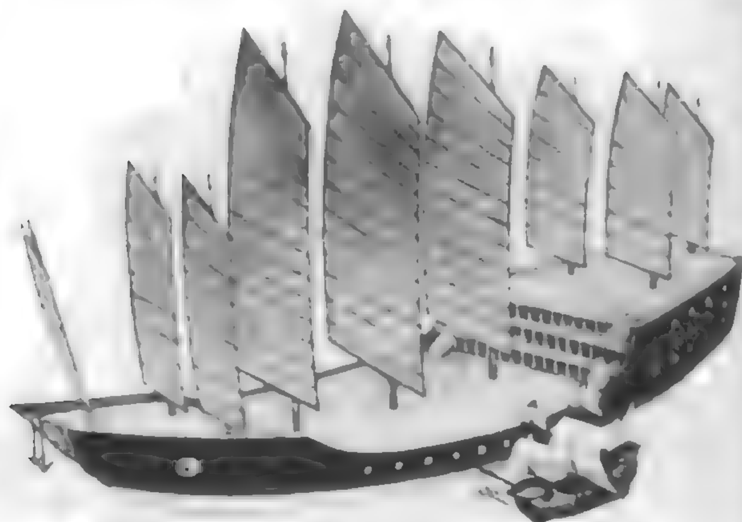
۱۵) بریتانیا به شدت عقب می‌ماند: ویرانه‌های به جا مانده از امپراطوری رُم در «ویندولاندا»
منبع: با تشکر از آدام استنفورد و تراستِ ویندولاندا



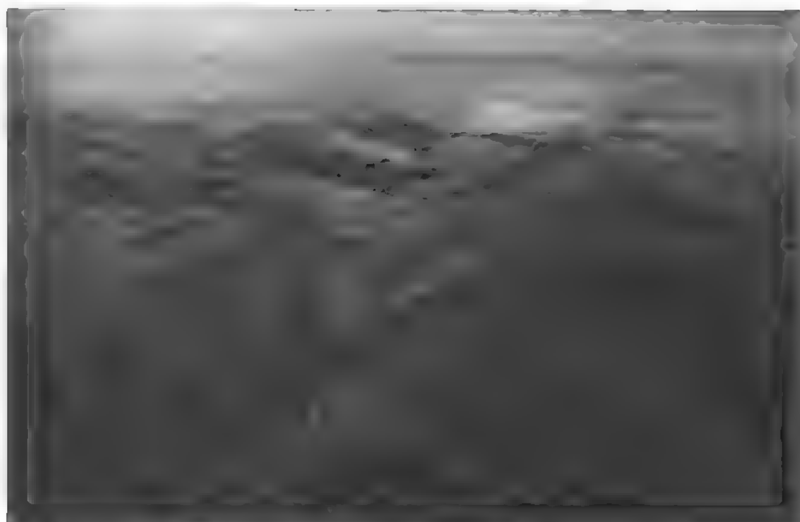
۱۶) نوآوری، جوهره رشد اقتصادی فراگیر: موتور بخار جیمز وات
منبع: مجموعه گرانجر، نیویورک



۱۷) تغییر سازمانی، یکی از پیامدهای نهادهای فراگیر: کارخانه ریچارد آرکرایت در کرامفورد
منبع: مجموعه گرانجر، نیویورک



۱۸) اثرات رشد ناپایدار استثماری: کشتی ژنگ‌هی (سمت چپ) در کنار (کشتی) سانتاماریای کریستف کلمب (سمت راست)
منبع: گریگوری.آ.هارلین / مجموعه نشنال جئوگرافی



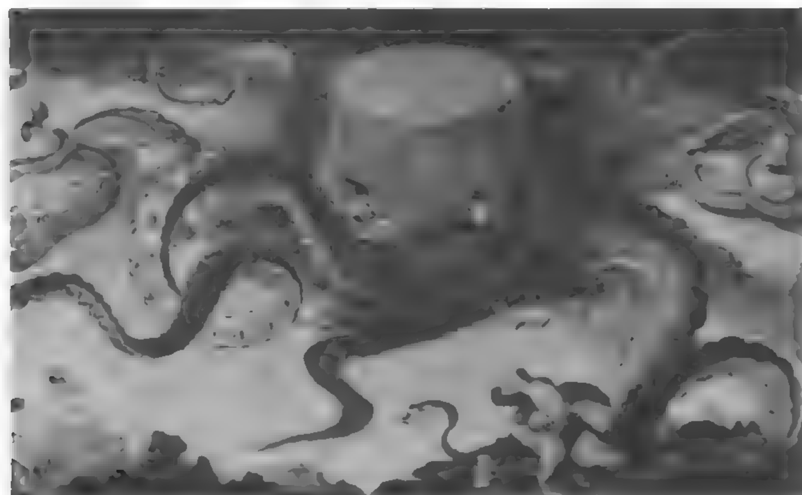
۱۹) تصویر دیدِ پرنده از اقتصاد دوگانه در آفریقای جنوبی: فقر در ترانسکئی، رفاه در ناتال
منبع: راجر دو لاهارپ / تصاویر آفریقا



۲۰) پیامدهای انقلاب صنعتی: حمله به باستیل- منبع: بریجمن - گیرادون / گنجینه هنر / نیویورک




۲۱- تخریب غیرخلاق: ایستگاه راه‌آهن متروکهٔ «هاستینگ» در مسیر «بو» در سیرالئون



۲۲) چالش‌های پیش‌روی نهادهای فراگیر: شرکت استاندارد اویل
منبع: بخش چاپ عکس‌ها و تصاویر کتابخانه کنگره، واشنگتن دی.سی



۲۳) نهادهای استثماری امروزی: کار کردن کودکان در یک مزرعه پنبه در ازبکستان



۲۴) شکستن یک قالب: سه رئیس قبیله تسوانا در راه لندن

منبع: عکس از ویلوبی، با تشکر از آرشیو ملی و خدمات اسناد بوتسوانا



۲۵) شکستن یك قالب دیگر: روزا پارکر نهادهای استثماری را در جنوب ایالات متحده به چالش می‌کشد.
منبع: مجموعه گرانجر، نیویورك



۲۶) نهادهای استثماری فرزندان خود را می‌بلعند: انقلاب فرهنگی چین در برابر روشنفکران منحط
منبع: ونگ رولان، مجموعه آی.آی.اس.اچ، مؤسسه بین‌المللی تاریخ اجتماعی (آمستردام)

# فصل نهم
## توسعه معکوس

### ادویه و قتل‌عام

مجمع‌الجزایر مولوکان[1] در اندونزی از سه دسته جزایر تشکیل شده است. در اواخر قرن هفدهم بخش شمالی این جزایر محل استقرار پادشاهی‌های مستقل تیدوره[2]، ترناته[3] و باکان[4] بود، جزایر مرکزی قلمرو پادشاهی آمبون[5] تلقی می‌شد. در جنوب جزایر باندا[6] قرار داشت، یك مجمع الجزایر کوچك که مردمانش هنوز از نظر سیاسی متحد نشده بودند. اگرچه امروزه آنها دورافتاده به نظر می‌رسند، ولی در آن زمان به‌عنوان تنها تولیدکنندگان ادویهٔ ارزشمند گرد میخك، جوز بویا و جوز هندی در کانون تجارت جهانی قرار داشتند. از این اقلام جوز بویا و جوز هندی تنها در جزایر باندا رشد می‌کرد. ساکنان مولوکان این ادویه کمیاب را صادر و متقابلاً مواد غذایی و کالاهای ساخته شده‌ای را که از جزیرهٔ جاوه، بارانداز ملاکا[7] در شبه جزیرهٔ مالزی و از هند، چین و شبه جزیرهٔ عربستان می‌آمد وارد می‌کردند.

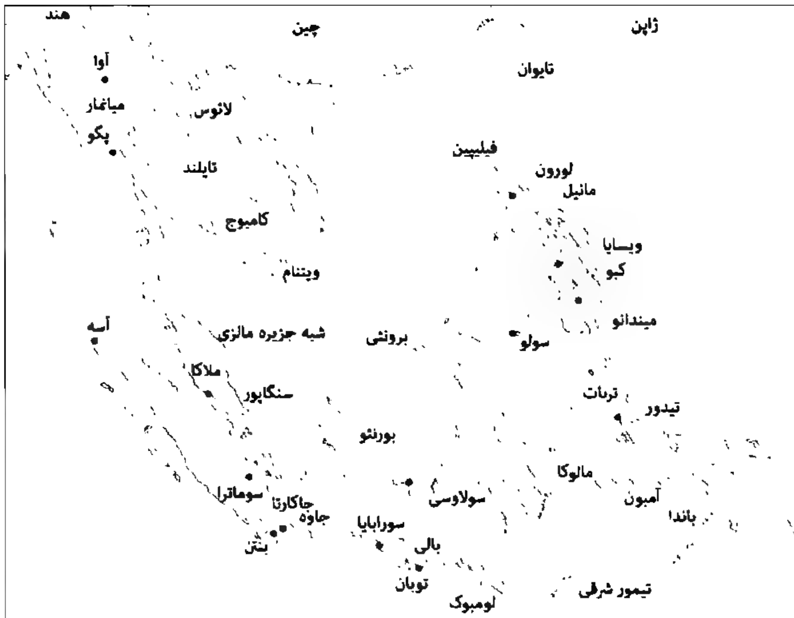
اولین تماس ساکنان جزیره با اروپائیان به قرن شانزدهم بازمی‌گشت یعنی زمانی که دریانوردان پرتغالی برای خرید ادویه آمده بودند. تا پیش از آن ادویه باید از طریق خاورمیانه و از مسیرهای تجاری که تحت سیطرهٔ عثمانی‌ها قرار داشت حمل می‌شد. اروپاییان در جست‌وجوی گذرگاهی بودند تا با دورزدن آفریقا و با عبور از اقیانوس اطلس به جزایر ادویه و تجارت آن دسترسی مستقیم بیابند. در سال ۱۴۸۸ دماغهٔ امید نیك توسط دریانورد پرتغالی، بارتولومئو دیاس[8] دورزده شد و در ۱۴۹۸

واسکوداگاما[9] از همان مسیر به هند رسید. اینك اروپایی‌ها برای نخستین‌بار مسیر مستقل خود را برای رسیدن به جزایر ادویه یافته بودند.

پرتغالی‌ها بلافاصله دست به کار مهار تجارت ادویه شدند. آنها در ۱۵۱۱ ملاکا را اشغال کردند. به دلیل موقعیت ممتاز ملاکا که در غرب شبه جزیرهٔ مالزی واقع شده بود بازرگانان از سراسر جنوب شرق آسیا به آن‌جا می‌آمدند تا ادویه خود را به تجار هندی، چینی و عرب بفروشند و سپس این محموله‌ها به غرب حمل می‌شد. آن‌طور که جهانگرد و بازرگان پرتغالی در ۱۵۱۵ نوشت: «برای تجارت و بازرگانی میان ملل مختلف یکهزار گروه باید از هر طرف به ملاکا بیایند.... هرکس ارباب ملاکا باشد گلوی ونیز را در دستان خود دارد».

پرتغالی‌ها با تصرف نظام‌مند ملاکا کوشیدند انحصار تجارت پرسود ادویه را به چنگ آورند، ولی موفق نشدند. رقبایی که آنها در مقابل خود داشتند قابل چشم‌پوشی نبودند. بین قرون چهاردهم و شانزدهم توسعه اقتصادی فوق‌العاده‌ای بر مبنای تجارت ادویه در جنوب شرق آسیا رخ داده بود. دولت ـ شهرهایی همچون آچه[10]، بانتن[11]، ملاکا، ماکاسار[12]، پگو[13] و برونئی[14] با تولید و صادرات ادویه و نیز اقلام دیگری از قبیل چوب‌های سخت به‌سرعت گسترش می‌یافتند.

این دولت ـ شهرها دارای حکومت‌های مطلقه مشابه آن چیزی بودند که در همان دوره در اروپا وجود داشت. توسعهٔ نهادهای سیاسی به واسطهٔ فرآیندهای مشابهی ازجمله تحول فناورانه در شیوه‌های جنگ و تجارت بین‌الملل سرعت یافته بود و نهادهای دولتی با در کانون قرارگرفتن یك شاه که ادعای اختیارات نامحدود داشت، تمرکز بیشتری پیدا می‌کردند. همانند حکومت‌های مطلقه اروپایی، شاهان آسیای جنوب شرقی، هم با دخالت مستقیم در بازرگانی و هم با واگذاری انحصارات به فرادستان بومی و بیگانه، شدیداً بردرآمدهای تجاری تکیه داشتند. مشابه اروپای مطلقه این روند رشد اقتصادی اندکی را باعث می‌شد، ولی شرایط از یك منظومه نهادهای اقتصادی ایده‌آل برای پیشرفت و رفاه اقتصادی فاصلهٔ بسیار داشت و با موانع ورود شدید به بازار و عدم تضمین حقوق مالکیت برای اکثر افراد همراه بود.




نقشه شماره ۱۴: آسیای جنوب شرقی، جزایر ادویه، آمبون و باندا در ۱۶۰۰ میلادی

با این همه فرآیند سوداگری، حتی زمانی که پرتغالی‌ها کوشیدند سلطه خود را بر اقیانوس هند تحکیم بخشند، جریان داشت.

با ورود هلندی‌ها حضور اروپاییان گسترده‌تر و آثار آن مهیب‌تر شد. هلندی‌ها خیلی زود متوجه شدند که انحصاری کردن عرضهٔ ادویهٔ ارزشمند جزایر مولوکان بسیار سودآورتر از رقابت با تجار محلی یا دیگر بازرگانان اروپایی است. در ۱۶۰۰ آنها حاکم آمبون را به امضای یك قرارداد انحصاری واداشتند که تمامی تجارت گرد میخك این جزیره را به آنها واگذار می‌کرد. با تشکیل کمپانی هند شرقی هلند در ۱۶۰۲ آنان کوشیدند کل تجارت ادویه را از آن خود سازند و رقبایشان را هرطور که شده از صحنه خارج کنند. اقدامی که به سود هلند و به زیان جنوب شرقی آسیا قلمداد می‌شد. کمپانی هند شرقی هلند پس از کمپانی هند شرقی انگلستان دومین بنگاه سهامی اروپایی و پدیده‌ای مهم در توسعهٔ شرکت‌های سهامی مدرن بود، شرکت‌هایی

که متعاقباً نقشی مهم در رشد صنعتی اروپا برعهده گرفتند. این شرکت هم‌چنین دومین کمپانی بود که نیروی نظامی مخصوص به خود و قدرت ورود به جنگ و مستعمره ساختن سرزمین‌های دیگر را داشت. اینك با استفاده از توان نظامی، کمپانی هلندی اقدام به حذف تمامی مزاحمینی می‌کرد که ممکن بود اجرای معاهده آنان با حاکم آمبون را دور بزنند. در ۱۶۰۵ آنها یك قلعه سوق‌الجیشی را که در اختیار پرتغالی‌ها بود به تصرف درآوردند و با استفاده از زور تمامی تجار دیگر را از میان برداشتند. سپس قلمرو خود را تا شمال مجمع الجزایر مولوکان گسترش دادند و حکام تیدوره، ترناته و باکان را مجبور و متعهد کردند که در سرزمین‌شان به هیچ‌وجه گرد میخك کشت و یا داد و ستد نشود. معاهده‌ای که بر ترناته تحمیل شد حتی به هلندی‌ها اجازه می‌داد تا اگر درخت میخکی در این پادشاهی یافتند آن را نابود کنند.

در آن زمان آمبون به شیوه‌ای مشابه اکثر مناطق اروپا و آمریکا اداره می‌شد. شهروندان باید به حاکم خراج می‌پرداختند و مجبور به بیگاری برای او بودند. هلندی‌ها برای استحصال نیروی کار و گرد میخك بیشتر از این جزیره، اختیار این نظام‌ها را به‌دست گرفتند و بر شدت آن افزودند. قبل از ورود هلندی‌ها خانواده‌های گسترده (متشکل از پدر، پسر، نوه و...) با پیش‌کش کردن مقادیری گرد میخك به فرادستان آمبون خراج می‌پرداختند. اینك کمپانی هلندی هر خانواده را به یك قطعه زمین مشخصی پابند می‌کرد و این خانواده باید تعداد مشخصی درخت میخك در آن می‌کاشت. خانواده‌ها هم‌چنین متعهد به انجام کار اجباری برای هلندی‌ها بودند.

کمپانی با هدف انحصاری کردن تجارت جوزبویا و جوز هندی جزایر باندا را نیز تحت سیطره خود درآورد. ولی مجمع الجزایر باندا به شکلی متفاوت از آمبون سازمان یافته بود. جامعهٔ این جزایر از تعداد زیادی دولت ـ شهر کوچك و مستقل تشکیل شده بود که هیچ‌گونه ساختار سلسله مراتبی اجتماعی و سیاسی نداشتند. این خرده حکومت‌ها که در واقع چیزی بیشتر از شهرك‌های بسیار کوچك نبودند، به وسیلهٔ جلسات ساکنان روستاها اداره می‌شدند. در آن‌جا هیچ قدرت مرکزی واحدی که هلندی‌ها بتوانند آن را مجبور به امضای یك معاهدهٔ انحصاری کنند، و

هیچ نظام خراج‌گزاری که برای قبضهٔ کامل عرضهٔ جوز بویا و جوز هندی آن را در اختیار بگیرند وجود نداشت. در ابتدا این بدان معنا بود که هلندی‌ها مجبور به رقابت با بازرگانان انگلیسی و پرتغالی، هندی و چینی بودند و اگر قیمت‌های بالایی نمی‌پرداختند بازار ادویه را به آنان می‌باختند. طرح‌های اولیه آنان برای به انحصار درآوردن جوز بویا و جوز هندی نتیجه‌ای نداد، لذا فرماندار هلندی باتاویا[۱۵]، جان پیترسزون کوئن[۱۶] به راه‌حلی جایگزین رسید. کوئن در ۱۶۱۸ مرکز جدید کمپانی هند شرقی هلند را باعنوان باتاویا در جزیرهٔ جاوه تأسیس کرد. او در ۱۶۲۱ یك ناوگان دریایی به باندا اعزام کرد و تقریباً تمامی ساکنان جزیره را که به پانزده هزار نفر بالغ می‌شدند، قتل‌عام کرد. تمامی رهبران به همراه مردم اعدام شدند و تنها تعداد کمی زنده مانده بودند که وجودشان برای کسب دانش مورد نیاز جهت تولید جوز بویا و جوز هندی کفایت می‌کرد او پس از تکمیل این کشتار اقدام به ایجاد ساختار اقتصادی و سیاسی لازم برای اجرای برنامه‌اش کرد: جامعه‌ای که عبارت از یك کشتزار بزرگ بود. جزایر به شصت‌وهشت قسمت تقسیم و به شصت‌وهشت هلندی، که اکثراً کارکنان سابق یا فعلی کمپانی هند شرقی هلند بودند، واگذار شدند. این صاحبان جدید مزارع نحوه تولید ادویه را از باندایی‌های انگشت‌شماری که زنده مانده بودند آموختند. اینك آنان می‌توانستند برای تأمین جمعیت خالی شده جزایر و تولید ادویه بردگانی از کمپانی هند شرقی هلند بخرند، ضمن آن‌که تولیداتشان باید به قیمت‌های تعیین شده در اختیار کمپانی قرار می‌گرفت.

نهادهای استثماری که هلندی‌ها در «جزایر ادویه» ایجاد کردند نتایج مورد انتظار را محقق کرد، ولو این‌که در باندا تحقق این خواسته‌ها به قیمت جان پانزده هزار انسان بیگناه و استقرار مجموعه‌ای از نهادهای سیاسی و اقتصادی تمام شد که این جزایر را به عقب‌ماندگی محکوم می‌کردند. تا پایان قرن هفدهم هلندی‌ها عرضه جهانی ادویهٔ تحت انحصار خود را حدود ۶۰ درصد کاهش دادند و قیمت جوزهندی دوبرابر شد.

هلندیها راهبردی را که در مورد مولوکان به کار برده بودند در سراسر منطقه گسترش دادند، که پیامدهای عمیقی بر نهادهای سیاسی و اقتصادی سایر صفحات

آسیای جنوب شرقی به جای گذاشت. تجارت طولانی‌مدت و پردامنهٔ حکومت‌های منطقه که از قرن چهاردهم آغاز شده بود به قهقرا رفت. حتی واحدهای سیاسی که مستقیماً از سوی کمپانی هند شرقی مستعمره و یا متلاشی نشدند به درون خود بازگشتند و بدین ترتیب تجارت را رها کردند. تغییر و تحول نوپای سیاسی و اقتصادی در آسیای جنوب شرقی از پا افتاد.

بسیاری از حکومت‌ها دست از تولید محصولات صادراتی و فعالیت‌های بازرگانی کشیدند تا با خطر کمپانی هند شرقی هلند مواجه نشوند. خودکفایی امن‌تر از رودررویی با هلندی‌ها بود. در ۱۶۲۰ دولت بانتن، در جزیره جاوه، درختان فلفل را قطع کرد، به امید آن‌که این اقدام هلندی‌ها را وادارد که آن‌جا را در آرامش به حال خود رها کنند. در ۱۶۸۶، زمانی که یك بازرگان هلندی از ماگوئین دانائو[۱۷] در جنوب فیلیپین بازدید کرد به او گفته شد جوز هندی و میخك در این‌جا به راحتی به مانند مالاکو[۱۸] قابل کشت است. آن محصولات به این دلیل دیگر در آن‌جا وجود ندارند که راجای[۱۹] پیر قبل از مرگش همه را نابود کرد. او هراس داشت که کمپانی هلندی به طمع این محصولات با آنها وارد جنگ شود. آن‌چه که تاجر دیگری در ۱۶۹۹ در مورد حاکم ماگوئین دانانو شنیده بود مشابه است: «او ادامه کشت فلفل را ممنوع کرده بود چون نمی‌توانست برای آن با کمپانی هلندی یا سایر فرمانروایان وارد جنگ شود.» در آن‌جا شهرنشینی روند معکوس و حتی جمعیت سیر نزولی یافت. در ۱۶۳۵ برمه‌ای‌ها پایتخت خود را از پگو، در ساحل، به «اِی‌وا»[۲۰] که به فاصلهٔ زیادی در داخل کشور و در کنار رودخانهٔ ایراوادی[۲۱] قرار داشت منتقل کردند.

ما نمی‌دانیم در صورت عدم هجوم هلندی‌ها مسیر توسعهٔ اقتصادی و سیاسی جنوب شرقی آسیا چگونه می‌شد. آنها چه بسا حکومت مطلقهٔ ویژهٔ خود را می‌داشتند. آنها ممکن بود در همان شرایطی که در پایان قرن شانزدهم بودند باقی بمانند، یا با پذیرش تدریجی نهادهای فراگیر و فراگیرتر به گسترش بازرگانی خود ادامه دهند. ولی استعمار هلند توسعه اقتصادی و سیاسی آنها را همچون جزایر مولوکان به شکلی بنیادین دگرگون کرد. مردم جنوب شرقی آسیا دست از تجارت

کشیدند، به درون خود بازگشتند و استبدادی‌تر شدند. آنان در دو قرن پس از آن به هیچ وجه در جایگاهی نبودند که از نوآوری‌ها و اختراعاتی که در اثر انقلاب صنعتی فوران کرد بهره‌مند شوند. و نهایتاً این‌که عقب‌نشینی از تجارت آنها را از دست اروپاییان نجات نداد؛ تا پایان قرن هجدهم تقریباً همهٔ آنها بخشی از امپراطوری‌های استعماری اروپا شده بودند.

ما در فصل هفتم ملاحظه کردیم که چگونه گسترش سلطهٔ اروپاییان به اقیانوس اطلس باعث رشد نهادهای فراگیر در انگلستان شد. ولی همان‌طور که تجربه مجمع الجزایر مولوکان تحت سلطهٔ هلندی‌ها نشان داد، این گسترش با تحمیل یا تقویت نهادهای استثماری بذر عقب‌ماندگی را در بسیاری از نقاط مختلف جهان کاشت. این نهادها به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم فعالیت‌های نوپای بازرگانی و صنعتی را در پهنهٔ جهان نابود کردند، یا نهادهای مانع صنعتی شدن را استحکام بخشیدند. در نتیجه در حالی که صنعت در بخش‌هایی از جهان گسترش می‌یافت، مناطقی که بخشی از امپراطوری استعماری اروپاییان شدند، بختی برای بهره‌مند شدن از این فناوری‌های نو نداشتند.

## نهاد کاملاً رایج

گسترش قدرت دریایی و بازرگانی اروپاییان در جنوب شرقی آسیا در اوایل دوران مدرن باعث از دست رفتن یک دورهٔ امیدبخش از گسترش اقتصادی و تغییر و تحول نهادی در این منطقه شد. در همین دوره به موازات گسترش کمپانی هند شرقی هلند یک نوع کاملاً متفاوت از تجارت در آفریقا در حال تقویت و تثبیت بود: تجارت برده.

در ایالات متحده از برده‌داری جنوبی‌ها غالباً به‌عنوان «نهاد نامتعارف» یاد می‌شد، ولی همان‌گونه که دانشمند بزرگ کلاسیک، موزس فینلی[۲]، گفته است این پدیده از نظر تاریخی به هیچ‌وجه امری نامتعارف نبود و تقریباً در هر جامعه‌ای وجود داشت. همان‌طور که قبلاً دیدیم برده‌داری در رُم باستان و در آفریقا کاملاً رواج داشت. فی‌الواقع آفریقا طی اعصار طولانی منبع بردهٔ اروپا بود، اگرچه تنها منبع آن نبود.

در دوران امپراطوری رُم برده‌ها از میان اقوام اسلاو ساکن در اطراف دریای سیاه، از خاورمیانه و هم‌چنین از شمال اروپا می‌آمدند. ولی از ۱۴۰۰ اروپاییان برده‌گیری از یکدیگر را متوقف کردند. همان‌گونه که در فصل ششم ملاحظه کردیم آفریقا به خلاف اروپای قرون وسطی از برده‌داری به نظام ارباب رعیتی گذار نکرد. قبل از اوایل دوران مدرن در شرق آفریقا تجارت برده بسیار پرتحرك بود و تعداد بسیار زیادی برده از صحرای آفریقا به شبه جزیرهٔ عربستان منتقل می‌شدند. علاوه بر این مالی، غنا و سونقای[۲۳] که در قرون وسطی پادشاهی‌های بزرگ آفریقای غربی تلقی می‌شدند بردگان را در مقیاس وسیع در دولت، ارتش و کشاورزی به کار می‌گرفتند. آنها این الگوی سازمانی را در اثر تجارت با کشورهای مسلمان شمال آفریقا از آنان اخذ کرده بودند.

در اوایل قرن هفدهم توسعه کشتزارهای شکر در مستعمرات کارائیب باعث رشد فوق‌العاده تجارت بین‌المللی برده و افزایش بی‌سابقه اهمیت برده‌داری در خود آفریقا شد. در قرن شانزدهم احتمالاً حدود ۳۰۰/۰۰۰ برده در قالب تجارت دو سوی اقیانوس اطلس (آتلانتیك) فروخته شدند. آنها عمدتاً از آفریقای مرکزی می‌آمدند و در این کسب و کار کنگو و پرتغالی‌ها، که در مناطق جنوبی‌تر، در لوآندا[۲۴]، پایتخت آنگولای امروزی مستقر بودند نقش فعال داشتند. حجم تجارت برده با آن سوی صحرای آفریقا هنوز بیشتر بود و احتمالاً حدود ۵۵۰/۰۰۰ آفریقایی به‌عنوان برده به شمال این قاره منتقل شدند. در قرن هفدهم این نسبت معکوس شد. حدود ۱/۳۵۰/۰۰۰ آفریقایی به‌عنوان برده در تجارت آتلانتیك فروخته شدند که اکثر آنها به آمریکا رفتند. در حالی که تعداد برده مورد معامله در تجارت صحرای آفریقا تقریباً بدون تغییر باقی ماند. این کسب‌وکار در قرن هجدهم با انتقال حدود شش میلیون برده به آن سوی اقیانوس اطلس و احتمالاً حدود هفتصدهزار به آن سوی صحرای آفریقا یك افزایش فوق‌العاده دیگر را به خود دید. اگر اعداد دوره‌ها و بخش‌های مختلف آفریقا را با یکدیگر جمع بزنیم در مجموع بیش از ده میلیون آفریقایی به‌عنوان برده به خارج از این قاره برده شدند.

نقشهٔ ۱۵ درکی از میزان تجارت برده به‌دست می‌دهد. با در نظرگرفتن مرزهای فعلی کشورها، این نقشه برآوردی از میزان انباشتی برده‌گیری بین سال‌های ۱۴۰۰ و ۱۹۰۰ به‌عنوان درصدی از جمعیت در سال ۱۴۰۰ به‌دست می‌دهد. رنگ‌های تیره‌تر برده‌داری شدیدتر را به نمایش می‌گذارند. به‌عنوان مثال در آنگولا، بنین، غنا و توگو مجموع صادرات برده از کل جمعیت این کشورها در سال ۱۴۰۰ بیشتر بوده است.

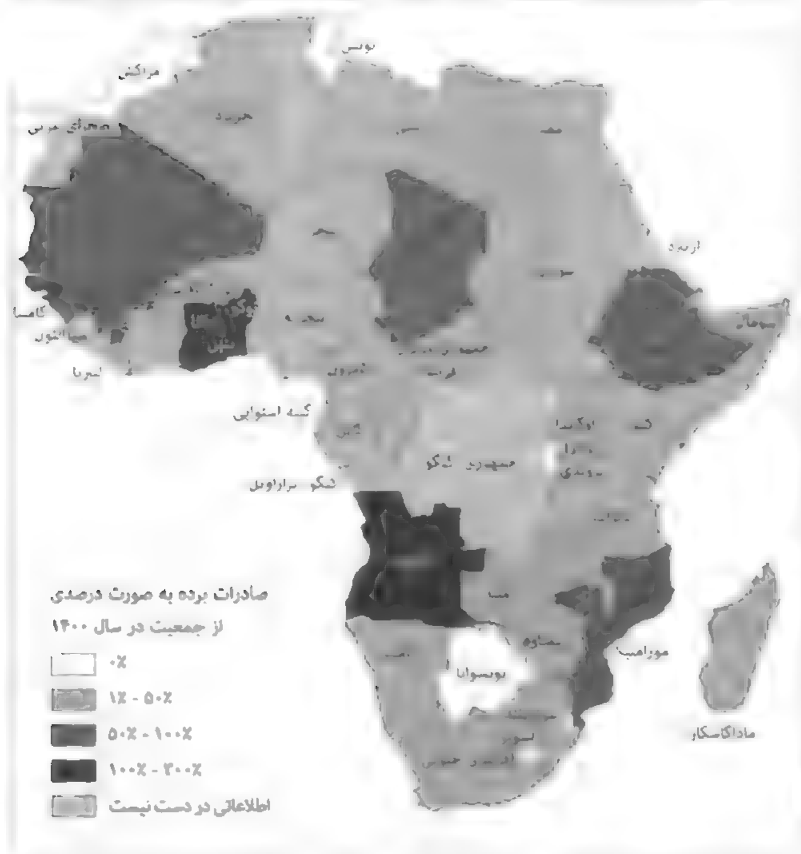
حضور ناگهانی اروپاییان مشتاق خرید برده در سراسر ساحل غربی و مرکزی آفریقا تأثیر دگرگون کننده‌ای بر جوامع آفریقایی داشت. بیشتر بردگانی که به آمریکا رفتند اسیران جنگی بودند که به ساحل برده می‌شدند. حجم عظیم اسلحه و مهماتی که اروپاییان با برده معاوضه می‌کردند باعث افزایش جنگ و درگیری می‌شد. تا ۱۷۳۰ تنها در سواحل آفریقای غربی هر ساله حدود ۱۸۰/۰۰۰ تفنگ وارد می‌شد و بین ۱۷۵۰ تا اوایل قرن نوزدهم بریتانیایی‌ها به تنهایی سالیانه بین ۲۸۳/۰۰۰ تا ۳۹۴/۰۰۰ تفنگ می‌فروختند. بریتانیایی‌ها بین ۱۷۵۰ تا ۱۸۰۷ حجم فوق‌العادهٔ ۲۲/۰۰۰ تن باروت را فروختند که به‌طور متوسط به سالیانه ۳۸۴/۰۰۰ کیلوگرم بالغ می‌شود، همراه با ۹۱/۰۰۰ کیلوگرم سرب در هر سال. در مناطق جنوبی‌تر نیز این تجارت به همین اندازه شدت داشت. در ساحل لوانگو[25] در شمال پادشاهی کنگو، اروپاییان سالیانه حدود ۵۰/۰۰۰ تفنگ می‌فروختند.

این جنگ‌ها و درگیری‌ها نه تنها باعث از دست رفتن جان‌های بسیار و رنج‌های انسانی فراوان شد، بلکه مسیری ویژه از توسعه نهادی را نیز در آفریقا به جریان انداخت. تا پیش از اوایل دوران جدید جوامع آفریقایی در مقایسه با جوامع اوراسیا تمرکز سیاسی کمتری داشتند. اندازهٔ بیشتر حکومت‌ها در این سرزمین کوچك بود و در آنها سران قبائل یا شاهان اراضی و منابع را در اختیار داشتند. همان‌طور که در مورد سومالی نشان دادیم بسیاری از آنها دارای هیچ سلسله مراتب سیاسی نبودند. تجارت برده باعث شروع دو روند سیاسی متعارض شد. در درجه اول بسیاری از حکومت‌ها ابتدائاً استبدادی‌تر و مطلقه‌تر شدند و پیرامون یك هدف سازمان یافتند: شکار برده

و فروش آن به برده‌داران اروپایی. ثانیاً در نتیجهٔ روند نخست ولی در تعارض با آن جنگ و برده‌گیری نهایتاً هرگونه نظم و قدرت مشروع حکومتی را در جنوب صحرای آفریقا نابود کرد. بردگان علاوه بر جنگ در یورش‌های محدود نیز ربوده می‌شدند. قانون نیز ابزاری برای برده‌گیری شد. اصلاً مهم نبود که مجرم به چه جرمی دست زده است، مجازات بردگی بود. بازرگان انگلیسی، فرانسیس مور[۲۶]، که در دههٔ ۱۷۳۰ شاهد پیامدهای این امر در طول ساحل سِنِه‌گامبیا[۲۷] در غرب آفریقا بود می‌نویسد:

> با توجه به تجارت برده همه مجازات‌ها به بردگی تغییر یافته‌اند: چنین محکومیت‌هایی یک مزیت دارد که در مقابل جرایم سخت‌گیری می‌شود تا از فروش مجرمان سود حاصل گردد. نه تنها قتل، سرقت و تجاوز جنسی با فروش مجرم به‌عنوان برده مجازات می‌شود، بلکه با هر مورد جزیی نیز به همین شیوه برخورد می‌کنند.

نهادها، حتی نهادهای دینی، بر اثر تمایل به گرفتن و فروش برده فاسد شدند. یك مثال کاهن معروف آروچوکوا[۲۸] در جنوب نیجریه است. در این منطقه این باور شهرتی گسترده داشت که وی از طرف یکی از والامقامان برجسته که مورد احترام اقوام بزرگ محلی، آی‌جو[۲۹]، آبیبیو[۳۰] و ایگبو[۳۱] بود سخن می‌گوید. برای حل درگیری‌ها و داوری در اختلافات به این کاهن مراجعه می‌شد. شاکیانی که برای دیدار با کاهن به آروچوکوا سفر می‌کردند مجبور بودند از شهر تا تنگه رودخانهٔ کراس[۳۲] پایین بروند، جایی که کاهن در یك غار مرتفع منزل کرده بود و در جلوی آن ردیفی از جمجمه‌های افراد قرار داشت. کشیش‌های کاهن، هم‌پیمان با برده‌داران و بازرگانان آروچوکوا تصمیمات کاهن را به اجرا می‌گذاشتند. غالباً این فرامین شامل «بلعیده شدن» مردم به وسیلهٔ کاهن بود، بدین معنی که وقتی آنها از غار عبور می‌کردند به سمت پایین رودخانه کراس، جایی که کشتی‌های اروپاییان منتظر بودند، هدایت می‌شدند. این روند که طی آن همهٔ قوانین و سنت‌ها باهدف شکار هرچه بیشتر برده تحریف و نقض شده بود، آثاری ویران‌کننده بر تمرکز سیاسی داشت؛ هرچند این رویه در برخی




نقشه شماره ۱۵: صادرات برده از آفریقا

مناطق منجر به ظهور دولت‌های قدرتمندی شد که اولین علت وجودی‌شان هجوم برای شکار برده بود. خود پادشاهی کنگو احتمالاً اولین دولت آفریقایی بود که با دگرگون شدن به‌صورت یك دولت برده‌دار درآمد، تا سرانجام بر اثر جنگ داخلی از بین رفت. دیگر دولت‌های سرشناس برده‌دار نیز در غرب آفریقا ظهور پیدا کردند، از جمله اویو[۳۳] در نیجریه، داهومی[۳۴] در بنین و به دنبال آنها آسانته[۳۵] در غنا.

به‌عنوان مثال گسترش دولت اویو در اواسط قرن هفدهم با افزایش صادرات برده در ساحل نیجریه ارتباط مستقیم دارد. قدرت این دولت مرهون نوآوری نظامی در زمینهٔ واردات اسب از شمال و تشکیل یك سواره نظام قدرتمند بود که می‌توانست نیروهای نظامی مخالف را از بین ببرد. اویو همچنان که حیطهٔ نفوذ خود را به سمت جنوب و به طرف ساحل گسترش می‌داد، جوامع سیاسی را که در سرراهش قرار داشت درهم شکست و بسیاری از سکنه این سرزمین‌ها را به‌عنوان برده فروخت. در دورهٔ زمانی بین ۱۶۹۰ تا ۱۷۴۰ اویو ادارهٔ امور را در صفحات داخلی- آن‌چه که بعدها به نام «ساحل برده[۳۶]» شناخته شد- به انحصار خود درآورده بود. براساس برآوردها بین ۸۰ تا ۹۰ درصد بردگانی که در این ساحل فروخته شدند، اسرای این پیروزی‌ها بودند. کمی آن سوتر به سمت غرب، در ساحل طلا، که اینك با نام غنا شناخته می‌شود، در قرن هجدهم پیوندی به همین اندازه تکان‌دهنده میان جنگ و عرضهٔ برده ایجاد شد. پس از ۱۷۰۰ حکومت آسانته به شیوه‌ای بسیار مشابه آن‌چه که در مورد اویو رخ داده بود قلمرو خود را از سرزمین‌های داخلی به سوی ساحل گسترش داد. این گسترش به جنگ‌های موسوم به «آکان[۳۷]» دامن زد که در آن آسانته دولت‌های مستقل را یکی پس از دیگری شکست می‌داد. آخرین آنها، گیامان[۳۸]، در سال ۱۷۶۷ شکست خورد. اغلب ۳۷۵/۰۰۰ برده‌ای که بین سال‌های ۵۰ـ۱۷۰۰ از ساحل طلا صادر شدند، اسیران این جنگ‌ها بودند.

احتمالاً بارزترین اثر این استثمار گستردهٔ انسان‌ها تغییرات جمعیتی بوده است. مشکل بتوان به‌صورتی اطمینان‌بخش از میزان جمعیت آفریقا قبل از دوران مدرن آگاهی پیدا کرد، ولی دانشمندان برآوردهای قابل تأملی از عوارض تجارت برده بر این جمعیت ارائه داده‌اند. مورخی به‌نام پاتریك مانینگ[۳۹] تخمین زده است که مناطق برده‌خیز غرب میانه آفریقا در اوایل قرن هجدهم حدود بیست و دو تا بیست و پنج میلیون نفر سکنه داشته است. با این فرض محافظه‌کارانه که در قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم این مناطق دارای نرخ رشد جمعیتی برابر با نیم درصد در سال، (بدون تجارت برده) بوده باشند، مانینگ برآورد کرده است که در ۱۸۵۰ جمعیت این منطقه

باید حداقل به رقمی بین چهل‌وشش تا پنجاه‌وسه میلیون نفر می‌رسید. اما واقعیت نصف این عدد را نشان می‌دهد.

این تفاوت فاحش تنها به دلیل صدور حدود هشت میلیون برده از این منطقه بین سال‌های ۱۷۰۰ تا ۱۸۵۰ نبود، بلکه میلیون‌ها نفر دیگر از آنان در جنگ‌های داخلی که با هدف برده‌گیری به راه می‌افتاد، کشته شدند. به علاوه برده‌داری و تجارت برده در آفریقا ساختارهای خانواده و ازدواج را منقطع کرد و احتمالاً باروری را نیز کاهش داد.

در اواخر قرن هجدهم جنبشی قدرتمند به رهبری چهره‌ای فرهمند به‌نام ویلیام ویلبرفورس[۴۰] برای توقف تجارت برده در انگلستان قوت گرفت. طرفداران الغای برده‌داری پس از شکست‌های مکرر در ۱۸۰۷ پارلمان انگلستان را قانع کردند که با تصویب قانونی تجارت انسان را غیرقانونی اعلام کند. ایالات متحده در سال بعد با اقدامی مشابه همین مسیر را دنبال کرد. اگرچه دولت بریتانیا از این هم فراتر رفت و اسکادران‌هایی از ناوگان دریایی خود را در اقیانوس اطلس مستقر کرد تا از اجرای مؤثر این تصمیم مطمئن شود و تجارت برده را ریشه‌کن کند. با این همه مدتی طول کشید تا این اقدامات واقعاً به بار بنشینند. الغای برده‌داری در امپراطوری بریتانیا تا قبل از ۱۸۳۴ محقق نشد. تنها آن زمان بود که تجارت برده در اقیانوس اطلس، که با فاصله زیادی از دیگر مناطق بزرگترین بخش از این تجارت بود، به نفس‌های آخر خود رسید.

پس از ۱۸۰۷ با پایان یافتن این تجارت تقاضای خارجی برای بردهٔ آفریقایی کاهش یافت. اما این بدان معنا نبود که آثار برده‌داری بر جوامع و نهادهای آفریقایی به شکل معجزه‌آسا مرتفع شود. بسیاری از دولت‌های آفریقایی بر مبنای برده‌داری سازمان یافته بودند و پایان دادن به این تجارت از سوی بریتانیا واقعیت مذکور را تغییر نمی‌داد. علاوه بر آن برده‌داری در خود آفریقا کاملاً متداول بود. این عوامل نهایتاً به مسیر توسعهٔ آفریقا نه تنها قبل از ۱۸۰۷، بلکه پس از آن نیز شکل داد.

«بازرگانی مشروع» جای برده‌داری را گرفت. این عنوان نامی برای صادرات آن دسته از کالاهای جدید آفریقایی بود که با تجارت برده ملازمت نداشتند. این

اقلام شامل روغن و دانهٔ نخل، بادام زمینی، عاج، کائوچو و صمغ عربی بود. به موازات گسترش انقلاب صنعتی و در نتیجهٔ افزایش درآمدها در اروپا و آمریکای شمالی تقاضا برای بسیاری از این تولیدات استوایی به‌شدت بالا رفت. جوامع آفریقایی دقیقاً به همان صورت که از فرصت‌های اقتصادی ایجاد شده به واسطهٔ تجارت برده استفادهٔ تجاوزگرانه‌ای بُرده بودند با تجارت مشروع نیز به همین ترتیب برخورد کردند. آنان این برخورد را در بستری غیرمتعارف به انجام می‌رساندند که در آن برده‌داری یك شیوه زندگی به حساب می‌آمد، الا این‌که ناگهان تقاضای خارجی برای برده از میان رفته بود. اینك که امکان فروش این همه برده به اروپاییان وجود نداشت آنها قرار بود چه کار کنند؟ جواب بسیار ساده است: این بردگان می‌توانستند به نحو سودآوری در آفریقا برای تولید کالاهای مشمول بازرگانی مشروع به بیگاری گمارده شوند.

یکی از بهترین مثال‌ها از این وضعیت که جزئیات آن به‌ثبت‌رسیده به آسانته در غنای فعلی مربوط می‌شود. قبل از ۱۸۰۷ امپراطور شدیداً درگیر شکار و صدور برده بود و آنها را به قلعه‌های بزرگ بردگان در ساحل کیپ[۲۱] و المینا[۲۲] می‌آورد، سواحلی که قرار بود در آن‌جا فروخته شوند. پس از ۱۸۰۷ با از بین رفتن این گزینه، نخبگان سیاسی آسانته اقدام به تجدید سازمان اقتصاد خود کردند، ولی برده‌گیری و برده‌داری پایان نیافت، بلکه برده‌ها در کشتزارهای بزرگ، ابتدا پیرامون پایتخت، کوماسه[۲۳]، و سپس در سراسر امپراطوری (متناظر با بیشتر مناطق داخلی غنای امروزی) اسکان یافتند. آنها نه تنها در تولید طلا و بادام‌های کولا برای صادرات، که در کشت مقادیر زیادی محصولات غذایی و نیز باربری به کار گرفته شدند، زیرا آسانته از چرخ در حمل‌ونقل استفاده نمی‌کرد. در مناطق شرقی‌تر تغییرات مشابهی روی داد. به‌عنوان مثال پادشاه داهومی، در نزدیکی بنادر ویده[۲۴] و پورتو نوو[۲۵] مزارع بزرگ نخل روغنی داشت که همگی بر نیروی کار بردگان متکی بودند.

لغو تجارت برده بدون از بین بردن برده‌داری در آفریقا تنها به تغییر شکل استفاده از بردگان منجر شد، که اینك بیش از آمریکا در آفریقا به کار گرفته می‌شدند.

به‌علاوه بسیاری از نهادهای سیاسی که طی دو قرن پیش از آن برای تجارت برده برپا شده بودند، تغییر نکردند و الگوهای رفتاری پابرجا ماند. به‌عنوان مثال در نیجریه، اویو که یك پادشاهی بزرگ بود، در دهه‌های ۱۸۲۰ و ۱۸۳۰ فروپاشید. علت اضمحلال این پادشاهی جنگ‌های داخلی و پیدایش دولت ـ شهرهای یوروبا[۲۶]، ازجمله ایلورین[۲۷] و آیبادان[۲۸] در جنوب بود، که مستقیماً به تجارت برده اشتغال داشتند. در دههٔ ۱۸۳۰ پایتخت اویو غارت شد و پس از آن شهرهای یوروبا و داهومی بر سر استیلا بر منطقه با یکدیگر به رقابت پرداختند. در نیمه اول قرن نوزدهم آنها درگیر زنجیره‌ای از جنگ‌های تقریباً مستمر با یکدیگر بودند که عرضه انبوهی از برده را به دنبال داشت. به موازات این وضعیت اقدام‌های معمول در زمینه آدم‌ربایی و محکومیت به بردگی از سوی کاهنان و شبیخون‌های محدودتر نیز ادامه یافت. در برخی از بخش‌های نیجریه آدم‌ربایی به چنان مشکلی تبدیل شده بود که والدین از ترس ربوده شدن و فروخته شدن فرزندانشان به آنها اجازه بازی در بیرون از منازل را نمی‌دادند.

در نتیجه در سراسر قرن نوزدهم برده‌داری در آفریقا به جای آن‌که محدود شود، به نظر می‌رسد گسترش یافت. البته به‌دست آوردن آماری دقیق از این وضعیت مشکل است، ولی تعدادی از گزارش‌های موجود که از جهانگردان و بازرگانان این دوره باقی مانده تأیید می‌کند که در پادشاهی آسانته و داهومی در آفریقای غربی و در دولت ـ شهرهای یوروبا بیش از نیمی از جمعیت را بردگان تشکیل می‌دادند. گزارش‌های دوران اولیه استعمار فرانسوی در سودان غربی و نیز باریکه بزرگی در آفریقای غربی که از سنگال و از مسیر مالی و بورکینافاسو تا نیجر و چاد امتداد پیدا می‌کند، اطلاعات دقیق‌تری را در اختیار ما می‌گذارد. در ۱۹۰۰ سی درصد از جمعیت این منطقه به بردگی گرفته شده بودند.

آغاز استعمار رسمی پس از دورهٔ «رقابت بر سر آفریقا» نتوانست برده‌داری را در این قاره متوقف کند، همچنان که پیدایش بازرگانی مشروع نتوانسته بود در این زمینه توفیقی به‌دست آورد. ورود اروپاییان به آفریقا اکثراً این‌گونه توجیه می‌شد که

آنان وظیفه دارند با برده‌داری مبارزه کنند و آن را براندازند. ولی واقعیت چیزی دیگر بود. در بیشتر مناطق آفریقای استعمارزده برده‌داری تا قرن بیستم کاملاً ادامه یافت. به‌عنوان مثال در سیرالئون تازه در سال ۱۹۲۸ بود که برده‌داری نهایتاً لغو شد. این در حالی است که «شهر آزاد»[۴۹] به‌عنوان پایتخت این کشور در اواخر قرن هجدهم به‌عنوان پناهگاهی برای بردگانی ساخته شده بود که از آمریکا بازگردانده می‌شدند. سپس این شهر پایگاه مهمی برای ناوگان ضدبرده‌داری بریتانیا و سکونتگاه جدیدی برای بردگان آزاد شده گردید که به وسیله نیروی دریایی بریتانیا از کشتی‌های حمل برده نجات می‌یافتند. حتی با وجود این اقدامات غادین ممنوعیت برده‌داری در سیرالئون ۱۳۰ سال دیگر زمان برد. لیبریا، دقیقاً در جنوب سیرالئون، به همین شکل در دهه ۱۸۴۰ برای بردگان آزاد شدهٔ آمریکایی ساخته شد. ولی در آن‌جا نیز برده‌داری تا قرن بیستم ادامه یافت؛ برآورد صورت گرفته در دهه ۱۹۶۰ حاکی از آن بود که یك چهارم نیروی کار به بیگاری اشتغال داشتند و شرایط زندگی‌شان نزدیك به بردگی بود. با توجه به نهادهای سیاسی و اقتصادی مبتنی بر تجارت برده، صنعتی شدن به جنوب صحرای آفریقا گسترش نیافت و این منطقه در رکود فرورفت یا حتی حرکتی قهقرایی کرد، حال آن‌که سایر مناطق جهان در حال دگرگون ساختن اقتصادهای خود بودند.

## ایجاد یک اقتصاد دوگانه[۵۰]

مدل «اقتصاد دوگانه» که ابتدا در سال ۱۹۵۵ از سوی سر آرتور لوئیس[۵۱] پیشنهاد شد، روشی است که هنوز بیشتر متخصصین علوم اجتماعی براساس آن مشکلات کشورهای کمتر توسعه یافته را تحلیل می‌کنند. از نظر لوئیس بسیاری از اقتصادهای کمتر توسعه یافته یا توسعه‌نیافته یك ساختار دوگانه دارند که به یك بخش مدرن و یك بخش سنتی تقسیم شده است. بخش مدرن، که متناظر با بخش بیشتر توسعه یافته اقتصاد است، با زندگی شهری، صنعت جدید و به کارگیری فناوری‌های پیشرفته شناخته می‌شود. بخش سنتی همزاد زندگی روستایی، کشاورزی و نهادها و فناوری‌های عقب‌مانده است. ازجمله نهادهای کشاورزی عقب‌مانده، مالکیت

اشتراکی (مشاع) بر اراضی است که از عدم وجود حقوق مالکیت خصوصی بر زمین حکایت می‌کند. به گفته لوئیس در بخش سنتی استفاده از نیروی کار به حدی ناکارآمد است که آنها می‌توانند بدون کاهش در میزان تولید بخش روستایی مجدداً در بخش مدرن به کار گرفته شوند. از نظر نسل‌هایی از دانشمندان اقتصاد توسعه که راه‌حل‌هایشان بر نظریات لوئیس تکیه می‌کند، «مسألهٔ توسعه» عبارت است از خارج کردن افراد و منابع از بخش سنتی، کشاورزی و روستایی و به کارگیری آنها در بخش مدرن، صنعتی و شهری. در ۱۹۷۹ لوئیس به خاطر کارهایش در زمینهٔ توسعه اقتصادی جایزه نوبل گرفت.

لوئیس و دانشمندان اقتصاد توسعه که نظرات خود را بر قضیه او استوار می‌کردند در شناسایی اقتصادهای دوگانه قطعاً محق بودند. آفریقای جنوبی یکی از آشکارترین نمونه‌ها بود که به یک‌بخش سنتی عقب‌مانده و فقیر و یك بخش مدرن، پر تحرك و ثروتمند تقسیم می‌شد. جلوه‌های این اقتصاد دوگانه که لوئیس شناسایی کرد حتی امروز هم در جای جای آفریقای جنوبی به چشم می‌خورد. یکی از تکان‌دهنده‌ترین روش‌ها برای مشاهدهٔ این وضعیت حرکت در طول مرز ایالت کوازولو ـ ناتال[52]، یا نِتال پیشین، و ایالت ترانسکتی[53] است. مرز در امتداد رودخانهٔ کئی بزرگ[54] قرار دارد. در سمت شرق رودخانه، در کئی، املاك ساحلی گران‌قیمت در عرض وسیعی از سواحل شنی بسیار زیبا پراکنده است. آن منطقه را مزارع سرسبز نیشکر می‌پوشاند. جاده‌ها زیبا هستند؛ کل منطقه بوی گند ثروت و رفاه می‌دهد. سمت دیگر رودخانه به‌صورتی است که گویی در حال مشاهده کشوری دیگر، در زمانی دیگر هستید؛ سراسر ویرانه است. اراضی سرسبز نیستند، بلکه قهوه‌ای و شدیداً جنگل‌زدایی شده‌اند. به جای خانه‌های مدرن با آب لوله‌کشی، سرویس‌های بهداشتی و تمامی لوازم امروزین آسایش، مردم در آلونك‌های موقتی زندگی می‌کنند و در فضای باز بر روی آتش غذا می‌پزند. زندگی کاملاً سنتی است، بسیار متفاوت از حیات مدرنی که در شرق رودخانه جریان دارد. حالا دیگر تعجب نخواهید کرد اگر بشنوید که این تفاوت‌ها ریشه در تمایزات فاحش در نهادهای اقتصادی دوسوی این رودخانه دارد.

در سمت شرق، در ناتال، حقوق مالکیت خصوصی، نظام قضایی کارآمد، بازارها، کشاورزی تجاری و صنعت وجود دارد. در غرب، در ترانسکئی، تا همین اواخر مالکیت بر اراضی اشتراکی بود و رؤسای سنتی قبایل کاملاً قدرت داشتند. با نگاه از عینك نظریه اقتصاد دوگانه لوئیس، تضاد بین ترانسکئی و ناتال از مشکلات توسعهٔ آفریقا حکایت می‌کند. در واقع ما می‌توانیم فراتر برویم و ملاحظه کنیم که از نظر تاریخی، زمانی تمامی آفریقا شبیه ترانسکئی بود: فقیر، با نهادهای اقتصادی ماقبل مدرن، فناوری عقب‌افتاده و تحت حاکمیت رؤسای قبایل. بدین ترتیب از این نقطه‌نظر توسعه اقتصادی باید صرفاً عبارت از ایجاد اطمینان از این امر باشد که ترانسکئی نهایتاً به ناتال تبدیل شود.

این چشم‌انداز حقایق بسیاری را در خود دارد، اما منطق این را که اقتصاد دوگانه چگونه به‌وجود می‌آید و چه نسبتی با اقتصاد مدرن دارد به کلی فراموش می‌کند. عقب‌ماندگی ترانسکئی صرفاً میراثی تاریخی از عقب‌ماندگی طبیعی آفریقا نیست. دوگانگی اقتصادی میان ترانسکئی و ناتال واقعیتی کاملاً متأخر است و هرچه باشد طبیعی نیست. این وضعیت به‌وسیلهٔ فرادستان سفیدپوست آفریقای جنوبی به منظور تولید یك منبع نیروی کار ارزان برای کسب و کارشان و کاستن از رقابت آفریقای سیاه به وجود آمد. اقتصاد دوگانه یکی دیگر از مثال‌های توسعه‌نیافتگی عامدانه است و نه توسعه‌نیافتگی به‌عنوان پدیده‌ای که به‌طور طبیعی به وجود آمده و قرن‌ها ادامه یافته باشد.

آن‌طور که در ادامه خواهیم دید، آفریقای جنوبی و بوتسوانا از بیشتر آثار و پیامدهای منفی تجارت برده و جنگ‌های حاصل از آن به دور ماندند. اولین تعامل مهم مردم آفریقای جنوبی با اروپاییان زمانی بود که در ۱۶۵۳ کمپانی هند شرقی هلند بندرگاه کیپ تاون[55] فعلی را به‌عنوان پایگاهی در خلیج تِیبِل[56] احداث کرد. در این زمان قسمت غربی آفریقای جنوبی ساکنان کم و پراکنده‌ای داشت که اکثراً شکارچی بودند و به‌عنوان مردم «خوی‌خوی»[57] شناخته می‌شدند. مناطق شرقی‌تر، جایی که اکنون سیس‌کئی[58] و ترانسکئی قرار دارد، محل تراکم جوامع آفریقایی بود

که در کشاورزی تخصص داشتند. آنان در ابتدا نه تعاملی با استعمار هلند داشتند و نه در موضوع برده‌داری وارد شدند. ساحل آفریقای جنوبی کاملاً با بازارهای برده تفاوت می‌کرد و ساکنان سیس‌کئی و ترانسکئی، که به نام خوزا[۵۹] شناخته می‌شدند، به اندازه کافی از ساحل دور بودند که توجه کسی را به خود جلب نکنند. در نتیجه این جوامع بسیاری از روندهای نامطلوبی را که به غرب و مرکز آفریقا لطمه زد احساس نکردند.

در قرن نوزدهم انزوای این مناطق به پایان رسید. آب و هوا و محیط عاری از بیماری آفریقای جنوبی برای اروپاییان جذاب بود. این سرزمین اقلیمی معتدل داشت و بیماری‌های استوایی از قبیل تب زرد و مالاریا، که بیشتر مناطق آفریقا را به گورستان سفیدپوستان تبدیل کرده بود و مانع از اسکان آنان یا حتی برپا کردن پایگاه‌های دائمی‌شان می‌شد، در آن‌جا وجود نداشت. آفریقای جنوبی دارای چشم‌اندازی بسیار بهتر برای یک مستعمرهٔ اروپایی‌نشین بود. بلافاصله پس از آن‌که بریتانیایی‌ها در خلال جنگ‌های ناپلئونی[۶۰] کیپ‌تاون را از دست هلندی‌ها درآوردند، گسترش اروپاییان به مناطق داخلی آغاز شد. این امر به رشته‌ای طولانی از جنگ‌های خوزا دامن زد. در ۱۸۳۵ زمانی که بقایای هلندی‌تبارها، که به‌عنوان «آفریکنرها[۶۱]» یا «بوئرها[۶۲]» شناخته می‌شدند، مهاجرت انبوه خود را، که به «سفر طولانی بزرگ[۶۳]» مشهور شد، از کیپ‌تاون و مناطق ساحلی آن‌که در اختیار بریتانیایی‌ها قرار گرفته بود شروع کردند، نفوذ به مناطق داخلی آفریقای جنوبی تشدید شد. آفریکنرها سپس دو ایالت مستقل در صفحات داخلی آفریقای جنوبی تأسیس کردند: ایالت‌های نارنجی آزاد[۶۴] و ترانسوال[۶۵].

گام بعدی در توسعهٔ آفریقای جنوبی با پیداشدن ذخایر عظیم الماس در کیمبرلی[۶۶] در ۱۸۶۷ و معادن غنی طلا در ژوهانسبورگ در ۱۸۸۶ برداشته شد. کشف این ثروت عظیم معدنی در مناطق داخلی بلافاصله بریتانیا را تحریک به گسترش سیطرهٔ خود به کل آفریقای جنوبی کرد. مقاومت ایالت‌های نارنجی آزاد و ترانسوال در برابر این امر جنگ‌های معروف به بوئر را در سال‌های ۸۱ـ۱۸۸۰ و ۱۹۰۲ـ۱۸۹۹ در پی داشت. بریتانیایی‌ها پس از یک شکست غیرمنتظرهٔ اولیه

توانستند ایالت‌های آفریکنرها را در استان‌های کیپ و ناتال ادغام کنند تا در ۱۹۱۰ اتحادیهٔ آفریقای جنوبی را به‌وجود آورند. فراتر از جنگ میان آفریکنرها و بریتانیایی‌ها، توسعهٔ اقتصاد معدنی و گسترش مهاجرنشین‌های اروپایی پیامدهای ضمنی دیگری برای توسعهٔ منطقه در برداشت. از همه مهم‌تر تقاضایی بود که آنها برای غذا و دیگر تولیدات کشاورزی ایجاد کردند. این تقاضا فرصت‌های اقتصادی جدیدی برای بومیان آفریقایی در زمینه‌های کشاورزی و تجارت به وجود آورد.

آن‌گونه که تاریخ‌دانی به‌نام کالین باندی[۶۷] ثبت کرده است، بومیان خوزا در سیس‌کئی و ترانسکئی سریعاً نسبت به این فرصت‌های اقتصادی واکنش نشان دادند. حتی قبل از جهش معدنی در ۱۸۳۲ پویایی اقتصادی جدید در این مناطق و تقاضای آفریقایی‌ها برای کالاهای جدید مصرفی، که گسترش اروپاییان در این سرزمین باعث آشنایی با آنها شده بود، مورد توجه یك مبلغ مذهبی موراوین[۶۸] در ترانسکئی قرار گرفت. او می‌نویسد «برای تهیه این اقلام آنها منتظرند... تا دستمزد کار خود را بگیرند و البسه، بیل، گاوآهن، گاری‌های چهارچرخ و سایر کالاهای مفید را خریداری کنند.»

توصیف جان هینگ[۶۹]، کمیسر مدنی، از دیدارش از فینگولند[۷۰] در سیس‌کئی در ۱۸۷۶ به همان میزان روشنگر است. او نوشته است:

> از پیشرفت بسیار عظیمی که در سال‌های اندکی به وسیلهٔ فینگوها[۷۱] ایجاد شده است یکه خوردم... هرجا رفتم شاهد کلبه‌های آجری یا مجتمع‌های مسکونی ساخته شده از سنگ بودم. در بسیاری از موارد خانه‌های وسیعی را دیدم که با آجر ساخته شده بودند... درخت‌های میوه کاشته بودند؛ هرکجا جریان آبی وجود داشت مهار شده بود و تا جایی که امکان آبیاری وجود داشت اراضی زیر کشت می‌رفت؛ هرجا که می‌شد از گاوآهن استفاده کرد، از دامنه تپه‌ها تا بلندی کوه‌ها زراعت می‌شد. میزان زمینی که شخم می‌خورد مرا شگفت‌زده کرد؛ سال‌هاست که چنین منطقهٔ وسیعی از اراضی آباد ندیده‌ام.

مانند دیگر نواحی در جنوب صحرای آفریقا، استفاده از گاوآهن در کشاورزی این منطقه امری جدید بود، ولی وقتی این فرصت فراهم شد به نظر می‌رسید که

کشاورزان آفریقایی مهیای به کارگرفتن این فناوری هستند. آنها هم‌چنین مایل به سرمایه‌گذاری در گاری‌های چرخ‌دار و تأسیسات آبیاری بودند.

به موازات توسعهٔ اقتصاد کشاورزی نهادهای انعطاف‌ناپذیر قبیله‌ای شروع به عقب‌نشینی کردند. شواهد بسیاری وجود دارد که از وقوع تغییرات در حقوق مالکیت بر اراضی حکایت می‌کند. اومزیم کولو[۷۲] که امین صلح در شرق گریکوآلند[۷۳] در ترانسکئی بود در یادداشت‌های سال ۱۸۷۹ خود آورده است: «تمایل روزافزون برخی از افراد محلی برای تملک زمین ـ آنها ۳۸/۰۰۰ ایکرزمین خریده‌اند.» سه سال بعد او گزارش کرد که حدود هشت هزار کشاورز آفریقایی نودهزار ایکر زمین در آن منطقه خریداری و کار روی آن را آغاز کرده‌اند.

مسلماً آفریقا در آستانهٔ یك انقلاب صنعتی قرار نداشت، ولی تغییرات واقعی در راه بود. حقوق مالکیت بر اراضی موقعیت رؤسای قبایل را تضعیف می‌کرد و افراد جدیدی را قادر به خرید زمین و تولید ثروت می‌ساخت. چیزی که تا چند دهه قبل از آن غیرقابل تصور به نظر می‌رسید. این امر هم‌چنین نشان می‌دهد که افول نهادهای استعماری و نظام‌های اداری مطلقه چقدر سریع می‌تواند منجر به پویایی اقتصادی نوپدید شود. داستان یکی از این موفقیت‌ها مربوط به استفن سونجیکا[۷۴] در سیس‌کئی است؛ کشاورزی خودساخته با پیشینه‌ای فقیر. سونجیکا در یك سخنرانی در سال ۱۹۱۱ می‌گوید که وقتی برای اولین بار گفت تمایل به خرید زمین دارد پدرش پاسخ داده بود: «خرید زمین؟ تو چطور می‌خواهی زمین بخری؟ مگر نمی‌دانی همه زمین‌ها متعلق به خداوند است و آنها را فقط به رؤسا(ی قبایل) داده است؟» واکنش پدر او کاملاً قابل درك بود. ولی سونجیکا منصرف نشد. او توضیح می‌دهد که نخست شغلی در کینگ ویلیام تاون[۷۵] به‌دست آورد و سپس:

> من با زیرکی یک حساب بانکی شخصی باز کردم که بخشی از پس‌اندازم را در آن می‌ریختم... این کار فقط تا زمانی ادامه یافت که پس‌اندازم به هشتادپوند رسید... آن وقت یک جفت گاو نر به همراه یوغ

> و یراق گاوآهن و سایر ساز و برگ کشاورزی تهیه کردم. کمی بعد یک مزرعه کوچک خریدم... البته من نمی‌توانم کشاورزی را به‌عنوان یک حرفه به دوستانم قویاً توصیه کنم.... آنها به هرحال برای کسب منفعت باید روش‌های مدرن را در پیش بگیرند.

یك قطعه سند خارق‌العاده که پویایی اقتصادی و رفاه کشاورزان آفریقایی را در این دوره تأیید می‌کند نامه‌ای است که دبلیو. جی. دیویس[۷۶]، یك مبلغ مذهبی متودیست در ۱۸۶۹ به انگلستان ارسال کرد. او با خوشحالی گزارش می‌دهد که چهل‌وشش پوند پول نقد برای «صندوق اعانه نساجان نخی در لانکشایر» جمع‌آوری کرده است. در این دوره کشاورزان مرفه آفریقایی برای کمك به کارگران فقیر نساجی در انگلستان صدقه می‌فرستادند.

جای تعجب نیست که این پویایی اقتصادی جدید خوشایند رؤسای سنتی قبایل نبود. آنها در روندی که اینك برای ما کاملاً آشناست این جنب‌وجوش را فرساینده قدرت و ثروت خود می‌دیدند. در ۱۸۷۹ متیوبلایث[۷۷]، حاکم ارشد ترانسکئی، متوجه شد که در برابر نقشه‌برداری از اراضی به منظور افراز آنها به املاك خصوصی مخالفت وجود دارد. او نوشته است «برخی از رؤسا اعتراض کردند، ولی بیشتر مردم خوشحال بودند... رؤسا احساس می‌کردند که واگذاری مالکیت خصوصی به اشخاص نفوذ آنها را در میان سرکردگان از بین می‌برد.»

رؤسا در مقابل اقداماتی که برای بهبود وضعیت اراضی صورت می‌گرفت، ازجمله در برابر حفر نهرهای آبیاری یا حصارکشی، مقاومت می‌کردند. آنها تشخیص داده بودند که این اصلاحات صرفاً مقدمه‌ای برای اعمال حقوق مالکیت خصوصی بر زمین و آغازی بر پایان‌شان است. شاهدان اروپایی حتی اشاره کرده‌اند که رؤسا و دیگر صاحب‌منصبان سنتی، ازجمله طبیبان جادوگر، همه «روش‌های اروپایی» که شامل کشت محصولات جدید، استفاده از ابزارهای نو همچون گاوآهن و اقلام تجاری می‌شد را ممنوع می‌کردند. ولی ادغام سیس‌کئی و ترانسکئی در دولت استعماری بریتانیا، قدرت این رؤسا و مراجع سنتی را تضعیف کرده بود و مقاومت آنها دیگر

برای متوقف ساختن پویایی جدید اقتصادی در آفریقای جنوبی کفایت نمی‌کرد. یك شاهد اروپایی در ۱۸۸۴ در فینگولند به این نکته اشاره می‌کند که مردم:

> وفاداری‌شان را متوجه ما کرده‌اند، رؤسای آنها به نوعی زمین‌داران صاحب سند... ولی بدون قدرت تبدیل شده‌اند. دیگر کسی از حسادت رئیس یا طبیب جادوگر که سلاح مرگبار رئیس بود نمی‌ترسد.... طبیب- جادوگری که گاودار ثروتمند و مشاور توانا را از پا در می‌آورد و با آداب و رسوم جدید و کارشناسان ماهر کشاورزی مخالفت می‌کرد. بلکه همهٔ آنها به یک سطح واحد متوسط تقلیل یافته‌اند ـ مرد قبیله فینگو، که دیگر نگران این چیزها نیست، بلکه مالک گاری‌های چرخ‌دار و گاوآهن است؛ او جوی‌های آب را برای آبیاری باز می‌کند؛ او مالک یک گله گوسفند است.

حتی مختصری از نهادهای فراگیر و فرسایش قدرت رؤسا و محدودشدن آنها برای شروع یك جهش جدی اقتصادی در آفریقا کفایت می‌کرد. افسوس که عمر آن کوتاه بود. بین سال‌های ۱۸۹۰ تا ۱۹۱۳ این روند ناگهان به پایان رسید و معکوس شد. در این دوره دو نیرو در جهت انهدام پیشرفت روستایی و پویایی که آفریقایی‌ها ظرف پنجاه سال پیش از آن ایجاد کرده بودند وارد عمل شدند. اول خصومت کشاورزان اروپایی‌تبار بود که با بومیان رقابت می‌کردند. کشاورزان موفق آفریقایی باعث کاهش قیمت غلاتی می‌شدند که اروپاییان نیز تولید می‌کردند. پاسخ اروپاییان بیرون راندن آفریقایی‌ها از این کسب و کار بود. عملکرد نیروی دوم حتی از این هم شریرانه‌تر بود. اروپایی‌ها نیروی کار ارزان قیمتی نیاز داشتند که در اقتصاد معدنی در حال شکوفایی‌شان مورد استفاده قرار گیرد و تنها با فقیر کردن آفریقایی‌ها بود که می‌توانستند عرضه چنین نیروی کاری را تضمین کنند. این چیزی بود که آنان طی چندین دههٔ بعد به‌صورت منظم دنبال کردند.

شهادت جرج آلبو[۷۸]، رئیس انجمن معادن که در ۱۸۹۷ در مقابل یك کمیسیون تحقیق ارائه شده است منطق فقیرسازی آفریقایی‌تبارها را به منظور تهیه نیروی کار ارزان به‌طور فشرده تشریح می‌کند. او توضیح می‌دهد که چگونه «به سادگی با گفتن

این جمله به بچه‌ها که دستمزدشان کم شده است» ارزان شدن نیروی کار را دنبال می‌کرد. شهادت او به‌صورت زیر ادامه پیدا می‌کند:

> کمیسیون: فرض کن آفریقایی‌های سیاه بازنشسته شدند و به قلعه خودشان بازگشتند، آیا شما موافقید از دولت خواسته شود آنها را مجبور به کار کند؟
> آلبو: مسلماً... من آن را اجباری می‌کنم... چرا باید به یک سیاه زنگی اجازه داده شود هیچ کاری نکند؟ من فکر می‌کنم یک سیاه آفریقایی باید مجبور به کار شود تا هزینه زندگی خود را به‌دست آورد.
> کمیسیون: بنابراین تو به آفریقایی سیاه اجازه نمی‌دهی در این کشور زمین داشته باشد، ولی او باید برای ثروتمند کردن یک سفیدپوست کار کند؟
> آلبو: او باید برای کمک به همسایگانش به سهم خود کار کند.

با تصویب «قانون زمین بومیان[۷۹]» در ۱۹۱۳ هر دو هدف حذف رقابت سیاهان با کشاورزان سفیدپوست و توسعه یك نیروی کار ارزان‌قیمت به‌صورت همزمان تأمین شد. این قانون آفریقای جنوبی را به دو قسمت تقسیم کرد: یك بخش مدرن ثروتمند و یك بخش سنتی فقیر، تا برای نظریه اقتصاد دوگانه لوئیس شاهد فراهم کند. اما این بار ثروت و فقر در واقع به وسیله خود این قانون ایجاد شده بود. این قانون اعلام می‌کرد که ۸۷ درصد اراضی باید به اروپاییان که حدود ۲۰ درصد جمعیت را تشکیل می‌دادند تخصیص داده شود. ۱۳ درصد باقیمانده قرار بود به آفریقایی‌ها برسد. البته قانون زمین نمونه‌های قبلی بسیاری داشت، زیرا اروپاییان پیش از آن به‌تدریج آفریقایی‌تبارها را به مناطق حفاظت شدهٔ کوچك‌تر و کوچك‌تری محدود کرده بودند. ولی این قانون ۱۹۱۳ بود که این وضعیت را به‌طور قطعی نهادینه کرد و مقدمات را برای شکل‌گیری رژیم آپارتاید آفریقای جنوبی فراهم آورد، رژیمی که در آن اقلیت سفیدپوست از حقوق سیاسی و اقتصادی برخوردار بود و اکثریت سیاه‌پوست از هر دوی آنها محروم می‌شد. قانون زمین محدوده‌های حفاظت شدهٔ مشخصی، ازجمله ترانسکئی و سیسکئی، را برای

سکونت آفریقایی‌ها در نظر گرفته بود. بعدها این مناطق به نام «بانتوستان[۸۰]» شناخته شدند: بخش دیگری از لفاظی‌های رژیم آپارتاید در آفریقای جنوبی؛ زیرا آن رژیم مدعی بود که بومیان آفریقای جنوبی ساکنان تاریخی آن منطقه نیستند، بلکه «بانتو»هایی هستند که حدود یکهزارسال قبل از شرق نیجریه به این منطقه مهاجرت کرده‌اند. لذا آنها به هیچ‌وجه استحقاقی بیشتر از اروپاییان بر اراضی این سرزمین ندارند ـ و البته در عمل استحقاق کمتری داشتند.

نقشهٔ ۱۶ مقدار تمسخرآمیز زمین تخصیص داده شده به آفریقایی‌تبارها را بنابر قانون ۱۹۱۳ و قانون جایگزین آن در ۱۹۳۶ نشان می‌دهد. نقشه هم‌چنین حاوی اطلاعاتی در مورد تخصیص مشابهی از زمین است که از ۱۹۷۰ به بعد، در دوران شکل‌گیری یك اقتصاد دوگانه دیگر در زیمبابوه (که در فصل ۱۳ در مورد آن بحث خواهیم کرد) صورت گرفت.

قانون ۱۹۱۳ هم‌چنین شامل تمهیداتی بود که سیاهان دروگر شراکتی و خوش‌نشین را از کارکردن بر روی اراضی سفیدپوستان به هر شکلی جز کشاورز اجیر منع می‌کرد. آن طور که دبیر امور بومیان توضیح می‌داد «پیامد این قانون آن بود که در آینده تمامی تعاملاتی را که ماهیتاً دربرگیرندهٔ نوعی از مشارکت میان اروپایی‌تباران و افراد بومی در رابطه با زمین یا محصول باشد، متوقف می‌کرد. تمام قراردادهای جدید با افراد بومی باید قرارداد خرید خدمت باشد. بدین ترتیب در قراردادهایی که براساس چنین ماهیتی منعقد می‌شد، هیچ مانعی برای کارفرما جهت پرداخت وجه به بومیان یا اعطای امتیاز کشت در یك قطعهٔ خاص از زمین به آنان وجود نداشت، ولی بومیان حق نداشتند در قبال زمین هیچ مبلغی به اربابان سفید بپردازند.»

در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ که اقتصاد توسعه به‌عنوان یك رشتهٔ علمی در حال شکل‌گیری بود و توجه به دیدگاه‌های لوئیس رو به گسترش داشت، در نظر متخصصانی که از آفریقای جنوبی بازدید می‌کردند تضاد میان سکونت‌گاه‌های بومیان و اقتصاد مرفه و مدرن اروپایی‌تباران سفیدپوست دقیقاً همان چیزی بود که اقتصاد دوگانه از آن سخن می‌گفت. بخش اروپاییِ اقتصاد هویتی شهری و تحصیل‌کرده داشت




**نقشه شماره ۱۶: اختصاص بخشی از زمین‌ها به سیاه‌پوستان توسط سفیدپوستان حاکم در آفریقای جنوبی و زیمباوه**



نلسون مانديلا

و از فناوری‌های جدید استفاده می‌کرد. در مقابل چهرهٔ سکونت‌گاه‌های بومیان فقرزده و عقب‌مانده بود؛ نیروی کار در آن‌جا بسیار ناکارآمد بود؛ و مردم سواد نداشتند. چنین به نظر می‌رسید که این ماهیت ازلی آفریقای عقب‌مانده است.

اما اقتصاد دوگانه نه طبیعی بود و نه اجتناب‌ناپذیر، بلکه از استعمار اروپایی ناشی می‌شد. آری، مناطق بومی‌نشین فقیر و از نظر فناوری عقب‌افتاده بودند و بی‌سوادی در آن‌جا رواج داشت. ولی همهٔ اینها از سیاست دولت ریشه می‌گرفت، که با اعمال زور از رشد اقتصادی آفریقایی‌ها جلوگیری کرده بود تا منبعی از نیروی کار ارزان و بی‌سواد بومی برای استخدام در معادن و اراضی تحت سیطره اروپاییان فراهم آورد. پس از ۱۹۱۳ تعداد زیادی از آفریقایی‌تباران از زمین‌های خود که از سوی سفیدپوستان غصب شده بود اخراج و به‌صورت فشرده در مناطق بومی‌نشین اسکان داده شدند. به دلیل کوچکی بیش از حد این مناطق بسیاری از مردم در آن‌جا محل مستقلی برای امرار معاش پیدا نمی‌کردند. لذا، همان‌طور که هدف‌گذاری شده بود آنها ناگزیر از عرضه نیروی کار خود به قیمت ارزان و تأمین زندگی خود در درون اقتصاد سفیدپوستان بودند. با از بین رفتن انگیزه‌های اقتصادی، پیشرفت‌هایی که ظرف پنجاه سال پیش از آن به‌دست آمده بود، همگی سیری معکوس یافت. مردم گاوآهن‌هایشان را رها کردند و به کشاورزی با بیل بازگشتند، اگر اصلاً کشاورزی می‌کردند. آنها غالباً تنها به‌عنوان نیروی کار ارزان به بازی گرفته می‌شدند و مناطق سیاه‌پوست برای اطمینان از استقرار چنین وضعیتی ساخته شده بود.

این تنها انگیزهٔ اقتصادی نبود که از بین رفت. تغییرات سیاسی که وقوع آن از قبل شروع شده بود نیز روندی معکوس به خود گرفت. قدرت رؤسا و مراجع سنتی که پیش از آن در حال افول بود، تقویت شد. زیرا بخشی از پروژه ایجاد نیروی کار ارزان حذف مالکیت خصوصی سیاهان بر زمین بود. لذا سیطرهٔ رؤسا مورد تأکید مجدد قرار گرفت. این اقدامات در ۱۹۵۱ به اوج خود رسید، زمانی که دولت «قانون اختیارات بانتو[۸۱]» را به تصویب رساند. در ۱۹۴۰ جی. فیندلی[۸۲] دقیقاً روی این موضوع انگشت گذاشت:

> تصرف قبیله‌ای تضمین می‌کند که زمین هرگز به‌طور کامل مورد بهره‌برداری قرار نخواهد گرفت و هرگز به‌صورت واقعی به بومیان تعلق نخواهد داشت. نیروی کار ارزان باید یک محل پرورش ارزان داشته باشد، و بدین ترتیب این امر به هزینهٔ خود آفریقایی‌ها انجام می‌گیرد.

سلب مالکیت از کشاورزان آفریقایی منجر به فقر گستردهٔ آنها شد. این اقدام نه تنها بنیان‌های نهادی یك اقتصاد عقب‌مانده را، بلکه مردمان فقیری را به وجود آورد که باید به‌تجهیز چنین اقتصادی می‌پرداختند.

شواهد موجود از سیر معکوس سطح زندگی در مناطق سیاه‌پوست‌نشین پس از تصویب «قانون زمین بومیان» در سال ۱۹۱۳ حکایت می‌کند. ترانسکئی و سیس‌کئی وارد دوره‌ای طولانی از افول اقتصادی شدند. اسناد و مدارك استخدامی که مورخی به‌نام فرانسیس ویلسون[۸۳]، از معادن طلا جمع‌آوری کرده است نشان می‌دهد این افول در کل اقتصاد آفریقای جنوبی گسترش یافته بود. بین ۱۹۱۱ تا ۱۹۲۱، به دنبال قانون زمین بومیان و برخی قوانین دیگر دستمزد معدن‌کاران تا ۳۰ درصد کاهش یافت. آفریقای جنوبی با وجود رشد نسبتاً پایدار در اقتصاد در ۱۹۶۱ به نابرابرترین کشور جهان تبدیل شد.

ولی حتی در این شرایط آیا سیاهان آفریقایی نمی‌توانستند در چارچوب اقتصاد مدرن حاکم بر کشور راه خود را بروند، کسب و کاری را شروع کنند، یا آموزشی ببینند و به حرفه‌ای مشغول شوند؟ دولت از عدم امکان وقوع چنین امری اطمینان حاصل کرده بود. هیچ آفریقایی اجازه نداشت ملکی داشته باشد یا در بخش اروپایی اقتصاد ـ ۸۷ درصد از اراضی- کسب و کاری راه بیندازد. رژیم آپارتاید هم‌چنین متوجه بود که آفریقایی‌های تحصیل کرده بیش از آن‌که عرضه‌کنندهٔ نیروی کار ارزان به معادن و مزارع سفیدپوستان باشند، با آنها رقابت می‌کنند. در ۱۹۰۴ نظام حفظ مشاغل برای اروپاییان در اقتصاد معدنی ایجاد شد. هیچ آفریقایی اجازه کار در مشاغلی که در پی می‌آید را نداشت: متصدی ترکیب مواد سنجش‌گر، کارمند بانك، آهنگر، سازنده دیگ بخار، سازنده اجناس برنجی، قالب‌گیر وسایل برنجی،

آجرکار،... و فهرست همینطور ادامه می‌یابد تا این‌که حتی متصدی ماشین‌های بخاری را نیز در بر می‌گیرد. در یك اقدام ضربتی اشتغال آفریقایی تباران به هر شغل فنی در بخش معدن ممنوع شد. این اولین نمونه از تبعیض‌های معروف به «مانع رنگی[۸۴]» و یکی از انواع متعدد ابداعات نژادی رژیم آفریقای جنوبی بود. مانع رنگی در ۱۹۲۶ به کل اقتصاد گسترش داده شد و تا دهۀ ۱۹۸۰ ادامه پیدا کرد. این عجیب نیست که سیاهان آفریقایی تحصیلات عالی نداشتند؛ دولت آفریقای جنوبی نه تنها امکان انتفاع اقتصادی آفریقایی‌ها از تحصیل را از بین برد، بلکه سرمایه‌گذاری در مدارس سیاهان را سخت کرد و مانع از تحصیل آنان شد. این سیاست در دهه ۱۹۵۰ به اوج خود رسید، زمانی که تحت رهبری هندریك ورِوئرد[۸۵]، یکی از معماران رژیم آپارتاید که تا ۱۹۹۴ زنده بود، دولت «قانون تحصیل بانتو[۸۶]» را تصویب کرد. فلسفۀ این قانون در یك سخنرانی در ۱۹۵۴ به وسیلۀ خود ورِوئرد بی‌پرده بیان شده است:

> بانتو باید به سمت خدمت به جامعۀ خودش در همۀ زمینه‌ها هدایت شود. برای او جایگاهی بالاتر از برخی اشکال کارگری در جامعۀ اروپاییان وجود ندارد... لذا فراگرفتن آموزشی که هدف از آن جذب در جامعۀ اروپاییان باشد، در حالی که او نمی‌تواند در آن‌جا جذب شود هیچ سودی برای او نخواهد داشت.

نوع اقتصاد دوگانه‌ای که در سخنرانی وروئرد بیان شده است به لحاظ ماهیت کاملاً با نظریۀ اقتصاد دوگانه لوئیس تفاوت دارد. در آفریقای جنوبی اقتصاد دوگانه پیامد اجتناب‌ناپذیر روند توسعه نبود، بلکه به وسیلۀ دولت ایجاد شد. در آفریقای جنوبی قرار بر این بود که با توسعه یافتن اقتصاد هیچ‌گونه تحرك اجتماعی نامحدودی از بخش عقب‌مانده به بخش مدرن از سوی مردم فقیر صورت نگیرد. برعکس موفقیت بخش مدرن متکی بر عقب‌ماندگی بخش عقب مانده بود، زیرا وجود این بخش کارفرمایان را قادر می‌ساخت با پرداخت دستمزدهای بسیار پایین به کارگران غیرماهر سیاهپوست منافع بسیاری به‌دست آورند. در آفریقای جنوبی فرآیندی که طی آن کارگران غیرماهر بخش سنتی به‌تدریج آموزش ببینند و ماهر

شوند ـ به‌صورتی که رویکرد لوئیس انتظار داشت- مدنظر نبود. در واقع کارگران سیاه به‌طور هدفمند غیرماهر نگاه داشته می‌شدند و از ورود به مشاغلی که مهارت بالا نیاز داشت منع شده بودند تا کارگران ماهر سفیدپوست با رقابت مواجه نشوند و از دستمزدهای بالا بهره‌مند باشند. در آفریقای جنوبی سیاهپوستان در اقتصاد سنتی مناطق بومی‌نشین به راستی در دام افتاده بودند، ولی این یك مشکل توسعه‌ای نبود تا رشد آن را جبران کند. آن چیزی که توسعه اقتصاد سفیدپوستان را مقدور می‌ساخت وجود مناطق بومی‌نشین بود.

هم‌چنین تعجبی ندارد که نوع توسعه اقتصادی که آفریقای جنوبی سفید به‌دست آورد، نهایتاً محدود بود، زیرا بر نهادهای استثماری بنا شده بود که سفیدپوستان برای استثمار سیاهان ایجاد می‌کردند. سفیدپوستان آفریقای جنوبی حقوق مالکیت داشتند. آنها در آموزش سرمایه‌گذاری می‌کردند و قادر به استخراج طلا والماس و کسب منافع عظیم از فروش آنها در بازار جهانی بودند. ولی بیش از ۸۰ درصد از جمعیت این کشور به حاشیه رانده می‌شدند و به گسترهٔ وسیعی از فعالیت‌های مطلوب اقتصادی راه نداشتند. سیاهان نمی‌توانستند از استعدادهای خود استفاده کنند، آنان حق نداشتند کارگر ماهر، تاجر، کارآفرین، مهندس یا متخصص شوند. نهادهای اقتصادی استثماری بودند، سفیدپوستان با استثمار سیاهان ثروتمند شدند. در واقع آنان از سطح زندگی مشابه مردم کشورهای اروپای غربی برخوردار بودند، در حالی که سیاه‌پوستان به‌ندرت ثروتمندتر از دیگر مردم کشورهای جنوب صحرای آفریقا می‌شدند. این رشد اقتصادی که فاقد تخریب خلاق بود و تنها سفیدپوستان از آن سود می‌بردند، تا زمانی که درآمدهای ناشی از فروش طلا و الماس افزایش می‌یافت ادامه داشت. در دههٔ ۱۹۷۰ این اقتصاد از رشد بازماند.

و باز جای تعجب نیست که این مجموعه نهادهای اقتصادی استثماری بر شالوده‌هایی بنا شده بود که توسط مجموعه‌ای از نهادهای سیاسی شدیداً استثماری حمایت می‌شد. نظام سیاسی آفریقایی جنوبی، قبل از سرنگونی آن در ۱۹۹۴، تمامی قدرت را به سفیدپوستان واگذار می‌کرد و آنها تنها کسانی بودند که اجازهٔ رأی

دادن و ادارهٔ دولت را داشتند. سفیدپوست‌ها بر نیروی پلیس، ارتش و همهٔ نهادهای سیاسی حاکم بودند. این نهادها تحت سیطرهٔ نظامی مهاجران سفید ایجاد شده بودند. در زمان تأسیس اتحادیهٔ آفریقای جنوبی در ۱۹۱۰ جوامع آفریکنر در ایالت نارنجی آزاد و ترانسوال حقوق ویژه و آشکار نژادی داشتند و سیاهان به‌طور کامل از مشارکت سیاسی محروم بودند. ایالت‌هایِ ناتال و مستعمره کیپ به سیاهان در صورت داشتن دارایی کافی اجازهٔ رأی می‌دادند، شرطی که معمولاً محقق نمی‌شد. در ۱۹۱۰ وضع ناتال و مستعمرهٔ کیپ به همین منوال حفظ شد. ولی در دههٔ ۱۹۳۰ سیاهان در هر کجای آفریقای جنوبی آشکارا از حق رأی محروم شدند.

اقتصاد دوگانهٔ آفریقای جنوبی در ۱۹۹۴ به پایان خود رسید، ولی نه به عللی که سر آرتور لوئیس در مورد آنها نظریه‌پردازی کرده بود. این سیر طبیعی توسعه اقتصادی نبود که به موانع رنگی و محصورشدن سیاهان در مناطق بومی‌نشین خاتمه داد. سیاهان آفریقای جنوبی دست به اعتراض زدند و بر علیه رژیمی که حقوق اساسی‌شان را به رسمیت نمی‌شناخت و آنان را در دستاوردهای رشد اقتصادی سهیم نمی‌کرد به پا خاستند. پس از قیام سووتو[۸۷] در ۱۹۷۶ اعتراضات سازمان یافته‌تر و قوی‌تر شد و نهایتاً دولت آپارتاید را ساقط کرد. این قدرت سیاهانی که دست به سازماندهی و قیام زدند بود که نهایتاً کار اقتصاد دوگانه آفریقای جنوبی را یکسره کرد هم‌چنان که نیروی سیاسی سفیدپوستان بود که این اقتصاد را از روز نخست به وجود آورده بود.

## توسعهٔ معکوس شده

امروزه نابرابری جهانی بدان علت وجود دارد که در قرن‌های نوزدهم و بیستم برخی ملت‌ها توانستند حداکثر استفاده را از انقلاب صنعتی و فناوری‌ها و روش‌های سازماندهی همراه با آن ببرند. در حالی که دیگران قادر به چنین کاری نبودند. تغییرات فناورانه تنها یکی از موتورهای پیشرفت، اما احتمالاً مهم‌ترین آنهاست. کشورهایی که فناوری‌های جدید را به کار نبستند از سایر موتورهای پیشرفت نیز بی‌بهره ماندند. همان‌گونه که ما دراین فصل و فصل قبل نشان دادیم، این عدم

توفیق از نهادهای استثماری آنها ناشی می‌شد، که خود حاصل رژیم‌های مطلقه یا فقدان دولت متمرکز بودند. ولی این فصل هم‌چنین نشان داد که در موارد متعدد نهادهای استثماری که پایه و اساس فقر این ملت‌ها را شکل می‌دادند، در نتیجهٔ همان فرآیندی که رشد اروپاییان را تغذیه می‌کرد، تحمیل و یا لااقل تقویت شده بود: توسعهٔ تجارت و استعمار اروپایی. در واقع سودآوری امپراطوری‌های استعماری اروپاییان غالباً در گرو نابودی حکومت‌های مستقل و اقتصادهای بومی در سراسر جهان بود یا همچون جزایر کارائیب-(احتمالاً منظور مولوکان است) جایی که به دنبال فروپاشی کامل جمعیت بومی اروپاییان بردگان آفریقایی را وارد کردند تا نظام‌های زراعی را شکل دهند ـ از اساس وابسته‌به ایجاد نهادهای استثماری بود.

ما هرگز نخواهیم دانست که بدون مداخلهٔ اروپاییان دولت ـ شهرهایی از قبیل آنهایی که در باندا، در آسه، یا در برمه (میانمار) وجود داشت چه سرنوشتی پیدا می‌کردند. چه بسا انقلاب شکوهمندِ خود را می‌داشتند یا به‌تدریج به سمت نهادهای سیاسی و اقتصادی فراگیرتری متکی بر تجارت رو به رشد ادویه و سایر کالاهای ارزشمند حرکت می‌کردند. ولی با گسترش کمپانی هند شرقی هلند این احتمال از میان رفت. کمپانی با قتل‌عام بومیان باندا هرگونه امید به توسعهٔ این جزایر را ریشه‌کن کرد. تهدید کمپانی باعث شد دولت ـ شهرها در بسیاری دیگر از بخش‌های جنوب شرقی آسیا از فعالیت‌های بازرگانی کنار بکشند.

داستان هند به‌عنوان یکی از کهن‌ترین تمدن‌ها در آسیا به همین شکل است. اگرچه در آن‌جا معکوس کردن توسعه نه به وسیلهٔ هلندی‌ها، که به وسیلهٔ بریتانیایی‌ها عملی شد. هند در قرن هجدهم بزرگترین تولیدکننده و صادرکنندهٔ منسوجات در جهان به شمار می‌آمد. چلوار و ململ هندی بازارهای اروپایی را پر کرده بود و در سراسر آسیا و حتی آفریقا داد و ستد می‌شد. واردکنندهٔ اصلی این اقلام به جزایر بریتانیا، کمپانی هند شرقی انگلستان بود. این کمپانی در ۱۶۰۰ و دو سال قبل از همزاد هلندی‌اش تأسیس شد و قرن هفدهم را صرف تلاش برای به انحصار درآوردن صادرات ارزشمند هند کرد. کمپانی مجبور به رقابت

با پرتغالی‌ها (با پایگاه‌هایی در گوا[۸۸]، چیتاگونگ [۸۹] و بمبئی[۹۰]) و فرانسویان (با پایگاه‌هایی در پوندچوی[۹۱]، چاندرناگور[۹۲]، یانام[۹۳] و کارائیکال[۹۴]) بود. همان‌طور که در فصل هفتم دیدیم مشکلاتی که انقلاب شکوهمند برای کمپانی هند شرقی به وجود آورد از رقابت خارجی نیز شدیدتر بود. انحصار کمپانی که از سوی شاهان استوارت اعطاء شده بود پس از ۱۶۸۸ بلافاصله با چالش مواجه شد و حتی برای بیش از یک دهه از بین رفت. همان‌گونه که قبلاً ملاحظه کردیم این زوال قدرت بسیار مهم بود، زیرا تولیدکنندگان منسوجات در بریتانیا توانستند پارلمان را نسبت به ممنوع کردن واردات چلوار، به‌عنوان سودآورترین کالای تجاری کمپانی هند شرقی متقاعد کنند. در قرن هجدهم کمپانی تحت رهبری رابرت کلایو[۹۵]، سیاست خود را تغییر داد و شروع به توسعهٔ یک امپراطوری قاره‌ای کرد. در این زمان هند میان تعداد زیادی از واحدهای سیاسی رقیب تقسیم شده بود، اگرچه بسیاری از آنها هنوز اسماً تحت سیطرهٔ امپراطور مغول در دهلی به‌حساب می‌آمدند. کمپانی هند شرقی ابتدا با غلبه بر قدرت‌های محلی در جنگ‌های پلاسی[۹۶] در ۱۷۵۷ و باکسار[۹۷] در ۱۷۶۴ قلمرو خود را به بنگال در شرق هند گسترش داد. کمپانی ثروت محلی را به تاراج برد و نهادهای مالیاتی استثماری شاهان مغول را در اختیار گرفت و احتمالاً آنها را حتی تشدید کرد. این گسترش با افول شدید صنایع نساجی هند همزمان شد، زیرا دیگر بازاری برای این تولیدات در بریتانیا وجود داشت. این افول که با به قهقرا رفتن شهرنشینی همراه بود فقر را افزایش داد و باعث شروع یک دورهٔ طولانی از توسعه معکوس در هند شد. به‌زودی هندی‌ها به جای تولید و صدور پارچه به خرید آن از بریتانیا رو آوردند و مشغول کشت تریاک برای کمپانی هند شرقی جهت فروش به چین شدند.

تجارت برده در اقیانوس اطلس همین الگوی توسعهٔ معکوس را در آفریقا تکرار کرد، هرچند شرایط اولیهٔ این قاره نسبت به آسیای جنوب شرقی و هند توسعه نیافته‌تر بود. بسیاری از دولت‌های آفریقایی به‌صورت ماشین‌های جنگی درآمدند که با جدیت تمام به گرفتن برده و فروش آن به اروپاییان مشغول بودند. به موازات

این‌که درگیری بین حکومت‌ها و جوامع مختلف به جنگ دائمی می‌انجامید، نهادهای دولتی، که در بسیاری از موارد هنوز در هیچ زمینه‌ای تمرکز سیاسی چندانی به‌دست نیاورده بودند، در بخش‌های وسیعی از آفریقا فروپاشیدند و راه را برای نهادهای استثماری دائمی و دولت‌های ناموفق امروزی، که در فصل‌های بعدی مورد مطالعه قرار خواهیم داد، هموار کردند. در نواحی معدودی از آفریقا همچون آفریقای جنوبی، که از گزند تجارت برده در امان ماندند، اروپایی‌ها، این بار با هدف ایجاد منبعی از نیروی کار ارزان قیمت برای معادن و مزارع خود، مجموعه‌ای از نهادهای متفاوت را تحمیل کردند. دولت آفریقای جنوبی یك اقتصاد دوگانه به وجود آورد که در آن از فعالیت ۸۰ درصد از جمعیت در مشاغل فنی، کشاورزی، تجاری و کارآفرینی جلوگیری می‌شد. همهٔ اینها نه تنها توضیح می‌دهد که چرا بخش‌های بزرگی از جهان از صنعتی شدن بی‌نصیب ماندند، بلکه به‌طور خلاصه بیان می‌کند که چگونه ممکن است توسعه اقتصادی از عقب‌ماندگی در برخی بخش‌های دیگر اقتصاد داخلی یا جهانی تغذیه کند و حتی به ایجاد آن دست بزنند.

## پانوشت‌ها:

1. Moluccan
2. Tidore
3. Ternate
4. Bacan
5. Ambon
6. Banda
7. Malaka
8. Bartolomeu Dias
9. Vasco da Gama
10. Aceh
11. Banten
12. Makassar
13. Pegu
14. Brunei
15. Batavia
16. Jan Pieterszoon Coen
17. Maguindanao
18. Malaku
19. Raja
20. Ava
21. Irrawaddy
22. Moses Finley
23. Songhai
24. Luanda
25. Loango
26. Francis Moore
27. Senegambia
28. Arochukwa
29. Ijaw
30. Ibibio
31. Igbo
32. Cross River
33. Oyo
34. Dahomey
35. Asante
36. Slave Coast
37. Akan Wars
38. Gyaaman
39. Patrick Manning
40. William Wilberforce
41. Cape Coast
42. Elmina
43. Kumase
44. -Whydah
45. Porto Novo
46. Yoruba
47. Ilorin
48. Ibadan
49. Freetown
50. dual economy
51. Sir Arthur Lewis
52. Kwa Zulu-Natal
53. Transkei
54. Great Kei River
55. Cape Town
56. Table Bay
57. Khoikhoi
58. Ciskei
59. Xhosa
60. Napoleonic Wars
61. Afrikaners
62. Boers
63. Great Trek
64. Orange Free State
65. Transvaal
66. Kimberley
67. Colin Bundy
68. Moravian
69. John Hemming
70. Fingoland
71. Fingoes
72. Umzimkulu
73. Griqualand East
74. Stn Sonjica
75. King William'
76. W.J. Davis
77. Matthew Blyth
78. George Albu
79. Natives Land Act
80. Bantustan
81. Bantu Authorities Act
82. G. Findlay
83. -Francis Wilson
84. Colour Bar
85. Hendrik Verwoerd
86. Bantu Education Act
87. Soweto
88. Goa
89. Chittagong
90. Bombay
91. Pondicherry
92. Chandernagore
93. Yanam
94. Karaikal
95. Robert Clive
96. Plassey
97. Buxar

# فصل دهم
## «پراکندگی رفاه»

### سربلندی در میان دزدان

انگلستان قرن هجدهم ـ یا بهتر است بگوییم بریتانیای کبیر، زیرا در ۱۷۰۷ انگلستان، ولز و اسکاتلند با یکدیگر متحد شدند ـ یك راه‌حل ساده برای تعامل با مجرمان داشت: خارج کردن آنان از دید، از ذهن یا حداقل از صحنهٔ مشکلات. آنها بسیاری را به مستعمراتی از امپراطوری که به‌عنوان تبعیدگاه شناخته می‌شدند منتقل کردند. تا قبل از جنگ استقلال، جانیان و محکومین در درجهٔ اول به مستعمرات آمریکایی فرستاده می‌شدند. پس از ۱۷۸۳، ایالات متحده آمریکا دیگر از محکومین بریتانیا استقبال نمی‌کرد و مسئولین در بریتانیا مجبور بودند برای آنها محل دیگری بیابند. آنها ابتدا به فکر آفریقای غربی افتادند. اما آب و هوای آنجا با بیماری‌های بومی همچون مالاریا و تب زرد، که اروپایی‌ها در مقابل‌شان هیچ مصونیتی نداشتند، به حدی کشنده بود که مسئولان اعزام محکومان را به این گورستان سفیدپوستان غیرقابل قبول می‌دانستند. گزینهٔ بعدی آنان استرالیا بود. ساحل شرقی استرالیا پیشتر توسط دریانورد بزرگ کاپیتان جیمز کوك[1]، کشف شده بود. او در ۲۹ آوریل ۱۷۷۰ در یك خور شگفت‌انگیز پیاده شد. چون متخصصان علوم طبیعی که وی را در این سفر همراهی می‌کردند ، در این منطقه به کشف گونه‌های زیستی فراوانی نایل شدند، وی آنجا را خلیج بوتانی[2] (گیاه‌شناسی) نام نهاد. از نظر مقامات دولتِ بریتانیا استرالیا محلی ایده‌آل به نظر می‌رسید. آب و هوایش معتدل بود و تا حد قابل تصوری خارج از دید و ذهن قرار داشت.

در ژانویهٔ ۱۷۸۸ ناوگانی مرکب از یازده کشتی، مملو از محکومان، تحت فرماندهی کاپیتان آرتور فیلیپ[۳] در مسیر خلیج بوتانی بود. آنها در روز ۲۶ ژانویه که اینك به‌عنوان روز استرالیا جشن گرفته می‌شود، در خود سیدنی، قلب شهر سیدنی جدید، اردوگاه خود را برقرار کردند. و نام این مستعمره را ولز جنوبی جدید[۴] گذاشتند. در عرشه یکی از کشتی‌ها، کشتی الکساندر[۵]، که ناخدا دانکن سینکلر[۶] آن را هدایت می‌کرد، یك زن و شوهر محکوم به نام‌های هنری و سوزانا کیبل[۷] حضور داشتند. سوزانا به جرم سرقت ابتدا به مرگ محکوم شده بود. این مجازات سپس به چهارده سال حبس و انتقال به مستعمرات آمریکایی تخفیف یافت. با استقلال ایالت متحده این تصمیم منتفی شد. در همین اثنا، در زندان قلعهٔ نورویچ[۸] سوزانا با یك مرد محکوم به نام هنری ملاقات کرد و عاشق او شد. در ۱۷۸۷ او انتخاب شد تا با اولین ناوگان به مستعمرهٔ جدید محکومان در استرالیا منتقل شود. اما هنری انتخاب نشد. در آن زمان سوزانا و هنری پسر کوچکی داشتند که نام او نیز هنری بود. این تصمیم به معنای آن بود که این خانواده باید از هم جدا شوند. سوزانا را به قایق زندان که بر روی رودخانه تیمز[۹] لنگر انداخته بود منتقل کردند و خبر این جدایی غم‌انگیز پخش شد و به گوش یکی از فعالان امور بشر دوستانه به نام لیدی کادوگان[۱۰] رسید. او یك کارزار تبلیغاتی موفق را برای رساندن دوبارهٔ کیبل‌ها به یکدیگر سامان داد. اکنون مقرر شده بود هر دوی آنها به همراه هنری جوان به استرالیا انتقال یابند. لیدی کادوگان هم‌چنین اعانه‌ای ۲۰ پوندی برای آنها جمع‌آوری کرد تا صرف خرید کالاهایی کنند که قرار بود در استرالیا تحویل بگیرند. آنها سوار کشتی الکساندر شدند، اما وقتی به خلیج بوتانی رسیدند، بستهٔ کالاها مفقود شد، یا لااقل این چیزی بود که ناخدا سینکلر ادعا می‌کرد.

خانوادهٔ کیبل چه اقدامی می‌توانستند انجام دهند؟ براساس قوانین انگلستان (یا بریتانیا) کار چندانی از دستشان ساخته نبود. اگر چه در ۱۷۸۷ بریتانیا نهادهای فراگیر سیاسی و اقتصادی داشت، این فراگیری شامل محکومان که از هرگونه حقوق سیاسی محروم بودند نمی‌شد. آنها نمی‌توانستند چیزی را به تملك در آورند یا کسی

را تحت پیگرد قضایی قرار دهند. در واقع آنها حتی قادر نبودند در دادگاه شهادت دهند. سینکلر که به این مسائل آگاهی داشت احتمالاً بسته را دزدیده بود. او با این‌که هرگز به سرقت اعتراف نکرد، اما مکرراً فخر می‌فروخت که کیبل‌ها نمی‌توانند او را تحت تعقیب قرار دهند. براساس قوانین بریتانیا حق با او بود و در بریتانیا کل این ماجرا در همین جا خاتمه می‌یافت. اما در استرالیا این‌گونه نشد. نوشته‌ای به شرح زیر تسلیم دیوید کالینز[۱۱] قاضی محلی شد:

> به استحضار می‌رساند هنری کیبل و همسر وی، ساکنین جدید این مکان، پیش از ترک انگلستان بسته‌ای داشتند که در کشتی باربری الکساندر، که دانکن سینکلر ناخدای آن است، بارگیری شده بود. این بسته شامل البسه و چندین مورد اقلام مناسب دیگر جهت وضعیت کنونی آنها بود که از سوی تعداد زیادی از افراد خیر و علاقمند برای استفادهٔ هنری کیبل، همسر و فرزندش جمع‌آوری و خریداری شده است. دفعات متعددی از ناخدای کشتی الکساندر، که اینک در این بندر پهلو گرفته، درخواست شده تا بسته مذکور را تحویل دهد، ولی نتیجه‌ای در بر نداشته و به غیر از بخش کوچکی از این بسته شامل چند کتاب، بقیه آن‌که ارزش بسیار بیشتری دارد هم‌چنان بر عرشهٔ کشتی الکساندر باقی است و همان‌گونه که عرض شد به نظر می‌رسد ناخدا در تحویل آنها به صاحبان مربوطه کاملاً کوتاهی می‌کند.

از آنجا که هنری و سوزانا هر دو بی‌سواد بودند، نمی‌توانستند این نوشته را امضا کنند و صرفاً مهر خود را در پایین آن زدند. عبارت «ساکنین جدید این مکان» بعداً خط خورده بود، اما اهمیت زیادی داشت. این‌گونه تلقی می‌شد که اگر هنری کیبل و همسرش مجرم خوانده شوند، امیدی به پیگیری پرونده نخواهد بود و در مقابل این نظر مطرح شد که اگر آنها ساکنین جدید توصیف شوند، پذیرفتن این نظر از سوی قاضی کالینز احتمالاً چیزی فراتر از حدّ انتظار خواهد بود و به احتمال قوی شخص قاضی این عبارت را خط زده است. اما آن نوشته کار خود را کرد. کالینز پرونده را کنار نگذاشت و دادگاه را با حضور هیأت منصفه‌ای که همگی سرباز بودند تشکیل داد. سینکلر به دادگاه احضار شد. اگر چه کالینز در مورد پرونده چندان خوش‌بین

نبود و هیأت منصفه مرکب از افرادی بود که برای نگهبانی از محکومانی همچون کیبل‌ها در استرالیا به سر می‌بردند. اما این زوج پیروز شدند. سینکلر با استناد به این‌که کیبل‌ها مجرمند به کل دادرسی اعتراض کرد. اما حکم پابرجا ماند و وی مجبور به پرداخت پانزده پوند شد.

قاضی کالینز برای صدور این رأی قوانین بریتانیا را اعمال نکرد؛ او این قوانین را نادیده گرفت. این اولین پروندهٔ مدنی بود که در استرالیا رسیدگی شد. اولین پروندهٔ کیفری نیز به همین میزان برای آنان که در بریتانیا بودند، شگفت‌انگیز به نظر می‌رسید. یکی از محکومان به دلیل سرقت نان از محکومی دیگر، که ارزشی معادل دو پنس داشت، گناهکار شناخته شد. تا آن زمان چنین موردی در دادگاه بررسی نشده بود، زیرا محکومان حق مالکیت بر چیزی را نداشتند. اما استرالیا بریتانیا نبود و قانون آن با بریتانیا انطباق نداشت. استرالیا خیلی زود در زمینهٔ قوانین کیفری و مدنی و نیز بسیاری از نهادهای اقتصادی و سیاسی از بریتانیا فاصله گرفت.

مستعمرهٔ تبعیدگاهی ولز جنوبی جدید در ابتدا از محکومان و نگهبانان آنها و عمدتاً سربازان تشکیل شده بود. تا دههٔ ۱۸۲۰ تعداد بسیار کمی «مهاجرنشین آزاد» در استرالیا وجود داشت و با آن‌که در ۱۸۴۰ انتقال محکومان به ولز جنوبی جدید متوقف شد، این روند تا ۱۸۶۸ در غرب استرالیا ادامه پیدا کرد. محکومان به «کار اجباری» واداشته می‌شدند که نام دیگری برای بیگاری بود و نگهبانان در پی کسب منفعت از این امر بودند. در آغاز محکومان هیچ پولی دریافت نمی‌کردند و به آنها در مقابل کاری که می‌کردند تنها غذا داده می‌شد. نگهبانان هر آن‌چه را که آنها تولید می‌کردند برمی‌داشتند. اما این نظام همانند ساز و کاری که کمپانی ویرجینیا در جیمزتاون تجربه کرده بود، عملکرد خوبی نداشت. چرا که در این نظام محکومان انگیزه‌ای برای کار جدّی یا انجام کار خوب نداشتند. آنها را شلاّق می‌زدند یا به جزیرهٔ نُورفولک[۱۲] تبعید می‌کردند که تنها سیزده مایل مربع وسعت داشت و در فاصلهٔ بیش از هزار مایلی شرق استرالیا در اقیانوس آرام واقع شده بود. اما نه شلاق زدن و نه تبعید کارگر نیافتاد. راه‌حل جایگزین ایجاد انگیزه برای آنان بود. از

نظر نگهبانان و سربازان چنین راه‌حلی طبیعی تلقی نمی‌شد. محکومان محکوم بودند و قرار نبود که آنها نیروی کار خود را بفروشند یا مالك دارایی باشند. اما در استرالیا کس دیگری نبود تا کار کند. البته در استرالیا بومی‌هایی هم وجود داشتند که در زمان تشکیل ولز جنوبی جدید تعدادشان به حدود یك میلیون نفر می‌رسید. اما آنها در سطح یك قارهٔ پهناور پراکنده بودند و تراکم‌شان در ولز جنوبی جدید جهت ایجاد یك اقتصاد مبتنی بر استثمار آنان کفایت نمی‌کرد. در پیش روی استرالیا هیچ گزینهٔ آمریکای لاتینی وجود نداشت. بنابراین نگهبانان در مسیری قرار گرفتند که نهایت آن شکل‌گیری نهادهایی حتی فراگیرتر از همزادانش در بریتانیا بود. مجموعه‌ای از وظایف به محکومان واگذار شد و اگر آنها وقت اضافی داشتند، می‌توانستند برای خود کار کنند و آن‌چه را تولید می‌کردند بفروشند.

نگهبانان نیز از آزادی‌های اقتصادی جدید محکومان سود می‌بردند. تولید افزایش یافت و نگهبانان برای فروش کالا به محکومان انحصارهایی برقرار کردند. سودآورترین آنها انحصار فروش شراب نیشکر (رام)[13] بود. ولز جنوبی جدید همانند سایر مستعمرات بریتانیا توسط فرمانداری که از سوی دولت بریتانیا منصوب شده بود اداره می‌شد. در ۱۸۰۶ بریتانیا ویلیام بلای[14] را به این سمت منصوب کرد. وی هفده سال پیش از آن در ۱۷۸۹ در زمان شورش معروفی که بر روی کشتی اچ. ام. اس. بونتی[15] رخ داد، ناخدایی آن کشتی را برعهده داشت. بلای فردی سختگیر و طرفدار اعمال نظم بود، خصوصیاتی که احتمالاً تا حدّ زیادی در هفده سال قبل موجب آن شورش شد. او روش‌های خود را تغییر نداده بود و بی‌درنگ دارندگان انحصار شراب را به چالش کشید. این درگیری شورشی دیگر را در پی داشت که این بار از سوی انحصارگران به رهبری جان مك آرتور[16]، که سابقاً سرباز بود، هدایت می‌شد. در جریان این حوادث که به «شورش رام»[17] شهرت یافت، بلای باز هم از شورشیان شکست خورد. البته این بار بر روی زمین و نه بر عرشهٔ کشتی بونتی. در پی آن وقایع مسئولان بریتانیایی برای رویارویی با شورش، سربازان بیشتری گسیل کردند. آنها مك آرتور را دستگیر کردند و با کشتی به بریتانیا برگرداندند. اما او به

زودی آزاد شد و به استرالیا بازگشت تا نقش بزرگی هم در عرصه سیاست و هم در اقتصاد آن مستعمره ایفا کند.

ریشه‌های «شورش رام» اقتصادی بود. برای افرادی همچون مك‌آرتور که در ۱۷۹۰ به‌عنوان سرباز با دومین دسته از کشتی‌هایی که در استرالیا پهلو گرفتند وارد این سرزمین شده بود. راهبرد ایجاد انگیزه برای محکومان درآمدهای هنگفتی ایجاد می‌کرد. در ۱۷۹۶ او از ارتش استعفا داد تا تمرکز خود را بر کسب و کار قرار دهد. او که پیشتر به گوسفندداری روی آورده بود، متوجه شد که می‌توان از تولید و صدور پشم پول فراوانی بدست آورد. با حرکت از سیدنی به سمت سرزمین‌های داخلی اکتشاف‌گران به «ارتفاعات آبی»[۱۸] برخورد کردند که نهایتاً توانستند در ۱۸۱۳ از آن عبور کنند. در آن سوی این کوه‌ها پهنه‌های وسیعی از مراتع و چمنزارهای باز قرار داشت. آنجا بهشت گوسفندان بود. به زودی مك‌آرتور ثروتمندترین مرد استرالیا شد. او و دیگر همکارانش که غول‌های گوسفندداری بودند، به «خوش‌نشینان»[۱۹] (اسکوترها) شهرت یافتند، زیرا گوسفندهای‌شان را در زمین‌هایی می‌چراندند که به آنها تعلق نداشت و ملك دولت بریتانیا محسوب می‌شد. اما در ابتدا این صرفاً یك ریزه‌کاری کوچك بود. خوش‌نشینان فرادستان استرالیا قلمداد می‌شدند یا به عبارت بهتر درآنجا «خوش‌نشین سالاری»[۲۰] برقرار بود.

حتی با وجود خوش‌نشین‌سالاری ولز جنوبی جدید هیچ شباهتی به نظام‌های سیاسی مطلقه در اروپای شرقی یا مستعمره‌های آمریکای جنوبی نداشت. در آنجا به هیچ وجه رعایا همانند اطریش ـ مجارستان یا روسیه برده‌وار زندگی نمی‌کردند و جمعیت‌های انبوه بومی مانند آن‌چه در مکزیك و پرو رواج داشت، استثمار نمی‌شدند. در عوض ولز جنوبی جدید از جهات بسیاری شبیه جیمز تاون در ویرجینیا بود: فرادستان در نهایت به‌وجود آوردن نهادهای اقتصادی را که تا حد قابل توجهی فراگیرتر از نهادهای اطریش ـ مجارستان، روسیه، مکزیك و پرو بود، به نفع خود یافتند. محکومان تنها نیروی کار موجود بودند و تنها راه برانگیختن آنان به تلاش، پرداخت دستمزد در ازای کاری بود که انجام می‌دادند.

به زودی محکومان اجازه یافتند کارفرما شوند و سایر محکومان را به کار بگمارند. مهمتر آن‌که پس از پایان دوران مجازات حتی به آنها زمین واگذار کردند و تمام حقوق‌شان مجدداً احیا شد. برخی از آنها از جمله هنری کیبل بی‌سواد، به تدریج به ثروت رسیدند. در آستانهٔ سال ۱۷۹۸ وی مالك هتلی به نام «اسب سربه‌زیر»[۲۱] بود و فروشگاهی نیز در تملك داشت. او با خرید یك کشتی وارد تجارت پوست فوك شد. تا سال ۱۸۰۹ کیبل حداقل نه مزرعه به مساحت تقریبی ۴۷۰ هکتار و تعدادی فروشگاه و خانه در سیدنی خریده بود.

رویارویی بعدی در ولز جنوبی جدید میان فرادستان و سایر اقشار جامعه متشکل از محکومان، محکومان سابق و خانواده‌های آنان بود. مجموعهٔ فرادستان به رهبری نگهبانان سابق و سربازانی همچون مك‌آرتور، برخی از ساکنین آزاد را نیز که به علت جهش در اقتصاد پشم جذب مستعمره شده بودند، در برمی‌گرفت. هنوز بیشتر دارایی‌ها در اختیار این فرادستان بود و محکومان سابق و فرزندانشان خواهان پایان بخشیدن به تبعید محکومان به استرالیا، امکان دادرسی توسط هیأت منصفه‌ای از هم‌طبقه‌های خودشان و دسترسی به زمین‌های آزاد بودند. فرادستان هیچ یك از اینها را نمی‌پسندیدند. دغدغهٔ اصلی آنها قانونی کردن مالکیت خود بر زمین‌هایی بود که در تصرّف داشتند. شرایط باز هم به وقایعی شباهت داشت که آمریکای شمالی دو قرن پیش از آن پشت سر گذارده بود. همان‌گونه که در فصل نخست دیدیم، به دنبال پیروزی نیروهای قراردادی در مقابل کمپانی ویرجینیا، در مریلند و کارولینا درگیری‌هایی اتفاق افتاد. در ولز جنوبی جدید نقش لُرد بالتیمور و سرآنتونی اشلی ـ کوپر بر عهدهٔ مك آرتور و خوش‌نشینان قرار گرفت. دولت بریتانیا مجدداً با فرادستان همراهی کرد. هر چند این نگرانی وجود داشت که ممکن است روزی مك آرتور و خوش‌نشینان برای اعلام استقلال وسوسه شوند.

در ۱۸۱۹ دولت بریتانیا جان‌بیگ[۲۲] را برای ریاست بر کمیسیون بررسی تحولات ولز جنوبی جدید به آنجا اعزام کرد. بیگ با ملاحظه حقوقی که محکومان از آن برخوردار بودند یکه خورد و از ماهیت اساساً فراگیر نهادهای اقتصادی در این

تبعیدگاه شگفت‌زده شد. او تجدید نظری اساسی را توصیه کرد: محکومان نمی‌توانند مالك زمین باشند، از این پس به هیچ کس نباید اجازه داده شود به محکومان دستمزد پرداخت کند، لازم بود اغماض‌ها محدود و واگذاری زمین به محکومان سابق ممنوع شود و مجازات‌ها باید تشدید می‌شد. بیگ خوش‌نشینان را به‌عنوان اشراف طبیعی استرالیا می‌دید و در جامعهٔ استبدادی مورد نظر او آنها باید حکومت می‌کردند. ولی چنین چیزی امکان نداشت.

در حالی که بیگ تلاش می‌کرد زمان را به عقب برگرداند، محکومان سابق و پسران و دخترانشان خواستار حقوق بیشتر بودند. از همه مهمتر آن‌که، باز هم همچون مورد ایالات متحده، آنها متوجه شده بودند برای تثبیت کامل حقوق اقتصادی و سیاسی خود نیاز به نهادهایی سیاسی دارند که آنان را در فرآیند تصمیم‌سازی شرکت دهد. آنها خواهان انتخاباتی بودند که بتوانند در شرایط برابر در آن شرکت کنند و نهادهای نمایندگی و مجالسی را می‌خواستند که قادر باشند از طریق آنها دولت را در اختیار بگیرند.

محکومان سابق و پسران و دخترانشان توسط سیاح، روزنامه‌نگار و نویسنده‌ای پرشور، به نام ویلیام ونت‌ورث[۲۳] رهبری می‌شدند. ونت‌ورث یکی از رهبران اولین گروه اکتشافی بود که از ارتفاعات آبی گذشت و مراتع و چمنزارهای گسترده را به روی «خوش‌نشینان» گشود؛ در این ارتفاعات هم‌چنان شهرکی هست که نام او را برخود دارد. همدلی او با محکومان شاید به خاطر پدرش بود که متهم به سرقت در بزرگراه شد و برای پرهیز از محاکمه و محکومیت احتمالی به ناچار تبعید به استرالیا را پذیرفت. در این زمان ونت ورث یکی از مدافعان سرسخت ایجاد نهادهای سیاسی فراگیرتر، مجلسی انتخابی، محاکمهٔ محکومان سابق و خانواده‌های‌شان با حضور هیأت منصفه و پایان دادن به روند تبعید محکومان به ولز جنوبی جدید بود. او روزنامه‌ای با نام «استرالیایی»[۲۴] را منتشر کرد و از آن زمان به بعد رهبری حمله به نهادهای سیاسی موجود را عهده‌دار شد. مك آرتور به ونت ورث و مسلماً آن‌چه مطالبه می‌کرد، علاقه‌ای نداشت. او با برشمردن فهرستی از حامیان ونت‌ورث، آنان را این‌گونه توصیف می‌کند:

یک یهودی محکوم به اعدام که از وقتی به اینجا آمده مکرراً در پشت گاری شلاق خورده است.
- یک یهودی صاحب مشروب‌فروشی که اخیراً مجوزش لغو شده است.
- برگزارکنندهٔ حراجی که به علت تجارت برده تبعید شده و در اینجا غالباً شلاق خورده است.
- پسر دو محکوم
- یک کلاهبردار ـ به شدت بدهکار
- یک ماجراجوی آمریکایی
- یک وکیل حقوقی بی‌شخصیت
- یک اجنبی که فروشگاه لوازم موسیقی‌اش اخیراً ورشکست شده است.
- فردی که با دختر دو محکوم ازدواج کرده است.
- فردی که با یک محکوم که قبلاً دختری داریه‌زن بود، ازدواج کرده است.

اما مخالفت شدید مك آرتور و خوش‌نشینان نتوانست این روند را در استرالیا متوقف کند. مطالبهٔ نیرومندی برای نهادهای غایندگی وجود داشت که قابل سرکوب نبود تا ۱۸۲۳ فرماندار تقریباً به‌صورت فردی بر ولز جنوبی جدید حکومت می‌کرد. در آن سال با تشکیل شورایی ازسوی دولت بریتانیا قدرت او محدود شد. ابتدا اعضای این شورا از میان خوش‌نشینان و غیرمحکومان منصوب شده بودند. مك‌آرتور نیز یکی از آنان بود. اما این وضعیت نمی‌توانست تداوم یابد. در ۱۸۳۱ فرماندار ریچارد بورك[۲۵] تسلیم فشارها شد و برای اولین بار به محکومان سابق اجازه داد به عضویت هیأت منصفه درآیند. محکومان پیشین و در حقیقت بسیاری از ساکنین آزادی که جدیداً وارد مستعمره می‌شدند، علاوه بر این خواهان توقف تبعید محکومان از بریتانیا بودند. چرا که این امر موجب ایجاد رقابت در بازار کار و کاهش دستمزدها می‌شد. خوش‌نشینان علاقمند به پایین بودن دستمزدها بودند، اما شکست خوردند. در ۱۸۴۰ تبعید به ولز جنوبی جدید متوقف شد و در ۱۸۴۲ یك شورای قانونگذاری بوجود آمد که دو سوم اعضای آن انتخابی (و مابقی انتصابی) بودند. اگر محکومان سابق دارایی کافی داشتند، که بسیاری از آنها این‌گونه بودند، می‌توانستند نامزد شوند و رأی دهند.

تا دهۀ ۱۸۵۰ استرالیا حق رأی عمومی را برای مردان سفیدپوست به رسمیت شناخت. مطالبات شهروندان، محکومان سابق و خانواده‌های آنها، اینک بیش از آن چیزی بود که ویلیام ونت‌ورث در ابتدا تصور می‌کرد. در واقع در این زمان او در جبهۀ محافظه‌کاران قرار داشت که بر یك شورای قانونگذاری غیر انتخابی تأکید می‌کردند. اما کاملاً مشابه آن‌چه که پیشتر در مورد مك آرتور اتفاق افتاده بود، ونت‌ورث نمی‌توانست مانع از جریان امور به سوی نهادهای سیاسی فراگیرتر شود. در ۱۸۵۶ ایالت ویکتوریا، که در ۱۸۵۱ از ولز جنوبی جدید جدا شده بود، و ایالت تاسمانی[۲۶] اولین نقاط در جهان بودند که رأی‌گیری به‌صورت کاملاً مخفی را به اجرا درآوردند و به خرید رأی و رأی اجباری خاتمه دادند. امروزه هم‌چنان رأی‌گیری به شیوۀ استرالیایی معیاری برای رسیدن به رأی‌گیری مخفی در انتخابات به حساب می‌آید.

شرایط اولیۀ سیدنی در ولز جنوبی جدید، شباهت فراوانی با وضعیت جیمزتاون ویرجینیا در ۱۸۲ سال پیش از آن داشت. هر چند ساکنان جیمزتاون به جای محکومان، عمدتاً از کارگران قراردادی تشکیل می‌شدند. در هر دو مورد شرایط اولیه اجازۀ تأسیس نهادهای استعماری استثماری را نداد. در هیچ یك از این دو مستعمره جمعیت بومی دارای تراکم کافی برای استثمار نبود و دسترسی آسان به فلزات گرانبها همچون طلا و نقره، یا خاك حاصلخیزی که تأسیس مزارع برده را از نظر اقتصادی توجیه کند وجود نداشت. در دهۀ ۱۷۸۰ تجارت برده هم‌چنان پررونق بود و ولز جنوبی جدید می‌توانست مملو از بردگان شود، اما این کار سودآور نبود. هم کمپانی ویرجینیا و هم سربازان و ساکنان آزاد که ولز جنوبی جدید را اداره می‌کردند، با ایجاد تدریجی نهادهای اقتصادی فراگیر، که پشت به پشت با ایجاد نهادهای سیاسی فراگیر بسط یافتند، تسلیم فشارها شدند. در ولز جنوبی جدید این روند در مقایسه با ویرجینیا حتی با درگیری کمتری همراه بود و اقدامات بعدی که در جهت معکوس کردن روند آن صورت گرفت شکست خورد.

استرالیا همچون ایالات متحده مسیری متفاوت از انگلستان را به سوی نهادهای فراگیر پیمود. انقلاب‌هایی آنچنانی که در دوران جنگ داخلی و سپس انقلاب شکوهمند

انگلستان را به لرزه درآورد، به سبب شرایط بسیار متفاوتی که ایالات متحده و استرالیا در آن بنا نهاده شده بودند، در این کشورها لزومی نداشت ـ اگر چه این به هیچ وجه بدان معنا نیست که نهادهای فراگیر در آن نقاط بدون هیچ‌گونه درگیری شکل گرفتند، بلکه در جریان کار ایالات متحده مجبور شد خود را از شر استعمار بریتانیا برهاند. در انگلستان تاریخی طولانی از حکومت استبدادی وجود داشت که کاملاً استحکام یافته بود و از بین بردن آن مستلزم یك انقلاب بود. در ایالات متحده و استرالیا چنین مسأله‌ای اساساً وجود نداشت. هرچند لرد بالتیمور در مریلند و جان‌مك آرتور در ولز جنوبی جدید مشتاق ایفای چنین نقشی بودند، اما نتوانستند جهت به ثمر رساندن برنامه‌های خود، سیطره‌ای به حدّ کافی نیرومند بر جامعه اعمال کنند. بر اثر استقرار نهادهای فراگیر در ایالات متحده و استرالیا انقلاب صنعتی به سرعت در این مناطق گسترش یافت و آنها شروع به کسب ثروت کردند. راهی که این کشورها در پیش گرفتند از سوی مستعمراتی همانند کانادا و نیوزیلند نیز دنبال شد.

جز اینها مسیرهای دیگری نیز به سوی نهادهای فراگیر وجود داشت. مناطق وسیعی از اروپای غربی تحت تأثیر انقلاب فرانسه راه سومی را به سوی این نهادها در پیش گرفتند؛ انقلابی که حکومت مطلقهٔ فرانسه را سرنگون کرد و سپس زنجیره‌ای از درگیری را میان کشورها بوجود آورد که سبب گسترش اصلاحات نهادی در بیشتر مناطق اروپای غربی شد. پیامد اقتصادی این اصلاحات پیدایش نهادهای فراگیر اقتصادی در بیشتر مناطق اروپای غربی، وقوع انقلاب صنعتی و رشد اقتصادی در آنها بود.

## شکستن موانع: انقلاب فرانسه

قبل از ۱۷۸۹ حکومت فرانسه به مدت سه قرن سلطنت مطلقه بود. جامعهٔ فرانسه به سه شعبه، معروف به طبقات اجتماعی[۲۷]، تقسیم شده بود. اشراف‌زادگان طبقه اول، روحانیان طبقه دوم و سایرین طبقهٔ سوم را شکل می‌دادند. طبقات مختلف حقوق متفاوتی داشتند و دو طبقهٔ نخست حقوقی داشتند که سایر مردم از آنها محروم بودند،

به همان نحو که ما از رژیمی اساساً استثماری انتظار داریم. اشراف و روحانیون مالیات نمی‌پرداختند، در حالی که شهروندان مجبور به پرداخت چندین نوع مالیات بودند؛ در واقع کلیسا نه تنها از مالیات معاف بود، که بخش وسیعی از اراضی را در تملک داشت و می‌توانست مالیات‌های خاص خود را بر رعایا تحمیل کند. خاندان سلطنت، اشراف و روحانیون از زندگی مجللی برخوردار بودند، در حالی که بیشتر مردم طبقهٔ سوم در فقر شدید به سر می‌بردند. قوانین متفاوت نه تنها جایگاه اقتصادی بسیار ممتاز اشراف و روحانیون را تضمین می‌کرد، بلکه به آنها قدرت سیاسی نیز می‌بخشید.

زندگی در شهرهای فرانسهٔ قرن هجدهم وضعیتی وخیم و طاقت‌فرسا داشت. تولید از طریق صنوف قدرتمند نظام‌مند شده بود، به نحوی که درآمدهای خوبی برای اعضای این صنوف ایجاد می‌کرد، ولی اصناف مانع از ورود دیگران به این مشاغل یا راه‌اندازی کسب و کار جدید می‌شدند. آن‌چه به‌عنوان رژیم باستانی (کهن) شهرت یافته بود، به تداوم و ثبات خود می‌بالید. ورود کارآفرینان و افراد مستعد به مشاغل جدید موجب ایجاد بی‌ثباتی بود و تحمل نمی‌شد. زندگی در شهرها اگر سخت بود، احتمالاً در روستاها دشواری بیشتری داشت. همان‌طور که ملاحظه کردیم، در آن زمان در فرانسه صور افراطی نظام ارباب رعیتی، که افراد را پایبند به زمینی مشخص می‌کرد و آنها را به بیگاری برای اربابان و پرداخت عوارض به ایشان وامی‌داشت، از مدت‌ها پیش افول خود را آغاز کرده بود. با این وجود برای جابجایی افراد محدودیت‌هایی وجود داشت و کشاورزان فرانسوی می‌بایست به خاندان سلطنت، اشراف و کلیسا عوارض فئودالی هنگفتی می‌پرداختند.

انقلاب فرانسه رویدادی تندروانه علیه این پیشینه بود. در ۴ اوت ۱۷۸۹ مجلس مؤسسان ملی با پیشنهاد یک قانون اساسی جدید قوانین فرانسه را کاملاً تغییر داد. مادهٔ اول اعلام می‌کرد:

> بدین وسیله مجلس ملّی نظام ارباب رعیتی را به‌طور کامل ملغا می‌سازد. مجلس مقرر می‌کند میان حقوق و تکالیف فعلی چه فئودالی و چه سنسوئلی[۲۸]، آنهایی که ریشه در نظام ارباب و رعیتی دارند یا سرواژ ملکی یا فردی را نمایندگی می‌کنند، بدون پرداخت خسارت لغو خواهند شد.

سپس مادهٔ ۹ آن ادامه می‌داد:

> امتیازات ویژه مالی، به‌صورت شخصی یا ملکی[۲۹]، در پرداخت مالیات‌ها برای همیشه ملغا می‌شود. مالیات باید از همهٔ شهروندان و تمامی دارایی‌ها به یک روش و یک شکل ستانده شود. طرح‌هایی باید مدّنظر قرار گیرد که بر مبنای آنها مالیات، حتی برای شش ماهه دوم سال جاری، به‌طور متناسب توسط همگان پرداخت شود.

به این ترتیب انقلاب فرانسه نظام فئودالی و تمامی تعهدات و حقوق متعلقه‌اش را در یك حمله ملغا کرد و تمامی معافیت‌های مالیاتی اشراف و روحانیون را برانداخت. اما تندروانه‌ترین فراز از این میثاق جدید که حتی در زمانهٔ خودش غیرقابل تصوّر به نظر می‌رسید، مادهٔ یازده بود که اعلام می‌کرد:

> «همهٔ شهروندان، بدون تمایز در تبار (اجتماعی)شان، برای هر مقام یا منزلتی، خواه مذهبی یا مدنی یا نظامی، شایستگی دارند و هیچ حرفه‌ای از این فرمان مستثنی نیست.»

بدین ترتیب برابری در مقابل قانون اینك برای همگان، نه تنها در زندگی روزمره و کسب و کار، بلکه هم‌چنین در عرصهٔ سیاست نیز شکل گرفت. اصلاحات ناشی از انقلاب هم‌چنان پس از چهارم اوت ادامه پیدا کرد. به دنبال آن اختیارات کلیسا در وضع مالیات‌های ویژه لغو شد و روحانیون به کارمندان دولت تنزل یافتند. با حذف جایگاه‌های متصلب سیاسی و اجتماعی، موانع مهمی که در برابر فعالیت‌های اقتصادی وجود داشت نیز ریشه‌کن شد. انجمن‌های صنفی[۳۰] منحل و تمامی محدودیت‌های حرفه‌ای از میان برداشته شد و یك زمین بازی ترازتر در شهرها به‌وجود آمد.

این اصلاحات در اولین گام معطوف به پایان سلطهٔ مطلقهٔ پادشاهان فرانسه بود. در پی بیانیه‌های چهارم اوت چندین دهه بی‌ثباتی و جنگ به وقوع پیوست. اما گامی غیرقابل برگشت برای گذار از حکومت مطلقه و نهادهای استثماری و در

جهت نهادهای فراگیر سیاسی و اقتصادی برداشته شد. این تحولات که با اصلاحات دیگری در اقتصاد و سیاست پی گرفته شد، در نهایت در ۱۸۷۰ در جمهوری سوم به اوج خود رسید. پیروی از آن‌چه انقلاب شکوهمند در انگلستان به جریان انداخته بود، نظام پارلمانی را در فرانسه به ارمغان آورد. انقلاب فرانسه خشونت‌ها، رنج‌ها، بی‌ثباتی‌ها و جنگ‌های فراوانی را باعث شد. با این همه به برکت آن، فرانسوی‌ها از دام نهادهای استثماری که در رژیم‌های مطلقهٔ اروپای شرقی همچون اطریش ـ مجارستان و روسیه از رشد اقتصادی و پیشرفت جلوگیری می‌کرد رها شدند.

چگونه سلطنت مطلقهٔ فرانسه به آستانه انقلاب ۱۷۸۹ رسید؟ ملاحظه کردیم که بسیاری از رژیم‌های مطلقه برای دوره‌های طولانی، حتی در میان رکود اقتصادی و اغتشاش‌های اجتماعی قادر به ادامه حیات بوده‌اند. همچون بیشتر مقاطع تاریخی که به انقلاب‌ها و تغییرات شدید می‌انجامند، این تلاقی عوامل مختلف بود که راه را برای انقلاب فرانسه باز کرد و این عوامل عمیقاً با واقعیت صنعتی شدن شتابان بریتانیا ارتباط داشت. و صد البته که طبق معمول این راهی نامقدّر و محکوم به سیر وقایع بود؛ اقدامات متعدد دستگاه سلطنت برای ثبات بخشیدن به رژیم شکست خورد و انقلاب در تغییر دادن نهادها در فرانسه و دیگر صفحات اروپا موفق‌تر از آن‌چه بسیاری در ۱۷۸۹ تصور می‌کردند، از آب درآمد.

در فرانسه بسیاری از قوانین و امتیازات ویژه از دوران قرون وسطی به ارث رسیده بودند. این قوانین و امتیازات از طبقات اول و دوم نه تنها در برابر اکثریت جامعه، بلکه در مقابل دستگاه سلطنت نیز جانبداری می‌کرند. لوئی چهاردهم، پادشاه خورشید برای مدت پنجاه و چهار سال، در فاصلهٔ ۱۶۶۱ تا زمان مرگش در ۱۷۱۵ بر فرانسه حکومت کرد. هرچند وی رسماً در ۱۶۴۳ در سن پنج سالگی بر تخت نشست. او قدرت سلطنت را تحکیم کرد و روند حرکت به سوی حکومتی مطلقه‌تر را که از قرن‌ها پیش آغاز شده بود، شتاب بخشید. بسیاری از پادشاهان اغلب با مجمع نجبا[۲۱]، متشکل از اشراف اصلی که دست‌چین شده پادشاه بودند، مشورت می‌کردند. هرچند این مجمع به میزان زیادی محافظه‌کار بود، اما باز به‌عنوان

مانعی نرم در برابر قدرت شاه تلقی می‌شد. به همین دلیل بود که لویی چهاردهم بدون برگزاری جلسات این مجمع حکومت کرد. تحت حکومت او فرانسه ـ به‌عنوان مثال از طریق ورود به تجارت در اقیانوس اطلس و مستعمرات خود ـ به میزانی از رشد اقتصادی دست یافت. وزیر کارآمد امور مالیِ لوئی، یعنی ژان باپتیست کولبر[۳۲]، بر توسعهٔ صنایع مورد حمایت و تحت تصدی دولت نظارت می‌کرد و نوعی رشد استثماری را به‌وجود آورده بود. منافع این رشد محدود تقریباً تنها به طبقات اول و دوم می‌رسید. لویی چهاردهم در پی آن بود که نظام مالیاتی فرانسه را عقلانی کند، چرا که دولت برای تأمین مالی جنگ‌های مکرر، ارتش منظم و عظیم، دربار باشکوه، مصارف شخصی و قصرهای شاه اغلب مشکل داشت. ناتوانی او در وضع مالیات حتی بر اشراف خرده‌پا درآمدهای وی را شدیداً محدود می‌کرد.

در زمان به قدرت‌رسیدن لویی شانزدهم در ۱۷۷۴، هر چند رشد اقتصادی اندك بود، اما تغییرات وسیعی در جامعه پدید آمده بود. افزون بر آن، مشکلات مالیاتی پیشین تبدیل به بحرانی مالی شد و جنگ هفت ساله با بریتانیا بین سال‌های ۱۷۵۶ تا ۱۷۶۳، که طی آن فرانسه کانادا را از دست داد، به‌طور خاص هزینهٔ فراوانی را تحمیل کرده بود. شماری از چهره‌های سرشناس کوشیدند تا به منظور ایجاد توازن در بودجهٔ پادشاهی ساختار بدهی‌ها را تغییر دهند و بر مالیات‌ها بیافزایند؛ از جملهٔ آنان آن ـ روبرت ـ ژاك تورگو[۳۳] یکی از پرآوازه‌ترین اقتصاددانان وقت، ژاك نکر[۳۴] که پس از انقلاب نیز نقشی مهمی ایفا کرد، و شارل الکساندر دو کالون[۳۵] بودند. اما هیچ یك از آنان توفیقی نیافتند. کالون به‌عنوان بخشی از راهبردش لویی شانزدهم را ترغیب به تشکیل مجمع نجبا کرد. شاه و مشاورانش انتظار داشتند مجمع بر این اصلاحات صحه بگذارد، همچنان که چارلز اول وقتی در ۱۶۴۰ پارلمان انگلستان را فرا خواند انتظار داشت پارلمان به راحتی با پرداخت هزینه‌های ارتش برای جنگ با اسکاتلندی‌ها موافقت کند. مجمع گامی غیرمنتظره برداشت و رأی بر آن داد که صرفاً «مجلس فراگیر طبقات»[۳۶] به‌عنوان مجموعه‌ای دارای نمایندگی از سوی مردم، می‌تواند چنین اصلاحاتی را به تصویب برساند.

مجلس فراگیر طبقات مجموعه‌ای کاملاً متفاوت نسبت به مجمع اشراف بود. در حالی که دومی اشراف بزرگی را در بر می‌گرفت که عمدتاً از سوی پادشاه دست‌چین می‌شدند، اولی متشکل از نمایندگانی از هر سه طبقه بود. این مجلس آخرین بار در ۱۶۱۴ تشکیل شده بود. زمانی که مجلس فراگیر طبقات در ۱۷۸۹ در ورسای تشکیل جلسه داد، به سرعت آشکار شد که امکان حصول هیچ‌گونه توافقی وجود ندارد. اختلافات غیرقابل سازشی وجود داشت، زیرا طبقهٔ سوم این موقعیت را بختی برای افزایش نقش خود در قدرت سیاسی می‌دید و خواهان حق رأی افزون‌تری در مجلس فراگیر طبقات بود که مورد مخالفت قاطع اشراف و روحانیون قرار داشت. این نشست در ۵ مه ۱۷۸۹ بدون هیچ توافقی به پایان رسید و صرفاً تصمیم به تشکیل مجموعه‌ای قدرتمندتر به‌عنوان مجلس ملی[۳۷] گرفت که خود بحران سیاسی را عمیق‌تر کرد. طبقهٔ سوم به خصوص بازرگانان، صاحبان کسب و کار، صاحبان حِرَف و صنعتگران، که همگی خواستار قدرت بیشتری بودند، این تحولات را نشانه‌ای از نفوذ و قدرت رو به افزایش خویش می‌دیدند. بدین ترتیب آنها در مجلس ملی حق خواهان نقش بیشتر خود در تحولات و به‌طور کلی حقوق بیشتر شدند. شهروندان که با این تحولات جسارت پیدا کرده بودند، به حمایت از آنان در سراسر کشور به خیابان آمدند و این امر به تجدید ساختار مجلس ملی در قالب مجلس مؤسسان[۳۸] انجامید.

در این میان فضای سیاسی کشور، به ویژه در پاریس، تندتر می‌شد. در واکنش به این شرایط حلقه‌های محافظه‌کار اطراف لویی شانزدهم وی را ترغیب به برکناری نِکِر، وزیر اصلاح طلب امور مالی کردند. این مسأله سبب وخامت بیشتر اوضاع در خیابان‌ها شد و حاصل آن طوفان مشهور باستیل[۳۹] در ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ بود. از این زمان انقلاب با تمام قدرت آغاز شد. نکر بار دیگر به سمت خود بازگشت و مارکی دو لافایتِ[۴۰] انقلابی در رأس گارد ملی پاریس قرار گرفت.

آن‌چه حتی از طوفان باستیل اهمیت بیشتری داشت قیل و قال‌های مجلس ملی مؤسسان بود. این مجلس با اتکا به اعتماد به نفس تازه‌ای که کسب کرده بود در ۴ اوت ۱۷۸۹ قانون اساسی جدیدی را به تصویب رساند و طی آن فئودالیزم و امتیازات

ویژهٔ طبقات اول و دوم را ملغی کرد. اما این تندروی منجر به دسته‌بندی‌هایی در درون مجلس شد. زیرا در این مجلس در مورد شکلی که جامعه می‌بایست به خود می‌گرفت دیدگاه‌ها و نظرات متعدّد و متعارضی وجود داشت. گام نخست آنها تشکیل باشگاه‌های محلی بود، مهمترین مورد قابل ذکر باشگاه افراطی ژاکوبین۴۱ بود که مدتی پس از تشکیل مهار انقلاب را در دست گرفت. همزمان اشراف به‌طور گسترده‌ای در حال ترك کشور بودند، تا جایی که به مهاجران۴۲ شهرت یافتند. هم‌چنین افراد بسیاری شاه را تشویق می‌کردند مجلس را منحل کند و رأساً یا با کمك قدرت‌های خارجی همچون اطریش، که سرزمین مادری ملکه ماری آنتوانت۴۳ و پذیرای اکثر مهاجران بود، وارد عمل شود. بسیاری از آنها که در خیابان‌ها فعال بودند کم‌کم نزدیك شدن خطری را علیه دستاوردهای دو سالهٔ انقلاب احساس می‌کردند. لذا روند تندتر شدن مواضع شتاب گرفت. در ۲۹ سپتامبر ۱۷۹۱ مجلس ملی مؤسسان متن نهایی قانون اساسی را تصویب کرد و فرانسه تبدیل به سلطنتی مشروطه شد که در آن کلیهٔ شهروندان مرد حقوقی برابر داشتند و تمامی تعهدات یا حقوق فئودالی به همراه محدودیت‌های تجاری تحمیلی از سوی انجمن‌های صنفی لغو شده بود. فرانسه هم‌چنان نظامی سلطنتی داشت، اما شاه اینك نقشی بسیار اندك ایفا می‌کرد، به نحوی که حتی آزادی خودش هم زیر سؤال قرار می‌گرفت.

اما پس از جنگی که در ۱۷۹۲ میان فرانسه و «ائتلاف اول[۴۴]» به رهبری اطریش در گرفت، پویه‌های انقلاب به نحو بازگشت‌ناپذیری تغییر کرد. جنگ اراده و تندروی انقلابیون و توده‌ها را که به «سان ـ کولوت[۴۵]» مشهور بودند (به معنای «بدون شلوار سه ربع» یعنی کسانی که استطاعت پوشیدن شلوارهای مرسوم آن زمان را نداشتند) افزایش داد. حاصل این روند دورانی بود که به‌عنوان «عصر ترور[۴۶]» شناخته می‌شود و تحت فرماندهی گروه ژاکوبین به رهبری روبسپیر[۴۷] و سن ـ ژوس[۴۸] و با اعدام لوئی شانزدهم و ماری آنتوانت آغاز شد. این جریانات به اعدام نه تنها تعداد زیادی از اشراف و ضد انقلابیون، که چندین نفر از چهره‌های کلیدی انقلاب، از جمله رهبران محبوب پیشین مانند بریسو[۴۹]، دانتون[۵۰] و دمولین[۵۱] نیز انجامید.

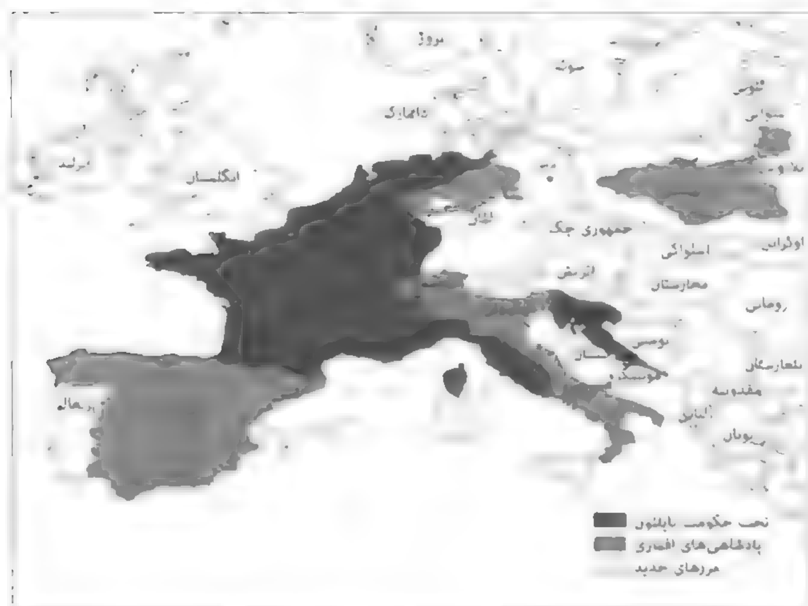
اما «ترور» خیلی زود از مهار به در رفت و در نهایت در ژوئیهٔ ۱۷۹۴ با اعدام رهبران خودش از جمله روبسپیر و سن ژوس به پایان رسید. ابتدا تحت حکومت نسبتاً ناکارآمد دیرکتوار[۵۲] بین ۱۷۹۵ تا ۱۷۹۹، و بعد از آن با قدرتی متمرکز در قالب یك شورای سه نفره متشکل از دوکوم[۵۳]، سی‌یه[۵۴]، و ناپلئون بناپارت[۵۵]، نوبت به دوره‌ای از ثبات نسبی رسید. نفوذ ژنرال جوان، ناپلئون بناپارت، که پیشتر در دوران دیرکتوار به دلیل موفقیت‌های نظامی‌اش معروف شده بود، پس از ۱۷۹۹ رو به افزایش گذاشت. شورای سه نفره به زودی جای خود را به حکومت تك نفرهٔ ناپلئون داد.

سال‌های بین ۱۷۹۹ تا پایان حکومت ناپلئون در ۱۸۱۵، شاهد زنجیره‌ای از پیروزی‌های بزرگ نظامی برای فرانسه از جمله در آوستِرلیتز[۵۶]، ینااورشتات[۵۷] و وَگرام[۵۸] بود که اروپای قاره‌ای را به زانو درآورد. این پیروزی‌ها هم‌چنین اجازه دادند ناپلئون اراده، منویات اصلاحی و مجموعه قوانین مورد نظرش را بر سرزمین‌های وسیعی تحمیل کند. سقوط ناپلئون پس از شکست نهایی وی در ۱۸۱۵ نیز دوره‌ای از محدودیت‌ها، حقوق سیاسی محدود شده‌تر و احیای پادشاهی فرانسه تحت حکومت لویی هجدهم[۵۹] را در پی داشت.

نیروهای آزاد شده از انقلاب ۱۷۸۹، حکومت مطلقهٔ فرانسه را خاتمه دادند و به‌طور اجتناب‌ناپذیر، هرچند با کندی، منجر به شکل‌گیری نهادهای فراگیر شدند. بدین ترتیب فرانسه و آن بخش‌هایی از اروپا که اصلاحات انقلابی این کشور بدانجا صادر شده بود، در فرآیند صنعتی شدنی که در قرن نوزدهم جریان داشت مشارکت پیدا کردند.

## صدور انقلاب

در آستانهٔ انقلاب فرانسه در ۱۷۸۹، در سراسر اروپا محدودیت‌های شدیدی بر یهودیان اعمال می‌شد. برای نمونه در شهر فرانکفورت آلمان بر اساس فرامینی که در قالب قانونی متعلق به قرون وسطی تنظیم شده بود، زندگی آنان تحت نظارت قرار داشت. بر این اساس تنها پانصد خانوادهٔ یهودی اجازه داشتند در فرانکفورت به سر برند و همگی مجبور بودند در بخش محصور کوچکی که از شهر جدا شده بود به




نقشه شماره ۱۷: امپراطوری ناپلئون

نام یودن گاسه[60]، یا همان محلهٔ یهودی‌ها[61] زندگی کنند. آنها نمی‌توانستند در شب و روزهای یکشنبه یا در خلال اعیاد مسیحی محلهٔ یهودیان را ترک کنند.

یودن گاسه به نحو غیر قابل باوری متراکم بود. این محله یک چهارم مایل طول داشت اما عرض آن بیش از ۱۲ فوت نبود و در برخی نقاط عرض آن به کمتر از ده فوت می‌رسید. یهودیان زیر سرکوب و نظارت دائمی زندگی می‌کردند، سالانه حداکثر دو خانوادهٔ جدید در محلهٔ یهودی‌ها پذیرفته می‌شدند و دوازده زوج یهودی می‌توانستند ازدواج کنند. در ضمن زوجین می‌بایست هر دو بالای بیست و پنج سال سن می‌داشتند. یهودی‌ها حق نداشتند کشاورزی کنند؛ هم‌چنین نمی‌توانستند در تجارت اسلحه، ادویه، مشروب یا غلات وارد شوند. تا ۱۷۲۶ آنها می‌بایست لباس‌هایی با علائم مشخص بر تن می‌کردند که شامل دو حلقهٔ زردرنگ هم‌مرکز برای مردان و روبندی نازک برای زنان می‌شد. یهودیان همگی مجبور به پرداخت مالیات سرانه بودند.

در اوان انقلاب فرانسه تاجر جوان موفقی به نام مایرآمشل روچیلد[62] در یودن گاسه فرانکفورت زندگی می‌کرد. تا اوایل دههٔ ۱۷۸۰ روچیلد موقعیت خود را به‌عنوان مهمترین دلاّل مسکوکات، فلزات و اشیاء عتیقه در فرانکفورت تثبیت کرده بود. اما همانند سایر یهودیان آن شهر، نمی‌توانست بیرون از محلهٔ یهودی‌ها کسب و کاری به راه اندازد یا حتی خارج از آنجا زندگی کند.

قرار بود به زودی تمام این شرایط دگرگون شود. در ۱۷۹۱ مجلس ملی فرانسه یهودیان این کشور را آزاد کرد. هم‌چنین در آن زمان نیروهای نظامی فرانسه در حال اشغال راین‌لند[63] (جلگه رودخانهٔ راین) و آزادسازی یهودیان غرب آلمان بودند. آثاری که این اقدامات در فرانکفورت به جای گذاشت غیرمنتظره‌تر و چه بسا ناخواسته‌تر بود. در ۱۷۹۶ فرانسوی‌ها فرانکفورت را به توپ بستند و در جریان آن نیمی از یودن گاسه را ویران کردند. حدود دو هزار یهودی بی‌خانمان مجبور به ترک محله یهودی‌ها بودند که روچیلد نیز در میانشان بود. اینك خارج از محلهٔ یهودی‌ها و رها از هزاران دستور محدودکننده که آنها را از کارآفرینی بلز می‌داشت، یهودی‌ها می‌توانستند از فرصت‌های کسب و کار استفاده کنند. این فرصت‌ها عقد قرارداد جهت عرضهٔ غلات به ارتش اطریش را نیز شامل می‌شد. چیزی که آنها پیشتر مجاز به انجامش نبودند.

تا پایان آن دهه روچیلد تبدیل به یکی از ثروتمندترین یهودیان فرانکفورت و تاجری کاملاً جا افتاده شد. یهودیان برای آزادی کامل باید تا ۱۸۱۱ به انتظار می‌نشستند؛ این آزادی در نهایت از سوی کارل فون‌دالبرگ[64] که در ۱۸۰۶، در زمان تجدید ساختار آلمان توسط ناپلئون، دوك اعظم فرانکفورت[65] شده بود، به اجرا درآمد. در این زمان مایر آمشل به پسرش گفت:

« تو اینك یك شهروند هستی.»

مبارزه برای آزادی یهودیان با این حوادث به پایان نرسید. زیرا پس از آن، به ویژه در کنگره وین در ۱۸۱۵ که توافقات سیاسی دوران پس از ناپلئون را شکل داد، عقب‌گردهایی صورت گرفت. اما برای روچیلد به هیچ وجه بازگشت به محلهٔ یهودیان در کار نبود. مایر آمشل و پسرانش به زودی بزرگترین بانك اروپای قرن

نوزدهم را با شعباتی در فرانکفورت، لندن، پاریس، ناپل و وین بنا نهادند.

این رویدادی مجزا از سایر وقایع نبود. نخست نیروهای نظامی انقلاب فرانسه و سپس ناپلئون بخش‌های وسیعی از اروپای قاره‌ای را به تصرف درآوردند. تقریباً در تمامی مناطقی که مورد هجوم آنان قرار گرفت نهادهای حاکم، که بقایای دوران قرون وسطی بودند، قدرت را در اختیار شاهان، شاهزادگان و اشراف قرار داده و تجارت را چه در شهرها و چه در روستاها محدود می‌کردند. در اکثر این مناطق نظام ارباب رعیتی و فئودالیزم بیشتر از خود فرانسه مورد اهتمام قرار داشت. در اروپای شرقی، شامل پروس و بخش مجارستانی اطریش ـ مجارستان رعایا جزئی از زمین به حساب می‌آمدند. این شکل افراطی از نظام ارباب رعیتی پیشتر در غرب اروپا از میان رفته بود، اگر چه رعایا هنوز موظف به پرداخت انواع حقوق اشرافی، مالیات‌ها و انجام تعهدات کارگری برای اربابان فئودال بودند. به‌عنوان مثال در حکومت ناساو ـ اوزینگن[۶۶] رعایا درگیر پرداخت ۲۳۰ نوع عوارض و خدمات گوناگون بودند. از جمله این عوارض موردی بود که می‌بایست به‌عنوان عُشر (یک‌دهم) خون پس از ذبح یک حیوان پرداخت می‌شد. عشر زنبور عسل و عشر موم نیز وجود داشت. اگر ملکی خریداری یا فروخته می‌شد، ارباب در آن حقوقی داشت. در این مناطق اصناف نیز، که برای تمام فعالیت‌های اقتصادی شهری مقررات وضع می‌کردند، نوعاً قویتر از فرانسه بودند. در شهرهای کلن و آخن در غرب آلمان، اصناف به‌کارگیری ماشین‌های ریسندگی و بافندگی را ممنوع کرده بودند. بسیاری از شهرها از برن در سوئیس گرفته تا فلورانس در ایتالیا، توسط خاندان‌های معدودی اداره می‌شدند.

رهبران انقلاب فرانسه و سپس ناپلئون با انهدام حکومت مطلقه، پایان دادن به مناسبات ارضی فئودالی، از میان برداشتن انجمن‌های صنفی و ایجاد برابری در برابر قانون انقلاب را به این سرزمین‌ها صادر کردند. برابری در مقابل قانون مهمترین مفهوم از حاکمیت قانون است که در فصل آینده آن را با جزئیات بیشتری مورد بحث قرار می‌دهیم. به این ترتیب انقلاب فرانسه نه تنها خود این کشور، که بیشتر دیگر مناطق اروپا را مهیای ایجادِ نهادهای فراگیر و رشد اقتصادی حاصل از آن ساخت.

همان‌گونه که ملاحظه کردیم در ۱۷۹۲ چندین قدرت اروپایی با احساس خطر از تحولات فرانسه، در ظاهر به‌قصد آزاد کردن پادشاه لویی شانزدهم، اما در حقیقت برای درهم شکستن انقلاب فرانسه، جهت هجوم به این کشور پیرامون اطریش سازمان یافتند. انتظار می‌رفت ارتش‌های موقتی که انقلاب به میدان می‌فرستد به سرعت در هم کوبیده شوند. اما پس از چند شکست اولیه، نیروهای «جمهوری فرانسهٔ» جدید در جنگی که در ابتدا تدافعی بود، پیروز شدند. مشکلات سازمانی مهمی وجود داشت که می‌بایست حل می‌شد. اما فرانسوی‌ها در سربازگیری توده‌ای به‌عنوان یك نوآوری بزرگ پیشروتر از سایر کشورها بودند. در اوت ۱۷۹۳ سربازگیری توده‌ای به فرانسوی‌ها امکان داد تا نیروی نظامی عظیمی را به‌کار گیرند و با ایجاد یك نقطهٔ قوت نظامی، حتی پیش از آن‌که مهارت‌های مشهور نظامی ناپلئون وارد صحنه شود، به برتری دست یابند.

موفقیت‌های نظامی اولیه، رهبران جمهوری را ترغیب کرد تا به منظور ایجاد مانعی مؤثر میان جمهوری جدید و پادشاهی‌های دشمن در پروس و اطریش، مرزهای فرانسه را گسترش دهند. فرانسوی‌ها به سرعت هلند و استان‌های متحد آن را، که عمدتاً متناظر با بلژیك و هلند فعلی است و متعلق به اطریش بود، تصرف کردند. آنها هم‌چنین بخش عمدهٔ سوئیس فعلی را در اختیار گرفتند و در سرتاسر دههٔ ۱۷۹۰ این سه منطقه را با قدرت تحت سیطرهٔ خویش داشتند.

آلمان نخست به سختی مقاومت کرد، اما در ۱۷۹۵ فرانسوی‌ها راینلند، یعنی بخش غربی آلمان که در کرانه چپ رودخانه راین قرار داشت، را تحت سلطهٔ کامل خود درآوردند. پروس مجبور شد این واقعیت را در قالب پیمان بازل[۶۷] به رسمیت بشناسد. بین سال‌های ۱۷۹۵ تا ۱۸۰۲ فرانسوی‌ها تنها راینلند ــ و نه هیچ بخش دیگری از آلمان ــ را در اختیار داشتند. در ۱۸۰۲ راینلند رسماً به خاك فرانسه اضافه شد.

در نیمهٔ دوم دههٔ ۱۷۹۰ ایتالیا به‌عنوان کانون اصلی جنگ با اطریشی‌ها باقی ماند. در ۱۷۹۲ ساوُی[۶۸] نیز به فرانسه منضم شد و پس از آن تا پیش از حملهٔ ناپلئون در ۱۷۹۶ بن‌بستی در جنگ پدید آمد. در اوایل ۱۷۹۷ ناپلئون در اولین

عملیات بزرگ قاره‌ای خود، تقریباً تمامی ایتالیای شمالی، را به جز ونیز که به تصرف اطریشی‌ها درآمده بود، اشغال کرد. با پیمان کامپو ـ فورمیو[۶۹] که در اکتبر ۱۷۹۷ با اطریشی‌ها امضا شد، جنگ ائتلاف اول به پایان رسید و موجودیت تعدادی از جمهوری‌ها در ایتالیای شمالی که تحت سیطرهٔ فرانسوی‌ها قرار داشت، به رسمیت شناخته شد. اما حتی پس از امضای این پیمان در مارس ۱۷۹۷، فرانسوی‌ها با اشغال ایالات پاپال[۷۰] و تأسیس جمهوری رُم، به گسترش سلطهٔ خود بر ایتالیا ادامه دادند. در ژانویه ۱۷۹۹، ناپل به تصرف درآمد و جمهوری پارتنوپین[۷۱] ایجاد شد. به استثنای ونیز که در کنترل اطریش باقی ماند، فرانسوی‌ها اینك تمامی شبه‌جزیره ایتالیا را یا همچون ساوی به‌طور مستقیم، و یا از طریق دولت‌های اقماری همچون کیسالپین[۷۲]، لیگوریان[۷۳]، رم و جمهوری‌های پارتنوپین، در چنگ خود داشتند.

در جنگ، «ائتلاف دوم» که بین سال‌های ۱۷۹۸ و ۱۸۰۱ روی داد، افت و خیزها بیشتر بود. اما این دوره هم مجموعاً با غلبهٔ فرانسه به پایان رسید. نیروهای انقلابی فرانسه با الغای بقایای نظام ارباب رعیتی و مناسبات ارضی فئودالی و ایجاد برابری در مقابل قانون اجرای روند اصلاحات افراطی را در سرزمین‌های تحت اشغال خود آغاز کردند. روحانیون از حقوق و قدرت ویژهٔ خود خلع شدند و انجمن‌های صنفی در مناطق شهری منحل یا حداقل بسیار تضعیف گردیدند. در هلندِ اطریش[۷۴] این فرآیند بلافاصله پس از حملهٔ فرانسوی‌ها در ۱۷۹۵ آغاز شد و در استان‌های متحد[۷۵] یعنی جایی که فرانسوی‌ها «جمهوری باتاوین[۷۶]» را بنیان گذاشتند، این امر با ایجاد نهادهای سیاسی بسیار شبیه به نهادهای فرانسه عملی شد. در سوئیس وضعیتی مشابه وجود داشت، انجمن‌های صنفی و نیز زمین‌داران فئودال و کلیسا شکست خوردند، امتیازات فئودالی از میان رفت و از انجمن‌های صنفی خلع ید صورت گرفت.

آن‌چه توسط ارتش‌های انقلابی فرانسه شروع شده بود، به همان صورت یا به‌صورت‌های دیگری از سوی ناپلئون ادامه یافت. اولین و مهمترین خواستهٔ ناپلئون ایجاد سلطه‌ای نیرومند بر سرزمین‌های اشغالی بود. این امر گهگاه به قطع

تعامل با فرادستان محلی یا انتصاب اعضای خانواده یا نزدیکان شخص ناپلئون به مسؤولیت‌ها می‌انجامید، همان‌گونه که در دوران کوتاه سیطرهٔ او بر اسپانیا و لهستان چنین شد. اما ناپلئون هم‌چنین آرزوهایی حقیقی برای تداوم و تعمیق اصلاحات مورد نظر انقلاب داشت. از همه مهمتر آن‌که او قانون رم[۷۷] و اندیشهٔ برابری در مقابل قانون را در قالب یك نظام حقوقی تدوین و تنظیم کرد، که به قانون ناپلئون[۷۸] شهرت یافت. او این قانون را بزرگترین میراث خود می‌دانست و بر آن بود تا در همهٔ سرزمین‌های تحت سلطه‌اش آن را اعمال کند.

اصلاحات به اجرا درآمده از سوی انقلاب فرانسه و ناپلئون طبیعتاً برگشت‌ناپذیر نبود. در برخی مناطق همچون هانوفر[۷۹] آلمان به فاصلهٔ کوتاهی پس از سقوط ناپلئون، طبقهٔ حاکم پیشین دوباره سرکار آمدند و بیشتر دستاوردهای فرانسویان عمدتاً نابود شد. اما در بسیاری از نقاط دیگر فئودالیزم، انجمن‌های صنفی و اشرافیت برای همیشه از بین رفتند و یا تضعیف شدند، به‌عنوان مثال حتی پس از رفتن فرانسوی‌ها، در بسیاری موارد به قانون ناپلئون عمل می‌شد.

نظامیان فرانسوی در مجموع سبب رنج‌ها و مشکلات فراوانی در اروپا شدند، اما ساختارها را نیز به نحوی بنیادین متحول کردند. در بیشتر مناطق اروپا مناسبات فئودالی، قدرت انجمن‌های صنفی، سلطهٔ مطلقهٔ پادشاهان و شاهزادگان، برخورداری روحانیون از قدرت اقتصادی، اجتماعی و سیاسی و پایه‌های نظام کهن که با افراد مختلف برحسب تبارشان رفتاری متفاوت داشت، به پایان رسیده بود. این تحولات نوعی از نهادهای اقتصادی فراگیر را پدید آورد که پس از آن امکان صنعتی شدن این مناطق را فراهم کرد. تا اواسط قرن نوزدهم تقریباً در تمام مناطق تحت سلطهٔ فرانسوی‌ها صنعتی شدن به سرعت در حال تحقق بود. در حالی که نقاطی چون اطریش ـ مجارستان و روسیه که فرانسوی‌ها به آنها راه نیافتند، یا لهستان و اسپانیا که به‌طور محدود و موقفت تحت سیطرهٔ فرانسوی‌ها قرار گرفتند، هم‌چنان تا حد زیادی بی‌رونق و بدون تحرك باقی ماندند.

## در جست‌وجوی مدرنیته

در پاییز ۱۸۶۷، اوکوبو توشی‌می‌چی[۸۰] یکی از چهره‌های برجسته دربار در قلمرو فئودالی ساتسومای[۸۱] ژاپن، از پایتخت ایالت ادو[۸۲]، توکیوی فعلی، به شهر یاماگوچی[۸۳] سفر کرد. در ۱۴ اکتبر وی با رهبران قلمرو چوشو[۸۴] ملاقات کرد. او یك پیشنهاد ساده داشت: آنها به سپاه او ملحق شوند، نیروهای نظامی‌شان را به اِدو گسیل‌کنند و شوگان[۸۵]، حاکم ژاپن را به زیر بکشند. وی پیشتر رهبران قلمرو «توسا[۸۶]» و «آکی[۸۷]» را با خود همراه کرده بود. وقتی رهبران قدرتمند چوشو موافقت کردند، «ائتلاف ساتچو[۸۸]» به‌طور مخفیانه شکل گرفت.

در ۱۸۶۸ ژاپن از نظر اقتصادی کشوری توسعه نیافته بود و از سال ۱۶۰۰ توسط خاندان توکوگاوا[۸۹] که رئیس‌شان در ۱۶۰۳ عنوان شوگان (فرمانده) را کسب کرده بود، اداره می‌شد. امپراطور ژاپن به حاشیه رانده شده و صرفاً نقشی تشریفاتی برعهده داشت. شوگان‌های توکوگاوا اعضای قدرتمند طبقه‌ای از اربابان فئودال بودند که بر قلمروهای خود حکومت کرده و مالیات وضع می‌کردند. از جملهٔ این قلمروها ساتسوما بود که تحت حکومت خاندان شیمازو[۹۰] قرار داشت. این اربابان به همراه نیروهای نظامی قدیمی‌شان که به سامورایی شهرت داشتند، جامعه‌ای مشابه جامعهٔ قرون وسطی در اروپا را اداره می‌کردند؛ جامعه‌ای با گروه‌بندی‌های سختگیرانهٔ شغلی، محدودیت‌های تجاری و نرخ‌های بالای مالیات بر کشاورزان. شوگان که در اِدو حکومت می‌کرد، تجارت خارجی را در انحصار خود داشت و ورود خارجی‌ها به کشور را ممنوع کرده بود. نهادهای سیاسی و اقتصادی ژاپن استثماری، و این سرزمین در فقر بود.

اما سیطرهٔ شوگان کامل نبود. حتی زمانی که در ۱۶۰۰ خاندان توکوگاوا بر کشور حاکم شد، آنها نتوانستند همهٔ افراد را تحت سلطهٔ خود در آورند. در جنوب کشور قلمرو ساتسوما کاملاً خودمختار باقی ماند و حتی اجازه یافت از طریق جزایر ریوکیو[۹۱] مستقلاً با جهان خارج وارد تجارت شود. اوکوبو در ۱۸۳۰ در کاگوشیما[۹۲] پایتخت ساتسوما متولد شده بود. به‌عنوان فرزند یك سامورایی، او نیز یك سامورایی شد.

شیمازو ناریاکیرا[۹۳]، رهبر ساتسوما، خیلی زود به نبوغ وی پی برد و سریعاً جایگاه او را در سلسله مراتب دیوانی ارتقا بخشید. در آن زمان، شیمازو ناریاکیرا نقشه‌ای برای به خدمت گرفتن نیروهای نظامی ساتسوما در جهت به زیر کشاندن شوگان طراحی کرده بود. او خواستار گسترش تجارت با آسیا و اروپا، حذف نهادهای اقتصادی فئودالی کهن و بنا نهادن دولتی مدرن در ژاپن شد. برنامهٔ نوپای وی با مرگش در ۱۸۵۸ متوقف ماند. جانشینش شیمازو هیساميتسو[۹۴]، دست‌کم در آغاز احتیاط بیشتری به کار می‌بست.

اینك اوکابو توشی‌می‌چی بیش از هر زمان دیگر به این نتیجه رسیده بود که سرنگونی نظام فئودالی شوگان‌ها برای ژاپن ضرورت دارد و سرانجام توانست شیمازو هیساميتسو را در این زمینه قانع کند. آنها طرح خود را در پوشش اعتراض به حاشیه‌نشین کردن امپراطور دنبال کردند تا حمایت دیگران را نیز جلب کنند. پیمانی که پیشتر اوکوبو توشی‌می‌چی با قلمرو توسا به امضا رسانده بود بیان می‌کرد که «یك کشور دو پادشاه ندارد، یك خانه دو رئیس ندارد؛ دولت به یك حاکم سپرده می‌شود.» اما هدف واقعی نه صرفاً باز گرداندن قدرت به امپراطور که تغییر کامل نهادهای سیاسی و اقتصادی بود. در طرف توسا یکی از امضاکنندگان این پیمان شخصی به نامِ ساکاموتو ریوما[۹۵] بود. همین که ساتسوما و چوشو ارتش خود را آماده کردند، ساکاموتوریوما برنامه‌ای در هشت بند به شوگان ارائه کرد و از او خواست برای پرهیز از جنگ داخلی استعفا دهد. این برنامه طرحی افراطی به حساب می‌آمد و هر چند در بند نخست اعلام می‌کرد که «قدرت سیاسی کشور باید به دربار سلطنتی بازگردانده شود و تمامی فرامین توسط او صادر گردد»، اما نکاتی بسیار فراتر از بازگرداندن امپراطور را نیز شامل می‌شد. بند ۲، ۳، ۴ و ۵ اعلام می‌کرد:

> ۲) می‌بایست دو مجلس قانونگذاری، مجلس علیا و مجلس سفلی[۹۶]، تشکیل شود و اتخاذ تمامی تصمیمات دولت باید بر مبنای آرای عمومی باشد.
> ۳) از میان اربابان، اشراف و چهره‌های برجسته باید مردان شایسته به‌عنوان اعضای مجلس به صحنه بیایند و لازم است ادارات سنتی گذشته، که علت وجودی خود را از دست داده‌اند، برچیده شوند.

۴) امور خارجی باید متناسب با قواعد و مقرراتی که بر مبنای آرای عمومی طراحی شده‌اند به اجرا درآید.
۵) قوانین و مقررات دوره‌های گذشته باید کنار گذاشته شود و مجموعه قوانین جدیدی وضع گردد.

شوگان یوشینوبو[۹۷] با استعفای خود موافقت کرد و در ۳ ژانویه ۱۸۶۸ بازگشت امپراطور می‌جی[۹۸] به قدرت اعلام شد. در واقع ابتدا امپراطور کومی[۹۹] و یک ماه بعد، پس از آن‌که کومی درگذشت، پسرش می‌جی به قدرت بازگشتند. اگرچه اِدو و پایتخت امپراطوری، کیوتو، در دست نیروهای ساتسوما و چوشو قرار داشت، اما آنها نگران بودند که خاندان توکوگاوا برای پس گرفتن قدرت و بازگرداندن شوگان‌ها اقدام کنند. اوکوبو توشی‌می‌چی می‌خواست توکوگاوا برای همیشه در هم شکسته شود. او امپراطور را ترغیب به برچیدن قلمرو توکوگاوا و تصاحب سرزمین آنان کرد. در ۲۷ ژانویه شینوبو، شوگان پیشین به نیروهای ساتسوما و چوشو حمله برد و جنگ داخلی درگرفت. جنگ تا تابستان، یعنی وقتی سرانجام توکوگاواها تار و مار شدند، ادامه یافت.

بازگشت می‌جی با فرآیندی از اصلاحات نهادی دگرگون کننده همراه بود. در ۱۸۶۹ نظام فئودالی ملغا شد و با تحویل سیصد قلمرو اربابی به دولت، در آنها دولت‌های محلی به‌وجود آمد که زیر نظر یک فرماندار منصوب حکومت مرکزی به ادارهٔ امور مشغول بودند. وضع مالیات به‌صورت متمرکز درآمد و یک دولت دیوانسالار جدید جایگزین حکومت کهن فئودالی گردید. در ۱۸۶۹ برابری تمام طبقات در برابر قانون به مرحلهٔ اجرا درآمد و محدودیت‌ها بر مهاجرت داخلی و تجارت از بین رفت. برچیده شدن طبقهٔ سامورایی، هرچند با سرکوب برخی شورش‌ها همراه بود، تحقق یافت. حق مالکیت خصوصی بر زمین پذیرفته شد و مردم اجازه یافتند در هر رشته‌ای از تجارت وارد و مشغول به کار شوند. دولت به شدت درگیر احداث زیرساخت‌ها بود. در ۱۸۶۹ رژیم ژاپن، برخلاف رفتار رژیم‌های استبدادی در قبال راه‌آهن، یک خط‌کشتیرانی بخار میان توکیو و اوزاکا[۱۰۰] برقرار کرد و اولین

مسیر راه‌آهن را میان توکیو و یوکوهاما[۱۰۱] ساخت. دولت هم‌چنین توسعهٔ صنعت را آغاز کرد و اوکوبو توشی‌می‌چی به‌عنوان وزیر امور مالی، سرپرستی تلاشی متمرکز در جهت صنعتی شدن را برعهده گرفت. ریاست قلمرو ساتسوما در ۱۸۶۱ با ساخت کارخانه‌های سفالگری، توپ‌ریزی و ریسندگی پنبه و نیز واردات دستگاه‌های ریسندگی و بافندگی از انگلستان به منظور ایجاد اولین کارخانهٔ مدرن ریسندگی پنبه در ژاپن نقشی هدایت‌گر داشت. او هم‌چنین دو کارگاه مدرن کشتی‌سازی احداث کرد. در ۱۸۹۰ ژاپن اولین کشور آسیایی دارای قانون اساسی مکتوب شد و یك پادشاهی مشروطه با پارلمانی انتخابی موسوم به دی‌ای‌اتی[۱۰۲] و دستگاه قضایی مستقل تشکیل داد. این تحولات عامل تعیین‌کننده‌ای در ایجاد ظرفیت‌هایی بود که ژاپن را به اولین کشور آسیایی منتفع از انقلاب صنعتی تبدیل کرد.

در اواسط قرن نوزدهم چین و ژاپن هر دو مللی در فقر و رخوت با حکومت‌هایی استبدادی بودند. حکومت مطلقهٔ چین برای قرن‌ها نسبت به تغییر و تحول مشکوك و بدبین بود. هر چند شباهت‌های فراوانی میان چین و ژاپن به چشم می‌خورد ـ برای مثال شوگان‌های توکوگاوا در قرن هفدهم تجارت خارجی را ممنوع کردند، هم‌چنان که امپراطوری‌های چین پیش از آن چنین کرده بودند و با دگرگونی‌های اقتصادی و سیاسی به مخالفت برمی‌خاستند ـ اما تفاوت‌های سیاسی قابل ملاحظه‌ای نیز وجود داشت. چین یك امپراطوری دیوانسالار متمرکز تحت رهبری یك امپراطور مطلقه بود. امپراطور مسلماً در قدرت خود محدودیت‌هایی داشت که مهمترین‌شان خطر شورش بود. بین سال‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۴ تمامی چین جنوبی به واسطهٔ «شورش تایپینگ[۱۰۳]» که در آن میلیون‌ها نفر در جنگ و قحطی عمومی مردند، ویران شد. اما مخالفت با امپراطور نهادینه نشده بود.

ساختار نهادهای سیاسی ژاپن تفاوت داشت. حکومت شوگان‌ها امپراطور را حاشیه‌نشین کرده بود، اما همان‌طور که دیدیم، قدرت توکوگاوا مطلق نبود و قلمروهایی همچون ساتسوما، استقلال و حتی امکان اقدام به تجارت خارجی از سوی خود را حفظ کردند.

همانند فرانسه، یکی از پیامدهای مهم انقلاب صنعتی بریتانیا برای چین و ژاپن آسیب‌پذیری نظامی آنها بود. در خلال «جنگ اول تریاک[۱۰۴]»، بین ۱۸۳۹ و ۱۸۴۲، قدرت دریایی بریتانیا چین را در هم شکست و در ۱۸۵۳ زمانی که کشتی‌های جنگی آمریکا به فرماندهی دریادار ماتیو پری[۱۰۵] وارد خلیج ادو شد، همین تهدید برای ژاپنی‌ها نیز تحقق یافت. لذا این واقعیت که عقب‌ماندگی اقتصادی به عقب‌ماندگی نظامی انجامیده بود، بخشی از انگیزهٔ طرح سرنگونی شوگان‌ها و به جریان انداختن تحولاتی بود که در نهایت به بازگشت می‌جی منتهی شد. رهبران قلمرو ساتسوما توجه داشتند که رشد اقتصادی ــ و شاید حتی بقای ژاپن ــ تنها با اصلاحات نهادی می‌تواند به‌دست آید. اما شوگان با این امر مخالفت می‌کرد، زیرا قدرتش بسته به مجموعه نهادهای موجود بود. برای اعمال این اصلاحات شوگان باید سرنگون می‌شد و چنین شد. در چین نیز شرایط مشابهی وجود داشت، اما نهادهای سیاسی اولیهٔ متفاوت سرنگونی امپراطور را بسیار دشوارتر ساخت و تا ۱۹۱۱ به تأخیر انداخت. چینی‌ها به جای اصلاحات نهادی تلاش کردند از طریق واردات اسلحهٔ مدرن با نیروی نظامی بریتانیا هماوردی کنند. اما ژاپنی‌ها صنایع تسلیحاتی خود را ساختند.

یکی از پیامدهای این تفاوت‌های اولیه آن بود که هر یك از این دو کشور پاسخ متفاوتی به چالش‌های قرن نوزدهم دادند و در مواجهه با بزنگاه تاریخی و مهم به‌وجود آمده به واسطهٔ انقلاب صنعتی، چین و ژاپن از یکدیگر فاصله گرفتند. به موازات تحول در نهادهای ژاپن اقتصاد آن کشور در مسیر رشد شتابان قرارگرفت. اما در چین نیروهایی که در جهت تغییرات نهادی فشار می‌آوردند فاقد قدرت کافی بودند و لذا نهادهای استثماری تا حد زیادی به قوّت خود باقی ماندند، تا این‌که در ۱۹۴۹ با انقلاب کمونیستی مائو وضعیت آنها حتی بدتر شد.

## ریشه‌های نابرابری جهانی

در این فصل و سه فصل گذشته بیان شد که چگونه ظهور نهادهای اقتصادی و سیاسی فراگیر در انگلستان انقلاب صنعتی را امکان‌پذیر ساخت و چرا برخی از

کشورها از انقلاب صنعتی بهره‌مند شدند و در مسیر رشد قرار گرفتند، در حالی که سایر کشورها چنین نکردند یا در واقع با قاطعیت تمام حق اجازهٔ آغاز روند صنعتی شدن را هم ندادند. این‌که آیا یك کشور مسیر صنعتی شدن را در پیش می‌گرفت یا نه، تا حد زیادی تابعی از عملکرد نهادهای آن بود. تا پایان قرن هجدهم ایالات متحده، که تحولی همانند انقلاب شکوهمند انگلستان را پشت سر گذاشته بود، تا اندازه فراوانی نهادهای سیاسی و اقتصادی فراگیر ویژهٔ خود را توسعه داد، لذا اولین کشوری شد که فناوری‌های جدید صادره از جزیره انگلستان را به کار بست و به زودی بریتانیا را پشت سر گذاشت و پیشتاز صنعتی شدن و تغییر و تحول فناورانه شد. استرالیا نیز، هر چند قدری دیرتر و با جلب توجه کمتر، مسیری مشابه را به سوی نهادهای فراگیر طی کرد. شهروندان این کشور دقیقاً همانند انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها مجبور بودند برای به‌دست آوردن نهادهای فراگیر مبارزه کنند. وقتی این نهادها به‌دست آمدند، استرالیا فرآیند رشد اقتصادی خاص خود را آغاز کرد. استرالیا و ایالات متحده به این دلیل توانستند به سرعت صنعتی شده و رشد کنند که نهادهای نسبتاً فراگیرشان مانع از گسترش فناوری‌های جدید، نوآوری و یا تخریب خلاق نشدند.

بیشتر مستعمرات اروپایی دیگر چنین وضعیتی را تجربه نکردند. حرکت آنها کاملاً برخلاف جهت استرالیا و ایالات متحده بود. فقدان یك جمعیت بومی یا منابع غنی جهت استثمار، نحوهٔ استعمار در استرالیا و ایالات متحده را به مسألهای کاملاً متفاوت تبدیل کرد؛ هر چند شهروندان آنها مجبور بودند برای حقوق سیاسی خود و نیز نهادهای فراگیر مبارزه کنند. در جزایر مولوکان[۱۰۶] همچون بسیاری از مناطق دیگری که اروپاییان در آسیا، کارائیب و جنوب آمریکا به استعمار خود درآوردند، شهروندان بخت بسیار اندکی برای پیروزی در چنین مبارزه‌ای داشتند. در این مناطق اروپاییان استعمارگر نوع تازه‌ای از نهادهای استثماری را تحمیل کردند، یا زمام هرآن‌چه را که از نهادهای استثماری پیشتر تأسیس شده یافتند، جهت استثمار منابع باارزش، از ادویه‌جات و شکر گرفته تا نقره و طلا، در دست گرفتند. در بسیاری از این مناطق آنها دست به مجموعه‌ای از تغییرات نهادی زدند که پیدایش نهادهای

فراگیر را بسیار غیرمحتمل می‌ساخت. آنها در برخی از این موارد هرگونه صنعت در حال شکل‌گیری یا نهادهای اقتصادی فراگیر موجود را آشکارا سرکوب کردند. بسیاری از این نقاط به هیچ وجه در شرایطی نبودند که بتوانند در قرن نوزدهم یا حتی بیستم از صنعتی شدن بهره‌مند شوند.

تکاپو در بقیه مناطق اروپا نیز کاملاً با استرالیا و ایالات متحده تفاوت داشت. در اواخر قرن هجدهم که انقلاب صنعتی در بریتانیا در حال شتاب گرفتن بود، بیشتر کشورهای اروپایی حکومت‌هایی مطلقه داشتند. منبع اصلی درآمد شاهان و اشرافی که این حکومت‌ها را اداره می‌کردند مالکیت بر زمین یا تجارت‌های انحصاری بود که به لطف موانع ورود به بازار از آن منتفع می‌شدند. تخریب خلاق که ساخته و پرداختهٔ روند صنعتی شدن بود، منافع تجاری این رهبران را تضعیف می‌کرد و سبب دوری منابع و نیروی کار از زمین‌های آنها می‌شد. اشرافیت بازندهٔ اقتصادی روند صنعتی شدن بود. از آن مهمتر، آنها بازندگان سیاسی این فرآیند نیز به حساب می‌آمدند. چرا که روند صنعتی شدن بدون تردید بی‌ثباتی به‌وجود می‌آورد و قدرت سیاسی انحصاری آنها را به چالش می‌کشید.

اما دگرگونی‌های نهادی در بریتانیا و انقلاب صنعتی فرصت‌ها و چالش‌های جدیدی برای دولت‌های اروپایی ایجاد کرد. با این‌که مطلقه‌گرایی هم‌چنان در اروپای غربی وجود داشت، این منطقه در حرکت نهادی تدریجی که بریتانیا را متأثر ساخت تا حدود زیادی سهیم بود. اما در اروپای شرقی، امپراطوری عثمانی و چین وضعیت بسیار متفاوت بود. این تفاوت‌ها در گسترش صنعتی شدن اهمیت می‌یافت. دقیقاً همانند «مرگ سیاه» (طاعون) یا گسترش تجارت در اقیانوس اطلس، بزنگاه تاریخی مهمی که صنعتی شدن پدید آورده‌بود، سبب تشدید درگیری بی‌وقفه بر سر نهادها در میان بسیاری از ملت‌های اروپایی شد. یك عامل بسیار مهم در این رابطه انقلاب ۱۷۸۹ در فرانسه بود. پایان حکومت مطلقه در فرانسه راه را بر نهادهای فراگیر گشود و فرانسه در نهایت طریق صنعتی شدن و رشد شتابان اقتصادی را در پیش گرفت. اما در حقیقت انقلاب فرانسه کاری بیش از این به پیش بُرد. این انقلاب به

واسطهٔ تهاجم به چندین کشور همسایه و اصلاح اجباری نهادهای استثماری آنها، نهادهای خود را صادر کرد. بدین ترتیب این انقلاب راه صنعتی شدن را نه تنها در فرانسه که در بلژیك، هلند، سوئیس و بخش‌هایی از آلمان و ایتالیا باز کرد. واکنش مناطق شرقی‌تر مشابه آن چیزی بود که پس از «مرگ سیاه» روی داد؛ یعنی زمانی که فئودالیزم به جای نابودی، تقویت شد. اطریش ـ مجارستان، روسیه و امپراطوری عثمانی از نظر اقتصادی حتی بیشتر عقب افتادند. اما پادشاهی‌های مطلقه آنها موجودیت خود را تا جنگ جهانی اول حفظ کردند.

در سایر مناطق جهان نیز استبداد مطلقه همچون اروپای شرقی از توان بازسازی خویش برخوردار بود. این واقعیت به ویژه در مورد چین صدق می‌کرد؛ یعنی در کشوری که گذار از سلسلهٔ مینگ[۱۰۷] به سلسلهٔ (کینگ)[۱۰۸] به دولتی منتهی شد که متعهد به بنا نهادن یك جامعه کشاورزی با ثبات و دشمن تجارت خارجی بود. اما در آنجا نیز تفاوت‌های نهادی ویژه‌ای رایج بود که در آسیا موضوعیت می‌یافت. چین در برابر انقلاب صنعتی همانند اروپای شرقی واکنش نشان داد، اما ژاپن واکنشی شبیه به اروپای غربی داشت. دقیقاً همچون فرانسه، یك انقلاب، این بار به رهبری اربابان شورشی قلمروهای ساتسوما، چوشو، توسا و آکی اتفاق افتاد تا نظم امور را تغییر دهد. این اربابان شوگان را سرنگون کردند، دوباره می‌جی را به قدرت رساندند و ژاپن را در مسیر اصلاحات نهادی و رشد اقتصادی قرار دادند.

هم‌چنین شاهد بودیم که استبداد مطلقه در اتیوپی خود را ترمیم کرد. در سایر مناطق آن قاره، درست همان نیروهایی که به دگرگونی نهادهای انگلستان در قرن هفدهم یاری رسانده بودند، بخش‌های عظیمی از آفریقای غربی و مرکزی را از طریق تجارت برده گرفتار نهادهای به شدت استثماری کردند. این وضعیت در برخی مناطق سبب تخریب جوامع و در برخی دیگر منجر به تشکیل دولت‌های برده‌دار استثماری شد.

تحرکات نهادی که به توصیفشان پرداختیم، در نهایت مشخص ساخت که کدام کشورها از فرصت‌های مهم پدید آمده در قرن نوزدهم و پس از آن بهره بردند و

کدام یک موفق به این کار نشدند. ریشه‌های نابرابری جهانی را که امروز شاهد آن هستیم می‌توان در این واگرایی جست‌وجو کرد. به استثنای موارد معدودی، کشورهای ثروتمند امروزی همان‌هایی هستند که روند صنعتی شدن و تغییرات فناورانه‌ای را که در قرن نوزدهم آغاز شد پی گرفتند و کشورهای فقیر آنهایی هستند که چنین نکردند.

# پانوشت‌ها:

1. Captain James Cook
2. Botany Bay
3. Captain Arthur Phillip
4. New South Wales
5. the Alexander
6. Duncan Sinclair
7. Henry and Susannah Cable
8. Norwich Castle Jail
9. Thames
10. Lady Cadogan
11. David Collins
12. Norfolk Island
13. rum
14. William Bligh
15. H.M.S.Bounty
16. John Macarthur
17. Rum Rebellion
18. Blue Mountains
19. squatters
20. Squattocracy
21. Ramping Horse
22. John Bigge
23. William Wentworth
24. the Australian
25. Richard Bourke
26. Tasmania
27. estates
28. censuel: به معنای حقوق خانی یا خانسالاری است. (مترجم)
29. real
30. guilds
31. Assembly of Notables
32. Jean – Baptiste Colbert
33. Anne – Robert – Jacques Turgot
34. Jacques Necker
35. Charles Alexandre de Calonne
36. the Estates- General
37. National Assembly
38. National Constituent Assembly
39. Bastille
40. Marquis de Lafayette
41. Jacobin Club

42. émigrés
43. Queen Marie Antoinette
44. first coalition
45. sans- culottes
46. the Terror
47. Robespierre
48. Saint- Just
49. Brissot
50. Danton
51. Desmoulins
52. Directory انجمن گردانندگان یا دیرکتور فرانسه یا دیرکتوار (به فرانسوی Directorie exécutife) رژیمی بود که از ۳ نوامبر ۱۷۹۵ میلادی تا ۱۰ نوامبر ۱۷۹۹ (در بازهٔ زمانی میان رژیم‌های مجمع ملی و کنسول‌های فرانسه) در کشور فرانسه قدرت را در دست داشت. در این انجمن پنج گرداننده (دیرکتور) قدرت را میان خویش تقسیم کرده بودند. این رژیم واپسین مرحله از انقلاب فرانسه بود. پس از این دوره کنسول‌ها روی کار آمدند و پس از آن فرانسه به سوی امپراطوری یکم کشانیده شد. م (منبع ویکی‌پدیا).
۵۳. Ducos
54. Sieyès
55. Napoleon Banaparte
56. Austerlitz
57. Jena- Auerstadt
58. Wagram
59. Louis XVII
60. Judengasse
61. Jewish ghetto
62. Mayer Amschel Rothschild
63. Rhineland
64. Karl von Dalberg
65. Grand Duke of Frankfurt
66. Nassau- Usingen
67. Treaty of Basel
68. Savoy
69. Treaty of Campo Formio
70. Papal States
71. Parthenopean Republic
72. Cisalpine
73. Ligurian
74. Austrian Netherlands
75. United Provinces
76. Batavian Republic
77. Roman law
78. the Code Napoleon
79. Hanover
80. Okubo Toshimichi
81. Japanese Satsuma
82. Edo
83. Yamaguchi
84. Choshu
85. Shogun
86. Tosa
87. Aki
88. Satcho Alliance
89. Tokugawa
90. Shimazu
91. Ryukyu Islands
92. Kagoshima
93. Shimazu Nariakira
94. Shimazu Hisamitsu
95. Sakamoto RyŪma
96. Upper and Lower house
97. Shogun Yoshinobu
98. Meiji Restoration
99. Emperor Komei
100. Osaka
101. Yokohama
102. Diet
103. Taiping Rebellion
104. First Opium War
105. Matthew Perry
106. Moluccas
107. Ming
108. Qing

# فصل یازدهم
## چرخهٔ تکاملی[1]

### قانون سیاه[2]

کاخ ویندسور[3] که در غرب لندن قرار دارد، یکی از اقامتگاه‌های بزرگ سلطنتی در انگلستان است. در اوایل قرن هجدهم این کاخ در میان یك جنگل بزرگ قرارداشت. امروزه قسمت‌های اندکی از آن جنگل باقی مانده است. در ۱۷۲۲ باپتیست نان[4]، یکی از نگهبانان جنگل در مخمصه‌ای شدید گیر افتاده بود. وی در ۲۷ ژوئن نوشت:

> «سیاه صورتان در شب سه مرتبه آمدند و به پنجرهٔ دفتر من دو گلوله شلیک کردند و من پذیرفتم در روز سی‌اُم در کروثرن[5] پنج گینی[6] به آنها بپردازم.»

«نان» در یکی دیگر از یادداشت‌های روزانه‌اش می‌نویسد: «یك شگفتی تازه. سر و کله شخصی با لباس مبدل پیدا شد که پیامی مبنی بر ویرانی آورده‌بود.»

این سیاه صورتان[7] اسرارآمیزِ تهدیدگر که به پاتیست نان شلیك و از او پول طلب کردند، چه کسانی بودند؟ آنان گروهی از افراد محلی بودند که چهرهٔ خود را سیاه می‌کردند تا در شب دیده نشوند. آن‌ها که در این دوران به نحو گسترده‌ای در جنوب انگلستان دیده می‌شدند، گوزن‌ها و سایر حیوانات را می‌کشتند و مثله می‌کردند، خرمن‌های علوفه را به آتش می‌کشیدند و حصارها و حوضچه‌های

پرورش ماهی را ویران می‌ساختند. در ظاهر چنین اقداماتی قانون‌شکنی محض بود، اما در حقیقت چنین نبود. شکار غیرقانونی گوزن در زمین‌های متعلق به شاه و سایر اعضای طبقهٔ اشراف برای مدت‌های طولانی جریان داشت. در دههٔ ۱۶۴۰ طی جنگ داخلی تمام گوزن‌های کاخ ویندسور کشته شدند. در ۱۶۶۰، پس از بازگشت چارلز دوم[۸] به سلطنت، پارک گوزن‌ها مجدداً پُر شد. اما سیاه‌صورتان صرفا جهت استفاده از گوشت گوزن‌ها دست به شکار آنها نمی‌زدند؛ بلکه در عین حال مشغول تخریبی عامدانه بودند. ولی با چه هدفی؟

یکی از عناصر اصلی و مهم در انقلاب شکوهمند ۱۶۸۸، ماهیت تکثرگرای منافعی بود که در پارلمان نمایندگی می‌شد. هیچ یك از مجموعه‌های بازرگانان، صنعتگران، ملاّکان یا اشراف متحد با ویلیام نارنجی[۹] و سپس هم پیمان با پادشاهان هانورین[۱۰] که پس از ۱۷۱۴ جانشین ملکه آن[۱۱] شدند، به تنهایی قدرت کافی برای تحمیل ارادهٔ خود را نداشتند.

تلاش‌ها برای بازگرداندن خاندان پادشاهی استوارت طی بیشتر سال‌های قرن هجدهم ادامه یافت. پس از مرگ جیمز دوم در ۱۷۰۱ پسر او، جیمز فرانسیس ادوارد استوارت[۱۲]، مدعی پیر[۱۳]، از سوی فرانسه، اسپانیا، پاپ و حامیان پادشاهی استوارت در انگلستان و اسکاتلند، معروف به جاکوبایت‌ها[۱۴]، به‌عنوان وارث قانونی سلطنت انگلستان به رسمیت شناخته شد. در ۱۷۰۸ «مدعی پیر» با پشتیبانی سربازان فرانسوی برای بازگشت به سلطنت اقدام کرد، اما ناکام ماند. در دههٔ پس از آن، جاکوبایت‌ها چندین بار دست به شورش زدند. مهمترین آن‌ها در ۱۷۱۵ و ۱۷۱۹ اتفاق افتاد. در دورهٔ ۴۶ ـ ۱۷۴۵، پسر مدعی پیر، چارلز ادوارد استوارت[۱۵]، مدعی جوان[۱۶]، برای بازگشت به سلطنت تلاش کرد، اما ارتش انگلستان نیروهای وی را در هم شکست.

حزب سیاسی ویگ (لیبرال)[۱۷] که در دههٔ ۱۶۷۰ تأسیس شده بود تا از صاحبان منافع جدید اقتصادی و سوداگرانه نمایندگی کند، سازمان اصلی پشتیبان انقلاب شکوهمند بود. ویگ‌ها از ۱۷۱۴ تا ۱۷۶۰ بر پارلمان تسلط داشتند. آنها در زمان

قدرت‌شان یك بار وسوسه شدند تا از موقعیتی که تازه به‌دست آورده بودند برای زیر پا گذاشتن حقوق سایرین استفاده کنند. آنها هیچ تفاوتی با شاهان استوارت نداشتند؛ جز این‌که میزان توانایی‌هایشان بسیار با قدرت مطلقه فاصله داشت. قدرت آنها، هم توسط گروه‌های رقیب در پارلمان، به خصوص حزب توری[18]، که در جناح مقابل ویگ‌ها قرار داشت، و هم از سوی همان نهادهایی که برای تشکیل‌شان مبارزه شده بود تا پارلمان را تقویت و از پیدایش یك حکومت مطلقه جدید و بازگشت استوارت‌ها جلوگیری کنند، محدود شده بود. هم‌چنین ماهیت کثرت‌گرای جامعه، که از انقلاب شکوهمند ناشی می‌شد، بدان معنا بود که عموم مردم، حتی آنان که نمایندگی رسمی در پارلمان نداشتند، بهره‌ای از قدرت کسب کنند. «سیاه کردن»[19] دقیقاً واکنش عامهٔ مردم نسبت به سوءاستفادهٔ ویگ‌ها از موقعیت‌شان بود.

ماجرای ویلیام کادوگان[20]، ژنرال پیروز در جنگ‌های جانشینی اسپانیا[21] بین سال‌های ۱۷۰۱ و ۱۷۱۴ و در سرکوب شورش‌های جاکوبایت، نشانگر نحوهٔ تجاوز ویگ‌ها به حقوق عامهٔ مردم است که به «سیاه کردن» انجامید. در ۱۷۱۶ جورج اول[22] به کادوگان لقب «بارون» داد و در ۱۷۱۸ مقام او را تا حدّ «کُنت» بالا برد. او هم‌چنین یکی از اعضای مؤثر شورای نیابت سلطنت[23] یعنی شورای قضات عالی‌رتبه‌ای بود که به نیابت از شاه ادارهٔ امور مهم دولتی را برعهده داشتند. او به‌عنوان فرماندهٔ کل قوا نیز خدمت می‌کرد. وی ملك وسیعی به مساحت تقریبی هزار ایکر در کاورشام[24]، حدود بیست مایلی غرب ویندسور، خریداری کرد، یك خانه و باغ مجلّل و بزرگ درآن ساخت و یك پارك گوزن ۲۴۰ هکتاری به‌وجود آورد. اما این ملك با تجاوز به حقوق همسایگان بنا شده بود. چرا که مردم از این زمین‌ها اخراج شده و حقوق سنتی‌شان برای چرای حیوانات و جمع‌آوری هیزم و ذغال از بین رفته‌بود. کادوگان با خشم «سیاه صورتان» روبرو شد. در اول ژانویه ۱۷۲۲ و دوباره در ژوئیهٔ همان سال، پارك گوزن‌ها مورد هجوم «سیاه صورتان» سواره و مسلّح قرار گرفت. در اولین حمله ۱۶ گوزن کشته شد. کُنت کادوگان در این ماجرا تنها نبود. املاك بسیاری از ملاّکان و سیاستمداران صاحب‌نام دیگر نیز مورد هجوم «سیاه صورتان» قرار می‌گرفت.

دولت ویگ‌ها قصد تحمل این وضعیت را نداشت. در مه ۱۷۲۳ پارلمان با تصویب «قانون سیاه» به‌صورتی فوق‌العاده پنجاه جرم جدید تعریف کرد که می‌توانست مجازاتشان اعدام باشد. «قانون سیاه» نه تنها حمل سلاح بلکه حتی سیاه کردن صورت را نیز جرم اعلام کرد. در واقع چیزی نگذشت که این قانون اصلاح شد تا امکان به دار آویختن کسانی که صورتشان را سیاه می‌کردند، فراهم شود. فرادستان ویگ با شور و حرارت دست به کار اجرای قانون شدند. باپتیست نان شبکه‌ای از خبرچین‌ها را در جنگل ویندسور شکل داد تا هویت سیاه‌صورتان را کشف کند. به زودی چندین نفر دستگیر شدند. از دستگیری تا به دار آویختن قاعدتاً باید راهی سرراست می‌بود. هر چه باشد «قانون سیاه» به تصویب رسیده بود، ویگ‌ها اکثریت پارلمان را در دست داشتند؛ پارلمان مسئول اداره کشور بود و سیاه صورتان مستقیماً برخلاف منافع برخی از ویگ‌های قدرتمند اقدام می‌کردند. حتی سر رابرت وال‌پول[۲۵]، وزیر کشور که بعداً نخست‌وزیر شد ـ و مانند کادوگان یکی دیگر از اعضای مؤثر شورای نیابت سلطنت[۲۶] بود ـ نیز در این امر درگیر شد. او در پارک ریچموند[۲۷] در جنوب غربی لندن، که چارلز اول در اراضی عمومی ایجاد کرده بود، منافع شخصی داشت. این پارک نیز به حقوق سنّتی ساکنین محلّی برای چرای دام‌هایشان، شکار خرگوش و جمع‌آوری هیزم تجاوز کرده بود. امّا به نظر می‌رسید لغو این حقوق چندان جدی نیست و چرا و شکار ادامه پیدا کرد تا این‌که وال‌پول پسرش را به نگهبانی پارک گمارد. در این زمان پارک بسته شد، یك دیوار جدید به دور آن ساختند و برای دستگیری متجاوزین تله‌گذاری کردند. وال‌پول که به شکار گوزن علاقه داشت در هاتون[۲۸] (داخل پارك) یك کلبهٔ شکار برای خود ساخته بود. دشمنی سیاه صورتان محلی به زودی برانگیخته شد.

در ۱۰ نوامبر ۱۷۲۴ جان هانتریج[۲۹]، یکی از اهالی محلی که خارج از پارک ساکن بود، به کمك به سارقان گوزن‌ها و تحریك سیاه صورتان متهم شد؛ دو جرمی که هر دو می‌توانست مجازات اعدام را در پی داشته‌باشد. تعقیب کیفری هانتریج در بالاترین سطح از سوی شورای نیابت سلطنت که وال‌پول و کادوگان بر آن مسلط

بودند، پیگیری می‌شد. وال‌پول تا آنجا پیش رفت که در مورد جرم هانتریج شخصاً از یك خبرچین به نام ریچارد بلك‌برن[۳۰] به زور شهادت گرفت. قاعدتاً محکومیت وی نتیجه‌ای از پیش تعیین شده بود، اما این‌گونه نشد. پس از یك محاکمهٔ هشت یا نه ساعته، هیأت منصفه ـ تا حدودی به دلایل شکلی ـ هانتریج را بی‌گناه شناخت، زیرا در نحوهٔ جمع‌آوری مستندات بی‌قانونی‌هایی رخ داده بود.

اما همهٔ سیاه صورتان یا کسانی که با آنها همراهی کردند، به اندازهٔ هانتریج خوش‌اقبال نبودند. برخی دیگر از آنها نیز تبرئه شدند یا مشمول تخفیف مجازات قرار گرفتند. اما بسیاری هم بالای دار رفتند یا آنها را به تبعیدگاه معمول آن زمان، آمریکای شمالی، منتقل کردند. در واقع این قانون تا زمان لغوش در سال ۱۸۲۴، در کتاب‌های قانون به قوّت خود باقی بود. اما پیروزی هانتریج قابل توجه است. هیأت منصفه از افراد هم‌طبقهٔ هانتریج تشکیل نمی‌شد، بلکه مرکب از ملاکان و ثروتمندان بزرگی بود که طبیعتاً می‌بایست با وال‌پول همدلی می‌داشتند. اما شرایط دیگر مانند قرن هفدهم نبود تا دادگاه در پی تأمین خواسته‌های شاهان استوارت باشد و به‌عنوان ابزار سرکوب مخالفین ایشان عمل کند و شاهان قادر به برکناری قضاتی باشند که تصمیمات‌شان را نمی‌پسندیدند. اکنون ویگ‌ها نیز مجبور به تن دادن به حاکمیت قانون و این اصل بودند که قوانین نباید گزینشی یا دلبخواه اعمال گردد و هیچ کس فراتر از قانون نیست.

وقایع مرتبط با «قانون سیاه» نشان می‌دهد که انقلاب شکوهمند موجب حاکمیت قانون شده بود و این دیدگاه در انگلستان و بریتانیا غلبه داشت. فرادستان بسیار بیشتر از آن‌چه خود تصور می‌کردند محدود شده بودند. باید توجه داشت که حاکمیت قانون امری متفاوت از «حکومت از طریق قانون» است. حتی اگر ویگ‌ها می‌توانستند قانونی بی‌رحمانه و سرکوب‌گرانه برای رفع موانعی که مردم عامی ایجاد می‌کردند از تصویب بگذرانند، باز هم می‌بایست با محدودیت‌های مضاعفی که حاکمیّت قانون برای‌شان به‌وجود می‌آورد، دست و پنجه نرم می‌کردند. زیرا قانون آنها ناقض حقوقی بود که انقلاب شکوهمند و تغییرات ناشی از آن در نهادهای

سیاسی با برانداختن حقوق «الهی» شاهان و امتیازات ویژهٔ فرادستان، برای همگان تثبیت کرده بود. بنابراین حاکمیت قانون بدان معنا بود که فرادستان و فرودستان به‌طور یکسان در مقابل اجرای چنین قوانینی مقاومت نشان می‌دادند.

هنگامی که در یك چشم‌انداز تاریخی به حاکمیّت قانون می‌اندیشیم، آن را مفهومی بسیار شگفت‌انگیز می‌یابیم. چرا قوانین باید به‌طور برابر در مورد همه به اجرا درآیند؟ اگر شاه و طبقهٔ اشراف از قدرت سیاسی برخوردارند و بقیه فاقد آن هستند، پس طبعاً می‌بایست شکاری که برای شاه و اشراف مناسب است، برای دیگران ممنوع و انجام آن قابل مجازات باشد. در حقیقت حاکمیت قانون تحت نهادهای سیاسی استبدادی و مطلقه قابل تصور نیست. این برابری نتیجه نهادهای سیاسی کثرت‌گرا و ائتلاف‌های گسترده‌ای است که پشتیبان این‌گونه کثرت‌گرایی هستند. تنها وقتی افراد و گروه‌ها در تصمیمات حق اظهار نظر و در قدرت سیاسی جایگاه داشته باشند اندیشهٔ لزوم برخورد منصفانه با همگان معنادار می‌شود. در اوایل قرن هجدهم بریتانیا در حال حرکت به سوی سطح مناسبی از کثرت‌گرایی بود و نخبگان ویگ به‌تدریج درمی‌یافتند که قوانین و نهادها همان‌گونه که در مفهوم حاکمیت قانون مندرج است، قدرت آنها را نیز مقیّد می‌سازند.

اما چرا باید ویگ‌ها و اعضای پارلمان چنین محدودیت‌هایی را بپذیرند؟ چرا آنان از سیطرهٔ خود بر پارلمان و دولت برای اجرای بی‌چون و چرای «قانون سیاه» و برانداختن دادگاهایی که تصمیماتشان در مسیر اهداف آنان نبود، استفاده نمی‌کردند؟ پاسخ به این پرسش‌ها ماهیّت انقلاب شکوهمند را تا حد فراوانی آشکار می‌کند. هم‌چنین مشخص می‌سازد: چرا انقلاب استبداد کهنه را با نسخهٔ جدیدی از آن جایگزین نکرد؟ چه ارتباطی میان کثرت‌گرایی و حاکمیت قانون وجود دارد؟ و چرخه‌های تکاملی چگونه عمل می‌کنند؟ همان‌طور که در فصل هفتم ملاحظه کردیم، انقلاب شکوهمند عبارت از سرنگونی یك طبقهٔ حاکم توسط طبقه حاکمه‌ای دیگر نبود، بلکه انقلابی در برابر حکومت مطلقه از طریق ائتلافی گسترده متشکل از اعیان، بازرگانان، تولیدکنندگان و نیز دسته‌هایی از ویگ‌ها و توری‌ها بود. این انقلاب پیدایش نهادهای سیاسی کثرت‌گرا

را در پی داشت، هم‌چنان که حاکمیت قانون نیز یکی از دستاوردهای جانبی این روند به حساب می‌آید. در شرایطی که طرف‌های متعددی بر سر سفرهٔ قدرت با یکدیگر سهیم بودند، طبیعتاً تمامی آنها مشمول قوانین و محدودیت‌هایی می‌شدند تا مبادا یك طرف شروع به انباشت بیش از اندازهٔ قدرت کند و در نهایت بنیان‌های اصلی کثرت‌گرایی را متزلزل سازد. بنابراین اندیشهٔ به‌وجود آوردن قیود و محدودیت‌هایی برای حکام، که جوهرهٔ حاکمیت قانون است، بخشی از منطق کثرت‌گرایی تلقی می‌شد که به‌واسطه ائتلاف گستردهٔ مخالفان مطلقه‌گرایی استوارت‌ها پدید آمد.

از این منظر جای تعجب ندارد که اصل حاکمیت قانون به همراه این اعتقاد که شاهان دارای حقوق الهی نیستند، در واقع برهانی کلیدی در مقابل حکومت مطلقه استوارت‌ها بود. همان‌طور که مورخ بریتانیایی ای. پی. تامپسون[۳۱] بیان کرده است، در مبارزه علیه شاهان استوارت:

> تلاش‌های فراوانی صورت گرفت... تا طبقهٔ حاکمه‌ای به تصویر کشیده شود که خود محکوم و مقیّد به حاکمیّت قانون است و اتکای مشروعیت آن بر برابری و همه شمول بودن نظامات قانونی قرار دارد. در این تصویر حکام، به معنای جدّی کلمه، خواسته یا ناخواسته، اسیر بیانات خویش بودند. آنها بازی‌های قدرت را با استفاده از قوانینی که مناسب این بازی‌ها بود به پیش می‌بردند، اما نمی‌توانستند آن قوانین را بشکنند. زیرا در این صورت کل بازی برهم می‌خورد.

برهم زدن بازی نظام را بی‌ثبات می‌کرد و راه را برای بازسازی حکومت مطلقه از سوی یکی از زیرمجموعه‌های ائتلاف گسترده می‌گشود و یا حتی خطر بازگشت استوارت‌ها را در بر داشت. در بیان تامپسون آن‌چه مانع از ایجاد یك حکومت مطلقه جدید از سوی پارلمان شد، آگاهی از این واقعیت بود که:

> با از بین رفتن قانون، احتمال داشت امتیازات ویژهٔ سلطنتی بار دیگر همچون سیلی خانمان برانداز املاک و زندگی‌هایشان را نابود کند.

به علاوه:

> «شیوه‌ای که آنان [اشراف، بازرگانان و... که با خاندان سلطنت می‌جنگیدند] برای دفاع مشروع از خود انتخاب کرده بودند، ماهیتاً نمی‌توانست به نحو اختصاصی تنها در خدمت طبقهٔ آنها درآید. قانون در صورت‌ها و سنت‌های خود دربرگیرندهٔ اصول همه‌شمولی و برابری بود که می‌بایست به همهٔ انسان‌ها با هر درجه و دسته‌ای گسترش می‌یافت...

اندیشهٔ حاکمیت قانون، وقتی در جایگاه مناسب خود قرار گیرد، نه تنها حکومت مطلقه را به عقب می‌راند، بلکه نوعی چرخهٔ تکاملی به‌وجود می‌آورد؛ اگر قوانین به‌طور برابر در مورد همه اجرا می‌شد، در آن صورت هیچ فرد یا گروهی، حتی کادوگان و وال‌پول، نمی‌توانست بالاتر از قانون بایستد و مردم عادی که متهم به تجاوز به املاك خصوصی شده بودند، هنوز حق یك محاکمهٔ منصفانه را داشتند.

تاکنون چگونگی شکل‌گیری نهادهای فراگیر اقتصادی و سیاسی را ملاحظه کردیم. اما چرا این نهادها در طول زمان پابرجا می‌مانند؟ تاریخچهٔ «قانون سیاه» و محدودیت‌ها در اجرای آن نشانگر یك چرخهٔ تکاملی است: فرآیند نیرومندی از بازخورد مثبت از این نهادها در مواجهه با تلاش‌هایی که در جهت متزلزل ساختنشان صورت می‌گیرد، محافظت می‌کند و در واقع این فرآیند منشاء حرکت نیروهایی است که به فراگیری بیشتر می‌انجامد. منطق چرخه تکاملی از این واقعیت ناشی می‌شود که نهادهای فراگیر بر پایه ایجاد محدودیت در اعمال قدرت و توزیع متکثر قدرت سیاسی در جامعه به‌صورتی که اقتضای حاکمیت قانون است شکل گرفته‌اند. توانایی یکی از گروه‌ها برای تحمیل نامحدود ارادهٔ خود بر دیگران، حتی اگر این دیگران شهروندانی عادی همچون هانتریج باشند، اساس این موازنه را به خطر می‌اندازد. اگر برابری و عدالت می‌توانست به هنگام اعتراض کشاورزان نسبت به تجاوز فرادستان به اراضی مشاع‌شان موقتاً به حالت تعلیق درآید، چه تضمینی وجود داشت که این تعلیق باز هم تکرار نشود؟ و در موارد بعدی چه عاملی می‌توانست

شاه و طبقه اشراف را از بازپس‌گیری دستاوردهای بازرگانان، صاحبان کسب و کار و اعیان در این نیم قرن میانی باز دارد؟ در واقع در نوبت بعد برنامهٔ کثرت‌گرایی کاملاً بر باد می‌رفت. زیرا مجموعه‌ای محدود از صاحبان منافع به هزینهٔ کلیت ائتلاف گسترده زمام امور را در دست می‌گرفت. نظام سیاسی چنین خطری را نمی‌پذیرفت. بلکه این موضوع موجب شد که کثرت‌گرایی و حاکمیت قانون، که مستلزم آن است، به ویژگی جدایی‌ناپذیر نهادهای سیاسی انگلستان تبدیل شود. در ادامه ملاحظه خواهیم کرد که حتی وقتی کثرت‌گرایی و حاکمیت قانون برقرار شود، هم‌چنان برای کثرت‌گرایی بیشتر و مشارکت گسترده‌تر در فرآیند سیاسی تقاضا وجود خواهد داشت.

چرخهٔ تکاملی تنها ناشی از منطق ذاتی کثرت‌گرایی و حاکمیت قانون نیست. بلکه تمایل نهادهای سیاسی فراگیر به حمایت از نهادهای اقتصادی فراگیر نیز در پیدایش آن نقش دارد. سپس این روند منجر به توزیع برابرتر درآمد، توزیع قدرت در بخش وسیعی از جامعه و هر چه ترازتر شدن زمین بازی سیاسی می‌شود. این موضوع سبب محدود شدن عوایدی می‌گردد که یك نفر با تصاحب قدرت سیاسی می‌تواند به‌دست آورد. هم‌چنین انگیزه‌های بازتولید نهادهای سیاسی استثماری را کاهش می‌دهد. این عوامل در پیدایش نهادهای سیاسی واقعاً دموکراتیك در بریتانیا مهم بودند.

کثرت‌گرایی هم‌چنین نظامی گشوده‌تر به‌وجود می‌آورد و به رسانه‌های مستقل اجازهٔ شکوفایی می‌دهد و این امر کسب آگاهی و سازمان یافتن در مقابل خطراتی که متوجه نهادهای فراگیر می‌شود را برای گروه‌هایی که در تداوم این نهادها ذینفعند آسانتر می‌کند. اینکه دولت انگلستان پس از ۱۶۸۸ سانسور رسانه‌ها را متوقف کرد، اهمیت فراوانی دارد. همان‌گونه که در ادامهٔ این فصل خواهیم دید، در آمریکا نیز رسانه‌ها نقش بااهمیت مشابهی در قدرت بخشیدن به همهٔ مردم و تداوم چرخهٔ تکاملی توسعهٔ نهادی ایفا کردند.

هرچند چرخهٔ تکاملی گرایشی در جهت حفظ نهادهای فراگیر ایجاد می‌کند، اما این پایداری نه اجتناب‌ناپذیر است و نه غیرقابل بازگشت. هم در بریتانیا و هم در ایالات متحده نهادهای فراگیر اقتصادی و سیاسی با چالش‌های بسیار

روبرو بودند. در ۱۷۴۵ «مدعی جوان» به همراه یك نیروی نظامی تا دربی[۳۲]، در یکصد مایلی لندن، پیش آمد تا نهادهای سیاسی ایجاد شده در خلال انقلاب شکوهمند را ساقط کند. اما او شکست خورد. مهمتر از چالش‌های بیرونی، چالش‌های سیاسی درونی بود که می‌توانست به از هم پاشیدن نهادهای فراگیر بیانجامد. همان‌طور که در قتل‌عام ۱۸۱۹ در پیترلوی منچستر[۳۳] مشاهده کردیم، و همان‌گونه که در ادامه با جزئیات بیشتر خواهیم دید، فرادستان سیاسی بریتانیا برای پرهیز از آن‌که وادار به گشودن بیشتر نظام سیاسی شوند، به فکر اعمال سرکوب افتادند، اما در همان ابتدا به عقب رانده شدند. به همین ترتیب نهادهای فراگیر اقتصادی و سیاسی در ایالات متحده با چالش‌های جدی روبرو بودند. چالش‌هایی که احتمال موفقیتشان زیاد بود، اما چنین نشد. ولی مسلماً شکست این چالش‌ها امری از پیش تعیین شده نبود. پابرجا ماندن نهادهای فراگیر در بریتانیا و ایالات متحده و تقویت چشمگیر آنها در طول زمان، نه تنها مرهون چرخهٔ تکاملی، که وام‌دار تحقق مسیر نامقدر تاریخ نیز بود.

## پیشروی آرام دموکراسی

واکنش به «قانون سیاه» به مردم عادی نشان داد که حقوقی بیش از آن‌چه پیشتر تصور می‌کردند، داشته‌اند. آنها قادر بودند از حقوق سنتی و منافع اقتصادی خویش در دادگاه‌ها و در پارلمان، از طریق عریضه‌نویسی و چانه‌زنی دفاع کنند. اما این کثرت‌گرایی هنوز یك دموکراسی کارآمد بوجود نیاورده بود. بیشتر مردان بالغ نمی‌توانستند رأی دهند؛ همچنین زنان حق رأی نداشتند و در ساختارهای دموکراتیك آن زمان بی‌عدالتی‌های بسیاری به چشم می‌خورد. قرار بر این بود که همهٔ اینها تغییر کند. چرخهٔ تکاملی نهادهای فراگیر نه تنها آن‌چه را پیش از این حاصل شده بود حفظ می‌کرد، بلکه در را به روی فراگیری بیشتر نیز می‌گشود. نخبگان قرن هجدهم بریتانیا بخت چندانی نداشتند که قدرت را بدون رویارویی با مشکلات جدی در چنگ خود نگاه دارند. آنها با به چالش کشیدن حق الهی

پادشاهان و گشودن در به‌روی مشارکت سیاسی مردم قدرت را در دست گرفتند. اما از آن پس این حق را تنها به اقلیتی کوچك واگذار کردند. صرفاً به زمان نیاز بود تا جمعیت‌های وسیع‌تری از مردم خواستار حق مشارکت در فرآیند سیاسی شوند، این امر در سال‌های منتهی به ۱۸۳۱ عملی شد.

در پاسخ به بی‌عدالتی فزایندهٔ اقتصادی و تقاضای مشارکت سیاسی بیشتر از سوی توده‌هایی که از حقوق خود محروم شده بودند، بریتانیا در سه دههٔ ابتدایی قرن نوزدهم شاهد ناآرامی‌های اجتماعی بود. بین سال‌های ۱۸۱۱ تا ۱۸۱۶، شورش لودیت‌ها، که طی آن کارگران به مبارزه علیه استفاده از فناوری‌های جدیدی پرداختند که به اعتقاد آنان سبب کاهش دستمزدها می‌شد، با قیام‌هایی که آشکارا به دنبال حقوق سیاسی بودند، از جمله شورش‌های اسپافیلدز[۳۴] در ۱۸۱۶ در لندن و قتل‌عام پیترلو در ۱۸۱۹ در منچستر، پی گرفته شد. در شورش‌های سوئینگ[۳۵] در ۱۸۳۰، کارگران کشاورز نسبت به پایین آمدن سطح زندگی خود و نیز استفاده از فناوری‌های جدید اعتراض کردند. در این میان، انقلاب ژوئیهٔ ۱۸۳۰ در پاریس فوران کرد. اجماعی در بین فرادستان مبنی بر این که نارضایتی‌ها به نقطه جوش رسیده‌است، در حال شکل‌گیری بود. آنها تنها راه کاهش ناآرامی‌های اجتماعی و جلوگیری از وقوع یك انقلاب را برآورده ساختن مطالبات توده‌های مردم و انجام اصلاحات پارلمانی می‌دانستند.

بنابراین تعجبی نداشت که محور اصلی انتخابات ۱۸۳۱ عمدتاً حول یك موضوع بود: اصلاحات سیاسی. حدود یکصد سال پس از سر رابرت وال‌پول، ویگ‌ها در برابر خواسته‌های عامهٔ مردم بسیار پاسخگوتر بودند و برای گسترش حق رأی فعالیت می‌کردند. اما آن‌چه آنها به دنبالش بودند تنها افزایش اندکی در تعداد رأی‌دهندگان به‌وجود می‌آورد. رأی عمومی، حتی صرفاً برای مردان هم در کار نبود. ویگ‌ها در انتخابات به پیروزی رسیدند و رهبر آنها، اِرل‌گری[۳۶]، نخست‌وزیر شد. ارل‌گری به هیچ وجه عنصری تندرو نبود ـ بلکه حتی فاصلهٔ زیادی با تندروی داشت. فشاری که او و دیگران برای انجام اصلاحات می‌آوردند، به این دلیل نبود

که حق رأی گسترده‌تر را عادلانه‌تر می‌دانستند یا می‌خواستند قدرتشان را با دیگران تقسیم کنند. دموکراسی در بریتانیا هدیه‌ای از سوی فرادستان نبود، بلکه تا حدّ زیادی توسط توده‌های مردم، که از طریق روندهای سیاسی در چند قرن پیش از آن در انگلستان و سایر نقاط بریتانیا قدرت یافته بودند، به‌دست آمد. آنها بر اثر تغییراتی که با انقلاب شکوهمند در ماهیت نهادهای سیاسی ایجاد شد کسب قدرت کرده بودند. فرادستان به این دلیل اجازهٔ وقوع اصلاحات را دادند که تصور می‌کردند این تنها راه تداوم حکومتشان، هرچند به شکلی تقلیل یافته است. ارل گری در نطق معروفی که در موافقت با اصلاحات سیاسی در پارلمان ایراد کرد، این نکته را آشکارا مطرح ساخت:

> هیچ کس در مخالفت با پارلمان‌های سالیانه، حق رأی عمومی و رأی‌گیری مخفی مصمم‌تر از من نیست. هدف من موافقت با این موارد نیست، که گذاشتن نقطهٔ پایانی بر این‌گونه امیدها و اهداف است... پایه و اساس اصلاحات مدنظر من جلوگیری از ضرورت انقلاب است... اصلاحات برای باقی ماندن و سرنگون نشدن...

تقاضای توده‌ها صرف رأی دادن نبود، بلکه آنان می‌خواستند برای دفاع از منافع خود، جایگاهی در تصمیم‌گیری‌ها داشته باشند. این نکته به خوبی از سوی جنبش چارتیست[۳۷] (مرامنامه گرایان) درك شد، جنبشی که پس از ۱۸۳۸ فعالیت‌ها برای دستیابی به حق رأی عمومی را رهبری می‌کرد. چارتیست‌ها خود را به این نام می‌خواندند تا نشان دهند که «مرامنامهٔ مردم»[۳۸] را سرلوحهٔ کار خود قرار داده‌اند. این عنوان به‌صورتی انتخاب شده بود که مشابهت با ماگناکارتا[۳۹] را تداعی کند. یکی از چارتیست‌ها به‌نام جی‌ـ‌آر‌ـ‌استیفنز[۴۰] علت آن را که چرا حق رأی عمومی همهٔ شهروندان یك خواستهٔ کلیدی توده‌ها بود به خوبی بیان می‌کند:

> مسألهٔ حق رأی عمومی‌ـ مسألهٔ کارد و چنگال است، مسألهٔ نان و پنیر است‌ـ
> منظور من از حق رأی عمومی بیان این نکته است که هر مردی روی زمین

> کار می‌کند، حق دارد یک کت خوب بر تن، یک کلاه خوب بر سر، یک سقف مناسب بالای سر خانواده‌اش و یک شام خوب در سفره‌اش داشته باشد.

استیفنز به خوبی فهمیده بود که حق رأی عمومی پایدارترین راه برای قدرتمند ساختن بیشتر توده‌های مردم بریتانیا و تضمین‌کنندهٔ یك کت، یك کلاه، یك سقف و یك شام خوب برای کارگران است.

سرانجام، اِرل‌گری موفق شد هم از تصویب «نخستین قانون اصلاحات» کسب اطمینان کند و هم بدون برداشتن گام‌های بلندی به سوی حق رأی عمومی توده‌ها امواج انقلاب را آرام سازد. اصلاحات ۱۸۳۲ معتدل بود و تعداد افراد صاحب حق رأی را به دو برابر افزایش داد، یعنی این میزان را از ۸ درصد مردان بالغ به حدود ۱۶ درصد (یا از حدود ۲ درصد کل جمعیت به حدود ۴ درصد آن) رساند. هم‌چنین شرّ حوزه‌های انتخابیهٔ مخروبه کنده شد و شهرهایی همچون منچستر، لیدز و شفیلد که به تازگی در حال صنعتی شدن بودند، نمایندگی مستقل به‌دست آوردند. اما بسیاری از مسائل هم‌چنان حل ناشده باقی مانده بود. به همین دلیل چیزی نگذشت که تقاضاهای دیگری برای حق رأی گسترده‌تر مطرح شد و امواج جدیدی از ناآرامی‌های اجتماعی از راه رسید. این وضعیت اصلاحات بیشتری را به دنبال داشت.

چرا فرادستان بریتانیا تسلیم این تقاضاها شدند؟ چرا ارل‌گری احساس کرد که اصلاحات محدود ــ و در حقیقت بسیار محدود ــ تنها راه بقای نظام است؟ چرا آنها به جای حفظ قدرت خود بدون هر اصلاحی مجبور بودند از دو مصیبتِ اصلاحات یا انقلاب، آن‌چه کم‌ضررتر بود را تحمّل کنند؟ آیا آنها نمی‌توانستند عیناً همان کاری را انجام دهند که فاتحان اسپانیایی در آمریکای جنوبی کرده بودند، یا مستبدان اطریش ــ مجارستان و روسیه در دهه‌های بعد وقتی درخواست برای اصلاحات به سرزمین آنها نیز رسید، یا خود بریتانیایی‌ها در کارائیب و هند: به‌کارگیری زور به منظور سرکوب مطالبات؟ پاسخ این پرسش از چرخهٔ تکاملی به‌دست می‌آید. تغییرات اقتصادی و سیاسی که پیشتر در بریتانیا رخ داده بود، از نظر نخبگان بکارگیری زور

برای سرکوب این خواسته‌ها را هم غیرجذاب و هم غیرعملی ساخته بود. به‌طوری که ای. پی. تامپسون می‌نویسد:

> وقتی درگیری‌های ۱۸۳۲ـ۱۷۹۰ نشان داد که این موازنه (قدرت) تغییر کرده است، حکّام انگلستان با جایگزین‌های پرمخاطره‌ای روبرو بودند. آنها دو گزینه پیش رو داشتند: می‌توانستند از حاکمیت قانون صرف‌نظر کنند، ساختارهای مطوّل قانون اساسی خود را برچینند، حرف‌های خود را پس بگیرند و به زور روی آورند؛ یا تسلیم قوانین خود شوند و از سلطهٔ خویش دست بردارند... آنها گام‌هایی لرزان در مسیر نخست برداشتند. اما در پایان، به جای از بین بردن وجههٔ خود و کنار گذاشتن ۱۵۰ سال قانونگرایی نظام مشروطه، تسلیم قانون شدند»

به بیان دیگر، همان نیروهایی که سبب شده بود نخبگان بریتانیایی در جریان «قانون سیاه» عمارت حاکمیت قانون را ویران نکنند، آنها را از سرکوب و حکومت بر پایهٔ زور نیز، که مجدداً ثبات کل نظام را در معرض خطر قرار می‌داد، برحذر داشت. اگر سست کردن قانون به منظور تلاش برای اجرای «قانون سیاه» سبب تضعیف نظامی می‌شد که بازرگانان، صاحبان کسب و کار و اعیان در انقلاب شکوهمند بنا کرده بودند، برقراری یک دیکتاتوری سرکوبگر در ۱۸۳۲ کاملاً آن را متزلزل می‌ساخت. در واقع، سازمان‌دهندگان اعتراضاتی که برای نیل به اصلاحات پارلمانی آغاز شده بود، به خوبی از اهمیت حاکمیت قانون و نقش نمادین آن در نهادهای سیاسی بریتانیا در طی این دوران آگاهی داشتند. آنها از این فضا و عطف توجهی که نسبت به این موضوع وجود داشت در جهت تثبیت آن در جامعه استفاده کردند. یکی از سازمان‌هایی که اصلاحات پارلمانی را پیگیری می‌کرد باشگاه هامپ‌دِن[۲۱] نام داشت. این عنوان از نام یکی از اعضای پارلمان که اولین بار بر سر دریافت مالیات کشتی در مقابل چارلز اول مقاومت کرد، گرفته شده بود؛ اتفاق مهمی که منجر به اولین شورش در برابر استبداد استوارت شد و ما در فصل هفتم به آن پرداختیم.

هم‌چنین بازخورد مثبت و پویایی که میان نهادهای فراگیر اقتصادی و سیاسی وجود داشت چنین روندی را جذاب می‌کرد. نهادهای فراگیر اقتصادی منجر به توسعهٔ بازارهای فراگیر، از جمله تخصیص کارآمدتر منابع شده بود و مردم را به کسب آموزش و مهارت‌های بیشتر و نوآوری‌های افزونتر ترغیب می‌کرد. در ۱۸۳۱ همهٔ این نیروها در بریتانیا در حال ایفای نقش بودند. اعمال فشار بر تقاضاهای عمومی و انجام یك کودتا علیه نهادهای سیاسی فراگیر این دستاوردها را نیز نابود می‌کرد و فرادستانی که مخالف دموکراتیك‌سازی و فراگیری گسترده‌تر بودند، ممکن بود خود را در میان کسانی بیابند که در نتیجهٔ این نابودی گنج‌هایشان بر باد می‌رفت.

جنبهٔ دیگر این بازخورد مثبت آن است که وقتی نهادهای فراگیر اقتصادی و سیاسی حاکم می‌شوند، مهار قدرت از کانون اصلی توجه خارج می‌گردد. همان‌طور که در فصل هشتم دیدیم، در اطرایش ـ مجارستان و روسیه شاهان و طبقهٔ اشراف با صنعتی شدن و اصلاحات چیزهای فراوانی را از دست می‌دادند. برعکس در بریتانیای اوایل قرن نوزدهم، به لطف توسعهٔ نهادهای فراگیر اقتصادی، دارایی‌ها و فرصت‌هایی که بر اثر این امر در معرض خطر قرار می‌گرفت بسیار کمتر بود: هیچ سِرفی وجود نداشت؛ اجبار (بیگاری) بخش نسبتاً کمی از بازار کار بود؛ و انحصارات بسیار اندکی از طریق موانع ورود به بازار محافظت می‌شدند. بنابراین وابستگی به قدرت نزد فرادستان انگلستان ارزش بسیار کمتری می‌یافت.

منطق چرخهٔ تکاملی هم‌چنین این معنا را می‌رساند که چنین اقدامات سرکوبگرانه‌ای، باز هم به دلیل برهم کنش مثبت میان نهادهای فراگیر اقتصادی و سیاسی به‌طور فزاینده‌ای غیرعملی می‌شد. در مقایسه با نهادهای استثماری، نهادهای فراگیر اقتصادی به توزیع عادلانه‌تر منابع می‌انجامند. به‌طور مشخص، نهادهای فراگیر اقتصادی به میزان فراوانی به شهروندان قدرت می‌بخشند و بدین ترتیب یك زمین بازی ترازتر فراهم می‌آورند؛ حتی اگر بازی آنها بر سر قدرت باشد. این شرایط سرکوب توده‌های مردم را در مقایسه با تسلیم شدن در برابر خواسته‌های آنان یا حداقل بخشی از این خواسته‌ها، مشکل‌تر می‌سازد. نهادهای سیاسی بریتانیا پیشتر انقلاب

صنعتی را آغاز کرده بودند و بریتانیا در حدّ وسیعی شهرنشین شده بود. سرکوب مردم شهرنشین، تمرکز یافته و نسبتاً سازماندهی شده و قدرتمند بسیار دشوارتر از سرکوب اقشار کشاورز یا سرف‌های مستقل بود.

بدین ترتیب در ۱۸۳۲ چرخهٔ تکاملی، «اولین قانون اصلاحات»[۴۲] را برای بریتانیا به ارمغان آورد. اما این تنها شروع کار بود. هنوز راهی طولانی تا دموکراسی واقعی باقی مانده بود. زیرا در ۱۸۳۲ فرادستان تنها آن چیزی را واگذار کردند که تصور می‌کردند ناگزیر از واگذاری آن‌اند. براساس«منشور مردم» موضوع اصلاحات پارلمان بدان صورت که از سوی جنبش چارتیست (مرامنامه گرایان) دنبال می‌شد، شامل موارد زیر بود:

ـ حق رأی برای هر مرد بیست و یک ساله و عاقل و بدون سابقه کیفری.
ـ رأی مخفی ـ تا از رأی‌دهندگان در اعمال رأی‌شان حمایت شود.
ـ حذف حداقل دارایی از شروط نمایندگی در پارلمان، تا حوزه‌های انتخابیه قادر به انتخاب فرد مورد نظر خود چه از میان ثروتمندان و چه فقرا باشند.
ـ پرداخت حقوق به نمایندگان تا یک تاجر، کارگر یا هر شخص دیگر قادر باشد بدون اشتغال به حرفهٔ پیشین خود به حوزهٔ انتخابیه خدمت کند و همت خویش را معطوف به منافع کشور سازد.
ـ برابری حوزه‌های انتخابیه. بدین معنا که حوزه‌های با تعداد رأی‌دهندهٔ برابر، تعداد نمایندگان برابر داشته باشند، نه آن‌که به حوزه‌های کوچک اجازه داده شود تا رأی حوزه‌های بزرگ را کم اثر کنند.
ـ تشکیل پارلمان‌های سالیانه، تا ارتشاء و ارعاب به مؤثرترین شکل مهار گردد. زیرا امکان آن هست که یک حوزهٔ انتخابیه (حتی با وجود رأی مخفی) یک بار در هفت سال خریداری شود، اما تحت یک نظام رأی عمومی هیچ صاحب مکنتی قادر نیست هر دوازده ماه یکبار حوزهٔ انتخابیه‌ای را بخرد و اعضا وقتی تنها برای یک سال انتخاب شوند، نمی‌توانند مانند شرایط فعلی حوزهٔ انتخابیهٔ خود را نادیده بگیرند یا به آن خیانت کنند.

رأی مخفی، به معنای پایان رأی آشکار بود که خرید رأی و اجبار رأی‌دهندگان را آسان می‌کرد.

جنبش چارتیست زنجیره‌ای از تظاهرات وسیع را سازماندهی کرد و پارلمان تمامی این دوره را به‌طور مستمر به بحث در مورد اصلاحات بیشتر گذراند. اگرچه چارتیست‌ها پس از ۱۸۴۸ از هم پاشیدند، ولی این جنبش با تأسیس «اتحادیه اصلاحات ملی»[۲۳] در ۱۸۶۴ و «جامعهٔ اصلاح»[۲۴] در ۱۸۶۵ دنبال شد. در ژوئیه ۱۸۶۶، شورش‌های بزرگ در طرفداری از اصلاحات در هایدپارک[۲۵] بار دیگر اصلاحات را به صدر دستور کار سیاسی آورد. این فشارها به تصویب «دومین قانون اصلاحات»[۲۶] در سال ۱۸۶۷ انجامید که طی آن رأی‌دهندگان دوبرابر شدند و رأی‌دهندگان طبقه کارگر در تمام حوزه‌های انتخابیهٔ شهری اکثریت پیدا کردند. مدت کوتاهی پس از آن رأی‌گیری مخفی عمومیت یافت و اقداماتی در جهت حذف فعالیت‌های فسادآمیز در رأی‌گیری، همچون «پذیرایی» (عمدتاً خریداری رأی در مقابل پول، غذا یا مشروب الکلی) صورت گرفت. با تصویب «سومین قانون اصلاحات»[۲۷] در ۱۸۸۴ تعداد رأی‌دهندگان باز هم دو برابر شد. در این زمان ۶۰ درصد مردان بالغ حق رأی داشتند. در ۱۹۱۸ و در پی جنگ جهانی اول «قانون نمایندگی مردم»[۲۸] به همهٔ مردان بالای بیست و یک سال و زنان بالای سی و دو سال که مالیات می‌پرداختند یا با یك پرداخت‌کننده مالیات ازدواج کرده بودند، حق رأی اعطا کرد. سرانجام در ۱۹۲۸ همهٔ زنان نیز با همان شرایط مردان دارای حق رأی شدند. اقدامات اصلاحی ۱۹۱۸ در بحبوحهٔ جنگ مورد مذاکره قرار گرفته بود و از یك بده‌بستان میان دولت و طبقات کارگر که در گرماگرم جنگ و برای تولید مهمات به همکاری‌شان نیاز بود حکایت می‌کرد... دولت احتمالاً بنیان براندازی حاصل از انقلاب روسیه را نیز پیش چشم داشت.

به موازات این توسعهٔ تدریجی نهادهای سیاسی فراگیرتر جنبشی در جهت ایجاد نهادهای اقتصادی با فراگیری حتی افزون‌تر، وجود داشت. یکی از پیامدهای مهم «اولین قانون اصلاحات» لغو «قوانین غلات»[۲۹] در ۱۸۴۶ بود. همان‌طور که در فصل هفتم ملاحظه کردیم، قانون غلّات، به منظور حفظ قیمت بالای محصولات کشاورزی و اطمینان از سود سرشار زمین‌داران بزرگ، واردات غلات را ممنوع کرده بود. اعضای

جدید پارلمان از منچستر و بیرمنگام خواهان غلّات ارزان و دستمزدهای پایین بودند. در نهایت آنها پیروز شدند و زمین‌داران شکست مهمی را تحمل کردند.

تغییرات قرن نوزدهم در ترکیب رأی‌دهندگان و سایر نهادهای سیاسی با اصلاحات بیشتری پیگیری شد. در ۱۸۷۱ نخست‌وزیر لیبرال، گلادستون[۵۰]، خدمت در ادارات دولتی را منوط به آزمون عمومی و مبتنی بر شایسته‌سالاری کرد و به این ترتیب روند تمرکز سیاسی و ایجاد نهادهای دولتی را که در دوران تئودورها شروع شده بود ادامه داد. دولت‌های لیبرال و توری که در این دوره به قدرت رسیدند، حجم قابل توجهی از قوانین را برای تنظیم بازار کار به تصویب رساندند. به‌عنوان مثال «قوانین کارفرمایان و مستخدمین»[۵۱] که به کارفرمایان اجازه می‌داد تا با استفاده از قانون، امکان جابجایی کارگران خود را محدود کنند، لغو شد و ماهیت روابط کار به سود کارگران تغییر یافت. در فاصلهٔ ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۴ حزب لیبرال تحت رهبری «اچ.اچ.اسکوئیث»[۵۲] و «دیوید لویدجورج»[۵۳] شروع به استفاده از امکانات دولت برای ارائهٔ خدمات عمومی کرد. از جملهٔ آنها بیمهٔ خدمات درمانی و بیمهٔ بیکاری، حقوق بازنشستگی با تأمین مالی دولت، تعیین حداقل دستمزد و تعهدی برای وضع مالیات‌های بازتوزیعی بود. در نتیجهٔ این تحولات مالیاتی، در سه دههٔ آخر قرن نوزدهم نسبت مالیات اخذ شده به تولید ملّی، به بیش از دو برابر رسید. پس از آن در سه دههٔ اول قرن بیستم این نسبت مجدداً دوبرابر شد. نظام مالیاتی نیز صورتی «پیشرفته‌تر» یافت به‌طوری که افراد ثروتمندتر بار مالیاتی سنگین‌تری را برمی‌داشتند.

در این میان، نظام آموزشی که توسط گروه‌های مذهبی اداره می‌شد و پیشتر در درجهٔ اول یا برای نخبگان بود و یا از افراد فقیر شهریه مطالبه می‌کرد، برای عامّهٔ مردم قابل دسترس‌تر شد. «قانون آموزش»[۵۴] در ۱۸۷۰ دولت را برای اولین بار متعهد به ارائهٔ نظام‌مند آموزش عمومی می‌کرد. در ۱۸۹۱ آموزش مجانی شد. در ۱۸۹۳ حداقل سن ترک تحصیل یازده سال تعیین شد. در ۱۸۹۹ این سن به دوازده سال افزایش یافت و تمهیدات ویژه‌ای برای فرزندان خانواده‌های نیازمند مدّنظر قرار گرفت. در نتیجهٔ این تغییرات نسبت افراد ده ساله ثبت‌نام شده در مدارس که در ۱۸۷۰ رقم تأسف‌بار ۴۰

درصد بود، در سال ۱۹۰۰ به ۱۰۰ درصد رسید. سرانجام «قانون آموزش» در ۱۹۰۲ منجر به گسترش وسیع منابع مالی مدارس و راه‌اندازی «مدارس دستور زبان»[۵۵] شد که متعاقباً پایه و اساس آموزش دبیرستانی در بریتانیا قرار گرفت.

در واقع نمونه بریتانیا تصویری از چرخهٔ تکاملی نهادهای فراگیر و مثالی از «چرخهٔ تکاملی تدریجی» را ارائه می‌دهد. تغییرات سیاسی بدون تردید در جهت نهادهای سیاسی فراگیرتر و حاصل تقاضای جمعیت‌های قدرت‌یافتهٔ مردم بود. در هر دهه یك گام دیگر، گاه کوتاه‌تر و گاه بلندتر، به سوی دموکراسی برداشته می‌شد. بر سر هر گام منازعه‌ای در می‌گرفت و نتیجه هیچ گامی از پیش تعیین شده نبود. اما چرخهٔ تکاملی نیروهایی بوجود می‌آورد که از منافعی که در چسبیدن به قدرت وجود داشت می‌کاست. این چرخه هم‌چنین حاکمیت قانون را تشویق می‌کرد و بکارگیری زور را علیه کسانی که همان خواستهٔ نخبگان قدرت از شاهان استوارت را تقاضا کرده بودند دشوار می‌ساخت. احتمال تبدیل درگیری‌ها به یك انقلاب تمام عیار تضعیف شد و امکان حل و فصل آنها به سود فراگیری بیشتر افزایش یافت. در این نوع تغییر و تحول تدریجی محاسن زیادی وجود دارد. این شیوه فرادستان را از خطر فروپاشی نظام ایمن می‌کند. در این روش گام‌ها کوچك‌اند و پذیرفتن یك تقاضای کوچك به جای یك رویارویی بزرگ امری منطقی است. این نکته تا حدّی روشن می‌سازد که چگونه «قوانین غلّات» پیش از آن‌که به درگیری‌های جدّی‌تر بیانجامد، لغو شد. از سال ۱۸۴۶ زمین‌داران دیگر نمی‌توانستند قانونگذاری در پارلمان را هدایت کنند. این یکی از نتایج «اولین قانون اصلاحات» بود. اما اگر افزایش تعداد رأی‌دهندگان، اصلاح حوزه‌های مخروبه و لغو قانون غلّات به یکباره در ۱۸۳۲ در دستور کار قرار می‌گرفت، زمین‌داران مقاومت بسیار بیشتری از خود نشان می‌دادند. این واقعیت که ابتدا اصلاحات سیاسی محدودی مطرح شد و سپس لغو قوانین غلات در دستور کار قرار گرفت، درگیری را آرام کرد.

تغییر تدریجی هم‌چنین خطر ورود ماجراجویانه به حیطه‌های ناشناخته را منتفی می‌ساخت. سرنگونی خشونت‌بار یك نظام بدین معنا بود که باید چتری کاملاً جدید

به جای آن‌چه از بین می‌رفت، افراشته شود. این وضع در مورد انقلاب فرانسه صدق می‌کند که اولین تجربه‌اش از دموکراسی منجر به «ترور» و دو مرتبه بازگشت نظام سلطنتی شد. تا این‌که سرانجام در ۱۸۷۰ به جمهوری سوم فرانسه رسید. این موضوع در مورد انقلاب روسیه صدق می‌کرد. جایی که آمال و آرزوهای بسیاری برای استقرار یك نظام برابرتر در مقایسه با امپراطوری روسیه، منجر به یك دیکتاتوری تك حزبی شد که به مراتب خشن‌تر، خونین‌تر و وحشی‌تر از نظام سلطنتی بود. اصلاحات تدریجی در این جوامع دقیقاً به این دلیل دشوار بود که آنها فاقد کثرت‌گرایی و به شدّت استثماری بودند. در بریتانیا این کثرت‌گرایی حاصل از انقلاب شکوهمند و حاکمیت قانون منبعث از آن بود که تغییرات تدریجی را ممکن و مطلوب ساخت.

ادموند بورك[۵۶] نظریه‌پرداز محافظه‌کار انگلیسی که قاطعانه با انقلاب فرانسه مخالفت می‌کرد، در ۱۷۹۰ نوشت: «اینکه افراد دست به تخریب بنایی بزنند که نسل‌ها اهداف عمومی جامعه را تا حدّ قابل قبولی می‌توانست تأمین کند یا بدون در اختیار داشتن سرمشق‌ها و نمونه‌های سودمند تأییدشده‌ای در پیش چشمان خویش، دست به کار تجدید بنای آن شوند، به شدت قابل سرزنش است.» در تصویری کلان بورك اشتباه می‌کرد. انقلاب فرانسه جایگزین ساختاری فاسد شد و راه را برای نهادهای فراگیر نه تنها در فرانسه، که در بیشتر مناطق اروپای غربی باز کرد. اما احتیاط بورك چندان هم بی‌مورد نیست. روند تدریجی اصلاحات سیاسی بریتانیا که در ۱۶۸۸ شروع شده بود و تا سه دهه پس از مرگ بورك سرعت پیدا کرد، کارایی بیشتری داشت. زیرا ماهیت تدریجی‌اش سبب قدرتمندی، مقاومت سخت‌تر و سرانجام پایداری بیشتر آن شد.

## نابودی تراست‌ها[۵۷]

ریشهٔ نهادهای فراگیر ایالات متحده در منازعات ویرجینیا، مریلند و کارولینا در دوران استعمار قرار داشت. این نهادها با نظام نظارتی و تفکیك قوای مندرج در قانون اساسی آمریکا تحکیم شد. اما قانون اساسی پایان توسعهٔ نهادهای فراگیر نبود. دقیقاً همانند بریتانیا، این نهادها به وسیلهٔ فرآیند بازخورد مثبت مبتنی بر چرخهٔ تکاملی تقویت شدند.

در نیمهٔ قرن نوزدهم، در ایالات متحده همهٔ مردان سفیدپوست می‌توانستند رأی دهند. هر چند هنوز زنان و سیاه‌پوستان از این حق محروم بودند. نهادهای اقتصادی نیز فراگیرتر شدند. به‌عنوان مثال «قانون واگذاری زمین» مصوب ۱۸۶۲، سرزمین‌های بکر را به جای آنکه به نخبگان سیاسی اختصاص دهد، در اختیار ساکنان بالقوه‌شان قرار داد. با این وجود دقیقاً به مانند بریتانیا، چالش‌ها در برابر نهادهای فراگیر هیچ‌گاه پایان یافته تلقی نمی‌شد. پایان جنگ داخلی ایالات متحده یك جهش در رشد اقتصادی ایالت‌های شمالی به‌وجود آورد. با گسترش راه‌آهن، صنعت و بازرگانی، تعداد اندکی از مردم ثروت‌های کلان به‌دست آوردند. این افراد و بنگاه‌هایشان که بر اثر موفقیت‌های اقتصادی جسارت یافته بودند، به‌طور روزافزونی از اخلاق تهی می‌شدند. آنها را به خاطر اعمال شقاوتمندانه‌ای که به منظور حفظ انحصار خود و مانع شدن از ورود رقبای بالقوه به بازار یا سنگ‌اندازی در شرایط برابر کسب و کار مرتکب می‌شدند، «بارون‌های دزد»[۵۸] می‌نامیدند. یکی از رسواترین این افراد ««کورنلیوس وندربیلت»[۵۹] بود که تکیه کلامی مشهور داشت: «چرا باید به قانون اهمیت دهم؟ مگر قدرت از آن من نیست؟»

یکی دیگر از آنها جان دی. راکفلر[۶۰] بود که در ۱۸۷۰ شرکت استاندارد اویل[۶۱] را پایه‌گذاری کرد. او سریعاً رقبایش را در کلیولند[۶۲] از بازار بیرون راند و به انحصاری کردن حمل و نقل و خرده‌فروشی نفت و فرآورده‌های نفتی دست زد. تا ۱۸۸۲ او یك انحصار عظیم ـ در اصطلاح آن روز یك تراست ـ ایجاد کرده بود. در ۱۸۹۰ استاندارد اویل ۸۸ درصد جریان نفت پالایش شده را در ایالات متحده در اختیار گرفت و در ۱۹۱۶ راکفلر اولین میلیاردر جهان شد. کاریکاتورهای آن زمان استاندارد اویل را به‌صورت یك اختاپوس نشان می‌دهند که نه تنها به دور صنعت نفت، بلکه بر ساختمان کنگره آمریکا[۶۳] نیز چمبره زده است.

«جان پیرپونت مورگان»[۶۴] نیز تقریباً به همان میزان بدنام بود. وی بنیانگذار مجموعهٔ بانکداری مدرن جی.پی. مورگان بود که بعدها پس از ادغام‌های متعددی که در طول دهه‌ها صورت گرفت، سرانجام به «جی. پی. مورگان چیس»[۶۵] تبدیل شد.

مورگان به همراه «آندره کارنگی»[۶۶] در ۱۹۰۱ شرکت یو. اس. استیل[۶۷] را تأسیس کرد که اولین شرکت با سرمایه‌ای به ارزش بیش از یك میلیارد دلار و با فاصلهٔ زیاد از سایرین، بزرگترین تولیدکنندهٔ فولاد در جهان بود. در دههٔ ۱۸۹۰ تراست‌های بزرگ تقریباً در همهٔ بخش‌های اقتصاد آمریکا شروع به پیدایش کردند و بسیاری از آنها بیش از ۷۰ درصد بازار را در حوزه‌های تخصصی خود در اختیار داشتند. نام‌های آشنای متعددی همچون دوپونت[۶۸]، ایست‌من کداك[۶۹] و اینترنشنال هاروستر[۷۰] در میان آنان دیده می‌شدند. از لحاظ تاریخی حداقل شمال و غرب میانهٔ ایالات متحده، بازارهای نسبتاً رقابتی داشتند و بیش از سایر نقاط کشور، به ویژه جنوب، برابری‌طلب بودند. اما در این دوره رقابت جای خود را به انحصار داد و نابرابری در ثروت به سرعت افزایش یافت.

نظام سیاسی کثرت‌گرای ایالات متحده پیشتر بخش گسترده‌ای از جامعه را قدرتمند ساخته بود، که می‌توانست در مقابل چنین تعرضاتی ایستادگی کند. آنهایی که قربانیان عملکرد انحصارگرایانهٔ «بارون‌های دزد» شده بودند، یا کسانی که نسبت به سلطهٔ غیراخلاقی آنان بر صنایع اعتراض داشتند، شروع به سازماندهی خود کردند. این افراد ابتدا «جنبش توده‌گرایی(پوپولیستی)»[۷۱] و سپس «جنبش ترقی‌خواه»[۷۲] را شکل دادند.

جنبش توده‌گرایی بر اثر یك بحران کشاورزی درازمدت پدید آمد که از اواخر دههٔ ۱۸۶۰ به بعد غرب میانه را دچار مشکل کرده بود. «خانهٔ ملی طبقه حامی کشاورزی»[۷۳] که با عنوان «گرانجرها»[۷۴] [ساکنان خانه‌ها و تأسیسات مستقر در مزارع] معروف بود، در ۱۸۶۷ تأسیس شد و شروع به بسیج کشاورزان در برابر اقدامات تجاری غیرمنصفانه و تبعیض‌آمیز کرد. در ۱۸۶۷ و ۱۸۷۴ گرانجرها یازده مجمع قانونگذاری ایالت‌های غرب میانه را در دست گرفتند. نارضایتی روستائیان به تشکیل حزب مردم[۷۵] در ۱۸۹۲ انجامید که در انتخابات ریاست جمهوری ۱۸۹۲بالغ بر ۸/۵ درصد از آرای عمومی را کسب کرد. در دو انتخابات آتی «توده‌گرا»[۷۶]ها از فعالیت‌های ناموفق نامزد دموکرات «ویلیام جنینگز برایان»[۷۷] که خود به تنهایی

به بسیاری از دغدغه‌های آنان پاسخ می‌گفت، جانبداری کردند. مخالفت تودهٔ مردم علیه گسترش تراست‌ها اینك به این منظور سازمان‌یافته بود تا با اثرگذاری راکفلر و سایر «بارون‌های دزد» بر سیاست‌های ملی مقابله کند.

این تحرکات سیاسی به تدریج اثرات خود را بر رویکرد سیاستمداران و سپس قانونگذاران، به خصوص در ارتباط با نقش دولت در ساماندهی انحصارات، به جا گذاشت. اولین قانون مهم از این دست، «لایحهٔ بازرگانی بین ایالتی»[۷۸] در ۱۸۸۷ بود که به ایجاد کمیسیون بازرگانی بین ایالتی منجر شد و شکل‌گیری مقررات صنعتی فدرال را پایه‌گذاری کرد. این قانون به زودی با «قانون ضد تراست شرمن»[۷۹] در ۱۸۹۰ پی گرفته شد. قانون شرمن که هم‌چنان بخش عمدهٔ مقررات ضد تراست در ایالات متحده را تشکیل می‌دهد، مبنایی برای حمله به تراست «بارون‌های دزد» بود. اقدام جدی علیه تراست‌ها، پس از انتخاب رؤسای جمهوری صورت گرفت که متعهد به اصلاح و محدود کردن قدرت بارون‌های دزد شدند: تئودور روزولت[۸۰] ۱۹۰۹ـ۱۹۰۱، ویلیام تافت[۸۱] ۱۹۱۳ ـ ۱۹۰۹ و وودرو ویلسون[۸۲] ۱۹۲۱ ـ ۱۹۱۳.

نیروی سیاسی کلیدی که در پس فعالیت‌های ضدتراست و تلاش برای اعمال مقررات صنعتی فدرال قرار داشت، باز هم رأی کشاورزان بود. اقدامات اولیه‌ای که ایالت‌ها در دههٔ ۱۸۷۰ به‌صورت مستقل از هم برای قانونمند کردن حمل و نقل ریلی انجام دادند، ناشی از فشار سازمان‌های کشاورزی بود. در واقع تقریباً تمامی پنجاه و نه عریضه‌ای که پیش از وضع قانون شرمن در مورد تراست‌ها به کنگره ارسال شد از ایالت‌های کشاورزی می‌آمد و سازمان‌هایی همچون اتحادیهٔ کشاورزان[۸۳]، ائتلاف کشاورزان، انجمن منافع متقابل کشاورزان[۸۴] و حامیان دامداری[۸۵] در پس آن قرار داشتند. کشاورزان منافع مشترکی در مخالفت با عملکرد انحصاری صنعت برای خود متصور بودند.

از خاکستر «توده‌گرا»ها که پس از قرار دادن اعتبار خود در پشت سر دموکرات‌ها شدیداً دچار افول شدند، «جنبش ترقی‌خواه» سر برآورد، جنبشی اصلاحی متشکل از همهٔ طبقات که همان دغدغه‌های «توده‌گرا»ها را موضوع فعالیت خویش قرار داد. جنبش ترقی‌خواه در آغاز پیرامون شخصیت «تدی

روزولت»[۸۶] شکل گرفت که معاون رئیس جمهور «ویلیام مك کین لی»[۸۷] بود و پس از ترور «مك کین لی» در ۱۹۰۱ عهده‌دار ریاست جمهوری شد. روزولت پیش از قرار گرفتن در این جایگاه ملی، به‌عنوان فرماندار سازش‌ناپذیر نیویورك مبارزه‌ای جدّی را برای محو فساد سیاسی و آن‌چه «سیاست ماشینی»[۸۸] نامیده می‌شد، آغاز کرده بود. او در اولین سخنرانی‌اش در کنگره توجه خود را به تراست‌ها معطوف کرد. روزولت می‌گفت پیشرفت ایالات متحده متکی بر اقتصاد بازار و مهارت صاحبان کسب و کار بوده است. ولی در عین حال:

> شرارت‌های واقعی و جدّی نیز وجود دارد... و یک ... باور گسترده در اذهان مردم آمریکا شکل گرفته است که شرکت‌های بزرگ که به‌عنوان تراست شناخته می‌شوند، در بعضی اشکال و گرایش‌های خود، برای رفاه عمومی مضرند. این باور به هیچ وجه از روی حسادت یا بی‌انصافی و یا عدم افتخار به دستاوردهای عظیم صنعتی، که این کشور را در رأس کشورهای رقیب برای رسیدن به برتری تجاری قرار داده، نیست. این باور نه از عدم درک هوشمندانه نسبت به نیاز برای هماهنگی با شرایط در حال تغییر و تغییر یافته در روش‌های نوین تجارت ناشی می‌شود و نه به دلیل غفلت از ضرورت تجمیع سرمایه‌ها برای انجام کارهای بزرگی است که پیشرفت جهانی اقتضا می‌کند. بلکه چنین باوری زاییدهٔ اعتقاد صادقانه به عدم ممنوعیت تجمیع و تمرکز و لزوم به رسمیت شناختن چنین فرآیندی و در عین حال تحت نظارت قرار گرفتن و مهار آن در چارچوب محدودیت‌های معقول است. از نظر من این باور صحیح است.

او ادامه داد: «جا دارد چنین نظارتی به همان اندازه که از سوی کسانی که به‌دنبال بهبود شرایط اجتماعی و در تلاش برای نجات دنیای کسب و کار از جرائم حیله‌گرانه هستند، پیگیری می‌شود، هدف کسانی که در پی نجات کلیّت ساختار سیاسی از جرائم خشونت‌بار هستند نیز قرار گیرد.» نتیجه‌گیری وی چنین بود:

> در راستای منافع تمامی مردم، ملّت باید بدون دخالت در اختیارات ایالت‌هایی که خود در این موضوع فعالیت دارند، قدرت نظارت بر همهٔ شرکت‌هایی که

> درگیر کسب و کار بین ایالتی هستند را داشته‌باشد. این امر به خصوص در مواردی صدق می‌کند که شرکت بخشی از ثروتش را از طریق برخی عناصر یا گرایشات انحصارگرایانه در کسب و کار خود به‌دست می‌آورد.

روزولت پیشنهاد کرد کنگره یك واحد فدرال برای تحقیق در مورد فعالیت شرکت‌های بزرگ تشکیل دهد و اگر لازم بود از یك اصلاحیه قانون اساسی برای ایجاد این واحد استفاده کند. در ۱۹۰۲ روزولت برای تقسیم و خردکردن شرکت اوراق بهادار شمالی[۸۹]، که منافع جی. پی. مورگان را تحت تأثیر قرار می‌داد، از قانون شرمن استفاده کرد و دعاوی دیگری نیز علیه دوپونت، شرکت دخانیات آمریکا و شرکت استاندارد اویل اقامه شد. روزولت با «قانون هپبورن»[۹۰] مصوب ۱۹۰۶، قانون تجارت بین ایالات را تقویت کرد. قانون هپبورن اختیارات کمیسیون بازرگانی بین ایالتی را افزایش داد و به خصوص رسیدگی به حساب‌های مالی راه‌آهن را برای این کمیسیون مجاز اعلام کرد و اختیارات آن را به حوزه‌های جدیدی توسعه بخشید. جانشین روزولت، ویلیام تافت، حتی با پیگیری بیشتری تراست‌ها را تحت تعقیب قرار داد که نقطه اوج آن فروپاشی شرکت استاندارد اویل در ۱۹۱۱ بود. تافت اصلاحات مهم دیگری را نیز به پیش برد. از جمله آنها وضع مالیات بر درآمد فدرال بود که با تصویب شانزدهمین اصلاحیه[۹۱] قانون اساسی در ۱۹۱۳ عملی شد.

با انتخاب وودرو ویلسون در ۱۹۱۲ اصلاحات ترقی‌خواهانه به نقطه اوج خود رسید. ویلسون در ۱۹۱۳ در کتابش «آزادی نوین»، یادآور شد: «اگر انحصار باقی بماند، برای همیشه بر دولت مسلط خواهد شد. من از انحصار انتظار خویشتنداری ندارم. چنان‌چه در این کشور مردانی به اندازهٔ کافی ثروتمند وجود داشته باشند که بتوانند دولت ایالات متحده را تملّك کنند، این کار را انجام خواهند داد.»

در سال ۱۹۱۴ ویلسون بر روی تصویب قانون ضد تراست «کلایتون»[۹۲] که قانون شرمن را نیرومندتر می‌ساخت، کار کرد و با ایجاد کمیسیون بازرگانی فدرال[۹۳]، قانون کلایتون را به اجرا درآورد. علاوه بر آن، ویلسون تحت تأثیر تحقیقات کمیته پوژو[۹۴] به ریاست آرسن پوژو[۹۵]، نمایندهٔ لوئیزیانا در کنگره، در مورد «تراست

پول»[۹۶]، که از گسترش دامنهٔ انحصار به صنعت بانکداری حکایت داشت، اقدام به قانونمندتر کردن بخش مالی کرد. در ۱۹۱۳ وی شورای فدرال رزرو[۹۷] [بانك مرکزی امریکا] را بنیان گذاشت که فعالیت‌های انحصاری در بخش مالی را زیر نظر می‌گرفت.

سربرآوردن «بارون‌های دزد» و تراست‌های انحصاری‌شان در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، تأییدی است بر این‌که وجود بازار به خودی خود تضمین‌کنندهٔ نهادهای فراگیر نیست. این نکته‌ای است که پیش از این در فصل سوم نیز بر آن تأکید کردیم. بازارها ممکن است تحت سلطهٔ تعداد اندکی از شرکت‌ها قرار گیرند، که ضمن اعمال قیمت‌های گزاف از ورود رقبای کارآمدتر و فناوری‌های جدید به بازار جلوگیری کنند. بازارها اگر به ساز و کارهای خودشان وانهاده شوند می‌توانند فراگیری را از بین ببرند و به‌طور فزاینده‌ای تحت سلطهٔ صاحبان قدرت اقتصادی و سیاسی درآیند. شکل‌گیری نهادهای اقتصادی فراگیر تنها محتاج وجود بازارها نیست، بلکه نیازمند بازارهای فراگیری است که زمین بازی تراز و فرصت‌های اقتصادی برابر در اختیار اکثریت مردم بگذارد. انحصار گسترده و بهره‌مند از حمایت نخبگان سیاسی با این امر در تناقض است. اما واکنش نسبت به تراست‌های انحصاری، هم‌چنین نشان می‌دهد که چنان‌چه نهادهای سیاسی فراگیر باشند نیرویی متوازن‌کننده به‌وجود می‌آورند که در برابر تحرکات دور شونده از بازارهای فراگیر، وارد عمل می‌شود. این همان عملکرد چرخهٔ تکاملی است. نهادهای اقتصادی فراگیر بستری را فراهم می‌کنند که نهادهای سیاسی فراگیر می‌توانند در آن رشد یابند و در عین حال نهادهای سیاسی فراگیر خود مانع انحراف از نهادهای اقتصادی فراگیر می‌شوند. در هم شکسته شدن تراست‌ها در ایالات متحده نشانگر این وجه از چرخهٔ تکاملی است. این برخلاف چیزی است که در مکزیك مشاهده کردیم. در مکزیك هیچ مجموعهٔ سیاسی وجود ندارد که انحصار کارلوس اسلیم را محدود کند. اما در طول قرن گذشته مکرراً در ایالات متحده، قانون‌های شرمن و کلایتون برای محدود کردن تراست‌ها، انحصارها و کارتل‌ها و برای کسب اطمینان از تداوم فراگیری بازارها مورد استفاده قرار گرفتند.

تجربه ایالات متحده در نیمهٔ اول قرن بیستم هم‌چنین بر اهمیت نقش رسانه‌ها در قدرت بخشیدن به بخش‌های گسترده‌ای از جامعه و بدین ترتیب بر نقش آنها در شکل‌گیری چرخهٔ تکاملی مهر تأکید می‌گذارد. در ۱۹۰۶ روزولت براساس یکی از شخصیت‌های جنجالی در داستان «سفر زائر»[۹۸] نوشتهٔ بونیان[۹۹] واژهٔ «هوچی»[۱۰۰] را برای توصیف آن‌چه به‌عنوان رك‌گویی روزنامه‌نگارانه تلقی می‌کرد، مورد استفاده قرار داد. این اصطلاح به خوبی جا افتاد و نماد روزنامه‌نگاران جنجالی اما تأثیرگذاری شد که تعدیات بارون‌های دزد و هم‌چنین فساد در سیاست‌های محلی و فدرال را برملا می‌ساختند. آیدا تاربل[۱۰۱] شاید معروف‌ترین این هوچی‌ها بود که انتشار کتاب وی با عنوان «تاریخ شرکت استاندارد اویل»[۱۰۲] در ۱۹۰۴ نقشی کلیدی در جلب افکار عمومی علیه راکفلر و منافع تجاری وی ایفا کرد، تا جایی که به انحلال استاندارد اویل در ۱۹۱۱ انجامید. یکی دیگر از هوچی‌های نامدار «لوتیس براندیز»[۱۰۳] وکیل حقوقی و نویسنده‌ای بود که بعدها از سوی رئیس جمهور ویلسون به‌عنوان قاضی دیوان عالی منصوب شد. براندیز در کتاب خود با نام «پول سایر مردم و چگونگی استفاده بانکداران از آن»[۱۰۴] زنجیره‌ای از رسوایی‌های مالی را افشا کرد که به شدت کمیتهٔ پوژو را تحت تأثیر قرار دارد. روزنامه‌نگار جنجالی دیگر «ویلیام راندولف هرست»[۱۰۵] به‌عنوان هوچی نقش برجسته‌ای بازی کرد. سلسله مقالات مجله او، «کازموپولیتن»[۱۰۶] (جهان وطن)، در ۱۹۰۶ با مقالات دیوید گراهام فیلیپس[۱۰۷] تحت عنوان «خیانت سنا» سرآغاز تحرکاتی در جهت قبول برگزاری انتخابات مستقیم برای انتخاب اعضای سنا شد. این یك اصلاح مترقی و کلیدی دیگر بود که با تصویب هفدهمین اصلاحیهٔ قانون اساسی ایالات متحده در ۱۹۱۳ عملی گردید.

هوچی‌ها نقش مهمی در برانگیختن سیاستمداران به اقدام علیه تراست‌ها بازی کردند. بارون‌های دزد از هوچی‌ها نفرت داشتند، اما کیفیت نهادهای سیاسی ایالات متحده خاموش کردن آنها را برای این اشراف غیرممکن کرده بود. نهادهای سیاسی فراگیر به رسانه‌های آزاد اجازهٔ شکوفایی می‌دهند. و در مقابل این رسانه‌ها سبب می‌شوند تا شناسایی گسترده تهدیدات علیه نهادهای فراگیر اقتصادی و سیاسی و

مقاومت در برابر آنها امکان‌پذیرتر شود. برعکس، چنین آزادی‌هایی تحت نهادهای سیاسی استثماری، تحت حکومت‌های مطلقه یا تحت دیکتاتوری‌ها که به نظام‌های استثماری کمك می‌کنند تا در همان مراحل اولیه مانع از شکل‌گیری جدی مخالفت‌ها شوند، غیرممکن است. اطلاعاتی که رسانه‌های آزاد در نیمهٔ اول قرن بیستم در ایالات متحده فراهم می‌کردند، بسیار کلیدی بود. بدون این اطلاعات عامهٔ مردم شناختی از ابعاد واقعی قدرت و سوءاستفادهٔ بارون‌های دزد نمی‌یافتند و علیه تراست‌های آنان برانگیخته نمی‌شدند.

## «دست اندازی به دیوان عالی»

فرانکلین دی. روزولت[۱۰۸]، کاندیدای حزب دموکرات و پسرعموی تدی روزولت، در ۱۹۳۲ در میانهٔ رکود بزرگ[۱۰۹] به‌عنوان رئیس جمهور انتخاب شد. او با برنامه‌ای متکی بر حمایت مردم، برای اجرای مجموعه‌ای از سیاست‌های بلندپروازانه جهت مقابله با بحران بزرگ به قدرت رسید. در اوایل ۱۹۳۲ همزمان با آغاز به کار وی به‌عنوان رئیس جمهور، یك چهارم نیروی کار شغلی نداشتند و بسیاری در فقر بودند. از زمان شروع رکود در ۱۹۲۹، تولید صنعتی به نصف کاهش یافت و سرمایه‌گذاری جدید در محاق رفت. سیاست‌های پیشنهادی روزولت برای مقابله با این وضعیت مجموعاً به‌عنوان «طرح نوین»[۱۱۰] شناخته می‌شدند. روزولت با کسب ۵۷ درصد آرا یك پیروزی قاطع به‌دست آورد و حزب دموکرات هم در کنگره و هم در سنا اکثریت لازم را برای تصویب «طرح نوین» دارا بود. با این وجود برخی از مصوبات به تعارض با قانون اساسی انجامید و کار به دیوان عالی کشیده شد. جایی که تیغ برنامهٔ انتخاباتی وی برندگی کمتری داشت.

یکی از محورهای اصلی طرح نوین «قانون ملی احیای صنعتی»[۱۱۱] بود. فصل اول از آن به احیای صنعت مربوط می‌شد. رئیس جمهوری روزولت و گروهش باور داشتند برای کسب توفیق در تلاش‌هایی که جهت بازسازی اقتصادی صورت می‌گیرد محدود کردن رقابت صنعتی، اعطای حقوق بیشتر به کارگران برای تشکیل

اتحادیه‌های کارگری و قانونمند کردن استانداردهای شرایط کار حیاتی است. فصل دوم معطوف به تأسیس وزارت خدمات عمومی بود که پروژه‌های زیربنایی آن طرح‌های بزرگی را شامل می‌شد. ایستگاه راه‌آهن خیابان سی‌اُم در فیلادلفیا، پُلِ «تری‌بورو»[۱۱۲]، سد عظیم «کولی»[۱۱۳] و بزرگراهی بر روی دریا که شهر «کی‌وست»[۱۱۴] را در ایالت فلوریدا به سرزمین اصلی متصل می‌کرد، از جمله این طرح‌ها بودند. در ۱۶ ژوئن ۱۹۳۳ روزولت لایحه را امضا کرد و قانون ملی احیای صنعتی به مرحله اجرا رسید. اما این قانون بلافاصله در دیوان عالی با مشکل مواجه شد. در ۲۷ مه ۱۹۳۵ دیوان به اتفاق آراء فصل اول این قانون را مغایر با قانون اساسی دانست. این حکم قاطعانه اعلام می‌کرد: «شرایط فوق‌العاده ممکن است درمان‌های فوق‌العاده‌ای را ایجاب کند. اما... شرایط فوق‌العاده موجد یا توسعه دهندهٔ قدرت‌های ناشی از قانون اساسی نیست.»

قبل از صدور حکم دادگاه، روزولت با ورود به مرحلهٔ بعدی برنامه‌اش «قانون تأمین اجتماعی[۱۱۵]» را امضا کرد تا دولت رفاه نوین را در ایالات متحده محقق کند. این قانون شامل مستمری بازنشستگی، حقوق بیکاری، کمك به خانواده‌های دارای فرزندان تحت تکفّل، برخی حمایت‌ها در زمینهٔ بهداشت عمومی و پرداخت کمك هزینه به معلولین می‌شد. او هم‌چنین قانون ملی روابط کار[۱۱۶] را ابلاغ کرد. این قانون حقوق کارگران را برای سازمان دادن اتحادیه‌ها، ورود به چانه‌زنی جمعی و اقدام به اعتصاب در برابر کارفرمایان‌شان افزایش می‌داد. این اقدامات نیز با چالش‌هایی در دیوان عالی مواجه شد. در ۱۹۳۶ در حالی که این قوانین در دستگاه قضایی در حال بررسی بود، روزولت با یك برنامهٔ بسیار قوی مجدداً انتخاب شد و ۶۱ درصد آراء عمومی را کسب کرد.

روزولت با توجه به محبوبیت بالای خود، به هیچ وجه قصد نداشت به دیوان عالی اجازه دهد تا بیش از این سیاست‌های برنامه‌ای او را از مسیر خارج کند. در ۹ مارس ۱۹۳۷ او در یکی از برنامه‌های منظم رادیویی‌اش تحت عنوان گپ‌های کنار آتش، که به‌طور زنده از رادیو پخش می‌شد، به تشریح برنامه‌هایش پرداخت. او

صحبت خود را با اشاره به این نکته آغاز کرد که در دورهٔ اول ریاست جمهوری‌اش، بسیاری از سیاست‌های ضروری با سختی بسیار به تأیید دیوان عالی رسیدند. او ادامه داد:

«من آن بعد ازظهر ماه مارس چهار سال پیش از این را به یاد می‌آورم، وقتی اولین گزارش رادیویی‌ام را به شما ارائه دادم، در آن زمان در بحبوحهٔ یک بحران بزرگ بانکی بودیم. چیزی نگذشت که با مجوز کنگره از ملت درخواست کردیم همهٔ طلاهای شخصی خود را هر چه هست، به دولت ایالات متحده بسپارند. بهبود کنونی شاهدی بر میزان درستی اتخاذ آن سیاست است. اما هنگامی که حدود دو سال بعد، این درخواست در دیوان عالی مورد بحث قرار گرفت، مطابقت آن با قانون اساسی تنها با پنج رأی مثبت در برابر چهار رأی منفی تأیید شد. تغییر یک رأی تمام حیثیات این ملّت بزرگ را وارد هرج و مرجی ناامیدکننده می‌کرد. در عمل چهار قاضی دیوان عالی حکم کردند که استیفای حقوق در یک قرارداد خصوصی، مقدس‌تر از اهداف بلند قانون اساسی برای ایجاد یک ملّت پاینده است.»

معلوم بود که این مخاطرات نباید دوباره تکرار شود. روزولت ادامه داد:

«پنجشنبه گذشته دولت امریکا را به گروهی سه‌اسبه تشبیه کردم که قانون اساسی برای شخم زدن کشتزارهای مردم آمریکا تدارک دیده است. این سه اسب طبعاً عبارتند از سه شاخهٔ حکومت: کنگره، قوهٔ مجریه و دادگاه‌ها. دو اسب کنگره و قوهٔ مجریه هماهنگ با یکدیگر به سختی در حال کارند، اما سومی این‌گونه نیست.»

روزولت سپس عنوان کرد که قانون اساسی ایالات متحده در واقع حقی به دیوان عالی اعطا نکرده است تا تطابق قوانین عادی با قانون اساسی را به چالش بکشد. دیوان این نقش را در ۱۸۰۳ برعهده گرفت. در آن زمان، قاضی باشرود واشنگتن[۱۱۷] تصریح کرده بود که دیوان عالی باید «فرض را بر اعتبار [یك قانون] بگذارد مگر آن‌که مغایرت آن با قانون اساسی بدون هیچ تردیدی تأیید شود.

روزولت سپس به متهم کردن دیوان عالی پرداخت:

> «در چهار سال گذشته اصل خردمندانهٔ حمل بر صحت قوانین تا حدّ ممکن کنار گذاشته شده است. دیوان نه به‌عنوان یک دستگاه قضایی، که به‌عنوان مجموعه‌ای سیاستگزار عمل می‌کند.»

روزولت ادعا کرد به واسطه رأیی که مردم به او داده‌اند برای تغییر این وضع از اختیارات قانونی برخوردار است و «پس از بررسی اصلاحات قابل پیشنهاد، تنها روشی که کاملاً بر قانون اساسی انطباق دارد،... تزریق خون تازه به همهٔ دادگاه‌یان است.» او هم‌چنین استدلال کرد که به قضات دیوان عالی بیش از ظرفیت‌شان کار واگذار شده است و بار مسؤولیت برای قضات سالخورده ـ که اتفاقاً با مصوبات موردنظر او در افتاده بودند ـ بیش از حد تحمل آنان است. او سپس پیشنهاد کرد که تمامی قضات می‌بایست اجباراً در سن هفتاد سالگی بازنشسته شوند و باید به او اختیار داده شود تا سقف شش قاضی جدید در این دیوان نصب کند. این برنامه که روزولت آن را تحت عنوان «لایحهٔ تجدید سازمان دستگاه قضایی» مطرح کرد، برای حذف قضاتی که پیشتر از سوی مسئولان محافظه‌کارتر نصب شده بودند و سرسختانه‌ترین مخالفت را با «طرح نوین» داشتند، کافی بود.

هرچند روزولت ماهرانه تلاش کرد تا پشتیبانی مردم را از این اقدام بدست آورد، نظرسنجی نشان داد که تنها ۴۰ درصد از مردم با طرح وی موافقند. لوئیس براندیز در این زمان قاضی دیوان عالی بود. براندیز با این‌که نسبت به بیشتر قوانین مورد نظر روزولت همدلی داشت، اما در مخالفت با اقدامات رئیس‌جمهور در تضعیف قدرت دیوان عالی و ادعای وی در مورد این‌که بیش از حد به قضات مسؤولیت تفویض شده است، سخن گفت. حزب دموکراتِ روزولت در هر دو مجلس کنگره و سنا اکثریتی بزرگ داشت. اما مجلس نمایندگان کم و بیش از پذیرش لایحهٔ روزولت سرباز زد. روزولت سپس به سراغ سنا رفت. لایحه به کمیتهٔ قضایی این مجلس فرستاده شد که جلسات بسیار پرتنشی داشت و شاهد طرح دیدگاه‌های متنوعی بود. این کمیته در نهایت طرح مورد نظر روزولت را با یك گزارش منفی به صحن سنا بازگرداند و استدلال کرد که این لایحه مشتمل بر «بی‌توجهی کاملاً خطرناك،

غیر ضروری و بی‌حاصل نسبت به قانون اساسی است... که نه سابقه و نه توجیه دارد.» سنا لایحه را با ۷۰ رأی موافق در مقابل ۲۰ رأی مخالف به کمیته مسترد کرد تا بازنویسی و اصلاح شود. همهٔ عناصری که اجازه می‌داد در دیوان عالی دست برده شود به کلّی حذف شد. روزولت قادر نبود محدودیت‌هایی را که دیوان عالی بر قدرت او گذاشته بود برطرف کند. اگر چه اختیارات روزولت محدود باقی ماند، ولی مصالحه‌ای صورت گرفت و دادگاه به تطابق قانون تأمین اجتماعی و قانون ملی روابط کار با قانون اساسی حکم داد.

درس کلی این رویداد، از سرنوشت این دو قانون اهمیت بیشتری داشت. نهادهای فراگیر سیاسی نه تنها مانع از انحراف‌های بزرگ نسبت به نهادهای اقتصادی فراگیر می‌شوند، بلکه در مقابل اقداماتی که تداوم خود آنها را دچار تزلزل کنند نیز می‌ایستند. منافع فوری کنگره و سنای دموکرات اقتضا می‌کرد دیوان مورد نظر خود را بچینند و از حفظ تمام مفاد قانون «طرح نوین» اطمینان حاصل کنند. اما به‌مانند نخبگان سیاسی بریتانیا در اوایل قرن هجدهم که درک کرده بودند تعلیق حاکمیت قانون دستاوردهایی را که آنان به دشواری از نظام سلطنتی گرفته‌اند به خطر می‌اندازد، اعضای کنگره و سناتورها نیز توجه داشتند که اگر رئیس جمهور بتواند استقلال قوهٔ قضائیه را متزلزل کند، پیامد آن بر هم زدن توازن قوا در نظامی است که از آنها در برابر رئیس جمهور حمایت و تداوم نهادهای سیاسی کثرت‌گرا را تضمین کرده است.

چه بسا پس از آن روزولت به این نتیجه می‌رسید که کسب اکثریت مجالس قانونگذاری به مصالحه و وقت‌کشی بیش از اندازه نیاز دارد و بهتر آن است که یک تنه حکومت کند و بدین ترتیب به کثرت‌گرایی و نظام سیاسی ایالات متحده کاملاً خدشه وارد می‌شد. مسلماً کنگره چنین روشی را تأیید نمی‌کرد. اما پس از آن روزولت می‌توانست با توسل به حمایت مردمی خورد در پیشگاه ملت ادعا کند که کنگره مانع از اقدامات ضروری برای مبارزه با رکود اقتصادی می‌شود. او می‌توانست با به‌کارگیری پلیس کنگره را تعطیل کند. آیا این باور نکردنی به نظر می‌رسد؟ این دقیقاً

آن چیزی است که در دههٔ ۱۹۹۰ در پرو و ونزوئلا اتفاق افتاد. رئیس جمهور فوجی موری[۱۱۸] و چاوز با توسل به موفقیت و محبوبیت خود کنگره‌های مصالحه ناپذیرشان را برانداختند و به دنبال آن به منظور افزایش وسیع اختیارات رئیس جمهور قانون اساسی را بازنویسی کردند. کسانی که در چارچوب نهادهای فراگیر سیاسی در قدرت شریك هستند از قرار گرفتن بر لبه چنین پرتگاهی می‌هراسند. این هراس دقیقاً همان چیزی بود که در دههٔ ۱۷۲۰ وال‌پول[۱۱۹] را از دست‌کاری در دادگاه‌ها بازداشت و کنگرهٔ ایالات متحده را نسبت به حمایت از برنامه روزولت برای دست‌چین کردن قضات دیوان منصرف کرد. روزولت با قدرت چرخهٔ تکاملی در افتاده بود.

اما این منطق، به ویژه در جوامعی که ممکن است دارای برخی جنبه‌های کثرت‌گرایی باشند، ولی در عین حال در حد وسیعی استثماری هستند، همواره عملی نمی‌شود. ما پیشتر چنین تقلاهایی را در رُم و ونیز دیده‌ایم. مقایسهٔ اقدامات ناموفق روزولت برای دست بردن در دیوان با تلاش‌هایی مشابه در آرژانتین، جایی که این کوشش‌ها در بستر نهادهای اقتصادی و سیاسی عمدتاً استثماری رخ داد، نمونه‌ای دیگر از این وضعیت را به نمایش می‌گذارد.

قانون اساسی ۱۸۵۳ آرژانتین یك دادگاه عالی با وظایفی مشابه با دیوان عالی ایالات متحده ایجاد کرده بود. تصمیمی که در ۱۸۸۷ اتخاذ شد به دادگاه آرژانتین اجازه داد تا نقشی همانند دیوان عالی ایالات متحده در تشخیص تطابق قوانین عادی با قانون اساسی بر عهده گیرد. به لحاظ نظری دادگاه عالی می‌توانست به‌عنوان یکی از عناصر مهم نهادهای سیاسی کثرت‌گرا توسعه یابد، اما سایر بخش‌های نظام سیاسی و اقتصادی آرژانتین به شدت استثماری باقی بماند. یعنی نه گسترهٔ وسیعی از جامعه دارای قدرت باشد و نه کثرت‌گرایی در آن حاکم شود. در آرژانتین نیز همچون ایالات متحده، نقش دادگاه عالی در رابطه با قانون اساسی با چالش روبرو بود. در ۱۹۴۶ خوان دومینگو پرون[۱۲۰] در فرآیندی مردم‌سالارانه به‌عنوان رئیس جمهور آرژانتین معرفی شد. پرون که سابق بر آن یك سرهنگ بود، اولین بار پس از کودتای نظامی ۱۹۴۳ که طی آن به وزارت کار رسید، در سطح

ملّی مطرح شده بود. در این مسؤولیت، او یك ائتلاف سیاسی با اتحادیه‌ها و جنبش کارگری ایجاد کرد، که برای رسیدن او به ریاست جمهوری بسیار اهمیت داشت.

کمی پس از پیروزی پرون، حامیان وی در مجلس نمایندگان پیشنهاد کردند چهار عضو از پنج عضو دادگاه عالی تحت تعقیب قرار گیرند. اتهامات متعدّدی علیه دادگاه عالی عنوان شد. از جمله این قضات متهم بودند که برخلاف قانون اساسی، قانونی بودن حکومت نظامی را در سالهای ۱۹۳۰ و ۱۹۴۳ پذیرفته‌اند ـ که بیشتر طنزآلود بود، چرا که پرون خود در کودتای ۱۹۴۳ نقشی کلیدی داشت. یکی دیگر از اتهامات بر قوانینی تمرکز داشت که دادگاه عالی اجرای‌شان را متوقف کرده بود، دقیقاً مشابه آن‌چه همتای آمریکایی آن انجام می‌داد. به‌طور مشخص کمی پیش از انتخاب پرون به‌عنوان رئیس جمهور، دادگاه حکم داده بود که تشکیل هیأت جدید روابط ملّی کار از سوی پرون مغایر با قانون اساسی است. درست همانند روزولت که در فعالیت‌های انتخاباتی دور دوم خود در ۱۹۳۶ دیوان عالی را به شدت مورد انتقاد قرار داد، پرون نیز در مبارزات تبلیغاتی‌اش در ۱۹۴۶ حملات مشابهی را علیه دادگاه عالی آرژانتین سازماندهی کرد. نُه ماه پس از شروع فرآیند وارد کردن این اتهامات، مجلس‌نمایندگان سه نفر از قضات را تحت تعقیب قرار داد. نفر چهارم پیشتر استعفا داده بود. سنا این پیشنهاد را تصویب کرد. پس از آن پرون چهار قاضی جدید منصوب کرد. اثر آشکار متزلزل شدن دادگاه عالی، رها شدن پرون از قیود سیاسی بود. او اینك می‌توانست به‌طور نامحدود، به همان روشی که عمدتاً حکومت‌های نظامی در آرژانتین پیش و پس از ریاست جمهوری او رفتار می‌کردند، اعمال قدرت کند. به‌عنوان مثال قضاتی که توسط وی منصوب شدند، محکومیت ریکاردو بالبین[۱۲۱] رهبر حزب رادیکال، حزب اصلی مخالف پرون، را به جرم اهانت به پرون مطابق قانون اساسی دانستند. پرون عملاً می‌توانست به‌عنوان یك دیکتاتور حکومت کند.

از زمانی که پرون با موفقیت مهره‌های خود را در دادگاه چید، تعیین ترکیب قضات دادگاه عالی برای رؤسای جمهور بعدی تبدیل به یك قاعده شد. بدین ترتیب آن نهاد سیاسی که می‌توانست محدودیت‌هایی را بر قدرت دستگاه اجرایی اعمال

کند، از دست رفت. با وقوع یك کودتای دیگر در ۱۹۵۵، حکومت پرون خاتمه یافت و پس از آن زنجیره‌ای از حکومت‌های نظامی و غیرنظامی جایگزین یکدیگر شدند. هم حکومت‌های نظامی و هم حکومت‌های غیرنظامی قضات مورد نظر خود را بر سرکار می‌آوردند. اما دستچین کردن قضات دادگاه عالی اقدامی نبود که منحصر به دوره‌های انتقال قدرت میان حکّام نظامی و غیرنظامی باشد. در ۱۹۹۰ سرانجام آرژانتین گذار به دولت‌های منتخب را براساس معیارهای دموکراتیك تجربه کرد که یکی پس از دیگری به قدرت می‌رسیدند. اما در این زمان نیز رفتار دولت‌های مردم‌سالار با دادگاه عالی چندان متفاوت از نظامیان نبود. رئیس جمهوری که بر سر کار آمد، کارلوس سائول مِنم[۱۲۲] از حزب پرونیست بود. قضات دادگاه عالی مستقر پس از گذار به دموکراسی در ۱۹۸۳، توسط رئیس جمهور رائول آلفونسین[۱۲۳] از حزب رادیکال منصوب شده بودند. از آن جا که برگزیده شدن وی نتیجهٔ یك‌گذار دموکراتیك محسوب می‌شد، هیچ دلیلی برای مِنم وجود نداشت که دادگاه مورد نظر خودش را منصوب کند. اما در فعالیتهای انتخاباتی، منم نظر خود را از پیش اعلام کرده بود. او گرچه در این امر ناموفق بود، اما به‌طور مداوم تلاش کرد تا اعضای دادگاه را ترغیب به استعفا کند یا با تهدید به این کار وا دارد. پیشنهاد او به قاضی کارلوس فایت[۱۲۴] برای قبول پست سفارت مشهور است. اما منم مورد سرزنش قرار گرفت و فایت در پاسخ او با ارسال نسخه‌ای از کتابش «قانون و اخلاق»، طی یادداشتی نوشت: «مراقب باشید، من این را نوشته‌ام.» مِنِم بدون نگرانی، ظرف سه ماه از شروع به کار خود، قانونی به مجلس نمایندگان فرستاد و پیشنهاد کرد اعضای دادگاه از پنج نفر به نُه نفر افزایش یابند. استدلال او همان بود که در ۱۹۳۷ روزولت عنوان می‌کرد: «کار زیادی به دادگاه محوّل شده است.» قانون به سرعت در سنا و مجلس نمایندگان تصویب شد و این امر به مِنِم اجازه داد تا چهار قاضی جدید را در این دادگاه منصوب کند. حالا او اکثریت قضات دادگاه عالی را با خود داشت.

پیروزی مِنم در برابر دادگاه عالی نوعی از تحرکات بر لبه پرتگاه را که پیش از این دربارهٔ آن سخن گفتیم به جریان انداخت. گام بعدی وی بازنویسی قانون

اساسی برای حذف محدودیت تعداد دوره‌های [ممکن برای نامزدی در انتخابات] بود، به‌طوری که بتواند مجدداً نامزد انتخابات ریاست جمهوری شود. پس از انتخاب مجدّد، منم بار دیگر دست به بازنویسی قانون اساسی زد. اما این بار اقدام او نه از طریق نهادهای سیاسی آرژانتین، بلکه توسط گروه‌هایی از درون حزب پرونیست، حزب خود او، که در برابر سلطه فردی وی ایستادگی می‌کردند، متوقف شد.

آرژانتین از زمان استقلال، از بیشتر مشکلات نهادی مبتلابه آمریکای لاتین رنج برده است. این کشور در یك چرخهٔ شوم، و نه تکاملی، به دام افتاده بود. در نتیجه تحولات مثبتی چون گام‌های اولیه در جهت ایجاد یك دادگاه عالی مستقل، هیچ‌گاه به‌جایی نرسید. در صورت وجود کثرت‌گرایی، هیچ گروهی نمی‌خواهد یا جرأت نمی‌کند گروه دیگر را از قدرت ساقط کند. زیرا از این‌که قدرت خودش نیز متعاقباً با چالش روبرو شود، در هراس است. در عین حال توزیع گسترده قدرت این عمل را دشوار می‌سازد. یك دادگاه عالی در صورتی می‌تواند قدرتمند باشد، که از سوی بخش‌های گسترده جامعه که اراده کرده‌اند اقدامات منجر به تضعیف استقلال دادگاه را خنثی کنند به‌صورت جدی پشتیبانی شود. این شرایط در ایالات متحده وجود داشت، ولی در آرژانتین فراهم نبود. در آن جا قانونگذاران به تضعیف دادگاه راضی بودند، ولو آن‌که پیش‌بینی می‌کردند این کار ممکن است موقعیت خود آنها را نیز به خطر اندازد. یك دلیل این موضوع آن است که در صورت وجود نهادهای استثماری، چیزهای زیادی با ساقط کردن دادگاه عالی بدست می‌آید و این منافع بالقوه به قبول خطرات آن می‌ارزد.

## «بازخورد مثبت و چرخهٔ تکاملی»

نهادهای فراگیر اقتصادی و سیاسی به خودی‌خود ایجاد نمی‌شوند. آنها غالباً حاصل منازعات تعیین‌کننده میان فرادستانی هستند که در مقابل رشد اقتصادی و تغییر و تحول سیاسی مقاومت می‌کنند و آنهایی که می‌خواهند قدرت اقتصادی و سیاسی فرادستان فعلی را محدود سازند. نهادهای فراگیر در خلال برهه‌های

سرنوشت‌ساز تاریخی شکل می‌گیرند. برهه‌هایی همچون دوران انقلاب شکوهمند در انگلستان یا شکل‌گیری مستعمره جیمزتاون در آمریکای شمالی. در طی آنها زنجیره‌ای از عوامل از قدرت فرادستان می‌کاهد، مخالفان ایشان را نیرو می‌بخشد و انگیزه‌هایی برای تشکیل جامعه‌ای متکثر به‌وجود می‌آورد. نتیجه منازعات سیاسی هیچگاه قطعی نیست و حتی اگر در یك بازاندیشی، بسیاری از وقایع تاریخی را گزیرناپذیر بیابیم، باز هم مسیر تاریخ نامقدّر است. با وجود این، وقتی نهادهای فراگیر اقتصادی و سیاسی وجود داشته باشند، به ایجاد یك چرخهٔ خلّاق و یك فرآیند بازخورد مثبت تمایل خواهند داشت که احتمال بقا و حتی گسترش این نهادها را تقویت می‌کند.

چرخهٔ تکاملی از طریق ساز و کارهای متعددی عمل می‌کند. در وهلهٔ نخست، منطق نهادهای کثرت‌گرای سیاسی، تصاحب قدرت توسط یك دیکتاتور، یك گروه در درون دولت یا حتی یك رئیس جمهور دارای حسن نیّت را بسیار مشکل‌تر می‌سازد. این همان نکته‌ای است که فرانکلین روزولت وقتی سعی کرد محدودیت‌هایی را که دیوان عالی بر قدرتش اعمال کرده بود برطرف کند، یا وقتی سررابرت وال پول اقدام به اجرای عجولانه «قانون سیاه» کرد، متوجه آن شد. در هر دو مورد تمرکز بیشتر قدرت در دستان یك نفر یا یك گروه کوچك بنیان نهادهای فراگیر سیاسی را تضعیف می‌کرد. آن‌چه به درستی از میزان کثرت‌گرایی خبر می‌دهد، دقیقاً میزان توانایی این کثرت‌گرایی برای مقاومت در برابر چنین اقداماتی است. کثرت‌گرایی هم‌چنین گرایش به حاکمیت قانون و اصل اجرای قوانین به‌صورت برابر در مورد همه افراد را رسمیت می‌بخشد ــ چیزی که طبعاً تحت یك نظام سلطنت مطلقه غیرممکن است. بلکه حاکمیت قانون به نوبهٔ خود متضمّن این امر است که قوانین نمی‌توانند صرفاً از سوی یك گروه برای تجاوز به حقوق گروه دیگر به کار روند. فراتر از آن، اصل حاکمیّت قانون در را به روی مشارکت وسیع‌تر در فرآیند سیاسی و فراگیری گسترده‌تر می‌گشاید. به نحوی که با قدرت به ترویج این آرمان می‌پردازد که مردم می‌بایست نه تنها در مقابل قانون، که در داخل نظام سیاسی نیز برابر باشند. این یکی از اصولی بود که در سراسر قرن نوزدهم

مقاومت در برابر مطالبات شدید جهت دموکراسی بیشتر در نظام سیاسی بریتانیا را دشوار ساخت و راه را برای گسترش تدریجی حق رأی به همهٔ افراد بالغ گشود.

دوم، همان‌طور که پیش از این چندین بار ملاحظه کرده‌ایم، نهادهای فراگیر سیاسی، نهادهای فراگیر اقتصادی را پشتیبانی می‌کنند و خود نیز از طرف آنها مورد حمایت قرار می‌گیرند. این یکی دیگر از سازوکارهای چرخهٔ تکاملی را شکل می‌دهد، نهادهای فراگیر اقتصادی آشکارترین تجلیات روابط اقتصادی استثماری، همچون برده‌داری و نظام ارباب و رعیتی، را از میان برمی‌دارند، از اهمیت انحصارها می‌کاهند و اقتصادی پویا بوجود می‌آورند. همهٔ این موارد سبب کاهش منافع اقتصادی می‌شود که یك فرد قادر است از طریق تصاحب قدرت سیاسی، حداقل در کوتاه مدت، برای خود تثبیت کند. در بریتانیا از آنجا که نهادهای اقتصادی پیشتر در قرن هجدهم به حد کافی فراگیر شده بودند، نخبگان منفعت کمتری از چسبیدن به قدرت بدست می‌آوردند. در واقع آنها با اِعمال سرکوب گسترده علیه کسانی که خواهان دموکراسی بیشتر بودند، چیزهای بیشتری از دست می‌دادند. این جنبه از چرخهٔ تکاملی، هم از خطراتی که حرکت تدریجی به سوی دموکراسی برای نخبگان بریتانیای قرن نوزدهم در برداشت کاست و هم احتمال موفقیت آن را افزایش داد. این شرایط برخلاف وضعیت نظام‌های مطلقه‌ای چون اطریش ـ مجارستان یا امپراطوری روسیه، یعنی مناطقی بود که نهادهای اقتصادی‌شان هنوز به شدت استثماری بود در نتیجه مدتی بعد در قرن نوزدهم، در آنجا درخواست‌ها برای فراگیری سیاسی بیشتر با سرکوب مواجه شد، زیرا نخبگان منافع بسیار زیادی داشتند که با به اشتراک گذاشتن قدرت آنها را از دست می‌دادند.

واپسین ساز و کار آن است که نهادهای فراگیر سیاسی به رسانه‌های آزاد اجازهٔ رشد می‌دهند. این رسانه‌ها غالباً اطلاعات و انگیزه‌های مورد نیاز جهت مقابله با تهدیداتی که متوجه نهادهای فراگیر می‌شود را فراهم می‌کنند. این همان فرآیندی است که در ربع آخر قرن نوزدهم و ربع اول قرن بیستم، هنگامی که

سلطهٔ فزایندهٔ اقتصادی «بارون‌های دزد» در ایالات متحده اصل نهادهای فراگیر اقتصادی را تهدید می‌کرد، اتفاق افتاد.

اگر چه نتیجهٔ این منازعات همیشگی هم‌چنان نامقدر است، چرخهٔ تکاملی از طریق این ساز و کارها تمایلی نیرومند در نهادهای فراگیر ایجاد می‌کند تا پا برجا بمانند و در مقابل چالش‌ها مقاومت کنند و توسعه یابند. هم‌چنان که در بریتانیا و ایالات متحده چنین کردند. آن‌گونه که در فصل بعد خواهیم دید، متأسفانه نهادهای استثماری نیز به همین نحو نیروهایی نیرومند در جهت حفظ خویش ایجاد می‌کنند و فرآیند «چرخهٔ شوم» را شکل می‌دهند.

# پانوشت‌ها:

1. The Virtuous Circle
2. The Black Act
3. Windsor Castle
4. Baptist Nunn
5. Crowthorne
6. (guineas) هر گینی معادل ۲۱ شلینگ بریتانیا است. (مترجم)
7. Blacks
8. Charles II
9. William of Orange
10. Hanoverian
11. Queen Anne
12. James Francis Edward Stuart
13. Old Pretender
14. Jacobites
15. Charles Edward Stuart
16. Young Pretender
17. hig
18. Tory Party
19. blacking
20. William Cadogan
21. the War of the Spanish Succession
22. George I
23. Regency Council of the Lords Justices
24. Caversham
25. Sir Robert Walpole
26. Regency Council of the Lords Justices
27. Richmond Park
28. Houghton
29. Huntridge
30. Richard Blackburn
31. E.P. Thompson
32. Derby
33. Peterloo Massacre in Manchestr
34. Spa Fields Riots
35. Swing Riots
36. Earl Grey
37. Chartist movement
38. People,s Charter
39. Magna Carta
40. J.R.Stephens

41. Hampden Club
42. First Reform Act
43. National Reform Union
44. Reform League
45. Hyde Park
46. Second Reform Act
47. Third Reform Act
48. Representation of the People Act
49. the Corn Laws
50. Gladstone
51. the Masters and Servents Acts
52. H.H. Asquith
53. David Lloyd George
54. the Education Act
55. the grammar schools
56. Edmund Burke
57. Trusts
58. Robber Barons
59. Cornelius Vanderbilt
60. John. D. Rockefeller
61. Standard Oil
62. Cleveland
63. Capitol Hill
64. John Pierpont Morgan
65. JPMorgan Chase
66. Andrew Carnegie
67. U.S. Steel Company
68. Du Pont
69. Eastman Kodak
70. International Harvester
71. Populist movement
72. Progressive movement
73. The National Grange of the Order of Patrons of Husbandry
74. Grangers
75. People,s Party
76. Populists
77. William Jennigns Bryan
78. Interstate Commerce Act
79. Sherman Antitrust Act
80. Theodore Roasvelt
81. William Taft
82. Woodrow Wilson
83. Farmer,s Union
84. Farmer,s Mutual Benefit Association
85. Patrons of Animal Husbandry
86. Teddy Rossevelt
87. William McKinley
88. machine politics
89. Northern Securities Company
90. Hepburn
91. Sixteenth Amendment
92. Clayton Antitrust Act
93. Federal Trade Commision
94. Pujo Committee
95. Arsene Pujo
96. Money Trust
97. Federal Reserve Board
98. Pilgrim's Progress
99. Bunyan
100. muckroker
101. Ida Tarbell
102. History of the Standard Oil Company
103. Louis Brandeis
104. Other People's Money and How Bankers Use It
105. William Randolph Hearst
106. The Cosmopolitan
107. David Graham Phillips
108. Franklin D. Roosevelt
109. Great Depression
110. New Deal
111. National Industrial Recovery Act
112. Triborough Bridge
113. Grand Coulee Dam
114. Key West
115. Social Security Act
116. National Labor relations Act
117. Justice Bushrod Washington
118. Fujimori
119. Walpole
120. Juan Domingo Perón
121. Ricardo Balbin
122. Carlos Saúl Menem
123. Raúl Alfonsín
124. Justice Carlos Fayt

# فصل دوازدهم

## چرخه شوم[1]

### شما دیگر نمی‌توانید با قطار به بو[2] بروید

در ۱۸۹۶ تمامی ملّت سیرالئون در غرب آفریقا مستعمره بریتانیا شدند. پایتخت این کشور، فری‌تاون[3]، در اواخر قرن هجدهم، در اصل به‌عنوان سکونتگاه بردگان آزاد شده یا برگشت داده شده تأسیس گردید. اما زمانی که فری‌تاون به استعمار بریتانیا درآمد مناطق داخلی سیرالئون هنوز متشکّل از تعداد زیادی شاهزاده‌نشین کوچك آفریقایی بود. در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم، بریتانیایی‌ها از طریق زنجیره‌ای طولانی از معاهدات با حکّام آفریقایی به تدریج سلطهٔ خود را گسترش دادند. براساس این معاهدات، دولت بریتانیا در ۳۱ اوت ۱۸۹۶، این مستعمره را تحت‌الحمایهٔ خود اعلام کرد. بریتانیایی‌ها حکّام مهم را شناسایی کردند و به آنها عنوان جدید «رئیس ارشد» دادند. به‌عنوان مثال در شرق سیرالئون، در منطقه معدن الماس کانو[4]، آنها با سولوکو[5]، که یك پادشاه جنگجوی مقتدر بود، مواجه بودند. شاه سولوکو به رئیس ارشد[6] سولوکو تغییر عنوان یافت و ریاست قبیله ساندور[7] به یك مقام حکومتی در تحت‌الحمایه تبدیل گردید.

هر چند شاهانی همچون سولوکو معاهداتی با یك صاحب‌منصب بریتانیایی امضا کردند، اما آنها متوجه نبودند که این معاهدات به‌عنوان تفویض اختیار مطلق برای تشکیل یك مستعمره تفسیر خواهد شد. در ژانویه ۱۸۹۸ وقتی بریتانیایی‌ها کوشیدند بر واحدهای مسکونی مالیات وضع کنند ـ پنج شلینگ مالیات برای هر خانه ـ

رؤسای محلی در یك جنگ داخلی که به‌عنوان «شورش مالیات بر خانه[۸]» معروف شد، به‌پا خاستند. جنگ از شمال شروع شد، اما در جنوب به ویژه در منده‌لند[۹] که تحت سلطهٔ قوم منده[۱۰] قرار داشت، هم شدیدتر و هم طولانی‌تر بود. شورش مالیات بر خانه زود شکست خورد، اما هشداری به بریتانیایی‌ها بود که استیلای‌شان بر سرزمین‌های داخلی سیرالئون با چالش‌هایی مواجه است. بریتانیایی‌ها از پیش شروع به احداث راه‌آهنی از فری تاون به مناطق داخلی کرده بودند. کار آنها در مارس ۱۸۹۶ آغاز شد و در دسامبر ۱۸۹۸، در زمان شورش مالیات بر خانه، خط آهن به سونگوتاون[۱۱] رسید. در اسناد پارلمانی بریتانیا به جا مانده از ۱۹۰۴ این‌گونه به ثبت رسیده است که:

> «شورش محلّی که در فوریهٔ ۱۸۹۸ اتفاق افتاد، برای مدتی سبب توقف کامل کارها در طرح راه‌آهن سیرالئون و از هم پاشیدن ستاد آن شد. شورشیان به راه‌آهن هجوم آوردند و در نتیجه کل ستاد مجبور بود منطقه را تخلیه کند و به فری‌تاون برود... روتی‌فانک[۱۲]، در ۵۵ مایلی فری‌تاون، که اینک راه‌آهن از آن عبور می‌کند، در آن زمان به‌طور کامل به‌دست شورشیان افتاد.»

در واقع روتی‌فانك در مسیر پیش‌بینی شده در طرح احداث راه‌آهن که در ۱۸۹۴ تدوین شده بود، قرار نداشت. اما پس از آغاز شورش این مسیر تغییر داده شد تا به جای عبور از شمال شرقی، از سمت جنوب و از راه روتی‌فانك و سپس بو به منده‌لند برسد. بریتانیایی‌ها می‌خواستند در صورت شعله‌ور شدن شورش‌های بعدی، دسترسی سریعی به منده‌لند، کانون شورش، و دیگر نقاطی که احتمال شورش در آنها می‌رفت، داشته باشند.

در ۱۹۶۱ هنگامی که سیرالئون مستقل شد، بریتانیایی‌ها قدرت را به سرمیلتون مارگای[۱۳] و حزبش، حزب مردم سیرالئون[۱۴]، که اکثریت را در بخش اعظم جنوب، به خصوص در منده‌لند، و در شرق به‌دست آورده بود، واگذار کردند. در ۱۹۶۴ سر آلبرت مارگای[۱۵] برادر سرمیلتون به‌عنوان نخست‌وزیر جانشین وی شد. در

انتخابات پرتنش ۱۹۶۷ حزب مردم سیرالئون با اختلاف اندکی از حزب مخالف خود، حزب کنگره همهٔ مردم[16] به رهبری سیاکا استیونز[17] شکست خورد. استیونز یك شمالی و متعلق به قوم لیمبا[18] بود و حزب او بیشتر توسط اقوام شمالیِ لیمبا، تمنه[19] و لوکو[20] مورد حمایت قرار می‌گرفت.

اگر چه راه‌آهن جنوب در آغاز توسط بریتانیایی‌ها به منظور تسهیل حکومت بر سیرالئون طراحی شد، اما در ۱۹۶۷ نقشی اقتصادی پیدا کرده بود و ترابری بخش عمدهٔ صادرات سیرالئون، یعنی قهوه، کاکائو و الماس را بر عهده داشت. کشاورزانی که قهوه و کاکائو می‌کاشتند، اهالی منده‌لند بودند و راه‌آهن پنجرهٔ منده‌لند به‌سوی جهان بود. در انتخابات ۱۹۶۷ منده‌لندی‌ها به‌طور گسترده به آلبرت مارگای رأی داده بودند. استیونز بیش از آنکه علاقمند به افزایش صادرات منده‌لند باشد، در پی حفظ قدرت خویش بود. استدلال وی ساده بود: «هر چیز خوبی برای مردم منده، به نفع حزب مردم سیرالئون و به ضرر استیونز است.» بنابراین او خط راه‌آهن به منده‌لند را از جا کند و سپس به واگن‌ها و تجهیزات راه‌آهن چوب حراج زد تا تغییرات را حتی‌الامکان غیرقابل بازگشت کند. در حال حاضر هنگام رانندگی از فری تاون به سمت شرق، از ایستگاه‌های راه‌آهن «هاستینگز[21]» و «واترلو[22]» عبور می‌کنیم و دیگر قطاری وجود ندارد که به «بو» برود. طبعاً اقدامات افراطی استیونز، خسارت اساسی به برخی از فعال‌ترین بخش‌های اقتصاد سیرالئون وارد کرد. اما همچون بسیاری از رهبران پس از استقلال آفریقا، در انتخاب میان تحکیم قدرت و ترغیب رشد اقتصادی، استیونز بدون کمترین تأملی تحکیم قدرتش را برگزید. امروز دیگر نمی‌توانید با قطار به بو بروید. زیرا همچون تزار نیکلای اول که می‌ترسید راه‌آهن انقلاب را به روسیه بیاورد، استیونز اعتقاد داشت راه‌آهن سبب تقویت مخالفان وی می‌شود. همانند بسیاری دیگر از رهبران که مهار نهادهای استثماری را در دست دارند، او نیز از چالش‌های پیشروی قدرت خویش می‌هراسید و اراده‌اش بر آن بود که با قربانی کردن رشد اقتصادی از این چالش‌ها جلوگیری کند.

در نگاه اول به نظر می‌رسید که راهبرد استیونز در تضاد با راهبرد بریتانیا است. اما در واقع رژیم استیونز تا حدّ قابل توجهی امتداد حکومت بریتانیا بود، که این امر

نشانگر منطق چرخه‌های شوم است. استیونز با استثمار منابع مردم سیرالئون به همان شیوهٔ انگلیسی‌ها بر این کشور حکومت کرد. او هم‌چنان تا ۱۹۸۵ در قدرت بود، اما نه به دلیل انتخاب مجددش توسط مردم، بلکه چون پس از ۱۹۶۷ با کشتار و به ستوه آوردن مخالفین سیاسی خود، به ویژه اعضای حزب مردم سیرالئون، یك دیکتاتوری خشن برقرار کرد. او در ۱۹۷۱ خود را رئیس‌جمهور نامید و پس از ۱۹۷۸ سیرالئون تنها یك حزب سیاسی داشت: حزب کنگره همهٔ مردم «استیونز». بدین ترتیب او با موفقیت، حتی به قیمت فقر بیشتر این سرزمین، قدرت خود را تحکیم کرد.

در دوران استعمار، بریتانیایی‌ها برای ادارهٔ سیرالئون، همانند اکثر مستعمرات آفریقایی خود، یك نظام حکومت غیر مستقیم را به کار می‌گرفتند. در قاعده هرم این نظام رؤسای ارشد قرار داشتند که مالیات‌ها را جمع‌آوری می‌کردند، قضاوت میان مردم را بر عهده داشتند و نظم را برقرار می‌ساختند. بریتانیایی‌ها برای کنترل کشاورزان کاکائو و قهوه آنان را منزوی نکردند، بلکه از طریق وادار ساختن آنها به فروش تمام محصول خود به یك هیأت بازاریابی[۲۳] که ظاهراً برای کمك به کشاورزان از سوی حکومت استعماری توسعه یافته بود، به این کار دست زدند. قیمت کالاهای کشاورزی در طول زمان به شدت در نوسان بود. قیمت کاکائو امکان داشت در یك سال بالا برود و در سال دیگر پایین بیاید و سطح درآمد کشاورزان پی‌درپی تغییر می‌کرد. وجود هیأت‌های بازاریابی این‌گونه توجیه می‌شد که نوسانات قیمت به جای کشاورزان توسط آنان جذب شود. وقتی قیمت‌های جهانی بالا بود، این هیأت پرداختی کمتر از به کشاورزان سیرالئون داشت و زمانی که قیمت‌های جهانی پایین بود، به عکس عمل می‌شد. این ایده در اصل خوب به نظر می‌رسید، اما واقعیت چیزی بسیار متفاوت بود. هیأت بازاریابی محصولات سیرالئون در ۱۹۴۹ تشکیل شد. طبعاً این هیأت برای فعالیت خود نیاز به منبع درآمد داشت. یك راه طبیعی برای تأمین این درآمد آن بود که در سال‌های خوب یا بد مقداری کمتر از مبلغی که شایسته بود، به کشاورزان پرداخت می‌شد. سپس این منابع می‌توانست برای تأمین هزینه‌های جاری و اداری صرف شود. خیلی زود این تفاوت قیمت اندك به مقداری

بسیار گزاف تبدیل شد. دولت استعماری هیأت بازاریابی را به‌عنوان ابزاری برای ستاندن مالیات‌های سنگین از کشاورزان به کار گرفت.

بسیاری انتظار داشتند پس از استقلال بدترین عملکردهای حکومت استعماری در کشورهای جنوب صحرای آفریقا متوقف شود و به‌کارگیری هیأت‌های بازاریابی جهت اعمال مالیات‌های فزاینده بر کشاورزان خاتمه یابد. اما این اتفاق نیافتاد. در واقع استثمار کشاورزان توسط هیأت‌های بازاریابی وضعیت بسیار بدتری پیدا کرد. تا اواسط دههٔ ۱۹۶۰ کشاورزان ۵۶ درصد قیمت جهانی دانهٔ نخل روغنی، ۴۸ درصد قیمت جهانی کاکائو و ۴۹ درصد قیمت قهوه را از هیأت‌های بازاریابی دریافت می‌کردند. در ۱۹۸۵ زمانی که استیونز استعفا داد تا جانشین دست‌نشانده‌اش، ژوزف مومو[۲۴]، رئیس جمهور شود، این ارقام به ترتیب به ۳۷، ۱۹ و ۲۷ درصد رسید. این ارقام هرچقدر هم رقّت‌انگیز باشد، باز هم بهتر از چیزی بود که کشاورزان در دوران حکومت استیونز بدست می‌آوردند که غالباً حدود ۱۰ درصد قیمت بین‌المللی بود. یعنی ۹۰ درصد درآمد کشاورزان نه برای فراهم کردن خدمات عمومی همچون ساخت جاده‌ها و آموزش، بلکه برای ثروتمند کردن استیونز و دوستانش و خرید حمایت سیاسی از سوی دولت ستانده می‌شد.

بریتانیایی‌ها به‌عنوان بخشی از مناسبات حکومت غیرمستقیم خود مقرر کرده بودند که مقام رؤسای ارشد مادام‌العمر خواهد بود. برای آن‌که فرد واجد شرایط برای ریاست باشد، می‌بایست به‌عنوان عضو یکی از «خاندان‌های فرمانروایی»[۲۵] به رسمیّت شناخته می‌شد. هویت خاندان‌های فرمانروایی که در مقام ریاست قبایل قرار می‌گرفتند در طول زمان تحول پیدا می‌کرد، اما آنها اساساً از تبار شاهان یك منطقهٔ خاص و از خانواده‌های فرادستانی بودند که در اواخر قرن نوزدهم با بریتانیایی‌ها معاهده امضا کردند. رؤسا انتخاب می‌شدند، اما نه به‌صورت دموکراتیك. مجموعه‌ای به نام «اولیای قبیله[۲۶]» که اعضای آن را رؤسای سطح پایین‌تر روستا تشکیل می‌دادند یا توسط رؤسای ارشد بزرگان روستا یا مسئولین بریتانیایی منصوب شده بودند، دربارهٔ آن‌که چه کسی رئیس ارشد باشد، تصمیم می‌گرفتند. ممکن است تصور شود که این

نهاد استعماری پس از استقلال حذف شد و یا حداقل اصلاح گردید. اما این نهاد نیز همچون هیأت بازاریابی بدون تغییر به حیات خود ادامه داد. امروزه هم‌چنان رؤسای ارشد مسئول جمع‌آوری مالیات‌ها هستند. این مالیات دیگر مالیات بر خانه نیست بلکه یکی از اخلاف نزدیك آن، یعنی مالیات سرانه[۲۷] است. در سال ۲۰۰۵ اولیای قبیله‌ای در ساندور یك رئیس ارشد جدید انتخاب کردند. صرفاً نامزدهای خاندان فرمانروایی فاسولوکو[۲۸]، که تنها خاندان فرمانروایی در این منطقه است، می‌توانستند انتخاب شوند. شِکو فاسولوکو[۲۹]، نوهٔ بزرگ شاه سولوکو برگزیده شد.

رفتار هیأت‌های بازاریابی و کیفیت نظام‌های سنتی مالکیت زمین در توضیح آن‌که چرا بهره‌وری کشاورزی در سیرالئون و بیشتر مناطق جنوب صحرای آفریقا تا این اندازه پایین است، کمك بسیار می‌کند. یك کارشناس سیاسی به نام «رابرت بیتز[۳۰]» در دههٔ ۱۹۸۰ درصدد فهم این مسأله برآمد که چرا کشاورزی در آفریقا چنین ناکارآمد بوده است، در صورتی که براساس کتاب‌های مرجع اقتصادی می‌بایست پویاترین بخش اقتصادی باشد. او متوجه شد که این موضوع هیچ ارتباطی با جغرافیا یا آن نوع عواملی که در فصل دوم مورد بحث قرار گرفت ندارد. بلکه دلیل آن تنها سیاست‌های قیمت‌گذاری هیأت‌های بازاریابی است که هرگونه انگیزه‌ای را برای کشاورزان، جهت سرمایه‌گذاری، استفاده از کود شیمیایی یا نگهداری زمین از بین می‌برد.

هیأت‌های بازاریابی از آن رو می‌توانستند این‌چنین برخلاف منافع روستائیان سازماندهی شود، که روستائیان از هرگونه قدرت سیاسی محروم بودند. برهم‌کنش این سیاست‌های قیمت‌گذاری با عوامل اساسی دیگر و عدم اطمینان از مدت تصرف در زمین سبب می‌شد تا انگیزه‌های سرمایه‌گذاری بیش از پیش تضعیف شود.در سیرالئون رؤسای ارشد نه تنها نظم و قانون و خدمات قضایی را فراهم می‌کنند و به جمع‌آوری مالیات‌ها می‌پردازند، که «متولیان زمین[۳۱]» نیز هستند. اگر چه خانواده‌ها، قبایل و دودمان‌ها از حق تصرف و حقوق سنتی بر زمین برخوردارند، اما در نهایت این رؤسا هستند که مشخص می‌کنند چه کسی در کجا

کشت و کار خواهد کرد. حقوق مالکیت بر زمین تنها برای کسانی تضمین شده است که منسوب به رئیس، مثلاً از خویشاوندان او در همان خاندان حاکم، باشند. زمین را نمی‌توان خرید و فروش کرد یا برای گرفتن وام به وثیقه گذاشت. اگر کسی خارج از قلمرو یك سرکرده متولد شده باشد، نمی‌تواند هیچ نوع محصول چند سالهٔ کشاورزی همچون قهوه، کاکائو یا نخل روغنی کشت کند، مبادا که این امر برای او حقوق مالکیت «غیررسمی[۳۲]» ایجاد نماید.

تضاد میان نهادهای استثماری که توسط بریتانیایی‌ها در سیرالئون تأسیس شد و نهادهای فراگیری که در سایر مستعمرات همچون استرالیا توسعه یافت، از شیوهٔ مدیریت منابع معدنی هویدا است. در ژانویهٔ ۱۹۳۰ در کانو[۳۳] در شرق سیرالئون، الماس کشف شد. الماس‌ها آبرفتی بودند. بدین معنا که از معادن عمیق استخراج نمی‌شدند. لذا روش ابتدایی استخراج آنها شستشوی شن و ماسهٔ کف رودخانه‌ها بود. برخی متخصصان علوم اجتماعی الماس‌هایی که از این روش به‌دست می‌آمد را «الماس‌های دموکراتیك» نامیده‌اند. زیرا این شیوه به بسیاری از مردم اجازه می‌دهد در کار استخراج درگیر شوند و به‌طور بالقوه فرصتی فراگیر ایجاد می‌کند. البته در سیرالئون چنین نشد. دولت بریتانیا با نادیده گرفتن ماهیت ذاتاً دموکراتیك روش شستشوی الماس‌ها، انحصاری به نام «تراست گزیدهٔ سیرالئون[۳۴]» برای کل تحت الحمایه بوجود آورد و امتیاز آن را به دو بیرز[۳۵]، شرکت عظیم معدن الماس آفریقای جنوبی، اعطا کرد. در ۱۹۳۶ به دوبیرز مجوز داده شد تا نیروی حراست از الماس را تشکیل دهد. این نیرو در واقع یك ارتش خصوصی بود که بعدها بزرگتر از ارتش دولت استعماری در سیرالئون شد. حتی با این وجود، در دسترس بودن الماس‌های آبرفتی مهار امور را دشوار می‌ساخت. در دههٔ ۱۹۵۰ نیروی حراست از الماس با هزاران معدن‌کار غیرقانونی الماس درگیر شد و منبعی وسیع از آشوب و آشفتگی پدید آورد. در ۱۹۵۵ دولت بریتانیا برخی از میادین الماس را بر روی حفاران مجاز خارج از تراست گزیده سیرالئون باز کرد. اگر چه هم‌چنان شرکت معدن الماس آفریقای جنوبی، غنی‌ترین میادین را در ینگما[۳۶]، کویدو[۳۷] و تونگو[۳۸] برای خود حفظ کرده بود. پس از

استقلال اوضاع از این هم بدتر شد. در ۱۹۷۰ سیاکا استیونز با ملی کردن تراست گزیده سیرالئون، شرکت ملی معدن الماس[۳۹] (سیرالئون) را تأسیس کرد که دولت، و در عمل شخص استیونز، ۵۱ درصد از سهام آن را در اختیار داشت. این نخستین مرحله از برنامه استیونز برای تصاحب معادن الماس کشور بود.

در استرالیای قرن نوزدهم، به جای الماس، این طلا بود که در ۱۸۵۱ در ولز جنوبی جدید و ایالت تازه تأسیس ویکتوریا کشف شد و توجه همگان را به خود جلب کرد. همانند الماس سیرالئون، منابع طلای استرالیا آبرفتی بود. و باید در مورد نحوهٔ استخراج آن تصمیم‌گیری می‌شد. برخی افراد همچون جیمز مک‌آرتور[۴۰]، پسر جان مک‌آرتور رهبر برجستهٔ خوش‌نشین‌ها که پیشتر در موردشان صحبت کردیم، پیشنهاد کردند به دور منطقه معدنی حصاری کشیده شود و حقوق انحصاری آن را به مزایده بگذارند. آنها به دنبال مدلی از تراست گزیده سیرالئون، بودند، با این وجود بسیاری دیگر از مردم استرالیا دسترسی آزاد به مناطق معدنی طلاخیز را پیگیری کردند. مدل فراگیر پیروز شد و به جای برقراری یک انحصار، مسئولین استرالیایی به هر کس که هزینهٔ سالیانهٔ مجوز فعالیت معدنی را پرداخت می‌کرد اجازه دادند به جست‌وجو و حفاری برای طلا بپردازد. چیزی نگذشت که این حفّارها به نیرویی قدرتمند در سیاست استرالیا، به ویژه در ایالت ویکتوریا تبدیل شدند. آنها در پیشبرد طرح رأی همگانی و رأی مخفی نقش مهمی داشتند.

پیش از این دو پیامد ویرانگر توسعه‌طلبی اروپائیان و حکومت‌های استعماری را در آفریقا ملاحظه کردیم: یکی آغاز تجارت برده میان دو سوی اقیانوس اطلس بود که توسعهٔ نهادهای سیاسی و اقتصادی در آفریقا را در جهتی استثماری تشویق کرد و دوم استفاده از قوانین و نهادهای استعماری برای از بین بردن رقبای بالقوه‌ای که ممکن بود با توسعهٔ کشاورزی تجاری در میان آفریقائیان در برابر تولیدکنندگان اروپایی‌تبار قد علم کنند. در سیرالئون برده‌داری مسلماً یک نیرو به حساب می‌آمد. در زمان آغاز استعمار هیچ دولت متمرکز مقتدری در مناطق داخلی این سرزمین وجود نداشت. تنها تعداد زیادی پادشاهی کوچک با تضادهای متقابل حضور داشتند که به‌طور مداوم

به هم هجوم می‌بردند و مردان و زنان یکدیگر را به اسارت می‌گرفتند. برده‌داری در آنجا رواج داشت و احتمالاً ۵۰ درصد جمعیت به‌عنوان برده کار می‌کردند. محیط آکنده از انواع بیماری، شکل‌گیری سکونت‌گاه‌های بزرگ از سفیدپوستان را، آن طور که در آفریقای جنوبی دیده می‌شد، امکان ناپذیر می‌ساخت. بنابراین هیچ سفیدپوستی توان رقابت با آفریقایی‌ها را نداشت. افزون بر عدم وجود تقاضا برای نیروی کار آفریقایی از سوی مزارع سفیدپوستان، فقدان اقتصاد معدنی در مقیاس ژوهانسبروگ، به معنی آن بود که هیچ انگیزه‌ای برای ایجاد نهادهای استثمارکنندهٔ نیروی کار، که ویژگی تبعیض نژادی در آفریقای جنوبی بود، وجود نداشت.

اما سازوکارهای دیگری نیز در کار بود. کشاورزان کاکائو و قهوهٔ سیرالئونی رقیب سفیدپوستان به حساب نمی‌آمدند. با این حال هم‌چنان درآمدهایشان توسط انحصار دولتیِ هیأت‌های بازاریابی تصاحب می‌شد. سیرالئون از حکومت غیر مستقیم استعمارگران نیز رنج می‌برد. مقامات بریتانیایی از آن رو به استفاده از حکومت غیرمستقیم در بسیاری از بخش‌های آفریقا روی می‌آوردند که مردم بومی را فاقد یک نظام متمرکز قدرت که بتوان آن را تحت سلطه گرفت، می‌یافتند. به‌عنوان مثال در شرق نیجریه وقتی بریتانیایی‌ها در قرن نوزدهم با مردمان ایگبو[۲۱] روبرو شدند، آنها هیچ رئیسی نداشتند. پس از آن بریتانیایی‌ها نهاد ریاست را در آنجا شکل دادند: ریاست دستوری. اما در سیرالئون بریتانیایی‌ها حکومت غیرمستقیم خود را بر نهادهای محلی و نظام مسئولان موجود بنا نهادند.

با این وجود، گذشته از پیشینهٔ تاریخی افرادی که در ۱۸۹۶ به‌عنوان رؤسای ارشد به رسمیّت شناخته شدند، حکومت غیرمستقیم و قدرتی که این حکومت به رؤسای ارشد بخشید، سیاست سیرالئون را به شدت دگرگون کرد. به‌عنوان مثال حکومت غیرمستقیم، نظامی از لایه‌بندی اجتماعی را رواج داد ـ خاندان‌های فرمانروا ـ که پیش از آن از هیچ‌کدام خبری نبود. یک اشراف سالاری موروثی جایگزین وضعیتی بسیار سیّال‌تر و انعطاف‌پذیرتر شد که در آن رؤسا بر پشتیبانی عمومی تکیه می‌کردند. آن چه به جای ماند یک نظام غیرمنعطف با رؤسایی مادام‌العمر بود که مدیون پشتیبانان خود در فری‌تاون یا

بریتانیا بودند و پاسخگویی کمتری نسبت به مردم تحت حکومت خود داشتند. بریتانیایی‌ها از بر هم زدن نهادها و سوق دادن آنها به مسیری دیگر رضایت داشتند. به‌عنوان مثال آنها افرادی را که بیشتر همکاری می‌کردند، جایگزین رؤسای مشروع می‌ساختند. در واقع خاندان مارگائی[۴۲] که دو نخست‌وزیر اول سیرالئون پس از استقلال از آن‌ها بودند، به واسطهٔ جانبداری از بریتانیایی‌ها در جریان شورش مالیات بر خانه و مخالفت با نیاما[۴۳]، رئیس وقت در پانتای سفلی[۴۴]، به قدرت دست یافتند. نیاما عزل شد و مارگائی‌ها به ریاست رسیدند، که این سمت را تا سال ۲۰۱۰ در اختیار داشتند.

گسترهٔ تداوم نهادها میان مستعمرهٔ سیرالئون و سیرالئون مستقل، به راستی چشمگیر است. بریتانیایی‌ها هیأت‌های بازاریابی را ایجاد کردند و آنها را برای وضع مالیات بر کشاورزان به کار گرفتند. دولت‌های پس از استقلال همان بهره‌کشی را حتی با شدت بیشتر ادامه دادند. بریتانیایی‌ها نظام حکومت غیرمستقیم را از طریق رؤسای ارشد به وجود آوردند. دولت‌های پس از استقلال این نهاد استعماری را کنار نگذاشتند، بلکه آن را به منظور حکومت بر روستاها نیز مورد استفاده قرار دادند. بریتانیایی‌ها استخراج الماس را به انحصار خود در آوردند و کوشیدند معدن کاران آفریقایی را خارج از این کسب و کار نگاه دارند. دولت‌های پس از استقلال نیز به همین ترتیب عمل کردند. آری، بریتانیایی‌ها ساختن راه‌آهن را راهی مطلوب برای حکومت بر منده‌لند می‌دانستند، در حالی که سیاکا استیونز بر خلاف آن فکر می‌کرد. بریتانیایی‌ها می‌توانستند به ارتش خود اعتماد کنند و می‌دانستند اگر شورشی اتفاق افتد، می‌توانند آن را به منده‌لند اعزام کنند، اما استیونز نمی‌توانست چنین کند. مشابه بسیاری از ملل آفریقایی دیگر، یک ارتش نیرومند تهدیدی برای حکومت استیونز بود. لذا او ارتش را تضعیف و کوچک کرد و از طریق تشکیل واحدهای شبه نظامی که تنها به او وفادار بودند، به خصوصی‌سازی خشونت روی آورد. طی این روند، افول اقتدار دولت کوچکی که در سیرالئون وجود داشت، تسریع شد. به جای ارتش، واحد امنیت داخلی (آی، اس، یو)[۴۵] نقش اول را به‌دست آورد. مردم سیرالئون که مدت‌های طولانی در رنج و سختی بودند، حروف اختصاری نام این

واحد را با عبارت، «من به شما شلیک می‌کنم»[۲۶]، رمزگشایی می‌کردند. پس از آن، لشگر امنیت ویژه، (اس، اس، دی)[۲۷] قرار داشت که مردم آنها را به‌عنوان، سگ‌های سیاکا استیونز[۲۸]، می‌شناختند. سرانجام عدم وجود ارتشی جهت حمایت از رژیم، باعث تباهی آن شد و در ۲۹ آوریل ۱۹۹۲ گروهی متشکّل از تنها سی سرباز، به رهبری کاپیتان والنتاین استراسر[۲۹]، حزب کنگرهٔ همهٔ مردم را از قدرت برکنار کرد.

توسعه یا عدم توسعهٔ سیرالئون را به بهترین صورت می‌توان نتیجهٔ چرخه شوم دانست. در ابتدا مسئولان حکومت استعماری بریتانیا نهادهای استثماری را به وجود آوردند، و سیاستمدارانی که پس از استقلال آفریقا به قدرت رسیدند، از در اختیار گرفتن این عصای سلطنت کاملاً راضی بودند. این روند در تمامی کشورهای جنوب صحرای آفریقا به‌طور کامل یکسان بود. امید و آرزوهای مشابهی برای دوران پس از استقلال در غنا، کنیا، زامبیا و بسیاری از کشورهای آفریقایی دیگر وجود داشت. امّا در تمامی آنها در فرآیندی از چرخهٔ شوم، نهادهای استثماری باز تولید شدند و گذشت زمان تنها بر شومی آنها افزود. برای مثال در همهٔ این کشورها هیأت‌های بازاریابی و حکومت غیرمستقیم که توسط بریتانیایی‌ها ایجاد شده بود، پابرجا ماند.

برای این چرخهٔ شوم عللی طبیعی وجود دارد. نهادهای سیاسی استثماری منجر به نهادهای اقتصادی استثماری می‌شوند، و این نهادها عدهٔ اندکی را به هزینهٔ بسیاری دیگر ثروتمند می‌کنند آنهایی که از نهادهای استثماری بهره‌مند می‌شوند از قِبَل این نهادها منابع لازم را برای تشکیل ارتش‌های خصوصی، استخدام مزدوران، خرید قضات و تقلب در انتخابات برای باقی ماندن در قدرت در اختیار دارند. آنها هم‌چنین همه گونه منافعی در دفاع از این نظام دارند. بدین ترتیب، نهادهای اقتصادی استثماری زمینه را برای استمرار نهادهای سیاسی استثماری فراهم می‌آورند. در نظام‌هایی که دارای نهادهای استثماری هستند، قدرت گرانبها است، چرا که نظارتی بر آن اعمال نمی‌شود و ثروت اقتصادی به همراه می‌آورد.

نهادهای سیاسی استثماری هم‌چنین هیچ مانعی در برابر سوءاستفاده از قدرت ایجاد نمی‌کنند. این موضوع که آیا قدرت فساد می‌آورد یا خیر قابل بحث است. امّا

قطعاً لُرد اکتون[۵۰] در این استدلال که «قدرت مطلق فساد مطلق به همراه می‌آورد»، محق بوده است. در فصل پیش دیدیم که حتی وقتی فرانکلین روزولت خواست قدرت ریاست جمهوری‌اش را بدون مزاحمت محدودیت‌های اعمال شده از سوی دیوان عالی، در مسیری به کار گیرد که تصور می‌کرد برای جامعه مفید خواهد بود، نهادهای سیاسی فراگیر در ایالات متحده از اقدام او برای حذف مهارها بر قدرت رئیس جمهور جلوگیری کردند. در چارچوب نهادهای سیاسی استثماری در برابر اعمال قدرت، حتی اگر منحرف یا خشن هم باشد، مهار بسیار اندکی وجود دارد. در ۱۹۸۰ سام بانگورا[۵۱] رئیس وقت بانک مرکزی سیرالئون سیاست‌های سیاکا استیونز را به دلیل مسرفانه بودن مورد انتقاد قرار داد. اندکی بعد وی به قتل رسید. او از بالاترین طبقهٔ ساختمان بانک مرکزی در خیابانی که از طنز روزگار خیابان سیاکا استیونز نامگذاری شده بود، به پایین پرتاب شد. بدین ترتیب نهادهای سیاسی استثماری نیز تمایل به ایجاد یک چرخهٔ شوم دارند، چرا که هیچ خط دفاعی قابل اعتمادی برای کسانی که می‌خواهند به مقابله با تصاحب هر چه بیشتر قدرت از طریق توسل به زور، و یا سوءاستفاده از قدرت دولت بپردازند باقی نمی‌گذارند.

در عین حال یکی دیگر از عملکردهای چرخهٔ شوم این است که نهادهای استثماری با ایجاد قدرت مهار نشده و نابرابری زیاد درآمدی، مخاطرات بالقوهٔ بازی سیاسی را افزایش می‌دهند. از آنجا که هر کس دولت را در اختیار داشته باشد از این قدرت بیش از حد و ثروتی که تولید می‌کند بهره‌مند می‌شود، نهادهای استثماری انگیزه‌هایی برای منازعه جدی بر سر کسب قدرت و منافع آن ایجاد می‌کنند؛ تکاپویی که در دولت ـ شهرهای مایا و در رم باستان آن را مشاهده کردیم. بدین ترتیب هیچ تعجبی ندارد که در بسیاری از کشورهای آفریقایی نهادهای استثماری به ارث مانده از قدرت‌های استعماری بذر درگیری و جنگ‌های داخلی را افشاندند. این منازعات با درگیری‌هایی که در جریان جنگ داخلی انگلستان و انقلاب شکوهمند صورت گرفت بسیار متفاوت بود. آنها برای تغییر نهادهای سیاسی، قید و بند زدن بر قدرت یا تحقق کثرت‌گرایی نمی‌جنگیدند، بلکه قصد داشتند

قدرت را در دست گیرند و یک گروه را به هزینهٔ سایرین ثروتمند کنند. در آنگولا، بروندی، چاد، ساحل عاج، جمهوری دموکراتیک کنگو، اتیوپی، لیبریا، موزامبیک، نیجریه، جمهوری برازاویل، روآندا، سومالی، سودان، اوگاندا، و البته در سیرالئون که در فصل بعدی با جزئیات بیشتر به آن خواهیم پرداخت، این درگیری‌ها منجر به جنگ‌های داخلی خونین شد و ویرانی اقتصادی و لطمات انسانی بی‌سابقه‌ای به وجود آورد و هم‌چنین سبب ناکامی دولت شد.

## ازانکومیندا[۵۲] تا زمین‌خواری

روز ۱۴ ژانویهٔ ۱۹۹۳، رامیرو دِلئون کارپیو[۵۳] به‌عنوان رئیس جمهور گوآتمالا سوگند یاد کرد. او ریچارد آتیکن‌هد کاستیلو[۵۴] را به‌عنوان وزیر امور مالی و ریکاردو کاستیلو سینی‌بالدی[۵۵] را به‌عنوان وزیر توسعه معرفی کرد. هر سه نفر در یک چیز اشتراک داشتند. همهٔ آنها اخلاف مستقیم فاتحان اسپانیایی بودند که در اوایل قرن شانزدهم به گوآتمالا آمدند. نیای سرشناسِ دِلئون، خوان دِلئون کاردونا[۵۶] بود، در حالی که کاستیلوها از برنال دیاس دل کاستیلو[۵۷] نسب می‌بردند، کسی که به‌عنوان یک شاهد عینی، یکی از مشهورترین روایت‌ها را از فتح مکزیک به رشته تحریر در آورد. دیاس دل کاستیلو، به پاس خدماتی که به هرنان کورتس[۵۸] کرد، به‌عنوان فرماندار سانتیاگو دو لوس کابالروس[۵۹] که همان شهر آنتیگوآ[۶۰] در گوآتمالای امروزی است، منصوب شد. کاستیلو و دِلئون هر دو در کنار دیگر فاتحان اسپانیایی همچون پدرو دِ آلوارادو[۶۱] سلسله‌هایی را بنیان نهادند. مارتاکاسائوس آرئو[۶۲] جامعه‌شناس گوآتمالایی هسته‌ای مرکزی متشکل از بیست و دو خاندان را در گوآتمالا شناسایی کرده‌است که با گروهی شامل بیست و شش خاندان دوست در بیرون از این هسته پیوندهای سببی دارند. تحقیقات تبارشناسانه و سیاسی او نشان می‌دهد که این خانواده‌ها از ۱۵۳۱ قدرت سیاسی و اقتصادی را در گوآتمالا در اختیار داشته‌اند. تعریفی موسع‌تر از خاندان‌هایی که جا داشت عضوی از این مجموعه تلقی شوند روشن ساخت که در دههٔ ۱۹۹۰ آنها تنها اندکی بیش از یک درصد جمعیت را تشکیل می‌دادند.

در سیرالئون و در بیشتر کشورهای جنوب صحرای آفریقا، چرخهٔ شوم موجب شد نهادهای استثماری ایجاد شده از سوی قدرت‌های استعماری به همان شکل ابزار قدرت رهبران پس از استقلال قرار گیرند. در گوآتمالا، همچون بیشتر آمریکای مرکزی، شاهد روندی مشابه و صورتی عریان‌تر از چرخهٔ شوم هستیم. فرادستانی که قدرت اقتصادی و سیاسی را در اختیار دارند، نهادها را برای اطمینان از تداوم قدرت خود سازماندهی می‌کنند و در این کار موفقند. این نوع از چرخهٔ شوم منجر به استمرار نهادهای استثماری و تداوم قدرت همان فرادستان و پایداری توسعه‌نایافتگی می‌شود.

در زمان پیروزی استعمارگران، گوآتمالا به‌عنوان موطنِ حدود دو میلیون مایا دارای جمعیتی متراکم بود. همانند دیگر مناطق آمریکا بیماری و استثمار تلفات سنگینی از این جمعیت گرفت، به‌طوری که جمعیت این کشور تا دهۀ ۱۹۲۰ به آن تعداد اولیه بازنگشت. همچون دیگر مناطق امپراتوری استعماری اسپانیا، مردم بومی به‌عنوان «انکومیندا» به فاتحان اسپانیایی واگذار شدند. همانطور که در تاریخ استعمار مکزیک و پرو مشاهده کردیم، انکومیندا یک نظام کار اجباری بود که پس از آن راه برای نهادهای اجباری مشابه هموار شد، به خصوص برای نهاد «رپارتیمینتو»[۶۳] که در گوآتمالا ماندامینتو[۶۴] نیز نامیده می‌شد. فرادستانی متشکل از نوادگان فاتحان اسپانیایی و برخی عناصر محلی، نه تنها از منافع انواع نظام‌های کار اجباری بهره‌مند می‌شدند، که تجارت را نیز از طریق یک صنف سوداگر به نام کنسولادو دِ کامرسیو[۶۵] به‌صورت انحصاری در دست داشتند. اکثر مردم گوآتمالا در ارتفاعات و دور از ساحل ساکن بودند. هزینۀ سنگین حمل و نقل سهم اقتصاد صادراتی را کاهش می‌داد. در ابتدا زمین چندان ارزشمند نبود. بخش عمده اراضی هنوز در اختیار مردم بومی قرار داشت که مالک قطعات بزرگی از اراضی مشاع به نام اجی‌دوس[۶۶] بودند. باقی زمین‌ها بدون آن که توسط کسی تصرف شده باشد، اکثراً ملی و در اختیار دولت بود. در دست داشتن تجارت و مالیات‌ستانی از آن، درآمدی به مراتب افزون‌تر از تسلط بر اراضی به همراه می‌آورد.

دقیقاً همانند مکزیک، طبقه حاکم گوآتمالا با قانون اساسی کادیس[۶۷] دشمنی داشتند، که همین امر سبب ترغیب آنها ـ باز مشابه طبقهٔ حاکمهٔ مکزیک ـ به اعلام استقلال شد. پس از یک اتحاد کم‌دوام با مکزیک و فدراسیون آمریکای مرکزی، از ۱۸۳۹ تا ۱۸۷۱ فرادستان استعمارگر تحت دیکتاتوری رافائل کارِرا[۶۸] بر گوآتمالا حکم راندند. در این دوره اعقاب فاتحان اسپانیایی و فرادستان محلی نهادهای اقتصادی استثماری عصر استعمار را تا حدّ زیادی دست‌نخورده نگه داشتند. حتی سازمان کان‌سولادو[۶۹] که یک نهاد سلطنتی بود، پس از استقلال تغییر نیافت و تحت یک حکومت جمهوری به حیات خود ادامه داد.

لذا دقیقاً همانند مکزیک استقلال در واقع تنها عبارت از کودتایی توسط فرادستان محلی از پیش حاکم بود. این نخبگان طبق معمول با همان نهادهای اقتصادی استثماری که سودهای کلان نصیبشان کرده بود، روزگار می‌گذراندند. از طنز روزگار، در خلال این دوره کان‌سولادو به نحو شگفت‌آوری مسئول توسعهٔ اقتصادی باقی ماند. امّا همچون دوران پیش از استقلال برای کان سولادو منافع خودش و نه کشور اصالت داشت. بخشی از مسئولیت این نهاد توسعهٔ زیر ساخت‌ها همچون بنادر و راه‌ها بود. امّا همچون اطریش ـ مجارستان، روسیه و سیرالئون این اقدامات غالباً با خطر تخریب خلّاق همراه بود و می‌توانست نظام را بی‌ثبات سازد. لذا به جای تحقق توسعهٔ زیرساخت‌ها معمولاً در برابر آن مقاومت می‌شد. به‌عنوان مثال توسعهٔ بندری در ساحل ساچیته‌اپکوئز[۷۰]، در کنار اقیانوس آرام یکی از پروژه‌های پیشنهادی بود. در آن زمان بنادر مناسب تنها در ساحل کارائیب وجود داشت، و این بنادر تحت نظارت کان‌سولادو بود. کان سولادو هیچ کاری در طرف اقیانوس آرام انجام نداد. چون وجود یک بندر در آن منطقه راه بسیار آسانتری برای خروج کالا از شهرهای مرتفع مازاتنانگو[۷۱] و کوئزال تنانگو[۷۲] فراهم می‌کرد و دسترسی آنها به یک بازار خارجی متفاوت، انحصار کان سولادو در تجارت خارجی را متزلزل می‌ساخت. همین منطق در مورد جاده‌ها که باز هم کان سولادو مسئولیت آن را در کل کشور برعهده داشت، اعمال می‌شد. آن‌گونه که پیش‌بینی پذیر بود، کان‌سولادو با احداث

جاده‌هایی که امکان داشت سبب تقویت گروه‌های رقیب شود، یا انحصار این نهاد را به خطر اندازد نیز مخالف بود. باز هم فشارهایی از ناحیه گوآتمالای غربی و کوئژال تنانگو برای اجرای چنین طرح‌هایی در منطقه لوس‌آلتوس[۷۳] وارد می‌شد، امّا چنان‌چه راه میان لوس‌آلتوس و ساحل ساچیته پکوئز کشیده می‌شد، می‌توانست سبب پدید آمدن طبقه‌ای سوداگر شود که به رقابت با سوداگران کان‌سولادو در پایتخت بپردازد. لذا در زمینهٔ احداث جاده‌ها پیشرفتی صورت نگرفت.

در پی سلطه این نخبگان، در حالی که در اواسط قرن نوزدهم سایر نقاط جهان به سرعت دگرگون می‌شد، گوآتمالا در یک توقف زمانی گیر افتاده بود. امّا این دگرگونی‌ها سرانجام گوآتمالا را تحت تأثیر قرار داد. به دلیل نوآوری‌های فناورانه‌ای چون قطار بخار، راه‌آهن، و انواع کشتی‌های سریع‌السیر جدید، هزینه‌های حمل و نقل کاهش می‌یافت. به علاوه افزایش درآمدهای مردم در اروپای غربی و آمریکای شمالی تقاضای انبوهی برای بسیاری از محصولات، که کشوری مانند گوآتمالا به‌طور بالقوه می‌توانست تولید کند، ایجاد کرده بود.

در اوایل قرن نوزدهم، برخی از انواع نیل و قرمزدانه که هر دو از رنگ‌های طبیعی هستند، برای صدور تولید می‌شدند. امّا تولید قهوه فرصت سودآورتری فراهم کرد. گوآتمالا اراضی پهناوری داشت که برای کشت قهوه مناسب بود و بدون هیچ کمکی از سوی کان‌سولادو، توسعهٔ کشت آن آغاز شد. از آنجا که قیمت جهانی قهوه افزایش و تجارت بین‌المللی آن گسترش یافت، امکان کسب سودهای کلان به وجود آمد و فرادستان گوآتمالا به قهوه علاقمند شدند. سرانجام حکومت طولانی دیکتاتور کارِرا، در ۱۸۷۱ توسط گروهی از مردم، که پس از جنبش جهانی لیبرال‌ها خود را لیبرال می‌نامیدند، سرنگون شد. معنای لیبرالیزم در طول زمان تغییر کرده است، امّا در قرن نوزدهم در ایالات متحده و اروپا، لیبرالیزم مفهومی مشابه چیزی بود که امروزه لیبرتاریانیسم[۷۴] (آزادیخواهی) نامیده می‌شود و معنای آن طرفداری از آزادی فردی، دولت محدود و تجارت آزاد است. امّا در گوآتمالا اوضاع کمی تفاوت داشت. لیبرال‌های گوآتمالا به رهبری میگوئل گارسیا گراناادوس[۷۵]، و پس از ۱۸۷۳ خوآستو روفینو باریوس[۷۶]،

اشخاصی آزاده با آرمان‌های آزادیخواهانه نبودند. روی‌هم‌رفته در این دوره نیز همان خاندان‌های پیشین در مسئولیت باقی ماندند. آنها نهادهای سیاسی استثماری را حفظ کردند و برای بهره‌برداری از کشت قهوه، تجدید ساختار گسترده‌ای را در اقتصاد به اجرا گذاشتند. آنها در ۱۸۷۱ کان سولادو را منحل کردند، اما شرایط اقتصادی تغییر کرده بود؛ نهادهای اقتصادی استثماری اینک بر تولید و صادرات قهوه متمرکز شده بودند.

تولید قهوه نیاز به زمین و نیروی کار داشت. لیبرال‌ها به منظور ایجاد زمین برای کشتزارهای قهوه سیاست خصوصی سازی اراضی را در پیش گرفتند. این در واقع یک زمین خواری حقیقی بود که آنها را قادر می‌ساخت اراضی مشاع یا دولتی را تصرف کنند. هر چند اقدامات آنها به شدت مورد اعتراض قرار گرفت، اما با توجه به وجود نهادهای سیاسی شدیداً استثماری و تمرکز قدرت سیاسی در گوآتمالا، در نهایت فرادستان پیروز این میدان شدند. بین سال‌های ۱۸۷۱ و ۱۸۸۳ حدود یک میلیون ایکر از اراضی، عمدتاً از اراضی مشاع و زمین‌های موات دست نخورده، در اختیار فرادستان قرار گرفت. تازه در آن زمان بود که تولید قهوه به سرعت گسترش پیدا کرد. هدف شکل‌گیری املاکی با مقیاس پهناور بود. اراضی خصوصی شده نوعاً برای نخبگان سنتی یا مرتبطین با آنها به حراج گذاشته شد، سپس قدرت جابرانهٔ دولت لیبرال را به کار گرفتند تا با استفاده از نظام‌های مختلف نیروی کار اجباری و شدت بخشیدن به عملکرد این نظام‌ها به زمین‌داران بزرگ برای تأمین نیروی کار کمک شود. در نوامبر ۱۸۷۶، رئیس جمهور باریوس خطاب به همهٔ فرمانداران گوآتمالا نوشت:

> چون کشور دارای اراضی وسیعی است که بهره‌برداری از آنها از طریق کشاورزی، به جمعیت انبوه کارگرانی نیاز دارد که امروزه خارج از عوامل مولّد جنبش توسعهٔ ملّی قرار گرفته‌اند، لازم است برای صدور محصولات کشاورزی از هیچ کمکی دریغ نکنید:
>
> ۱ـ تعداد کارگران مورد تقاضای مالکان کشتزارها در حوزهٔ کاری‌تان را، پنجاه نفر باشد یا صد نفر، از شهرک‌های سرخ پوست نشین همان حوزه تأمین کنید.

پس از استقلال «رپارتیمینتو» یا همان احضار نیروی کار اجباری هیچگاه لغو نشد. بلکه از نظر گستره و مدت، افزایش هم پیدا کرد. در ۱۸۷۷ این نهاد با فرمان شمارهٔ ۱۷۷ رسمیت یافت که بیان می‌کرد کارفرمایان می‌توانند از دولت شصت کارگر برای مدت پانزده روز ـ چنان‌چه ملکشان در همان محل باشد ـ و برای مدت سی روز ـ چنان‌چه در محل نباشند ـ درخواست و دریافت کنند. کارفرمایان در صورت تمایل می‌توانستند درخواست خود را تجدید کنند. واداشتن این کارگران به کار اجباری مجاز بود، مگر آن که آنها با ارائه دفترچهٔ کاری خود می‌توانستند نشان دهند که چنین خدمتی را اخیراً به نحو رضایت‌بخشی انجام داده‌اند. همهٔ کارگران روستایی هم‌چنین ملزم بودند یک دفترچهٔ کار که لیبرِتا[۷۷] نامیده می‌شد، به همراه داشته باشند. در این دفتر اطلاعات دقیقی در مورد کسانی که کارگران برایشان کار کرده بودند و هرگونه بدهی آنان ثبت می‌شد. بسیاری از کارگران روستایی به کارفرمایان خود مقروض بودند و یک کارگر مقروض نمی‌توانست بدون اجازهٔ کارفرمای خود محل خدمتش را ترک کند. براساس فرمان ۱۷۷ تنها راه گریز آنها از احضار به رپارتیمینتو آن بود که نشان دهند در حال حاضر به یک کارفرما مقروض هستند. کارگران در دام افتاده بودند. علاوه بر این‌ها قوانین متعدّی در مورد ولگردی به تصویب رسیده بود و هر کس نمی‌توانست ثابت کند شغلی دارد، بلافاصله به رپارتیمینتو یا دیگر انواع بیگاری در ساخت راه‌ها گمارده می‌شد، یا مجبور به قبول کار بر روی یک کشتزار بود. همچون آفریقای جنوبی در قرن نوزدهم و بیستم، در اینجا هم سیاست‌های ارضی پس از ۱۸۷۱ به نحوی طرّاحی شده بود که اقتصاد معیشتی مردم بومی را از بین ببرد، تا آنها را مجبور به کار با مزدهای پایین کند. رپارتیمینتو تا دههٔ ۱۹۲۰ ادامه داشت. سیستم لیبرتا و انواع قوانین ولگردی تا ۱۹۴۵، یعنی زمانی که گوآتمالا اولین شکوفایی محدود دمکراسی را تجربه کرد، اجرا می‌شد.

پیش از ۱۸۷۱ فرادستان گوآتمالا از طریق دیکتاتوری‌های نظامی حکومت می‌کردند، آنها پس از رونق بازار قهوه همین روش را ادامه دادند. از ۱۹۳۱ تا ۱۹۴۴ رئیس جمهور خورخه اوبیکو[۷۸]، طولانی‌ترین حکومت را داشت. اوبیکو

در ۱۹۳۱ در یک انتخابات ریاست جمهوری تک نفره پیروز شد، زیرا هیچ کس آنقدر احمق نبود که با وی رقابت کند. همچون گردانندگان کان‌سولادو، او نیز مخالف کارهایی بود که به تخریب خلّاق بیانجامد و قدرت سیاسی و منافع وی و طبقه حاکم را در خطر قرار دهد. لذا او با همان منطق فرانسیس اوّل در اطریش ـ مجارستان و نیکلای اوّل در روسیه با صنعت مخالفت می‌کرد. کارگران صنعتی باعث زحمت بودند. اوبیکو در یک قانون بی‌سابقه که از بدبینی بیمارگونه‌اش حکایت می‌کرد، کاربرد الفاظی همچون اُبروس[۷۹] (کارگران)، سیندیکاتوس[۸۰] (اتحادیه‌های کارگری) و هوئل‌گاس[۸۱] (اعتصاب) را ممنوع کرد. عاقبت استفاده از این الفاظ می‌توانست زندان باشد. اگر چه اوبیکو قدرتمند بود امّا نخبگان سر رشتهٔ امور را در دست داشتند، مخالفت با حکومت وی در ۱۹۴۴ به اوج خود رسید. این مخالفت‌ها از سوی دانشجویان ناراضی در دانشگاه‌ها که سازماندهی تظاهرات را آغاز کرده بودند، هدایت می‌شد. نارضایتی عمومی افزایش یافت و در ۲۴ ژوئن ۳۱۱ نفر، که بسیاری از آن‌ها از نخبگان بودند، نامه‌ای سرگشاده موسوم به دادخواست دِلوس ۳۱۱[۸۲] را امضا کردند که حکومت را شدیداً مورد انتقاد قرار می‌داد. آبیکو در اوّل ژوئیه استعفا داد. پس از وی هر چند حکومتی دموکراتیک در ۱۹۴۵ بر سر کار آمد، امّا در ۱۹۵۴ این حکومت با کودتایی سرنگون شد که یک جنگ داخلی مرگبار را به دنبال داشت. گوآتمالا در ۱۹۸۶ دوباره دموکراتیک شد.

فاتحان اسپانیایی از بابت برپا کردن نظام سیاسی و اقتصادی استثماری هیچ احساس گناهی نداشتند. آنها این همه راه را تا دنیای جدید پیموده بودند تا به استثمار بپردازند. اما قرار بر این بود که بیشتر نهادهایی که تأسیس می‌شد موقتی باشد. به‌عنوان مثال انکومیندا صله‌ای موقتی در زمینهٔ حقوق کار بود. آنها به هیچ وجه برنامه‌ای حساب شده برای ایجاد نظامی که تا چهارصد سال تداوم یابد، نداشتند. در حقیقت نهادهایی که اسپانیایی‌ها به‌وجود آوردند در طول زمان به میزان قابل توجهی دچار تحول شدند. امّا یک چیز بدون تغییر باقی ماند، ماهیّت استثماری این نهادها به‌عنوان حاصل چرخهٔ شوم. صورت استثمار دچار تحول شد، امّا نه ماهیت استثماری این

نهادها و نه هویت فرادستان، هیچکدام تغییر نکرد. در گوآتمالا انکومیندا، رپارتیمینتو و انحصاری کردن تجارت راه را برای لیبرتا و زمین‌خواری هموار کرد. امّا اکثریت مایاهای محلی کار خود را به‌عنوان کارگرانی با دستمزد پایین و تحصیلات بسیار اندک بدون برخورداری از هیچگونه حقی یا بهره‌مندی از کمترین خدمات عمومی، ادامه دادند.

در گوآتمالا همانند بیشتر آمریکای مرکزی، در نمونه‌ای متعارف از چرخهٔ شوم، نهادهای سیاسی استثماری، نهادهای اقتصادی استثماری را تقویت می‌کردند. متقابلاً آنها نیز زمینه را برای نهادهای سیاسی استثماری و استمرار قدرت همان فرادستان فراهم می‌ساختند.

## «از برده تا کاکا سیاه»

در گوآتمالا از زمان استعمار تا دوران مدرن نهادهای استثماری تداوم یافتند و همان فرادستان قدرت را بااقتدار در اختیار خود نگه داشتند. هرگونه تغییری در نهادها صرفاً از انطباق با تغییرات محیطی ناشی می‌شد، کما اینکه رونق بازار قهوه انگیزه‌ای برای زمین‌خواری از سوی نخبگان شد. نهادها در جنوب ایالات متحده نیز تا زمان جنگ داخلی استثماری بودند. اقتصاد و سیاست تحت سلطهٔ فرادستان جنوبی یا همان مالکان کشتزارهایی بود که قطعات بزرگی از زمین و تعداد بسیاری برده در اختیار داشتند. بردگان نه از حقوق سیاسی برخوردار بودند و نه از حقوق اقتصادی؛ به راستی کمتر حقی برای آنها به رسمیت شناخته می‌شد.

جنوب ایالات متحده در اواسط قرن نوزدهم بر اثر رواج نهادهای سیاسی و اقتصادی استثماری به مراتب فقیرتر از شمال بود. جنوب صنعتی نداشت و سرمایه‌گذاری نسبتاً اندکی در زیرساخت‌های آن صورت می‌گرفت. در ۱۸۶۰ کل تولید صنعتی این منطقه کمتر از تولید پنسیلوانیا، نیویورک یا ماساچوست بود. تنها ۹ درصد جمعیت جنوب در مناطق شهری زندگی می‌کردند. حال آن که ۳۵ درصد مردم شمال شهرنشین بودند. تراکم راه‌آهن (طول خط آهن نسبت به مساحت سرزمین) در ایالت‌های شمالی سه برابر ایالت‌های جنوبی بود، نسبت طول آبراه‌ها نیز وضعیتی مشابه داشت.

نقشهٔ ۱۸ میزان برده‌داری را با مشخص‌کردن نسبتی از جمعیت که در ۱۸۴۰ در شهرستان‌های مختلف آمریکا برده بودند، نشان می‌دهد. کاملاً مشهود است که در جنوب برده‌داری غالب بود تا جایی که در برخی از بخش‌ها، به‌عنوان مثال در طول رودخانه می‌سی‌سی‌پی، ۹۵ درصد جمعیت برده بودند. سپس نقشهٔ ۱۹ به‌عنوان یکی از پیامدهای این وضعیت نسبت نیروی کار شاغل در تولید صنعتی را در ۱۸۸۰ به نمایش می‌گذارد. اگر چه با معیارهای قرن بیستم این نسبت در هیچ منطقه‌ای بالا نیست، امّا تفاوت‌های فاحشی میان شمال و جنوب وجود دارد. در بیشتر مناطق شمال بیش از ۱۰ درصد نیروی کار در صنعت کار می‌کردند. در مقابل در بیشتر مناطق جنوب، به خصوص در مناطق با تمرکز بالای برده‌داری این نسبت اساساً صفر بود.

جنوب حتی در بخش‌های تخصصی خود نیز نوآوری نداشت: از ۱۸۳۷ تا ۱۸۵۹ تعداد پروانه‌های سالیانه‌ای که برای ثبت نوآوری‌های مرتبط با غلات و گندم صادر شده بود به‌طور متوسط به ترتیب ۱۲ و ۱۰ عدد بود. در مورد مهمترین محصول جنوب، یعنی پنبه، سالیانه تنها یک مورد نوآوری وجود داشت. هیچ علامتی که از صنعتی شدن و رشد اقتصادی در آیندهٔ نزدیک خبر دهد، به چشم نمی‌خورد. امّا شکست جنوبی‌ها در جنگ داخلی، اصلاحات سیاسی و اقتصادی بنیادی و اجباری را به دنبال آورد. برده‌داری ملغی و به سیاهان حق رأی اعطا شد.

این تغییر و تحولات مهم باید راه را برای گذاری ریشه‌ای از نهادهای استثماری به سوی نهادهای فراگیر می‌گشود و جنوب را در مسیر پیشبرد و رفاه اقتصاد قرار می‌داد. امّا در اثر پیدایش دوری دیگر از چرخه شوم هیچ تغییری از این نوع اتفاق نیافتاد. نهادهای استثماری ماهیت خود را در جنوب حفظ کردند و این بار تبعیض نژادی جای برده‌داری را گرفت. اصطلاح «کاکا سیاه»[۸۳] ظاهراً از نمایش کمدی «کاکا سیاه بپر»[۸۴] گرفته شده است؛ طنزی دربارهٔ سیاه‌پوستان که در قرن نوزدهم توسط هنرمندان سفیدپوستی که چهرهٔ خود را سیاه می‌کردند اجرا می‌شد. این اصطلاح جهت اشاره به طیف گسترده‌ای از تمامی اشکال مختلف قوانین تبعیض نژادی که پس از ۱۸۶۵ در جنوب وضع شده بود مورد استفاده قرار گرفت. این

قوانین تقریباً تا یک قرن بعد، یعنی تا وقوع جنبش حقوق مدنی[۸۵]، که یک شورش بزرگ دیگر بود، ادامه یافت. در طول این مدت سرکوب سیاهان و محرومیت‌شان از مشارکت در قدرت ادامه پیدا کرد. کشاورزی از نوع کشت در مزارع بزرگ که بر نیروی کار ارزان و کم سواد متکی بود، تداوم یافت و از درآمد جنوبی‌ها نسبت به متوسط ایالات متحده بیش از پیش کاسته شد. چرخهٔ شوم نهادهای استثماری قدرتمندتر از آن بود که بسیاری انتظار داشتند.

دلیل آن که خط سیر سیاسی و اقتصادی جنوب، حتی با وجود الغاء برده‌داری و اعطای حق رأی به مردان سیاه پوست، هرگز تغییر نکرد این بود که سیاهان قدرت سیاسی و استقلال اقتصادی نیرومندی نداشتند. مزرعه‌داران جنوبی جنگ را باختند. امّا صلح را بردند. آنها هنوز سازمان یافته و مالک زمین بودند. در دوران جنگ به بردگان آزاد شده می‌گفتند که پس از الغاء برده‌داری به هر یک از آنها چهل اِیکر زمین و یک قاطر داده خواهد شد. حتی طی فعالیت‌های مشهور ژنرال ویلیام تی. شرمن[۸۶] این وعده در مورد برخی عملی شد. امّا در ۱۸۶۵ رئیس جمهور اندرو جانسون[۸۷] دستورات شرمن را لغو کرد و امید ایجاد شده برای باز توزیع اراضی هرگز محقق نشد. در بحثی که در مورد این موضوع در کنگره در گرفت جورج واشنگتن جولیان[۸۸]، یکی از اعضای کنگره، به نحوی پیشگویانه بیان داشت: «چه سودی در یک مصوبهٔ کنگره برای لغو کامل برده‌داری وجود دارد... وقتی ریشه‌های کهنهٔ قدرتِ اشراف در کشاورزی باقی بماند؟» این آغازی برای نجات جنوب قدیم و حفظ فرادستان زمین‌دار پیشین در این ناحیه بود.

جامعه‌شناسی به نام جاناتان وینر[۸۹] ادامهٔ حیات نخبگان مزرعه‌دار را در پنج شهرستان از «کمربند سیاه»[۹۰]، در آلابامای جنوبی که سرزمین اصلی پنبه بود، مطالعه کرده است. او با بررسی سوابق خانواده‌ها از طریق سرشماری‌ها در ایالات متحده و مدّ نظر قرار دادن کسانی که حداقل ۱۰۰۰۰ دلار اموال غیر منقول داشتند، دریافت که از ۲۳۶ نخبه مزرعه‌دار در ۱۸۵۰، ۱۰۱ نفر موقعیت خود را در ۱۸۷۰ حفظ کرده بودند. جالب آن که چنین میزانی از تداوم، بسیار به تجربه‌ای که در دوران

پیش از جنگ داخلی وجود داشت شبیه بود، از ۲۳۶ خانواده‌ای که از ثروتمندترین خانواده‌های مزرعه‌دار در ۱۸۵۰ بودند، تنها ۱۱۰ خانواده در یک دهه بعد (یعنی در ۱۸۶۰) در همان وضعیت باقی مانده بودند. با این حال از ۲۵ مزرعه‌داری که بزرگترین قطعات اراضی را در ۱۸۷۰ در اختیار داشتند، ۱۸ مزرعه‌دار (۷۲ درصد) در ۱۸۶۰ نیز جزء خاندان‌های فرادست بودند. در ۱۸۵۰ نیز ۱۶ مزرعه‌دار جزء این طبقه به حساب می‌آمدند. با وجود آن که بیش از ۶۰۰،۰۰۰ نفر در جریان جنگ داخلی کشته شدند، نخبگان مزرعه‌دار تلفات بسیار اندکی را تحمل کردند. قانون که توسط مزرعه‌داران و برای مزرعه‌داران طراحی می‌شد، به ازای در اختیار داشتن هر بیست برده، یک برده‌دار را از خدمت نظامی معاف می‌کرد. در حالی که صدها هزار نفر از مردم تلف می‌شدند تا اقتصاد مزرعه‌داری جنوب را حفظ کنند، بسیاری از برده‌داران بزرگ و پسرانشان خارج از جنگ در عمارت‌های خود نشستند و از تداوم اقتصاد مزرعه‌داری اطمینان حاصل کردند.

پس از پایان جنگ، نخبگان مزرعه‌دار که ادارهٔ اراضی را در اختیار داشتند، قادر بودند مجدداً سیطرهٔ خود را بر نیروی کار اعمال کنند. اگر چه نهاد اقتصادی برده‌داری ملغی شده بود، امّا شواهد از ادامه یک خط روشن در نظام اقتصادی جنوب حکایت می‌کند که مبتنی بر کشاورزی از نوع مزرعه‌داری با تکیه بر نیروی کار ارزان بود. این نظام اقتصادی از راه‌های گوناگونی، از جمله در دست گرفتن سیاست محلی و در کنار آن اعمال خشونت، حفظ می‌شد. به گفتهٔ دانشمند آمریکایی ـ آفریقایی، دبلیو. ای. بی. دوبویس[۹۱]، از نتایج این روند آن بود که جنوب «صرفاً به یک اردوگاه نظامی برای مرعوب کردن مردمان سیاه‌پوست» تبدیل شد.

در ۱۸۶۵ هیئت قانونگذاری دولتی آلاباما «مجموعه قوانین سیاهان»[۹۲] را به تصویب رساند که رویداد مهمی در جهت، سرکوب کارگران سیاه‌پوست به حساب می‌آمد. همانند فرمان ۱۷۷ در گوآتمالا، مجموعه قوانین سیاهان در آلاباما شامل قانون ولگردی و قانونی علیه «فریب‌کاری» کارگران ساختمانی بود. این قانون به منظور جلوگیری از بسیج کارگران و کاهش رقابت در بازار نیروی کار وضع

شده بود و اطمینان می‌داد که مزرعه‌داران جنوبی هم‌چنان انبوهی از نیروی کار قابل‌اتکا و با دستمزد اندک در اختیار دارند.

پس از جنگ داخلی دوره‌ای آغاز شد که آن را «دوران بازسازی» نامیدند و از ۱۸۶۵ تا ۱۸۷۷ ادامه پیدا کرد. سیاستمداران شمالی به کمک ارتش اتحادیه [مستقر در ایالات جنوبی] دست به مهندسی برخی تغییرات اجتماعی در جنوب زدند. امّا واکنش منفی و نظام‌مند نخبگان جنوب در پوشش حمایت از کسانی که به منجی‌ها شهرت داشتند و در صدد احیای شرایط پیشین در جنوب بودند، مناسبات قدیمی را بازتولید کرد. در انتخابات ریاست جمهوری ۱۸۷۷، رادرفورد هِیس[۹۳] نیاز به پشتیبانی جنوب در مجمع انتخاب‌کنندگان (کالج الکترال) داشت. این مجمع که امروزه هم‌چنان کاربرد دارد، براساس قانون اساسی ایالات متحده در کانون انتخاب غیرمستقیم رئیس جمهور جای گرفته است. شهروندانی که رأی می‌دهند، مستقیماً رئیس جمهور را انتخاب نمی‌کنند بلکه افرادی را برمی‌گزینند تا در مجمع انتخاب‌کنندگان در مورد انتخاب رئیس جمهور به تصمیم‌گیری بپردازند. جنوبی‌ها در ازای حمایت‌شان در مجمع انتخاب‌کنندگان درخواست کردند که سربازان اتحادیه از جنوب خارج شوند و منطقه به سازوکارهای خودش واگذاشته شود. با حمایت جنوب هایس رئیس جمهور شد و سربازان را از جنوب خارج کرد. بدین ترتیب دوران پس از ۱۸۷۷ با ظهور مجدد و واقعی همان فرادستان مزرعه‌دار پیش از جنگ داخلی همراه بود. بازگرداندن جنوب به مناسبات پیشین مستلزم اعمال مالیات‌های سرانهٔ جدید و برگزاری امتحانات سوادسنجی برای رأی دهندگان بود، اقداماتی که به‌صورت نظام‌مند سبب محرومیت سیاهان و هم‌چنین اغلب سفیدپوستان فقیر، از شرکت در انتخابات می‌شد. این اقدامات موفق بود و رژیمی تک‌حزبی را تحت لوای حزب دموکرات به وجود آورد که عمدهٔ قدرت سیاسی را در اختیار فرادستان مزرعه‌دار قرار می‌داد.

قوانین کاکا سیاه منجر به جداسازی نژادی مدارس شد و همانطور که انتظار می‌رفت مدارس دون‌پایه به سیاهان رسید. به‌عنوان مثال ایالت آلاباما برای تأمین این هدف

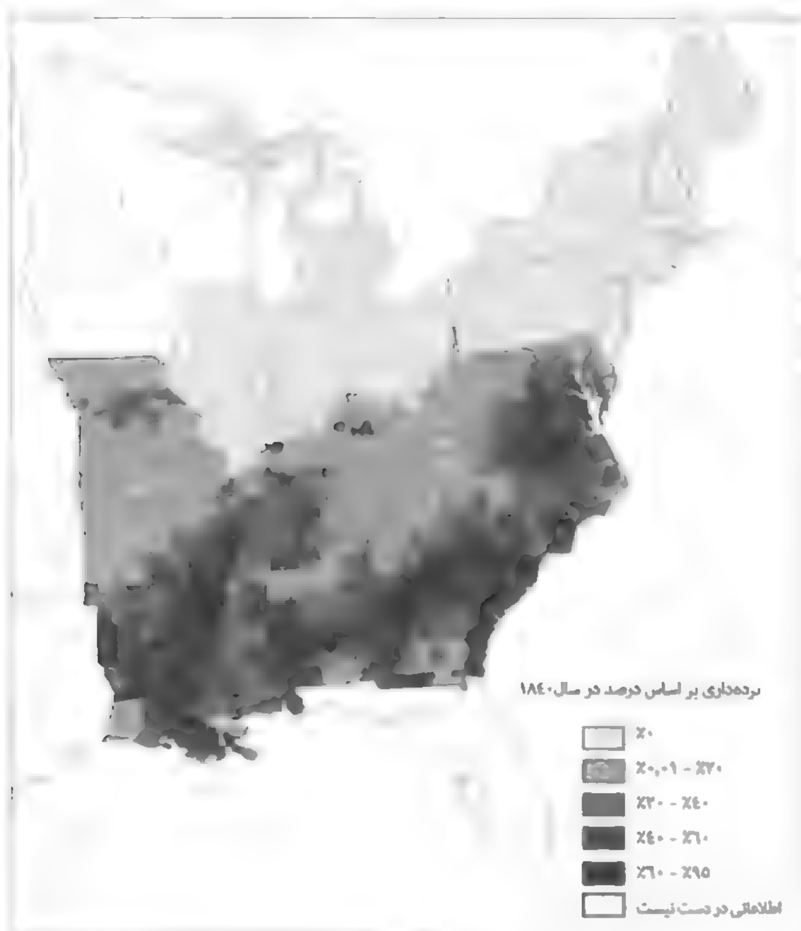
قانون اساسی خود را در ۱۹۰۱ بازنویسی کرد. حتی امروز نیز مادهٔ ۲۵۶ از قانون اساسی آلاباما، گرچه دیگر به اجرا در نمی‌آید، امّا به طرز تکان‌دهنده‌ای اعلام می‌دادند:

> وظایف مجمع قانونگذاری در زمینهٔ تشکیل و حفظ نظام مدارس دولتی، تأمین بودجهٔ مدارس عمومی، جداسازی مدارس برای دانش‌آموزان سفید و رنگین پوست. مجمع قانونگذاری یک نظام آزاد از مدارس عمومی را از طریق دولت برای کمک به دانش‌آموزان طی سنین هفت تا بیست‌ویک سالگی ایجاد و سازماندهی خواهد کرد. بودجه مدارس دولتی به نسبت تعداد کودکان در سنین تحصیل، میان شهرستان‌های مختلف توزیع خواهد شد و در داخل هر شهرستان نیز به همین ترتیب بودجه به نواحی یا شهرک‌ها به‌صورت برابر تخصیص داده می‌شود، به‌صورتی که شرایط را برای برگزاری دوره‌های تحصیلی با طول مدت حتی‌الامکان برابر فراهم کند. باید برای دانش‌آموزان سفید و رنگین پوست مدارس جداگانه‌ای در نظر گرفته شود و هیچ دانش‌آموزی از هر یک از این نژادها اجازه ندارد به مدارس نژاد دیگر برود.

در سال ۲۰۰۴ تلاش‌ها برای اصلاح مادهٔ ۲۵۶ قانون اساسی در مجمع قانون‌گذاری دولتی بر اثر مخالفت اکثریتی ضعیف ناکام ماند.

محرومیت از رأی عمومی، مقررات وضع شده در زمینهٔ ولگردی در آلاباما، قوانین متنوع کاکا سیاه[۱۴] و اقدامات فرقه‌های کوکلاکس کلان[۱۵] که به لحاظ مالی غالباً از سوی فرادستان حمایت می‌شد، جامعهٔ جنوب پس از جنگ داخلی را به صحنهٔ واقعی اعمال تبعیض نژادی تبدیل کرد؛ جایی که سیاهان و سفیدها زندگی‌های متفاوتی را تجربه می‌کردند. همانند آفریقای جنوبی، هدف از این قوانین و اقدامات سیطره بر جمعیت سیاه پوست و نیروی کار آنها بود.

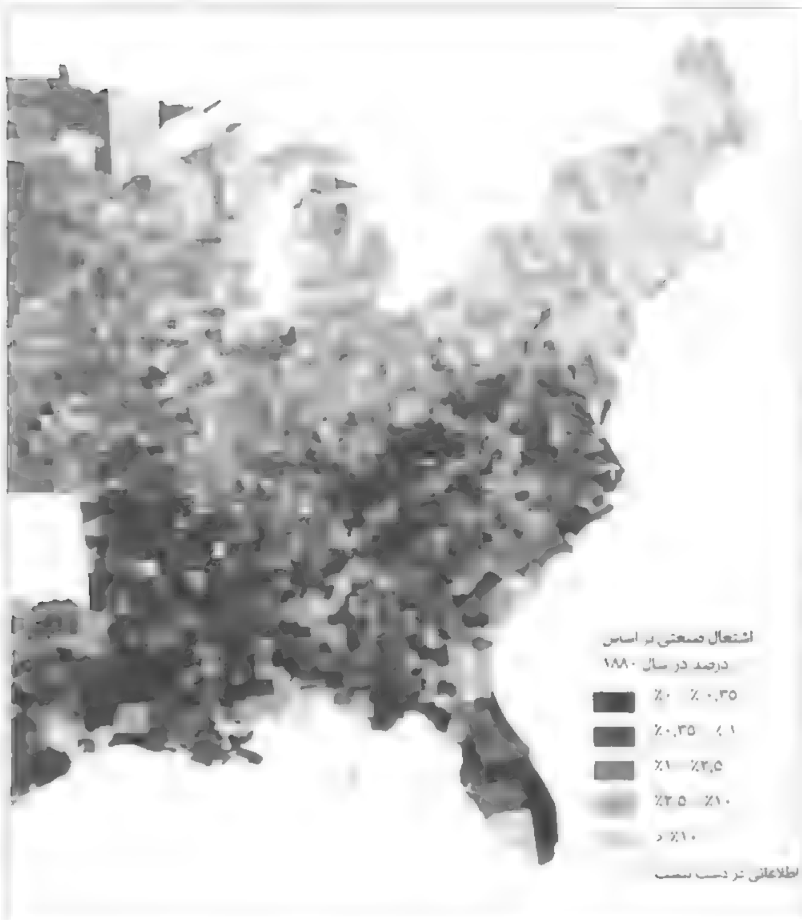
در واشنگتن نیز سیاستمداران جنوبی تلاش می‌کردند تا از تداوم نهادهای استثماری جنوب اطمینان حاصل کنند. برای مثال آنان خاطرجمع شدند که هیچ‌یک از طرح‌های خدمات عمومی دولت مرکزی که سلطهٔ نخبگان جنوبی را بر نیروی کار سیاهان به خطر می‌انداخت، هرگز به تصویب نخواهد رسید. در نتیجه جنوب به‌عنوان جامعه‌ای عمدتاً روستایی با سطح پایین تحصیلات و فناوری عقب‌افتاده در حالی پا به




نقشه شماره ۱۸: برده‌داری در بخش‌های ایالات متحده در سال ۱۸۴۰

قرن بیستم گذاشت که بدون کمک گرفتن از تجهیزات ماشینی، هم‌چنان بر نیروی کار دستی و توان قاطر متکی بود. هر چند نسبت مردم در مناطق شهری افزایش پیدا کرد، اما هنوز بسیار کمتر از ایالات شمالی بود. به‌عنوان مثال در ۱۹۰۰ معادل ۱۳/۵ درصد از جمعیت جنوب شهرنشین بودند، حال آن که در شمال این رقم به ۶۰ درصد می‌رسید.

روی هم رفته نهادهای استثماری در ایالات جنوبی، که بر قدرت فرادستان




نقشه شماره۱۹ :اشتغال صنعتی در بخش‌های ایالات متحده در ۱۸۸۰

زمین‌دار، کشاورزی در مزارع بزرگ و نیروی کار با دستمزد پایین و کم سواد استوار بود، تا قرن بیستم کاملاً پابرجا ماند. تنها پس از جنگ دوم جهانی بود که این نهادها شروع به فروپاشی کردند و سپس بعد از جنبش حقوق مدنی پایه‌های سیاسی این نظام به‌طور حقیقی ویران شد، و تنها پس از تلاشی این نهادها در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، جنوب فرآیند همگرایی شتابان خود را با شمال آغاز کرد.

جنوب ایالات متحده جنبه‌ای دیگر و منعطف‌تر از چرخهٔ شوم را نمایان می‌سازد: همانند گوآتمالا فرادستان زمین‌دار جنوبی در قدرت باقی ماندند و نهادهای اقتصادی و سیاسی را در راستای اطمینان از تداوم قدرت خویش سازمان دادند. اما برخلاف گوآتمالا، جنوب پس از شکست در جنگ داخلی که به لغو برده‌داری انجامید و روند محرومیت مبتنی بر قانون اساسیِ سیاهان از مشارکت سیاسی را کاملاً معکوس کرد، با چالش‌های مهمی مواجه بود. ولی برای زخمی کردن یک گربه بیش از یک راه وجود دارد: تا وقتی فرادستان زمیندار اختیار اراضی وسیع خود را داشتند و سازمان‌یافته باقی مانده بودند، می‌توانستند برای رسیدن به همان اهداف، مجموعه نهادهای جدیدی را بسازند، مثل قوانین کاکا سیاه که جایگزین برده‌داری شد. به روشنی معلوم شد که چرخهٔ شوم نیرومندتر از آن است که بسیاری از افراد، از جمله آبراهام لینکلن[۹۶]، تصور کرده بودند. چرخهٔ شوم بر نهادهای سیاسی استثماری متکی است که نهادهای اقتصادی استثماری را به وجود می‌آورند و آنها نیز به نوبهٔ خود از نهادهای سیاسی استثماری پشتیبانی می‌کنند، زیرا ثروت و قدرت اقتصادی، قدرت سیاسی را می‌خرد. وقتی برنامهٔ اعطای چهل ایکر زمین و یک قاطر از دستور کار خارج شد، قدرت اقتصادی فرادستان زمین‌دار جنوبی از خدشه‌دار شدن رهایی یافت. جای هیچ‌گونه تعجبی نیست که پیامدهای ضمنی این وضعیت برای جمعیت سیاه‌پوست جنوب و توسعهٔ اقتصادی این منطقه، نیز به همین میزان بدون خدشه ماند.

## قانون آهنین اندک سالاری

سلطنت خاندان سالومونیک[۹۷] در اتیوپی ادامه یافت تا این که در ۱۹۷۴ این سلسله با یک کودتای نظامی سرنگون شد. کودتا توسط دِرگ[۹۸]، گروهی از افسران مارکسیست، رهبری شده بود. نظام حکومتی سرنگون شده توسط درگ گویی در قرن‌های دور منجمد شده باشد؛ یک ناهنگامی تاریخی. امپراتور هایله سلاسی[۹۹] روز خود را با ورود به محوطهٔ کاخ بزرگ، که امپراتور منلیک دوم[۱۰۰] در قرن نوزدهم آن را بنا نهاده بود، آغاز می‌کرد. بیرون از کاخ جمعیتی از مقامات در انتظار ورود او

بودند. آنها تعظیم می‌کردند و ناامیدانه می‌کوشیدند توجه وی را به خود جلب کنند. امپراتور در تالار بارعام برتخت می‌نشست و آنان را به حضور می‌پذیرفت. (سلاسی قد کوتاهی داشت، یک بالشت باشی مأمور بود تا هر جا او می‌رفت وی را همراهی کند و به هنگام نزول اجلال از وجود بالشت مناسب برای گذاشتن به زیر پاهای وی مطمئن شود تا پاهای او در هوا تاب نخورد. این مأمور انباری با پنجاه و دو بالشت داشت تا در هر شرایطی از عهدهٔ این کار برآید). سلاسی ریاست مجموعهٔ وسیعی از نهادهای استثماری را بر عهده گرفته بود و کشور را به‌عنوان دارایی شخصی خود اداره می‌کرد. به طرفداران و وفاداران خویش از این دارایی می‌بخشید و کسانی را که به او وفادار نبودند بی‌رحمانه تحت فشار قرار می‌داد. در زمان حکومت خاندان سالومونیک هیچ گونه توسعهٔ اقتصادی قابل ذکری در اتیوپی وجود نداشت.

درگ در ابتدا توسط ۱۰۸ نماینده از واحدهای نظامی مختلف در سراسر کشور تشکیل شد. نماینده لشکر سوم در استان حرار[۱۰۱] سرهنگی به نام منگیستو هایله مریم[۱۰۲] بود. هر چند افسران درگ در بیانیهٔ ابتدایی خویش در ۴ ژوئیه ۱۹۷۴ نسبت به امپراتور اعلام وفاداری کردند، امّا چیزی نگذشت که به دستگیری اعضای دولت دست زدند تا گسترهٔ مخالفت‌هایی را که ممکن بود بروز کند، بیازمایند. آنها به محض اطمینان از کاذب بودن حمایت‌ها از رژیم سلاسی، به سراغ خود امپراتور رفتند و او را در ۱۲ سپتامبر به زندان افکندند. سپس اعدام‌ها شروع شد. بسیاری از سیاستمداران اصلی رژیم سابق سریعاً به قتل رسیدند. در ماه دسامبر دِرگ اتیوپی را یک کشور سوسیالیست اعلام کرد. در ۲۷ اوت ۱۹۷۵ سلاسی مُرد، احتمالاً به قتل رسید. در ۱۹۷۵ دِرگ ملّی کردن دارایی‌ها از جمله همهٔ اراضی شهری و روستایی و انواع بسیاری از دارایی‌های خصوصی را آغاز کرد. رفتار اقتدارگرایانهٔ روز افزون رژیم، سبب برانگیختن اعتراضات در سراسر کشور شد. در دوران گسترش استعمار اروپا در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، بسیاری از بخش‌های اتیوپی به واسطهٔ سیاست‌های امپراتور منلیک دوم، پیروز جنگ آدووا[۱۰۳] که پیشتر به آن اشاره شد، در هم ادغام شدند. این بخش‌ها شامل ارتیره و تیکرای در شمال و اُوگادِن در شرق

بود. در واکنش به رژیم بی‌رحم دِرگ جنبش‌های استقلال طلب در اریتره و تیگرای به وجود آمد و ارتش سومالی اوگادنِ سومالی زبان را تصرف کرد. در خود درگ نیز تجزیه و جناح‌بندی‌های گوناگون آغاز شد. بی‌رحم‌ترین و زیرک‌ترین فرد در میان آنان سرهنگ منگیستو بود. تا اواسط ۱۹۷۷ او مخالفین اصلی‌اش را حذف کرد و مسئولیت ادارهٔ رژیم را که تنها با واردات حجم عظیم سلاح و سرباز از اتحاد جماهیر شوروی و کوبا در اواخر آن سال برپا مانده بود، عهده‌دار شد.

در ۱۹۸۷ رژیم به مناسبت چهارمین سال سرنگونی هایله سلاسی جشنی ملّی برگزار کرد. تا آن زمان دیگر منگیستو رهبر بدون رقیب درگ شده بود. او کاخ بزرگ سلاسی را که از زمان برانداختن نظام سلطنتی مورد استفاده قرار نمی‌گرفت، به‌عنوان اقامتگاه خود و محلّی که از آنجا بر اتیوپی حکم می‌راند، برگزید. در این جشن او ایستاده بر یک صندلی دسته‌دار طلاکاری شده، دقیقاً همانند امپراتورهای پیشین، از نیروهای نظامی سان می‌دید. اینک بار دیگر رتق و فتق امور در کاخ بزرگ و توسط منگیستو که بر تخت پیشین سلاسی تکیه می‌زد، به انجام می‌رسید. منگیستو به مقایسهٔ خود با امپراتور تئودوروس[۱۰۴] پرداخت، کسی که خاندان سالومونیک را پس از یک دوره افول، در اواسط قرن نوزدهم احیا کرده بود.

یکی از وزرای او به نام داویت ولده جیورجیس[۱۰۵]، در خاطراتش نقل می‌کند:

> در ابتدای انقلاب همهٔ ما تمامی کارهای گذشته را به‌طور مطلق طرد کرده بودیم. دیگر رانندگی نمی‌کردیم و یا کت و شلوار نمی‌پوشیدیم. کسانی که کروات می‌بستند مجرم تلقی می‌شدند. هر چیزی که افراد را شبیه اشخاص پولدار یا بورژوا می‌کرد، هر چیزی که رنگ و بوی ثروت و آراستگی داشت، به‌عنوان بخشی از نظام سابق تحقیر می‌شد. سپس درحدود ۱۹۷۸ همهٔ این موارد شروع به تغییر کرد. به تدریج توجه به مادیات مورد پذیرش قرار گرفت و بعدها قبول آن یک پیش نیاز شد. لباس‌های دوخته شده توسط بهترین خیاط‌های اروپایی لباس رسمی همهٔ کارمندان ارشد دولتی و اعضای شورای نظامی شده بود. از هر چیزی بهترینش را داشتیم: بهترین خانه‌ها، بهترین ماشین‌ها، بهترین ویسکی، شامپاین و غذا. این وارونه شدن کامل آرمان‌های انقلاب بود.

جیورجیس هم‌چنین به روشنی ثبت کرده است که چگونه منگیستو با به انحصار درآوردن قدرت دچار تحول شد:

> چهرهٔ واقعی منگیستو پدیدار شد: کینه‌توز، بی‌رحم و اقتدارگرا... بسیاری از ما که عادت داشتیم دست در جیب، آن طور که او را یکی از خود می‌دانستیم، با او صحبت کنیم، کم کم خود را در حضور او به حالت رسمی، خبردار، ایستاده و در حال ادای احترام می‌یافتیم. پیشتر ما او را با لفظ خودمانی تو، (آنته)[۱۰۶] مخاطب قرار می‌دادیم؛ امّا اینک خود را می‌دیدیم که از لفظ رسمی‌تر شما (ارسیو)[۱۰۷] استفاده می‌کنیم. او به یک دفتر بزرگتر و دلبازتر در کاخ منلیک نقل مکان کرد... و به استفاده از اتومبیل‌های امپراطور پرداخت... قرار بود انقلابی برای برابری داشته باشیم؛ امّا اینک او یک امپراتور جدید شده بود.

الگوی چرخهٔ شومی که در مورد گذار از هایله سلاسی به منگیستو، یا از دولت‌های استعماری بریتانیا در سیرالئون به سیاکا استیونز توصیف شد، به حدّی افراطی و در برخی سطوح عجیب است که جا دارد یک نام ویژه برای آن انتخاب شود. همان‌طور که پیشتر در فصل چهارم بیان کردیم، رابرت میشلز، جامعه‌شناس آلمانی آن را قانون آهنین اندک‌سالاری خوانده است. آنگونه که میشلز استدلال کرده است، منطق داخلی اندک‌سالاری‌ها و در واقع تمامی سازمان‌های سلسله مراتبی از این قرار است که نه تنها در زمان در قدرت بودن آن گروه، که حتی وقتی گروه کاملاً تازه‌ای امور را در اختیار می‌گیرد، خود را باز تولید می‌کند. آن‌چه میشلز پیش‌بینی نکرد چه بسا پژواکی از سخن کارل مارکس بود که تاریخ خود را تکرار می‌کند ـ بار اوّل در چهرهٔ یک تراژدی، و بار دوم به‌صورت نمایشی مضحک.

مسأله تنها این نیست که بسیاری از رهبران پسااستقلال در آفریقا به همان اقامتگاه‌های پیشینیان رفتند، همان شبکه‌های قدرت را به کار گرفتند و همان شیوه‌های رژیم استعماری و امپراتوری‌های گذشته را برای دستکاری در بازارها و مکیدن منابع تکرار کردند، بلکه آنها کارهای حتی بدتری هم کردند. این در واقع نمایشی مضحک بود که در آن استیونز، آن ضداستعمار سرسخت، درگیر سلطه بر همان مردم، یعنی

منده‌هایی می‌شود که بریتانیا در پی استیلا بر آنان بود؛ بر همان رؤسایی اتکا می‌کند که بریتانیایی‌ها به قدرتشان رساندند تا از آنان برای سیطره بر سرزمین‌های داخلی استفاده کنند؛ با تصاحب محصولات کشاورزان از طریق همان هیأت‌های بازاریابی و به انحصار در آوردن معادن الماس، اقتصاد را در همان مسیر گذشته به پیش می‌برد. این واقعاً یک نمایش مضحک بود، یک طنز غم‌انگیز، که لورنت کابیلا با وعدهٔ آزادسازی مردم و پایان دادن به فساد و سرکوب خفقان‌آور و فقرآفرین موبوتو در زئیر، ارتشی را علیه دیکتاتوری حاکم بسیج کرد و سپس رژیمی دقیقاً به همان میزان فاسد و بلکه فاجعه‌بارتر را جایگزین ساخت. این واقعاً خنده‌دار بود که او می‌کوشید کیش شخصیت موبوتویی را به خود بگیرد که از سوی دومینیک ساکومبی اینونگو[۱۰۸]، وزیر پیشین اطلاعات موبوتو، ترویج و تبلیغ شده بود. حال آن که موبوتو خود در بهره‌کشی از توده‌ها از شیوه‌هایی سرمشق می‌گرفت که افزون بر یک قرن پیشتر شاه لئوپولد در دولت آزاد کنگو بدعت گذاشته بود. این حقیقتاً نمایشی مضحک بود که منگیستو، آن افسر مارکسیست شروع به کاخ‌نشینی کرد، خود را همچون یک امپراتور دید و به ثروت‌اندوزی برای خود و اطرافیانش پرداخت و دقیقاً دست به همان کارهایی زد که هایله سلاسی و دیگر امپراتوران پیش از او انجام داده بودند.

اینها تماماً طنز بود، امّا طنزی تلخ‌تر از یک غمنامهٔ اصیل، طنزی که تنها امیدهای برباد رفته را به بازی نمی‌گرفت. استیونز و کابیلا، همچون بسیاری از دیگر رهبران آفریقا، دست به جنایت علیه مخالفین خود و سپس شهروندان بی‌گناه زدند. سیاست‌های منگیستو و درگ در سرزمین حاصلخیز اتیوپی قحطی‌های مکرر به بار آورد. تاریخ خود را تکرار می‌کرد، ولی در شکلی بسیار معوج، در ۱۹۷۳ این بی‌تفاوتی هایله سلاسی در قبال قحطی در استان ولو[۱۰۹] بود که در نهایت به تقویت مخالفان رژیم او انجامید. سلاسی لااقل نسبت به این مسأله صرفاً بی‌تفاوت بود. حال آنکه منگیستو قحطی را ابزاری سیاسی برای تضعیف مخالفانش می‌دید. تاریخ نه تنها مضحک و مصیبت‌بار، که نسبت به شهروندان اتیوپی و بیشتر کشورهای جنوب صحرای آفریقا بی‌رحم بود.

قانون آهنین اندک‌سالاری به‌عنوان صورت خاص چرخهٔ شوم، جوهره‌اش بی‌حاصلی اقدامات رهبران جدیدی است که با وعدهٔ دگرگونی‌های وسیع و بنیادین، رهبران پیشین را سرنگون می‌کنند و نتیجه‌ای به جز همان شرایط پیشین به بار نمی‌آورند. در برخی سطوح تشخیص قانون آهنین اندک‌سالاری مشکل‌تر از سایر صورت‌های چرخهٔ شوم است. یک منطق روشن در پس تداوم نهادهای استثماری در جنوب ایالات متحده و گواتمالا وجود دارد. در این دو مورد برای قرن‌ها گروه‌های ثابتی سلطهٔ خود را بر اقتصاد و سیاست حفظ کردند. حتی وقتی مزرعه‌داران ایالت‌های جنوبی آمریکا در سال‌های پس از جنگ داخلی با چالش مواجه شدند، قدرت‌شان دست نخورده باقی ماند و توانستند از همان مجموعه نهادهای استثماری که آنها را بهره‌مند می‌ساخت، حفاظت کنند و یا این مجموعه را مجدداً به وجود آورند. امّا چگونه می‌توان کسانی را درک کرد که به نام ایجاد تحولات اساسی به قدرت می‌رسند و سپس همان نظام پیشین را باز تولید می‌کنند؟ پاسخ به این پرسش بار دیگر آشکار می‌کند که چرخهٔ شوم قدرتمندتر از آن است که در ابتدا به نظر می‌رسد.

همهٔ تغییرات بنیادین محکوم به شکست نیستند. انقلاب شکوهمند تحولی بنیان برانداز بود که شاید مهمترین انقلاب سیاسی در دو هزار سال گذشته از کار در آمد. انقلاب فرانسه با هرج و مرج‌ها و خشونت روز افزونش و صعود ناپلئون بناپارت به قدرت، حتی از آن هم بنیان‌براندازتر بود، امّا نظام کهنهٔ پیشین را باز تولید نکرد.[۱۱۰]

سه عامل سبب تسهیل فراوان در پیدایش نهادهای سیاسی فراگیرتر پس از انقلاب شکوهمند و انقلاب فرانسه شد. عامل اوّل وجود بازرگانان و صاحبان کسب و کار جدیدی بود که رهاسازی نیروی تخریب خلّاق را پیگیری می‌کنند تا از منافع آن بهره‌مند شوند. این افراد جدید از جمله اعضای اصلی ائتلاف انقلابی بودند و نمی‌خواستند شاهد گسترش مجموعه‌ای دیگر از نهادهای استثماری باشند که آنها را دوباره به دام اندازد.

عامل دوم ماهیّت ائتلاف گسترده‌ای بود که در هر دو مورد شکل گرفت. به‌عنوان مثال، انقلاب شکوهمند کودتایی از سوی گروهی محدود یا صاحبان منافع خاص

نبود. بلکه جنبشی از بازرگانان، صنعتگران و صاحبان ثروت و دسته‌های سیاسی گوناگونی بود که از این انقلاب پشتیبانی می‌کردند. در مورد انقلاب فرانسه نیز همین وضعیت صدق می‌کرد.

سومین عامل به تاریخ نهادهای سیاسی انگلستان و فرانسه مربوط می‌شود. این نهادها بستری برای توسعه رژیم‌های فراگیرتر جدید فراهم آورد. در هر دو کشور سنّت پارلمان و مشارکت در قدرت وجود داشت. در انگلستان ریشهٔ این سنت به ماگناکارتا و در فرانسه به مجمع نجبا بازمی‌گشت. به علاوه هر دوی این انقلاب‌ها در میانهٔ فرآیندی رخ دادند که پیشتر سبب تضعیف چسبندگی به حکومت‌های مطلقه یا اشتیاق به آن شده بود. در هیچ یک از این دو مورد نهادهای سیاسی مذکور به آسانی اجازهٔ قبضهٔ دولت یا تصاحب ثروت اقتصادی موجود و تشکیل یک قدرت سیاسی نامشروط و بی‌زوال را به جمعی از رهبران یا گروهی محدود نمی‌دادند. پس از انقلاب فرانسه گروهی محدود به رهبری روبسپیر[۱۱۱] و سن‌ژوس[۱۱۲] قدرت را با تبعاتی فاجعه‌بار در دست گرفت، امّا این امر موقت بود و مسیر حرکت به سوی نهادهای فراگیرتر را منحرف نکرد. این ویژگی‌ها در تضاد با شرایط جوامعی است که در آنها نهادهای اقتصادی و سیاسی شدیداً استعماری تاریخی طولانی دارند و هیچ مهاری بر قدرت حکام لگام نمی‌زند. در این جوامع هیچ مجموعهٔ جدید و نیرومندی از بازرگانان و صاحبان کسب و کار که تا حدودی از ایستادگی در برابر رژیم مستقر حمایت و پشتیبانی مالی کند و به حفاظت از نهادهای اقتصادی فراگیرتر بپردازد، وجود نداشت. یا هیچ ائتلاف گسترده‌ای نبود که قدرت هر یک از اعضای خود را محدود سازد، یا هیچ نهاد سیاسی جهت بازداشتن حکام جدیدی که مصمم به تصاحب و سوءاستفاده از قدرت هستند، به وجود نیامده بود.

در نتیجه در سیرالئون، اتیوپی و کنگو مقاومت در برابر چرخهٔ شوم بسیار سخت‌تر و حرکت به سمت نهادهای فراگیر بسیار نامحتمل است. همچنین هیچ نهاد سنّتی یا تاریخی وجود ندارد که بتواند قدرت کسانی که دولت را در اختیار دارند محدود کند. چنین نهادهایی در برخی از بخش‌های آفریقا وجود داشتند و در برخی از آنها همچون

بوتسوانا، حتی در عصر استعمار نیز به حیات خود ادامه دادند. امّا این نهادها در طول تاریخ سیرالئون از اهمیت کمتری برخوردار بودند و در مناطقی هم که وجود داشتند توسط حکومت غیرمستقیم فاسد شدند. همین وضعیت در سایر مستعمرات بریتانیا در آفریقا، همانند کنیا و نیجریه نیز به چشم می‌خورد. چنین نهادهایی هیچ‌گاه در پادشاهی مطلقهٔ اتیوپی شکل نگرفتند. در کنگو نهادهای محلّی توسط حکومت استعماری بلژیک و سیاست‌های استبدادی موبوتو از کار افتادند. در این جوامع هیچ مجموعه‌ای از بازرگانان، صاحبان کسب و کار یا کارآفرینان جدید وجود نداشتند که از رژیم‌های نو پشتیبانی کنند و خواستار تضمین حقوق مالکیت و پایان دادن به حیات نهادهای استثماری شوند. در حقیقت نهادهای اقتصادی استثماری در دورهٔ استعمار موجب شده بودند که کارآفرینی و کسب و کار چندانی باقی نماند.

جامعهٔ بین‌الملل تصور می‌کرد که استقلال آفریقا در دوران پس از استعمار از طریق روند برنامه‌ریزی دولتی و شکوفایی بخش خصوصی، به رشد اقتصادی می‌انجامد. امّا در آنجا بخش خصوصی وجود نداشت، مگر در مناطق روستایی که هیچ‌گونه نمایندگی در دولت‌های جدید نداشتند و لذا اولین قربانی همان‌ها بودند. در بیشتر این موارد شاید مهمترین مسأله این بود که منافع فوق‌العاده‌ای از در دست داشتن قدرت حاصل می‌شد. این منافع از یک طرف بی‌وجدان‌ترین افراد، همچون استیونز را که در پی به انحصار درآوردن قدرت بودند، به خود جلب می‌کرد و از طرف دیگر چنین افرادی را بر می‌انگیخت که در زمان حضور در قدرت بدترین چهره را از خود به نمایش بگذارند. هیچ چیز برای در هم شکستن چرخهٔ شوم وجود نداشت.

## بازخورد منفی و چرخهٔ شوم

ملت‌های ثروتمند عمدتاً به این علت ثروتمندند که طی سیصد سال گذشته، در برخی مقاطع موفق به توسعهٔ نهادهای فراگیر شده‌اند. این نهادها از طریق روند چرخهٔ تکاملی استمرار یافته‌اند. در این جوامع حتی اگر در ابتدا فراگیری مفهومی صرفاً محدود و بعضاً شکننده داشت، این نهادها پویایی‌هایی را به وجود می‌آوردند که

روندی از بازخوردهای مثبت را ایجاد می‌کرد و فراگیری آنها را به تدریج افزایش می‌داد. پس از انقلاب شکوهمند در ۱۶۸۸ انگلستان صاحب یک دموکراسی نشد، بلکه بسیار از آن دور بود. تنها بخش کوچکی در جمعیت نمایندگی رسمی در قدرت داشتند اما جامعه کثرت‌گرا بود و این اهمیت بسیاری داشت . با حفظ کثرت‌گرایی در طول زمان گرایشی به سمت فراگیرتر شدن نهادها شکل گرفت، ولو آن که مسیر این روند سنگلاخ و ناامن بود.

در این زمینه انگلستان سرمشقی از چرخهٔ تکاملی به حساب می‌آید: نهادهای سیاسی فراگیر در برابر اعمال قدرت و تصاحب آن محدودیت ایجاد کردند. آنها هم‌چنین تمایل به ایجاد نهادهای اقتصادی فراگیر داشتند، که این نهادها به نوبهٔ خود تداوم نهادهای سیاسی فراگیر را محتمل‌تر می‌ساختند.

تحت نهادهای اقتصادی فراگیر، ثروت در دست گروهی اندک متمرکز نمی‌شود تا سپس آنان بتوانند از امکانات اقتصادی خود برای افزایش نامتناسب قدرت سیاسی‌شان استفاده کنند. افزون بر این، تحت نهادهای اقتصادی فراگیر حفظ قدرت سیاسی دستاوردهای محدودتری به بار می‌آورد. بنابراین گروه‌ها و افراد بلندپرواز و تازه‌به‌دوران رسیده انگیزه‌های ضعیف‌تری جهت تلاش برای در دست گرفتن دولت می‌یابند. همانطور که تجربهٔ انگلستان نشان می‌دهد، تلاقی تعدادی از عوامل در یک بزنگاه مهم تاریخی، از جمله برهم کنش میان نهادهای موجود و فرصت‌ها و چالش‌های ایجاد شده از طریق برهه‌های سرنوشت ساز، آن چیزی است که اغلب سرآغاز شکل‌گیری نهادهای فراگیر می‌شود. امّا همین که این نهادهای فراگیر استقرار می‌یابند، دیگر برای بقای آنها نیازی به تکرار تلاقی این عوامل نیست. چرخه‌های تکاملی اگر چه هم‌چنان در معرض حوادث نامقدّر قرار دارند، امّا تداوم نهادها را ممکن می‌سازند و غالباً حتی پویش‌هایی را به وجود می‌آورند که جامعه را به سمت فراگیری بیشتر سوق می‌دهد.

همان‌گونه که چرخه‌های تکاملی موجب تداوم نهادهای فراگیر می‌شوند، چرخه‌های شوم دارای نیروهای قدرتمندی در جهت تداوم نهادهای استثماری

هستند. آن‌طور که در فصل چهاردهم خواهیم دید، تاریخ تقدیری تغییر ناپذیر و در هم شکستن چرخه‌های شوم ناممکن نیست، امّا این چرخه‌ها قابل بازگشت‌اند. آنها از طریق نهادهای سیاسی استثماری که نهادهای اقتصادی استثماری را تحکیم می‌کنند، فرآیندی نیرومند از بازخورد منفی را به پیش می‌برند و نهادهای اقتصادی نیز به نوبهٔ خود تداوم نهادهای سیاسی استثماری را پایه می‌ریزند. ما این ترتیبات را به روشن‌ترین صورت در مورد گوآتمالا ملاحظه کردیم، جایی که فرادستان واحد، ابتدا تحت حکومت استعماری و سپس در گوآتمالای مستقل، برای بیش از چهار قرن قدرت را در اختیار داشتند. نهادهای استثماری فرادستان را ثروتمند می‌سازند و ثروت آنها ستون‌های تداوم سلطهٔشان را شکل می‌دهد.

همین فرآیند چرخهٔ شوم در استمرار اقتصاد مزرعه‌داری در جنوب ایالات متحده نیز دیده می‌شود، بلکه این تجربه برگشت‌پذیری چرخهٔ شوم را در مواجهه با چالش‌ها نیز به نمایش می‌گذارد. زمین‌داران ایالات جنوبی پس از شکست در جنگ داخلی استیلای رسمی خود را بر نهادهای سیاسی و اقتصادی از دست دادند. برده‌داری که مبنای اقتصاد مزرعه‌داری بود، ملغی شد و سیاهان حقوق برابر سیاسی و اقتصادی پیدا کردند. امّا جنگ داخلی قدرت سیاسی نخبگان زمین‌دار و یا پایه‌های اقتصادی آنان را از بین نبرد. آنها قادر به تجدید ساختار نهادها تحت لوایی متفاوت، امّا هم‌چنان ذیل سیطرهٔ سیاسی محلی خود و در جهت رسیدن به همان اهداف، یعنی تأمین نیروی کار فراوان و ارزان برای کشتزارهای‌شان بودند.

این صورت از چرخهٔ شوم که در آن استمرار نهادهای استثماری به دلیل بقای فرادستانی است که ادارهٔ این نهادها را در اختیار دارند و از آنها بهره‌مند می‌شوند، تنها صورت از این چرخه نیست. در ابتدا نوعی گیج کننده‌تر ولی به همان اندازه واقعی و شوم از بازخورد منفی نحوهٔ توسعهٔ سیاسی و اقتصادی بسیاری از ملّت‌ها را تعیین می‌کرد، که نمونهٔ آن در بیشتر کشورهای جنوب صحرای آفریقا به ویژه سیرالئون و اتیوپی تجربه شده است. در الگویی که رابرت میشلز جامعه‌شناس از آن به‌عنوان قانون آهنین اندک‌سالاری نام می‌برد، سرنگونی یک رژیم مبتنی بر

نهادهای استثماری خبر از ورود مجموعهٔ جدیدی از اربابان برای بهره‌برداری از همان مجموعه نهادهای استثماری ویرانگر دارد.

با مروری بر این نوع از چرخهٔ شوم، به سادگی می‌توان منطق آن را نیز درک کرد: نهادهای سیاسی استثماری محدودیت‌های بسیار اندکی بر به کارگیری قدرت اعمال می‌کنند. بنابراین اساساً هیچ نهادی جهت محدود کردن میزان استفاده و سوءاستفاده از قدرت توسط افرادی که دیکتاتورهای پیشین را سرنگون ساخته و اختیار دولت را در دست گرفته‌اند، وجود ندارد. وجود نهادهای اقتصادی استثماری بدان معناست که صِرف در اختیار داشتن دولت با منافع و ثروت سرشار از طریق تصاحب اموال دیگران و برقراری انحصارات، همراه است.

البته قانون آهنین اندک‌سالاری قانونی حقیقی از نوع قوانین فیزیک نیست. همانگونه که انقلاب شکوهمند در انگلستان یا انقلاب می‌جی در ژاپن نشان داد، این قانون مسیری اجتناب‌ناپذیر را ترسیم نمی‌کند.

یک عامل کلیدی در این رخدادها که موجب چرخش به سمت نهادهای فراگیر شد، قدرت گرفتن ائتلافی گسترده بود که توانست در برابر مطلقه‌گرایی بایستد و نهادهای فراگیرتر و کثرت‌گرا را جایگزین نهادهای استثماری سازد. انقلابی که بارش بر دوش ائتلافی گسترده قرار می‌گیرد، پیدایش نهادهای کثرت‌گرا را بسیار متحمل‌تر خواهد ساخت. در سیرالئون و اتیوپی، قانون آهنین اندک‌سالاری محتمل‌تر شده بود، نه تنها به این دلیل که نهادهای موجود به شدت استثماری بودند، بلکه همچنین به این علت که نه جنبش اولیهٔ استقلال و نه کودتای بعدی درگ، انقلاب‌هایی تحت رهبری چنان ائتلاف‌های گسترده‌ای نبودند. بلکه آنها بیشتر از سوی افراد و گروه‌هایی رهبری می‌شدند که با هدف استثمار در پی قدرت بودند.

همچنین بُعدی دیگر و حتی ویرانگرتر از چرخهٔ شوم وجود دارد که در فصل پنجم با بحث دربارهٔ دولت ـ شهرهای مایا مورد بررسی قرار گرفت. وقتی نهادهای استثماری در جامعه نابرابری‌های بزرگ و برای حاکمان ثروت عظیم و قدرت مهار نشده به همراه می‌آوردند، شمار کسانی که مشتاق به مبارزه

برای در دست گرفتن دولت و این نهادها هستند بسیار خواهد بود. بدین ترتیب نهادهای استثماری نه تنها راه را برای رژیم بعدی که حتی شکلی استثماری‌تر به خود می‌گیرند، هموار می‌کنند، بلکه هم‌چنین منشاء درگیری و جنگ‌های داخلی مستمر می‌شوند. این جنگ‌های داخلی به فجایع انسانی افزون‌تر می‌انجامد و حتی اندک دستاورد این جوامع را در زمینه تمرکز دولت از بین می‌برد. این وضعیت هم‌چنین غالباً سرآغاز روزگاری است که به سقوط در ورطهٔ بی‌قانونی، شکست دولت و هرج و مرج سیاسی منتهی می‌گردد و آن طور که فصل بعد نشان خواهد داد، همهٔ امیدها را برای بهبود اقتصادی نابود می‌سازد.

## پانوشت‌ها:

1. the vicious circle
2. Bo
3. Freetown
4. Kono
5. Suluku
6. Paramount Chief
7. Sandor
8. Hut Tax Rebellion
9. Mendeland
10. mende
11. Songo Town
12. Rotifunk
13. Sir Milton Margai
14. Sierra Leone People's Party (SLPP)
15. Sir Albert Margai
16. All People's Congress Party (APC)
17. Siaka Stevens
18. Limba
19. Temne
20. Loko
21. Hastings
22. Waterloo
23. marketing board
24. Joseph Momoh
25. ruling house
26. Tribal Authority
27. poll tax
28. Fasuluku ruling house
29. Sheku Fasuluku
30. Robert Bates
31. custodians of the land
32. de facto
33. Kono
34. Sierra Leone Selection Trust
35. De Beers
36. Yengema
37. Koidu
38. Tongo
39. National Diamond Mining Company (sierra Leane)
40. James Macarthur
41. Igbo

42. Margai
43. Nyama
44. Lower Banta
45. Inter Security Unit (ISU)
46. «I Shoot U»
47. Special Security Division (SSD)
48. Siaka Stevens's Dogs
49. Captain Valentine Strasser
50. Lord Acton
51. Sam Bangura
52. encomienda
53. Ramiro De Léon Carpio
54. Richard Aitkenhead Castillo
55. Ricardo Castillo Sinibaldi
56. Juan De Léon Cardona
57. Bernal Diaz Del Castillo
58. Hernán Cortes
59. Santiago De los Caballeros
60. Antigua
61. Pedro de Alvarado
62. Marta Casaús Arzú
63. repartimient نهادی بود که مسئول احضار نیروی کار اجباری بود.
64. mandamiento
65. Consulado de Comercio
66. ejidos
67. Cadiz Constitution
68. Rafael Carrera
69. Consulado
70. Suchitepéquez
71. Mazatenango
72. Quezalten ango
73. Los Altos
74. Libertarianism
75. Miguel Garcia Granados
76. Justo Rufino Barrios
77. Libreta
78. Jorge Ubico
79. obreros
80. sindicatos
81. huelgas
82. Memorial de los 311
83. Jim Crow
84. Jump Jim Crow
85. Civil rights movement
86. General William T. Sherman
87. Prsident Andrew Johnson
88. George Washington Julian
89. Jonathan Wiener
90. Black Belt
91. W. E. B. Du Bois
92. Black Code
93. Rutherford Hayes
94. Black Code of Alabama
95. Ku Klux Klan
96. Abraham Lincoln
97. Solomonic
98. Derg
99. Haile Selassie
100. Emperor Menelik II
101. Harar
102. Mengistu Haile Mariam
103. Adowa
104. Emperor Tewodros
105. Dawit Wolde Giorgis
106. ante
107. erslwo
108. Dominique Sakombi Inango
109. Wollo Province
۱۱۰. همان‌گونه که نویسنده در بخش‌های دیگر در همین کتاب بیان کرده است انقلاب فرانسه نیز با چند نوبت بازگشت به مناسبات قبلی همراه شد و تنها حدود نود سال بعد و در پی شکست در یک جنگ خارجی در مقابل آلمان بود که جمهوری سوم فرانسه شکل گرفت و به تدریج نهادهای سیاسی این کشور را در مسیر غیر قابل بازگشت قرار داد.(مترجم)
111. Robespierre
112. Saint-Just

# فصل سیزدهم

## امروزه چرا ملت‌ها شکست می‌خورند؟

### چگونه در زیمبابوه یک مسابقه بخت‌آزمایی را ببریم؟

ژانویه ۲۰۰۰، حراره، زیمبابوه: فالوت چاواوا[1] مجری مراسم، مسئول بیرون کشیدن بلیط‌های برنده در مسابقه بخت‌آزمایی ملی بود، مسابقه‌ای که از سوی شرکت بانکی زیمبابوه (زیمبانک)[2] برگزار می‌شد. بخشی از این بانک در مالکیت دولت بود. تمامی مشتریانی که طی دسامبر ۱۹۹۹، پنج هزار دلار زیمبابوه یا بیشتر در حسابشان داشتند می‌توانستند در این بخت‌آزمایی شرکت کنند. وقتی چاواوا بلیط را بیرون آورد، شگفت‌زده شد. اعلامیهٔ عمومی «زیمبانک» عنوان می‌کند: «وقتی فالوت چاواوا مجری مراسم بر روی بلیطی که در دست داشت و جایزهٔ ۱۰۰٬۰۰۰ دلاری (دلار زیمبابوه) را برده بود، نام عالیجناب «آر. جی. موگابه»[3] را مشاهده کرد، به سختی می‌توانست به چشمانش اعتماد کند».

رئیس جمهور «رابرت موگابه» که از ۱۹۸۰ با هر دوز و کلکی و معمولاً با مشتِ آهنین بر زیمبابوه حکومت کرده بود، در یک بخت‌آزمایی به ارزش یکصد هزار دلار زیمبابوه یعنی حدود پنج برابر درآمد سرانهٔ کشور برنده می‌شد. زیمبانک ادعا کرد نام آقای موگابه از میان هزاران مشتری واجد شرایط بیرون آمده است. چه مرد خوش‌اقبالی! لازم به یادآوری نیست که او واقعاً به چنین پولی نیاز نداشت. در حقیقت موگابه درست مدتی قبل افزایشی ۲۰۰ درصدی را در حقوق خود و کابینه‌اش اعمال کرده بود.

ماجرای بخت‌آزمایی صرفاً شاهدی دیگر بر وجود نهادهای استثماری در زیمبابوه بود. می‌توان این واقعه را فساد نامید. اما در واقع تنها نشانهٔ دیگری از بحران نهادی در زیمبابوه است. این واقعیت که موگابه اگر می‌خواست حتی می‌توانست در بخت‌آزمایی نیز برنده شود، از میزان سلطهٔ وی بر تمامی امور زیمبابوه حکایت می‌کرد و جهان را در جریان گوشه‌ای از دامنهٔ نهادهای استثماری این کشور قرار می‌داد.

رایج‌ترین علت ناکامی امروزهٔ ملت‌ها داشتن نهادهای استثماری است. زیمبابوه تحت حکومت موگابه به روشنی نتایج سیاسی و اجتماعی این امر را به نمایش می‌گذارد. هر چند آمارهای ملی این کشور بسیار غیرقابل‌اعتمادند اما بهترین برآوردی که در سال ۲۰۰۸ از درآمد سرانهٔ زیمبابوه ارائه می‌شد، حدود نصف این میزان در زمان استقلال این کشور در ۱۹۸۰ بود. این آمار هر قدر هم که تکان دهنده به نظر برسد، حتی گوشه‌ای از وخامت سطح زندگی در این کشور را هم بیان نمی‌کند. در این کشور دولت فرو پاشیده و کم و بیش ارائه هرگونه خدمات عمومی اساساً متوقف شده است. در فاصلهٔ ۹ـ۲۰۰۸ انحطاط نظام سلامت به شیوع وبا انجامید. تا ۱۰ ژانویهٔ ۲۰۱۰ تعداد موارد گزارش شده از این بیماری به ۹۸,۷۴۱ مورد و رقم جان باختگان به ۴۲۹۳ نفر بالغ شد که شدیدترین همه‌گیری وبا در آفریقا طی پانزده سال پیش از آن بود. در همین دوره گسترهٔ عظیم بیکاری نیز به سطوح بی‌سابقه‌ای رسید. در اوایل سال ۲۰۰۹ دفتر سازمان ملل برای همکاری در امور بشر دوستانه[۴]، نرخ شگفت‌انگیز ۹۴ درصدی را برای بیکاری در این کشور ادعا کرد.

همانند بسیاری از کشورهای جنوب صحرای آفریقا، ریشهٔ بسیاری از نهادهای اقتصادی و سیاسی زیمبابوه را می‌توان در دوران استعمار دنبال کرد. در ۱۸۹۰ کمپانی بریتانیایی آفریقای جنوبی[۵] متعلق به «سسیل رودز» [۶] هیأتی نظامی ـ اکتشافی بر سرزمینی که قرار بود بعدها به پادشاهی «اِندبل»[۷] بر مرکزیت «متابله‌لند»[۸] تبدیل شود، و هم‌چنین به «ماشونالند»[۹] در همسایگی آن گسیل داشت. برتری جنگ‌افزارهای این نظامیان به سرعت مقاومت آفریقایی‌ها را در هم کوبید و در ۱۹۰۱ مستعمرهٔ «رودزیای جنوبی»[۱۰] که از نام «رودز» گرفته شده بود، در قلمرو

زیمبابوهٔ کنونی شکل گرفت. حال که این سرزمین در تملک خصوصی شرکت بریتانیایی آفریقای جنوبی قرار گرفته بود «رودز» انتظار داشت از طریق تفحص و استخراج مواد معادن ارزشمند، ثروت کسب کند. از این تلاش‌ها هرگز چیزی حاصل نشد، اما زمین‌های زراعی بسیار غنی این قلمرو شروع به جذب مهاجران سفیدپوست کرد و چیزی نگذشت که آنان بخش اعظم اراضی را صاحب شدند. در سال ۱۹۲۳ آنها خود را از حاکمیت کمپانی بریتانیایی آفریقای جنوبی آزاد ساخته و دولت بریتانیا را متقاعد کردند به آنها خود مختاری دهد. آن‌چه پس از آن رخ داد بسیار مشابه اتفاقاتی است که یک دهه (یا بیشتر) پیش از آن در آفریقای جنوبی اتفاق افتاده بود. به تبعیت از «قانون زمین بومیان»[11] مصوب ۱۹۱۳ که یک اقتصاد دوگانه در آفریقای جنوبی به وجود آورد، «رودزیا» نیز قانونی بسیار مشابه را به مرحلهٔ اجرا گذاشت. کمی پس از ۱۹۲۳ یک دولت نژادی تماماً سفیدپوست بنا گذاشته شد.

در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ و اوایل دههٔ ۱۹۶۰، وقتی امپراطوری‌های استعماری اروپایی فروپاشیدند، طبقهٔ حاکمهٔ سفید پوست در رودزیا، که شاید پنج درصد جمعیت را تشکیل می‌داد، در ۱۹۶۵ به رهبری «یان‌اسمیت»[12] از بریتانیا اعلام استقلال کرد. تنها تعداد انگشت شماری از دولت‌های خارجی استقلال رودزیا را به رسمیت شناختند و سازمان ملل تحریم‌های اقتصادی و سیاسی علیه آن وضع کرد. شهروندان سیاه‌پوست از طریق پایگاه‌هایی در کشورهای همسایه، یعنی موزامبیک و زامبیا، جنگی چریکی را علیه رودزیا سازمان دادند. فشار بین‌المللی و شورشی که توسط دو گروه اصلی به نام‌های «زانو» (یا اتحادیهٔ ملی آفریقایی زیمبابوه)[13] متعلق به موگابه و زاپو، (یا اتحادیه مردمان آفریقایی زیمبابوه)[14] به رهبری «جاشوآ انکومو»[15] صورت گرفت، منجر به مذاکراتی شد که به حکومت سفیدپوستان پایان داد و در سال ۱۹۸۰ کشور زیمبابوه تأسیس شد.

پس از استقلال موگابه به سرعت سلطهٔ فردی خود را برقرار ساخت. او رقبای خویش را یا با خشونت حذف کرد، یا به همکاری با خود واداشت. در متابله‌لند که کانون اصلی حمایت از زاپو بود، رسواترین اقدامات خشونت‌بار رخداد و در اوایل

دههٔ ۱۹۸۰ بالغ بر بیست هزار نفر کشته شدند. در سال ۱۹۷۸ زاپو در زانو ادغام شد و «زانو- پی - اف» به وجود آمد و جاشوآ نکومو از ورود به سیاست محروم شد. موگابه توانست قانون اساسی را، که به‌عنوان بخشی از مذاکرات استقلال به وی ارث رسیده بود، بازنویسی کند و با لغو فهرست اسامی سفیدپوستانی که حق انتخاب شدن داشتند و عمل به آن جزئی از توافقنامهٔ استقلال به حساب می‌آمد خود را رئیس جمهور بنامند. (او اقدامات خود را پیشتر به‌عنوان نخست‌وزیر آغاز کرده بود) وی در نهایت توانست در ۱۹۹۰ به کلی از وجود سنا خلاص شود و در نظام قانونگذاری مناصبی را به وجود آورد که خود متصدیانش را برمی‌گزید. نتیجهٔ اینها یک حکومت تک حزبی غیر رسمی به رهبری موگابه بود.

پس از استقلال، موگابه مهار مجموعه‌ای از نهادهای اقتصادی استثماری را که توسط رژیم سفیدپوستان به وجود آمده بود در دست گرفت. این نهادها موارد متعددی از تنظیم قیمت‌ها و تجارت بین‌المللی، صنایع دولتی و هیأت‌های بازاریابی اجباری برای محصولات کشاورزی را شامل می‌شد. استخدام دولتی با اعطای شغل به حامیان حزب «زانو. پی. اف» به سرعت گسترش یافت. نظارت سخت‌گیرانه دولت بر اقتصادی برای «زانو. پی. اف» مطلوب بود، چرا که ظهور طبقه‌ای مستقل از صاحبان کسب و کار آفریقایی را که احتمال داشت در آینده انحصار سیاسی این حزب را به چالش بکشند، دشوار می‌ساخت. این وضع بسیار به شرایط دهه ۱۹۶۰ در غنا شباهت داشت که در فصل دوم مورد بحث قرار گرفت. عجیب آنکه این وضعیت سبب باقی ماندن سفیدپوستان به‌عنوان طبقه اصلی صاحب کسب و کار شد. طی این دوره نقاط اصلی قوت اقتصادی سفیدپوست‌ها، به ویژه بهره‌وری بالای بخش صادرات کشاورزی، دست‌نخورده باقی ماند. اما این شرایط تنها تا زمانی تداوم یافت که موگابه محبوبیتش را از دست نداده بود.

مدل تنظیم‌گری و مداخله در بازار به تدریج ناپایدار شد و پس از یك بحران مالی سخت در ۱۹۹۱، فرآیند تغییر نهادی با حمایت بانك جهانی و صندوق بین‌المللی پول آغاز شد. بدتر شدن عملکرد اقتصادی در نهایت به پیدایش یك جناح مخالف سیاسی

جدی به نام جنبش تغییر دموکراتیك (ام.دی.سی)[۱۶] در برابر حکومت تك‌حزبی «زانو. پی.اف» انجامید. انتخابات پارلمانی ۱۹۹۵ بسیار غیررقابتی بود. زانو.پی.اف ۸۱ درصد از آراء و ۱۱۸ کرسی از ۱۲۰ کرسی را از آن خود کرد. پنجاه و پنج نفر از اعضای پارلمان بدون رقیب انتخاب شدند. انتخابات ریاست جمهوری سال بعد حتی علائم بیشتری از بی‌قانونی و تقلب را به نمایش گذاشت. موگابه ۹۳ درصد از آراء را بدست آورد و دو رقیب وی، آبل موزوروا[۱۷] و اندابانینگی سیتول[۱۸] که پیش از برگزاری انتخابات از نامزدی انصراف داده بودند، دولت را به اعمال زور و تقلب متهم کردند.

پس از سال ۲۰۰۰، علی‌رغم تمام تقلب‌ها چیرگی «زانو.پی.اف» تضعیف شد. این حزب تنها ۴۹ درصد از آراء عمومی و ۶۳ کرسی را کسب کرد. این نتایج تماماً مورد اعتراض «ام.دی.سی» که تمامی کرسی‌های پایتخت، حراره، را بدست آورده بود قرار گرفت. در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۰۲، موگابه تنها با ۵۶ درصد آراء، با اختلاف کمی برنده انتخابات شد. زانو.پی.اف در هر دو انتخابات تنها به دلیل خشونت و ارعاب، که با تقلب انتخاباتی پیوند خورده بود، به موفقیت دست پیدا کرد.

پاسخ موگابه به از کار افتادگی سیطره سیاسی‌اش شدت بخشیدن بر سرکوب و استفاده از امکانات دولت برای خریداری حمایت سیاسی بود. او حمله‌ای تمام‌عیار علیه زمینداران سفیدپوست به راه انداخت و در آغاز سال ۲۰۰۰ سلسله‌ای دامنه‌دار از تصرف عدوانی و مصادره اراضی را تشویق و حمایت کرد. این اقدامات اغلب به رهبری انجمن‌های کهنه سربازان جنگ، که ادعا می‌شد از مبارزین سابق در جنگ استقلال شکل یافته‌اند، صورت می‌گرفت. برخی زمین‌های تصاحب شده به این گروه‌ها داده شد، اما بخش اعظم آن به نخبگان زانو.پی.اف رسید. ناامنی در حقوق مالکیت که توسط موگابه و زانو.پی.اف ایجاد شده بود، به فروپاشی در بهره‌وری و تولید کشاورزی انجامید. وقتی شیرازه اقتصاد از هم گسست، تنها چیزی که باقی ماند چاپ پول برای خرید حمایت سیاسی بود که منجر به بروز یك ابرتورم[۱۹] گردید. در ژانویه ۲۰۰۹ استفاده از ارزهای دیگر مانند راند[۲۰] آفریقای جنوبی رواج یافت و دلار زیمبابوه که تکه کاغذی بی‌ارزش بود از گردش خارج شد.

آن‌چه پس از استقلال در ۱۹۸۰ در زیمبابوه اتفاق افتاد، در کشورهای جنوب صحرای آفریقا امری عادی به حساب می‌آید. زیمبابوه در ۱۹۸۰ مجموعه‌ای از نهادهای اقتصادی و سیاسی به شدت استثماری را به ارث برد. برای یك دهه و نیم این نهادها دست‌نخورده باقی ماندند. هرچند انتخابات برگزار می‌شد، اما نهادهای سیاسی به هر صفتی متصف بودند الا فراگیر بودن. نهادهای اقتصادی از جهاتی تغییر یافتند؛ برای مثال دیگر تبعیض آشکار علیه سیاه‌پوستان وجود نداشت. اما در کل ماهیت استثماری نهادها تغییر نکرد، به جز این‌که به جای اسمیت و سفیدپوستان این بار «رابرت موگابه» و طبقه حاکمه زانو.پی.اف بودند که جیب‌های خود را پر می‌کردند. در طول زمان نهادها حتی استثماری‌تر شدند و درآمدها در زیمبابوه سقوط کرد. ناکامی سیاسی و اقتصادی در زیمبابوه، تجلی دیگری از قانون آهنین اندك سالاری است. در این مورد رژیم بهره‌کش و سرکوبگر «یان اسمیت» جای خود را به رژیم استثماری، فاسد و سرکوبگر رابرت موگابه داد. بُرد متقلبانه موگابه در بخت‌آزمایی سال ۲۰۰۰ صرفاً قسمت اندک و پیدای فسادی است که در این کشور در طول تاریخ شکل یافته بود.

امروزه ملت‌ها به این دلیل شکست می‌خورند که نهادهای اقتصادی استثماری‌شان انگیزه‌های مورد نیاز برای پس‌انداز، سرمایه‌گذاری و نوآوری را در مردم به‌وجود نمی‌آورند. نهادهای سیاسی استثماری از طریق تحکیم قدرت کسانی که از این بهره‌کشی بهره‌مند می‌شوند، از نهادهای اقتصادی مزبور پشتیبانی می‌کنند. جزئیات نهادهای اقتصادی و سیاسی استثماری هر چند تحت شرایط مختلف با هم متفاوت است، اما این نهادها همواره ریشه اصلی این ناکامی هستند. در موارد متعدد، برای نمونه آن گونه که در مورد آرژانتین، کلمبیا و مصر خواهیم دید، این شکست صرفاً از آن رو شکل فقدان فعالیت مناسب اقتصادی را به خود می‌گیرد که سیاستمداران دل در گرو بهره‌کشی از منابع یا جلوگیری از هرگونه فعالیت اقتصادی مستقلی دارند که آنها و فرادستان اقتصادی را تهدید می‌کند. در برخی نمونه‌های افراطی چون زیمبابوه و سیرالئون، که پس از این در مورد آن صحبت می‌کنیم، نهادهای استثماری راه را برای

شکست کامل دولت هموار می‌کنند؛ پدیده‌ای که نظم و قانون، بلکه حتی ابتدایی‌ترین محرك‌های اقتصادی را نیز از بین می‌برد. نتیجه آن رکود اقتصادی و همچون آن‌چه در تاریخ معاصر آنگولا، کامرون، چاد، جمهوری دموکراتیك کنگو، هائیتی، لیبریا، نپال، سیرالئون، سودان و زیمبابوه روی داده است، جنگ‌های داخلی، جابجایی‌های بزرگ جمعیتی، قحطی‌ها و بیماری‌های همه‌گیر است، به‌صورتی که بسیاری از این کشورها امروزه فقیرتر از دهه ۱۹۶۰ هستند.

## جنگ صلیبی کودکان؟

در ۲۳ مارس ۱۹۹۱ گروهی از مردان مسلح به رهبری «فودای سانکوه»[۲۱] از مرز لیبریا وارد سیرالئون شدند و به شهر مرزی «کایلاهون»[۲۲] در جنوب حمله بردند. «سانکوه» که پیشتر سرجوخه‌ای در خدمت ارتش سیرالئون بود، پس از شرکت در کودتایی نافرجام علیه دولت «سیاکا استیونز» در ۱۹۷۱ زندانی شد. او پس از آزادی عاقبت از لیبی سردرآورد و در آنجا وارد یك اردوگاه آموزشی شد که سرهنگ قذافی، دیکتاتور لیبی، برای انقلابیون آفریقایی به راه انداخته بود. در آنجا وی با چارلز تیلور[۲۳] که نقشه سرنگونی دولت لیبریا را می‌کشید، آشنا شد. در شب کریسمس ۱۹۸۹ وقتی تیلور لیبریا را اشغال می‌کرد، سانکوه در کنار او بود. فی‌الواقع سانکوه طی دو سالِ قبل از آن با همدستی گروهی از افراد تیلور، که اکثراً لیبریایی و بورکینافاسویی بودند، در حال به اشغال درآوردن سیرالئون بود. آنها خود را «آر. یو. اف[۲۴]» یا جبهه انقلابی متحد نامیدند و هدف خود را سرنگونی دولت فاسد و مستبد ای.پی.سی اعلام کردند.

همان‌طور که در فصل پیش دیدیم، سیاکا استیونز و کنگره همه مردم (ای. پی. سی[۲۵])اش، درست مانند موگابه و زانو. پی. اف در زیمبابوه، اختیار نهادهای استثماری حکومت استعماری سیرالئون را در دست گرفتند و این نهادها را تقویت کردند. در ۱۹۸۵ وقتی استیونز، که سرطان داشت، «ژوزف مومو»[۲۶] را به صحنه آورد، اقتصاد در حال فروپاشی بود. استیونز ظاهراً بدون آن‌که بخواهد طعنه بزند

معمولاً از نقل این ضرب‌المثل لذت می‌برد که: «گاو جایی می‌چرد که افسارش بسته شده است.» و اینك مومو در جایی که استیونز چریده بود، تا خرخره می‌خورد! جاده‌ها تکه‌تکه و مدارس تعطیل و متروکه شدند. در سال ۱۹۸۷ وزیر اطلاعات فرستنده تلویزیون ملی را فروخت و در نتیجه پخش برنامه‌های این شبکه متوقف شد و در سال ۱۹۸۹ یکی از برج‌های تکرارکننده‌ای که امواج رادیوی ملی را به خارج از فری‌تاون ارسال می‌کرد فرو افتاد و صدای این رادیو در خارج از پایتخت خاموش شد. تحلیلی که در ۱۹۹۵ در یکی از روزنامه‌های فری‌تاون، پایتخت، منتشر شد، حقایق بسیاری را در بر داشت:

> مومو در پایان حکومتش پرداخت حقوق به کارمندان دولت، معلمان و حتی رؤسای ارشد را متوقف کرده بود. دولت مرکزی فرو پاشیده بود و البته پس از آن ما مهاجمان مرزی، شورشیان و سیلی از سلاح‌های خودکار را داشتیم که در سراسر مرز از لیبریا سرازیر می‌شدند. ان. پی. آر.سی[۲۷]، شورشیان و سرباز ـ شورشیان (سربازانی که به شورشیان می‌پیوستند) همگی به آشوبی که می‌توان در زمان اضمحلال دولت انتظار داشت، می‌افزودند. هیچ کدام از آنها علت مشکلات ما نیستند، بلکه علائم آن هستند.

فروپاشی دولت تحت حاکمیت «مومو»، که خود پیامد چرخه شوم به حساب می‌آمد و از نهادهای به شدت استثماری دوران استیونز ناشی می‌شد، بدان معنا بود که در ۱۹۹۱ چیزی وجود نداشت تا مانع از عبور آر. یو. اف از مرز شود. حکومت هیچ ظرفیتی برای مقابله با این حمله نداشت. استیونز نیروهای نظامی را پیشتر به دلیل نگرانی از آن‌که شاید سرنگونش کنند، ضعیف و ناتوان ساخته بود. لذا تعداد نسبتاً اندکی از مردان مسلح به آسانی می‌توانستند در اکثر مناطق کشور هرج و مرج ایجاد کنند. آنها حتی مانیفستی به نام «پیاده‌راه‌هایی به سوی دموکراسی»[۲۸] داشتند که با نقل قولی از فرانتس فانون[۲۹]، روشنفکر سیاه پوست، آغاز می‌شد:

«هر نسلی باید مأموریت خود را از میان ابهام‌های نسبی کشف کند، آن را به انجام رساند یا نسبت به آن خیانت کند.» در این مانیفست مبحث «ما برای چه

چیز می‌جنگیم؟» این‌گونه آغاز می‌شود:

**«ما به مبارزه ادامه می‌دهیم چون خسته‌ایم از این‌که قربانیان ابدی فقر و حقارتی انسانی باشیم که حکومت بانی آن است و سال‌ها سلطه فردی و نظامی‌گری، آن را مجازات ما قرار داده است. اما باید تمرین خویشتنداری کنیم و صبورانه به انتظار خود در میعادگاه صلح ادامه دهیم، جایی که همه ما پیروز خواهیم بود. ما با هر وسیله لازم به صلح متعهد هستیم، اما آن چه بدان تعهدی نداریم، تبدیل شدن به قربانیان صلح است. ما آرمان خود را عدالت می‌دانیم و خداوند (الله) هیچ گاه ما را در کوشش‌مان برای بازسازی یک سیرالئون جدید، رها نخواهد کرد.»**

هر چند سانکوه و دیگر رهبران آر. یو. اف چه بسا کار خود را در اثر رنج‌های سیاسی آغاز کردند و چه بسا این رنج‌های مردم از نهادهای استثماری «ای. پی.سی» بود که آنان را در مراحل اولیه برای پیوستن به این جنبش تشویق می‌کرد، اما وضعیت به این صورت باقی نماند و به سرعت از مهار خارج شد. «مأموریت» آر.یو.اف کشور را در زجری جانکاه فرو برد، به نحوی که نوجوانی از «جئوما»[۳۰] در جنوب سیرالئون، این‌گونه شهادت می‌دهد:

**آنها برخی از ما را جمع کردند... برخی از دوستان ما را انتخاب کردند و به قتل رساندند، دو تن از آنها را. آنان افرادی بودند که پدران‌شان فرمانده بودند و در منازلشان پوتین‌های سربازی و اموالی داشتند. کشتن آنها هیچ دلیل دیگری نداشت جز این‌که متهم به پناه دادن به سربازان بودند. فرماندهان نیز به‌عنوان بخشی از دولت، کشته شدند. آنها کسی را به‌عنوان فرمانده جدید برگزیدند. آنها هم‌چنان می‌گفتند که آمده‌اند تا ما را از دست ای. پی. سی آزاد کنند. پس از مدتی دیگر افراد را برای کشتن انتخاب نمی‌کردند، بلکه بی‌هدف برروی مردم آتش می‌گشودند.**

در اولین سال اشغال تمامی رگه‌های روشنفکرانه‌ای که آی. یو. اف ممکن بود داشته باشد، کاملاً از میان رفت. سانکوه آنانی را که به سیل فزاینده قساوت‌ها معترض بودند

اعدام کرد. چیزی نگذشت که تنها شماری اندك داوطلبانه به آر. یو. اف می‌پیوستند. در عوض سربازگیری قهرآمیز به خصوص از میان کودکان آغاز شد. در حقیقت تمام طرف‌ها از جمله ارتش همین کار را می‌کردند. اگر جنگ داخلی سیرالئون در آغاز مبارزه‌ای برای بنا کردن جامعه‌ای بهتر بود، در پایان تبدیل به جنگ صلیبی کودکان شد. درگیری با قتل‌عام‌ها و نقض گسترده حقوق بشر از جمله موارد فراوان تجاوز و قطع دست و گوش، شدت یافت. وقتی آر.یو.اف بر مناطق تسلط پیدا می‌کرد به بهره‌کشی اقتصادی نیز می‌پرداخت. این وضع از همه بیشتر در نواحی معادن الماس مشهود بود. در آنجا آنها افراد را مجبور به استخراج الماس می‌کردند، اگرچه در مناطق دیگر نیز بهره‌کشی به‌طور گسترده جریان داشت.

آر.یو.اف در ارتکاب شقاوت‌ها، قتل‌عام‌ها و سازماندهی کار اجباری تنها نبود. دولت نیز مرتکب این اعمال می‌شد. فروپاشی نظم و قانون آنچنان بود که مردم به سختی می‌توانستند بگویند چه کسی سرباز است و چه کسی شورشی است. قواعد نظامی کاملاً از بین رفت. تا پیش از پایان جنگ در سال ۲۰۰۱، احتمالاً هشتاد هزار نفر جان خود را از دست دادند و تمام کشور با خاك یکسان شد. امروزه اگر به «کویدو»[۳۱]، از مناطق اصلی تولید الماس، برویم هنوز ردیف خانه‌های سوخته‌ای را که رد رگبار گلوله بر آنها باقی مانده است خواهیم دید.

در ۱۹۹۱ حکومت در سیرالئون به کلی شکست خورده بود. به هدف اولیهٔ ایجاد پادشاهی بوشونگ توسط شیام بیاندیشید. او نهادهایی استثماری ایجاد کرد تا قدرت خویش را تحکیم بخشد و از محصولاتی که سایر بخش‌های جامعه تولید می‌کردند، بهره‌کشی کند. اما حتی تأسیس نهادهایی استثماری و تمرکز قدرت در دستان وی در مقایسه با فقدان هرگونه نظم و قانون، قدرت مرکزی یا حقوق مالکیت، که ویژگی‌های جامعه لەله در آن سوی رود کاسایی بود، یك پیشرفت به حساب می‌آمد. عدم وجود چنین نظم و قدرت متمرکزی سرنوشت بسیاری از ملت‌های آفریقایی در دهه‌های اخیر بوده است. بخشی از این وضعیت ناشی از آن است که فرآیند تمرکزگرایی سیاسی از نظر تاریخی در بسیاری از کشورهای جنوب صحرای

آفریقا با تأخیر صورت گرفت. اما این شرایط به این دلیل نیز هست که چرخه شومِ نهادهای استثماری تمرکز دولتی را وارونه و راه شکست دولت را هموار کرد.

از سال ۱۹۹۱ تا ۲۰۰۱ سیرالئون طی ده سال جنگ خونین داخلی خود نمونه‌ای نوعی از شکست دولت است. این کشور حیات خود را صرفاً به‌عنوان یکی دیگر از کشورهایی که به واسطه نهادهای استثماری آسیب دیده بودند، آغاز کرد، هرچند این نهادها مشخصاً از نوع بدخیم و ناکارآمد بودند. کشورها به دلیل جغرافیا یا فرهنگ‌شان دچار دولت‌های از کار افتاده نمی‌شوند، بلکه به دلیل میراثی از نهادهای استثماری که قدرت و ثروت را در دستان کسانی متمرکز می‌سازد که اداره حکومت را برعهده دارند و راه را برای ناآرامی، ستیز و جنگ داخلی می‌گشایند به این وضع گرفتار می‌آیند. نهادهای استثماری هم‌چنین به واسطه غفلت از سرمایه‌گذاری در اساسی‌ترین خدمات عمومی مستقیماً در از کارافتادگی تدریجی حکومت دخیل و اثر گذارند. یعنی دقیقاً همان اتفاقی که در سیرالئون افتاد.

نهادهای استثماری که با مصادره اموال و فقیر ساختن مردم، راه را بر توسعه اقتصادی می‌بندند کاملاً در آفریقا، آسیا و آمریکای جنوبی رواج دارند. چارلز تیلور در همان زمان که به شروع جنگ داخلی در سیرالئون یاری می‌رساند، یك درگیری وحشیانه را در لیبریا آغاز کرد که در آن‌جا نیز به شکست دولت منجر شد. الگوی فروپاشی نهادهای استثماری و دچار شدن به جنگ داخلی و دولت از کار افتاده در دیگر نقاط آفریقا نیز روی داده است. برای مثال در آنگولا، ساحل عاج، جمهوری دموکراتیك کنگو، موزامبیك، جمهوری کنگو، سومالی، سودان و اوگاندا، استثمار راه را برای ستیزی هموار می‌کند که بی‌شباهت به درگیری‌هایی نیست که نهادهای به شدت استثماری در حدود یك‌هزار سال پیش در دولت ـ شهرهای مایا پدید آوردند. جنگ داخلی از کار افتادن دولت را به جلو می‌اندازد. بنابراین یکی دیگر از دلایل شکست ملت‌ها در این روزگار، ضعف دولت‌هایشان است که این امر به نوبه خود نتیجه دهه‌ها حکومت تحت نهادهای اقتصادی و سیاسی استثماری است.

## چه کسی دولت است؟

تجربه کشورهایی چون زیمبابوه، سومالی و سیرالئون حتی اگر بتواند برای کشورهای فقیر در آفریقا و شاید آسیا الگو تلقی شود، نسبتاً افراط‌آمیز به نظر می‌رسد. آیا جز این است که کشورهای آمریکای لاتین دولت‌های ضعیف نداشته‌اند؟ آیا جز این است که رئیس جمهورشان آن قدر بی‌شرم نیست که حتی برگ برندهٔ بخت‌آزمایی را نیز به خود اختصاص دهد؟

در کلمبیا رشته کوه‌های آند در منتهی‌الیه شمالی خود به تدریج به دشتی ساحلی و عظیم می‌رسند که مرزهای دریای کارائیب را شکل داده است. کلمبیایی‌ها این منطقه را «سرزمین گرم»[۳۲] می‌نامند که از کوهپایه‌های آند که سرزمین سرد[۳۳] نام دارد متمایز است. در پنجاه سال گذشته کلمبیا از سوی اکثر دانشمندان علوم سیاسی و بیشتر دولت‌ها کشوری دموکراتیک تلقی شده است. ایالات متحده از مذاکره با این کشور درباره توافقی بالقوه در زمینه تجارت آزاد خشنود است و تمامی انواع کمک‌ها، به ویژه کمک‌های نظامی را به این سرزمین سرازیر می‌کند. پس از دوره کوتاه‌مدت دولت نظامی که در ۱۹۵۸ عمرش پایان یافت، انتخابات در کلمبیا به‌طور منظم برگزار شده است. هر چند تا ۱۹۷۴ قدرت سیاسی و ریاست جمهوری براساس یک پیمان میان دو حزب سیاسی سنتی، یعنی محافظه‌کاران و لیبرال‌ها به نوبت دست به‌دست می‌شد. با این وجود، این پیمان (جبهه ملی) خود توسط مردم کلمبیا و از طریق همه پرسی مورد تأیید قرار گرفته بود و همه این‌ها به اندازه کافی دموکراتیک به نظر می‌رسد.

کلمبیا علی‌رغم آن‌که تاریخی طولانی از انتخابات دموکراتیک دارد، اما فاقد نهادهای فراگیر است. در عوض تاریخ این کشور آلوده به نقض آزادی‌های مدنی، اعدام‌های غیرقضایی، خشونت علیه غیرنظامیان و جنگ داخلی است. ما از دموکراسی چنین برون‌دادهایی را انتظار نداریم. جنگ داخلی در کلمبیا با آن‌چه که در سیرالئون روی داد و موجب فروپاشی و هرج و مرج کامل شد، متفاوت است. اما به هر حال یک جنگ داخلی است، آن هم جنگی با تلفاتی بسیار وسیع‌تر. حکومت نظامیان در

دهه ۱۹۵۰ خود بخشی از واکنش به یك جنگ داخلی بود که در اسپانیایی به‌طور ساده با عنوان لاوایولنسیا[۳۴] (خشونت) شناخته می‌شود. از آن زمان به بعد طیف کاملی از گروه‌های شورشی که اکثراً از انقلابیون کمونیست بودند، با آدم‌ربایی و قتل مناطق روستایی را دچار اختلال کرده‌اند. در روستاهای کلمبیا مردم برای اجتناب از چنین سرنوشت‌های نامطلوبی مجبور به پرداخت واکونا[۳۵] هستند که معنای لغوی آن «واکسن زدن» است. به این مفهوم که افراد با پرداخت ماهانهٔ مبالغی به برخی گروه‌های تبهکار مسلح خود را در برابر قتل و آدم‌ربایی واکسینه می‌کنند.

در کلمبیا تمامی گروه‌های مسلح کمونیست نیستند. در ۱۹۸۱ اعضای نیروهای مسلح انقلابی کلمبیا (اف. ای. آر. سی) [۳۶] که مهمترین گروه از چریك‌های کمونیست کلمبیا به حساب می‌آید، یك گاودار به نام خوزه کاستانو[۳۷] را که در شهر کوچکی به نام آمالفی[۳۸] در سرزمین گرم، در بخش شمال شرق حوزه آنتیوکو[۳۹] زندگی می‌کرد، ربودند. «اف. ای. آر. سی» باجی به مبلغ ۷۵۰۰ دلار درخواست کرد که در مناطق روستایی کلمبیا گنجی کوچك تلقی می‌شد. خانواده او با به وثیقه گذاشتن گاوداری این مبلغ را تهیه کردند. اما به هر جهت جنازه پدرشان را در حالی که به درخت زنجیر شده بود یافتند. دیگر صبر سه پسر کاستانو، کارلوس، فیدل و اسمیت سرآمد. آنها یك گروه شبه نظامی تشکیل دادند تا اعضای «اف.ای.آر.سی» را پیدا و مجازات کنند و انتقام این عمل را بگیرند. قدرت سازماندهی برادرها خوب بود و خیلی زود گروهشان رشد کرد و با دیگر گروه‌های شبه نظامی که به دلایل مشابهی ایجاد شده بودند، علایق مشترکی پیدا کردند. کلمبیایی‌ها در بسیاری از مناطق از چریك‌های چپ و شبه نظامیان راست‌گرا که در برابر آنها شکل گرفتند، آزار می‌دیدند. زمینداران برای دفاع در برابر چریك‌ها از وجود شبه‌نظامیان استفاده می‌کردند. اما این گروه‌های مسلح علاوه بر این درگیر قاچاق مواد مخدر، زورگیری، آدم‌ربایی و قتل شهروندان نیز بودند.

در ۱۹۹۷ تحت رهبری برادران کاستانو یك سازمان ملی از شبه نظامیان به نام اتحاد نیروهای خودپدافند کلمبیا (ای. یو. سی) [۴۰] شکل گرفت. «ای. یو. سی» در بخش‌های

بزرگی از کشور به خصوص در سرزمین گرم در حوزه‌های کوردوبا[۴۱]، سوکره[۴۲]، ماگدالنا[۴۳] و سزار[۴۴] گسترش یافت. در سال ۲۰۰۱ ای.یو.سی بالغ بر سی‌هزار مرد مسلح در خدمت داشت که در قالب یگان‌های مختلفی سازماندهی می‌شدند. در کوردوبا رهبری شبه نظامیان بلوکِ کوتاتومبو[۴۵] بر عهده سالواتوره مانکوسو[۴۶] قرار داشت. وقتی قدرت ای.یو.سی رو به فزونی گذاشت، در یك اقدام راهبردی تصمیم به ورود به سیاست گرفت. شبه نظامیان و سیاستمداران به سراغ یکدیگر رفتند. چندین نفر از رهبران ای.یو.سی جلسه‌ای را با سیاستمداران برجسته در شهر «سانتافه دو رالیتو[۴۷]» در کوردوبا سازمان دادند. یك سند مشترك به منظور «پایه‌ریزی مجدد کشور» منتشر شد و از سوی اعضای مهم ای.یو.سی از جمله جورج[۴۸] ۴۰ (نام مستعار رودریگو تووار پوپو[۴۹])، آدولفو پاس[۵۰] (نام مبارزاتی دیگو فرناندو «دون برنا» موریلو[۵۱]) و دیگو وسینو[۵۲] (با نام اصلی ادوار کوبو تلس[۵۳]) و نیز برخی از اعضای سنای ملی از جمله ویلیام مونت[۵۴] و میگوئل دو لا اسپریلا[۵۵] به امضا رسید. در این مرحله ای.یو.سی بخش‌های وسیعی از کلمبیا را اداره می‌کرد و برایش تعیین آن‌که چه کسانی در انتخاب سنا و کنگره در سال ۲۰۰۲ انتخابات شوند، آسان بود. برای مثال در منطقه تحت اداره شهرداری «سان آنوفره»[۵۶] در سوکره، انتخابات توسط کادنا[۵۷] (به معنی زنجیر) رهبر شبه نظامیان جهت داده شد. یك شاهد عینی آن‌چه رخ داد را این‌گونه توصیف می‌کند:

> کامیون‌هایی که توسط «کادنا» ارسال شد، در محلات، حوزه‌های شهری و مناطق حاشیه‌ای شهر سان آنوفره مردم را سوار می‌کردند. به گفته برخی از ساکنین... برای انتخابات سال ۲۰۰۲ صدها کشاورز خرده‌پا به حوزه‌های انتخاباتی شهریِ پلان پارخو[۵۸] برده شدند تا بتوانند چهره نامزدهایی را که قرار بود در انتخابات پارلمانی به آنها رأی دهند ببینند: خارو مرلانو[۵۹] برای سنا و موریل بنیتو ربولو[۶۰] برای کنگره.

کادنا نام اعضای شورای شهر را در کیفی قرار داد، دو تا از آنها را بیرون آورد و گفت اگر موریل برنده نشود، وی آن دو نفر و افراد دیگری را که تصادفی

انتخاب می‌کند، خواهد کشت.

گویا تهدید کار خود را کرد: هر کاندیدا چهل هزار رأی در کل سوکره به‌دست آورد. شگفت‌آور نیست که شهردار سان آنوفره معاهده سانتافه دو رالیتو را امضا کرد. شاید یک سوم نمایندگان کنگره و سنا، انتخاب خود را در سال ۲۰۰۲ مدیون حمایت شبه نظامیان بودند و نقشه ۲۰ که مناطق تحت سیطره شبه نظامیان را در کلمبیا مشخص می‌کند، نشانگر گسترهٔ سلطه آنها است. سالواتوره مانکوسو خود در مصاحبه‌ای چنین گفته است:

> ۳۵ درصد اعضای کنگره از مناطقی که تحت حاکمیت گروه‌های خود پدافند بودند، انتخاب شدند. در این ایالت‌ها ما کسانی بودیم که مالیات‌ها را می‌ستاندیم، عدالت را برقرار می‌کردیم و کنترل نظامی و سرزمینی منطقه را در دست داشتیم و همه افرادی که می‌خواستند وارد سیاست شوند، باید می‌آمدند و با نمایندگان سیاسی ما در آنجا ارتباط برقرار می‌کردند.

تصور آن‌که این حد از استیلای شبه نظامیان بر سیاست و جامعه چه اثراتی بر نهادهای اقتصادی و خط‌مشی عمومی باقی می‌گذارد، مشکل نیست. گسترش ای.یو.سی ماجرایی صلح‌آمیز نبود. این گروه نه تنها در برابر اف.ای.آر.سی جنگید، بلکه هم‌چنین غیرنظامیان بی‌گناه را به قتل رساند و صدها هزار نفر از مردم را وحشت‌زده کرد و از خانه‌هایشان آواره ساخت. براساس گزارش مرکز رصد آوارگان داخلی (ای.دی.ام.سی)[۶۱] وابسته به شورای پناهندگان نروژ[۶۲]، در اوایل سال ۲۰۱۰ حدود ۱۰ درصد جمعیت کلمبیا، یعنی نزدیک به ۴/۵ میلیون نفر، بی‌خانمان شدند. هم‌چنان که مانکوسو بیان می‌کند، شبه نظامیان دولت و تمامی مسؤولیت‌های آن را در اختیار داشتند،اما مالیات‌های جمع‌آوری شده[ به‌جای آنکه خرج امور حاکمیتی شود،] تنها به جیب‌هایشان سرازیر می‌شد. یک معاهده بهت‌آور میان «مارتین لانوس»[۶۳] (با نام حقیقی هکتور جرن بوتیراگو[۶۴]) رهبر شبه نظامیان و شهرداران تورامنا[۶۵]، آگوآزول[۶۶]، مانی[۶۷]، ویلانوا[۶۸]، مونتری[۶۹] و سابانالاوگا[۷۰] در

بخش کاسانار[71] در شرق کلمبیا مقرراتی را به شرح زیر فهرست می‌کند که به دستور خرده کشاورزان شبه نظامی کاسانار، شهرداران باید به آنها عمل کنند:

۹) ۵۰ درصد بودجه شهرداری را کارسازی کنید تا کشاورزان خرده‌پای کاسانار استفاده کنند.
۱۰) ۱۰ درصد از هر قرارداد شهرداری باید به کشاورزان خرده‌پای شبه نظامی کاسانار داده شود.
۱۱) کمک اجباری به تمام گردهمایی‌هایی که به درخواست کشاورزان خرده‌پای شبه نظامی کاسانار برگزار می‌شود.
۱۲) حضور کشاورزان خرده‌پای شبه نظامی کاسانار در تمامی طرح‌های زیرساختی.
۱۳) هواداری از حزب سیاسی جدیدی که توسط کشاورزان خرده‌پای شبه‌نظامی کاسانار تشکیل شده است.
۱۴) به انجام رساندن کامل برنامه‌ای که توسط شهردار ارائه شده است.

کاسانار بخش فقیری نیست. برعکس از بالاترین سطح درآمد سرانه در تمامی بخش‌های کلمبیا برخوردار است زیرا میزان قابل توجهی ذخایر نفتی دارد، یعنی درست آن دسته از منابع که شبه نظامیان را جذب می‌کند. در واقع وقتی شبه نظامیان قدرت را به‌دست آوردند بر شدت فعالیت‌های‌شان در زمینهٔ تصاحب نظام‌مند دارایی‌ها افزودند. ظاهراً مانکوسو مجموعه‌ای از املاک شهری و روستایی به ارزش ۲۵ میلیون دلار را به تملک خود درآورد. برآوردها حاکی از آن است که مجموع زمین‌های غصب شده از سوی شبه نظامیان بالغ بر ۱۰ درصد کل اراضی روستایی کلمبیا را تشکیل می‌دهد.

کلمبیا نمونه‌ای از دولت ضعیف در آستانهٔ فروپاشی نیست. اما دولتی فاقد تمرکز کافی است که از توانایی سیطرهٔ کامل بر قلمروش فرسنگ‌ها فاصله دارد. هرچند دولت قادر به فراهم کردن امنیت و ارائه خدمات عمومی در مناطق بزرگ شهری مانند بوگوتا[72] و بارانکوئیلا[73] هست، در بخش‌های قابل توجهی از کشور خدمات عمومی بسیار اندکی ارائه می‌دهد و تقریباً هیچ نظم و قانونی را فراهم نمی‌کند. در

عوض گروه‌ها و افرادی همچون مانکوسو در این مناطق اختیار سیاست‌ها و منابع را در دست دارند. در بخش‌هایی از کشور، نهادهای اقتصادی کاملاً خوب عمل می‌کنند و سطوح بالایی از سرمایهٔ انسانی و مهارت کارآفرینانه به چشم می‌خورد؛ در بخش‌های دیگر نهادها به شدت استثماری‌اند و دولت حتی از فراهم کردن حداقل درجه‌ای از اقتدار اداری عاجز است.

شاید فهم آنکه چگونه وضعیتی اینچنین می‌تواند خود را برای دهه‌ها و حتی قرن‌ها پایدار نگاه دارد، مشکل باشد. اما در واقع این وضعیت منطق خود را در قالب نوعی از چرخه شوم بیان می‌کند. این نوع از خشونت و فقدان نهادهای دولتی متمرکز وارد گونه‌ای از همزیستی با سیاستمدارانی می‌شود که بخش‌های کارکردی جامعه را اداره می‌کنند. این همزیستی ناشی از آن است که سیاستمداران ملی از وجود بی‌قانونی در مناطق پیرامونی کشور بهره می‌برند، لذا گروههای شبه نظامی توسط دولت ملی به حال خود رها شده‌اند.

این الگو به خصوص در دههٔ ۲۰۰۰ ظهور پیدا کرد. در سال ۲۰۰۲ آلوارو اورایب[۷۴] برندهٔ انتخابات ریاست جمهوری را شد. اورایب چیزی مشترك با برادران کاستانو داشت: پدرش توسط اف.آی.آر.سی کشته شده بود. وی در کارزار انتخاباتی خود تلاش‌های دولت گذشته را در جهت رسیدن به صلح با اف.آی.آر.سی زیر سؤال برد. در سال ۲۰۰۲ سهم آرای او در مناطق تحت نفوذ شبه نظامیان سه درصد بیش از مناطقی بود که آنها حضور نداشتند. در سال ۲۰۰۶ وقتی دوباره انتخاب شد، سهم آرای وی در آن مناطق ۱۱ درصد بیشتر شده بود. اگر مانکوسو و همکارانش می‌توانستند نتیجهٔ انتخابات کنگره و سنا را تعیین کنند، پس می‌توانستند چنین کاری را در انتخابات ریاست جمهوری نیز انجام دهند، به ویژه در مورد رئیس جمهوری که به شدت با جهان‌بینی آنان همراه بود و تمایل به سهل‌گیری با آنان داشت. لذا «خارو آنگاریتا»[۷۵] معاون سالواتوره مانکوسو و رهبر پیشین شاخهٔ «سینو»[۷۶] و «سن جورج»[۷۷] در اِی.یو.سی در سپتامبر ۲۰۰۵ اعلام کرد که او به تلاش برای «انتخاب مجدد بهترین رئیس جمهوری که تاکنون داشته‌ایم» افتخار می‌کند.

وقتی او انتخاب شد، سناتورها و اعضای کنگره که از سوی شبه نظامیان حمایت

می‌شدند به هر آن‌چه اورایب می‌خواست رأی دادند و به‌طور خاص قانون اساسی را تغییر دادند تا او بتواند مجدداً در سال ۲۰۰۶ انتخاب شود. حال آن‌که در زمان اولین دورهٔ انتخاب وی در سال ۲۰۰۲ چنین چیزی مجاز نبود. در عوض، رئیس جمهور اورایب با تصویب قانونی بسیار سهل‌گیرانه امکاناتی را فراهم آورد تا شبه نظامیان دست از فعالیت‌های مسلحانه بکشند. البته این امر به معنای پایان شبه نظامی‌گری نبود، بلکه صرفاً به معنای نهادینه شدن آن در بخش‌های بزرگی از کلمبیا و در دولت کلمبیا که شبه نظامیان بر آن تسلط داشتند تلقی می‌شد. آنها اینك اجازه می‌یافتند سلطهٔ خود را حفظ کنند.

نهادهای اقتصادی و سیاسی کلمبیا در طول زمان از بسیاری جهات فراگیرتر شده‌اند. اما عناصر اصلی و مشخصی از استثمار باقی مانده است. بی‌قانونی و ناامنی حقوق مالکیت در بخش‌های بزرگی از کشور کاملاً رایج است و این پیامد فقدان سیطرهٔ دولت ملی بر بسیاری از مناطق و شکل خاصی از نبود دولت متمرکز در کلمبیا است. اما این وضعیت برون‌دادی اجتناب‌ناپذیر نیست؛ بلکه خود پیامد تکاپوهای ناشی از عملکرد چرخهٔ شوم است: نهادهای سیاسی در کلمبیا از ایجاد انگیزه‌های لازم در سیاستمداران جهت تأمین خدمات عمومی و برقراری نظم و قانون در اکثر نقاط کشور و به وجود آوردن موانع کافی بر سر راه ورود آنها به زدوبندهای آشکار و پنهان با شبه نظامیان و تبهکاران بازمانده‌اند.

## ال کورالیتو[۷۸]

در اواخر سال ۲۰۰۱ آرژانتین در گیرودار یك بحران اقتصادی بود. برای مدت سه سال مرتباً درآمدش کاهش می‌یافت. بیکاری روندی صعودی داشت و کشور زیر بار انبوهی از بدهی‌های انباشته شدهٔ خارجی قرار گرفته بود. این وضعیت ناشی از سیاست‌هایی بود که بعد از ۱۹۸۹ از سوی دولت «کارلوس منم» اتخاذ شد تا یك ابرتورم را متوقف سازد و اقتصاد را به ثبات برساند. این سیاست‌ها تا مدتی موفق بود.




**نقشه شماره ۲۰: حضور شبه نظامیان در نقاط مختلف کلمبیا، ۱۹۹۷-۲۰۰۵**

در سال ۱۹۹۱ منم ارزش پزوی آرژانتین را به دلار آمریکا متصل کرد. برطبق قانون یك پزو معادل یك دلار شد، هیچ تلاطمی در نرخ ارز وجود نداشت، والسلام، البته تقریباً. دولت برای آن‌که با وجود مشکلات، مردم را نسبت به قصد خود جهت پایبندی تزلزل‌ناپذیرش به این تصمیم قانع کند، آنان را ترغیب کرد تا حساب‌های ارزی بر حسب دلار آمریکا در بانك‌ها باز کنند. دلار در تمامی فروشگاه‌های پایتخت، یعنی بوینس آیرس می‌توانست مبادله شود و از تمامی فروشگاه‌های خودپرداز در سراسر شهر قابل برداشت بود. این سیاست شاید به ثبات اقتصادی کمك کرد، اما از یك نقطه ضعف بزرگ رنج می‌برد؛ هزینهٔ اقلام صادراتی آرژانتین بسیار گران و هزینهٔ کالاهای وارداتی بسیار ارزان شد. چرخ صادرات ذره ذره از حرکت ایستاد و واردات رشد کرد. برای پرداخت هزینهٔ کالاهای وارداتی راهی جز استقراض وجود نداشت. این وضعیتی ناپایدار بود. مردم که دربارهٔ ثبات ارزش پزو احساس نگرانی می‌کردند، رفته رفته مقادیر بیشتری از اندوخته‌هایشان را در حساب‌های دلاری بانك‌ها ذخیره کردند تا اگر دولت سرانجام به این نتیجه رسید که قانون برابری ارزش پزو و دلار را کنار بگذارد و به تضعیف ارزش پزو تن دهد، آنها با این حساب‌های دلاری در امان باشند. آیا منطق آنها صحیح نبود؟ نگرانی آنان از سقوط ارزش پزو به حق بود، اما خوش‌بینی‌شان در مورد امنیت حساب‌های دلاری به جا نبود.

در اول دسامبر ۲۰۰۱ دولت ابتدا برای مدت نود روز تمامی حساب‌های بانکی را مسدود کرد، تنها اجازه برداشت مبالغ اندکی در طول هفته به مردم داده می‌شد. این مبلغ در آغاز ۲۵۰ پزو بود که هنوز ارزشی معادل ۲۵۰ دلار داشت؛ سپس مبلغ قابل برداشت به ۳۰۰ پزو رسید. اما تنها اجازهٔ برداشت از حساب‌های پزویی داده شد. هیچ‌کس مجاز نبود از حساب‌های دلاری خود پول برداشت کند، مگر آن‌که با تبدیل موجودی از دلار به پزو موافقت می‌کرد. اما کسی چنین چیزی را نمی‌خواست. آرژانتینی‌ها این وضعیت را «ال کورالیتو» به معنای «اصطبل کوچك» نامیدند: سپرده‌گذاران مانند تعدادی گاو در اصطبل گیر افتاده بودند و جایی برای

رفتن نداشتند. سرانجام در ژانویه کاهش ارزش پول به تصویب رسید و چیزی نگذشت که به جای یك پزو در برابر یك دلار، چهار پزو برابر یك دلار شد. این اتفاق قاعدتاً باید دوراندیشی کسانی را که فکر می‌کردند بهتر است پس‌اندازهایشان را به دلار نگاه دارند، اثبات کند. اما این‌گونه نبود. زیرا پس از آن دولت به‌طور اجباری تمامی حساب‌های دلاری بانکی را به پزو تبدیل کرد. ولی با همان نرخ تبدیل یك به یك. کسی که پیشتر ۱۰۰۰ دلار پس‌انداز داشت، ناگهان تنها ۲۵۰ دلار در حساب خود می‌یافت. دولت سه چهارم پس‌اندازهای مردم را تصاحب کرد.

آرژانتین برای اقتصاددانان کشور حیرت‌ها است. یك اقتصاددان برندهٔ جایزهٔ نوبل به نام «سیمون کوزنتس»[۷۹] برای آن‌که نشان دهد فهم آرژانتین تا چه حد مشکل است، در اظهارنظر معروفی گفته است که چهار دسته کشور وجود دارد: توسعه‌یافته، در حال توسعه، ژاپن و آرژانتین. این نقطه‌نظر کوزنتس از آنجا ناشی می‌شود که در زمان جنگ اول جهانی آرژانتین یکی از ثروتمندترین کشورهای جهان بود. سپس شروع به افتی بی‌وقفه نسبت به دیگر کشورهای ثروتمند در اروپای غربی و آمریکای شمالی کرد، که در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ تبدیل به یك زوال مطلق شد. در ظاهر امر عملکرد اقتصادی آرژانتین معماگونه است، اما وقتی از پشت عینك نهادهای فراگیر و استثماری نگاه شود، علل این افول پدیدار می‌شود.

درست است که پیش از ۱۹۱۴ آرژانتین حدود پنجاه سال رشد اقتصادی را تجربه کرد، اما این رشد را باید نمونه‌ای کلاسیك از رشد تحت نهادهای استثماری دانست. آرژانتین در آن زمان توسط گروهی اندك از فرادستان اداره می‌شد که سرمایه‌گذاری‌های سنگینی در صادرات کالاهای کشاورزی کرده بودند. به واسطهٔ صادرات گوشت گاو، پوست خام و غله در میانهٔ دوره‌ای از رونق جهانیِ چنین محصولاتی، اقتصاد این کشور شکوفا شد. همانند تمامی تجربه‌های رشد تحت نهادهای استثماری، این رشد هم هیچ تخریب خلاق و ابداعی را در بر نمی‌گرفت و پایدار نبود. در آستانهٔ جنگ اول جهانی بر اثر بی‌ثباتی سیاسی و شورش‌های مسلحانه، طبقهٔ حاکم آرژانتین به فکر باز کردن نظام سیاسی افتاد. اما این امر به بسیج

نیروهایی انجامید که آنها قادر به مهارشان نبودند و در ۱۹۳۰ اولین کودتای نظامی روی داد. از آن زمان تا ۱۹۸۳ آرژانتین میان دیکتاتوری و دموکراسی و بین نهادهای استثماری گوناگون به عقب و جلو برده می‌شد. تحت حاکمیت نظامیان سرکوبی گسترده اعمال شد که در دهۀ ۱۹۷۰ با اعدام غیرقانونی حداقل نود هزار نفر و احتمالاً بسیار بیش از این رقم به اوج خود رسید. صدها هزار نفر به زندان افتادند و شکنجه شدند.

در طول دوره‌های حکومت غیرنظامیان چند انتخابات برگزار شد که می‌تواند نشانۀ نوعی از دموکراسی تلقی شود. اما نظام سیاسی از فراگیر بودن فاصلۀ بسیار داشت. از زمان ظهور پرون در دهۀ ۱۹۴۰ آرژانتین دموکراتیک تحت سلطۀ حزب سیاسی که وی ایجاد کرد، یعنی همان «حزب عدالت»[۸۰] که معمولاً تنها، «حزب پرونیست»[۸۱] خوانده می‌شود، قرار داشته است. پرونیست‌ها به لطف یک ماشین عظیم سیاسی با خرید آرا، نوچه‌پروری و فساد، ازجمله مبادلۀ قراردادها و شغل‌های دولتی در ازای پشتیبانی سیاسی، در انتخابات برنده می‌شدند. این به یک معنا دموکراسی بود، اما کثرت‌گرایی محسوب نمی‌شد. قدرت به شدت در دستان حزب پرونیست متمرکز بود، حزبی که حداقل در دوره‌ای که ارتش نسبت به سرنگون کردن آن از قدرت خویشتنداری می‌کرد، با محدودیت‌های اندکی در عمل به منویاتش روبرو بود. همان‌گونه که پیشتر دیدیم اگر دادگاه عالی سیاستی را به چالش می‌کشید، بدا به حال دادگاه عالی!

در دهۀ ۱۹۴۰ پرون جنبش کارگری را به‌عنوان یک پایگاه سیاسی پرورانده بود. در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ وقتی این جنبش با سرکوب ارتش تضعیف شد، حزب او به جای آنها خیلی ساده به خرید رأی از دیگران روی آورد. سیاست‌های اقتصادی و نهادها، نه به منظور ایجاد یک زمین بازی همتراز، که برای رساندن درآمد به حامیان سیاسی طراحی می‌شدند. در دهۀ ۱۹۹۰ وقتی رئیس جمهور منم با گزارۀ محدودیت قانونی در تعداد دوره‌هایی که می‌توانست مجدداً انتخاب شود روبرو شد، وضعیت باز به همین صورت بود. او به سادگی توانست قانون اساسی را بازنویسی

کند و از شر این محدودیت خلاص شود. همان‌طور که «ال کورالیتو» نشان می‌دهد آرژانتین حتی اگر انتخابات و دولت محبوب منتخب دارد، اما این دولت کاملاً قادر است حقوق مالکیت را پایمال سازد و بدون کیفر از شهروندانش زورگیری کند. مهار اندکی بر رئیس جمهوران آرژانتین و طبقهٔ سیاسی حاکم اعمال می‌شود و مطمئناً هیچ‌گونه کثرت‌گرایی وجود ندارد.

آن‌چه کوزنتس و بدون شك بسیاری دیگر از کسانی را که از بوینس‌آیرس بازدید می‌کنند متحیر می‌سازد، آن است که این شهر نسبت به گوآتمالاسیتی یا حتی مکزیکوسیتی بسیار متفاوت به نظر می‌رسد. مردمان بومی و نوادگان بردگان پیشین در اینجا دیده نمی‌شوند. بیشتر آثار معماری و بناهای باشکوهی که به چشم می‌خورد در دوران «به له»[۸۲] یعنی سال‌های رشد تحت نهادهای استثماری ساخته شده است. ولی آن‌چه در بوینس آیرس دیده می‌شود تنها بخشی از آرژانتین است. برای مثال منم اهل بوینس آیرس نبود. او در «آنیلاکو»[۸۳] در استان «لاریوخا»[۸۴] در کوهستان‌های دوردست شمال غرب بوینس‌آیرس متولد شد و مدت سه دوره به‌عنوان فرماندار این استان خدمت کرد.

در زمان فتح قارهٔ آمریکا توسط اسپانیایی‌ها این ناحیه از آرژانتین بخشی دورافتاده از امپراطوری اینکا بود و جمعیتی متراکم از مردمان بومی داشت. (نگاه کنید به نقشهٔ ۱) اسپانیایی‌ها در اینجا دست به ایجاد انکومینداها زدند و اقتصادی به شدت استثماری شکل گرفت که کارش تولید غذا و پرورش قاطر برای معدن‌کاران پوتوسی در شمال بود. در واقع لاریوخا بسیار بیشتر به منطقهٔ پوتوسی در پرو و بولیوی شباهت داشت تا بوینس‌آیرس. در قرن نوزدهم، سرکردهٔ پرآوازهٔ شورشیان «فاسوندو کویروگا»[۸۵] از لاریوخا سر برآورد. او که با بی‌قانونی بر این منطقه حکم می‌راند نیروهای مسلح خود را به سوی بوینس‌آیرس هدایت کرد. داستان توسعهٔ نهادهای سیاسی آرژانتین داستانی دربارهٔ توافقی است که استان‌های داخلی (همچون لاریوخا) و بوینس آیرس به آن رسیدند. این توافق نوعی متارکهٔ جنگ بود: سرکردگان شورشیان لاریوخا پذیرفتند کاری به بوینس آیرس نداشته باشند تا بتواند درآمدزایی کند. در عوض طبقهٔ حاکمهٔ

بوینس‌آیرس نیز اصلاحات نهادی در سرزمین‌های داخلی را رها کردند. بنابراین آرژانتین با وجود آنکه در نگاه اول جهانی جدا از پرو و بولیوی به نظر می‌آید، وقتی بولوارهای زیبای بوینس‌آیرس را ترك می‌کنیم، چندان متفاوت از آنها نیست. دلیل آن‌که چرا این کشور مسیر نهادی بسیار مشابهی را با سایر کشورهای استعمارزدهٔ آمریکای لاتین تجربه کرده آن است که ترجیحات و سیاست مد نظر فرادستان در مناطق داخلی آرژانتین در صورت‌بندی نهادهای این کشور لحاظ شده است.

در آمریکای لاتین این وضعیتی کاملاً معمول است که وجود انتخابات منجر به شکل‌گیری نهادهای فراگیر سیاسی یا اقتصادی در این جوامع نشود. در کلمبیا شبه نظامیان می‌توانند نتیجه یك سوم انتخابات محلی را تعیین کنند. در ونزوئلای امروزی، همانند آرژانتین، دولت هوگو چاوز که به‌طور دموکراتیك انتخاب شده است به رقبای خود حمله می‌برد، آنها را از مشاغل دولتی اخراج می‌کند، اگر خط‌مشی روزنامه‌ای را نپسندد آن را می‌بندد و به مصادرهٔ دارایی‌ها دست می‌زند. چاوز در هر آن‌چه انجام می‌دهد نسبت به سر رابرت والپول در انگلستان دههٔ ۱۷۲۰ بسیار قدرتمندتر و محکوم به محدودیت‌های کمتری است. چرا که وال‌پول نتوانست براساس قانون سیاه جان هانتریج را محکوم کند. آن‌چه در ونزوئلا یا آرژانتین کنونی بر سر کسی چون هانتریج می‌آمد ابداً تا این حد مناسب نبود.

۵۰ـ هرچند دموکراسی در حال ظهور در آمریکای لاتین اصولاً در تقابل کامل با حکومت فرادستان قرار دارد و در شعار و عمل تلاش می‌کند حقوق و فرصت‌های حداقل بخشی از فرادستان را بازتوزیع کند، اما ریشه‌هایش به دو معنا در رژیم‌های استثماری استوار شده‌است. نخست آن‌که بی‌عدالتی‌هایی که برای قرن‌ها تحت حکومت رژیم‌های استثماری تداوم داشته است، در دموکراسی‌های نوظهور رأی‌دهندگان را به جانبداری از سیاستمدارانی وا می‌دارد که خط مشی‌های افراط‌گرایانه‌ای را دنبال می‌کنند. این‌گونه نیست که آرژانتینی‌ها صرفاً ساده‌لوحانه تصور کنند خوآن پرون و دولتمردان پرونیست متأخرتری همچون منم یا «کرچزس»[۸۶] از خود گذشته و مراقب منافع آنها هستند یا ونزوئلایی‌ها اسباب نجات خویش را در چاوز ببینند، اما

بسیاری از آرژانتینی‌ها و ونزوئلایی‌ها می‌دانند که تمامی دیگر سیاستمداران و احزاب برای مدت‌های طولانی به آنان حق اظهارنظر نمی‌دادند و در ارائه اساسی‌ترین خدمات عمومی از جمله آموزش و راهسازی و حفاظت از ایشان در برابر استثمار حاکمان محلی ناکام بودند. بنابراین امروزه بسیاری از ونزوئلایی‌ها از سیاست‌هایی که چاوز اتخاذ می‌کند، حتی اگر با فساد و اسراف همراه باشد پشتیبانی می‌کنند، هم‌چنان که بسیاری از آرژانتین‌ها در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۷۰ از سیاست‌های پرون حمایت می‌کردند. دوم آن‌که باز هم این ماهیت ذاتاً استثماری نهادها است که سیاست را برای مردان نیرومندی چون پرون و چاوز بسیار جذاب می‌سازد و فضا را به نفع آنان سامان می‌دهد. به جای آن‌که یك نظام کارآمد حزبی گزینه‌هایی را به وجود آورد که از نظر جامعه مطلوب باشد، پرون، چاوز و ده‌ها نفر دیگر از مردان قدرتمند آمریکای لاتین تنها وجهی دیگر از قانون آهنین اندك‌سالاری را به نمایش می‌گذارند و همان‌طور که این نام بیان می‌دارد، ریشه‌های این قانون در بطن رژیم‌های تحت سیطرهٔ فرادستان نهفته است.

## مطلقه‌گرایی جدید

در نوامبر ۲۰۰۹ دولت کره شمالی کاری را انجام داد که اقتصاددانان آن را اصلاح واحد پول می‌نامند. این اصلاح معمولاً به علت تب‌های شدید تورمی انجام می‌گیرد. در ژانویه ۱۹۶۰ اصلاح واحد پول در فرانسه موجب به جریان افتادن فرانك جدید شد که هر واحد از آن برابر ۱۰۰ واحد از فرانك‌های پیشین بود. فرانك‌های قدیمی به گردش ادامه دادند و مردم حتی قیمت‌ها را برحسب آن بیان می‌کردند، به‌طوری که تغییر به فرانك جدید فرآیندی تدریجی داشت. سرانجام در ژانویهٔ ۲۰۰۲ وقتی فرانسه به یورو رو آورد، فرانك قدیم به‌عنوان پول رسمی از گردش افتاد. اصلاحی که در کرهٔ شمالی روی داد در ظاهر مشابه به نظر می‌رسید. مانند فرانسهٔ ۱۹۶۰، دولت کرهٔ شمالی تصمیم گرفت دو صفر از واحد پول خود را حذف کند. یکصد «وان»[87] قدیم (واحد پول کره شمالی)، یك وان جدید ارزش

داشت. افراد اجازه یافتند برای تبدیل پول‌های قدیمی خود به پول تازه منتشر شده پا پیش بگذارند، هرچند این کار به جای آن‌که همانند فرانسه ظرف چهل‌ودو سال انجام گیرد، می‌بایست طی یک هفته صورت می‌پذیرفت. سپس خبر نامنتظره‌ای از راه رسید: دولت اعلام کرد هیچ‌کسی نمی‌تواند بیش از ۱۰۰/۰۰۰ وان پول تبدیل کند، هرچند بعداً تخفیف داده شد و این مبلغ به ۵۰۰/۰۰۰ وان رسید. یکصد هزار وان با نرخ تبدیل بازار سیاه حدود ۴۰ دلار بود. دولت با یک اقدام قاطع و سریع سهم عظیمی از ثروت شخصی شهروندان کره شمالی را نابود کرد؛ ما دقیقاً میزان این ثروت را نمی‌دانیم، اما شاید بیشتر از آن چیزی باشد که در سال ۲۰۰۲ توسط دولت آرژانتین تصاحب شد.

دولت کره شمالی یک دیکتاتوری کمونیستی و مخالف مالکیت خصوصی و بازار است. اما تسلط بر بازارهای غیررسمی کارآسانی نیست و در این بازارها مبادلات به‌صورت نقدی انجام می‌گیرد. البته حجم زیادی ارز خارجی، به‌خصوص پول چینی نیز در این مبادلات درگیر است، اما در بسیاری از مبادلات از وان استفاده می‌شود. اصلاح واحد پول برای مجازات افرادی بود که از این بازارها استفاده می‌کردند و خصوصاً بیشتر برای اطمینان از این امر طراحی شد که آنها چندان ثروتمند یا به میزان کافی قدرتمند نخواهند شد تا رژیم را تهدید کنند. احتیاط ایجاب می‌کرد که آنها فقیر نگه داشته شوند. بازارهای غیررسمی تمام داستان نیستند. مردم کره شمالی هم پس‌اندازهای خود را به‌صورت وان نگاه می‌دارند، زیرا بانک‌های اندکی در کرهٔ شمالی وجود دارد و همهٔ آنها در مالکیت دولت هستند. عملاً دولت از اصلاح واحد پول برای تصاحب بخش اعظم پس‌اندازهای مردم بهره جست.

دولت از بازارها بدگویی می‌کند، هرچند طبقهٔ حاکمهٔ کره شمالی آن‌چه را که بازارها می‌توانند برایشان تولید کنند، بسیار دوست دارند. رهبر آنها «کیم جونگ دوم»[۸۸] یک کاخ تفریحی هفت طبقه دارد که مجهز به یک میخانه یک دستگاه موسیقی کارااوکی و یک سالن سینمای کوچک است. طبقهٔ زیرین این کاخ یک استخر شنای بزرگ با دستگاه موج‌ساز دارد که در آن کیم از تختهٔ موج سواری خود

که یك موتور کوچك بر روی آن نصب شده است، لذت می‌برد. در سال ۲۰۰۶ وقتی ایالات متحده تحریم‌هایی را علیه کره شمالی وضع کرد می‌دانست ضربه‌اش را چگونه در جایی که رژیم واقعاً آسیب‌پذیر است وارد کند. آمریکا صادرات بیش از شصت قلم کالای تجملاتی را به کره‌شمالی غیرقانونی اعلام کرد. ازجملهٔ این کالاها قایق‌های تفریحی، جت اسکی، اتومبیل‌های مسابقه، موتورسیکلت، دستگاه‌های پخش دی. وی. دی وتلویزیون‌های بزرگتر از بیست و نه اینچ بود. دیگر خبری از روسری‌های ابریشم، خودنویس‌های گران‌قیمت، خزها یا کیف‌های چرم نخواهد بود. اینها دقیقاً همان اقلامی هستند که توسط کیم و طبقه حاکم حزب کمونیستش جمع‌آوری می‌شوند. یکی از کارشناسان با استفاده از حساب‌های فروش شرکت فرانسوی «هنسی»[۸۹] هزینه سالانهٔ کونیاك مصرفی کاخ کیم را تا پیش از تحریم‌ها بالغ بر ۸۰۰/۰۰۰ دلار تخمین زده است.

بدون فهم کمونیسم یا همان مطلقه‌گرایی جدید در قرن بیستم، درك آن‌چه در پایان این قرن در فقیرترین مناطق جهان روی داد ممکن نیست. نظر مارکس استقرار نظامی بود که رفاه و بهروزی را تحت شرایط انسانی‌تر و بدون نابرابری فراهم آورد. لنین و حزب کمونیستش از آرای مارکس الهام گرفته بودند، اما عملکرد هیچ حکومتی نمی‌توانست بیش از آنها از نظریات او فاصله بگیرد. انقلاب بولشویکی ۱۹۱۷ واقعه‌ای خونین بود که هیچ‌گونه جنبهٔ انسانی نداشت. در این ماجرا از مساوات نیز خبری نبود، زیرا اولین کاری که لنین و همراهانش انجام دادند ایجاد یك طبقهٔ حاکمهٔ جدید (یعنی خودشان) در رأس حزب بولشویك بود. برای انجام این کار آنها نه تنها عناصر غیرکمونیست، بلکه هم‌چنین سایر کمونیست‌هایی را که می‌توانستند قدرت این طبقهٔ حاکمه را تهدید کنند، کشتند و پاکسازی کردند. اما غمنامهٔ واقعی تازه در راه بود: ابتدا جنگ داخلی روی داد و سپس تحت عنوان «اشتراکی سازی»[۹۰] و تصفیه‌های پی در پی استالینی، احتمالاً بالغ بر چهل میلیون نفر کشته شدند. کمونیسم روسی بی‌رحم، سرکوبگر و خونریز بود، اما منحصربه‌فرد نبود. پیامدهای اقتصادی و رنج‌های بشری که به‌وجود آورد کاملاً از همان نوعی

بود که در جاهای دیگر نیز اتفاق افتاد. ازجمله در دههٔ ۱۹۷۰ در کامبوج تحت حکومت خمرهای سرخ، در چین و کرهٔ شمالی. در تمامی موارد کمونیسم راه را برای روی کارآمدن دیکتاتوری‌های بی‌رحم و نقض گستردهٔ حقوق بشر گشود. رژیم‌های کمونیستی همگی گذشته از آزار و قتل‌عام انسان‌ها به ایجاد انواع گوناگونی از نهادهای استثماری دست زدند. این نهادهای اقتصادی چه همراه با کارکردهای بازار و چه بدون بازارها برای مکیدن منابع از مردم طراحی می‌شدند و به واسطهٔ انزجار کامل از حقوق مالکیت اغلب به جای رفاه و آبادانی، فقر بوجود می‌آوردند. در مورد شوروی همان‌طور که در فصل پنجم دیدیم، نظام کمونیستی در ابتدا رشد شتابانی ایجاد کرد. اما پس از آن دچار تزلزل شد و به رکود انجامید. این پیامدها در چین تحت حکومت مائو، در کامبوج تحت حکومت خمرهای سرخ و در کرهٔ شمالی بسیار ویران‌کننده‌تر بود، به‌طوری که نهادهای اقتصادی کمونیسم به فروپاشی اقتصادی و قحطی انجامیدند.

نهادهای اقتصادی کمونیستی به نوبهٔ خود با متمرکز ساختن تمامی قدرت در دست احزاب کمونیست و عدم ایجاد هیچ‌گونه قیدی در اعمال این قدرت، از نهادهای سیاسی استثماری پشتیبانی می‌کردند. هرچند این نهادهای استثماری در شکل و صورت از نهادهای استثماری در زیمبابوه و سیرالئون متفاوت بودند، اما اثرات مشابهی بر معیشت مردم باقی می‌گذاشتند.

## سلطان پنبه

پنبه حدود ۴۵ درصد از صادرات ازبکستان را تشکیل می‌دهد و مهمترین محصول کشاورزی این کشور از زمان استقلال آن پس از فروپاشی شوروی در ۱۹۹۱ بوده است. در زمان حاکمیت کمونیسم در شوروی تمامی اراضی تحت کشت در ازبکستان، در قالب ۲۰۴۸ مزرعه متعلق به دولت بود. این مزارع پس از ۱۹۹۱ از هم پاشید و زمین‌ها تقسیم شدند. اما این بدان معنا نبود که کشاورزان توانستند به‌طور مستقل به فعالیت بپردازند. برای دولت جدید به رهبری اسماعیل

کریموف اولین ـ و تاکنون تنها ـ رئیس جمهور ازبکستان، پنبه بسیار گرانبها بود. مقرراتی وضع شد که تعیین می‌کرد کدام کشاورزان می‌توانند پنبه بکارند و محصول خود را دقیقاً به چه قیمتی خواهند فروخت. پنبه یك کالای صادراتی گرانبها بود و کشاورزان سهم اندکی از قیمت جهانی محصولاتشان را دریافت می‌کردند. باقی این سهم به دولت تعلق می‌گرفت. البته در این قیمت‌ها هیچ‌کس پنبه نمی‌کاشت. لذا دولت آنها را مجبور به این کار کرد. حالا هر کشاورز مجبور بود ۳۵ درصد از زمینش را به پنبه اختصاص دهد. این امر سبب مشکلات بسیاری ازجمله در زمینهٔ ماشین‌آلات شد. در زمان استقلال حدود ۴۰ درصد درو از طریق کمباین‌های دروگر صورت می‌گرفت. جای تعجب نیست که پس از ۱۹۹۱ با توجه به اینکه رژیم رئیس‌جمهور کریموف انگیزه‌ای برای کشاورزان ایجاد نمی‌کرد، آنها مایل به خرید یا نگهداری این ماشین‌آلات نبودند. راه حل کریموف برای این مشکل ارائه گزینه‌ای ارزان‌تر نسبت به کمباین‌های دروگر بود: بچه مدرسه‌ای‌ها.

قوزه‌های پنبه در اوایل سپتامبر (اواسط شهریور) شروع به رسیدن می‌کنند و آمادهٔ برداشت می‌شوند. یعنی حدوداً همان زمانی که بچه‌ها به مدرسه باز می‌گردند. کریموف دستوراتی خطاب به فرمانداران محلی صادر کرد تا برای مدارس سهمیهٔ تحویل پنبه تعیین کنند. در اوایل سپتامبر مدارس از ۲/۷ میلیون کودك (طبق ارقام سال ۲۰۰۶) خالی و معلمان به جای آموزش و پرورش، عهده‌دار جذب نیروی کار می‌شوند. گلناز، مادر دو تن از این کودکان، آن‌چه رخ می‌دهد را چنین توضیح داده است:

> در ابتدای هر سال تحصیلی، حدوداً در اوایل سپتامبر، کلاس‌های مدرسه به حالت تعلیق در می‌آیند و بچه‌ها را به برداشت پنبه می‌فرستند. کسی در مورد رضایت والدین سؤالی نمی‌کند. آنها در طول فصل درو تعطیلات آخر هفته ندارند. اگر کودکی به هر دلیل در خانه بماند معلم یا سرپرست کلاس او می‌آید و والدین را توبیخ می‌کند. آنها برای هر کودک، بسته به سنش، از ۲۰ تا ۶۰ کیلوگرم پنبه به‌عنوان تکلیف تعیین می‌کنند. اگر کودکی موفق به انجام این تکلیف نشود، صبح روز بعد در برابر کل کلاس تنبیه می‌شود.

درو برای دو ماه به طول می‌انجامد. از میان کودکان روستایی آنهایی که خوش‌اقبالند و به کار در مزارع نزدیک خانه‌شان گماشته شده‌اند، می‌توانند پیاده یا با اتوبوس به سرکار بروند. آنهایی که دورتر از محل کار خود زندگی می‌کنند، یا از مناطق شهری می‌آیند، باید در آلونک‌ها و انبارها و در کنار ماشین‌آلات و حیوانات بخوابند. در آنجا توالت یا آشپزخانه‌ای وجود ندارد و تهیه و تأمین ناهار به عهدهٔ خود بچه‌هاست.

منتفعان اصلی از کل این نیروی کار اجباری، طبقهٔ حاکم سیاسی به رهبری رئیس جمهور کریموف، سلطان حقیقی تمام پنبهٔ ازبکی است. بچه‌های مدرسه‌ای تصور می‌کنند به خاطر کارشان به آنها پرداختی صورت می‌گیرد. اما چه پرداختی؟ در سال ۲۰۰۶ که قیمت جهانی پنبه حدود کیلویی ۱/۴۰ دلار آمریکا بود، به کودکان برای برداشت هر بیست‌وشش کیلو تکلیف روزانه‌شان، حدود ۳ سنت پرداخت می‌شد. احتمالاً هنوز هم ۷۵ درصد از برداشت پنبه توسط کودکان صورت می‌گیرد. در بهار نیز مدارس برای بیل‌زدن، وجین و کاشت اجباری تعطیل است.

اوضاع چگونه به اینجا رسید؟ گمان می‌رفت که ازبکستان نیز مانند سایر جمهوری‌های سوسیالیستی شوروی، پس از فروپاشی این اتحادیه، استقلال خود را به‌دست می‌آورد و دموکراسی و اقتصاد بازار را گسترش می‌دهد. با این حال، همانند بسیاری دیگر از جمهوری‌های شوروی، چنین اتفاقی رخ نداد. رئیس جمهور کریموف که کار سیاسی خود را در حزب کمونیست اتحادیه شوروی سابق آغاز کرده بود، در بزنگاه ۱۹۸۹، یعنی درست در زمان فروریختن دیوار برلین، به مقام دبیر اولی (حزب کمونیست) ازبکستان ارتقا یافت و خود را به‌عنوان شخصیتی ملی‌گرا جا زد. در دسامبر ۱۹۹۱ وی با پشتیبانی تعیین‌کنندهٔ نیروهای امنیتی برندهٔ اولین انتخابات ریاست جمهوری ازبکستان تا آن زمان شد. او پس از در دست گرفتن قدرت مخالفان مستقل سیاسی را تحت فشار قرار داد. هم‌اکنون رقیبان او یا در زندان و یا در تبعید به سر می‌برند. هیچ رسانهٔ آزادی وجود ندارد و به سازمان‌های غیردولتی اجازهٔ فعالیت داده نمی‌شود. در سال ۲۰۰۵ وقتی احتمالاً حدود ۷۵۰ نفر ـ یا شاید بیشتر ـ از تظاهرکنندگان در اندیجان توسط پلیس و ارتش به قتل رسیدند، سرکوب به اوج خود رسید.

کریموف ابتدا با استفاده از چیرگی نیروهای امنیتی و سیطرهٔ کامل بر رسانه‌ها، مدت ریاست جمهوری خود را طی یک رفراندوم به پنج سال افزایش داد و سپس در سال ۲۰۰۰ برای یک دورهٔ جدید هفت ساله مجدداً در انتخاباتی نمایشی با ۹۱/۲ درصد آرا در مقام خود باقی ماند. حتی تنها رقیب وی اعلام کرد که به کریموف رأی داده بود! در انتخابات سال ۲۰۰۷ که به‌طور گسترده‌ای متقلبانه تلقی شده است، وی با ۸۸ درصد از آرا مجدداً برنده اعلام شد. در ازبکستان شیوه برگزاری انتخابات مشابه مشی ژوزف استالین است که در روزهای شکوفایی شوروی، دست به مهندسی انتخابات می‌زد. یک نمونه از این گونه انتخابات که در سال ۱۹۳۷ برگزار شد، توسط هارولد دنی[۹۱] گزارشگر نیویورک تایمز به طرز مشهوری پوشش خبری پیدا کرد. وی ازجمله ترجمه‌ای از گزارش پراودا[۹۲] روزنامهٔ حزب کمونیست را که جهت به تصویر کشیدن اوج رقابت و هیجان در انتخابات شوروی تنظیم شده بود منتشر کرد:

> نیمه شب فرا رسیده است. امروز دوازدهم دسامبر، اولین انتخابات مستقیم، برابر و عمومی «شورای‌عالی» پایان یافته است. نتایج آرا در آستانهٔ اعلام است.
>
> اعضای کمیسیون در اتاق خود تنها هستند. اتاق ساکت است و چراغ‌ها باوقار می‌درخشند. در حالی که توجه‌ها و انتظار همهٔ حضار متوجه رئیس جلسه است، او تمامی تشریفات لازم را پیش از شمارش برگه‌های رأی به اجرا در می‌آورد ـ از روی سیاهه‌ای وارسی می‌کند که چند نفر رأی‌دهنده واجد شرایط وجود داشته است و چه تعدادی رأی داده‌اند؟ نتیجه ۱۰۰٪ است. ۱۰۰ درصد! کدام انتخابات در کدام کشور و برای کدام نامزد پاسخی ۱۰۰ درصدی دریافت کرده است؟
>
> کار اصلی هم‌اکنون آغاز می‌شود. رئیس جلسه هیجان‌زده مهروموم صندوق‌ها را مورد رسیدگی قرار می‌دهد. سپس اعضای کمیسیون آنها را بررسی می‌کنند. مهروموم‌ها که بی‌عیب و نقص هستند، شکسته می‌شوند. صندوق‌ها باز می‌شوند.
>
> سکوت حکمفرما است. ناظران و مجریان انتخابات با جدیت و حواس جمع نشسته‌اند.
>
> حالا زمان بازکردن پاکت‌ها است. سه عضو کمیسیون قیچی‌ها را برداشتند.

> رئیس بر می‌خیزد. گوینده‌ها دفترچه‌های خود را آماده می‌کنند. اولین پاکت گشوده می‌شود. تمام چشم‌ها مستقیماً به آن دوخته شده است. رئیس جلسه دو برگه را بیرون می‌کشد ـ سفید [برای نامزد اتحادیهٔ شوروی] و آبی [برای کاندیدای ملیت‌های شوروی] و واضح و بلند می‌خواند «رفیق استالین»[۲].
> بی‌درنگ وقار حاکم بر جلسه شکسته می‌شود. همگان در اتاق به بالا می‌پرند و شادمانه و طوفان‌گونه برای اولین برگه رأی از اولین انتخابات سراسری مخفی، تحت حاکمیت قانون اساسی استالینیستی کف می‌زنند. یک برگه رأی با اسم خالق قانون اساسی.

این گزارش می‌تواند هیجانی را نیز که در حاشیهٔ انتخاب‌های مکرر و نمایشی کریموف وجود داشت، نمایش دهد. کسی که وقتی پای سرکوب و مهار سیاسی به میان می‌آید، در قامت شاگرد شایستهٔ استالین ظاهر می‌شود و بلکه در زمینهٔ مهندسی انتخابات با رؤیاپردازی‌های استالینی به رقابت می‌پردازد.

ازبکستان تحت حکومت کریموف کشوری با نهادهای سیاسی و اقتصادی بسیار استثماری و جامعه‌ای بسیار فقیر است. شاید حدود یك سوم از جمعیت آن در فقر زندگی می‌کند و درآمد متوسط سرانه‌اش به حدود ۱۰۰۰ دلار می‌رسد. البته تمام شاخص‌های توسعه‌ای این کشور بد نیست. براساس داده‌های بانك جهانی نرخ ثبت‌نام کودکان واجب‌التعلیم در مدارس ۱۰۰ درصد است... خوب شاید به استثنای مدت زمان فصل برداشت پنبه! سطح سواد نیز بسیار بالا است. هرچند جدا از سیطره بر تمامی رسانه‌ها، رژیم انتشار کتاب را ممنوع کرده و اینترنت را سانسور می‌کند. در حالی که بیشتر مردم روزانه تنها چند سنت برای برداشت پنبه می‌گیرند خاندان کریموف و کادرهای کمونیستی سابق که پس از ۱۹۸۹ به‌عنوان طبقهٔ حاکمهٔ جدید اقتصادی و سیاسی ازبکستان قدرت را قبضه کردند، به نحوی افسانه‌ای ثروتمند شده‌اند.

منافع اقتصادی خانواده توسط گلنارا، دختر کریموف اداره می‌شود که انتظار می‌رود به‌عنوان رئیس‌جمهور آتی جای پدر را بگیرد. در کشوری به این میزان غیرشفاف و مرموز، کسی نمی‌داند خاندان کریموف دقیقاً چه چیزهایی را در سیطره دارند یا چه

میزان پول در می‌آورند، اما تجربهٔ شرکت آمریکایی «اینترسپن»[۱۲] نشانگر چیزی است که در دو دههٔ گذشته در اقتصاد ازبکستان رخ داده است. پنبه تنها محصول کشاورزی این کشور نیست، بلکه بخش‌هایی از کشور نیز برای کشت چای ایده‌آل است. اینترسپن تصمیم گرفت در این مناطق سرمایه‌گذاری کند. در سال ۲۰۰۵ این شرکت ۳۰ درصد بازار محلی را در دست گرفته بود، اما بعد از آن با مشکل مواجه شد. گلنارا آتیهٔ صنعت چای را از لحاظ اقتصادی درخشان می‌دید. به زودی بازداشت، ضرب و شتم و شکنجهٔ کارمندان محلی اینترسپن شروع شد و در اوت ۲۰۰۶ این شرکت بساط خود را در ازبکستان جمع کرد و دارایی‌های آن به‌دست شرکت چای خاندان کریموف افتاد. این شرکت که تا دو سال پیش از آن تنها دو درصد از بازار را در اختیار داشت، چندی بعد ۶۷ درصد بازار چای ازبکستان را نمایندگی می‌کرد.

ازبکستان از جنبه‌های زیادی شبیه به یادگاری از گذشته‌ها است، از یک دوران فراموش شده. ازبکستان کشوری رنجور است تحت خودکامگی یک خاندان واحد و اطرافیانشان، با اقتصادی مبتنی بر نیروی کار اجباری ــ و در واقع نیروی کار اجباری کودکان. استثنایی هم در کار نیست. این کشور قطعه‌ای از تصویر جوامع معاصری است که تحت نهادهای استثماری ناکام مانده‌اند و متأسفانه اشتراکات فراوانی با دیگر جمهوری‌های به جا مانده از اتحاد جماهیر شوروی دارد، که گستره‌ای از ارمنستان و آذربایجان تا قرقیزستان، تاجیکستان و ترکمنستان را فرامی‌گیرد. این واقعیت به ما یادآوری می‌کند که حتی در قرن بیست‌ویکم نهادهای اقتصادی و سیاسی استثماری می‌توانند صورتی ظالمانه، زننده و بی‌شرمانه به خود بگیرند.

## شیب‌دار نگاه داشتن زمین‌بازی

دههٔ ۱۹۹۰ دوران اصلاحات در مصر بود. از زمان کودتای نظامی در ۱۹۴۵ که سلطنت را برانداخت، مصر به‌صورت یک جامعهٔ شبه سوسیالیستی اداره می‌شد که در اقتصاد آن دولت نقش محوری را ایفا می‌کرد. در بسیاری از بخش‌های اقتصاد مالکیت دولتی غلبه داشت. با گذشت زمان شعارهای سوسیالیستی اندک اندک رنگ

باخت، بازارها گشوده شد و بخش خصوصی توسعه پیدا کرد. اما نه بازاری‌هایی فراگیر، بلکه بازارهایی تحت سیطرهٔ دولت و تعداد اندکی از صاحبان کسب و کار که متحدان «حزب دموکراتیک ملی»[۹۵] (ان. دی. پی) تلقی می‌شدند. این حزب سیاسی در ۱۹۷۸ توسط رئیس جمهور «انورسادات» پایه‌گذاری شد. در دولت حسنی مبارك صاحبان کسب و کار روزبه‌روز بیشتر با این حزب درآمیختند و حزب نیز روزبه‌روز بیشتر به آنها نزدیك شد. مبارك که در سال ۱۹۸۱، در پی ترور انور سادات به ریاست جمهوری رسید، با حزب دموکراتیک ملی بر مصر حکومت می‌کرد، تا این‌که در فوریه ۲۰۱۱ بر اثر اعتراضات عمومی مردم و عدم همکاری ارتش به زور از قدرت کنار گذاشته شد.

صاحبان اصلی کسب و کار در حوزه‌هایی که ارتباط تنگاتنگی با منافع اقتصادی‌شان داشت، کلیدی‌ترین مناصب را برعهده می‌گرفتند. رشید محمد رشید، رئیس سابق شرکت «یونی لور ای.ام.ای.تی»[۹۶] (که حروف اختصاری آن مخفف کلمات آفریقا، خاورمیانه و ترکیه است) وزیر تجارت خارجی و صنعت؛ محمد زهیر وحید جرانه (کرانا) مالك و مدیرعامل شرکت مسافرتی جرانه (کرانا) یکی از بزرگترین شرکت‌های مسافرتی در مصر به وزارت جهانگردی رسید. امین احمد محمد عثمان اباحظه مؤسس شرکت بازرگانی «پنبهٔ نیل»،[۹۷] بزرگترین شرکت صادرکنندهٔ پنبه در مصر وزیر کشاورزی شد.

در بسیاری از بخش‌های اقتصاد، صاحبان کسب و کار دولت را متقاعد کردند که از طریق وضع مقررات دولتی، ورود دیگران به بازارهای موردنظرشان را محدود کند. این بخش‌ها شامل صنعت رسانه، آهن و فلزات، صنایع ماشین‌سازی، نوشیدنی‌های الکلی و سیمان بود. در اثر وضع موانع شدید ورود به بازار، که از بنگاه‌ها و صاحبان کسب‌وکار دارای وابستگی‌های سیاسی به رژیم محافظت می‌کرد، این بخش‌ها بسیار متمرکز شدند. تجار بزرگ نزدیك به رژیم، از قبیل احمد عزّ (آهن و فلزات)، خاندان «صویری» (رسانه‌های چند منظوره، نوشیدنی‌ها و مخابرات) و محمد نصیر (نوشیدنی‌ها و مخابرات) نه، تنها از سوی دولت حمایت می‌شدند، که

هم‌چنین بدون نیاز به گذاشتن وثیقه پیمان‌های دولتی و وام‌های کلان بانکی دریافت می‌کردند. احمد عز همزمان که ریاست «عزاستیل»[۹۸] بزرگترین شرکت فلزات مصر را با تولید ۷۰ درصد این محصولات برعهده داشت، یکی از اعضای بلندپایه حزب دموکراتیک ملی، یعنی رئیس کمیته برنامه و بودجه مجمع خلق[۹۹] و یکی از نزدیکان «جمال مبارک» پسر رئیس جمهور مبارک نیز بود.

اصلاحات اقتصادی که در دههٔ ۱۹۹۰ به تشویق مؤسسات مالی و بین‌المللی و اقتصاددانان صورت گرفت، قرار بود بازارها را آزاد کند و نقش دولت را در اقتصاد کاهش دهد. یکی از محورهای اصلی چنین اصلاحاتی در همه جا خصوصی‌سازی دارایی‌های دولتی است. در مکزیک خصوصی‌سازی طی فرآیندی که صاحبان کسب و کارِ دارای وابستگی سیاسی، مانند کارلوس اسلیم را ثروتمند می‌ساخت، به جای افزایش رقابت، صرفاً انحصارات دولتی را تبدیل به انحصارات خصوصی کرد؛ درست همان چیزی که در مصر نیز به وقوع پیوست. در مصر آن دسته از صاحبان کسب و کار که به رژیم وابسته بودند توانستند اجرای برنامه خصوصی‌سازی را به شدت تحت تأثیر قرار دهند و موجب تبعیض به نفع فرادستان ثروت یا به قول مردم نهنگ‌ها شوند.

۷۷ـ یکی از این نهنگ‌ها، احمد زیات بود که در رأس گروه لاگزر[۱۰۰] قرار داشت. در سال ۱۹۹۶ دولت تصمیم به خصوصی کردن شرکت نوشابه‌های الاهرام (ای.بی.سی)[۱۰۱]، تنها تولیدکنندهٔ آبجو در مصر گرفت. یکی از پیشنهادات ارائه شده برای خرید ای.بی.سی از سوی کنسرسیومی ارائه شده بود که یک شرکت تأمین مالی مصری که توسط یک بسازوبفروش و دلال املاک به نام فرید سعاد هدایت می‌شد، و نیز اولین شرکت سرمایه‌گذاری پرخطر[۱۰۲] ایجاد شده در مصر که سال ۱۹۹۵ آغاز به کار کرد در آن عضویت داشتند. این کنسرسیوم شامل فؤاد سلطان وزیر سابق جهانگردی، محمد نصیر و محمد غاب یک تاجر نخبهٔ دیگر بود. این گروه ارتباطات سیاسی خوبی داشت. اما این روابط به اندازهٔ کافی خوب نبود. مبلغ ۴۰۰ میلیون لیرهٔ مصر که این کنسرسیوم پیشنهاد کرده بود، با این عنوان که بسیار پایین است، رد شد. زیات ارتباطات سیاسی بهتری داشت. اما او پول لازم برای خرید ای.بی.سی

را نداشت. بنابراین ترفندی از نوع شگردهای کارلوس اسلیم ابداع کرد. مقداری از سهام ای.بی.سی برای اولین بار در بورس معاملات لندن عرضه شد و گروه لاگزر ۷۴/۹ درصد از سهم عرضه شده را با قیمت ۶۸/۵ لیره مصر برای هر سهم به تملک خود درآورد. سه ماه بعد هر سهم با افزایش دوبرابری سرمایه به دو سهم تبدیل گردید و گروه لاگزر توانست تمامی سهامی را که خریداری کرده بود به قیمت هر سهم ۵۲/۵ لیرهٔ مصر بفروشد و یک سود خالص ۳۶ درصدی ببرد، که از طریق آن زیات امکان یافت یک ماه بعد خرید ای.بی.سی را با قیمت ۲۳۱ میلیون لیره تأمین مالی کند. در آن زمان ای.بی.سی سود سالانه‌ای بالغ بر ۴۱/۳ میلیون لیرهٔ مصر حاصل می‌کرد و۹۳ میلیون لیره ذخایر نقدی داشت. این یک بزخری کامل بود. در سال ۱۹۹۹ ای.بی.سي تازه خصوصی شده، با خرید انحصار خصوصی شدهٔ شراب ملی «جیاناکلیس»[۱۰۳]، انحصار خود را از آبجو به دیگر مشروبات هم گسترش داد. جیاناکلیس یک شرکت بسیار سودآور به حساب می‌آمد که در پشت یک تعرفهٔ ۳۰۰۰ درصدی بر مشروبات جاخوش کرده بود و روی هر فروش خود، حاشیه سودی ۷۰ درصدی داشت. در سال ۲۰۰۲ این انحصار مجدداً دست به‌دست شد و زیات ای.بی.سی را به ۱/۳ میلیارد لیره مصر به «هاینکن»[۱۰۴] فروخت، یعنی ۵۳۶ درصد سود طی پنج سال.

محمد نصیر همیشه در طرف بازنده قرار نداشت. در سال ۱۹۹۳ وی شرکت خصوصی‌شدهٔ بطری پُرکنی النصر[۱۰۵] را خریداری کرد، که صاحب حق انحصاری پرکردن بطری‌های کوکاکولا و فروش آنها در مصر بود. روابط نصیر با وزیر بعدی بخش کسب و کار عمومی «عاطف عبید» به وی امکان داد که این خرید را با حضور رقبای اندکی صورت دهد. نصیر این شرکت را پس از دو سال به بیش از سه برابر قیمتی که خریده بود فروخت. نمونهٔ دیگر حرکتی است که در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ به منظور واردکردن بخش خصوصی در صنعت دولتی سینما صورت گرفت. باز هم زدوبندهای سیاسی موجب شد که تنها دو خاندان اجازهٔ پیشنهاد قیمت و فعالیت در سینماها را بیابند. یکی از آنها خاندان صویری بود.

مصر امروز یک کشور فقیر است. البته این فقر به اندازهٔ بیشتر کشورهای جنوب صحرای آفریقا نیست، اما باز هم مصر کشوری است که در آن حدود ۴۰ درصد جمعیت بسیار فقیرند و با درآمد روزانه کمتر از دو دلار زندگی می‌کنند. طرفه آن‌که، آن‌طور که پیشتر دیدیم، در قرن نوزدهم مصر تحت حکومت محمدعلی شاهد کوشش موفقیت‌آمیز اولیه‌ای در جهت تغییر نهادی و نوسازی اقتصادی بود. محمدعلی پیش از آنکه مصر به نحو مؤثری به امپراطوری بریتانیا ضمیمه شود، دوره‌ای از رشد اقتصادی استثماری به وجود آورد. در دورهٔ استعمار انگلستان مجموعه‌ای از نهادهای استثماری پدید آمد که پس از ۱۹۵۴ توسط ارتش تداوم یافت. تحت این نهادها میزانی از رشد اقتصادی و سرمایه‌گذاری در آموزش دیده می‌شد، و هرچند اعضای طبقهٔ حاکمهٔ جدید توانستند از روابط‌شان با دولت منتفع شوند اما اکثریت مردم فرصت‌های اقتصادی اندکی داشتند.

مجدداً این نهادهای اقتصادی استثماری، توسط نهادهای سیاسی استثماری حمایت می‌شدند. رئیس‌جمهور مبارک قصد داشت تا یک دودمان سیاسی تأسیس کند و پسرش جمال را نامزد جانشینی خود سازد. برنامهٔ وی تنها در اوایل سال ۲۰۱۱ و بر اثر فروپاشی رژیم استثماری‌اش در رویارویی با ناآرامی‌ها و تظاهرات گستردهٔ مردم در جریان بهار عربی متوقف شد. در دورهٔ ریاست جمهوری ناصر جنبه‌هایی از فراگیربودن نهادهای اقتصادی وجود داشت و دولت نظام آموزشی را قابل دسترس ساخت و فرصت‌هایی فراهم کرد که رژیم سابق سلطان فاروق ایجاد نکرده بود. اما این وضعیت تبدیل به نمونه‌ای از ترکیب ناپایدار نهادهای سیاسی استثماری با میزانی از فراگیری در نهادهای اقتصادی شد.

برون‌داد اجتناب‌ناپذیر دوران حکومت مبارک استثماری‌تر شدن نهادهای اقتصادی بود که بازتابی از نحوهٔ توزیع قدرت سیاسی در جامعه به حساب می‌آید. به یک معنا بهار عربی واکنشی به این اوضاع بود. این قاعده نه‌تنها در مورد مصر که دربارهٔ تونس نیز صدق می‌کرد. سه دهه رشد تونس تحت نهادهای سیاسی استثماری با غارت روزافزون اقتصاد از سوی بن‌علی و خانواده‌اش روندی معکوس در پیش گرفت.

## چرا ملت‌ها شکست می‌خورند؟

از لحاظ اقتصادی ملت‌ها در اثر استقرار نهادهای استثماری است که شکست می‌خورند. این نهادها، کشورهای فقیر را فقیر باقی نگه می‌دارند. این حکم در مورد آفریقای امروزی، در جاهایی مانند زیمبابوه و سیرالئون، در آمریکای جنوبی در ممالکی چون کلمبیا و آرژانتین، در آسیا در کشورهایی از قبیل کرهٔ شمالی و ازبکستان، و در خاورمیانه در میان مللی چون مصر صدق می‌کند. تفاوت‌های قابل‌توجهی میان این کشورها وجود دارد. برخی از آنها استوایی هستند؛ برخی دیگر در عرض‌های جغرافیایی معتدل قرار دارند؛ بعضی مستعمرهٔ انگلستان بوده‌اند؛ سایرین مستعمرات ژاپن، اسپانیا و روسیه. این کشورها تاریخ، زبان و فرهنگ‌های بسیار گوناگونی دارند. آن‌چه در بین همهٔ آنها مشترک است، نهادهای استثماری است. در تمامی این موارد شالودهٔ این نهادها فرادستانی هستند که نهادهای اقتصادی را در جهت ثروتمند کردن خویش و ابدی ساختن قدرت خود، به هزینهٔ اکثریت عظیم جامعه سازماندهی می‌کنند. تاریخ و ساختارهای اجتماعی متنوع کشورها منجر به تفاوت در ماهیت این طبقات حاکم و جزئیات نهادهای استثماری می‌شود. اما دلیل آن‌که چرا این نهادهای استثماری ماندگار می‌شوند همواره به چرخهٔ شوم مربوط است. این نهادها از نظر فقیرسازی شهروندان‌شان پیامدهای مشابهی دارند، حتی اگر شدت این پیامدها از جامعه‌ای به جامعهٔ دیگر متفاوت باشد.

برای مثال در زیمبابوه، طبقهٔ حاکم متشکل از رابرت موگابه و مرکزیت زانوپی. اف بودند که سردمداری مبارزات ضد استعماری را در دههٔ ۱۹۷۰ برعهده داشتند. در کره شمالی فرادستان عبارت از باند پیرامون کیم ـ جونگ دوم و حزب کمونیست بودند. در ازبکستان رئیس جمهور اسلام کریموف، خانوادهٔ او و رفیقان دورهٔ اتحادیه شوروی که چهرهٔ خود را بازسازی کرده‌اند، این نقش را ایفا می‌کنند. این گروه‌های فرادست تفاوت‌های آشکاری با یکدیگر دارند و این تفاوت‌ها جدا از تأثیری که از جوامع سیاسی و اقتصادهای رنگارنگ آنها پذیرفته است، بدین معنا است که هر صورت مشخص از نهادهای استثماری از دیگری متمایز است.

برای مثال چون کرهٔ شمالی توسط یک انقلاب کمونیستی ایجاد شد، مدل سیاسی آن شکل یک حکومت تک حزبی از سوی حزب کمونیست را به خود گرفت. هرچند در دههٔ ۱۹۸۰ موگابه برای کشتار مخالفینش در متابله‌لند ارتش کره شمالی را به زیمبابوه دعوت کرد، اما راه‌حل کرهٔ شمالی برای نهادهای سیاسی استثماری در زیمبابوه قابل اجرا نبود. در عوض از آنجا که موگابه از طریق مبارزات ضداستعماری به قدرت رسیده بود، باید به حکومتش ردای انتخابات می‌پوشاند. اگرچه پس از مدتی وضعیت را طوری مهندسی کرد که حکومت تک‌حزبی‌اش را از منظر قانون اساسی، قانونی و مشروع جلوه دهد.

در مقابل، کلمبیا یک تاریخ طولانی از انتخابات دارد که به لحاظ تاریخی از زمان استقلال از اسپانیا به شیوه‌ای برای تسهیم قدرت میان احزاب لیبرال و محافظه کار این کشور تبدیل شده است. نه تنها ماهیت طبقات حاکم، که تعدادشان نیز در جوامع مختلف متفاوت است. در ازبکستان کریموف توانست بقایای حکومت شوروی را از آن خود کند، که این امر به وی دستگاهی قدرتمند برای سرکوب و قتل رقیبان داد. در کلمبیا، فقدان قدرتِ دولت مرکزی در بخش‌هایی از کشور، به‌طور طبیعی منجر به شکل‌گیری طبقهٔ حاکمهٔ از هم گسیخته‌تری شده است. در واقع به همین دلیل است که آنها برخی مواقع دست به قتل یکدیگر می‌زنند. به هرحال علی‌رغم این گوناگونی در طبقات حاکم و نهادهای سیاسی، این نهادها غالباً قدرت فرادستانی که آنها را خلق کرده‌اند بازتولید و آن را مستحکم می‌کنند. البته گاهی هم مانند سیرالئون درگیری‌های درونی ناشی از آنها، به فروپاشی دولت می‌انجامد.

درست همان‌طور که تاریخ‌ها و ساختارهای متفاوت به تمایز در هویت حاکمان و جزئیات نهادهای سیاسی استثماری می‌انجامد، جزئیات نهادهای استثماری اقتصادی که حاکمان ایجاد می‌کنند نیز متفاوت از یکدیگر است. در کرهٔ شمالی لوازم استثمار از ابزارهای کمونیستی به ارث رسیده است: ممنوعیت مالکیت خصوصی، مزارع و صنایع تحت تصدی دولت.

در مصر تحت حکومت رژیم نظامی ژنرال ناصر، که پس از ۱۹۵۲ با شعار

سوسیالیسم به وجود آمد، وضعیت کاملاً مشابه بود. ناصر در جنگ سرد در طرف شوروی قرار گرفت و سرمایه‌گذاری‌های خارجی از قبیل کانال سوئز را، که در تملک انگلیسی‌ها بود، مصادره کرد و بخش عمدهٔ اقتصاد را به مالکیت عمومی درآورد. با این حال وضعیت مصر در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ با کرهٔ شمالی دههٔ ۱۹۴۰ تفاوت بسیار داشت. برای کره شمالی‌ها خلق یک اقتصاد کمونیستی افراطی بسیار آسان‌تر بود، چرا که می‌توانستند دارایی‌های پیشین ژاپنی‌ها را مصادره کنند و از مدل اقتصادی انقلاب چین سرمشق بردارند.

در مقابل انقلاب مصر بیشتر باید یک کودتا از سوی گروهی از افسران تلقی شود. بنابراین وقتی مصر موضع خود را در جنگ سرد تغییر داد و تبدیل به هوادار غرب شد، برای نظامیان نسبتاً آسان، و نیز مدبرانه بود که شیوهٔ استثمار را از اقتصاد متمرکز دستوری به سرمایه‌داری حامی‌پرور تغییر دهند. با این حال عملکرد اقتصادی بهتر مصر در مقایسه با کرهٔ شمالی از طبیعت مقیدتر نهادهای استثماری در مصر سرچشمه می‌گرفت. یکی از قیود آن بود که رژیم مصر چون نمی‌توانست به سبک حزب کمونیست کرهٔ شمالی سیطره ایجاد کند، مجبور بود مردم را به نحوی آرام نگاه دارد. اما کرهٔ شمالی مجبور به چنین کاری نبود. نکته دیگر آن که حتی سرمایه‌داری حامی‌پرور، حداقل در میان آنان که مورد علاقهٔ رژیم هستند، میزانی از انگیزه برای سرمایه‌گذاری ایجاد می‌کند. حال آن که کره شمالی از وجود چنین انگیزه‌هایی کاملاً تهی است.

با این‌که این جزئیات همگی مهم و جالب هستند، اما درس‌های اساسی‌تر از تصویر کلی‌تری به‌دست می‌آید که آشکار می‌سازد در هریک از این موارد، نهادهای سیاسی استثماری که نهادهای اقتصادی استثماری را ایجاد کرده‌اند، ثروت و قدرت را به طبقهٔ حاکم انتقال می‌دهند.

در کشورهای مختلف شدت استثمار به روشنی متفاوت است که این امر پیامدهای مهمی برای موفقیت اقتصادی دارد. برای مثال در آرژانتین قانون اساسی و انتخابات دموکراتیک کار چندانی در جهت ترویج کثرت‌گرایی انجام نمی‌دهند، اما عملکرد

بسیاری بهتری نسبت به کلمبیا دارند. در آرژانتین دولت حداقل می‌تواند ادعا کند خشونت را در انحصار دارد. یکی از پیامدهای این وضعیت درآمد سرانهٔ دوبرابری آرژانتین در مقایسه با کلمبیا است. نهادهای سیاسی در هر دوی این جوامع قدرت حاکمان را بسیار بهتر از نهادهای زیمبابوه و سیرالئون محدود می‌کنند، که در نتیجه زیمبابوه و سیرالئون بسیار فقیرتر از آرژانتین و کلمبیا هستند.

چرخهٔ شوم هم‌چنین به معنای آن است که حتی وقتی نهادهای استثماری، همانند آن‌چه در زیمبابوه و سیرالئون روی داد، به فروپاشی دولت می‌انجامند، این امر به حاکمیت این نهادها پایان قطعی نمی‌دهد. پیشتر مشاهده کردیم که هرچند ممکن است در برنگاه‌های حساس جنگ‌های داخلی و انقلاب‌هایی اتفاق بیافتند، اما آنها لزوماً به تغییر نهادی نمی‌انجامند. روند وقایع سیرالئون از زمان پایان جنگ داخلی در سال ۲۰۰۲ آشکارا از چنین احتمالی حکایت می‌کند.

در سال ۲۰۰۷ در یک انتخابات دموکراتیک، حزب قدیمی «سیاکا استیونز» یعنی ای.پی.سی[۱۰۶] به قدرت بازگشت. فردی که برندهٔ انتخابات ریاست جمهوری شد یعنی «ارنست بای کوروما»[۱۰۷] گرچه با دولت‌های قدیمی ای.پی.سی ارتباطی نداشت، اما بسیاری از اعضای کابینهٔ او چنین ارتباطی داشتند. حتی «بوکاری»[۱۰۸] و «جنگو»[۱۰۹]، دو نفر از پسران استیونز در ایالات متحده و آلمان سفیر شدند. به یک معنا این وضعیت نسبت به آن‌چه در کلمبیا دیدیم نسخهٔ بی‌ثبات‌تری است. در کلمبیا فقدان قدرت و اختیار دولت در بخش‌های زیادی از کشور، به این دلیل تداوم یافته است که ادامهٔ آن منافع بخشی از نخبگان سیاسی را در بر دارد. در عین حال نهادهای اصلی حکومتی به میزان کافی قدرتمند هستند تا از درافتادن این بی‌نظمی به دامان یک هرج و مرج کامل جلوگیری کنند. سیرالئون، تا حدودی به علت ماهیت استثماری‌تر نهادهای اقتصادی و تا حدی به دلیل تاریخ نهادهای به شدت استثماری سیاسی در این کشور، نه تنها از لحاظ اقتصادی در رنج است، بلکه هم‌چنین در لبهٔ بی‌نظمی کامل و نوعی از نظم نیم‌بند قرار دارد. تأثیر بلندمدت این وضعیت باز یکسان است: دولت تقریباً حضوری ندارد و نهادها استثماری هستند.

در تمامی این موارد تاریخی طولانی از نهادهای استثماری حداقل از قرن نوزدهم وجود داشته است. هر کشوری در دام یک چرخهٔ شوم می‌افتد. در کلمبیا و آرژانتین این دام ریشه در نهادهای دوران حکومت استعماری اسپانیا دارد. مشکلات زیمبابوه و سیرالئون از رژیم‌های استعماری انگلیسی که در اواخر قرن نوزدهم ایجاد شدند، نشأت گرفته است. رژیم‌های حکومتی سیرالئون، در زمانی که هنوز مستعمره‌نشینان سفیدپوست نیامده بودند به‌طور گسترده بر ساختارهای استثماری پیشااستعماری قدرت سیاسی بنا می‌شدند و عملکرد این ساختارها را تشدید می‌کردند. این ساختارها خود محصول یک چرخهٔ شوم طولانی بودند که فقدان تمرکز سیاسی و اثرات فاجعه‌آمیز تجارت برده از ویژگی‌های آن بود. در زیمبابوه چیزی بیش از ساخت شکلی تازه از نهادهای استثماری وجود داشت. چرا که در آنجا کمپانی بریتانیایی آفریقای جنوبی یک اقتصاد دوگانه ایجاد کرد. ازبکستان توانست نهادهای استثماری به جا مانده از اتحادیهٔ شوروی را در دست گیرد و همانند مصر آنها را به‌صورت سرمایه‌داری حامی‌پرور دگرگون سازد. نهادهای استثماری اتحاد شوروی خود از بسیاری جهات ادامهٔ نهادهای رژیم تزاری بود، که باز بر الگوی قانون آهنین اندک‌سالاری منطبق است. در طول ۲۵۰ سال گذشته بر اثر عملکرد این چرخه‌های شوم رنگارنگ در قسمتهای مختلف جهان، نابرابری کنونی در جهان پدیدار شد و بر همین اساس نیز تداوم خواهد یافت.

راه حل ناکامی اقتصادی و سیاسی امروز کشورها آن است که نهادهای استثماری‌شان را به سوی نهادهای فراگیر دگرگون کنند. چرخهٔ شوم به این معنا است که چنین حرکتی آسان نیست، اما غیرممکن هم نیست و قانون آهنین اندک‌سالاری نباید اجتناب‌ناپذیر تلقی شود. برخی عناصر فراگیر از پیش موجود در نهادها یا وجود ائتلاف‌های گسترده‌ای که رهبری مبارزه علیه رژیم موجود را در دست داشته باشد یا صرفاً ماهیت نامقدّر تاریخ، همگی می‌توانند چرخهٔ شوم را بگسلند. درست مانند جنگ داخلی سیرالئون، انقلاب شکوهمند ۱۶۸۸ در انگلستان نیز مبارزه‌ای برسر قدرت بود؛ ولی ماهیت آن با جنگ داخلی تفاوت بسیاری

داشت. احتمالاً برخی از اعضای پارلمان که در جریان انقلاب شکوهمند برای حذف جیمز دوم می‌جنگیدند تصور می‌کردند از آن پس خود نقش یک مستبد جدید را ایفا خواهند کرد. کما این‌که، اولیور کرامول پس از جنگ داخلی انگلستان در چنین جلدی فرو رفت. اما در سال ۱۶۸۸ این واقعیت که پارلمان قدرتمند بود و از ائتلافی گسترده و دربرگیرندهٔ منافع اقتصادی و نظرگاه‌های مختلف تشکیل می‌شد، امکان تحقق قانون آهنین اندک‌سالاری را کاهش داد. هم‌چنین بخت مساعد پارلمان و نامساعد جیمز دوم، به واقعیت مذکور مدد رساند. در فصل آینده نمونه‌هایی دیگر از کشورهایی را مشاهده خواهیم کرد که حتی پس از تاریخی طولانی از نهادهای استثماری، موفق شدند این قالب را درهم بشکنند و نهادهای خود را به سوی وضعیت بهتر دگرگون سازند.

## پانوشت‌ها:

1. Fallot Chawawa
2. Zimbabwe Banking Corporation (Zimbank)
3. RG Mugabe
4. the UN Office for the coordination of Humanitarian Affairs
5. British South Africa Company
6. Cecil Rhodes
7. Ndebele
8. Matabeleland
9. Mashonaland
10. Southern Rhodesia
11. Natives Land Act
12. Ian Smith
13. ZANU (the zimbabwe African National Union)
14. ZAPU (the zimbabwe African Peoples Union)
15. Joshua Nkomos
16. the Movement for Democratic Change (MDC)
17. Abel Muzorewa
18. Ndabaningi Sithole
19. hyperinflation
20. rand
21. Foday Sankoh
22. Kailahun
23. Charles Taylor
24. RUF, the Revolutionary United Front
25. All People's Congress, APC
26. Joseph Momoh
27. NPRC
28. Footpaths to Democracy
29. Frantz Fanon
30. Geoma
31. Koidu
32. tierra caliente
33. tierra fria
34. La Violencia
35. Vacuna
36. the Fuerzas Armadas Revolucionarias de Colombia, FARC
37. Jeans Castaño

38. Amalfi
39. Antioquia
40. Autodefensas Unidas de Colombia (AUC)
41. Córdoba
42. Sucre
43. Magdalena
44. César
45. Bloque Catatumbo
46. Salvatore Mancuso
47. Santa Fé de Ralito
48. Jorge 40
49. Rodrigo Tovar Pupo
50. Adolfo Paz
51. Diego Fernando «Don Berna» Murillo
52. Diego Vecino
53. Edwar Cobo Téllez
54. Willam Montes
55. Miguel de la Espriella
56. San Onofre
57. Cadena
58. Plan Parejo
59. Jairo Merlano
60. Muriel Benito Rebollo
61. the Internal Displacement Monitoring Centre (IDMC)
62. Norwegian Refugee Council
63. Martín Lianos
64. Héctor Gerán Buitrago
65. Tauramena
66. Aguazul
67. Maní
68. Villanueva
69. Monterrey
70. Sabanalavga
71. Casanare
72. Bogota
73. Barranquilla
74. Alvaro Uribe
75. Jairo Angarita
76. Sinu
77. San Jorge blocs
78. EL Corralito-
79. Simon Kuzents
80. Partiob Justicialista-
81. Peronist Party-
82. Belle Epoch-
83. Anillaco-
84. La Rioja-
85. Facundo Quiroga-
86. Kirchners-
87. Won-
88. Kim Jong-II
89. Hennessy
90. Collectivization-
91. Harold Denny-
92. Pravda-
93. Comrade Stalin-
94. Interspan-
95. National Demecratic Party (NDP)-
96. Unilever AMET (Africa, Middle East, and Turkey)
97. Nile Cotton Trade Company-
98. Ezz Steel -
99. People,s Assembly Budget and Planning Committee
100. Luxor Group
101. Al Ahram beverages
۱۰۲. منظور از سرمایه‌گذاری پر خطر پولی است که در یك شرکت جدیدالتأسیس برای کمك به توسعهٔ آن سرمایه گذاری می‌شود و ممکن است با خطرپذیری بالا همراه باشد.
103. Gianacli
104. Heineken
105. El Naar Bottling Company
106. APC
107. Ernest Bai Koroma
108. Bockarie
109. Jengo

# فصل چهاردهم

## درهم شکستن قالب

### سه رئیس قبیله آفریقایی

در ۶ سپتامبر ۱۸۹۵ کشتی مسافری اقیانوس‌پیمای «دژ تانتالون»[۱] در بندر پلیموث[۲] در ساحل جنوبی انگلستان پهلو گرفت. سه رئیس قبیله آفریقایی: «خاما»[۳] از «انگوآتو»[۴]، «باتوئن»[۵] از «انگواکتس»[۶] و «سبل»[۷] از «کوئنا»[۸] از کشتی پیاده شدند و از طریق قطار تندروی ۸:۱۰ به ایستگاه پادینگتون[۹] در لندن رفتند. سه رئیس قبیله برای انجام یک مأموریت به انگلستان آمده بودند: برای نجات ایالت‌های خود و پنج ایالت دیگر کشور تسوانا[۱۰] از دست سیسیل رودزانگوآتو، انگواکتس و کوئنا سه ایالت از ایالات هشتگانه‌ای را تشکیل می‌دادند که بعدها به اسم بچوانالند[۱۱] معروف شد و پس از استقلال در سال ۱۹۶۶ به بوتسوانا تغییر نام یافت.

این قبایل در بخش اعظم قرن نوزدهم با اروپائیان دادوستد می‌کردند. در دهۀ ۱۸۴۰ دیوید لیوینگستون،[۱۲] مبلغ مذهبی مشهور اسکاتلندی سفرهای فراوانی به بچوانالند انجام داد و سِکل شاه[۱۳]، پادشاه کوئنا را به دین مسیحیت درآورد. اولین ترجمۀ آفریقایی انجیل به زبان ستسوانا،[۱۴] یعنی زبان تسوانایی‌ها بود. در سال ۱۸۵۱ بریتانیا بچوانالند را تحت‌الحمایۀ خود اعلام کرد. مردم تسوانا از این سامان خوشنود بودند، چرا که تصور می‌کردند این امر می‌تواند از آنان در برابر حملات بیشتر اروپائیان به‌خصوص بوئرها[۱۵] حفاظت کند. بوئرها هلندی‌های ساکن آفریقای جنوبی بودند که پس از درگیری با بریتانیا طی یک راه‌پیمایی بزرگ[۱۶] در سال ۱۸۳۵ به سرزمین‌های داخلی

گریختند و از آن زمان با بومیان درگیری داشتند. از سوی دیگر بریتانیایی‌ها به منظور متوقف ساختن گسترش بیشتر بوئرها و جلوگیری از توسعه‌طلبی احتمالی آلمان‌ها، که منطقه جنوب غربی آفریقا، معادل نامیبیای امروزی را ضمیمهٔ خود ساخته بودند، قصد داشتند که بر این سرزمین مسلط شوند. انگلیسی‌ها تصور نمی‌کردند که به استعمار درآوردن تمام عیار این منطقه ارزشمند باشد. «ری»،[17] یکی از کارگزاران عالی‌رتبهٔ دولت بریتانیا، رویکرد این امپراتوری را در سال ۱۸۸۵ به‌صورت خلاصه و واضح به این‌گونه بیان می‌کند: «ما منفعتی در کشور شمال «مولوپ»[18] [بچوانالند تحت‌الحمایه] نداریم، الا این‌که از آن به‌عنوان راهی به مناطق داخلی استفاده کنیم. بنابراین ما در حال حاضر باید تمام همت خود را محدود به جلوگیری از اشغال این بخش مواصلاتی از کشور تحت‌الحمایه، چه توسط مزاحمان و چه از سوی قدرت‌های خارجی سازیم. در این راه حداقل کار ممکنی که باید انجام دهیم، سرپرستی و اسکان مستعمره‌نشینان در آنجا است.»

اما در سال ۱۸۸۹ وقتی کمپانی آفریقای جنوبی بریتانیا متعلق به رودز شروع به گسترش قلمرو خود به سمت شمال و خارج از آفریقای جنوبی کرد، اوضاع تسوانا دگرگون شد. رودز اقدام به تصاحب صفحات وسیعی از این مناطق کرد که به تشکیل رودزیای جنوبی و رودزیای شمالی، یا زامبیا و زیمبابوهٔ امروزی انجامید. در ۱۸۹۵ سالی که سه قبیله از لندن دیدار می‌کردند، رودز به سرزمین‌های جنوب غرب رودزیا، یعنی همان بچوانالند چشم طمع دوخته بود. رؤسای قبایل می‌دانستند اگر زیر سلطهٔ رودز بروند، فاجعه و استثمار در انتظارشان است. گرچه مغلوب ساختن نیروی نظامی رودز برای آنها غیرممکن بود، اما مصمم بودند به هر طریق ممکن با وی مبارزه کنند. آنها تصمیم گرفتند بین بد و بدتر، بد را برگزینند: آنها سیطرهٔ بیشتر انگلستان بر سرزمینشان را نسبت به این که رودز آن را ضمیمه قلمرو خود کند ترجیح دادند. به کمک انجمن مبلغان مذهبی لندن[19] آنها به این شهر رفتند تا ملکه ویکتوریا و جوزف چمبرلین[20] وزیر آتی مستعمرات را نسبت به افزایش سیطره‌شان بر بچوانالند قانع سازند و در مقابل رودز از آن محافظت کنند.

در ۱۱ سپتامبر ۱۹۸۵ آنها با چمبرلین ملاقات کردند. ابتدا سبل سخن گفت، سپس باتوئن و در نهایت خاما. چمبرلین گفت اعمال سلطهٔ انگلستان را برای حفاظت از قبایل در برابر رودز مدنظر قرار می‌دهد. در همین اثنا این سه رئیس قبیله به سرعت دست به یک مسافرت دوره‌ای در سراسر انگلستان زدند و برای کسب حمایت عمومی از خواسته‌هایشان جلسات سخنرانی و گفتگو برگزار کردند. آنها از «ویندسور» و «ریدینگ»[۲۱] در نزدیکی لندن دیدار کردند و در آنجا به صحبت پرداختند؛ هم‌چنین در «ساوت همپتون»[۲۲] در ساحل جنوبی و در مرکز کشور در «لیستر»[۲۳] و «بیرمنگام» که پایگاه اصلی حامیان سیاسی چمبرلین بودند، همین برنامه را تکرار نمودند. آنها در شمال به منطقهٔ صنعتی «یورکشایر» به «شفیلد»، «هالیفاکس» و «بردفورد» رفتند. هم‌چنین در غرب از «بریستول» و پس از آن «منچستر» و «لیورپول» دیدار کردند.

در طول این مدت در آفریقای جنوبی سسیل رودز در حال تدارک تمهیدات برای آن چیزی بود که بعدها به‌عنوان تهاجم فاجعه بار «جیمسون»[۲۴] شناخته شد. تهاجمی مسلحانه به جمهوری «بوئری ترانسوال[۲۵]» که با وجود مخالفت‌های شدید چمبرلین صورت گرفت. اگر این اتفاقات روی نمی‌داد، احتمالاً چمبرلین تا این حد با مشکلات رؤسای قبایل همدردی نمی‌کرد. در ۶ نوامبر آنها مجدداً در لندن به ملاقات وی رفتند. سه رئیس قبیله از طریق یک مترجم این سخنان را با چمبرلین در میان گذاشتند:

> چمبرلین: صحبت من در مورد زمین‌های رؤسا و راه آهن است و قانونی که باید در قلمرو رؤسای قبایل رعایت شود. بگذارید حالا نگاهی به نقشه بیاندازیم... ما تنها میزان زمینی که برای احداث راه‌آهن نیاز است خواهیم گرفت و نه بیشتر.
> خاما: حرف من این است که اگر آقای چمبرلین این زمین‌ها را شخصاً بردارند باز هم من حرفی ندارم.
> چمبرلین: پس به او بگو من خودم راه‌آهن را زیر نظر یک نفر معتمد که به آنجا اعزام خواهم کرد احداث می‌کنم و تنها چیزی را که لازم دارم برخواهم داشت و اگر در میان آنها چیز باارزشی بود، بهای آن را جبران خواهم کرد.
> خاما: می‌خواهم بدانم راه‌آهن چگونه (از کجا) عبور خواهد کرد؟
> چمبرلین: راه آهن از قلمرو او عبور خواهد کرد، اما مسیر آن باید حصارکشی

شود و ما زمینی را تملک نخواهیم کرد.
خاما: من اعتماد دارم که شما این کار را به گونه‌ای انجام خواهید داد که گویی من برای خویش انجام می‌دهم و مطمئن هستم با من در این موضوع منصفانه رفتار خواهید کرد.
چمبرلین: من از منافع شما محافظت خواهم کرد.

روز بعد «ادوارد فرفیلد»[۲۶] در وزارت مستعمرات توافق صورت گرفته از سوی چمبرلین را با جزئیات بیشتری تشریح کرد:

هریک از سه رئیس قبیله: خاما، سبل و باتوئن کشوری خواهند داشت که در آن مانند سابق، تحت‌حمایت ملکه زندگی می‌کنند. ملکه کسی را مأمور می‌سازد که در کنار آنها زندگی کند. رؤسا دقیقاً به همین صورت فعلی بر مردمان خود حاکم خواهند بود.»

واکنش رودز به ترفند سه رئیس قبیله آفریقایی قابل پیش‌بینی بود. او به یکی از کارگزارانش چنین تلگرام زد: «من تن به شکست از این سه بومی مزوّر نمی دهم.»

در حقیقت این رؤسای قبایل چیز ارزشمندی داشتند که از آنها در برابر رودز محافظت کرده بود و متعاقباً در برابر حکومت غیرمستقیم انگلستان نیز از آنها حفاظت می‌کرد. در قرن نوزدهم مردم ایالات تسوانا هسته‌ای از نهادهای سیاسی را شکل داده بودند. این نهادها، با در نظر گرفتن معیارهای جنوب صحرای آفریقا، هم شامل درجهٔ غیرمعمولی از تمرکز سیاسی بود و هم نوعی از فرآیندهای تصمیم‌گیری جمعی را در برمی‌گرفت که حتی می‌توان به‌عنوان صورتی ابتدایی و نوظهور از تکثرگرایی به آن نگاه کرد. درست همان‌طور که ماگناکارتا مشارکت بارون‌ها را در فرایند تصمیم‌گیری ممکن ساخت و محدودیت‌هایی بر اختیارات شاهان انگلیسی مقرر کرد، نهادهای سیاسی تسوانا، به‌خصوص کگوتلا[۲۷] نیز مشارکت سیاسی را تشویق و رؤسای قبایل را مقید می‌ساختند.

ایزاک شاپرا[۲۸] مردم‌شناس اهل آفریقای جنوبی، نحوهٔ کارکرد کگوتلا را این‌گونه توصیف می‌کند:

> تمام موضوعات مربوط به خط مشی قبیله در نهایت در پیشگاه یک نشست عمومی از مردان بالغ در کگوتلای رئیس قبیله (محل شورا) مورد رسیدگی قرار می‌گیرد. چنین جلساتی به وفور برگزار می‌شود. در میان موضوعات مورد بحث مجادلات قبیله‌ای، منازعات رئیس قبیله و خویشاوندانش، وضع خراج‌های جدید، به عهده گرفتن وظایف عمومی جدید، اعلام رسمی فرامین تازه از سوی رئیس قبیله و... وجود دارند. برای این نشست قبیله‌ای رد کردن یا تغییر خواسته‌های رئیس قبیله امری نامأنوس نیست. از آنجا که هر کس ممکن است در این جلسات صحبت کند، رئیس قبیله می‌تواند به درستی احساسات عمومی افراد را دریابد و خود این امکان را از طریق فرصتی که برای بیان شکایات به افراد می‌دهد فراهم می‌آورد. اگر درموقعیتی نیاز باشد ممکن است رئیس قبیله و مشاورانش به‌طور جدی در مورد وظایفشان در برابر مردمی که به ندرت از سخن گفتن آزادانه و صریح می‌هراسند، مؤاخذه شوند.

در تسوانا علاوه بر وجود کگوتلا، این ویژگی وجود داشت که ریاست قبیله الزاماً موروثی نبود، بلکه این میدان به روی هر مردی که توانایی و استعداد مناسب از خود بروز می‌داد، باز بود. مردم‌شناس دیگری به نام جان کوماروف[۲۹] تاریخ سیاسی یکی دیگر از ایالات تسوانا به نام رولونگ[۳۰] را به دقت مورد مطالعه قرار داده است. او نشان می‌دهد اگرچه در تسوانا ظاهراً قوانین روشنی در مورد نحوهٔ به ارث رسیدن ریاست قبیله وجود دارد، اما در عمل این قوانین طوری تفسیر می‌شوند تا حاکمان بد برکنار گردند و نامزدهای بااستعداد اجازه یابند به ریاست قبیله برسند. او نشان می‌دهد مقام ریاست قبیله در اصل عنوانی کسب‌کردنی بود که بر اثر تلاش و نمایش لیاقت حاصل می‌شد. اما این فرایند صورتی منطقی پیدا کرد، بدین معنا که رقیب برنده به عنوان وارث خلف حاکمِ فعلی تلقی می‌شد. مردم تسوانا این اندیشه را در ضرب‌المثلی که رگه‌هایی از مفهوم سلطنت مشروطه در خود دارد به تجسم درآورده‌اند: «شاه به لطف مردم شاه است.»

رؤسای قبایل پس از سفرشان به لندن به تلاش‌هایشان جهت حفظ استقلال از بریتانیا و نگهبانی از نهادهای بومی ادامه دادند. آنها احداث راه‌آهن در بچوانالند را به انگلیسی‌ها واگذار کردند، اما مداخلهٔ آنها را در سایر جنبه‌های زندگی

اقتصادی و سیاسی‌شان محدود ساختند. آنها مخالف ساخت راه‌آهن نبودند، یا لااقل دلایل پادشاهان اطریش ـ مجارستان و روسیه برای مخالفت با راه‌آهن در نزدشان موضوعیت نداشت. آنها صرفاً فهمیده بودند که راه‌آهن مانند باقی سیاست‌های انگلستان، تا زمانی که تحت کنترل استعماری باشد، برای بچواناالند توسعه به ارمغان نمی‌آورد. تجربهٔ نخستین «کوئت ماسیر»[۳۱]، رئیس‌جمهور بوتسوانای مستقل از ۱۹۸۰ تا ۱۹۹۸، چرایی این موضوع را توضیح می‌دهد. ماسیر در دههٔ ۱۹۵۰ یک کشاورز کارآفرین بود. او دست به ابداع تازه‌ای برای کشت ذرت خوشه‌ای زد و برای محصول خود نزد شرکتی به نام وریبرگ میلینک[۳۲] در آن طرف مرز در آفریقای جنوبی بازاریابی کرد. ماسیر به نزد رئیس ایستگاه راه‌آهن در لوبیتس[۳۳] بچواناالند رفت و از او خواست برای انتقال محصولش به وریبرگ دو واگن باری کرایه دهد. رئیس ایستگاه با اکراه پذیرفت، اما نرخ کرایه را چهاربرابر آن‌چه برای سفیدپوستان معمول بود، اعلام کرد. ماسیر تسلیم شد و نتیجه گرفت: «فقط قوانین نبودند که آفریقایی‌ها را از تملک کامل و مطلق زمین یا داشتن مجوزهای بازرگانی منع می‌کردند، بلکه در میدان عمل نیز سفیدپوستان همواره سیاه‌پوستان را از توسعهٔ کسب و کار در بچواناالند باز می‌داشتند.»

با تمام اینها رؤسای قبایل و مردمان تسوانا خوش‌اقبال بودند. به رغم همهٔ نابرابری‌ها آنها موفق شدند از غلبهٔ رودز جلوگیری کنند. از آنجا که بچواناالند هم‌چنان برای انگلستان منطقه‌ای حاشیه‌ای بود، استقرار حکومت غیرمستقیم در آنجا به ایجاد آن نوع از چرخهٔ شومی که در سیرالئون به حرکت درآمد نیانجامید. آنها همچنین توانستند از آن نوع توسعهٔ استعماری که در مناطق داخلی آفریقای جنوبی ادامه یافت و آن نواحی را تبدیل به ذخایر نیروی کار ارزان برای معدن‌کاران و کشاورزان سفیدپوست کرد، در امان بمانند. مراحل اولیهٔ استعمار در بیشتر جوامع برنگاهی حساس بوده است؛ دوره‌ای سرنوشت‌ساز با رخدادهایی که برای توسعهٔ اقتصادی و سیاسی این جوامع پیامدهای بلندمدت و مهمی داشت. همان‌طور که در فصل ۹ مطرح کردیم، بیشتر جوامع جنوب صحرای آفریقا، درست همانند جوامع

آمریکای جنوبی و جنوب آسیا، شاهد تأسیس یا تشدید نهادهای استثماری در طول دوران استعمار بودند. در عوض مردم تسوانا هم از تقویت حکومت غیرمستقیم و هم از سرنوشت بسیار بدتری که ممکن بود در صورت موفقیت رودز در ضمیمه‌سازی زمین‌هایشان به قلمرو خویش دامنگیر آنها شود، جلوگیری کردند. هرچند تحقق این سرنوشت صرفاً از روی خوش‌اقبالی نبود، بلکه بار دیگر برهم کنش میان نهادهایی که مردمان تسوانا به وجود آورده بودند و برههٔ سرنوشت‌سازی که استعمار موجب شده بود، این نتیجه را به بار آورد. سه رئیس قبیله با ابتکار عملی که در سفر به لندن به خرج دادند، خود بخت‌شان را رقم زدند. آنها به این دلیل قادر به انجام چنین کاری شدند که در مقایسه با دیگر رهبران قبایل در جنوب صحرای آفریقا درجهٔ نامعمولی از اقتدار داشتند. بنابراین این اقتدار را مدیون تمرکزگرایی سیاسی بودند که قبایل تسوانا به آن دست یافته بودند. هم‌چنین به دلیل اندکی تکثرگرایی نهفته در نهادهای قبیله‌ای‌شان، شاید بیش از حد معمول از مشروعیت برخوردار بودند.

در پایان دوران استعمار وقوع یک برههٔ سرنوشت ساز دیگر در موفقیت بوتسوانا نقش محوری‌تری ایفا کرد. زیرا این کشور را قادر ساخت نهادهای فراگیر را توسعه دهد. زمانی که در ۱۹۶۶ بچوانالند با نام جدید بوتسوانا به استقلال رسید، مدت‌ها از موفقیت خوش‌اقبالانهٔ رؤسای قبایل، یعنی سبل، باتوئن و خاما می‌گذشت. انگلستان در سال‌های مداخله‌اش، سرمایه‌گذاری اندکی در بچوانالند انجام داد. بوتسوانا در زمان استقلال یکی از فقیرترین کشورهای جهان بود که در مجموع تنها دوازده کیلومتر جادهٔ هموار داشت و از میان شهروندانش تنها بیست‌ودو نفر فارغ‌التحصیل دانشگاه و یکصد نفر فارغ‌التحصیل دبیرستان بودند. بالاتر از آن این کشور تقریباً به‌طور کامل توسط رژیم‌های سفیدپوست نامیبیا و رودزیا احاطه شده بود، که هر دو با کشورهای مستقل آفریقایی که توسط سیاه‌پوستان اداره می‌شدند، دشمنی می‌کردند. کمتر کسی احتمال می‌داد این کشور روزی روی موفقیت را ببیند. اما در طول چهل و پنج سال پس از آن بوتسوانا یکی از سریع‌ترین نرخ‌های رشد را تجربه کرد. امروزه بوتسوانا بیشترین درآمد سرانه را در جنوب صحرای آفریقا دارد و درآمد سرانهٔ

آن هم‌تراز کشورهای موفق اروپای شرقی ازقبیل استونی و مجارستان و موفق‌ترین کشورهای آمریکای لاتین مانند کاستاریکا است.

امّا بوستوانا چگونه این قالب را در هم شکست؟ از طریق توسعهٔ شتابان نهادهای سیاسی و اقتصادی فراگیر پس از استقلال. از آن زمان به بعد این کشور دموکراتیک بوده، انتخابات رقابتی و منظم برگزار کرده و هیچ‌گاه جنگ داخلی یا مداخلهٔ نظامی را تجربه نکرده است. دولت نهادهایی اقتصادی به وجود آورد که حقوق مالکیت را تقویت، ثبات کلان اقتصادی را تضمین و توسعهٔ یک اقتصاد بازاری فراگیر را تشویق می‌کند. البته سؤال چالش برانگیزتر آن است که چگونه بوتسوانا استقرار یک دموکراسی باثبات و نهادهای تکثرگرا را به پیش بُرد و نهادهای فراگیر اقتصادی را برگزید، در حالی که کشورهای آفریقایی دیگر اکثراً برخلاف آن عمل کردند؟ برای پاسخ به این سؤال باید بفهمیم کنش متقابل نهادهای موجود در بوتسوانا با برههٔ سرنوشت‌ساز تاریخی که پایان حکومت استعماری ایجاد کرد، چگونه بوده است؟

در بیشتر مناطق جنوب صحرای آفریقا، برای مثال در سیرالئون و زیمبابوه، استقلال فرصتی بود که از دست رفت و با بازتولید مجدد همان نوع از نهادهای استثماری که طی دورهٔ استعمار حاکمیت داشتند، همراه شد. مراحل اولیهٔ استقلال در بوتسوانا، باز هم عمدتاً به دلیل پیش‌زمینه‌ای که نهادهای تاریخی تسوانا ایجاد کرده بودند، نسبت به نقاط دیگر صورتی بسیار متفاوت به خود گرفت.

در این دوره بوتسوانا شباهت‌های زیادی با انگلستان در آستانهٔ انقلاب شکوهمند از خود بروز داد. انگلستان تحت حکومت تئودورها به تمرکز سیاسی سریعی دست یافته بود و از ماگناکارتا و سنت پارلمانی برخوردار بود که لااقل می‌توانست موجب رؤیاپردازی دربارهٔ مقیدکردن شاهان و تضمین درجه‌ای از تکثرگرایی شود. بوتسوانا هم‌چنین دارای میزانی از تمرکزگرایی در دولت و نیز نهادهای قبیله‌ای نسبتاً کثرت‌گرا بود، که از دورهٔ استعمار به سلامت گذشتند. انگلستان بهره‌مند از ائتلاف گسترده و تازه شکل‌یافته‌ای، شامل بازرگانان فعال در تجارت اقیانوس اطلس، صنعتگران و ثروتمندان دارای ذهن تجاری بود که از حقوق مالکیت تضمین شده طرفداری می‌کردند. بوتسوانا

نیز از وجود ائتلاف خاص خود در حمایت از رویه‌ای اطمینان‌بخش در زمینه حقوق افراد بهره‌مند بود. این ائتلاف شامل رؤسای قبایل تسوانا و نخبگانی می‌شد که مالک سرمایه‌های اقتصادی، یعنی دام‌ها بودند. هرچند زمین به‌طور اشتراکی اداره می‌شد، اما در ایالت‌های تسوانا دام یک دارایی خصوصی به حساب می‌آمد و فرادستان به نحو مشابهی از تضمین کامل حقوق مالکیت هواداری می‌کردند. البته همهٔ اینها سبب انکار مسیر نامقدر تاریخ نمی‌شود. در انگلستان چنان‌چه رهبران پارلمان و پادشاه جدید سعی می‌کردند از انقلاب شکوهمند برای غصب قدرت بهره ببرند، اوضاع به نحوی بسیار متفاوت رقم می‌خورد. به همین صورت اوضاع بوتسوانا نیز می‌توانست بسیار متفاوت شود، خصوصاً اگر سرنوشت رهبرانی چون سرتس خاما یا کوئت ماسیر را بر سر راه این مردم قرار نمی‌داد؛ یعنی کسانی که برخلاف بسیاری از رهبران پسااستقلال در جنوب صحرای آفریقا به جای دست بُردن در نظام انتخاباتی تصمیم گرفتند به رقابت واقعی با یکدیگر بپردازند.

تسوانا با تاریخی از نهادهایی که قدرت رؤسای قبایل را محدود و آنان را تا حدودی در برابر مردم پاسخگو می‌کردند، پای به دوران استقلال گذاشت. البته تسوانا در برخورداری از نهادهای این چنینی در آفریقا منحصربه‌فرد نبود. اما در میزان سالم ماندن این نهادها درگذر از دوران استعمار یکه بود. حکومت بریتانیا تقریباً در آن جامعه حضوری نداشت. بچوانالند از ماوکینگ[۳۴] در آفریقا جنوبی اداره می‌شد و تنها در دههٔ ۱۹۶۰ طی دورهٔ گذار به استقلال بود که اندیشه‌هایی برای تأسیس پایتختی در گابورون[۳۵] مطرح شد. تأسیس پایتخت و ساختارهای جدید آن به معنای محو نهادهای بومی نبود، بلکه این ساختارها بر روی آن نهادها بنا شدند؛ وقتی گابورون احداث شد، کگوتلاهای تازه‌ای به همراه آن طرح‌ریزی شدند.

استقلال هم‌چنین امری نسبتاً سامانمند بود. هدایت مبارزه برای استقلال برعهدهٔ حزب دموکراتیک بوتسوانا[۳۶] (بی. دی. پی) قرار داشت که در ۱۹۶۰ توسط کوئت ماسیر و سرتس خاما بنیان گذاشته شد. خاما نوهٔ شاه خامای سوم[۳۷] و نام اول او سرتس به معنای خاک رس به هم چسبیده بود. بعدها معلوم شد که این اسم به‌طور فوق‌العاده‌ای

در خور اوست. خاما رئیس موروثی انگوآتو[۳۸] تلقی می‌شد و بیشتر رؤسای قبایل تسوانا و نخبگان حاکم به حزب او ملحق شدند. از آنجا که انگلیسی‌ها به بوتسوانا به‌عنوان یک مستعمره بسیار بی‌علاقه بودند، هیأت‌های بازاریابی در این کشور وجود نداشت. در سال ۱۹۶۷ بی. دی. پی سریعاً هیأتی مشابه با عنوان کمیسیون گوشت بوتسوانا راه‌اندازی کرد. اما کمیسیون گوشت به جای استثمار گاوچران‌ها و صاحبان گله نقشی محوری در توسعه اقتصاد دام برعهده گرفت. این کمیسیون حصارهایی را برای مهار بیماری تب برفکی برپا کرد و صادرات را گسترش داد. این موضوع هم موجب توسعهٔ اقتصادی شد و هم پشتیبانی از نهادهای اقتصادی فراگیر را افزایش داد.

رشد اولیهٔ بوتسوانا به صادرات گوشت متکی بود. هرچند وقتی در این سرزمین الماس کشف شد اوضاع به شدت تغییر کرد. مدیریت منابع طبیعی در بوتسوانا به‌طور قابل ملاحظه‌ای متفاوت از دیگر کشورهای آفریقایی بود. در طی دوران استعمار رؤسای قبایل تسوانا سعی کرده بودند از کاوش‌های معدنی در بچوانالند جلوگیری کنند. زیرا می‌دانستند چنان‌چه اروپایی‌ها در آنجا سنگ‌ها و فلزات گرانبها بیابند خودمختاری آنها پایان خواهد یافت. اولین کشف بزرگ الماس در سرزمین انگوآتو یعنی موطن تاریخی سرتس خاما صورت گرفت. قبل از اعلام این کشف خاما تغییری در قانون ایجاد کرد که براساس آن تمامی حقوق مواد معدنی زیرزمینی به ملت می‌رسید و نه به قبیله. این تغییر تضمین می‌کرد که ثروت ناشی از الماس نابرابری‌های بیشتری در بوتسوانا ایجاد نخواهد کرد. این قانون هم‌چنین انگیزهٔ بیشتری برای فرایند تمرکزگرایی دولت فراهم آورد، زیرا اکنون درآمد ناشی از الماس می‌توانست برای ایجاد یک دیوانسالاری دولتی، احداث زیرساخت‌ها و سرمایه‌گذاری در آموزش مورد استفاده قرار گیرد. در سیرالئون و بسیاری دیگر از کشورهای جنوب صحرای آفریقا، کشف الماس آتش درگیری میان گروه‌های مختلف را شعله‌ور ساخت و به تداوم جنگ‌های داخلی یاری رساند و به واسطهٔ کشتارهایی که در نتیجهٔ درگرفتن جنگ بر سر الماس به بار آمد، اصطلاح الماس خونین بر سر زبان‌ها افتاد.

تغییر در قوانین مربوط به مواد معدنی زیرزمینی تنها خط مشی‌ای نبود که سرتس خاما در جهت دولت‌سازی به اجرا درآورد. در سال ۱۹۶۵ و پیش از استقلال

قانون ریاست بر قبیله[۳۹] سرانجام به تصویب مجلس قانونگذاری رسید و اصلاحیهٔ قانون ریاست بر قبیله[۴۰] درسال ۱۹۷۰ با سلب حق تخصیص زمین از رؤسای قبایل و قادرساختن رئیس جمهور به عزل یک رئیس قبیله درصورت لزوم، قدرت دولت و رئیس جمهور منتخب را محترم شناخت و فرایند متمرکزسازی سیاسی را تداوم بخشید. جنبهٔ دیگر از متمرکزسازی سیاسی تلاش برای یکپارچه کردن بیشتر کشور ازجمله با تصویب قانونی مبنی بر آن بود که صرفاً زبان ستسوانا و انگلیسی می‌بایست در مدارس تدریس شود. امروزه بوتسوانا کشوری همگن و بدون مرزبندی‌های زبانی و فرقه‌ای رایج در بسیاری کشورهای آفریقایی دیگر است. این امر حاصل سیاست دولت در زمینهٔ تدریس تنها یک زبان ملی واحد، یعنی زبان ستسوانا در کنار زبان انگلیسی در مدارس بود تا درگیری میان قبایل و گروه‌های مختلف درون جامعه به حداقل برسد. آخرین سرشماری که در آن سؤالاتی دربارهٔ قومیت مردم بوتسوانا پرسیده شد به سال ۱۹۴۶ باز می‌گردد که حاکی از وجود عدم تجانس قابل توجه در این کشور بود. برای مثال در ناحیهٔ انگوآتو تنها ۲۰ درصد جمعیت خود را به‌عنوان یک انگوآتوی خالص می‌شناختند. هرچند در آنجا قبایل دیگر تسوانا حاضر بودند، اما تعداد زیادی گروه‌های غیرتسوانایی نیز وجود داشتند که زبان اولشان ستسوانا نبود. ساماندهی به این عدم تجانس بنیادین، هم از طریق سیاست‌های دولت پیشااستقلال و هم به واسطهٔ نهادهای نسبتاً فراگیر قبایل تسوانا، شباهت زیادی به ایجاد تجانس میان انگلیسی‌ها و ولزی‌ها توسط دولت بریتانیا دارد. دولت بوتسوانا هم به نحوی مشابه عمل کرد. در سرشماری‌هایی که از زمان استقلال به بعد انجام گرفت، هیچگاه در مورد عدم تجانس قومی پرسشی صورت نگرفت. زیرا در بوتسوا نا همگان تسوانایی بودند.

هدایت بوتسوانای پس از استقلال به مسیر نهادهای اقتصادی و سیاسی فراگیر از سوی سرتس خاما، کوئت ماسیر و حزب دموکراتیک بوتسوانا به کسب نرخ‌های رشد قابل ملاحظه انجامید. در دههٔ ۱۹۷۰ وقتی الماس این کشور به بازارهای جهانی سرازیر شد، جنگ داخلی روی نداد، بلکه پایهٔ مالی نیرومندی برای دولت فراهم آمد تا از عواید آن جهت سرمایه‌گذاری در خدمات عمومی استفاده شود. در اینجا

انگیزه‌های بسیار کمتری برای به چالش کشیدن یا برکنار کردن دولت و دردست گرفتن حکومت وجود داشت. نهادهای سیاسی فراگیر موجود در جامعه ثبات سیاسی را تحکیم کردند و به پشتیبانی از نهادهای فراگیر اقتصادی پرداختند. براساس الگویی مشابه از چرخهٔ تکاملی که درفصل ۱۱ توصیف شد، نهادهای اقتصادی فراگیر بر موفقیت و ماندگاری نهادهای سیاسی فراگیر افزودند.

بوتسوانا به این دلیل امکان یافت قالب را در هم بشکند که توانست بزنگاه حساس استقلال پسااستعمار را دریابد و نهادهای فراگیر برپاکند. حزب دموکراتیک بوتسوانا و فرادستان سنتی، ازجمله خود خاما، برای تشکیل رژیمی دیکتاتوری یا ایجاد نهادهای استعماری که می‌توانست آنها را به هزینه جامعه ثروتمند سازد تلاش نکردند. مجدداً این محصول برهم کنش میان یک برهه سرنوشت‌ساز و نهادهای موجود بود. همان‌طور که مشاهده کرده‌ایم، بوتسوانا به شکلی متفاوت از تقریباً تمام دیگر نقاط جنوب صحرای آفریقا، در آن زمان نهادهایی قبیله‌ای داشت که میزانی از اقتدار متمرکز را تأمین می‌کردند و حاوی شاخصه‌های مهمی از تکثرگرایی بودند. به علاوه این کشور نخبگانی اقتصادی داشت که خود از امنیت حقوق مالکیت بهرهٔ فراوان می‌بردند.

عملکرد مسیر نامقدر تاریخ به نفع بوتسوانا اهمیت کمتری در این سرنوشت نداشت. این کشور به خصوص به این دلیل که سرتس خاما و کوئت ماسیر افرادی مشابه سیاکا استیونس و رابرت موگابه نبودند، خوش‌اقبال بود. خاما به سختی و صادقانه کار کرد تا نهادهای فراگیر را بر بنیان نهادهای قبیله تسوانا بنا کند. همهٔ اینها احتمال موفقیت بوتسوانا را در پیش گرفتن راهی به سوی نهادهای فراگیر افزون ساخت، حال آن که در باقی نقاط جنوب صحرای آفریقا اکثراً کمترین تلاشی در این جهت صورت نگرفت و مردم این مناطق یکسره ناکام ماندند.

## پایان استثمار جنوبی

اول دسامبر ۱۹۵۵ بود. حکم جلب پلیس شهر «مونتگومری آلاباما»، زمان وقوع جرم را ۶:۰۶ بعدازظهر ثبت می‌کند. یک رانندهٔ اتوبوس به نام «جیمز

بلیک»[۲۱] به دردسر افتاد و با پلیس تماس گرفت و افسرانی از پلیس به‌نام‌های دی[۲۲] و «میکسون»[۲۳] به صحنهٔ جرم رسیدند. آنها در گزارش خود نوشتند:

> «ما یک تماس دریافت کردیم. وقتی رسیدیم رانندهٔ اتوبوس گفت او با یک مورد زن سیاه‌پوستی مواجه شده که در قسمت مخصوص سفیدپوستان در اتوبوس نشسته و جایش را ترک نمی‌کند. ما نیز او را دیدیم. راننده اتوبوس حکم جلبی برای او صادر کرد. روزا پارکس[۲۴] (سی اف) متهم به نقض بند ۱۱ از فصل ششم قوانین شهر مونتگومری[۲۵] بود.»

تخلف روزا پارکس، نشستن در قسمت ویژهٔ سفیدپوستان در اتوبوس کلیولند[۲۶] بود که طبق قوانین جیم کروی[۲۷] آلاباما یک جرم تلقی می‌شد. پارکس مبلغ ۱۰ دلار به علاوهٔ چهار دلار هزینهٔ دادگاه جریمه شد. روزا پارکس فردی ناشناخته نبود. او درآن زمان دبیری «انجمن ملی برای پیشرفت رنگین‌پوستان[۲۸]» (ان. ای. سی.پی) در بخش مونتگومری را برعهده داشت، که مبارزاتی طولانی برای تغییر نهادهای ایالات جنوبی آمریکا صورت داده بود. دستگیری وی جنبش عظیم تحریم اتوبوس‌های مونتگومری[۲۹] را برانگیخت، که لوتر کینگ پیشگام آن بود. در سوم دسامبر، کینگ و سایر رهبران سیاه‌پوست، تحریم هماهنگ اتوبوسرانی را سازمان دادند و تمامی افراد سیاه‌پوست را متقاعد کردند سوار هیچ اتوبوسی در مونتگومری نشوند. این تحریم موفق بود و تا ۲۰ دسامبر ۱۹۵۶ به طول انجامید. این تحریم فرآیندی را به حرکت درآورد که به رأی دادگاه عالی ایالات متحده مبنی بر خلاف قانون اساسی بودن قانون جداسازی اتوبوس‌ها در آلاباما و مونتگومری منجر شد.

تحریم اتوبوس‌های مونتگومری در جنبش حقوق مدنی ایالات جنوبی آمریکا اهمیتی کلیدی داشت. این جنبش بخشی از سلسله اتفاقات و تحولاتی بودکه سرانجام قالب را در جنوب شکست و موجب تغییر بنیادین نهادها گردید. همان‌طور که در فصل ۱۲ دیدیم، پس از جنگ داخلی فرادستان زمین‌دار جنوبی دست به بازسازی مجدد نهادهای اقتصادی و سیاسی استثماری، که پیش از آن در جنوب رواج داشت، زدند.

گرچه جزئیات این نهادها تغییر یافت (برای مثال برده‌داری ممنوع شد)، اما اثرات منفی آنها بر محرک‌های رفاه اقتصادی در جنوب تفاوتی نکرد. جنوب ایالات متحده به‌طور قابل توجهی از سایر مناطق این کشور فقیرتر بود.

از دهۀ ۱۹۵۰ (تغییر در) نهادهای جنوبی منطقه را به یک مسیر رشد پرشتاب سوق داد. نوع نهادهای استثماری که در نهایت از جنوب ایالات متحده رخت بربستند با نهادهای استعماری پیش از استقلال بوتسوانا تفاوت داشتند. نوع بزنگاه سرنوشت سازی که فرآیند سرنگونی آنها را آغاز کرد نیز متفاوت بود. در عین حال چندین اشتراک هم به چشم می‌خورد. از دهۀ ۱۹۴۰ به بعد آنهایی که بیشترین فشار را از ناحیۀ تبعیض و نهادهای استثماری در جنوب تحمل می‌کردند، یعنی افرادی همانند روزا پارکس، در مبارزه علیه این نابرابری‌ها بسیار سازمان‌یافته‌تر شدند. در همان زمان سرانجام دیوان عالی ایالات متحده و دولت فدرال مداخله نظام‌مند جهت اصلاح نهادهای استثماری جنوب را آغاز کردند. بنابراین عامل عمده‌ای که به ایجاد بزنگاه سرنوشت‌ساز مورد نیاز برای دگرگونی در جنوب انجامید، قدرت گرفتن آمریکایی‌های سیاه‌پوست در این ایالات و پایان سلطۀ بلامنازع فرادستان جنوبی بود.

نهادهای سیاسی جنوب، هم پیش و هم پس از جنگ داخلی، منطق اقتصادی روشنی داشتند که چندان با رژیم آپارتاید آفریقای جنوبی تفاوت نمی‌کرد: تضمین نیروی کار ارزان برای کشتزارهای بزرگ. اما در دهۀ ۱۹۵۰ این منطق کمتر مجاب‌کننده بود. یک دلیلش آن بود که در آن زمان بر اثر بحران بزرگ و جنگ جهانی دوم مهاجرت انبوه قابل‌توجهی از سیاهان از جنوب آغاز شده بود. در دهۀهای ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ آمار این مهاجرت به‌طور متوسط به یکصدهزار نفر در سال می‌رسید. در عین حال به‌کارگیری نوآوری‌های فناورانه، در کشاورزی جنوب وابستگی صاحبان کشتزارهای بزرگ را به نیروی کار کاهش می‌داد. بیشتر کارگران کشتزارهای بزرگ جهت برداشت پنبه استخدام می‌شدند. در ۱۹۵۰ تقریباً تمام پنبۀ جنوب هم‌چنان با دست جمع‌آوری می‌شد. در ۱۹۶۰ در ایالت‌های کلیدی آلاباما، لوئیزیانا و می‌سی‌سی‌پی تقریباً نیمی از تولید مکانیزه شد. همزمان که به دام انداختن

سیاهان در جنوب سخت‌تر می‌شد، نیاز مالکان کشتزارهای بزرگ به آنان نیز از بین رفت. بنابراین دلایل کمتری برای مبارزهٔ قاطعانه نخبگان جهت حفظ نهادهای اقتصادی استثماری قدیمی باقی ماند. البته این بدان معنا نبود که آنان به خواست خود تغییر در نهادها را بپذیرند. بلکه یک ائتلاف غیرمعمول میان سیاه‌پوستان جنوبی و نهادهای فراگیر فدرال نیروی قدرتمندی ایجاد کرد که در جهت مخالفت با استثمار در جنوب و به رسمیت شناختن حقوق سیاسی و مدنی برابر برای سیاه پوستان وارد عمل شد و سرانجام موانع مهمی را از سرراه رشد اقتصادی درایالات جنوبی برداشت.

مهمترین نیروی محرکهٔ تغییر از جنبش حقوق مدنی نشأت می‌گرفت. این سیاهان بودند که با قدرت گرفتن در جنوب ـ ازجمله شهر مونتگری ـ با به چالش کشیدن نهادهای استثماری پیرامون خود و با مطالبهٔ حقوق‌شان و اعتراض و حرکت در جهت حاکم کردن خواست خود، پیشگام این مسیر شدند. اما آنها تنها عاملان این تغییر نبودند. زیرا ایالت‌های جنوبی کشورهایی جداگانه به حساب نمی‌آمدند. برای مثال نخبگان جنوبی همانند حاکمان گوآتمالا آزادی عمل نداشتند. جنوب به‌عنوان بخشی از ایالات متحدهٔ آمریکا، مقید به قانون اساسی ایالات متحده و قوانین فدرال بود. آرمان اصلاح بنیادین در جنوب بالاخره از سوی قوای مجریه و قانونگذاری و دیوان عالی ایالات متحده پشتیبانی شد. بخشی از این پشتیبانی به این دلیل بود که جنبش حقوق مدنی توانست صدای خود را به خارج از ایالت‌های جنوبی برساند و از این طریق دولت فدرال را به حرکت درآورد.

مداخلهٔ دولت فدرال برای تغییر در نهادهای جنوب با تصمیم دیوان‌عالی در سال ۱۹۴۴ آغاز شد. در این سال دیوان‌عالی انتخابات مقدماتی این ایالت‌ها را که در آن تنها سفیدپوستان حق داشتند نامزد شوند، خلاف قانون اساسی اعلام کرد. همان‌طور که مشاهده کردیم، در دههٔ ۱۸۹۰ سیاه‌پوستان بر اثر قیودی چون شرط پرداخت حداقلی از مالیات و آزمون‌های سطح سواد از حق رأی سیاسی محروم شده بودند. این آزمون به‌صورتی مهندسی شده جهت اعمال تبعیض علیه سیاه‌پوستان به‌کار گرفته می‌شد، به‌طوری که سفیدپوستان فقیر و بی‌سواد هم‌چنان اجازهٔ رأی دادن داشتند.

در نمونه‌ای مشهور از اوایل دههٔ ۱۹۶۰ یکی از متقاضیان سفیدپوست شرکت در انتخابات در لوئیزیانا که صلاحیتش به‌عنوان فردی باسواد به تأیید رسید، در پاسخی پر غلط به سؤالی در مورد قانون اساسی نوشته بود: «فردام فوف اسپتق»[۵۰]. تصمیم دیوان‌عالی در سال ۱۹۴۴ آغازگر مبارزه‌ای طولانی‌تر برای گشودن نظام سیاسی به روی سیاه‌پوستان شد و دیوان از اهمیت کاهش سیطرهٔ سفیدپوستان بر احزاب سیاسی آگاهی داشت.

پس از آن در سال ۱۹۵۴ ماجرای شکایت براون علیه هیأت آموزش و پرورش[۵۱] پیش آمد که در جریان آن دیوان‌عالی رأی بر مغایر قانون اساسی بودن فرمان ایالتی تفکیک نژادی مدارس و سایر مکان‌های عمومی داد. در سال ۱۹۶۲ دادگاه ستونی دیگر از سلطهٔ سیاسی فرادستان سفیدپوست را برانداخت: سهمیه‌بندی نامناسب مجلس قانونگذاری ایالتی. وقتی یک مجلس قانونگذاری سهمیه‌بندی نامناسبی داشته باشد، همانند «حوزه‌های مخروبه»[۵۲] در انگلستان پیش از اولین قانون اصلاحات[۵۳]، برخی نواحی یا مناطق در مقایسه با جمعیت نسبی‌شان نمایندگی بیشتری دریافت می‌کنند. در جنوب سهمیه‌بندی نامناسب بدان معنا بود که مناطق روستایی که قلمرو نخبگان ملاک جنوبی بود، سهمیه‌ای بسیار بیشتر نسبت به مناطق شهری داشتند. در سال ۱۹۶۲ دیوان عالی با تصمیم خود در مورد پروندهٔ «بیکر» در برابر «کار»[۵۴] و معرفی معیار هر نفر یک رأی، به این وضعیت پایان داد.

اما احکام صادره از سوی دیوان‌عالی اگر به اجرا در نمی‌آمدند، هیچکدام ارزشی نداشتند. در حقیقت در دههٔ ۱۸۹۰ قانون فدرال مبنی بر حق رأی سیاه‌پوستان در ایالات جنوبی به اجرا درنیامد. زیرا در این نواحی اعمال قانون در دست نخبگان جنوبی و حزب دموکرات قرار داشت و دولت فدرال از همراهی با این وضعیت خوشنود بود. اما با شروع خیزش سیاه‌پوستان علیه نخبگان جنوبی، این دژ حمایت از قوانین کاکاسیاه (جیم کرو) درهم شکست و حزب دموکرات که توسط عناصر غیرجنوبی‌اش رهبری می‌شد، در مقابل تفکیک نژادی قرار گرفت. دموکرات‌های انشعابی جنوب مجدداً در زیر پرچم حزب حقوق دموکراتیک[۵۵] ایالتی متشکل شدند و در انتخابات

ریاست جمهوری ۱۹۴۸ به رقابت پرداختند. استروم تورموند[۵۶] نامزد آنها در چهار ایالت به پیروزی رسید و در کالج الکترال[۵۷] سی و نه رأی کسب کرد. اما این میزان رأی در مقابل قدرت یکپارچه‌ای که حزب دموکرات در سیاست‌های ملی داشت، صدایی بسیار ضعیف به حساب می‌آمد و نمی‌توانست موجب مهار حزب توسط نخبگان جنوبی شود. مبارزهٔ انتخاباتی استروم تورموند بر مخالفت وی با مداخلهٔ دولت فدرال در نهادهای جنوب تمرکز داشت. او موضع خود را با قاطعیت بیان کرد: «خانم‌ها و آقایان، من می‌خواهم به شما بگویم که ارتش نیروی نظامی کافی برای مجبور کردن مردم جنوب به توقف تفکیک نژادی و پذیرش کاکاسیاه‌ها در سینماها، استخرهای شنا، منازل و کلیساهایشان ندارد.»

نادرست بودن گفتهٔ وی به اثبات رسید. احکام دیوان عالی به این معنا بود که در جنوب مؤسسات آموزشی ازجمله دانشگاه می‌سی‌سی‌پی در آکسفورد[۵۸] باید تفکیک‌زدایی شود. در سال ۱۹۶۲ پس از یک مبارزهٔ قانونی طولانی، دادگاه‌های فدرال رأی دادند که جیمز مردیث[۵۹]، که یک سرباز جوان سیاه‌پوست در نیروی هوایی بود، می‌بایست در اوله میس[۶۰] پذیرفته شود. سازماندهی مخالفین اجرای این رأی را شوراهای به اصطلاح شهروندی[۶۱] برعهده داشتند، که اولین آنها در سال ۱۹۵۴ در ایندیانولای[۶۲] می‌سی‌سی‌پی برای مبارزه با اختلاط نژادی در جنوب تشکیل شد. راس بارنت[۶۳] فرماندار ایالتی فرمان دادگاه را برای تفکیک‌زدایی نژادی در ۱۳ سپتامبر علناً در تلویزیون رد کرد و اعلام داشت دانشگاه‌های ایالتی در صورت موافقت با تفکیک‌زدایی بسته خواهند شد. سرانجام پس از مذاکرات فراوان میان بارنت و رئیس‌جمهور جان کندی[۶۴] و دادستان کل رابرت کندی[۶۵] در واشنگتن، دولت فدرال برای اجرای این رأی اقدام به مداخلهٔ قهرآمیز کرد. تاریخی تعیین شد تا ضابطان قضایی دولت مرکزی مردیث را به آکسفورد بیاورند. طبق پیش‌بینی‌ها سفیدپوستان برتری طلب شروع به سازماندهی کردند. در ۳۰ سپتامبر، یک روز پیش از آن که ترتیب حاضر شدن مردیث داده شود، ضابطان وارد محوطه دانشگاه شدند و اطراف ساختمان اصلی دانشگاه را محاصره کردند. جمعیتی حدود ۲۵۰۰ نفر برای اعتراض گرد آمدند و چیزی

نگذشت که کار به شورش کشید. ضابطان برای متفرق کردن شورشیان از گاز اشک‌آور استفاده کردند، اما کمی بعد به سوی آنان شلیک شد. آن شب در ساعت ۱۰ نیروی نظامی فدرال برای بازگرداندن نظم به شهر به‌صحنه آمدند. طولی نکشید که ۲۰,۰۰۰ نیروی نظامی و ۱۱,۰۰۰ سرباز گارد ملی[۶۶] در آکسفورد استقرار یافتند. در مجموع ۳۰۰ نفر دستگیر شدند. مردیث تصمیم گرفت در محوطهٔ دانشگاه باقی بماند. جایی که او تحت حفاظت ضابطان دولت مرکزی و ۳۰۰ سرباز سرانجام فارغ التحصیل شد.

در فرآیند اصلاح نهادی در جنوب قوانین فدرال نقشی محوری ایفا کردند. در جریان تصویب اولین قانون حقوق مدنی[۶۷] در ۱۹۵۷، استروم تورموند که در آن زمان سناتور بود، بیست‌وچهار ساعت و هجده دقیقه بی‌وقفه صحبت کرد تا از تصویب آن جلوگیری کند، یا دست کم این امر را به تأخیراندازد. وی در طول سخنرانی‌اش همه چیز از اعلامیهٔ استقلال گرفته تا دفاتر راهنمای تلفن مختلف را خواند، اما فایده‌ای نداشت. قانون سال ۱۹۵۷ به لایحهٔ حقوق مدنی در سال ۱۹۶۴ منتهی شد که تمامی قوانین و شیوه‌های تفکیک نژادی را در ایالت‌ها غیرقانونی اعلام می‌کرد. قانون حقوق رأی‌گیری مصوب ۱۹۶۵، آزمون سواد، شرط پرداخت میزان خاصی از مالیات برای برخورداری از حق رأی و سایر شیوه‌هایی را که برای سلب حق رأی از سیاه‌پوستان جنوبی مورد استفاده قرار می‌گرفت غیرقانونی اعلام کرد. این قانون هم‌چنین نظارت دولت مرکزی بر انتخابات ایالتی را به میزان بالایی افزایش داد.

اثر تمامی این اتفاقات تغییر قابل‌توجه در نهادهای اقتصادی و قانونی جنوب بود. برای مثال در ۱۹۶۰ تنها حدود ۵ درصد از سیاه پوستان واجد شرایط در می‌سی‌سی‌پی رأی دادند. در سال ۱۹۷۰ این رقم به ۵۰ درصد افزایش یافت. در آلاباما و کارولینای جنوبی این رقم از حدود ۱۰ درصد در ۱۹۶۰ به ۵۰ درصد در ۱۹۷۰ رسید. این تغییرات ماهیت انتخابات را، هم برای مناصب محلی و هم مناصب ملی، دگرگون ساخت. مهمتر آن که، پشتیبانی سیاسی حزب مسلط دموکرات از نهادهای استثماری تبعیض‌آمیز علیه سیاه‌پوستان از میان رفت. سپس راه برای طیفی از تحولات در نهادهای اقتصادی باز شد. پیش از اصلاحات نهادی دههٔ ۱۹۶۰

تنها حدود ۵ درصد از کارکنان کارخانجات نساجی جنوب را سیاه پوستان تشکیل می‌دادند. تصویب حقوق مدنی به این تبعیض خاتمه داد. تا سال ۱۹۷۰ این سهم به ۱۵ درصد و تا ۱۹۹۰ به ۲۵ درصد افزایش یافت. تبعیض اقتصادی علیه سیاهان رو به کاهش گذاشت، فرصت‌های تحصیلی برای آنها به میزان قابل توجهی افزایش پیدا کرد و بازار نیروی کار در جنوب رقابتی‌تر شد. همراه با رشد نهادهای فراگیر پیشرفت‌های اقتصادی جنوب نیز سرعت بیشتری گرفت. در ۱۹۴۰ سطح درآمد سرانه در ایالت‌های جنوبی تنها حدود ۵۰ در صد متوسط این رقم در ایالات متحده بود. در اواخر دهۀ ۱۹۴۰ و دردهۀ ۱۹۵۰ این روند شروع به تغییرکرد. در ۱۹۹۰ این شکاف اساساً محو شد.

همانند بوتسوانا کلید حل مشکلات در ایالات جنوبی توسعۀ نهادهای سیاسی و اقتصادی فراگیر بود. این توسعه بر اثر انباشت نارضایتی فزایندۀ سیاهانی که از نهادهای استثماری جنوبی رنج می‌بردند و فروریختن حکومت تک‌حزبی دموکرات‌ها در جنوب روی داد. یک بار دیگر نهادهای موجود مسیر تحول را رقم زدند. در این مورد، حکم رانندۀ نهادهای فراگیر دولت مرکزی ایالات متحده نقش محوری ایفا کرد و این امر در نهایت به سیاه‌پوستان جنوبی اجازه داد تا دولت و نهادهای فدرال را در جهت آرمان خود بسیج کنند. با مهاجرت انبوه سیاهان از جنوب و مکانیکی شدن تولید پنبه، شرایط اقتصادی تحول یافته بود و بنابراین فرادستان جنوبی دیگر نمی‌خواستند بیش از آن مقاومت نشان دهند. این واقعیت نیز کل فرآیند را تسهیل کرد.

## تولد دوباره چین

در سال ۱۹۴۹ حزب کمونیست تحت رهبری مائو تسه دونگ[۶۸] در نهایت توانست ملی‌گرایان به رهبری شیانک کای ـ شک[۶۹] را سرنگون سازد. در اول اکتبر جمهوری خلق چین اعلام موجودیت کرد. نهادهای سیاسی و اقتصادی به جود آمده پس از ۱۹۴۹ ماهیتی به شدت استثماری داشتند. به لحاظ سیاسی چهرۀ مشخص آنها دیکتاتوری حزب کمونیست چین بود. از آن پس هیچ سازمان سیاسی دیگری در چین

اجازهٔ فعالیت نیافت. مائو تا زمان مرگش در ۱۹۷۶ کاملاً بر حزب کمونیست و دولت مسلط بود. در کنار این نهادهای سیاسی استثماری و اقتدارگرا، نهادهای اقتصادی به شدت استثماری قرار داشتند. مائو دریک حرکت ضربتی اراضی را ملی و تمامی انواع حقوق مالکیت را لغو کرد. به فرمان او زمین‌داران همانند صاحبان سایر بخش‌های اقتصادی که او آنان را ضد انقلاب می‌پنداشت اعدام شدند. اقتصاد بازار اساساً ممنوع شد. مردم نواحی روستایی به‌تدریج در مزارع اشتراکی سازمان یافتند. «امتیازات کارانه»[۷۰] (که برحسب مدت ساعتی که افراد در حرف مختلف کار می‌کردند به آنها تخصیص پیدا می‌کرد) و می‌توانست در برابر کالا دادوستد شود، جای پول و دستمزد را گرفت. در سال ۱۹۵۶ به منظور افزایش نظارت‌های سیاسی و اقتصادی، گذرنامه‌های داخلی به گردش درآمد که سفر بدون جواز مناسب را ممنوع می‌ساخت. تمامی صنایع به نحوی یکسان ملی شدند و مائو تلاشی بلندپروازانه را برای توسعهٔ شتابان صنایع از طریق برنامه‌های پنج ساله‌ای که از شوروی الگوبرداری شده بود، آغاز کرد.

کشور پهناور چین در چنگ مائو بود و همچون تمامی رژیم‌های دارای نهادهای استثماری او نیز سعی در مکیدن منابع این کشور داشت. مانند تجربهٔ هیأت‌های بازاریابی در دولت سیرالئون، حزب کمونیست چین انحصار خرید و فروش فرآورده‌های کشاورزی، از قبیل برنج و غله را در دست گرفت که کشاورزان را شدیداً به ستوه می‌آورد. پس از ۱۹۵۸ تلاش‌ها برای صنعتی شدن با آغاز دومین برنامهٔ پنج ساله به طرح تباه‌کنندهٔ «جهشی بزرگ به جلو»[۷۱] تبدیل شد. مائو اعلام کرد که با استفاده از کوره‌های کوچک مقیاس که می‌توانند در «حیاط پشتی» خانه‌ها نصب شوند، تولید فولاد در یک سال دوبرابر خواهد شد. او مدعی بود که در عرض پانزده سال چین در تولیدفولاد بریتانیا را پشت سر می‌گذارد. تنها مشکل این بود که هیچ راه عملی برای رسیدن به این اهداف وجود نداشت. برای نیل به اهداف برنامه نیاز به حجم عظیمی از قراضه بود، به‌صورتی که مردم می‌بایست ماهی‌تابه‌ها، دیگ‌ها و حتی وسایل کشاورزی چون گاوآهن و بیل را ذوب می‌کردند. کارگرانی که قرار بود در مزارع حاضر شوند، با تخریب گاوآهن‌ها در حال ساخت فولاد بودند. بدین ترتیب

آنها در آینده دیگر نمی‌توانستند خود و کشور را تغذیه کنند. نتیجهٔ آن یک قحطی فاجعه‌بار در مناطق روستایی چین بود. اگرچه دانشمندان در مورد اثرات سیاست‌های مائو در این قحطی در مقایسه با عوارض خشکسالی‌هایی که همزمان با اعمال این سیاست‌ها روی داد مناقشه کرده‌اند، اما کسی درباره نقش محوری طرح «جهش بزرگ به جلو» در مرگ بیست میلیون تا چهل میلیون نفر از مردم چین شک ندارد. البته ما اطلاع دقیقی از این تعداد نداریم زیرا در زمان مائو ارقامی که قساوت‌های حکومت را مستند کند، گردآوری نمی‌شد. در این زمان درآمد سرانه تا حدود یک چهارم میزان قبلی سقوط کرد.

یکی از پیامدهای طرح جهش بزرگ به جلو آن بود که یک عضو بلندپایهٔ حزب کمونیست، یعنی دنگ شیائوپینگ[۷۲]، که در طول انقلاب ژنرالی موفق تلقی می‌شد و مبارزه‌اش علیه راست‌گرایان به اعدام بسیاری از دشمنان انقلاب انجامیده بود، متحول شد. در کنفرانسی در ۱۹۶۱ در گوآنگ‌ژو[۷۳] در جنوب چین دنگ عنوان کرد: «مهم نیست گربه سیاه باشد یا سفید، اگر موش بگیرد گربهٔ خوبی است.» چین نیازمند خط‌مشی‌هایی بود که مشوق تولید باشد تا بتواند مردمانش را سیر کند. مهم نبود این خط‌مشی‌ها ظاهری کمونیستی داشتند یا خیر.

اما چیزی نگذشت که دنگ به دلیل رهیافت جدیدش در معرض حمله قرار گرفت. در ۱۶ مه ۱۹۶۶ مائو اعلام کرد، انقلاب از ناحیه منافع «بورژواها»، که به جامعه کمونیستی چین صدمه می‌زنند و می‌خواهند سرمایه‌داری را بازسازی کنند، در معرض تهدید است. وی در پاسخ انقلاب بزرگ فرهنگی پرولتاریایی[۷۴] را، که معمولاً با عنوان «انقلاب فرهنگی» از آن یاد می‌شود، به راه انداخت. انقلاب فرهنگی بر شانزده نکته استوار بود. اولین نکته این گونه آغاز می‌شد:

> هرچند بورژوازی سرنگون شده است، اما همچنان در تلاش است تا با استفاده از افکار کهنه و فرهنگ، رسوم و عادات طبقات استثمارگر، توده‌ها را فاسد و اذهانشان را مشغول کند و دست و پا می‌زند تا بازگردد. پرولتاریا باید دقیقاً

> برخلاف آن عمل کند: این طبقه می‌بایست با تمامی چالش‌های بورژوازی در عرصهٔ ایدئولوژیک دست به گریبان شود و از آراء، فرهنگ، رسوم و عادات تازهٔ پرولتاریایی برای تغییر چشم‌انداز ذهنی کل جامعه بهره بگیرد. در حال حاضر هدف ما مبارزه و در هم کوفتن کسانی که در هرم قدرت جاده صاف‌کن سرمایه‌داری هستند، نقد و انکار اقتدار آکادمیک بورژواهای واپسگرا و ایدئولوژی بورژوازی و سایر طبقات استثمارگر و دگرگون کردن آموزش، ادبیات، هنر و تمامی دیگر بخش‌های روبنایی است که با مبانی اقتصاد سوسیالیستی تطابق ندارند، تا از این رهگذر تحکیم و توسعه نظام سوسیالیستی تسهیل شود.»

کمی بعد انقلاب فرهنگی، درست به مانند جهش بزرگ به جلو شروع به تباه کردن اقتصاد و زندگی بسیاری از انسان‌ها کرد. واحدهای سربازان سرخ[۷۵] در سراسر کشور تشکیل شدند: آنها اعضای جوان و پرشور حزب کمونیست بودند که مخالفان رژیم را پاکسازی می‌کردند. بسیاری از افراد جان خود را از دست دادند، دستگیر شدند یا سر از تبعیدگاه‌های داخلی درآورند. مائو خود در جواب نگرانی‌ها نسبت به گسترش خشونت به طعنه می‌گفت: «این مردک هیتلر، حتی از این هم درنده‌خوتر بود. هرچه درنده‌خوتر بهتر. آیا این طور فکر نمی‌کنید؟ هرچه بیشتر بکشی، انقلابی‌تر هستی.»

در ۱۹۶۷ دنگ که اینک به‌عنوان جاده صاف‌کن شمارهٔ دوی سرمایه‌داری انگ خورده بود به زندان افتاد و سپس در ۱۹۶۹ به استان جیانگ‌شی[۷۶] تبعید شد تا در یک کارخانهٔ تراکتورسازی روستایی مشغول به کار شود. در ۱۹۷۴ از وی اعادهٔ حیثیت شد و نخست وزیر چوئن لای[۷۷] مائو را متقاعد ساخت تا دنگ را معاون اول نخست وزیر کند. در سال ۱۹۷۵ دنگ نگارش سه سند حزبی را سرپرستی کرد، که اگر به اجرا در می‌آمدند جهت‌گیری تازه‌ای را شکل می‌دادند. این اسناد به احیای تحصیلات عالیه، بازگشت به محرک‌های مادی در صنعت و کشاورزی و حذف چپ‌گرایان از حزب دعوت می‌کردند. در این زمان سلامتی مائو رو به وخامت گذاشت و قدرت به‌صورت فزاینده‌ای در دست افراد به شدت چپ‌گرایی قرار گرفت که دنگ شیائوپینگ قصد کنارگذاردن آنها از قدرت را داشت. همسر مائو، جیانگ کینگ[۷۸]، و سه نفر از مرتبطین

نزدیک او، که به‌عنوان گروه چهارنفره[۷۹] شناخته می‌شدند، پشتیبانان بزرگ انقلاب فرهنگی و سرکوب‌های ناشی از آن به حساب می‌آمدند. آنها قصد داشتند در ادارهٔ کشور تحت دیکتاتوری حزب کمونیست به بهره‌گیری از این نقشهٔ راه ادامه دهند. در ۵ آوریل برگزاری مراسمی خودجوش برای بزرگداشت چوئن لای در میدان تیان آن من[۸۰] تبدیل به حرکتی اعتراضی علیه حکومت شد. گروه چهارنفره دنگ را به خاطر این تظاهرات سرزنش کرد و وی بار دیگر از تمامی مناصبش خلع شد. به جای آن که دنگ به حذف چپ‌گرایان نایل شود، چپ‌گرایان او را از صحنه خارج کرده بودند. مائو پس از مرگ چوئن‌لای، به جای دنگ، هوآگوفنگ[۸۱] را به‌عنوان نخست وزیر موقت منصوب کرد. در خلاء قدرت نسبی سال ۱۹۷۶، هوا توانست به میزان قابل توجهی بر قدرت شخصی خود بیافزاید.

در سپتامبر یک بزنگاه حساس به‌وجود آمد: مرگ مائو. حزب کمونیست چین زیر سلطهٔ مائو قرار داشت و « جهش بزرگ به جلو» و «انقلاب فرهنگی» عمدتاً ابداعات او بودند. با درگذشت مائو یک خلاء قدرت حقیقی به‌وجود آمد که حاصل آن منازعه میان افرادی بود که دیدگاه‌ها و باورهای متفاوتی در مورد پیامدهای تحول داشتند. گروه چهار نفره بنا داشت خط مشی‌های انقلاب فرهنگی را به‌عنوان تنها شیوهٔ تحکیم قدرت خویش و حزب کمونیست تداوم بخشند. هوآ گوفنگ می‌خواست انقلاب فرهنگی را رها کند، اما نمی‌توانست چندان از آن فاصله بگیرد، زیرا برآمدن خود در حزب را مدیون اثرات این انقلاب بود. در عوض او از بازگشت به نسخه‌ای متعادل‌تر از دیدگاه مائو جانبداری می‌کرد. آن گونه که روزنامهٔ مردم[۸۲]، روزنامهٔ حزب کمونیست چین در ۱۹۷۷ نوشت، این نسخه در دو «هرآن‌چه»[۸۳] خلاصه می‌شد. هوآ می‌گفت: «ما با عزمی راسخ از «هرآن‌چه» تصمیم سیاسی رئیس مائو بود، پاسداری، و از «هرآن‌چه» آموزه‌های وی بود، به نحوی تزلزل‌ناپذیر پیروی خواهیم کرد.»

دنگ شیائوپینگ نیز همچون هوآ خواستار انحلال رژیم کمونیستی و جایگزین ساختن آن با بازارهای فراگیر نبود. او نیز بخشی از همان کسانی بود که از طریق انقلاب کمونیستی به قدرت رسیدند. اما وی و حامیانش اعتقاد داشتند می‌توان بدون

به خطر انداختن سیطرهٔ سیاسی، به رشد اقتصادی رسید: از آنجایی که مردم چین نیاز مبرمی به بهبود سطح زندگی داشتند و از سوی دیگر تمام مخالفین مؤثر حزب کمونیست در طول دوران حکومت مائو و انقلاب فرهنگی سر به نیست شده بودند، آنها طرحی از رشد تحت نهادهای سیاسی استثماری را در ذهن می‌پروراندند که قدرتشان را تهدید نمی‌کرد. برای دستیابی به این هدف، آنها در پی پشت کردن نه تنها به انقلاب فرهنگی، که همچنین به بخش اعظم میراث نهادی مائو بودند. آنها دریافتند که رشد اقتصادی تنها با انجام اقداماتی قابل‌توجه در جهت نهادهای اقتصادی فراگیر ممکن است. بنابراین خواستار اصلاح اقتصاد و تقویت نقش نیروها و محرک‌های بازار شدند. آنها همچنین می‌خواستند محدودهٔ مالکیت خصوصی را بسط دهند، از نقش حزب کمونیست در جامعه و امور اجرایی بکاهند و از مفاهیمی همچون مبارزهٔ طبقاتی خلاصی یابند. گروه دنگ همچنین از سرمایه‌گذاری خارجی و تجارت بین‌المللی استقبال می‌کرد و خواهان اتخاذ خط مشی‌های جسورانه‌تری در قبال ادغام با اقتصاد بین‌المللی بود. همچنان محدودیت‌هایی وجود داشت و بناکردن نهادهای اقتصادی فراگیر حقیقی و کاهش قابل‌ملاحظهٔ چیرگی حزب کمونیست بر اقتصاد هنوز حتی جزء گزینه‌ها نبود.

قدرت یافتن هوآگوفنگ و تمایل او به استفاده از موقعیتش در برابر گروه چهار نفره نقطه عطفی برای چین به حساب می‌آید. یک ماه پس از مرگ مائو هوآ دست به کودتایی علیه گروه چهارنفره زد و دستوردستگیری همهٔ آنها را صادر کرد، او سپس در مارس ۱۹۷۷ دنگ را به مقام سابقش بازگرداند. نه در این سلسله وقایع و نه در گام‌های مهم پس از آن، که از حذف سیاسی خود هوآ توسط دنگ شیائو پینگ ناشی می‌شد، هیچ امر اجتناب‌ناپذیری وجود نداشت. دنگ به انتقاد علنی از انقلاب فرهنگی میدان داد و اندک اندک مناصب کلیدی حزب کمونیست را در تمامی سطوح از افرادی مانند خودش که در طی آن دوره مورد آزار قرار گرفته بودند، پر کرد. هوآ نمی‌توانست انقلاب فرهنگی را رد کند و این سبب تضعیف او شد. او همچنین در مقایسه با دنگ در مراکز قدرت تازه‌وارد محسوب می‌شد و فاقد شبکهٔ ارتباطات غیررسمی بود که دنگ در طول سال‌های دراز برای خود ایجاد کرده بود. دنگ در یک سلسله سخنرانی شروع

به نقد سیاست‌های هوآ کرد. در سپتامبر ۱۹۷۸ وی آشکارا به دو «هرآن‌چه» تاخت و متذکر شد که به‌جای آنکه هر آن چه مائو گفته است تعیین‌کنندهٔ خط مشی‌های ما باشد، رویکرد صحیح آن است که از واقعیت‌ها به حقایق پی‌ببریم.»

دنگ هم‌چنین به نحو درخشانی فشار افکار عمومی را متوجه هوآ کرد، که در جنبش دیوار دموکراسی[۸۴] در ۱۹۷۸ به نیرومندترین صورت انعکاس یافت. در این جنبش مردم گلایه‌های خود را نسبت به وضعیت کشور بر روی دیواری در پکن می‌نوشتند. در ژوئیه ۱۹۷۸ یکی از حامیان دنگ به نام خیائومو[۸۵] برخی اصول اساسی اصلاح اقتصادی را ارائه کرد. بر طبق این اصول می‌بایست به بنگاه‌ها اختیار و ابتکار عمل بیشتری داده شود تا خود در مورد تولیدشان تصمیم‌گیری کنند. باید اجازه داده شود تا عرضه و تقاضا تعیین‌کننده قیمت باشند، نه آن که همه چیز صرفاً توسط دولت تعیین گردد و نیز تنظیم‌گری اقتصادی دولت می‌بایست به میزان گسترده‌تری کاهش یابد. اینها پیشنهادات تندروانه‌ای تلقی می‌شد، اما دنگ از آنها تأثیر پذیرفت. در نوامبر و دسامبر ۱۹۷۸ «پلنوم (گردهمایی) سوم» یازدهمین کمیته مرکزی حزب[۸۶] نقطه عطفی به‌وجود آورد. علی رغم مخالفت هوآ تصمیم گرفته شد از آن پس تمرکز حزب دیگر نه بر مبارزهٔ طبقاتی، که بر نوسازی اقتصادی باشد. پلنوم اجرای آزمایشی یک نظام پاسخ‌گویی خانوار را مدنظر قرار داد، که تلاشی در جهت عقب‌نشینی از کشاورزی اشتراکی و ایجاد محرک‌های اقتصادی در مزارع بود. سال بعد کمیتهٔ مرکزی محوریت اندیشهٔ دنگ دربارهٔ «منتج شدن حقیقت از واقعیات» را به رسمیت شناخت و رسماً انقلاب فرهنگی را فاجعه‌ای عظیم برای مردم چین شمرد. در تمام طول این مدت دنگ در حال انتصاب حامیانش به‌عنوان مقامات مهم حزب، ارتش و دولت بود. اگرچه در کمیته مرکزی او مجبور بود حرکتی آرام علیه حامیان هوآ داشته باشد، اما پایه‌هایی موازی از قدرت ایجاد کرد. در ۱۹۸۰ هوآ ناگزیر به کناره‌گیری از نخست وزیری شد تا ژائو زیانگ[۸۷] جایگزین او شود. در ۱۹۸۲هوآ از کمیتهٔ مرکزی نیز کنار گذارده شد. اما دنگ در همین جا متوقف نشد. در کنگرهٔ دوازدهم حزب در ۱۹۸۲ و سپس درکنفرانس ملی حزب[۸۸] در سپتامبر ۱۹۸۵، وی توانست به یک بازسازی تقریباً کامل در رهبری و کادرهای بلندپایهٔ حزب دست

یابد. افرادی جوان‌تر و با ذهنیت اصلاح‌گرایانه بیشتر به این سطوح وارد شدند. اگر سال ۱۹۸۰ با ۱۹۸۵ مقایسه شود، در سال ۱۹۸۵ بیست‌ویک نفر از بیست و شش عضو «پولیتبرو»[۸۹] (دفتر سیاسی حزب)، هشت نفر از یازده عضو دبیرخانهٔ حزب کمونیست و ده نفر از هجده معاون نخست وزیر تغییر کرده بودند.

حالا که دنگ و اصلاح‌طلبان انقلاب سیاسی خود را به اتمام رسانده بودند و هدایت حکومت را در دست داشتند، شروع به انجام زنجیره‌ای از تغییرات بیشتر در نهادهای اقتصادی کردند. آنها در کشاورزی آغازی این‌گونه داشتند: در ۱۹۸۳ به تبعیت از نظریهٔ هوخیائومو، نظام پاسخ‌گویی خانوار، که انگیزه‌های اقتصادی برای کشاورزان ایجاد می‌کرد، در سطح عمومی به کار گرفته شد. در ۱۹۸۵ خرید اجباری غله توسط دولت پایان یافت و نظامی از قراردادهای داوطلبانه‌تر جای آن را گرفت. کنترل اداری قیمت محصولات کشاورزی در سال ۱۹۸۵ به میزان فراوانی کاهش یافت. در اقتصاد شهری به کارآفرینان دولتی خودمختاری بیشتری داده شد و چهارده «شهر آزاد»[۹۰]، که امکان جذب سرمایه‌گذاری خارجی را داشتند، تعریف گردید.

این اقتصاد روستایی بود که ابتدا به پرواز درآمد. استفاده از انگیزه‌ها به افزایش شدید در بهره‌وری بخش کشاورزی انجامید. در سال ۱۹۸۴ با آن که افراد کمتری به کشاورزی اشتغال داشتند، تولید غله یک سوم بیش از سال ۱۹۷۸ بود. بسیاری به کار در صنایع جدید روستایی، یا به اصطلاح بنگاه‌های شهر و روستا [۹۱]، روی آوردند. پس از ۱۹۷۹، یعنی زمانی که امکان ورود و رقابت بنگاه‌های جدید با بنگاه‌های دولتی پذیرفته شده بود، به این صنایع اجازه داده شد که خارج از نظام برنامه‌ریزی صنعتی دولت رشد کنند. به‌تدریج محرک‌های اقتصادی در بخش صنعت و به خصوص در فعالیت‌های تحت ادارهٔ دولت نیز مورد استفاده قرار گرفت. هرچند در این مرحله هیچ نشانی از خصوصی‌سازی نبود و این امر تا اواسط دههٔ ۱۹۹۰ به تأخیر افتاد.

تولد دوبارهٔ چین با تغییر قابل توجه در یکی از استثماری‌ترین مجموعه نهادهای اقتصادی و حرکت به سمت نهادهای فراگیرتر پدید آمد. محرک‌های بازار در بخش کشاورزی و صنعت و به‌دنبال آنها در سرمایه‌گذاری خارجی و فناوری، چین را

در مسیری به سوی رشد سریع اقتصادی قرار داد. همان‌طور که در فصل آتی بیشتر بحث خواهیم کرد، با وجود آن که در این دوره نهادهای سیاسی به اندازهٔ دوران انقلاب فرهنگی سرکوبگر نبودند و بخشی از نهادهای اقتصادی فراگیر شدند، باز هم این پیشرفت‌ها رشد تحت نهادهای سیاسی استثماری به حساب می‌آید. اما هیچ کدام از اینها نباید میزان ریشه‌ای بودن این تغییرات در نهادهای اقتصادی چین را کم‌اهمیت جلوه دهد. چین حتی اگر نهادهای سیاسی‌اش را دگرگون نکرد، اما قالب را شکست. همانند بوتسوانا و ایالات جنوبی آمریکا، در چین هم تحولات اساسی طی یک بزنگاه حساس ـ در این مورد پس از مرگ مائو ـ به وجود آمد. این تحولات هم‌چنین اقتضایی و در واقع شدیداً تصادفی بودند. چرا که هیچ امر غیرقابل اجتنابی در مورد بازنده شدن گروه چهارنفره در منازعهٔ قدرت وجود نداشت و چنان‌چه آنها نمی‌باختند چین رشد پایدار اقتصادی را، که در سی سال اخیر به خود دیده است، تجربه نمی‌کرد. البته تباهی و رنجی که طرح «جهش بزرگ به جلو» و انقلاب فرهنگی سبب آن شدند، تقاضایی کافی برای تحول پدید آورد. و به این ترتیب دنگ شیائوپینگ و متحدین او توانستند در این منازعهٔ سیاسی برنده شوند.

تحولات بوتسوانا، چین و ایالات جنوبی آمریکا درست همانند انقلاب شکوهمند در انگلستان، انقلاب فرانسه و بازسازی میجی در ژاپن، نمونه‌های بارز این واقعیت‌اند که تاریخ عبارت از سرنوشتی محتوم نیست. نهادهای استثماری به‌رغم چرخهٔ شوم می‌توانند جای خود را به نهادهای فراگیر دهند. اما این کار نه به‌صورت خود به خودی روی می‌دهد و نه آسان است. معمولاً برای آن که کشوری به سوی نهادهای فراگیرتر گام بردارد، به کنشی متقابل میان عوامل گوناگون به خصوص ترکیبی از یک بزنگاه حساس همراه با ائتلافی گسترده از آنان که برای اصلاح در تکاپو هستند، یا وجود نهادهای مساعد ضرورت دارد. به علاوه حدودی از خوش‌اقبالی نیز حیاتی است. زیرا تاریخ همواره برگ‌های خود را به شیوه‌ای نامقدر می‌گشاید.

# پانوشت‌ها:

1. Tantallon Castle
2. Plymouth
3. Khama
4. Ngwato
5. Bathoen
6. Ngwaketse
7. Sebele
8. Kwena
9. Paddington Station
10. Tawana
11. Bechuanaland
12. David Livingstone
13. King Sechele
14. Setswana
15. Boers
16. The Great Trek
17. Rey
18. Molope
19. London Missionary Society
20. Joseph Chamberlain
21. Reading
22. Southampton
23. Leicester
24. Jameson Raid
25. Boer Republic of The Transvaal
26. Edward Fairfield
27. Kgotla
28. Isaac Schapera
29. John Comaroff
30. Rolong
31. Quett Masire
32. Vryburg Millniques
33. Lobatse
34. Mafeking
35. Gaborone
36. Botswana Democratic Party (BDP)
37. King Khama III
38. The Chieftaincy Act
39. The Chieftainey Amendment Act
40. Montgomery, Alabama
41. James Blake
42. Officer Day
43. Officer Mixon
44. Rosa Parks
45. Montgomery City Code
46. Cleveland
47. Jim Crow
48. The National Association For The Advancement of Colored of Colored People, (NAACP)
49. The Montgmery Bus Boycott
50. FRDUM FOOF SPETGH
51. Brown v. Board of Education
52. rotten boroughs
53. The First Reform Act
54. Baker v. Carr case
55. State's Rights Democratic Party
56. Strom Thurmond
57. Electoral College
58. University of Mississippi in Oxford
59. James Meredith
60. Ole Miss
61. Citizens' Councils
62. Indianola
63. Ross Barnett
64. President John Kennedy
65. Attorney General Robert Kennedy
66. National Guardsmen
67. The Fist Civil Rights Act
68. Mao Zedong
69. Chiang Kai-Shek
70. Work Points
71. Grent Leap Forward
72. Deng Xiaoping
73. Guangzhou
74. The Great Proletorion Cultural Revolution
75. Red Gaurds
76. Jiangxi
77. Premier Zhou Enlai
78. Jiang Qing
79. Gang of Four
80. Tiananmen Square
81. Hua Guofeng
82. People's Daily
83. Two Whatevers
84. Democracy Wall movement
85. Hu Qiaomu
86. The Third Plenum of The Eleventh Central Party Committee
87. Zhao Ziyang
88. National Party Conference
89. Politburo
90. Open Cities
91. Township Village Enterprises

# فصل پانزدهم

## «فهم فقر و غنا»

### ریشه‌های تاریخی

تفاوت‌های عظیمی در سطوح زندگی در سراسر جهان وجود دارد. حتی فقیرترین شهروندان آمریکایی دارای درآمد هستند و نسبت به توده‌های وسیع مردم در جنوب صحرای آفریقا، جنوب آسیا و آمریکای مرکزی دسترسی بسیار فراتری به مراقبت‌های پزشکی، تحصیلات، خدمات عمومی و فرصت‌های اقتصادی و اجتماعی دارند. تضاد میان کره جنوبی و شمالی، دو نیمهٔ شهر نوگالس و ایالات متحده و مکزیک به یاد ما می‌آورد که اینها پدیده‌هایی نسبتاً متأخر هستند. پانصدسال پیش مکزیک به‌عنوان موطن حکومت آزتک مطمئناً ثروتمندتر از جوامع شمالی‌اش بود و ایالات متحده تا قرن نوزدهم هیچگاه از مکزیک پیشی نگرفت. شکاف میان دو نوگالس حتی متأخرتر است. پیش از آنکه جنگ جهانی دوم کشور کره را در مدار ۳۸ درجه تقسیم کند، کرهٔ شمالی و جنوبی از لحاظ اقتصادی و همین‌طور اجتماعی و فرهنگی از یکدیگر تمایزپذیر نبودند. بیشتر تفاوت‌های عظیم اقتصادی که امروز در اطراف خود مشاهده می‌کنیم نیز به نحوی مشابه در طول دویست سال اخیر پدید آمده است.

آیا همهٔ این تفاوت‌ها بنابه‌ضرورت به‌وجود آمده‌اند؟ آیا این که اروپای غربی، ایالات متحده و ژاپن در طی دویست سال گذشته بسیار ثروتمندتر از جنوب صحرای آفریقا، آمریکای لاتین و چین شدند، از لحاظ تاریخی ـ یا جغرافیایی یا

فرهنگی یا قومی ـ امری از پیش تعیین شده بوده است؟ آیا وقوع انقلاب صنعتی در بریتانیای قرن هجدهم و سپس گسترش آن به اروپای غربی و شاخه‌های اروپا در آمریکای شمالی و استرالیا اجتناب‌ناپذیر بود؟ آیا تصور جهانی که در آن انقلاب شکوهمند و انقلاب صنعتی در پرو اتفاق می‌افتاد و بعدها همین پرو اروپای غربی را مستعمره خود می‌ساخت و سفیدپوستان را به بردگی در می‌آورد، امکان‌پذیر است یا چنین چیزی صرفاً نوعی داستان تخیلی تاریخی است؟

برای پاسخ به این سؤالات ـ و درحقیقت حتی به منظور استدلال در مورد آنها – ما به نظریه‌ای نیاز داریم که بگوید چرا برخی ملل ثروتمندند و برخی دیگر شکست می‌خورند و فقیرند. این نظریه باید هم عوامل بوجود آورنده موفقیت اقتصادی و هم آنچه در آن ایجاد وقفه می‌کند و نیز ریشه‌های تاریخی‌شان را با جزئیات تشریح کند. این کتاب چنین نظریه‌ای را ارائه کرده است. هر پدیدهٔ پیچیدهٔ اجتماعی ازجمله قرارگرفتن صدها جامعهٔ سیاسی در سراسر جهان در خط سیرهای متفاوت اقتصادی و سیاسی احتمالاً از علل متعددی ناشی می‌شود. این امر اندیشمندان علوم اجتماعی را وامی‌دارد تا از نظریه‌های تک علتی، ساده و با کاربرد گسترده بپرهیزند و درعوض به دنبال تبیین‌های متفاوت برای برون‌دادهای ظاهراً مشابهی باشند که در زمان‌ها و مکان‌های مختلف پدیدار می‌شوند. ولی ما در مقابل نظریه‌ای ساده ارائه کرده‌ایم و آن را برای توضیح همسانی‌های عمده‌ای که در اطراف و اکناف جهان، از زمان انقلاب نوسنگی تاکنون در زمینهٔ توسعهٔ اقتصادی و سیاسی دیده می‌شود، به کارگرفته‌ایم. روی آوردن به نظریه‌ای ساده بدان معنا نیست که ما ساده‌انگارانه معتقدیم چنین چارچوبی همه چیز جهان را توضیح می‌دهد، بلکه باور داریم که یک نظریه باید ما را قادر به تمرکز بر روی مشابهت‌ها کند، حتی اگر این کار گاهی به صرف نظر از بسیاری جزئیات جذاب بیانجامد. بنابراین یک نظریهٔ موفق متعهد به بازتولید جزئیات نیست، بلکه تبیینی مفید و از لحاظ تجربی مستحکم دربارهٔ طیفی از فرآیندها فراهم می‌آورد و در ضمن آن نیروی اصلی درگیر در ماجرا را نیز مشخص می‌سازد.

نظریهٔ ما سعی دارد با عمل در دو سطح به این مهم دست‌یابد. سطح اول تفکیک میان نهادهای اقتصادی و سیاسی استثماری و فراگیر است. سطح دوم توضیح چرایی

ظهور نهادهای فراگیر در مناطقی از جهان و نه سایر بخش‌ها است. در حالی که سطح اول نظریهٔ ما تفسیری نهادی از تاریخ است، در سطح دوم به نحوهٔ شکل‌گیری خط سیرهای نهادی ملل در طول تاریخ می‌پردازد.

محور نظریهٔ ما پیوند میان نهادهای اقتصادی و سیاسی فراگیر و موفقیت اقتصادی است. نهادهای اقتصادی فراگیر که حقوق مالکیت را تقویت می‌کنند، یک زمین بازی تراز بوجود می‌آورند و مشوق سرمایه‌گذاری در فناوری‌ها و مهارت‌های نو هستند بیشتر نهادهای اقتصادی استثماری که برای استخراج منابع از اکثریت جامعه به نفع گروهی اندک ساختار یافته‌اند و در حفاظت از حقوق مالکیت یا فراهم کردن انگیزه برای فعالیت اقتصادی ناموفق‌اند به رشد اقتصادی رهنمون می‌شوند. نهادهای اقتصادی فراگیر به نوبهٔ خود هم به حمایت از نهادهای سیاسی فراگیر می‌پردازند و هم خود توسط آنها پشتیبانی می‌شوند. آنها نهادهایی هستند که قدرت سیاسی را به شکلی گسترده و به شیوه‌ای متکثر در جامعه توزیع می‌کنند و قادرند به میزانی از تمرکزگرایی سیاسی برای استقرار نظم و قانون، به‌عنوان پایه‌های امنیت، حقوق مالکیت و یک اقتصاد بازاری فراگیر دست یابند. به طرزی مشابه نهادهای اقتصادی استثماری پیوندی هم افزا با نهادهای سیاسی استثماری دارند. این نهادها قدرت را در دستان عده‌ای اندک متمرکز می‌سازند که این عده متقابلاً انگیزه خواهند داشت به خاطر منافع خود نهادهای اقتصادی استثماری را حفظ کنند و توسعه بخشند و منابع به‌دست آمده را در جهت تحکیم سلطهٔ خود بر قدرت سیاسی به کار بندند.

معنای این گرایشات آن نیست که نهادهای سیاسی و اقتصادی استثماری با رشد ناسازگارند. بلکه برعکس همهٔ فرادستان به میزان یکسانی رشد هرچه بیشتر را تشویق می‌کنند تا بتوانند دست به استثمار افزون‌تری بزنند. نهادهای استثماری که به حداقل درجه‌ای از تمرکز سیاسی دست می‌یابند، اغلب قادرند میزانی از رشد پدید آورند. هرچند آن‌چه بسیار پراهمیت است، ناپایدار بودن رشد تحت نهادهای استثماری است، که دو دلیل کلیدی دارد: نخست، رشد اقتصادی پایدار مستلزم نوآوری است و نوآوری از تخریب خلاق جدایی نمی‌پذیرند. امری که در قلمرو

اقتصادی، تازه را جایگزین کهنه می‌کند و در سپهر سیاسی روابط قدرت مستقر را دست خوش بی‌ثباتی می‌سازد. از آنجا که نخبگان مسلط بر نهادهای استثماری از تخریب خلاق می‌هراسند و در برابر آن مقاومت می‌کنند، هرگونه رشدی که تحت نهادهای استثماری شکوفا می‌شود، در نهایت عمری کوتاه خواهد داشت. دوم آن که بهره‌مندی سرشار کسانی که به هزینهٔ سایر بخش‌های جامعه بر نهادهای استثماری چیرگی دارند، قدرت سیاسی را تحت نهادهای استثماری به شدت طمع انگیز می‌سازد و این امر گروه‌ها و افراد بسیاری را به مبارزه برای کسب آن ترغیب می‌کند. در نتیجه تحت نهادهای استثماری نیروهای قدرتمندی جوامع را به سوی بی‌ثباتی سیاسی سوق می‌دهند.

هم‌افزایی‌ها میان نهادهای اقتصادی و سیاسی استثماری، چرخه‌ای شوم بوجود می‌آورد که در آن نهادهای استثماری همین که مستقر شوند، تمایل به ماندگاری دارند. به‌صورتی مشابه، چرخه‌ای تکاملی نهادهای فراگیر اقتصادی و سیاسی را همراه می‌کند. اما نه چرخهٔ تکاملی و نه چرخهٔ شوم هیچکدام خدشه‌ناپذیر نیستند. در حقیقت امروزه برخی ملل از آن رو تحت نهادهای فراگیر روزگار می‌گذرانند که علی‌رغم معمول بودن نهادهای استثماری در طول تاریخ، توانستند این قالب را بشکنند و به سوی نهادهای فراگیر گذار کنند. تبیین ما درمورد این گذارها تاریخی است، اما این گذارها را از لحاظ تاریخی از پیش مقدر نمی‌دانیم. تغییرات عمدهٔ نهادی که لازمهٔ تغییرات عمدهٔ اقتصادی هستند، به‌عنوان حاصل برهم کنش میان نهادهای موجود و بزنگاه‌های حساس به وقوع می‌پیوندند. بزنگاه‌های حساس رخدادهای مهمی هستند که توازن اقتصادی و سیاسی موجود در یک جامعه یا در بسیاری از جوامع را دچار اختلال می‌کنند، همانند مرگ سیاه (طاعون) که در طول قرن پانزدهم احتمالاً نیمی از جمعیت بیشتر مناطق اروپا را به کام مرگ برد؛ یا گشایش مسیرهای تجاری در اقیانوس اطلس که برای بسیاری در غرب اروپا فرصت‌های عظیم و پرسودی خلق کرد، و یا انقلاب صنعتی که ظرفیتی برای تغییرات سریع و در عین حال مختل‌کننده در ساختارهای اقتصادی سراسر جهان فراهم آورد.

تفاوت‌های نهادی موجود میان جوامع، خود نتیجهٔ تغییرات نهادی پیشین هستند. چرا مسیر تغییر نهادی از جامعه‌ای تا جامعهٔ دیگر متفاوت است؟ پاسخ این پرسش در فاصله‌گیری نهادی نهفته است. همانطور که ژن‌های دو تودهٔ زیستی جدا از هم، به دلیل جهش‌های تصادفی در خلال به اصطلاح فرآیند تکاملی یا جدایی ژنتیک، آرام آرام از یکدیگر فاصله می‌گیرند، دو جامعه‌ای که از جنبه‌های دیگر مشابه هم‌اند نیز به لحاظ نهادی، ولو به آهستگی، از یکدیگر فاصله خواهند گرفت. در تمام جوامع درگیری بر سر درآمد و قدرت، و به‌طور غیرمستقیم بر سر نهادها، امری همیشگی است. این درگیری اغلب برون‌دادی اقتضایی و وابسته به شرایط دارد، حتی اگر میدان وقوع آن به نفع یک طرف شیب داده شده باشد. برون‌داد این درگیری به جدایی نهادی می‌انجامد. اما این فرآیند لزوماً فرآیندی انباشتی نیست. یعنی تفاوت‌های کوچک پدیدار شده در برخی نقاط، الزاماً در طول زمان بزرگتر نخواهند شد. بلکه بالعکس، همانطور که مباحث‌مان در فصل ۶ در مورد بریتانیا در عصر امپراطوری رم روشن کرد، تفاوت‌های کوچک ظاهر می‌شوند و سپس ناپدید می‌گردند و سپس مجدداً بروز پیدا می‌کنند. هرچند وقتی یک بزنگاه حساس سر می‌رسد تفاوت‌های اندکی که در نتیجهٔ جدایی نهادی ظاهر شده‌اند، شاید همان چیزی باشند که در هدایت جوامعی که از جنبه‌های دیگر کاملاً مشابه‌اند، به سوی یک واگرایی شدید اهمیت می‌یابند.

درفصل ۷ و ۸ دیدیم که با وجود مشابهت‌های فراوان میان انگلستان، فرانسه و اسپانیا، بزنگاه حساس تجارت در اقیانوس اطلس، به دلیل همین تفاوت‌های کوچک، بیشترین اثر دگرگون کننده را بر انگلستان گذاشت. تفاوت عبارت از این واقعیت بود که به دلیل توسعه‌هایی که در طول قرن پانزدهم و شانزدهم در این کشور رخ داد، پادشاهی انگلستان قادر به تسلط بر کل تجارت خارجی نبود، حال آن که در فرانسه و اسپانیا تجارت به‌طور عمده در انحصار دربار قرار داشت. در نتیجه در فرانسه و اسپانیا این خاندان‌های سلطنتی و گروه‌های متحد با آنان بودند که بهره‌برداران اصلی سودهای کلان تجارت در اقیانوس اطلس و توسعه‌طلبی

استعماری شدند. اما در انگلستان گروه‌هایی که از فرصت‌های اقتصادی گشوده شده به واسطهٔ این بزنگاه حساس بهره‌مند گشتند، به شدت مخالف سلطنت بودند. جدایی تدریجی نهادی به تفاوت‌های کوچک می‌انجامد، اما تعامل آن با بزنگاه‌های حساس به واگرایی بزرگ نهادی منجر می‌شود و بدین ترتیب این واگرایی سپس تفاوت‌های نهادیی را به وجود می‌آورد که چشمگیرند و بزنگاه حساس بعدی اینک بر روی آنها اثر می‌گذارد.

تاریخ کلید است، زیرا این فرآیندهای تاریخی هستند که از طریق فاصله‌گیری نهادی تفاوت‌هایی را ایجاد می‌کنند که در خلال بزنگاه‌های حساس می‌توانند پیامدهای مهمی داشته باشند. بزنگاه‌های حساس خود نقاط عطفی تاریخی هستند و چرخه‌های شوم و تکاملی بیانگر آنند که برای درک ماهیت تفاوت‌های نهادی که در طول تاریخ شکل گرفته‌اند، می‌بایست به مطالعهٔ تاریخ بپردازیم. اما نظریهٔ ما متضمن جبرگرایی تاریخی یا دیگر انواع جبرگرایی نیست. به همین دلیل است که پاسخ‌مان به پرسشی که این فصل را با آن آغاز کردیم منفی است: هیچ الزام تاریخی پرو را به فقری که امروز دچار آن است و به فاصله‌ای که با اروپای غربی یا ایالات متحده دارد محکوم نکرده است.

در مقام دلیل‌آوری برای این پاسخ در آغاز باید گفت برخلاف فرضیه‌های جغرافیا و فرهنگ، پرو به دلیل وضعیت جغرافیایی یا فرهنگی‌اش محکوم به فقر نیست. در نظریهٔ ما پروی امروزی به دلیل نهادهایش بسیار فقیرتر از اروپای غربی و ایالات متحده است و برای فهم علل موجدهٔ این نهادها نیازمند درک فرآیند تاریخی توسعهٔ نهادی در پرو هستیم. همانطور که در فصل دوم ملاحظه کردیم، پانصد سال پیش امپراطوری اینکا که پروی امروزی را در تصرف داشت، ثروتمندتر، از لحاظ فناوری پیشرفته‌تر و از لحاظ سیاسی متمرکزتر از جوامع کوچکی بود که در آمریکای شمالی روزگار می‌گذراندند. در این فرآیند تاریخی نقطهٔ عطف شیوهٔ به استعمار درآمدن این منطقه و در تضاد قرارگرفتن آن با نحوهٔ استعمار آمریکای شمالی بود. این نه حاصل یک فرآیند تاریخی از پیش مقدر، که برون‌داد اقتضایی چندین

توسعهٔ نهادی محوری درخلال بزنگاه‌های حساس بود. حداقل سه عامل می‌توانست این خط سیر را تغییر دهد و به الگوهای بلندمدت بسیار متفاوتی تبدیل کند:

اول آنکه آن‌چه کیفیت متفاوت استعمار در این مناطق را شکل داد، تفاوت‌های نهادی موجود در درون قارهٔ آمریکا در قرن پانزدهم بود. آمریکای شمالی به این دلیل خط سیر نهادی متفاوتی را نسبت به پرو دنبال کرد که پیش از استعمار جمعیتی پراکنده و غیرمتراکم داشت. مستعره‌نشینان از اروپا به این منطقه جذب شدند، و بعدها به شکل موفقیت‌آمیزی در برابر فرادستانی که کمپانی ویرجینیا و دربار انگلستان سعی درخلق آنها داشتند، به پا خاستند. متقابلاً در پرو فاتحان اسپانیایی با دولتی متمرکز و استثمارگر برخورد کردند که می‌توانستند مهار آن را در دست بگیرند و با جمعیتی عظیم روبرو شدند که قادر بودند آنها را در معادن و کشتزارها به کار گمارند. از لحاظ جغرافیایی نیز در آن زمان امر از پیش مقدرشده‌ای در قارهٔ آمریکا در مورد زیروبم این موضوع وجود نداشت. به همان نحو که ظهور یک دولت متمرکز به رهبری شیام شاه در میان بوشونگ‌ها حاصل یک نوآوری نهادی عمده و یا شاید حتی یک انقلاب سیاسی بود، ظهور تمدن اینکا در پرو و رشد عظیم جمعیت در این منطقه نیز (همان‌طور که در فصل ۵ دیدیم) از نوآوری‌های عمدهٔ نهادی نشأت می‌گرفت. این نوآوری‌ها می‌توانست به جای پرو در آمریکای شمالی، در مناطقی مانند درهٔ می‌سی‌سی‌پی یا حتی شمال شرق ایالات متحده واقع شود. اگر چنین می‌شد ممکن بود اروپائیان کوهپایه‌های آند[1] را زمین‌هایی خالی از سکنه و آمریکای شمالی را مهد حکومت‌های متمرکز بیابند و نقش‌های پرو و ایالات متحده با یکدیگر جابه‌جا شود؟ آنگاه مهاجران اروپایی در نواحی اطراف پرو ساکن می‌شدند و درگیری میان اکثریت مستعمره‌نشینان و گروه‌های فرادست می‌توانست به خلق نهادهای فراگیر در آنجا به جای آمریکای شمالی بیانجامد. در آن صورت مسیرهای توسعهٔ اقتصادی متعاقب آن احتمالاً متفاوت می‌شد.

دوم آن که امکان داشت امپراطوری اینکا، همان‌گونه که ژاپن در زمان ورود کشتی‌های دریادار پری[2] به خلیج ادو[3] عمل کرد، در برابر استعمارگری اروپائیان

ایستادگی کند. هرچند شدت بیشتر استثمار در امپراطوری اینکا در مقایسه با حکومت توکوگاوا در ژاپن مطمئناً احتمال وقوع انقلابی سیاسی مشابه نوسازی میجی را در پرو کاهش می‌داد، اما از نظر تاریخی هیچ لزومی برای تسلیم کامل اینکاها در مقابل سلطهٔ اروپائیان نبود. اگر آنها می‌توانستند در واکنش به این تهدیدها مقاومت کنند و حتی از لحاظ نهادی دست به نوسازی بزنند، کل مسیر تاریخ جهان جدید و همراه با آن تمام تاریخ جهان وضعیتی متفاوت می‌یافت.

سوم و ریشه‌ای‌تر آن که از لحاظ تاریخی یا جغرافیایی یا فرهنگی هیچ الزام از پیش مقدری وجود نداشت که اروپائیان جهان را به استعمار درآورند. استعمارگران می‌توانستند چینی‌ها یا حتی اینکاها باشند. البته وقتی به جهان و نظرگاه قرن پانزدهم، یعنی زمانی که اروپای غربی از قارهٔ آمریکا پیشی گرفت و توجه چین به درون خود معطوف شد نگاه کنیم چنین برون‌دادی غیرممکن است. اما اروپای غربی قرن پانزدهم، خود حاصل یک فرآیند اقتضایی فاصله‌گیری نهادی است که مسیر آن به وسیلهٔ بزنگاه‌های حساس علامت‌گذاری شده بود و چیز غیرقابل اجتنابی در مورد آن وجود نداشت. بدون این نقاط عطف تاریخی متعدد، قدرت‌های اروپای غربی نمی‌توانستند برای تصرف جهان خیز بردارند. این نقاط عطف شامل مسیر مشخصی است که فئودالیسم در پیش گرفت، برده‌داری را کنار زد و قدرت پادشاهانی را که بر سر راه قرار داشتند تضعیف کرد؛ و نیز شهرهای مستقل و از لحاظ تجاری خودمختاری که در قرن‌های پس از هزارهٔ اول در اروپا گسترش یافتند؛ و این واقعیت که شاهان اروپایی برخلاف امپراطوران سلسلهٔ مینگ در چین از تجارت در ورای آبها احساس تهدید نمی‌کردند و در نتیجه سعی در منع آن نداشتند؛ همچنین ورود مرگ سیاه که پایه‌های نظم فئودالی را به لرزه درآورد را نیز باید مدنظر قرار داد. اگر این اتفاقات به نحوی متفاوت رخ می‌داد، امروزه ما در دنیایی بسیار متفاوت می‌زیستیم که در آن چه بسا پرو ثروتمندتر از اروپای غربی و ایالات متحده بود.

در جایی که تفاوت‌های اندک و ماهیت نامقدر رویدادها نقش کلیدی ایفا می‌کنند، طبیعتاً قدرت پیش‌بینی نظریه محدود خواهد بود. در قرن پانزدهم یا حتی قرن

شانزدهم (چه رسد به قرون طولانی پس از سقوط رم) افراد اندکی بودند که پیش‌بینی می‌کردند پیشرفت اصلی به سوی نهادهای فراگیر در بریتانیا اتفاق می‌افتد. این تنها فرآیند مشخصی از جدایی نهادی و ماهیت بزنگاه حساس بوجود آمده به واسطهٔ آغاز تجارت در دو سوی اقیانوس اطلس بود که این امر را ممکن ساخت. هم‌چنین چندان نبودند کسانی که در بحبوحهٔ انقلاب فرهنگی در دههٔ ۱۹۷۰ باور کنند به زودی چین دگرگونی‌های شدیدی را در نهادهای اقتصادی‌اش تجربه می‌کند و در نتیجهٔ آن در خط سیر رشدی سهمگین قرارخواهد گرفت. به‌طور مشابه پیش‌بینی چگونگی زیر و زبر فقر و غنا در سطح سیارهٔ ما در پانصد سال آینده، با هر درجه‌ای از قطعیت غیرممکن است. اما اینها جزء کاستی‌های نظریهٔ ما نیست. روایت تاریخی که ما تاکنون ارائه دادیم، مشخص می‌کند که هرگونه رویکرد جبرگرایانهٔ تاریخی ـ براساس جغرافیا، فرهنگ یا حتی عوامل تاریخی دیگر ـ ناقص و ناکافی است. تفاوت‌های کوچک و عوامل نامقدر تنها بخشی از نظریه ما نیستند، بلکه آنها بخشی از صورت‌بندی تاریخ‌اند.

حتی اگر انجام پیش‌بینی‌های دقیق در باب این که کدام جوامع نسبت به سایرین از لحاظ اقتصادی موفق‌تر خواهند شد از طریق نظریهٔ ما مشکل است، اما در جای جای کتاب ملاحظه کردیم که این نظریه تفاوت‌های گسترده در زمینهٔ فقر و غنای ملت‌ها در سرتاسر جهان را به خوبی تبیین می‌کند. هم‌چنین در ادامهٔ این فصل مشاهده خواهیم کرد که نظریهٔ ما خطوطی کلی برای پیش‌بینی آن نوع از جوامعی که در چند دههٔ آینده احتمال دارد به رشد اقتصادی دست یابند، فراهم می‌آورد.

نخست آن که چرخه‌های شوم و تکاملی مقاومت و کاهلی‌های فراوانی به‌وجود می‌آورند. بدون شک در پنجاه یا حتی یکصد سال آینده ایالات متحده و اروپای غربی بر مبنای نهادهای اقتصادی و سیاسی فراگیرشان، از جنوب صحرای آفریقا، خاورمیانه، آمریکای مرکزی یا آسیای جنوب شرقی ثروتمندتر و بلکه احتمالاً بسیار ثروتمندتر خواهند بود. با این همه در ذیل این الگوهای عام تحولات نهادی عمده‌ای در قرن آتی به‌وجود خواهد آمد که برخی کشورها را به شکستن این قالب و گذار از فقر به ثروت سوق می‌دهد.

کشورهایی همچون سومالی و افغانستان، که تقریباً به هیچ‌گونه تمرکز سیاسی دست پیدا نمی‌کنند یا کشوری مانند هائیتی که در چند دههٔ اخیر (بسیار بیشتر از زمین لرزهٔ عظیمی که در ۲۰۱۰ به نابودی زیرساخت‌های این کشور منتهی شد)، یک فروپاشی در دولت را از سر گذرانده اند، بخت کمی برای دستیابی به رشد تحت نهادهای سیاسی استثماری یا ایجاد دگرگونی‌های عمده در راستای استقرار نهادهای فراگیر دارند. در عوض کشورهایی که طی چند دههٔ آتی احتمالاً رشد ـ ولو رشد تحت نهادهای استثماری ـ را تجربه خواهند کرد، آنهایی هستند که درجه‌ای از تمرکز سیاسی کسب کرده‌اند. در جنوب صحرای آفریقا این کشورها عبارتند از بروندی، اتیوپی و روآندا، یعنی کشورهایی که دولت‌هایی متمرکز باسوابق طولانی دارند و نیز تانزانیا که به دنبال ایجاد چنین تمرکزگرایی است، یا حداقل برخی از پیش نیازهای تمرکزگرایی را از زمان استقلال بوجود آورده است. در آمریکای لاتین آنها عبارتند از برزیل، شیلی و مکزیک که نه تنها از تمرکزگرایی سیاسی برخوردارند که هم‌چنین پیشرفت‌های قابل‌توجهی به سوی یک کثرت‌گرایی در حال تکوین داشته‌اند. نظریهٔ ما بیان می‌کند که وقوع رشد اقتصادی پایدار در کلمبیا نامحتمل است.

نظریهٔ ما هم‌چنین می‌گوید رشد تحت نهادهای سیاسی استثماری همانند مورد چین، پایدار نیست و به احتمال زیاد فروکش خواهد کرد. ورای این نمونه‌ها، مواردی با عدم قطعیت‌های فراوان نیز وجود دارد. برای مثال کوبا ممکن است به سمت نهادهای فراگیر گذار کند و دگرگونی اقتصادی عمده‌ای را از سر بگذراند، یا امکان دارد گرفتار نهادهای اقتصادی و سیاسی استثماری خود باقی بماند. این داوری در مورد کره شمالی و میانمار در آسیا نیز به‌طور مشابه صدق می‌کند. بنابراین هرچند نظریهٔ ما ابزارهایی جهت اندیشیدن دربارهٔ چگونگی تغییر نهادها و نتایج چنین تغییراتی فراهم می‌آورد، ولی ماهیت این تغییرات (و نقش تفاوت‌های کوچک و مسیر نامقدر تاریخ در آن)، پیش‌بینی‌پذیری‌های دقیق‌تر را دشوار می‌سازد.

برای استخراج توصیه‌های سیاسی از این روایت عام در موردِ ریشه‌های فقر و غنا می‌بایست حتی بیشتر احتیاط کرد. همانطور که تأثیر بزنگاه‌های حساس

به وضعیت نهادهای موجود بستگی دارد. نحوهٔ واکنش یک جامعه به مداخلات سیاسی یکسان نیز وابسته به نهادهای مستقر است. البته نظریهٔ ما تماماً دربارهٔ آن است که چگونه کشورها می‌توانند از طریق متحول ساختن نهادهای‌شان از وضعیت استثماری به سوی وضعیت فراگیر، در جهت موفقیت و بهروزی گام بردارند. اما از طرف دیگر این موضوع را نیز از همان آغاز روشن می‌سازد که هیچ دستورالعمل ساده‌ای برای رسیدن به چنین گذاری وجود ندارد. اولاً چرخهٔ شوم متضمن این معنا است که نیل به تغییرات نهادی بسیار سخت‌تر از آن چیزی است که در ابتدا به نظر می‌رسد. همانطور که در بحث قانون آهنین اندک‌سالاری در فصل ۱۲ مشاهده کردیم، نهادهای استثماری می‌توانند خود را در صور گوناگونی باز تولید کنند. لذا این واقعیت که رژیم استثمارگر رئیس جمهور مبارک در فوریهٔ ۲۰۱۱ به واسطهٔ اعتراضات عمومی سرنگون شد، تضمین نمی‌کند که مصر در مسیر نهادهای فراگیرتر حرکت خواهد کرد. بلکه به جای آن ممکن است نهادهای استثماری علی‌رغم وجود جنبش پرشور و امیدوار دموکراسی‌خواه، از نو احیا شوند. ثانیاً به علت نامقدر بودن مسیر تاریخ درک آن که آیا یک برهم کنش خاص میان بزنگاه‌های حساس و تفاوت‌های نهادی موجود، به نهادهای فراگیرتر منتهی خواهد شد یا راه به نهادهایی استثماری‌تر می‌برد مشکل است. لذا تدوین توصیه‌های سیاسی عام به منظور تحول به سمت نهادهای فراگیر پهلوان می‌طلبد. با این حال نظریهٔ ما هم‌چنان برای تحلیل سیاستی به کار می‌آید، زیرا ما را قادر می‌سازد تا توصیه‌های بد سیاستی را که بر فرضیات نادرست یا فهم ناکافی از چگونگی امکان تغییر نهادها مبتنی هستند، تشخیص دهیم. در این مورد همانند بسیاری موارد دیگر پرهیز از اشتباهات به میزان تلاش برای گسترش راه‌حل‌های ساده اهمیت دارد و از آن واقع‌گرایانه‌تر است. وقتی توصیه‌های سیاستی اخیر را مدنظر قرار دهیم که بر مبنای تجربهٔ موفق رشد چین در چند دههٔ گذشته، رشد اقتدارگرایانه[۴] را تشویق می‌کنند این موضوع به‌وضوح مشاهده می‌شود. ما در ادامه توضیح خواهیم داد که چرا این توصیه‌های سیاستی گمراه‌کننده‌اند و چرا رشد چین، همانطور که تاکنون آشکار شده است، صرفاً

شکل دیگری از رشد تحت نهادهای سیاسی استثماری است و بخت اندکی برای تبدیل به توسعهٔ اقتصادی پایدار دارد.

## جذابیت وسوسه‌انگیز رشد اقتدارگرایانه

دای گوئوفنگ[۵] در پیش بودن شکوفایی شهرها در چین را در همان مراحل اولیه تشخیص داد. در دههٔ ۱۹۹۰ بزرگراه‌های جدید، مراکز تجاری، منازل مسکونی و آسمان‌خراش‌ها در جای جای چین به‌طور بی‌رویه گسترش می‌یافت و «دای» فکر می‌کرد که روند این رشد در دههٔ بعد از آن هم پرشتاب‌تر خواهد شد. او استدلال می‌کرد که شرکتش یعنی شرکت آهن و فولاد جینگسوتیبن[۶] به علت هزینهٔ تولید کمتر، به خصوص در رقابت با کارخانجات فولاد دولتی ناکارآمد، می‌تواند بخش بزرگی از بازار را در دست گیرد. دای طرح احداث یک کارخانهٔ حقیقتاًعظیم فولاد را ریخت و در سال ۲۰۰۳ با حمایت رؤسای محلی حزب در «چانگ‌زو»[۷] شروع به ساخت آن کرد. اما در مارس ۲۰۰۴ این طرح به دستور دفتر مرکزی حزب کمونیست چین در پکن متوقف شد و "دای" به دلایلی که هیچ‌گاه به وضوح بیان نگردید، به زندان افتاد. چه بسا مقامات مسئول گمان می‌کردند که در حساب‌های دای مدارکی دال بر گناهکاری وی پیدا خواهند کرد. پس از آن وی پنج سال را در زندان و حصر خانگی سپری کرد و در سال ۲۰۰۹ در مسأله‌ای جزیی گناهکار شناخته شد. جرم واقعی او آغاز طرحی بزرگ بدون اجازهٔ مقامات بالاتر در حزب کمونیست بود، طرحی که می‌توانست رقیب شرکت‌های مورد حمایت دولت شود. دیگران مطمئناً از این پرونده درس گرفتند.

نباید از واکنش حزب کمونیست به کارآفرینانی مانند دای تعجب کرد. چن یون[۸] یکی از مرتبطین نزدیک دنگ شیائوپینگ و به احتمال قوی معمار اصلی اصلاحات اولیهٔ بازار، دیدگاه اکثریت کادرهای حزب را در مورد اقتصاد در یک تمثیل خلاصه می‌کند: «پرنده‌ای در قفس». اقتصاد چین پرنده‌ای است که در قفس کنترل‌های دولتی قرار دارد و برای آن که این پرنده سالم‌تر و پرتحرک‌تر شود، لازم است این

قفس بزرگتر گردد. اما قفل آن را نمی‌توان گشود یا برداشت، مبادا پرنده از قفس بپرد. جیانگ زمین اندکی پس از آن که در سال ۱۹۸۹ به دبیرکلی حزب کمونیست ـ که قدرتمندترین منصب در چین است ـ رسید، حتی از این هم فراتر رفت و بدگمانی حزب را نسبت به کارآفرینان اجمالاً با توصیف آنان به‌عنوان «بازرگانانی خویش‌فرما و دست‌فروشانی که کلاهبرداری و اختلاس می‌کنند، رشوه می‌دهند و از مالیات می‌گریزند» بیان کرد. در طول دههٔ ۱۹۹۰ حتی وقتی سرمایه‌های خارجی به سوی چین سرازیر بود و گسترش بنگاه‌های دولتی تشویق می‌شد کارآفرینی بخش خصوصی با سوءظن روبرو بود و اموال بسیاری از کارآفرینان در معرض مصادره قرار می‌گرفت و حتی خودشان به زندان می‌افتادند. اگرچه در چین نوع نگاهی که جیانگ زمین[۹] نسبت به کارآفرینان داشت نسبتاً در حال افول است اما هم‌چنان رواج دارد. به قول یک اقتصاددان چینی «شرکت‌های بزرگ دولتی می‌توانند در طرح‌های عظیم مشغول شوند. اما وقتی شرکت‌های خصوصی، به ویژه در رقابت با دولت، دست به چنین کاری می‌زنند، آنگاه مشکل از هر گوشه‌ای سر بر می‌کند.»

در حال حاضر در چین شرکت‌های خصوصی اگرچه عملکردی بسیار سودآور دارند، اما عناصر اقتصادی متعددی هم‌چنان تحت محافظت و فرمان حزب است، روزنامه‌نگاری به‌نام«ریچارد مک گریگور»[۱۰] گزارش می‌دهد که بر روی میز کار رؤسای هریک از بزرگترین شرکت‌های دولتی در چین یک تلفن قرمز رنگ دیده می‌شود. وقتی زنگ آن به صدا در می‌آید، حزب است که با دستوراتی دربارهٔ آن‌چه او باید انجام دهد، جایی که می‌بایست سرمایه‌گذاری کند و اهدافی که برایش تعیین شده است، تماس گرفته است. این شرکت‌های غول‌آسا هم‌چنان تحت فرمان حزب به سر می‌برند و حزب بدون ارائه کمترین توضیحی تصمیم به بر هم ریختن ترکیب هیأت مدیرهٔ این شرکت‌ها می‌گیرد، مدیران را اخراج می‌کند و یا ارتقاء مقام می‌دهد.

بیان این شواهد البته به معنای انکار این واقعیت نیست که چین گام‌های بلندی به سوی نهادهای فراگیر اقتصادی برداشته است. گام‌هایی که در طول سی سال گذشته پشتیبان نرخ‌های رشد تماشایی این کشور بوده است. اکثر کارآفرینان،

خصوصاً آنهایی که حمایت کادرهای محلی و نخبگان حزب کمونیست در پکن را کسب کرده‌اند، از میزانی از امنیت برخوردارند. اکثر بنگاه‌های دولتی به دنبال سود هستند و در بازارهای بین‌المللی رقابت می‌کنند. این تحولی اساسی نسبت به چین دوران مائو به حساب می‌آید. همانطور که در فصل پیش دیدیم، چین در ابتدا به این دلیل توانست رشد کند که در زمان دنگ شیائوپینگ اصلاحاتی بنیادین در بیشتر نهادهای اقتصادی استثماری برای حرکت به سوی نهادهای اقتصادی فراگیر صورت گرفت. با توجه به تداوم حرکت هرچند آهستهٔ نهادهای اقتصادی چین به سوی فراگیری بیشتر، رشد هم‌چنان ادامه یافته است. چین از عرضهٔ انبوه نیروی کار ارزان و دسترسی‌اش به بازار و سرمایه و فناوری‌های خارجی نیز بهرهٔ فراوانی می‌برد.

علی‌رغم آن که نهادهای اقتصادی چین امروزه نسبت به سه دههٔ پیش به‌طور غیرقابل مقایسه‌ای فراگیرتر شده‌اند باز هم تجربهٔ چین نمونه‌ای از رشد تحت نهادهای استثماری است. با وجود تأکیدات اخیری که در چین بر ابداعات و فناوری صورت می‌گیرد، رشد این کشور بر به کارگیری فناوری‌های موجود و سرمایه‌گذاری شتابان استوار شده است و نه تخریب خلاق. یکی از جلوه‌های مهم این امر آن است که حقوق مالکیت در چین به‌طور کامل امنیت ندارد. گهگاه اموال برخی کارآفرینان درست همانند دای مصادره می‌شود. جابجایی نیروی کار مقررات سفت و سختی دارد و پایه‌ای‌ترین حق مالکیت، یعنی حق فروش نیروی کار خویش به نحو دلخواه، هنوز به شدت نقص دارد. تعداد زنان و مردان فعال اقتصادی که بدون حمایت کادرهای محلی حزب یا حتی مقام‌های مهمتر در پکن وارد هرگونه فعالیتی می‌شوند، اندک است و این واقعیت بیانگر آن است که نهادهای اقتصادی تا چه حد از فراگیری حقیقی دورند. پیوند میان فعالان اقتصادی و حزب برای دو طرف بسیاری سودمند است. فعالانی که توسط حزب پشتیبانی می‌شوند، قراردادهایی با شرایط مطلوب دریافت می‌کنند که به آنها امکان می‌دهد با بیرون راندن مردمان عادی از زمین‌هایشان این اراضی را تصاحب کنند و با مصونیت قوانین و مقررات را زیر پا بگذارند. آنهایی که بر سر راه طرح‌های این فعالان اقتصادی بایستند، در زیر

یا له خواهند شد و حتی ممکن است زندانی شوند یا به قتل برسند.

هیمنهٔ همیشگی حزب کمونیست و نهادهای استثماری در چین شباهت‌های فراوان میان رشد شوروی در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ و رشد امروز چین را به یاد ما می‌آورد. هرچند این دو نیز به‌صورت قابل‌توجهی با هم متفاوتند. اتحاد جماهیر شوروی بدان علت به رشد تحت نهادهای اقتصادی و سیاسی استثماری دست یافت که به‌طور اجباری منابع را تحت یک ساختار دستوری متمرکز به سوی صنعت، به‌ویژه صنایع تسلیحاتی و صنایع سنگین هدایت کرد. امکان‌پذیر شدن چنین رشدی، بخشی به این دلیل بود که عقب‌ماندگی‌های فراوانی برای جبران وجود داشت. رشد تحت نهادهای استثماری وقتی نیاز به تخریب خلاق نباشد، آسانتر است. نهادهای اقتصادی چین مطمئناً فراگیرتر از نهادهای اقتصادی شوروی هستند، اما نهادهای سیاسی چین همچنان ماهیت استثماری خود را حفظ کرده‌اند. حزب کمونیست در چین قادر مطلق است و زمام کامل دیوانسالاری دولتی، نیروی نظامی، رسانه‌ها و بخش عمدهٔ اقتصاد را در دست دارد، مردم چین از آزادی‌های بسیار اندکی بهره‌مندند و مشارکت کمی در فرآیند سیاسی دارند.

بسیاری اعتقاد داشتند که رشد اقتصادی چین دموکراسی و تکثرگرایی بیشتری به ارمغان خواهد آورد. در سال ۱۹۸۹ هم واقعاً حس می‌شد تظاهرات میدان تیان آن من به فضای بازتر و حتی شاید فروپاشی رژیم کمونیست می‌انجامد. اما تانک‌ها به سراغ تظاهرکنندگان رفتند و کتاب‌های تاریخ اکنون آن رویداد را به جای انقلاب آرام، کشتار میدان تیان آن من[11] می‌نامند. نهادهای سیاسی چین در دوران پس از واقعهٔ تیان آن من از جهات متعددی استثماری‌تر شده‌اند. اصلاح‌طلبانی چون ژائو زیانگ، که به‌عنوان دبیرکل حزب کمونیست از دانشجویان حاضر در میدان تیان آن من حمایت کرد، پاکسازی شدند و حزب آزادی مدنی و آزادی مطبوعات را متعصبانه‌تر تحت فشار قرار داد. ژائو زیانگ بیش از پانزده سال را در بازداشت خانگی به سر برد و سوابق فعالیت‌های عمومی وی به‌تدریج محو شد، تا حتی نتواند نمادی برای طرفداران تغییرات سیاسی باشد.

امروزه سیطرهٔ حزب بر رسانه‌ها، ازجمله بر اینترنت بی‌مانند است. قسمت عمدهٔ این نظارت از طریق خودسانسوری رسانه‌ها حاصل می‌شود: رسانه‌ها آگاهند که نباید به نام ژائو زیانگ یا لیوشیائوبو[۱۲] (یکی از منتقدان دولت که خواهان وضعیتی دموکراتیک‌تر است و هم‌چنان حتی پس از دریافت جایزهٔ صلح نوبل در زندان رنج می‌کشد) اشاره کنند. خودسانسوری توسط دستگاهی امنیتی از نوعی که جورج اورول در آثارش به تصویر می‌کشید پشتیبانی می‌شود. دستگاهی که می‌تواند بر مکالمات و ارتباطات نظارت کند، سایت‌ها و روزنامه‌ها را ببندد و حتی به‌صورت گزینشی دسترسی افراد به گزارش‌های خبری در اینترنت را مسدود سازد. در ۲۰۰۹ که گزارش فسادهای مالی پسر هوجینتائو[۱۳]، دبیر کل حزب، از سال ۲۰۰۲ به بعد منتشر می‌شد تمامی این عملکردهای دستگاه مزبور به عینه دیده شد. دستگاه امنیتی حزب فوراً واکنش نشان داد و توانست نه تنها رسانه‌های چین را از پوشش خبری این پرونده بازدارد، بلکه هم‌چنین به‌طور گزینشی دسترسی به گزارش سایت‌های خبری نیویورک تایمز و فاینشال تایمز را در این مورد مسدود کند.

به علت تسلط حزب بر نهادهای اقتصادی، گسترهٔ تخریب خلاق به شدت محدود شده است و تا زمان اصلاحات اساسی در نهادهای سیاسی به همین منوال باقی خواهد ماند. درست همانند اتحاد جماهیر شوروی تجربهٔ رشد تحت نهادهای سیاسی استثماری در چین به دلیل کارهای روی زمین ماندهٔ فراوانی که در این سرزمین وجود دارد، به میزان فراوانی تسهیل شده است. درآمد سرانه در چین هنوز کسری از درآمد سرانه ایالات متحده و اروپای غربی است. البته پایه‌های رشد چین به‌طور قابل‌ملاحظه‌ای متنوع‌تر از شوروی است و تنها بر صنایع نظامی و صنایع سنگین اتکا ندارد. هم‌چنین کارآفرینان چینی نبوغ فراوانی از خود نشان می‌دهند. با این حال این رشد از رمق خواهد افتاد، مگر آن که نهادهای سیاسی استثماری راه را به روی نهادهای فراگیر بگشایند. تا زمانی که نهادهای سیاسی، استثماری باقی بمانند، همانند موارد مشابه دیگر، رشد چین نیز ذاتاً محدود خواهد بود.

تجربهٔ چین سؤالات جالب‌توجه متعددی دربارهٔ آیندهٔ رشد این کشور و

مهمتر از آن مطلوبیت و امکان‌پذیری رشد اقتدارگرایانه پیش می‌کشد. چنین رشدی جایگزین پرطرفداری برای «اجماع واشنگتن»[۱۴] شده است، اجماعی که بر اهمیت آزادسازی بازارها و تجارت و اشکال معینی از اصلاح نهادی برای نیل به رشد اقتصادی در بسیاری از بخش‌های کمتر توسعه یافتهٔ جهان تأکید دارد. اگرچه بخشی از جاذبهٔ رشد اقتدارگرایانه از واکنش نسبت به اجماع واشنگتن نشأت می‌گیرد، اما جذابیت آن مسلماً برای حاکمانی که نهادهای استثماری را اداره می‌کنند بیشتر به این دلیل است که به آنها در حفظ و حتی تقویت چیرگی‌شان بر قدرت، آزادی عمل می‌دهد و به بهره‌کشی آنها مشروعیت می‌بخشد.

همان‌گونه که نظریهٔ ما تأکید دارد، این نوع از رشد تحت نهادهای استثماری، خصوصاً در جوامعی که درجه‌ای از متمرکزسازی دولت را از سر گذرانده‌اند، امکان‌پذیر است و شاید حتی محتمل‌ترین سناریو برای کشورهایی باشد که دامنهٔ آنها از کامبوج و ویتنام تا برونئی، اتیوپی و روآندا می‌رسد. اما این نظریه هم‌چنین متضمن آن است که چنین رشدی همچون تمامی نمونه‌های رشد تحت نهادهای استثماری، پایدار نخواهد ماند.

درمورد چین احتمال دارد که فرآیند رشد بر پایهٔ جبران عقب ماندگی، واردات فناوری خارجی و صدور محصولات کارخانه‌ای ارزان‌قیمت برای مدتی ادامه یابد. با این حال رشد چین، به ویژه هنگامی که این کشور به سطح استانداردهای زندگی در کشورهای با درآمد متوسط دست یابد، چه بسا پایان می‌پذیرد. در چند دههٔ آینده شاید محتمل‌ترین سناریو برای حزب کمونیست چین و فرادستان اقتصادی هرروز قدرتمندتر چین حفظ سلطهٔ شدیدشان بر قدرت باشد. در این صورت به گواهی تاریخ و براساس نظریهٔ ما رشدی که همراه با تخریب خلاق و نوآوری حقیقی باشد، سر نخواهد رسید و نرخ‌های رشد تماشایی چین آرام آرام ناپدید خواهد شد. اما چنین سرنوشتی قطعاً از پیش مقدر شده نیست و اگر چین پیش از آن که رشد این کشور تحت نهادهای استثماری به محدودیت خود برسد، به سوی نهادهای سیاسی فراگیرگذار کند، می‌تواند از این سرنوشت بگریزد. با این حال همان‌طور که بعداً

خواهیم دید، دلیل کمی وجود دارد که گذار چین به سوی نهادهای سیاسی فراگیرتر را محتمل بدانیم یا وقوع آن را به‌صورت خودکار و بدون درد پیش‌بینی کنیم.

حتی برخی دارندگان حق رأی درحزب کمونیست چین خطرات پیش‌رو را تشخیص داده‌اند و در حال طرح اندیشهٔ لزوم اصلاحات سیاسی ـ که در اصطلاح ما همان گذار به نهادهای سیاسی فراگیرتر است ـ در گوشه و کنار هستند. «ون جیاباثو»[۱۵] نخست وزیر مقتدر چین اخیراً نسبت به خطر مختل شدن رشد اقتصادی این کشور در صورت عدم توجه به اصلاحات سیاسی، هشدار داده است. به نظر ما، حتی اگر برخی در صداقت وی شک داشته باشند، تحلیل ون پیشگویانه است. اما بسیاری در غرب با اظهارنظرهای ون موافق نیستند. به عقیدهٔ آنها چین مسیری را به سوی رشد اقتصادی پایدار به نمایش می‌گذارد که به جای گذار به نهادهای اقتصادی و سیاسی فراگیر، تحت اقتدارگرایی به اهداف خود دست می‌یابد. ولی آنها اشتباه می‌کنند. ما ریشه‌های مهم و بارز موفقیت چین را تاکنون ملاحظه کرده‌ایم: تحول بنیادین در نهادهای اقتصادی برای خلاصی از نهادهای انعطاف‌ناپذیر کمونیستی و حرکت به سوی نهادهایی که محرک‌هایی برای تجارت و افزایش بهره‌وری فراهم می‌آورند. وقتی از این منظر می‌نگریم، هیچ تفاوت اساسی میان تجربهٔ چین و دیگر کشورهایی که درصدد برآمده‌اند گام‌هایی در جهت رهایی از نهادهای اقتصادی استثماری و حرکت به سوی نوع فراگیر از این نهادها بردارند، وجود ندارد، حتی وقتی همانند مورد چین چنین حرکتی در سایهٔ نهادهای سیاسی استثماری صورت می‌گیرد. چین دستیابی‌اش را به رشد اقتصادی مرهون نهادهای سیاسی استثماری نیست، بلکه در واقع علی‌رغم این نهادها به چنین رشدی دست یافته است: تجربهٔ موفق رشد چین طی سه دههٔ گذشته به خاطر تغییر جهت بنیادین از نهادهای اقتصادی استثماری به سوی نهادهایی است که به‌طور مناسبی فراگیرتر شده‌اند. وجود نهادهای سیاسی استثماری و به شدت اقتدارگرا این تغییر جهت را مشکل‌تر و نه سهل‌تر ساخت.

نوع متفاوتی از تأیید رشد اقتدارگرایانه، ماهیت غیرجذاب آن را تشخیص می‌دهد،

اما ادعا می‌کند که اقتدارگرایی تنها مرحله‌ای گذرا است. این اندیشه به یکی از نظریات کلاسیک جامعه‌شناسی سیاسی، یعنی نظریهٔ نوسازی[۱۶] باز می‌گردد که توسط «سیمور مارتین لیپست»[۱۷] صورت‌بندی شده‌است. نظریهٔ مزبور می‌گوید تمام جوامع به هنگام رشد به سمت موجودیتی متجددتر، توسعه‌یافته‌تر و متمدن‌تر و به خصوص به سوی دموکراسی پیش برده می‌شوند. بسیاری از پیروان این نظریه هم‌چنین مدعی هستند که همانند دموکراسی، نهادهای فراگیر نیز به‌عنوان محصول جانبی فرآیند رشد پدید می‌آیند. علاوه بر این هر چند دموکراسی با نهادهای سیاسی فراگیر یکسان نیست، اما برگزاری انتخابات دوره‌ای و رقابت سیاسی نسبتاً غیردست و پاگیر، احتمال دارد منجر به توسعهٔ نهادهای سیاسی فراگیر شود. دیگر نسخه‌های نظریهٔ لیپست هم‌چنین ادعا دارند که وجود نیروی کار تحصیل کرده به‌طور طبیعی به پدید آمدن دموکراسی و نهادهای بهتر منتهی می‌شود. در نسخهٔ به نوعی پسامدرن از نظریهٔ نوسازی، توماس فریدمن[۱۸]، ستون نویس روزنامهٔ نیویورک تایمز، از این هم فراتر می‌رود و می‌گوید وقتی در یک کشور تعداد رستوران‌های مک دونالد[۱۹] به حد کافی برسد، دموکراسی و نهادهای ناشی از آن الزاماً سر می‌رسند. اینها همه به ترسیم تصویری خوشبینانه منتهی می‌شود. در طول شصت سال گذشته اکثر کشورها، حتی بسیاری از کشورهای دارای نهادهای استثماری، میزانی از رشد را تجربه کرده‌اند و بیشتر آنها شاهد افزایش قابل توجه در سطح آموزش و مهارت‌های نیروی کار بوده‌اند. وقتی درآمدها و سطح آموزش آنها به هر طریق ممکن به صعود خود ادامه می‌داد جا داشت تمامی امور نیکوی دیگر از قبیل دموکراسی، حقوق بشر، آزادی‌های مدنی و امنیت حقوق مالکیت نیز متعاقب آن پدید می‌آمد.

نظریهٔ نوسازی در داخل و خارج مراکز علمی پیروان بسیاری دارد. برای مثال سیاست اخیر ایالات متحده در قبال چین براساس این نظریه شکل گرفته است. «جورج اچ. دبلیو بوش»[۲۰] سیاست آمریکا را در قبال دموکراسی چین این‌طور خلاصه می‌کند. «با چین آزادانه دادوستد کنید و زمان به نفع ماست.» این اندیشه می‌گوید تا زمانی که چین آزادانه با غرب تجارت می‌کند، این کشور رشد

می‌یابد و این رشد آن طور که نظریهٔ نوسازی پیش‌بینی کرده است، دموکراسی و نهادهایی بهتر برای چین به ارمغان می‌آورد. اما افزایش سریع دادوستد میان چین و آمریکا از اواسط دههٔ ۱۹۸۰ کار اندکی برای پیشبرد دموکراسی در چین انجام داده است و ادغام هرچه بیشتر این کشور در اقتصاد جهانی نیز، که احتمالاً در طول دههٔ آتی روی می‌دهد، کاری در این زمینه از پیش نخواهد برد.

نگرش بسیاری از صاحبنظران دربارهٔ آیندهٔ جامعهٔ عراق و سرنوشت دموکراسی در دوران پس از اشغال به رهبری آمریکا، به دلیل نظریهٔ نوسازی به نحوی مشابه خوش‌بینانه است. عراق به رغم عملکرد اقتصادی فاجعه بار رژیم صدام حسین، در سال ۲۰۰۲ هنوز به اندازهٔ بسیاری از کشورهای جنوب صحرای آفریقا در فقر به سر نمی‌برد و جمعیتی نسبتاً تحصیل کرده داشت. لذا تصور می‌شد که این جامعه زمینه‌ای آماده برای پذیرش دموکراسی و آزادی‌های مدنی و شاید حتی آن‌چه به‌عنوان تکثرگرایی توصیف می‌کنیم، دارد. چیزی نگذشت که این امیدها با درافتادن جامعهٔ عراق به کام هرج و مرج و جنگ داخلی به فراموشی سپرده شد.

استفاده از نظریهٔ نوسازی در تحلیل مشکلات عمده‌ای که نهادهای استثماری برای کشورهای ناکام ایجاد کرده‌اند و ارائه راه حال جهت این مشکلات نه صحیح است و نه مفید. قوی‌ترین شاهدی که به نفع نظریهٔ نوسازی وجود دارد آن است که کشورهای ثروتمند، آنهایی هستند که رژیم‌های دموکراتیک دارند، حقوق بشر و حقوق مدنی در آنها رعایت می‌شود و همراه با آنها از بازارهای پررونق و نهادهای اقتصادی عموماً فراگیر بهره‌مندند. اما اگر این همراهی را سندی در تأیید نظریهٔ نوسازی تفسیر کنیم، تأثیرات عمدهٔ نهادهای سیاسی و اقتصادی فراگیر را بر رشد اقتصادی نادیده گرفته‌ایم. همان‌طور که در جای جای این کتاب بحث شد، در طول سیصدسال گذشته آن جوامعی که بهره‌مند از نهادهای فراگیر بودند رشد کردند و امروزه به‌طور نسبی ثروتمندند. اگر به واقعیت کمی متفاوت‌تر بنگریم، به خوبی روشن است که این داوری آن‌چه را در پیرامون‌مان می‌بینیم توجیه می‌کند: کشورهایی که طی چند قرن گذشته نهادهای اقتصادی و سیاسی فراگیر بنا کرده‌اند، به رشد اقتصادی پایدار دست

یافته‌اند. اما رژیم‌های اقتدارگرا علی‌رغم افزایش نرخ رشدشان در طول شصت یا یکصد سال گذشته، برخلاف ادعای نظریهٔ نوسازی لیپست، دموکراتیک‌تر نشده‌اند. تعجبی هم ندارد. رشد تحت نهادهای استثماری دقیقاً به این علت امکان‌پذیر است که متضمن مرگ الزامی یا خود به خودی این نوع از نهادها نیست. در حقیقت این رشد اغلب به این دلیل پدیدار می‌شود که افراد مسلط بر نهادهای استثماری به رشد اقتصادی به‌عنوان تهدید نمی‌نگرند، بلکه همانند حزب کمونیست چین از دههٔ ۱۹۸۰ به بعد آن را پشتیبان رژیم خود می‌دانند. هم‌چنین جای تعجب نیست که در رژیم‌های اقتدارگرایی چون گابون، روسیه، عربستان سعودی و ونزوئلا، که در آنها رشد به واسطهٔ افزایش ارزش منابع طبیعی پدید آمده است، به احتمال فراوان منجر به تحولی اساسی به سوی نهادهای فراگیر نخواهد شد.

سوابق تاریخی نسبت به نظریهٔ نوسازی حتی از این هم کم گذشت‌تر است. بسیاری از کشورهای مرفه تسلیم دیکتاتوری‌های سرکوبگر و نهادهای استثماری شدند و از آنان پشتیبانی کردند. آلمان و ژاپن هر دو در نیمهٔ اول قرن بیستم در میان ثروتمندترین و صنعتی‌ترین کشورهای جهان بودند و شهروندانی با تحصیلات نسبتاً بالا داشتند. اما این موضوع مانع از سر برآوردن حزب سوسیالیست ملی[۲۱] در آلمان و یا یک رژیم نظامی در ژاپن، که قصد کشورگشایی از طریق جنگ را داشت، نشد. این رژیم‌ها هم نهادهای سیاسی و هم نهادهای اقتصادی را وادار به چرخشی شدید و ناگهانی به سوی نهادهای استثماری کردند. آرژانتین نیز در قرن نوزدهم یکی از ثروتمندترین کشورهای جهان به حساب می‌آمد که به اندازهٔ انگلستان یا حتی بیش از آن ثروت داشت، زیرا از رونق جهانی بازار مواد اولیه بهره‌مند شده بود. هم‌چنین این کشور تحصیل‌کرده‌ترین جمعیت را در آمریکای لاتین داشت. اما دموکراسی و کثرت‌گرایی در آرژانتین بیش از اکثر دیگر کشورهای آمریکای لاتین موفق نبود و احتمالاً کمتر از آنها در این زمینه توفیق یافت. کودتا پشت کودتا در آن اتفاق می‌افتاد و آن‌طور که در فصل ۱۱ دیدیم، حتی رهبرانی که به‌طور دموکراتیک انتخاب می‌شدند همچون دیکتاتورهای ستمگر عمل می‌کردند.

پس از آن نیز پیشرفت‌های اخیر این کشور به سمت نهادهای اقتصادی فراگیر اندک بوده است و چنان که در فصل ۱۳ ملاحظه کردیم، هنوز در قرن بیست‌ویکم دولت آرژانتین می‌تواند با مصونیت ثروت شهروندان خود را تصاحب کند.

این نکات اندیشه‌های بااهمیت متعددی را برجسته می‌سازد. نخست آن که در چین، هرچند ممکن است رشد تحت نهادهای سیاسی استثماری و اقتدارگرا تا مدتی هم‌چنان ادامه یابد، اما به رشدی پایدار که توسط نهادهای اقتصادی حقیقتاً فراگیر و تخریب خلاق پشتیبانی شود، تبدیل نخواهد شد. ثانیاً برخلاف ادعاهای نظریهٔ نوسازی ما نمی‌توانیم بر روی این که رشد اقتدارگرایانه به دموکراسی یا نهادهای سیاسی فراگیر منجر گردد حساب کنیم. چین، روسیه و دیگر رژیم‌های اقتدارگرای متعددی که اخیراً درجه‌ای از رشد را تجربه کرده‌اند، پیش از آن که نهادهای سیاسی خود را در جهتی فراگیرتر متحول سازند ـ و در واقع شاید پیش از آن که هرگونه خواستی برای این نوع از تحولات در میان نخبگان‌شان بوجود آید یا شکل‌گیری مخالفانی قدرتمند آنان را وادار به چنین کاری کند ـ احتمالاً با محدودیت‌های رشد استثماری مواجه می‌شوند. سوم آن که رشد اقتدارگرایانه در بلندمدت نه ممکن است و نه مطلوب و بنابراین نباید به‌عنوان سرمشقی برای ملل آمریکای لاتین، آسیا و جنوب صحرای آفریقا مورد تائید جامعه بین‌المللی قرارگیرد. حتی اگر این مسیر، دقیقاً به دلیل آن که گاهی با منافع اقتصادی و سیاسی نخبگان مسلط همخوانی دارد، همانی باشد که بسیاری از ملت‌ها بر می‌گزینند.

## نمی‌توان موفقیت اقتصادی را مهندسی کرد

برخلاف نظریه‌ای که در این کتاب بسط داده‌ایم، فرضیهٔ غفلت به ارائه راهکار دربارهٔ چگونگی «حل» مسألهٔ فقر می‌پردازد: اگر جهل و غفلت ما را به اینجا کشانده، روشنگری و آگاه‌سازی حاکمان و سیاست‌گذاران می‌تواند ما را از این وضع خارج کند و از طریق ارائهٔ توصیه‌های درست و متقاعد ساختن سیاستمداران در مورد آن که اقتصاد خوب چه اقتصادی است، می‌توان به مهندسی موفقیت

اقتصادی در سراسر جهان پرداخت. وقتی در فصل ۲ بر روی این فرضیه بحث می‌کردیم نشان دادیم که چگونه تجربهٔ «کوفی بوسیا» نخست وزیر غنا در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ بر این واقعیت تأکید دارد که مانع اصلی از اتخاذ سیاست‌هایی که شکست‌های بازار را کاهش می‌دهند و رشد اقتصادی را تشویق می‌کنند جهل و غفلت سیاستمداران نیست، بلکه محرک‌ها و قیودی است که این جوامع به جهت نهادهای اقتصادی و سیاسی‌شان با آنها روبرو هستند. با این حال در حلقه‌های سیاستگذاری غرب که تقریباً با طرد هرچیز دیگری تمرکز خود را بر نحوهٔ مهندسی موفقیت اقتصادی معطوف کرده‌اند فرضیهٔ غفلت هم‌چنان، دست بالا را دارد.

دو نوع کوشش در جهت مهندسی کردن موفقیت اقتصادی صورت می‌گیرد. نوع اول که اغلب سازمان‌های بین‌المللی همچون صندوق بین‌المللی پول از آن دفاع می‌کنند، توسعه ضعیف را معلول نهادها و سیاست‌های اقتصادی نامطلوب تشخیص می‌دهد و سپس فهرستی از اصلاحات پیشنهاد می‌کند که این سازمان‌های بین‌المللی تلاش دارند کشورهای فقیر را به اتخاذ آنها راغب سازند. (اجماع واشنگتن شامل چنین فهرستی است.) این اصلاحات بر موارد ملموسی چون ثبات در سطح کلان اقتصادی و اهداف ظاهراً جذاب در اقتصاد کلان، ازجمله کاهش اندازهٔ دولت، نرخ‌های شناور ارز و آزادسازی حساب سرمایه[۲۲] تمرکز دارند. آنها بعضی اهداف اقتصاد خرد را نیز همچون خصوصی‌سازی و ارتقاء بهره‌وری در ارائهٔ خدمات عمومی مورد تأکید قرار می‌دهند و چه بسا پیشنهاداتی در مورد نحوهٔ بهبود عملکرد خود دولت، با تأکید بر شاخصه‌های پادفساد داشته باشند. هرچند بسیاری از این اصلاحات ممکن است به خودی خود قابل درک باشند، اما رویکرد سازمان‌های بین‌المللی واقع در واشنگتن، لندن، پاریس و دیگر نقاط هم‌چنان مملو از دیدگاه‌هایی نادرست و در شناسایی نقش نهادهای سیاسی و موانع بر سر راه سیاست‌گذاری ناکام است. تلاش سازمان‌های بین‌المللی در جهت مهندسی رشد اقتصادی از طریق وادار ساختن کشورهای فقیر به انتخاب نهادها و سیاست‌های بهتر موفقیت‌آمیز نیست، زیرا در بستر تبیینی درست از علت به‌وجود آمدن نهادهای بد صورت

نمی‌پذیرد و در پاسخ به این پرسش که چرا این کشورها در وهلهٔ اول دچار سیاست‌های نادرست فعلی شدند صرفاً به جهل و غفلت رهبران کشورهای فقیر اشاره می‌کند. نتیجه آن است که این توصیه‌ها به کار بسته نمی‌شوند و یا تنها اسماً به اجرا در می‌آیند.

برای مثال در سراسر جهان بسیاری از اقتصادها تنها در ظاهر چنین اصلاحاتی را به اجرا گذاشته‌اند. برجسته‌ترین آنها اقتصادهای آمریکای لاتین هستند که در تمام طول دهه‌های ۸۰ و ۹۰ میلادی در رکود بودند. در حقیقت این اصلاحات در شرایطی به این کشورها تحمیل شد که سیاست با زیرکی به روال معمولش ادامه می‌داد. بنابراین اصلاحات مزبور پس از اجرا از مقصد خود منحرف می‌شدند و یا سیاستمداران از راه‌های دیگری درجهت کاهش اثرات آن‌ها حرکت می‌کردند. تمامی این نکات با «به اجرا گذاردن» استقلال بانک مرکزی که یکی از توصیه‌های کلیدی نهادهای بین‌المللی با هدف دستیابی به ثبات در سطح کلان اقتصادی است، آشکار گردید. این توصیه هرچند در نظر به اجرا درآمد، اما در عمل هرگز اجرا نشد و یا ابزارهای سیاستی دیگر آن را دور زدند. اصول این امر کاملاً قابل فهم بود. در آن زمان در سراسر جهان بسیاری از سیاستمداران بیش از درآمدی که از طریق مالیات به‌دست می‌آوردند هزینه می‌کردند و سپس بانک‌های مرکزی خود را وا می‌داشتند تا این مابه‌التفاوت را با چاپ پول جبران کند. تورم حاصل از این اقدام بی‌ثباتی و عدم اطمینان به‌وجود می‌آورد. نظر بر آن بود که بانک‌های مرکزی (در صورت استقلال) درست همانند «بوندس بانک»[۲۳] در آلمان با مقاومت در برابر فشارهای سیاسی از تورم جلوگیری می‌کنند. موگابه رئیس‌جمهور زیمبابوه تصمیم گرفت توصیه‌های بین‌المللی را مدنظر قرار دهد؛ وی در سال ۱۹۹۵ بانک مرکزی زیمبابوه را مستقل اعلام کرد. پیش از آن نرخ تورم در این کشور حول و حوش ۲۰ درصد در نوسان بود. در ۲۰۰۲ این رقم به ۱۴۰ درصد؛ در ۲۰۰۳ به تقریباً ۶۰۰ درصد؛ در ۲۰۰۷ به ۶۶۰۰۰ درصد؛ و در ۲۰۰۸ به ۲۳۰ میلیون درصد رسید. البته در کشوری که رئیس‌جمهورش برندهٔ مسابقهٔ بخت‌آزمایی می‌شود، بی‌اعتباری قانونی

که استقلال بانک مرکزی را به رسمیت بشناسد نباید کسی را متعجب کند. رئیس کل بانک مرکزی زیمبابوه چه بسا از سرنوشت همتای خود در سیرالئون خبر داشت که وقتی با سیاکا استیونس مخالفت کرد از بالاترین طبقهٔ ساختمان بانک مرکزی به پایین انداخته شد. مستقل یا غیرمستقل، همراهی با خواسته‌های رئیس جمهور برای حفظ سلامت شخصی او گزینه‌ای مصلحت‌آمیز و دوراندیشانه بود، حتی اگر برای سلامت اقتصاد این‌گونه نبود. اما همهٔ کشورها همچون زیمبابوه نبودند. در آرژانتین و کلمبیا نیز بانک‌های مرکزی در دههٔ ۱۹۹۰ مستقل شدند و در واقع وظیفهٔ خود را در مورد کاهش تورم به انجام رساندند. اما از آنجا که در هیچ یک از این کشورها سیاست دگرگون نشد، نخبگان سیاسی توانستند از راه‌های دیگری به خرید آرا، حفظ منافع خویش و پاداش دادن به خود و طرفدارانشان بپردازند. از آنجا که دیگر نمی‌توانستند از طریق چاپ پول این کار را انجام دهند، مجبور شدند راهی متفاوت در پیش گیرند. در هر دوی این کشورها شروع استقلال بانک مرکزی با افزایش عظیم در هزینه‌های دولت همراه بود که عمدتاً از طریق استقراض تأمین مالی می‌شد.

نوع دوم از مهندسی موفقیت اقتصادی امروزه رواج بیشتری دارد. این رویکرد تصدیق می‌کند که هیچ راه‌حل آسانی جهت برکشیدن یک کشور از فقر به سوی موفقیت اقتصادی وجود ندارد که به‌صورت یک‌شبه و یا حتی طی چند دهه عمل کند. اما معتقد است در سطح خرد موارد متعددی از شکست بازار وجود دارد که با توصیه‌های خوب قابل جبران است و چنان‌چه سیاست‌گذاران از این فرصت‌ها بهره بگیرند، موفقیت اقتصادی حاصل خواهد شد و مجدداً این فرصت‌ها نیز با کمک و دانش اقتصاددانان و سایرین به‌دست می‌آید. به ادعای این رویکرد، شکست‌های کوچک در عملکرد بازار در همه جای کشورهای فقیر ـ برای مثال در نظام‌های آموزشی، در ارائه مراقبت‌های پزشکی و در شیوه‌ای که بازارهایشان سازماندهی شده است ـ وجود دارد. بدون شک این ادعا صحت دارد. اما مسأله آن است که این شکست‌های کوچک در عملکرد بازار ممکن است صرفاً نوک یک کوه یخ، یا به عبارت دیگر نشانه‌ای از مسائل ریشه‌ای‌تر در عملکرد جامعه‌ای

باشد که تحت نهادهای استثماری به سر می‌برد. درست همان‌طور که در کشورهای فقیر وجود سیاست‌های بد اقتصادی در سطح کلان امری تصادفی نیست، عملکرد نامطلوب نظام‌های آموزشی‌شان هم از تصادف ناشی نمی‌شود. این شکست‌های بازار شاید تنها مربوط به جهل و غفلت نباشد. سیاست‌گذاران و دیوانسالارانی که قرار است براساس توصیه‌های مبتنی بر حسن نیت عمل کنند، شاید خود به همان اندازه بخشی از مشکل باشند و کوشش‌های فراوان برای برطرف کردن این ناکارآمدی‌ها چه بسا دقیقاً به همین دلیل نتیجه معکوس می‌دهد که افراد مسئول اساساً با علل نهادی فقر دست به گریبان نمی‌شوند.

مداخلهٔ مهندسی شده توسط یک سازمان غیردولتی به نام «سواماندیر»[۲۴] که به منظور بهبود ارائه خدمات درمانی در ایالت راجستان[۲۵] هند صورت گرفت، این مشکلات را آشکار می‌کند. ضعف و ناکارآمدی خدمات درمانی در هند ریشه‌ای عمیق دارد. خدمات درمانی دولتی، حداقل در نظر، ارزان و به‌طور گسترده‌ای قابل دسترس است و کارکنان آن عموماً از صلاحیت‌های مورد نیاز برخوردارند. اما حتی فقیرترین هندی‌ها از تسهیلات درمانی بخش دولتی استفاده نمی‌کنند. در عوض خدمات بسیار گران‌قیمت‌تر، نامنظم‌تر و گاه حتی پرعیب و نقص بخش خصوصی را ترجیح می‌دهند. این به دلیل نوعی رفتار غیرعقلایی نیست: بلکه مردم قادر نیستند از امکانات دولتی که به سبب کارگریزی مختل شده است، هیچ درمانی دریافت کنند. اگر یک هندی از این امکانات دولتی، بازدید کند نه تنها هیچ پرستاری در آنجا نخواهد یافت، بلکه ممکن است حتی نتواند وارد ساختمان شود، چرا که در اکثر اوقات مراکز درمانی تعطیل‌اند.

در سال ۲۰۰۶ سواماندیر به همراه گروهی از اقتصاددانان مجموعه‌ای از محرک‌ها را برای تشویق پرستاران ناحیهٔ «اودایپور»[۲۶] راجستان طرح‌ریزی کرد تا بر سر کار حاضر شوند. تمهید آنها ساده بود: سواماندیر با استفاده از دستگاه‌های کارت خوان تاریخ و زمان حضور پرستاران را در ساختمان ثبت کرد. فرض بر آن بود که پرستاران سه بار در روز کارت‌های ورود و خروج خود را در این دستگاه‌ها بکشند، تا از ورود به موقع، حضور در محل خدمت و خروج به موقع آنها اطمینان

حاصل شود. اگر این تمهید جواب می‌داد و ارائه خدمات درمانی از لحاظ کمی و کیفی افزایش می‌یافت، نمونه‌ای قدرتمند از صحت این نظریه بود که راه‌حل‌های ساده‌ای برای مسائل کلیدی توسعه وجود دارد.

این مداخله در نهایت نتیجه‌ای کاملاً متفاوت را آشکار ساخت. مدت کوتاهی پس از به اجرا درآمدن این برنامه افزایش شدیدی در حضور پرستاران به‌وجود آمد. اما این وضعیت چندان طول نکشید. کمی بیش از یک سال از اجرای طرح سواماندیر نگذشته بود که مجریان محلی بخش سلامت عامدانه به تضعیف آن پرداختند. کارگریزی به سطح معمول خود بازگشت، اما افزایش چشمگیری در روزهای معاف از کار، ایجاد شد که به معنای آن بود که پرستاران در واقع سرکار خود حاضر نبودند، اما این وضعیت رسماً مورد تأیید مسئولان محلی بخش سلامت بود. هم‌چنین مشکلات سخت‌افزاری به شدت افزایش یافت و دستگاه‌های ثبت ورود و خروج خراب شدند. اما سواماندیر به دلیل عدم همکاری کارمندان محلی بخش سلامت قادر به تعویض آنها نبود.

مجبور کردن پرستاران به ثبت ماشینی ساعات ورود و خروج خود در سه نوبت در روز، فکر جدیدی نیست. در حقیقت این شیوه‌ای است که در تمامی صنایع، حتی در صنایع هند، استفاده می‌شود و جا داشت پیش از آن به‌عنوان راه‌حلی بالقوه برای مشکلات به فکر مسئولین اجرایی بخش سلامت خطور کرده باشد. لذا بعید است غفلت از چنین طرح ساده‌ای در وهلهٔ نخست سبب به کار نبستن آن شده باشد. آن‌چه در طول این برنامه رخ داد نیز به سادگی این امر را تأیید می‌کند. مسئولین اجرایی بخش سلامت از آن رو در این برنامه کارشکنی می‌کردند که با پرستاران همدست بودند و در مشکلات همیشگی کارگریزی شریک جرم به حساب می‌آمدند. آنها نمی‌خواستند تمهیدی انگیزاننده پرستاران را وادار به حضور بر سر کار کند یا در غیر این صورت از حقوق‌شان بکاهد.

این ماجرا نسخه‌ای از دشواری اعمال مؤثر تغییرات را در سطح خرد، در زمانی که نهادها خود اولین علت مشکلات هستند، به نمایش می‌گذارد. در این نمونه،

سیاستمداران فاسد یا صاحبان قدرتمند کسب و کار نبودند که اصلاح نهادی را مختل می‌کردند، بلکه به جای آنها مسئولان محلی بخش سلامت و پرستاران توانستند در طرح سواماندیر و اقتصاددانان توسعه کارشکنی کنند. این نکته بیانگر آن است که بسیاری از شکست‌های بازار در سطح خرد، که ترمیم‌شان در ظاهر آسان به نظر می‌رسد، چه بسا گول‌زننده باشند: همان ساختار نهادی که شکست بازار را پدید آورده است از اعمال تغییراتی که در جهت بهبود محرک‌ها در سطح خرد صورت می‌گیرد نیز جلوگیری خواهد کرد. تلاش برای مهندسی موفقیت اقتصادی بدون مواجهه با علت ریشه‌ای مسائل، یعنی نهادهای استثماری و سیاستی که آنها را پابرجا نگه می‌دارد، بعید است به ثمر بنشیند.

## ناکامی کمک‌های خارجی

در پی حملات ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ توسط القاعده، نیروهای نظامی به رهبری آمریکا فوراً رژیم سرکوبگر طالبان در افغانستان را، که به اعضای کلیدی القاعده پناه می‌داد و حاضر به تحویل آنها نبود، سرنگون کردند. در دسامبر ۲۰۰۱ توافقنامهٔ بُن[۲۷] میان رهبران پیشین مجاهدین افغان که با نیروهای ایالات متحده همکاری کرده بودند و چهره‌های سرشناس آوارگان افغان ازجمله حامد کرزای، طرحی برای استقرار رژیمی دموکراتیک پدید آورد. قدم اول تشکیل مجمع عالی ملی[۲۸] به نام لوئی جرگه بود که حامد کرزای را برای ریاست بر دولت موقت برگزید. امیدهای بسیاری به آیندهٔ افغانستان می‌رفت. اکثریت مردم افغان آرزو داشتند که طالبان را در پشت سر خود فراموش کنند. جامعهٔ جهانی فکر می‌کرد که تمام آن‌چه اکنون افغانستان نیاز دارد تزریق کمک‌های عظیم خارجی است. نمایندگان سازمان ملل و چندین سازمان غیردولتی برجسته به زودی در کابل، پایتخت گردهم آمدند.

آن‌چه حاصل شد، به خصوص با در نظرگرفتن عدم موفقیت کمک‌های خارجی به کشورهای فقیر و دولت‌های ورشکسته در طول پنج دههٔ گذشته، نباید تعجب برانگیز باشد. تعجب برانگیز باشد یا نه، به هر حال آداب معمول تکرار شد. تعداد

زیادی از کارکنان سازمان‌های اعطاکنندهٔ این کمک‌ها و همراهانشان با جت‌های شخصی خود وارد شهر شدند. انواع و اقسام سازمان‌های غیردولتی برای پیگیری دستور کارهای خود از راه رسیدند و گفتگوها میان دولت‌ها و هیأت‌های نمایندگی جامعهٔ بین‌المللی در سطوح بالا آغاز شد. حالا میلیاردها دلار وارد افغانستان شده بود. اما قسمت کمی از آنها برای احداث زیرساخت‌ها، مدارس یا سایر خدمات عمومی حیاتی برای توسعهٔ نهادهای فراگیر، یا حتی بازگرداندن نظم و قانون، به‌کار گرفته شد. در حالی که بیشتر زیرساخت‌ها هم‌چنان ویران و بلااستفاده باقی مانده بود، اولین بخش از این پول برای پرداخت کارمزد یک خط هوایی که مقامات سازمان ملل و سایر مقامات بین‌المللی را جا به جا می‌کرد، به مصرف رسید. نیاز بعدی آنها راننده و مترجم بود. بنابراین آنها اندك دیوانسالاران مسلط به زبان انگلیسی و باقیمانده معلمان مدارس افغان را به‌عنوان راننده و ملازم خود استخدام کردند و چندین برابر دستمزد ماهانه معمول افغان‌ها به آنها پرداختند. وقتی اندك دیوانسالاران موجود برای خدمت‌رسانی به جامعهٔ کمك‌کنندگان خارجی به کار گمارده شدند، جریان کمك‌ها به جای آن‌که به سوی احداث زیرساخت‌ها در افغانستان هدایت شود، شروع به تضعیف دولتی کرد که قرار بود آن را به راه بیاندازد و تحکیم کند.

روستائیان منطقه‌ای دور افتاده در درهٔ مرکزی افغانستان اطلاعیه‌ای رادیویی را در مورد یك برنامه جدید چندین میلیون دلاری برای بازسازی منازل مسکونی در منطقه‌شان شنیدند. پس از مدتی طولانی، تعداد کمی تیرك چوبی توسط کارتل حمل بار «اسماعیل خان»، رهبر سرشناس گروهی از مجاهدین پیشین و عضو دولت محلی افغانستان تحویل شد. اما این تیرك‌ها بسیار بزرگتر از آن بودند که در این منطقه به کار آیند، لذا روستائیان تنها استفاده ممکن را از آنها بردند: استفاده به‌عنوان هیزم. پس چه بر سر میلیون‌ها دلار پولی که به روستائیان وعده داده شده بود آمد؟ از آن مبلغ ۲۰ درصد به‌عنوان هزینه‌های دفتر مرکزی سازمان ملل در ژنو برداشته شد. باقی‌ماندهٔ آن به‌عنوان پیمانکاری دست دوم به یك سازمان غیردولتی واگذار شد که ۲۰ درصد دیگر را برای هزینه‌های دفتر مرکزی خود در بروکسل برداشت و به

همین ترتیب در سه لایه دیگر نیز برای هر طرف حدود ۲۰ درصد دیگر از آن‌چه باقی مانده بود برداشت شد. پول کمی که نصیب افغانستان شد به مصرف خرید چوب از غرب ایران رسید و بیشتر آن را کارتل حمل بار اسماعیل خان دریافت کرد تا قیمت‌های کاذب حمل و نقل را پوشش دهد. حتی همین که آن تیرک‌های چوبی بسیار بزرگ به روستا وارد شد خود یک معجزه بود.

آن‌چه در دره مرکزی افغانستان رخ داد واقعه‌ای یگانه نبود. مطالعات بسیاری تخمین می‌زنند که صرفاً حدود ۱۰ یا حداکثر ۲۰ درصد کمک‌ها تاکنون به اهداف تعیین شدهٔ خود رسیده‌اند. تعداد زیادی پروندهٔ کلاهبرداری در جریان رسیدگی است که در آن مقامات سازمان ملل و مقامات محلّی متهم‌اند که کمک‌ها را به جیب زده‌اند. اما قسمت اعظم هدر رفتن این کمک‌های خارجی به دلیل کلاهبرداری نیست، بلکه به دلیل بی‌کفایتی یا حتی بدتر از آن، طبق معمول صرفاً به دلیل ایجاد یک کسب و کار برای سازمان‌های کمک‌رسان است.

تجربهٔ افغانستان در زمینهٔ این کمک‌ها هم‌چنان در مقایسه با سایر موارد یک موفقیت قابل قبول به حساب می‌آید. در تمام پنج دههٔ گذشته، صدها میلیارد دلار تحت عنوان کمک‌های «توسعه‌ای» به دولت‌های گوشه و کنار جهان پرداخت شده است. مقدار زیادی از این کمک‌ها درست مانند افغانستان در قالب هزینه‌های جاری و در اثر فساد هدر رفته است. بدتر آن‌که حجم زیادی از آن به جیب دیکتاتورهایی مانند «موبوتو[۲۹]» رفت که هم برای خرید پشتیبانی از مدافعان رژیمش و هم برای ثروتمند کردن خود، وابسته به کمک‌های حامیان غربی بود. در بیشتر دیگر نقاط جنوب صحرای آفریقا تصویری مشابه به چشم می‌خورد. کمک‌های بشردوستانه‌ای که به‌عنوان تسکینی موقتی در مواقع بحرانی اعطا می‌شود (برای مثال آخرین مورد آن اخیراً به هائیتی و پاکستان اعطا شد)، مطمئناً به مصارف بهتری رسیده است. هرچند که آنها نیز به هنگام توزیع از مشکلات مشابه لطمه دیده‌اند.

با وجود پیشینه ناخوشایند کمک‌های توسعه‌ای، کمک‌های خارجی یکی از رایج‌ترین سیاست‌هایی است که دولت‌های غربی، سازمان‌های بین‌المللی همچون

سازمان ملل و سازمان‌های غیردولتی گوناگون به‌عنوان شیوه‌ای جهت مبارزه با فقر در جهان توصیه می‌کنند و البته چرخهٔ شکست کمک‌های خارجی خود را بارها و بارها تکرار می‌کند. این تفکر که کشورهای غنی غربی می‌بایست به منظور حل مسألهٔ فقر در جنوب صحرای آفریقا، منطقه کارائیب، آمریکای مرکزی و جنوب آسیا، حجم عظیمی از کمک‌های توسعه‌ای را فراهم آورند، مبتنی بر فهمی نادرست از علل فقر است. کشورهایی همچون افغانستان به دلیل نهادهای استثماری‌شان فقیر هستند که خود حاصل سلطه خفقان‌آور فرادستان ملی و اغلب محلی بر زندگی سیاسی و اقتصادی و فقدان حقوق مالکیت، نظم و قانون یا نظام‌های حقوقی با عملکرد خوب است. همین مشکلات نهادی موجب می‌شوند کمک‌های خارجی تأثیرگذار نباشند، زیرا چپاول خواهند شد و رسیدنشان به جایی که قرار است بروند محتمل نیست. در بدترین سناریو از این موارد، این کمک‌ها رژیم‌هایی را سر پا نگاه می‌دارند که خود ریشه‌ای‌ترین مشکل این جوامع به حساب می‌آیند. اگر رشد پایدار اقتصادی وابسته به نهادهای فراگیر است، اعطای کمک به رژیم‌هایی که در رأس نهادهای استثماری قرار دارند نمی‌تواند یک راه حل تلقی شود. ما منکر آن نیستیم که اجرای برنامه‌های خاصی جهت ساخت مدارس در مناطقی که پیش از آن مدرسه‌ای به خود ندیده بودند و پرداخت به معلمانی که در غیر این صورت حقوقی دریافت نمی‌کردند نتایجی حتی فراتر از کمک‌های بشردوستانه دربرداشته‌است. در همان حال که بخش اعظم جامعهٔ کمک رسانانی که به کابل سرازیر شده بودند کار اندکی برای بهبود زندگی مردم عادی افغان انجام می‌دادند، موفقیت‌های قابل توجهی نیز در زمینهٔ احداث مدارس وجود داشت، خصوصاً برای دختران که در زمان طالبان و حتی پیش از آن کاملاً از تحصیل محروم بودند.

تا حدودی برپایهٔ این تشخیص که نهادها می‌توانند بر موفقیت اقتصادی و حتی توزیع کمک‌ها مؤثر باشند، اخیراً مشروط ساختن کمک‌ها راه‌حلی پرطرفدار شده است. براساس این دیدگاه، تداوم کمک‌های خارجی می‌بایست بسته به رسیدن دولت‌های دریافت‌کننده به شرایطی معین، مثلاً آزادسازی بازارها یا حرکت به سمت دموکراسی، باشد. دولت جورج دبلیو بوش از طریق آغاز طرح اعطای اعتبارات

مبارزه با چالش‌های هزاره[۳۰] که پرداخت کمک‌های آتی را مشروط به اصلاحات قابل اندازه‌گیری در جنبه‌های متعدّد توسعه اقتصادی و سیاسی می‌ساخت، بزرگترین گام را به سوی این نوع از کمک‌های مشروط برداشت. اما به نظر می‌رسد اثرگذاری کمک‌های مشروط بهتر از نوع غیر مشروط آنها نیست. کشورهایی که در رسیدن به این شرایط ناموفق‌اند، نوعاً به اندازهٔ آنان که این شرایط را به اجرا در می‌آورند، کمک دریافت می‌کنند. دلیلش ساده است: آنها نیاز بیشتری به کمک‌ها، چه از نوع توسعه‌ای و چه از نوع بشردوستانه، دارند. کاملاً قابل پیش‌بینی است که کمک‌های مشروط اثر کمی بر نهادهای یک کشور خواهند داشت. هر چه باشد تعجب‌برانگیز خواهد بود اگر افرادی همچون سیاکا استیونس در سیرالئون یا موبوتو در کنگو صرفاً به خاطر کمی کمک خارجی بیشتر، شروع به برچیدن نهادهای استثماری کنند که حیاتشان به آنها وابسته است. حتی در جنوب صحرای آفریقا که کمک‌های خارجی سهم مهمی از کل بودجه دولت‌ها را تشکیل می‌دهد و حتی پس از آغاز طرح «اعتبارات مبارزه با چالش‌های هزاره» که گسترهٔ مشروط بودن را افزایش داد، میزان کمک‌های خارجی مضاعفی که یک دیکتاتور می‌تواند از طریق تضعیف قدرت خود کسب کند، چنان اندک است که ارزش به خطر انداختن سلطه ادامه‌دارش بر کشور و مهمتر از آن زندگی‌اش را ندارد.

اما تمام اینها به معنای آن نیست که به استثنای نوع بشردوستانه، دیگر کمک‌های خارجی باید متوقف شود. خاتمه دادن به کمک های خارجی غیر عملی است و احتمالاً به بدبختی بیشتر بشر می‌انجامد. غیر عملی است زیرا شهروندان بسیاری از کشورهای غربی درباره فجایع انسانی و اقتصادی در گوشه و کنار جهان احساس گناه و ناراحتی می‌کنند و کمک‌های خارجی این تصور را در آنها برمی‌انگیزد که برای مبارزه با این مسائل کاری در حال انجام است. حتی اگر این کمک‌ها چندان هم مؤثر نباشد، میل به اعطای آنها ادامه خواهد داشت. همچنین مجموعه عظیم سازمان‌های بین‌المللی و سازمان‌های غیردولتی برای اطمینان از تداوم وضع موجود، بی‌وقفه به تقاضا و بسیج منابع خواهند پرداخت. علاوه بر این قطع

کمک‌های اعطایی به نیازمندترین کشورها سنگدلانه است. آری! بخش زیادی از آن هدر می‌رود، اما اگر از هر دلاری که کمک می‌شود، ده سنت هم به فقیرترین افراد برسد، ده سنت بیشتر از آن‌چه پیشتر برای تسکین نکبت‌بارترین فقر داشتند نصیبشان شده است و این شاید هم‌چنان بهتر از هیچ باشد.

در اینجا دو درس مهم وجود دارد: نخست آن‌که امروزه کمک‌های خارجی ابزار چندان مؤثری برای حل و فصل عدم توفیق ملل فقیر نیست، بلکه از حصول چنین نتیجه‌ای فاصلهٔ بسیار دارد. کشورها برای شکستن چرخه فقر نیازمند نهادهای سیاسی و اقتصادی فراگیرند. کمک‌های خاجی نوعاً کار اندکی در این زمینه انجام می‌دهند و با شیوه سازماندهی فعلی آنها چنین کاری مطمئناً امکان‌پذیر نیست. تشخیص ریشه‌های فقر و نابرابری در جهان دقیقاً به این خاطر اهمیت دارد که به وعده‌های گمراه‌کننده امید نبندیم. از آنجا که این ریشه در نهادها نهفته است، کمک‌های خارجی در چارچوب نهادهای مفروض در کشورهای دریافت‌کننده کار اندکی در جهت برانگیختن رشد پایدار از پیش خواهد برد. دوم آن‌که با توجه به حیاتی بودن توسعه نهادهای اقتصادی و سیاسی فراگیر، استفاده از جریان‌های موجود کمک خارجی لااقل می‌تواند تا حدودی در جهت تسهیل چنین توسعه‌ای مفید باشد. همان‌طور که دیدیم، در اینجا مشروط کردن راه‌حل مناسبی نیست ـ زیرا مستلزم همکاری با حاکمان فعلی است. شاید سازماندهی کمک‌های خارجی به گونه‌ای که گروه‌ها و رهبران حذف شده از قدرت را به فرآیند تصمیم‌گیری وارد سازد و به بخش گسترده‌ای از مردم قدرت ببخشد، چشم‌انداز بهتری داشته باشد.

## توانمند سازی

۱۲ مه ۱۹۷۸ به نظر می‌آمد که یک روز عادی در کارخانه کامیون‌سازی «اسکانیا»[۳۱] در شهر سائوبرناردوی[۳۲] ایالت سائوپائولو[۳۳]ی برزیل دارد آغاز می‌شود. اما کارگران ناآرام بودند. از سال ۱۹۶۴ که نظامیان دولت دموکراتیک رئیس جمهوری خوآینواگولارت[۳۴] را سرنگون کردند، اعتصاب در برزیل ممنوع تلقی می‌شد. اما خبر

دستکاری دولت در ارقام تورم ملّی به منظور کم اهمیت جلوه دادن افزایش هزینه‌های زندگی تازه منتشر شده بود. وقتی نوبت کاری ساعت ۷ صبح شروع شد، کارگران ابزارهای خود را بر زمین گذاشتند. در ساعت ۸ صبح گیلسون منزس[۳۵]، یکی از سازمان‌دهندگان اتحادیه که در این کارخانه کار می‌کرد، با اتحادیه تماس گرفت. ریاست کارگران کارخانجات فلزات در سائوبرناردو با یك فعال سی و سه ساله به نام لوئیز ایناسیولولاداسیلوا[۳۶] (لولا) بود. لولا ظهر به کارخانه رسید. وقتی شرکت از وی خواست کارکنان را متقاعد کند تا بر سر کارشان باز گردند، او سرباز زد.

اعتصاب در اسکانیا نخستین مورد از موج اعتصاباتی بود که در سراسر برزیل گسترده شد. ظاهراً این اعتراضات در زمینهٔ دستمزدها بود، اما لولا بعداً نوشت:

> من فکر می‌کنم نمی‌توان عوامل اقتصادی و سیاسی را از هم جدا کرد... مبارزه... بر سر دستمزدها بود. اما در مبارزه برای دستمزدها، طبقه کارگر یک پیروزی سیاسی کسب کرد.

احیای مجدد جنبش کارگری برزیل تنها بخشی از یك واکنش بسیار گسترده‌تر به یك دهه و نیم حکومت نظامیان به حساب می‌آمد. فرناندو هنریکه کاردوسو[۳۷] روشنفکر چپ‌گرا، که همانند لولا مقدر بود پس از احیای دموکراسی در برزیل رئیس جمهور شود، در سال ۱۹۷۳ گفت دموکراسی در برزیل از طریق گرد هم آمدن تعداد زیادی از گروه‌های اجتماعی مخالفِ نظامیان به‌وجود خواهد آمد. او اظهار داشت آن‌چه لازم است «فعّال سازی مجدد جامعه مدنی است... انجمن‌های تخصصی، اتحادیه‌های بازرگانی، کلیساها، سازمان‌های دانشجویی، گروه‌های مطالعاتی، حلقه‌های مناظره و جنبش‌های اجتماعی» به عبارت دیگر به ائتلافی گسترده با هدف باز خلق دموکراسی و تغییر جامعه برزیل نیاز بود.

کارخانه اسکانیا طلایه‌دار تشکیل این ائتلاف شد. در اواخر ۱۹۷۸ لولا اندیشه ایجاد یك حزب سیاسی جدید، یعنی حزب کارگران[۳۸] را مطرح کرد. هرچند این حزب قرار نبود صرفاً حزبی برای فعالان اتحادیه‌های کارگری باشد. لولا اصرار

داشت که این حزب می‌بایست تمام حقوق بگیران و عموم فقرا را در برگیرد. در اینجا کوشش‌های رهبران اتحادیه برای سازماندهی یك برنامه سیاسی، شروع به پیوند دادن جنبش‌های اجتماعی متعددی کرد که به یکباره سر برآورده بودند. در ۱۸ اوت ۱۹۷۹ جلسه‌ای در سائوپائولو جهت بحث در مورد شاکلهٔ حزب کارگران برگزار شد و سیاستمداران مخالف پیشین، رهبران اتحادیه، دانشجویان، روشنفکران و نمایندگانی از یکصد جنبش اجتماعی رنگارنگ را که به تدریج از دهه ۱۹۷۰ در سراسر برزیل سازمان یافته بودند گرد هم آورد. حزب کارگران در اکتبر ۱۹۷۹ در رستوران سائوبوداس تادئو[۳۹] در سائو برناردو آغاز به کار کرد تا تمام این گروه‌های متنوع را نمایندگی کند.

حزب فوراً شروع به بهره‌گیری از فضای باز سیاسی که نظامیان از روی اکراه فراهم آورده بودند کرد. در انتخابات محلی ۱۹۸۲، حزب برای اولین بار نامزدهایی معرفی کرد و در دو رقابت برای انتخاب شهردار پیروز شد. در سراسر دهه ۱۹۸۰ هنگامی که دموکراسی به تدریج در برزیل احیا می‌شد، حزب کارگران مسؤولیت دولت‌های محلی بیشتر و بیشتری را برعهده گرفت و تا سال ۱۹۸۸ زمام امور دولت‌های سی و شش ایالت، را از جمله در کلان‌شهرهای سائوپائولو و پورتو آلگرا[۴۰] به‌دست آورد. در ۱۹۸۹ در اولین انتخابات آزاد ریاست جمهوری از زمان کودتای نظامی، لولا در دور اول ۱۶ درصد آرا را به نام نامزد حزب کسب کرد و در مرحلهٔ دوم در رقابت با فرناندو کولار[۴۱]، ۴۴ درصد آرا را از آن خود کرد.

در جریان به‌دست‌گیری تصدی بسیاری از دولت‌های محلی که در دهه ۱۹۹۰ شتاب گرفت، حزب کارگران وارد روابط همزیستی با تعداد زیادی از جنبش‌های اجتماعی محلی شد. اولین هیأت اجرایی حزب کارگران پس از ۱۹۸۸ در پورتوآلگرا اقدام به بودجه‌ریزی مشارکتی[۴۲] کرد، که ساز و کاری برای وارد کردن شهروندان عادی در تدوین اولویت‌بندی‌های مخارج شهری بود. این ساز و کاری، نظامی را به‌وجود آورد که یك الگوی جهانی برای پاسخ‌گویی و مسؤولیت‌پذیری دولت محلی ایجاد کرد و با بهبود چشمگیر ارائه خدمات عمومی و کیفیت زندگی در شهر همراه

شد. ساختار حکمرانی موفق حزب در سطح محلی بسیج سیاسی وسیع‌تر و موفقیت در سطح ملی را رقم زد. هرچند لولا در انتخابات ریاست جمهوری سال‌های ۱۹۹۴ و ۱۹۹۸ مغلوب فرناندو هنریکه کاردوسو شد، اما در سال ۲۰۰۲ به‌عنوان رئیس جمهور برزیل انتخاب گردید. حزب کارگران از آن زمان تا کنون در قدرت بوده است.

تشکیل ائتلاف فراگیر در برزیل که محصول گردهم آمدن جنبش‌های متنوع اجتماعی و کارگران سازمان یافته بود، تأثیری قابل توجه بر اقتصاد برزیل گذاشت. از ۱۹۹۰ رشد اقتصادی سرعت گرفت و نسبت جمعیت فقیر از ۴۵ درصد به ۳۰ درصد در سال ۲۰۰۶ کاهش یافت. نابرابری که در دوره نظامیان به سرعت رو به افزایش بود مشخصاً پس از به قدرت رسیدن حزب کارگران کاهش چشمگیری داشت. تحصیلات گسترش یافت و متوسط سال‌های تحصیلِ جمعیت از ۶ سال در ۱۹۹۵ به ۸ سال در ۲۰۰۶ رسید. برزیل اکنون یکی از کشورهای «بی.آر.آی.سی» (برزیل، روسیه، هند و چین) [۴۳] شده است و در واقع اولین کشور آمریکای لاتین است که در حلقه‌های دیپلماتیک بین‌المللی دارای وزن است.

اقتصاددانان نهادهای بین‌المللی خیزش برزیل از دهه ۱۹۷۰ به بعد را با آگاه‌سازی سیاستگذاران برزیلی نسبت به نحوه طرح‌ریزی بهتر خط‌مشی‌ها و اجتناب از شکست‌های بازار مهندسی نکردند. این دستاورد محصول تزریق کمک‌های خارجی نیز نبود. هم‌چنین برون‌داد طبیعی فرآیند نوسازی هم نبود. بلکه پیامد بنا نهادن شجاعانه نهادهای فراگیر توسط گروه‌های مختلف مردم بود. در نهایت این نهادها به نهادهای اقتصادی فراگیرتر منتهی شدند. تحولات برزیل همچون تحولات انگلستان در قرن هفدهم با خلق نهادهای سیاسی فراگیر آغاز شد. اما چگونه جامعه می‌تواند نهادهای سیاسی فراگیر ایجاد کند؟

همان‌طور که ملاحظه کرده‌ایم، تاریخ مملو از جنبش‌های اصلاحی است که تسلیم قانون آهنین اندک‌سالاری شدند و بر اثر آنها مجموعه‌ای از نهادهای استثماری جای خود را به مجموعه‌هایی حتی زیان‌بارتر دادند. ما در انگلستان ۱۶۸۸، فرانسه ۱۷۸۹ و ژاپن ۱۸۶۸ در طول دوران بازسازی میجی، فرآیند شکل‌گیری نهادهای

سیاسی فراگیر را از طریق یک انقلاب سیاسی مشاهده کردیم. اما چنین انقلاب‌های سیاسی عموماً با دشواری و ویرانی فراوان بوجود می‌آیند و موفقیتشان قریب به یقین نیست. انقلاب بولشویکی هدف خود را جایگزین کردن نظام اقتصادی استثماری روسیه تزاری با نظامی کارآمدتر و عادلانه‌تر، که برای میلیون‌ها روسی آزادی و رفاه به ارمغان بیاورد، تبلیغ می‌کرد. افسوس که برون‌داد آن معکوس بود و نهادهایی به مراتب ستمگرانه‌تر و استثماری‌تر جایگزین حکومتی که بولشویک‌ها سرنگون کردند شد. تجربهٔ چین، کوبا و ویتنام نیز مشابه بود. بسیاری از اصلاحات دستوری غیرکمونیستی سرنوشت بهتری نداشتند. ناصر پیمان بست جامعه‌ای متجدد و مساوات‌طلب در مصر بنا کند. اما همان‌طور که در فصل ۱۳ دیدیم، تنها به رژیم فاسد حسنی مبارک منجر شد. رابرت موگابه از سوی بسیاری به‌عنوان یک مبارز راه آزادی که رژیم نژادپرست و به شدت استثماری «یان اسمیت» را در رودزیا خلع کرد، پنداشته می‌شد. اما شدت استثمارگری نهادهای زیمبابوه کمتر از دوران پیش از استقلال نشد و عملکرد اقتصادی این کشور حتی بدتر از آن دوران بود.

میان انقلاب‌های سیاسی که با موفقیت راه را بر نهادهای فراگیرتر هموار ساختند و نیز میان تحولات نهادی تدریجی در آمریکای شمالی، در انگلستان قرن نوزدهم و در بوتسوانای پس از استقلال (که به مستحکم شدن قابل توجه نهادهای سیاسی فراگیر انجامید) آن‌چه مشترک تلقی می‌شود، موفقیت آنها در توانمندسازی اقشار نسبتاً گسترده جامعه است. کثرت‌گرایی به‌عنوان هسته سخت نهادهای سیاسی فراگیر، مستلزم توزیع گسترده قدرت سیاسی در جامعه است و اگر قرار است تحول از نهادهایی استثماری آغاز شود که قدرت را به گروهی اندک از فرادستان تفویض کرده‌اند وقوع دگرگونی نیازمند فرآیندی از توانمندسازی است. همان‌طور که در فصل ۷ تأکید کردیم، این همان چیزی است که انقلاب شکوهمند را از سرنگونی یک طبقه حاکم توسط طبقه‌ای دیگر متمایز می‌کند. در مورد انقلاب شکوهمند، ریشه‌های کثرت‌گرایی در سرنگونی جیمز دوم از طریق انقلابی سیاسی به رهبری ائتلافی گسترده از تجار، صنعتگران، ثروتمندان و حتی بسیاری از اعضای طبقه اشراف

انگلستان قرار داشت که در اتحاد با سلطنت نبودند. همان‌طور که ملاحظه کردیم، انقلاب شکوهمند به واسطه بسیج و قدرت‌یابی قبلی یک ائتلاف فراگیر تسهیل شد و مهمتر از آن، این انقلاب به نوبه خود به قدرت یافتن بیشتر اقشاری حتی گسترده‌تر از گذشته منتهی گردید، اگر چه این اقشار به وضوح فراگیری‌شان بسیار محدودتر از کل جامعه بود و انگلستان تا بیش از دویست سال پس از آن فاصلهٔ زیادی با یک دموکراسی حقیقی داشت. همان‌طور که در فصل اول دیدیم، عواملی که منجر به ظهور نهادهای فراگیر در مستعمرات آمریکای شمالی شدند نیز مشابه بودند. بار دیگر مسیری که از ویرجینیا، کارولینا، مریلند و ماساچوست آغاز شده بود و به اعلامیهٔ استقلال و تحکیم نهادهای سیاسی فراگیر در ایالات متحده انجامید، عبارت از توانمندسازی اقشاری از جامعه بود که هر روز گسترده‌تر می‌شدند.

انقلاب فرانسه نیز نمونه‌ای از قدرت‌یابی اقشار وسیع‌تر جامعه است که علیه رژیم کهنهٔ فرانسه بپا خاستند و راه را برای نظام سیاسی کثرت‌گراتری هموار کردند. اما انقلاب فرانسه، به خصوص در وحشت دوران روبسپیر که رژیمی آدمکش و ستمگر را حاکم کرده بود، نشان داد فرآیند توانمندسازی بدون دست‌انداز نیست. هر چند در نهایت روبسپیر و کادرهای افراطی وی (ژاکوبین‌ها) کنار گذاشته شدند و مهمترین میراث انقلاب فرانسه نه گیوتین بلکه اصلاحات پردامنه‌ای شد که بر اثر این رویداد تاریخ‌ساز در فرانسه و دیگر بخش‌های اروپا به اجرا درآمد.

شباهت‌های فراوانی میان این فرآیندهای تاریخی توانمندسازی و آن‌چه از دهه ۱۹۷۰ در برزیل آغاز شد وجود دارد. اگر چه یکی از پایه‌ریزان حزب کارگران جنبش اتحادیه کارگری است، اما رهبرانی چون لولا به همراه روشنفکران و سیاستمداران مخالف بسیاری که از حزب پشتیبانی می‌کردند، درست از همان روزهای اول درصدد بودند آن‌را به یک ائتلاف فراگیر مبدّل سازند. این تمایلات هنگامی که این حزب دولت‌های محلی را در دست گرفت و مشارکت مدنی را تشویق کرد و سبب نوعی انقلاب در حکمرانی در سرتاسر کشور شد، شروع به درآمیختن با جنبش‌های محلی در اقصی نقاط این کشور کرد. در برزیل برخلاف

انگلستان قرن هفدهم یا فرانسه در آستانه قرن هجدهم، انقلابی تمام عیار فرآیند تحوّل نهادهای سیاسی را شعله‌ور نساخت و کسی به دنبال حل مشکل در یك حرکت ضربتی نبود، بلکه فرآیند توانمندسازی که از کارخانجات سائوبرناردو آغاز شد تا اندازه‌ای به این دلیل مؤثر افتاد که به تحول بنیادین سیاسی در سطح ملی ـ از جمله تحوّل‌گذار از حکومت نظامی به سوی دموکراسی ـ ترجمه شد. مهمتر از آن توانمندسازی در سطح توده‌های مردم در برزیل تضمین می‌کرد که گذار به دموکراسی با حرکتی به سوی نهادهای فراگیر سیاسی متناظر خواهد بود و بنابراین به عاملی کلیدی در ظهور دولتی متعهد به ارائه خدمات عمومی، گسترش آموزش و ایجاد یك زمین بازی حقیقتاً تراز تبدیل شد. همان‌طور که دیدیم، دموکراسی بوجود آمدن کثرت‌گرایی را ضمانت نمی‌کند. تضاد آشکاری که میان توسعهٔ نهادهای تکثرگرا در برزیل و تجربه ونزوئلا وجود دارد در این زمینه بسیار گویاست. ونزوئلا نیز پس از ۱۹۵۸ به دموکراسی گذار کرد. اما این گذار بدون توانمندسازی در سطح توده‌های مردم اتفاق افتاد و توزیعی متکثر از قدرت سیاسی بوجود نیاورد. در عوض سیاست فاسد، شبکه‌های حامی پرور و درگیری در ونزوئلا تداوم یافت. تا اندازه‌ای در نتیجه این وضعیت، وقتی رأی‌دهندگان به پای صندوق‌های رأی رفتند، حتی خواستار پشتیبانی از خودکامگان بالقوه‌ای چون هوگوچاوز بودند. چرا که به احتمال قوی گمان می‌کردند که وی به تنهایی می‌تواند در برابر فرادستان ریشه‌دار ونزوئلا بایستد. در نتیجه ونزوئلا هم‌چنان از نهادهای استثماری رنج می‌برد، در حالی که برزیل این قالب را شکسته است.

برای به حرکت درآوردن یا شاید صرفاً تسهیل فرآیند توانمندسازی، و بنابراین گسترش نهادهای سیاسی فراگیر چه می‌توان کرد؟ البته پاسخ صادقانه آن است که هیچ‌گونه دستورالعملی برای بنا کردن چنین نهادهایی وجود ندارد. طبیعتاً برخی عوامل واضح وجود دارد که به مرحلهٔ اجرا درآمدن فرآیند توانمندسازی را محتمل‌تر می‌سازد. عوامل مزبور شامل این موارد است: وجود درجه‌ای از نظم متمرکز تا جنبش‌های اجتماعی در حال چالش با رژیم‌های موجود، ناگهان به وضعیت

بی‌قانونی در نیافتند؛ توجه به برخی نهادهای سیاسی از پیش موجود همچون نهادهای سیاسی سنتی در بوتسوانا (از جمله کگوتلا) که مختصری از کثرت‌گرایی به‌وجود آوردند تا بدین ترتیب ائتلاف‌های فراگیر بتوانند تشکیل شوند و تداوم یابند؛ و وجود نهادهای مدنی که قادر باشند مطالبات مردم را هماهنگ کنند تا جنبش‌های اعتراضی به راحتی توسط نخبگان حاکم آسیب نبینند یا به‌طور اجتناب‌ناپذیر تبدیل به وسیله گروهی دیگر برای استیلا بر نهادهای استثماری موجود نشوند. اما بسیاری از این عوامل از لحاظ تاریخی از پیش تعیین شده هستند و تنها به آهستگی دچار تحوّل می‌شوند. تجربهٔ برزیل روشن ساخت که چگونه نهادهای جامعه مدنی و سازمان‌های به هم مرتبط حزب می‌توانند به تدریج از پایه ساخته شوند. اما این فرآیند کُند است و میزان موفقیت آن تحت شرایط متفاوت به خوبی قابل ارزیابی نیست.

یک بازیگر دیگر یا مجموعه‌ای دیگر از بازیگران که می‌توانند نقشی تحوّل‌آفرین در فرآیند توانمندسازی ایفا کنند، رسانه‌ها هستند. هماهنگ‌سازی و تداوم توانمندسازی جامعه، عموماً بدون تولید گسترده اطلاعات در مورد این‌که آیا آنانی که در قدرت‌اند دست به سوءاستفاده‌های اقتصادی و سیاسی می‌زنند یا خیر، دشوار است. در فصل ۱۱ نقش رسانه‌ها را در ایالات متحده جهت آگاه‌سازی عموم مردم و هماهنگ ساختن مطالباتشان در برابر نیروهایی که نهادهای فراگیر را تضعیف می‌کردند، ملاحظه کردیم. رسانه‌ها هم‌چنین می‌توانند نقشی کلیدی در هدایت و توانمندسازی قشری گسترده از جامعه به سوی اصلاحات سیاسی پایدارتر ایفا کنند. این موضوع نیز باز در مباحث فصل ۱۱ به خصوص در زمینه دموکراتیک شدن بریتانیا نشان داده شد.

در جریان انقلاب شکوهمند در انگلستان، انقلاب فرانسه و پیشروی به سوی دموکراسی در بریتانیای قرن نوزدهم، جزوات و کتاب‌های آگاهی‌بخش و برانگیزاننده مردم نقش مهمی ایفا کرد. به نظر می‌رسد اشکال تازه رسانه‌ها همچون وبلاگ‌ها، گپ و گفت (چت)های با نام مستعار، فیس‌بوک و توئیتر که مبتنی بر پیشرفت‌های صورت گرفته در فناوری اطلاعات و ارتباطات هستند، به‌طور مشابه همین نقش

محوری را در اعتراضات بهار عربی، که همزمان با تکمیل این کتاب در حال انجام است، بازی می‌کند.

رژیم‌های اقتدارگرا اغلب از اهمیت رسانه‌های آزاد آگاهند و تمام تلاش خود را برای مبارزه با آنها انجام می‌دهند. نمونه‌ای افراطی از این تلاش در زمان حکومت «آلبرتو فوجیموری[۲۴]» در پرو صورت گرفت. فوجیموری هرچند در ابتدا به‌صورت دموکراتیك انتخاب شد، اما چیزی نگذشت که رژیمی دیکتاتوری در پرو به‌وجود آورد و در سال ۱۹۹۲ در حالی که هم‌چنان در قدرت بود، دست به یك کودتا زد. پس از آن گرچه برگزاری انتخابات ادامه یافت، با این حال فوجیموری رژیمی فاسد بنا کرد و از طریق سرکوب و رشوه به حکومت خود ادامه داد. او در این راه به شدت بر مرد دست راست خود یعنی ولادیمیر ـ مونتسینوس[۲۵] تکیه داشت که در رأس سرویس امنیتی ملی نیرومند پرو قرارگرفته بود. مونتسینوس فردی بسیار منضبط بود. لذا سوابق خوبی از مبالغی که دولت به افراد مختلف برای خرید وفاداری‌شان پرداخته بود نگاه داشت و حتی جریان بسیاری از رشوه‌خوارهای واقعی را بر روی نوار ویدیویی ضبط کرد. برای این کار منطقی وجود داشت. علاوه‌بر صِرف نگه‌داری سوابق، این مدارك اطمینان می‌دادند که اعمال شریکان جرم ثبت شده است و آنها نیز به اندازه فوجیموری و مونتسینوس مجرم شناخته خواهند شد. پس از سقوط رژیم، این سوابق به‌دست روزنامه‌نگاران و مقامات مسئول افتاد. مبالغ پرداخت شده ارزش رسانه‌ها را برای یك دیکتاتوری افشا می‌کند. یك قاضی دادگاه عالی بین ۵۰۰۰ دلار تا ۱۰۰۰۰ دلار در ماه می‌ارزید، و به سیاستمداران در حزب فوجیموری یا احزاب دیگر مبالغ مشابهی پرداخت می‌شد. اما وقتی نوبت روزنامه‌ها و ایستگاه‌های تلویزیونی می‌رسید مبالغ به میلیون‌ها دلار سر می‌زد. فوجیموری و مونتسینوس در یك مورد ۹ میلیون دلار و در موردی دیگر بیش از ۱۰ میلیون دلار برای مهار ایستگاه‌های تلویزیونی پرداخت کردند. آنها بیش از یک میلیون دلار به یك روزنامه متعلق به جریان حاکم و به دیگر روزنامه‌ها مبالغی بین ۳۰۰۰ تا ۸۰۰۰ دلار برای هر تیتر اصلی پرداخت کردند. فوجیموری و مونته سینوس

کنترل رسانه‌ها را بسیار مهمتر از کنترل سیاستمداران و قضات می‌دانستند. یکی از مریدان مونتسینوس به نام ژنرال بلو[۲۴] این نکته را در یکی از ویدئوهایی که از او به جا مانده است این‌گونه خلاصه می‌کند: «اگر تلویزیون را کنترل نکنیم، هیچ کاری از پیش نمی‌بریم.»

نهادهای استثماری فعلی چین نیز به گونه‌ای حیاتی وابسته به استیلای مسئولان چینی بر رسانه‌ها هستند. همان‌طور که دیده‌ایم، آنها به نحوی هول‌انگیز در این امر کارکشته شده‌اند. آن طور که یك صاحب نظر چینی نتیجه‌گیری می‌کند: «برای حفظ رهبری حزب در اصلاحات سیاسی، سه اصل باید دنبال شود: نیروهای مسلح باید در اختیار حزب باشد؛ حزب باید بر کادرها نظارت کند؛ و کنترل اخبار باید در دست حزب باقی بماند.»

البته رسانه‌های آزاد و فناوری‌های ارتباطی جدید تنها به‌صورت حاشیه‌ای و از طریق ارائه اطلاعات و هماهنگ کردن مطالبات و فعالیت‌های کسانی که برای نهادهای فراگیرتر مبارزه می‌کنند می‌توانند کمك نمایند. یاری آنها صرفاً زمانی به تغییری مؤثر بدل خواهد شد که بخش وسیعی از جامعه به منظور متأثر کردن تحولات سیاسی، البته نه به دلایل قومی و فرقه‌ای یا برای در دست گرفتن نهادهای استثماری، بلکه برای دگرگون کردن نهادهای استثماری به نهادهایی فراگیرتر، به حرکت درآیند و بسیج شوند. همان‌طور که در مثال‌های متعدّد مشاهده کردیم، این‌که آیا چنین فرآیندی به راه خواهد افتاد و درها را به روی قدرت‌یابی بیشتر و در نهایت اصلاح پایدار سیاسی می‌گشاید یا نه، به تاریخ نهادهای اقتصادی و سیاسی، به تفاوت‌های کوچك فراوانی که اهمیت دارند و به مسیر به شدت اقتضایی تاریخ بستگی خواهد داشت.

# پانوشت‌ها:

1. Andes
2. Commodore
3. Edo Bay
4. authoritarian growth
5. Dai Guofang
6. Jingsu Tieben
7. Chongzhou
8. Chen Yun
9. Jiang Zemin
10. Richard McGregor
11. Tiananmen Square Massacre
12. Liu Xiaobo
13. Hu Jintao
14. Washington consensus
15. Wen Jiabao
16. The Theory of modernization
17. Seymour Martin Lipset
18. Thomas Friedman
19. McDonald
20. Gearge H.W. Bush
21. National Socialist Party
22. Capital Account Liberolization منظور آزاد بودن جابجایی سرمایه به داخل و خارج از کشور است
23. Bundes bank
24. Seva Mandir
25. Rajasthan
26. Udaipur
27. Bonn Agreement
28. nationwide grand assembly
29. Mobutu
30. Millennium Challenge Accounts
31. Scânia
32. São Bernardo
33. São Paulo
34. President João Goulart
35. Gilson Menezes
36. Luiz Inácio Lula da Silva (Lula)
37. Fernando Henrique Cardoso
38. Workers, Party
39. São Judas Tadeo
40. Porto Alegra
41. Fernando Collor
42. Participatory budgeting
43. BRIC (Brazil, Russia, India, and China)
44. Alberto Fujimori
45. Vladimiro Montesinos
46. General Bello

# کتاب‌شناسی منابع و مقالات

## پیش‌درآمد

دیدگاههای محمدالبرادعی را در twitter.com/#!Elbradei می‌توان دید.

نقل قول‌های مصعب الشّامی و نوحه حامد از منبع زیر آورده شده است:
Yahoo!news 2/6/11, at news. Yahoo.com/s/yblog-exclusive/20110206/ts-yblog-exclusive/egyption-voices-from-tahrir-square

برای دوازده خواسته فوری مردم مصر که بر روی وبلاگ وائل خلیل نوشته شده، نگاه کنید به:
Alethonews.wordpress.com/2011/02/27egypt-reviewing-the-demands/.

از رضا مطوالی در ۲۰۱۱/۲/۱ در الجزیره در این نشانی نقل قول شده است:
English.aljazeera.net/news/middleeast/2011/02/20112125913527.html.

## فصل اول: خیلی نزدیک خیلی متفاوت

برای یك بحث خوب در زمینه اکتشاف «ریودولاپلاتا» توسط اسپانیایی‌ها نگاه کنید به: فصل اول از (۱۹۹۲) Rock.

– در مورد کشف و استعمار «گوآرانی» نگاه کنید به: Ganson (2003)

– برای نقل قول‌های «دوساهاگان» نگاه کنید به: صفحات ۴۷-۴۹ از (1975) Sahagún

- برای بحثی اساسی در موضوع فتح مکزیك توسط اسپانیایی‌ها و نهادهایی که در آنجا ساختند، مراجعه کنید به: Gibson (1963)
- نقل قول‌ها از «دِ لاس کاساس» به ترتیب برگرفته از صفحات ۳۹، ۱۸-۱۱۷، ۱۰۷ از de las Casas (1992) است.

درباره «پیسارو» در «پرو» ر.ک به: Hemming (1983). فصل اول تا ششم ملاقات در «کاخامارکا» و پیشروی به جنوب و گرفتن «کاسکو» پایتخت اینکاها را پوشش می‌دهد. در مورد «تولدو» به فصل ۲۰ این کتاب مراجعه کنید. برای گرفتن یك دید کلی در مورد کارکرد «میتا» در «پوتوسی» ر.ک به: Backwell (1984). همچنین Dell (2010) مستنداتی آماری ارائه می‌دهد که نشان می‌دهد چگونه این نهاد در طول زمان تأثیرات پایداری داشته است.

نقل قول از «آرتور یانگ» از صفحه ۸ از Sheridan (1973) آورده شده است. کتاب‌های خوب فراوانی وجود دارد که تاریخ دوران اولیه «جیمزتاون» را توصیف می‌کنند، برای مثال: Price (2003) و Kupperman (2007). برداشت ما در این باره به شدت تحت تأثیر Morgan (1975) و Galenson (1996) است. نقل قول از «آناس تودکیل» برگرفته از صفحه ۳۸ از کتاب Todkill (1885) است. نقل قول‌ها از «جان اسمیت» از Price (2003) صفحات: ۷۷ («تأمین آذوقه...»)، ۹۳ («اگر پادشاه شما...») و ۹۶ («وقتی شما فرستادید...»). منشور مریلند، قوانین اساسی کارولینا، و دیگر قوانین اساسی استعماری توسط پروژه «آوالون» در دانشگاه یل در آدرس زیر بر روی اینترنت قرار گرفته‌اند: avalon.law.yale.edu/17th_century.

در صفحه ۱۴ کتاب Bakewell (2009) در مورد استقلال مکزیك و قانون اساسی بحث می‌شود. درباره بی‌ثباتی سیاسی پس از استقلال و رؤسای جمهوری نگاه کنید به: Stevens (1991) و Knight (2011). به عنوان مقاله‌ای تأثیرگذار در زمینه مستندات افول اقتصادی در مکزیك پس از استقلال بنگرید به: Coatsworth (1978). همچنین Haber (2010) مقایسه‌ای میان توسعه بانکداری در مکزیك و ایالات متحده ارائه می‌دهد. مقالات Sokoloff (1988) و Sokoloff and khan(1990) مستنداتی درباره پس‌زمینه‌های اجتماعی مخترعانی که در ایالات متحده اختراع خود را به ثبت

رساندند، ارائه می‌دهد. برای دیدن زندگی نامه‌ای از «توماس ادیسون» نگاه کنید به: Israel (2000). تفسیری از اقتصاد سیاسی رژیم «پورفیریو دیاس» که روح آن در مباحث ما موج می‌زند، توسط Haber, Mourer, and Razo (2003) ارائه شده است. این برداشت از اقتصاد سیاسی مکزیك توسط Haber, Klein, Maurer, and (2008) Middlebrook به قرن بیستم بسط داده شده است. درباره تخصیص متفاوت زمین‌های ککر در آمریکای شمالی و آمریکای لاتین نگاه کنید به: Nugent and Rob- (2010) inson و Garcia-Jimeno and Robinson (2011). درباره اخراج مردمان «یاکویی» Hu-DeHaart (1984) در فصل ۶ بحث کرده است. در مورد ثروت «کارلوس اسلیم» و نحوه به‌دست آمدن آن بنگرید به: Martinez (2002) و Relea (2007).

قرائت ما از توسعه اقتصادی تطبیقی قاره آمریکا مبتنی بر تحقیق پیشین‌مان به همراه «سیمون جانسون» است که مشخصاً در Acemoglu, Johnson, (2002 ,2001) and Robinson آمده است و همچنین به شدت تحت تأثیر Coatsworth (2008 ,1978) و Engerman and Sokoloff (1997) است.

## فصل دوم: نظریه‌هایی که جواب نمی‌دهد

نظرات جارد دایموند در مورد نابرابری جهانی در کتابش Guns, Germas and Steel (1997) آمده است. Sachs (2006) برداشت خود را از جبرگرایی جغرافیایی در کتابش ارائه می‌دهد. دیدگاه‌ها در مورد فرهنگ به‌طور وسیع در همه ادبیات آکادمیك پراکنده است، ولی هیچ‌گاه در یك کار تجمیع نشده است. Weber (2002) ادعا می‌کند که این اصلاح پروتستانی بود که توضیح می‌داد چرا انقلاب صنعتی در اروپا اتفاق افتاد. Landes (1999) مطرح می‌کند که مردم شمال اروپا یك مجموعه منحصر به فرد از رفتارهای فرهنگی را ترویج کردند که باعث شد آنها با سختکوشی کار کنند، ثروت بیاندوزند و نوآوری داشته باشند.

Harrison and Huntington, eds (2000) یك بیانیه قوی در مورد اهمیت فرهنگ برای توسعه اقتصادی تطبیقی است. این عقیده که نوعی فرهنگ بریتانیایی برتر یا مجموعه نهادهای بریتانیایی برتر وجود دارد شایع است و به‌طور معمول برای توضیح فوق‌العادگی

ایالات متحده (Fisher ،1989) و همچنین به‌طور عمومی‌تر برای توضیح مدل‌های توسعه تطبیقی(La porta, Lopez-de-Silanes, and Shleifer ،2008) بکار می‌رود. کارهای (1958) Banfield و (1994) Putnam, Leonardi, and Nanetti تفاسیر فرهنگی بسیار مؤثری هستند که چگونه یك بعد از فرهنگ، یا آن‌طور که آنها می‌گویند «سرمایه اجتماعی»، جنوب ایتالیا را فقیر می‌کند. برای بررسی اینکه اقتصاددانان چگونه نظریات فرهنگ را به‌کار می‌برند(2006) Guiso, Sapienza, and Zingales را ملاحظه کنید.

Tabellini (2010) تلازم بین میزان اعتماد مردم به یکدیگر در اروپای غربی و سطوح درآمد سرانه سالیانه را توضیح می‌دهد.

Nunn and Wantchekon (2010) نشان می‌دهند چگونه فقدان اعتماد و سرمایه اجتماعی در آفریقا با تراکم تاریخی تجارت برده ارتباط داشته است. تاریخ کنگو مرتبط با این بحث در (1985) Hilton و (1983) Thornton ارائه شده است. در مورد عقب‌ماندگی تاریخ فناوری آفریقا کارهای Goody (1971), Law (1980), Austen and Headrick (1983 را ملاحظه کنید.

تعاریف اقتصادی ارائه شده به‌وسیله رابینز از صفحه ۱۶ از (1935) Robbins می‌باشد.

نقل قول از آباِلرنر در صفحه ۲۵۹ از (1972) Lerner آمده است. این دیدگاه که غفلت تبیین‌کننده وضعیت‌های متفاوت توسعه‌ای است به‌طور ضمنی در بیشتر تحلیل‌های توسعه اقتصادی و اصلاح سیاست‌ها وجود دارد: به عنوان مثال، (1990) Williamson؛ (2006) Perkins, Radelet, and Lindauer؛ (2009) Aghion and Howitt. یك نمونه جدید و قوی از این دیدگاه در (2011) Banerjee and Duflo بسط داده شده است.

(2001, 2002) Acemoglue, Johnson, and Robinson تحلیلی آماری از نقش نسبی نهادها، جغرافیا، و فرهنگ ارائه می‌کنند و نشان می‌دهند که در محاسبه تفاوت‌های درآمد سرانه در جهان امروز نهادها بر دو نوع تبیین دیگر حاکم می‌باشند.

## فصل سوم: تولید فقر و غنا

بازسازی ملاقات بین Hwang Pyong-Won و برادرش از مصاحبه James A.Foley با

Hwang که در صفحات ۱۹۷ تا ۲۰۳ از Foley (2003) آمده اخذ شده است.

ایده نهادهای استثماری از Acemoglu, Johnson, and Robinson (۲۰۰۱) به‌دست می‌آید. اصطلاح نهادهای فراگیر به‌وسیله تیم بس‌لِی به ما پیشنهاد شده بود. اصطلاح بازندگان اقتصادی و تفکیك بین آنها و بازندگان سیاسی از Acemoglu and Rob-inson (2000b) به‌دست می‌آید. داده‌ها در مورد باربادوس از Dunn (1969) به‌دست می‌آید. برداشت ما از اقتصاد شوروی متکی بر Nove (1992) و Davies (1998) است. Allen (2003) یك تفسیر جایگزین و مثبت‌تر از تاریخ اقتصادی شوروی ارائه می‌دهد.

در ادبیات علوم اجتماعی حجم وسیعی از تحقیقات مرتبط با نظریه و استدلال ما وجود دارد. برای مروری کلی بر این ادبیات و اطلاع از تشریك مساعی ما در آن Acemoglu, Johnson, and Robinson (2005b)را ملاحظه کنید. دیدگاه نهادی در مورد توسعه مقایسه‌ای براساس تعداد زیادی کارهای مهم شکل گرفته است. کارهای نورث بطور خاص قابل ذکرند: North and Thomas (1973) و North (1982) North and Weingast (1989) و North, Wallis, and Weingast (2009) را ملاحظه کنید.

Olson (1984) نیز یك روایت بسیار مفید از اقتصاد سیاسیِ رشد اقتصادی به‌دست می‌دهد. Mokyr (1990) یك کتاب پایه است که بازندگان اقتصادی را به تغییرات مقایسه‌ای فناورانه در تاریخ جهان مرتبط می‌سازد. نظر بازندگان اقتصادی، به عنوان تبیینی برای اینکه چرا برون‌دادهای نهادی و سیاستی کارآمد تحقق پیدا نمی‌کنند، در علوم اجتماعی وسیعاً رواج دارد. برداشت ما، که مبتنی بر (1998) Robinson و (Acemoylu and Robinson2000b ) است، با تأکید بر این دیدگاه که مهمترین مانع پیدایش نهادهای فراگیر نگرانی فرادستان در مورد از دست دادن قدرت سیاسی‌شان خواهد بود متمایز می‌شود.

Jones (2003) با ارائه یك تاریخ مقایسه‌ای غنی روی مضامین مشابهی تأکید می‌کند، و کار مهم Engerman and Sokoloff (1997) در مورد آمریکا نیز بر این دیدگاه‌ها تأکید می‌نماید. یك برداشت تأثیرگذار از اقتصاد سیاسی عقب‌ماندگی در آفریقا به وسیله Bates (1981, 1983, 1989) بسط داده شده است، که کار آنها قویاً بر ما تأثیر گذاشت.

مطالعات تأثیرگذار به وسیله Dalton (1965) و killick (1978) بر نقش سیاست‌ها در توسعه آفریقا تأکید می‌کنند و به خصوص براینکه چگونه ترس در مورد از دست دادن قدرت سیاسی بر سیاست اقتصادی تأثیر می‌گذارد. ایده بازندگان سیاسی قبلاً بطور ضمنی در سایر کارهای نظری در اقتصاد سیاسی وجود داشت، به عنوان مثال، (1998) Besley and Coate و Bourguignon and Verdier (2000). نقش تمرکز سیاسی و نهادهای دولتی در توسعه، در پی کارهای ماکس وبر، بیش از همه به وسیله جامعه‌شناسان تاریخی مورد تأکید قرار گرفته است. کارهای (1995) and Evans و (1988) Migdal و (1986 ,1993) Mann قابل توجه هستند. در آفریقا، کار روی ارتباط بین دولت و توسعه به وسیله (2001) (2000 a Bates (2000) و Herbst مورد تأکید قرار گرفته است.

اقتصاددانان اخیراً شروع به تشریك مساعی در این ادبیات کرده‌اند؛ برای مثال، Hoggard (1990) و Acemoglu. (1992) and Amsden (2005) و and Besley and Persson (2011) و Wado (1990) و finally, Johson (1982) و تأکید کرده‌اند که چگونه این اقتصاد سیاسی ویژه ملت‌های شرق آفریقا بود که به آنها اجازه داد از نظر اقتصادی آنچنان موفق باشند. Finley (1965) استدلالی تأثیرگذار ارائه کرد که برده‌داری باعث فقدان پویایی فناورانه در جهان کلاسیك بود. این ایده که رشد تحت نهادهای استثماری ممکن است وی احتمال از پا افتادن آن نیز هست در Acemoglu (2008) مورد تأکید قرار گرفته است.

## فصل چهارم: تفاوت‌های کوچک و برهه‌های سرنوشت‌ساز

Bonedictow (2004) شرح مختصر دقیقی از «مرگ سیاه» ارائه می‌دهد، اگر چه برآورد وی در مورد تعداد افرادی که به وسیله طاعون کشته شدند مناقشه برانگیز است. نقل قول‌ها از لوکاچیو درالف شروزیری (1994) Horrox گرفته شده است. Hatcher (2008) روایتی اقناع‌کننده از پیش‌بینی و ورود طاعون به انگلستان ارائه می‌کند. متن «قانون کارگران ساختمانی»[1] در سایت پروژه آدالون به آدرس yale. edu/medieval/statlab.

1- Statute of Laborevs

asp موجود است.

کارهای اساسی در مورد تأثیر مرگ سیاه بر واگرایی شرق و غرب اروپا عبارتند از North and Thomas (1973) و به‌خصوص Brenner (1976)، که تحلیل آنها از اینکه چگونه توزیع اولیه قدرت سیاسی پی‌آمدهای طاعون را رقم زد به میزان قابل توجهی بر افکار ما تأثیر داشت. در مورد نظام ارباب رعیتی دوم در اروپای شرقی Duplessis (1997) را ملاحظه کنید. Conning (2010) و Acemoglu Wolitzky (2011) رسمیّت دادن‌هاي نظریه برنر[1] را بسط می‌دهند. نقل قول از جیمز وات[2] از Robinson (1964) pp.223-24 برگرفته شده است.

در Acemoglu, Jonson and Robinson (2005a) ما برای اولین بار این استدلال را ارائه کردیم که این تعامل بین تجارت در اقیانوس اطلس و تفاوت‌های اولیه نهادی بود که منجر به واگرایی نهادهای انگلستان و نهایتاً انقلاب صنعتی شد. ایده قانون آهنین اندك‌سالاری مرهون (Michels (1962 است. ایده برهه سرنوشت‌ساز تاریخی برای اولین‌بار به‌وسیله Lipset and Rokkan (1967) بسط داده شد.

در مورد نقش نهادها در توسعه درازمدت امپراطور عثمانی تحقیق (owen and Pamuk (2006) Owen and Pamuk (1999) Owen (1981 تحقیقی بنیادی است.

## فصل پنجم: من آینده را دیده‌ام، و نتیجه‌بخش است

در مورد مأموریت استیفنز[3] در روسیه و حرف‌های او خطاب به باروخ[4]، pp. 790-802 chap.18 (Steffens (1931 را ملاحظه کنید. برای تعداد افرادی که در دهه ۱۹۳۰ دچار قحطی شدند ما از آمارهای Davices and Wheatcrost (2004) استفاده

1- Brenner

2- James Watt

3- Steffens

4- Baruch

کرده‌ایم. در مورد ارقام سرشماری ۱۹۳۷، Wheatcroft and Davies (1994a, 1994b) را ملاحظه کنید. ماهیت نوآوری در اقتصاد روسیه در Berliner (1967) مورد مطالعه قرارگرفته است. مباحث ما در مورد اینکه استالینیزم، و به خصوص برنامه‌ریزی اقتصادی، واقعاً چگونه کار می‌کرد بر مبنای Gregory and Harrison (2005) می‌باشد. در این مورد که چگونه نویسندگان کتاب‌های اقتصادی ایالات متحده مستمراً رشد اقتصادی شوروی را اشتباه می‌گیرند Levy and Peart (2009) را ملاحظه کنید.

برداشت و تفسیر ما در مورد اقوام لەله[1] و بوشونگ[2] براساس تحقیق Douglas (1962, 1963) Vansina (1978) است.

برای مفهوم تابستان طولانی[3] Fagan (2003) را ملاحظه کنید. یك مقدمه قابل دسترس در مورد ناتوفیان[4] و محوطه‌های باستان‌شناسی که ما ذکر کردیم را می‌توان Mithen (2006) and Barker (2006) به دست آورد. Hillman , and Legge (2000) و Moore یك کار تأثیرگذار در مورد ابوهریره است، که چگونگی پیدایش زندگی کم‌تحرك و نوآوری نهادین قبل از زراعت را مستند می‌کند. برای یك شرح مختصر کلی که بر تقدم زندگی کم تحرك ماقبل زراعت بود گواهی می‌دهد Smith (1998)، و برای مورد ناتوفیان Bar-Yosef and Belfer-Cohen (1992) را ملاحظه کنید. رویکرد ما در قبال انقلاب نوسنگی از Sahlins (1972) بدست آمده، که حکایتییر یورونت[5] را هم در خود دارد.

بحث ما در مورد تاریخ مایا کارهای Martin and Grube (2000) و Webster (2002) را پی می‌گیرد. بازسازی تاریخ جمعیت کوپان[6] از Webster,Freter, and Gonlin (2000) بدست می‌آید. تعداد آثار باستانی تاریخ‌دار به نقل از Sidrys and Berger (1979) می‌باشد.

---

1- Lele

2- Bushong

3- long Summer

4- Natulians

5- Yir Yoront

6- Copán

## فصل ششم: جدایی

بحث ما در مورد ونیزی‌ها (Puga and Trofler(2010 و فصل‌های ۸ و ۹، (Lane (1973 را دنبال می‌کند.

مطالب در مورد رم در هر تاریخ استانداردی وجود دارد. برداشت ما از نهادهای اقتصادی رمی کارهای (Bang (2008 و (Finlay (1999 را پی می‌گیرد. روایت ما از افول رم (Ward-Permins (2006و (Goldsworthy (2009 را دنبال می‌کند. در مورد تغییرات نهادی در اواخر امپراطوری رم، Jones (۱۹۶۴) را ملاحظه کنید. حکایت‌ها در مورد تیبریوس[1] و آدریای[2] از (Finley (1999 هستند.

شواهد مربوط به کشتی‌های غرق شده اولین بار بوسیله (Hopkins (1980 به کار برده شد. برای یك شرح مختصر از این شواهد و پروژه هسته یخی گرین‌لند[3] Callatay (2005) و (Jongman (2007 را ملاحظه کنید.

جداول ویندولاندا[4] در سایت /vindolanda.csad.ox.zc.uk موجود است. نقل قول‌هایی که ما آورده‌ایم از TVIIPub .no.343 است.

بحث در مورد عواملی که منجر به افول بریتانیای رمی شد کارهای ,(Cleary (2989 chap.4; Faulkner (2000), chap.7; Dark (1994), chap.2. را دنبال می‌کند.

در مورد آکسام[5]، (Munro-Hay (1991 را ملاحظه کنید. (Bloch (1961 کاری تأثیرگذار در مورد فئودالیزم اروپایی و ریشه‌های آن است؛ در مورد فئودالیزم اتیوپی (Crummey (2000 را ملاحظه کنید. (Phillipson (1998 مقایسه‌ای بین فروپاشی آکسام و فروپاشی امپراطوری رُم انجام داده است.

---

1- Tiberius

2- Hadrian

3- Greenland Ice Core Projoct

4- Vindolanda

5- Aksum

## فصل هفتم: نقطه عطف

داستان ماشین لی[1] و ملاقات با ملکه الیزابت اول در calvertan.homestead.com/willlee.html قابل دسترس است. Allen (2009b) داده‌ها در مورد دستمزدهای واقعی را با استفاده از فرمان دیوکلتیان[2] برای حداکثر قیمت‌ها ارائه می‌دهد.

بحث ما در مورد انقلاب صنعتی کاملاً تحت تأثیر مباحث انجام شده در کارهای بیر بوده است: North and Thomas (1973) و Brenner (1993) و North and Weingast (1989) و and Pincus and Robinson (2010) و Pincus (2009).

این دانشمندان نیز به نوبه خود تحت تأثیر تفاسیر مارکسیستی قبلی از تغییر و تحولات صنعتی بریتانیا و پیدایش سرمایه‌داری بوده‌اند؛(Dobb (1963) and Hipp (1961, 1980 را ملاحظه کنید. همچنین تز Tawney (1941) در مورد اینکه چگونه پروژه دولت‌سازی هنری هشتم[3] ساختار اجتماعی انگلستان را تغییر داد را ملاحظه کنید. متن ماگناکارتا در سایت پروژه اَوالون[4] به آدرس avalon.law.yale.edu/medival/magframe.asp قابل دسترس است. Elton (1953) کاری تأثیرگذار در مورد توسعه نهادهای دولت در حکومت هنری هشتم است و Neale (1971) این مسائل را به تحول پارلمان مرتبط می‌سازد.

در مورد شورش کشاورزان، Hilton (2003) را ملاحظه کنید. نقل قول از هیل[5] در مورد انحصارها از Hill (1961), p.25 می‌باشد. در مورد دوران «حکومت فردی» بوسیله چارلز اول، ما کار Sharp (1992) را دنبال می‌کنیم. در مورد اینکه چگونه گروه‌ها و مناطق مختلف در موافقت یا مخالفت با پارلمان موضع گرفتند شواهد ما از Brunton and Pennington (1954) و Hill (1961), and Stone (2001) گرفته شده است. Pincus (2009) کاری بنیادی در مورد انقلاب شکوهمند است و بسیاری از تغییرات ویژه درسیاست‌ها و نهادهای اقتصادی را مورد بحث قرار می‌دهد؛ به عنوان مثال،

---

1- Lee

2- Diocletian's Edict

3- Henry VIII

4- ??

5- Hill

الغاء مالیات آتشگاه و شکل‌گیری بانك انگلستان. Pincus and Robinson (2010) را نیز ملاحظه کنید. Pettigrew (2007,2009) حمله به انحصارها، از جمله کمپانی سلطنتی آفریقا، را مورد بحث قرار می‌دهد. داده‌های ما در مورد عریضه‌نویسی از نوشته‌های وی گرفته شده است. Knights (2010) روی اهمیت سیاسی عریضه‌نویسی تأکید می‌کند. اطلاعات ما در مورد بانك هور[1] از Temin and Voth (2008) گرفته شده است.

اطلاعات، در مورد سربازرس کاپردیت و دیوان‌سالاری مالیات مستقیم از Brewer (1988) گرفته شده است.

شرح مختصر تاریخ اقتصادی انقلاب صنعتی متکّی بر Mantoua (1961)، و and Mouyr (1990), (2009) و Allen (2009a) و Daurrton (1995) می‌باشد که جزئیات مربوط به مخترعین و اختراعات معروف را که ما مورد بحث قرار داده‌ایم فراهم کرده‌اند. داستان خانواده بالدوین[2] از Bogart and Richardson (2009,2011) به دست آمده است، که بر روی ارتباط بین انقلاب شکوهمند، تجدید سازمان حقوق مالکیت، و ساختن راه‌ها و آبراه‌ها تأکید می‌کند. در مورد قوانین چلوار و قوانین منچستر، O'Brien, Griffiths, and Hunt (1991) را ملاحظه کنید، که منبع نقل قول‌ها از قوانین می‌باشد. در مورد سلطه افراد جدید در صنعت، (Chap.7, and Crouzet (1985) و Dounton (1995) را ملاحظه کنید.

روایت ما از اینکه چرا تغییرات عمده نهادین ابتدا در انگلستان اتفاق افتاد متکی بر Acemoglu, Johnson, and Robinson (2005a) and Brenner (1976) است. داده‌ها در مورد تعداد بازرگانان مستقل و ترجیحات سیاسی آنها از Zahedieh (2010) به دست می‌آید.

## فصل هشتم: موانع توسعه

در مورد مخالفت با ماشین چاپ در امپراطوری عثمانی Savage-Smith (2003) pp.656-59

1- Hoare's Bank

2- Baldwyn

را ملاحظه کنید. ادبیات تاریخی مقایسه‌ای از Easterlin (1981) بدست می‌آید.

بحث ما در مورد نهادهای سیاسی اسپانیا کار(Thompson (1994a, 1994b را دنبال ی‌ی‌کند. برای شواهد در مورد افول اقتصادی اسپانیا در این دوره، Nogal and Pra-dos de la Escosura (2007) را ملاحظه کنید. بحث ما در مورد موانع توسعه اقتصادی در اطریش – مجارستان کار (Freudenberger(1967) و and Gross (1973) و Blum (1943) را دنبال می‌کند.

نقل قول از ماریا ترزا[1] از p.495 و Freudenberger به دست می‌آید. کلیه نقل قول‌های دیگر از کانت هارتیگ[2] و فرانسیس اول از Blum هستند. پاسخ فرانسیس به هیئت‌ها از تایرون[3] از (Jászi (1929pp.80-81 نقل قول شده است. اظهارنظر فردریك وان گنتز[4] در مورد رابرت اوئن[5] نیز از( Jászi (1929,p.80) نقل قول شده است. تجربه رات‌شیلدز در اطریش در فصل دوم Corti (1928) بحث شده است.

تحلیل ما از روسیه کار Gerschenkron (1970) را دنبال می‌کند. نقل قول ازکراپاتکین[6] از صفحه ۶۰ ویرایش ۲۰۰۹ کتاب وی گرفته شده است. مکالمه میان نیکلای[7] و میخائیل[8] از Saunders (1992), p.117 نقل شده است. نقل‌قول کانکرین[9] در مورد راه‌آهن از Owen (1991)، pp. 15-16 است.

سخنرانی بوسیله نیکلای برای تولیدکنندگان از Pintner (1967)، p.100 برگرفته شده است.

---

1- Maria Theresa

2- Copunt Hartig

3- Tyrol

4- Friodrech von Gentz

5- Robert Owen

6- Kropotkin

7- Nicholas

8- Mikhail

9- Kankrin

نقل قول از آ.آ. زاکروسکی[1] از Pintner (1967)، p.235 می‌باشد. در مورد آدمیرال زنگ، Dreyer (2007) را ملاحظه کنید. تاریخ اقتصادی اوائل دوران چین مدرن بوسیله Myers and Wang (2002) پوشش داده شده است. نقل قول تانگ شن[2] از Myers and Wang، pp.564-65 نقل شده است.

برای اطلاعات اجمالی مرتبط با تاریخ اتیوپی Zewde (2002) را ملاحظه کنید. داده‌ها در مورد اینکه اتیوپی استثماری چگونه بوده، همچنین همه نقل‌قول‌هایی که در این مورد کرده‌ایم، از Pankhurst (1961) می‌باشد.

توصیف ما از نهادها و تاریخ سومالی از Lewis (1961,2002) گرفته شده است. هیرِ حسن اوگاس از Lewis (1961)، p. 177 گرفته شده است؛ توصیف ما از یك تیول از فصل ۸ Lewis (1961) گرفته شده، که مثال‌های فراوان دیگری را گزارش می‌کند. در مورد پادشاهی تاقالی[3] و کتابت Ewald (1988) را ملاحظه کنید.

## فصل نهم: توسعهٔ معکوس

بحث ما در مورد تصرف آمبون[4] و باندا[5] بوسیله کمپانی هند شرقی هلند و تأثیر منفی کمپانی بر توسعه آسیای جنوب شرقی از Hanna (1978) و بخصوص Reid (1993)، Chap.5[5] گرفته شده است. نقل قول‌ها از رید[6] در مورد تام پیرز[7] از صفحه ۲۷۱؛ عامل هلند در ماگوین دانائو[8]، صفحه ۲۹۹؛ سلطان ماگوین دانائو، صفحه ۳۰۰-۲۹۹ نقل شده است. داده‌ها در مورد تأثیر کمپانی هند شرق هلند در مورد قیمت ادویه‌جات از O'Rourke and Wuilliamson(2002) آمده است.

---

1- A.A.Zakrevskii

2- T'ang Chen

3- Taqali

4- Ambon

5- Banda

6- Reid

7- Tomè Pires

8- Maguindanao

یك بررسی دقیق از برده‌داری در جوامع آفریقایی و تأثیر تجارت برده Lovejoy (2000) است. جدول ۳۱ در صفحه ۴۷ کار لاوجوی[1] برآوردهای مورد اتفاق در مورد میزان تجارت برده را گزارش می‌کند.

Nunn (2008) اولین برآوردهای کمّی از تأثیر تجارت برده بر نهادهای اقتصادی و رشد اقتصادی آفریقا را فراهم کرده است. داده‌ها در مورد واردات اسلحه و باروت از Inikori (1977) هستند. شهادت فرانسیس مور از Lovojoy (2000)، p.89-90 نقل قول شده است. Law (1977) یك مطالعه تأثیرگذار از گسترش دولت اویو[2] است. برآوردها در مورد تأثیر تجارت برده بر جمعیت در آفریقا از Manning گرفته شده‌اند. Lovejoy (2000)، chap.8، مقالات در Law (1995)، و کتاب مهم Austin (2005) مبانی بحث ما در تحلیل دوره «تجارت مشروع» هستند. داده‌ها در مورد نسبت آفریقایی‌هایی که در آفریقا برده بودند از Lovejoy (2000)، e.g.، 192، Table 9.2. آورده می‌شود.

داده‌ها در مورد نیروی کار در لیبریا از Clower, Dalton, Harwitz, and Walters (1966) است. ایده اقتصاد دوگانه بوسیله Lewis (1954) توسعه داده شده است. Fergusson (2010) یك مدل ریاضی از اقتصاد دوگانه را بسط داده است. دیدگاهی که می‌گوید این یك پدیده مخلوق استعمار بوده اولین بار در مجموعه مقالاتی که بوسیله Palmer and Parsons (1977) جمع‌آوری و منتشر شد پیشنهاد شده بود. روایت ما از آفریقای جنوبی بر مبنای Bandy (1979) و Feinstein (2005) است. هیئت نمایندگی موراویا[3] در(1979) Bundy ، و جان همینگ[4] در Bundy، p.72 نقل قول شده است. گسترش مالکیت اراضی در شرق گریکوالند[5] از Bundy، p.89؛ بهره‌کشی‌های استیفن

1- Lovejoy

2- Oyo State

3- Moravia

4- John Hemming

5- Griqualand

سان جیکا[1] از Bundy، p.94؛ نقل قول از ماتیو بلیث[2] از p.97؛ و نقل قول از یك ناظر اروپایی در فینگولند[3] 1884 از Bundy، pp.100-101 هستند. سخنان جورج آلبو[4] از Feinstein (2005), p.63 نقل شده است؛ دبیری برای امور محلی از Feinstein، p.45 نقل قول شده است؛ و سخنان وروئرد[5] از Feinstein، p.159 نقل قول شده است. داده‌ها در مورد دستمزد واقعی معدن‌کاران طلا در آفریقا از Wilson (1972), p.66 هستند. جی. فیندلی[6] از Bundy (1979)، p. 242 نقل شده است.

این دیدگاه که توسعه کشورهای ثروتمند غربی بازتاب عقب ماندگی بقیه جهان است اصالتاً به وسیله Wallertsein (1974-2011) بسط داده شد، اگر چه او روی سازوکارهایی بسیار متفاوت از سازوکارهای مورد نظر ما تأکید می‌کند.

## فصل دهم: پراکندگی رفاه

این فصل عمدتاً بر تحقیق قبلی ما با سایمون جانسون[7] و دیوید کانتونی[8] Acemoglu، Johnson, and Robinson (2002) و Acemaglu, Cantoni, Hohnson, and Robinson (2010-2011) استوار است.

بحث ما در مورد توسعه نهادها در استرالیا از کار تأثیرگذار Hirst (1983, 1988, 2003) and Neal (1991) استفاده می‌کند. نسخه اصلی فرمان صادره خطاب به قاضی کالینز[9] در سایت زیر (به همت مدرسه حقوق دانشگاه مک‌کواری[10] در استرالیا) موجود است:

---

1- Stephen Sunjica

2- Matthew Blyth

3- Fingoland

4- George Albu

5- Verwoerd

6- G. Findlay

7- Simon Johnson

8- David Cantoni

9- Judge Collins

10- Macquarie

www.law.mq.edu.au./scnsw/html/cable%20v%20Sinclair,%201788.htm

توصیف مك‌آرتور[1] از حامیان ونت ورث[2] از Melbourne (1963), pp.131-32 نقل شده است.

بحث ما در مورد تبار روت‌شیلد[3]، از Ferguson (1998) گرفته شده است؛ گفته‌های مایر روت‌شیلد به پسرش از Furguson, p.76 بازخوانی شده است. بحث ما در مورد تأثیر فرانسه بر نهادهای اروپایی برگرفته از Acemoglu, Cantoni، Johnson, and Robinson (2010,2011) و ارجاعات در آن کتاب است. برای یك نظر اجمالی استاندارد در مورد انقلاب فرانسه Doyle (2002) را ملاحظه کنید. اطلاعات در مورد حقوق فئودالی در ناسایوزینگن[4] از Lenger (2004), p.96 است. Ogilivie (2011) نگاهی اجمالی دارد به تأثیر تاریخی سازمان‌های صنفی بر توسعه اروپا.

برای برداشتی از زندگی اوکوبو توشی‌می‌چی[5]، Iwata (1964) را ملاحظه کنید. برنامه هشت ماده‌ای ساکاموتوریوما[6] از Jansen (2000)، p.310 بازخوانی شده است.

## فصل یازدهم: چرخه تکاملی

بحث ما در مورد قانون سیاه[7] کار Rhompson (1975) را دنبال می‌کند. گزارش ۲۷ ژوئن از Thompson (1975)، pp.65-66 است. سایر نقل قول‌ها از بحث تامپسون[8] در مورد حاکمیت قانون، صفحه ۲۵۸–۶۹ است، که تماماً ارزش خواندن دارد.

رویکرد ما در مورد دموکراتیزاسیون در انگلستان مبتنی بر Acemoglu and Robinson

---

9- Macarthur

10- Wontworth

3- Rothschild

4- Nassau-Usingen

5- Ōkubo Toshimichi

6- Sakamoto Ryūma

7- Black Act

8- Thompson

، (2000a,2001 and 2006a)است. سخنرانی ارل‌گری[1] از Evans (1996), p.223 نقل قول شده است. تفسیر استیفن در مورد دموکراسی از Briggs (1959)، p.34 نقل قول شده است. نقل قول تامپسون از Thompson (1975)، p.269 است. کل متن منشور مردم را می‌توان در Cole and Filson (1951) و web.bham.ac.uk/1848/document/peoplech. htm یافت. نقل قول از بورك[2] از Burke (1790/1969), p.152 گرفته شده است. Lindert (2004,2009) یك برداشت تأثیرگذار از رشد مشترك دموکراسی و سیاست عمومی در طول دویست سال گذشته است.

Keyssar (2009) یك مقدمه تأثیرگذار در مورد رشد حقوق سیاسی در ایالات متحده است. واندربیلت[3] در Josephson (1934),p.15 نقل شده است. متن سخنرانی روزولت در www.theodore-roosvelt.com/sotu1.html. است. نقل‌قول از وودرو ویلسون مربوط به Wilson (1913) است.

متن صحبت خانوادگی رئیس جمهور روزولت را می‌توان در /miller-center.org/Scripps archive/speeches/detoil/3309 یافت. داده‌ها در مورد تصدی قضات دادگاه عالی در آرژانتین و دیوان عالی در ایالات متحده در Iaryczowor, Spillor, and Tommasi (2002) ارائه شده است. Helmke (2004) در مورد تاریخچه برخورد با دادگاه در آرژانتین بحث می‌کند و به نقل قول از قاضی کارلوس[4] فایت می‌پردازد.

## فصل دوازدهم: چرخه شوم

این فصل عمدتاً بر تحقیقات نظری و تجربی ما روی تداوم نهادی متکی است، به‌خصوص Acmoglu and Robinson (2008a). و Acemoglu و Johnson و and Robinson (2005b) Heath (1972) و Klein (1980) و Kelley به کارگیری تأثیرگذاری از قانون آهنین

---

1- Earl Grey

2- Burke

3- Vanderbilt

4- Justice Carlos Fayt

اندک‌سالاری در انقلاب ۱۹۵۲ بولیوی داشته‌اند.

نقل قول از اسناد پارلمانی بریتانیا از House of Commons (1904) p.15 بازنویسی شده است. تاریخ سیاسی اوائل دوران پس از استقلال سیرالئون در Cartwnight (1970) به‌خوبی بیان شده است. اگرچه برداشت‌ها در مورد اینکه چرا سیاکا استیونز[1] کار راه‌آهن را متوقف کرد متفاوت است، اما برداشت اصلی این است که او برای منزوی کردن مندِه‌لند[2] این کار را انجام داد. در این موضوع ما از Abraham and Sesay (1993)، p.120 استفاده کرده‌ایم.

Rechards (1996)، pp.42-43؛ and Davies (2007)، pp.684-85، Reno (1995-2003) بهترین برداشت‌ها از رژیم استیونز هستند. داده‌ها در مورد هیأت‌های بازاریابی کشاورزی از davies (2007) آورده شده‌اند. در مورد قتل سام بانگورا[3]، Reno (1995)، pp.137-41 را ملاحظه کنید.

Jackson (2004)، p.63، and Keen (2005)، p.17، در مورد واژه‌های اختصاری ISU و SSD بحث می‌کنند.

Bates (1981) تحلیلی است تأثیرگذار از اینکه چگونه هیأت‌های بازاریابی بهره‌وری کشاورزی را در دوران پس از استقلال آفریقا نابود کردند. در مورد اینکه چگونه روابط سیاسی با رؤسای محلی حقوق مالکیت بر زمین را در غنا تعیین می‌کند Goldstein and Udry (2009) را ملاحظه کنید.

در مورد رابطه خویشاوندی بین سیاستمداران در ۱۹۹۳ و فاتحان اسپانیایی، Casoús Arzú (2007) و Dosal (1995) Chap۱ را ملاحظه کنید. بحث ما در مورد شورای بازرگانی برگرفته از Woodward (1966) است. نقل قول از رئیس جمهوری باریوس[4] از Mc Creery (1994)، pp.187-88 است. بحث ما در مورد رژیم جرج آبیکو از Grieb (1979) گرفته شده است.

---

1- Siaka Stevens

2- Mendeland

3- Sam Bangura

4- Barrios

بحث ما در مورد توسعه‌نیافتگی جنوب ایالات متحده از Acemoglu and Robinson (2008b) برداشت می‌شود. در مورد توسعه اقتصاد بردهداری قبل از جنگ داخلی Wright (1978)، و در مورد کمبود صنعت Bateman and Weiss (1981) را ملاحظه کنید. Fogel and Engerman (1974) یك برداشت متفاوت و چالش‌برانگیز ارائه می‌دهند. Wright (1986) , Ransom and Sutch (2001) برداشت‌هایی اجمالی در مورد میزان تغییر واقعی اقتصاد جنوب پس از ۱۸۶۵ ارائه می‌دهند. جورج واشنگتن جولیان، عضو پارلمان، در Wiener (1978)، p.6 نقل شده است. همین کتاب تحلیل تداوم نخبگان زمین‌دار جنوبی پس از جنگ داخلی را در بر دارد. Naidu (2009) تأثیر اعمال مالیات سرانه و آزمون‌های سواد در دهه ۱۸۹۰ در ایالت‌های جنوبی را بررسی می‌کند. نقل قول از W.E.B. Du Bois در کتاب وی Du Bois (1903)، p.88 می‌باشد. اصل ۲۵۶ قانون اساسی آلاباما را می‌توان در سایت زیر بدست آورد:

www.legislature.state.al.us/ code of Alabama/constitution/901/CA-245806.htm

Alston and Ferrie(1999) در مورد اینکه چگونه سیاستمداران جنوبی قوانین فدرال را که فکر می‌کردند اقتصاد جنوب را مختل می‌کند متوقف می‌کردند بحث می‌کنند. Wood ward (1995) یك برداشت اجمالی تأثیرگذار از به وجودآمدن «کاکاسیاه» ارائه می‌دهد.

برداشت‌های کلی در مورد انقلاب اتیوپی در (Halliday and Molyneux (1981) ارائه شده‌اند. در مورد بالش‌های امپراطور، Kapuściński (1983) را ملاحظه کنید. نقل قول‌ها از داویت وادجیورجین به ترتیب از Dawit Wolde Giorgis (1989), pp.49 and 48 هستند.

## فصل سیزدهم: امروزه چرا ملت‌ها شکست می‌خورند

برای گزارش بی‌بی‌سی در مورد موفقیت بخت‌آزمایی موگابه[1]، شامل بیانیه عمومی زیم بانك[2] سایت زیر را ملاحظه کنید: News.bbc.co.uk/2/hi/Africa/62/895.stm

برداشت ما از ایجاد حکومت سفیدپوستان در رودزیا برگرفته است از Palmer (1977) and Alexander (2006) می‌باشد. Meredith (2007) نگاه اجمالی خوبی دارد به سیاست‌های

1- Mugabe

2- Zimbank

جدیدتر زیمبابوه. روایت ما از جنگ داخلی در سیرالئون برگرفته است از
Richards (1996), Truth and Reconciliation Commission (2004), and Keen (2005).

تحلیلی که در یك روزنامه در پایتخت فری‌تاون، در ۱۹۹۵ منتشر شد از Keen (2005)، p.34 نقل قول شده است. متن «کوره راه‌هایی به دموکراسی» از RUF را می‌توان در سایت زیر پیدا کرد: www.sierra-leone.org/AFRC-RUF/footpaths.html. نقل قول از نوجوان از اهل جئوما[1] از Keen (2005)، p.42 است. بحث ما در مورد شبه نظامیان کلمبیا برگرفته از Robinson and Santos (2010) و Acemoglu و Chaves and Robinson (2010) است، که به نوبه خود عمدتاً متکی به کار عمیق دانشمندان کلمبیایی، بخصوص Romero (2003)، مقالات در Romero (2007)، و López (2010) می‌باشد. León (2009) یك روایت متوازن و قابل دسترسی از ماهیت درگیری‌های معاصر در کلمبیا است. اطلاعات وب‌سایت / www.verdadabierta.com که به وسیله هفته‌نامه سمانا[2] اداره می‌شود نیز در این زمینه بنیادی است. همه نقل قول‌ها از Acemoglu Robinson، and Santos (2010) آمده است. قرارداد مابین مارتین لادنوز[3] و شهردار در کاسانیر[4] در سایت اسپانیایی زیر در دسترس است:

www.verdadabierta.com/victimarios/los-jefes/714-perfil-hector-german-buitrago-alias-martin-llanos.

مبانی و پیامدهای ال کورالیتو[5] در یك سری از مقالات مجله اکونومیست به‌خوبی ارائه شده است، و در سایت زیر قابل دسترس است:

www.economist.com/search/apachesolr_search/corralito.

در مورد نقش مناطق داخلی در توسعه آرژانتین، Sawers (1996) را ملاحظه کنید. Hassig and Oh (2009) یك روایت عالی و ارزشمند از زندگی در کره شمالی ارائه می‌کنند.

---

1- Geoma

2- Semana

3- Martin Llanos

4- Casanare

5- El Corralito

فصل ۲ شکل زندگی مجلل رهبری، و فصل‌های ۳ و ۴، واقعیت‌های اقتصادی که بیشتر مردم با آن مواجه هستند را بیان می‌کند. پوشش بی‌بی‌سی از اصلاح واحد پول را می‌توان در این سایت به دست آورد: news.bbc.co.uk/2/hi/8500017.stm. در مورد قصر شادی و مصرف کنیاك، فصل ۱۲، Post (2004) را ببینید. بحث ما در مورد نیروی کار کودکان و استفاده از آن برای برداشت پنبه در ازبکستان از Kandiyoti (2008) استفاده کرده که در سایت www.soas.ac.uk/cccac/events/cotton-sector-in-central-asia-2005/file49842.pdf در دسترس است. نقل قول از گلناز[1] در صفحه ۲۰ از kandiyoti است. در مورد شورش اندی‌جان[2]، International Crisis Group (2005) را ملاحظه کنید. توصیف انتخاب ژزف استالین در اتحاد شوروی برگرفته از Denny (1937) است.

تحلیل ما از «سرمایه‌داری حامی‌پرور» در مصر از Sfakianakis (1937) گرفته شده است.

## فصل چهاردهم: درهم شکستن قالب

برداشت ما از بوتسوانا برگرفته از ؛Acemoglu، Johnson, and Robinson (2003) Schapera (1970) and .است Robinson and Parsons (2006)؛ and Leith (2005) Parsons، Henderson, and Tlou (1995) کارهای بنیادی هستند. کمیسر عالی ری[3] در Acemoglu, Johnson، and Robinson (2003)، p.96 نقل شده است. بحث در مورد دیدار سه نفر از رؤسای محلی از انگلستان از Parsons (1998) گرفته شده، و تمامی نقل قول‌های مربوط به این موضوع از کتاب وی نقل شده است: ,Chamberlain pp.206-7; Fairfiele, p.209; and Rhodes, p.223. شاپرا[4] از Schapera (1940)، p.72 نقل شده است. نقل قول از کوئت ماسیر[5] از Masire (2006)، p.43 است. در مورد ترکیب

---

1- Gulnaz

2- Andijon

3- Rey

4- Schapera

5- Quett Masire

قومی قبایل تسوانا[1]، Schapera (1952) را ملاحظه کنید.

برداشت ما از تغییر در جنوب ایالات متحده برگرفته از Acemoglu and Robinson (2008b)است. در مورد مهاجرت به خارج از ایالات جنوبی آمریکا، Wright (1999)؛ و در مورد مکانیزه شدن برداشت پنبه، Heinicke (1994) را ببینید.

"FRDUM FOOF SPETGH" از Mickey (2008) p.50 نقل قول شده است. سخنرانی ۱۹۴۸ تورموند[2] از سایت www.slate.com/id/2075151/ گرفته شده، جایی که می‌توانید فایل صوتی را نیز بشنوید. در مورد جیمز مردیث[3] و آکسفورد، می‌سی‌سی‌پی، Doyle (2001) را ملاحظه کنید. در مورد تأثیر قوانین حقوق مدنی بر رأی دادن سیاهان در جنوب Wright (1999) را ملاحظه کنید.

در مورد ماهیت سیاست‌های گذار سیاسی چین پس از مرگ مائو Harding (1987) and Mac Farquhar and Schoenhals (2008) را ببینید. نقل قول دنگ در مورد گربه از Harding، p.58 است. اولین نکته انقلاب فرهنگی از Schoenhals (1996)، p.33 است؛ مائو در مورد هیتلر ازMac arquhar and Schoenhals, p.102 است؛ هوآ[4] در مورد «دو هر آنچه» از Harding، p.56 است.

## فصل پانزدهم: فهم فقر و غنا

برای داستان دای گائوفانگ[5] McGregor (2010)، pp.219-26 را ملاحظه کنید. داستان تلفن‌های قرمز نیز از McGregor، chap.1 است. در مورد استیلای حزب بر رسانه‌ها و Pan (2008) ، chap.9 و McGregor (2010)، pp.64-69 and 235-62 را ملاحظه کنید. نقل‌قول‌ها در مورد رفتار حزب در قبال کارآفرینان از McGregor (2010)، pp.200-

---

1- Tswana

2- Thurmond

3- James Meredith

4- Hua

5- Dai Guofang

201 هستند. برای نظرات وِن جیابائو[1] در مورد اصلاحات سیاسی در چین سایت www.guardian.co.uk/world/2010/aug/29/wen-jiabao-china-reform را ملاحظه کنید.

نظریه نوسازی به روشنی در Lipset (1959) بیان شده است. شواهد در رد آن نظریه به تفصیل در Acemoglu, Johnson, Robinson, and Yared (2008,2009) بحث شده است.

نقل قول جرج دبلیو بوش از سایت news.bbc.co.uk/2/hi/business/752224.stm است.

بحث ما در مورد فعالیت سازمان‌های غیردولتی و کمک خارجی در افغانستان پس از دسامبر ۲۰۱۱ از Ghani and Lockhart (2008) برداشت شده است.

همچنین در مورد مشکلات کمک خارجی Reinikka and Svensson (2004) , Easterly (2006) را ملاحظه کنید.

بحث ما در مورد مشکلات اقتصادی کلان و تورم در زیمبابوه از Acemoglu، Johnson، Robinson, and Querubín (2008) است.

بحث سوا ماندیر[2] از Banerjee, Duflo, and Glennerster (2008) برداشت شده است.

شکل‌گیری حزب کارگران در برزیل در Keck (1992) مورد بررسی قرار گرفته است؛ در مورد اعتصاب اسکانیا[3]، فصل ۴ را ببینید.

نقل قول از کاردوسو[4] از Keck, pp.44-45 است؛ نقل قول از لولا[5] در Keck, p.65 است.

بحث در مورد تلاش‌های فوجی موری[6] و مونته سینور[7] برای کنترل رسانه‌ها از McMillan and Zoido (2004) است، و نقل قول در مورد کنترل حزب کمونیست چین از McGregor (2010)، p.69 است.

1- Wen Jiabao

2- Seva Mandir

3- Scânia

4- Cardoso

5- Lula

6- Fujimori

7- Montesinos

# منابع نقشه‌ها

نقشه ۱: امپراتوری اینکاو شبکه جاده‌ای آن از John V. Murra (1984) «جوامع آندی قبل از ۱۵۳۲، ویرایش Leslie Bethell برگرفته شده است.

The Cambridge History of Latin America(NewYork: Combridge University Press. نقشه نیروگیری میتا از Melissa Dell (2010) گرفته شده است»،

"The Persistent Effects of Perús Minning Mita", Econometrica 78:6 1863-1903

نقشه ۲: با استفاده از اطلاعات

Mirrian Bruhn and Francisco Gollego (2010), "The Good and the Ugly: Do they Matter for Economic Development?"

که در نشریه Review of Ecomics and Statistics منتشر خواهد شد کشیده شده است.

نقشه ۳: با استفاده از اطلاعات بانك جهانی World Development Indicatovs (2008)) کشیده شده است.

نقشه ۴: نقشه مناطق پراکندگی گراز وحشی از

W.L.R. Oliver; I. L. Brisbin, Jr.; and S. Takahashi (1993), "The Eastern Wild Pig (Sus scrofa).

در ویرایش اولیور،

"Pigs, Peccaries and Hippos: Status Survey and Action plan (Gland, Switzerland: IUCN) pp. 112-21.

پراکندگی گاو وحشی از نقشه اوردکس از

Cis Van Vuure (2005), Retracing the Aurochs (Sofia: Pensoft Publishers) p. 41

نقشه ۵: از Doniel Zohary & Moria Hopf اخذ شده است. نقشه پراکندگی گندم از صفحه ۵۶ و جواز صفحه ۵۵ کتاب

The Domestication of Plants in the Old World, 3rd edition (NewYork: Oxford University Press)

و نقشه پراکندگی برنج از

Te. Tzu Chang (1976), "The Origin, Evolution, Cultivation, Dissemination and Diversification of Asian and African Rices" Euphytica 25, 425-41, figure 2, p. 433

نقشه ۶: نقشه پادشاهی کوبا مبتنی بر کتاب:

Jan Vomsina(1978),the Children of woot (Madison: University of Wisconsin Press), map 2,p. 8

نقشه کنگو مبتنی است بر مقاله Jan Vansing (1995) "Eguatorial Africa Before the Nineteenth Century" است.

در کتاب

Philip Curtin, Steren Feierman, Leonard Thompson and Jan Vausina, African History: From Earliest Times to Independence (NewYork: Longman) Map 8.4, p. 228

نقشه ۷: با استفاده از اطلاعات منبع زیر که تصاویر زمین در شب گرفته شده در ساعت ۲۰ تا ۲۱:۳۰ به وقت محلی را از ارتفاع ۸۳۰ کیلومتری گزارش می‌کند اخذ شده است:

The Defense Meteorological Satellite Program Operational Linescan System (DMSP-OLS),

(http://www.ngdc.gov/dmsp/sensors/ols.thml(

نقشه ۸: براساس اطلاعات کتاب زیر تهیه شده است:

Jerome Blum (1998), The End of the Old Order in Rural Europe (Princeton: Princeton University Press).

نقشه ۹: اخذ شده از نقشه‌های کتاب:

نقشه ۱۰: اخذ شده از کتاب:

Simon Martin and Nikolai Gribe (2000), Chronicle of the Maya Kings and Queens: Deciphering the Dynasties of the Ancient Maya (London: Thames and Hudson), p. 21.

نقشه ۱۱: نقشه از اثر زیر اخذ شده است:

Mark A. Kishlansky, Patrick Geary, and Patrick O'Brien (1991), Civilization in the West (NewYork: Harper Collins Publishers), p. 151.

نقشه ۱۲: نقشه خاندان‌های قبایلی سومالی از منبع زیر اخذ شده است:

Ioan H.Lewis (2002), A Modern History of Somalia (Oxford: James Currey) map of "Somali ethnic and clan family distribution 2002".

نقشه آکسام به منبع زیر تعلق دارد:

Kevin Shillington (1995), History of Africa, 2nd edition (NewYork: St. Martin's Press), map 5.4, p. 69.

نقشه ۱۳:

J.R. Walton (1998), "Changing Patterns of Trade and Interaction Since 1500" in R.A. Balin and R.A. Dodgshon, eds. An Historiccal Geography of Europe (Oxford: Oxford University Press), Figure 15.2 p. 326

نقشه ۱۴: از اثر زیر گرفته شده است:

Anthony Reid (1988), Southeast Asia in the Age of Commerce, 1450-1980: Vol. 1, The Land Below the Winds (New Haven: Yale University Press) map 2 p. 9.

نقشه ۱۵: کشیده شده براساس اطلاعات منبع زیر:

Nathan Nunn (2008), "The Long Term Effects of Africa's Slwe Trades", Quarterly

Journal of Enomics 123, No.1, 139-76.

نقشه ۱۶: نقشه‌ها بر نقشه‌های زیر مبتنی هستند: در مورد جنوب آفریقا

A.J. Chritopler (2001), The Atlas of Changing South Africa (London: Routledge), Figure 1.19, p. 31

در مورد زیمبابوه:

Robin Palmer (1977), Land and Racial Domination in Rhodesia (Berkeley: University of California Press) map 5, p. 245

نقشه ۱۷: اخذ شده از:

Alexander Grafb (2003), Napoleon and the Transformation of Europe (London: Palgrave Macmillan) map 1, p. 17, map 2, p. 91

نقشه ۱۸: کشیده شده با استفاده از اطلاعات سرشماری سال ۱۸۴۰ ایالات متحده، قابل دسترسی در:

The National Historical Geographic Information System http//www.ingis.org/.

نقشه ۱۹: کشیده شده با استفاده از اطلاعات سرشماری ۱۸۸۰ ایالات متحده قابل دسترسی:

the National Historical Geographic Information System http://www.nhgis.org/.

نقشه ۲۰:

Daron Acemoglu, James A. Robinson and Rafael J. Somtos (2010), The Monopoly of Violence: Evidence from Colombia"

قابل دسترسی در:

http://scholar.harvard.edu/jrolbinson/files/jr_formationofstate.pdf

# کلیدواژه

| | |
|---|---|
| Absolutist institutions | نهادهای مطلقه |
| Atlantic trade aurochs | اتجارت در اقیانوس اطلس |
| Austro-Hungarian | طریش- مجارستان |
| Authoritarian growth | رشد اقتدارگرایانه |
| central bank independce | استقلال بانک مرکزی |
| civil rights movement | جنبش حقوق مدنی |
| Civil War | جنگ داخلی آمریکا |
| Classic Era | دوره کلاسیک |
| collectivized | اشتراکی |
| colonialism | استعمار |
| Continental Congress | کنگره قاره‌ای |
| contingent events | وقایع پیش بینی نشده |
| contingent path | مسیر نامقدر |
| creative destruction | تخریب خلاق |
| critical junctures | برهه سرنوشت ساز |
| culture hypothesis | فرضیه فرهنگ |
| dual economy | اقتصاد دوگانه |
| economic institutions | نهادهای اقتصادی |
| economic stagnation | رکورد اقتصادی |
| empowerment | توانمندسازی |
| equitable estate | املاک مشاع |
| evolutionary or gentic drift | جدایی ژنتیک یا تکامل |
| extractive economic institutions | وفاداری اقتصادی استثماری |
| extractire political institutions | نهادهای سیاسی استثماری |
| Federal Trade Commission | کمیسیون بازرگانی فدرال |
| Fertile Crescent | هلال بارور |
| feudalism | نظام ارباب رعیتی |
| Flying shuttle | ماسوره پرنده |
| Geography hypothesis | فرضیه جغرافیا |
| Globalization | جهانی شدن |
| Global warming | گرم شدن جهان |
| Glorious Revolution | انقلاب شکوهمند |
| grains | غلات |
| Great Depression | رکود بزرگ |

انجمن‌های صنفی guilds

جبر تاریخی historical determinism

hunter-gatherers

زندگی گروهی مبتنی بر شکار و جمع‌اوری گیاهان

فرضیه غفلت ignorance hypothesis

inclusive economic ivstitutions

نهادهای اقتصادی فراگیر

inclusive political institutions

نهادهای سیاسی فراگیر

انقلاب صنعتی Industrial Revolution

جدایی نهادی Institutional drift

Iron law of oligarchy

قانون آهنین اندک‌سالاری

(زمین بازی تراز بدون شیب level playing field

لیبرتاریالیسم libertarianism

لودیت/ ماشین ستیز/ کارگران مخالف luddite

دستگاه‌های جدید صنعتی در قرن نوزدهم

شکست بازار market failure

نظریه مدرنیزاسیون modernization theory

قانون ناپلئون Nopoleonic Code

بازخورد منفی negative feedback

انقلاب نوسنگی Neolithic Revolution

جنگ‌های تریاک Opium Wars

نظام‌های ثبت اختراع Patent systems

کثرت‌گرایی، تکثرگرایی Pluralism

تمرکز سیاسی Political centralization

درگیری سیاسی Political conflict

نهادهای سیاسی Political institutions

بازخورد مثبت Positive feedback

فقر Poverty

دار پارچه بافی قدرتمند Power loom

بهره‌وری Productivity

موفقیت اقتصادی، بهروزی Prosperity

گروه‌های یکجانشین Sedentary groups

سرواژ ارباب رعیتی Serfdom

سرف‌ها Serfs

قاطر خودکار Self-acting mule

بردگی Slavery

الاغ ریسنده Spinning jenny

چرخ ریسندگی Spinning wheel

دولت - حکومت State

تمدن های عصر حجر Stone Age civilizations

چرخه شوم Vicious circle

چرخه تکاملی Virtious circle

دار آب Water frame

# نمایه

توجه: شماره صفحاتی که به ایرانیک نوشته شده مربوط به نقشه‌ها و جداول است.

نهادهای مطلقه: ۱۱۹، ۱۲۶-۲۷، ۱۳۰-۳۲؛ در آفریقا: ۱۶۲-۶۴، ۲۳۸-۴۰؛ و تمرکزگرایی: ۲۸۶-۸۸؛ ۳۱۸-۱۹؛ حزب کمونیست: ۵۱۷-۲۰؛ تعریف ~: ۲۸۶؛ ~ شرق اروپا در مقایسه با غرب اروپا: ۱۵۴-۵۵؛ ۳۹۶؛ مطلقه‌گرایی جدید: ۵۱۷-۲۰؛ مخالفان ~: ۱۵۲-۵۳، ۲۷۵-۷۷، ۲۷۹-۷۷، ۲۸۰، ۳۱۸-۱۹؛

ابوهریره، روستای ~: ۱۹۲، ۱۹۶، ۲۳۵، ۲۴۷؛

آبیسینیا: نگاه کنید به اتیوپی

اچامپونگ، ایگناتیوس کوتو: ۱۰۲؛

افغانستان: کمک‌های خارجی در ~: ۵۹۴-۹۷؛ عدم تمرکزگرایی سیاسی در ~: ۲۸۷، ۳۱۸، ۵۷۶؛ فقر در ~: ۷۸، ۷۹، ۸۷، ۱۶۲؛ طالبان در ~: ۹۵-۵۹۴؛

آفریقا: نیروی کار ارزان در ~: ۳۶۱-۶۳، ۶۵-۳۶۳، ۳۶۵-۶۷؛ و فرضیهٔ فرهنگ: ۹۰-۹۱، ۹۴-۹۲؛ بیماری در ~: ۸۲، ۸۳-۸۴، ۳۵۶-۵۸، ۳۷۳، ۴۵۸-۵۹، ۴۹۴-۹۵؛ مستعمرات اروپایی در ~: ۹۲-۹۴، ۱۳۱-۳۲، ۱۶۳-۶۴، ۳۰۹-۱۱، ۳۵۲-۵۴، ۳۶۱-۶۲، ۳۶۳-۶۴، ۴۵۸-۵۹، ۴۹۴-۹۵، ۵۳۹-۴۰؛ نیروی کار اجباری (بیگاری) در ~: ۳۵۱-۵۲؛ و فرضیهٔ جغرافیا: ۸۳-، ۸۷؛ و فرضیهٔ غفلت: ۱۰۱-۳؛ و انقلاب صنعتی: ۹۲-۴، ۱۶۲-۶۳؛ بی‌ثباتی در ~: ۱۶۲-۶۳، ۳۱۲، ۵۰۲-۳؛ و گذار نهادی: ۱۶۲-۶۳؛ اسلام در ~: ۲۳۶-۳۷؛ بازرگانی مشروع: ۳۵۱-۵۲، ۳۵۲-۵۴؛ طاعون در ~: ۱۴۱؛ دولت‌های پس از استقلال: ۹۳-۴، ۱۵۸، ۶۴-۱۶۳، ۴۵۵، ۴۶۰، ۴۸۴-۸۵، ۴۹۴-۹۶؛ فقر در ~: ۷۱، ۷۷، ۷۹، ۸۷، ۹۰، ۱۶۲؛ تجارت برده در ~: نگاه کنید به «برده‌داری»؛ جنوب صحرا: نگاه کنید به «آفریقای جنوب صحرا» نهادهای قبیله‌ای در ~: ۴۸۴-۸۵؛ چرخهٔ شوم در ~: ۸۲-۴۸۱؛ جنگ و درگیری در ~: ۳۴۷-۴۸، ۳۵۰-۵۱، ۳۷۱، ۴۶۲-۶۳؛ همچنین نگاه کنید به نام هر یك از کشورها

آگریکولا، حاکم رُمی-بریتانیا: ۲۳۳؛

کشاورزی: اشتراکی‌سازی: ۱۷۷-۷۸؛ و اهلی کردن: ۱۹۰-۹۳، ۱۹۵-۹۶؛ و نهادهای استثماری: ۱۹۸-۲۰۶؛ و فرضیهٔ جغرافیا: ۲۵، ۸۴-۸۵؛ و مالکیت زمین: ۴۵۶-۵۷؛ و انقلاب نوسنگی: ۱۸۵، ۱۹۰-۹۱؛ و گونه‌های گیاهی و جانوری: ۸۴-۸۵، ۸۷-۸۸، ۱۹۲؛ کشتزارهای بزرگ: ۱۴-۱۱۳، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۳۳، ۱۳۶، ۴۷۲-۷۴، ۷۸، ۴۷۷، ۴۸۷، ۵۵۲-۵۳؛ بهره‌وری در ~: ۸۵،

۱۸۹، ۴۵۶، ۵۵۲، ۵۶۴؛ محصولات اصلی ~: ۴۳؛ شورش‌های سوئنیگ (۱۸۳۰): ۴۱۹؛ گذار به ~: ۹۷-۱۹۴، ۱۹۸، ۶-۲۰۵؛ و خاك مناطق استوایی: ۸۲-۸۱؛
احمد سوم، سلطان: ۲۸۴؛
آکسام، اتیوپی: ۸۳، ۲۳۸، ۲۲۸، ۸-۳۰۷، ۳۱۱؛
آلاباما: ۷۵-۴۷۲، ۵۳-۵۵۰، ۵۷-۵۵۰؛
آلاریك (رهبر گات‌ها): ۲۲۶؛
آلبو، (جرج): ۶۲-۳۶۱؛
آلفوسین، رائول: ۴۴۳؛
علی، محمد: ۹۶-۹۵، ۵۲۹؛
آلن، پول: ۷۲؛
آلن، روبرت: ۴۸-۲۴۷؛
آلمیدا، مانوئل دِ: ۹-۳۰۸؛
القاعده: ۵۹۴؛
آلوارادو، پدرو دِ: ۴۶۳؛
آلوارس، فرانسیسکو: ۳۰۸؛
آمبون: ۳۴۱؛
قارهٔ آمریکا: نهادهای مطلقه در ~: ۲۰-۱۱۹؛ بحران قانون اساسی در ~: ۵۴-۵۳؛ ~ و فرضیهٔ فرهنگ: ۹۱-۹۰؛ دموکراسی‌ها در ~: ۶۶-۶۵، ۱۷-۵۱۶؛ کشفِ ~: ۳-۸۲، ۵۲-۱۵۱، ۲۳۶، ۲۹۱؛ تقسیم‌بندی میان فقیر و غنی در ~: ۸۱-۷۹؛ اصلاحات اقتصادی در ~: ۹۱-۵۹۰؛ انکومیندا‌ها در ~: ۳۷-۳۶، ۳۹-۳۸، ۴۲، ۵۴، ۱۱۵، ۴۶۴، ۷۰-۴۶۹، ۵۱۵؛ مستعمرات انگلستان در ~: ۵۳-۴۳، ۲۷۷-۷۸، ۲۷۳، ۸۳-۳۸۲، ۷۳-۵۷۲؛ به استعمار اروپاییان درآمدن: ۴-۳۳، ۶۲-۱۶۱، ۲۴۰، ۴۰۲، ۵۱۵، ۷۴-۵۷۳؛ استثمار منابع در ~: ۴-۳۳، ۳-۴۲، ۱۱۵، ۲۱-۱۲۰، ۱۶۲، ۲۴۰، ۹۲-۲۹۰، ۷۰-۴۶۹، ۱۷-۵۱۶، ۵۷۳؛ نیروی کار اجباری در ~: ۴-۳۳، ۷-۳۶، ۹-۳۸، ۴۲، ۵۴، ۱۶-۱۱۵؛ سرزمین‌های بکر: ۶۴؛ ~ و فرضیهٔ جغرافیا: ۸۱-۷، ۸۸؛ ~ و جهانی شدن: ۴-۶۳؛ استقلال در ~: ۵-۵۴، ۳۷۳؛ قانون آهنین اندك سالاری در ~: ۱۷-۵۱۶؛ نظام حقوقی در ~: ۱۵-۱۱۴؛ نظام «میتا» در ~: ۴۲-۳۹، ۴۱، ۴۳، ۱۶-۱۱۵، ۱۶۲؛ تحول محدود به مقتضیات مسیر طی شده در ~: ۶-۶۳؛ تمرکزگرایی سیاسی در ~: ۵۷۶؛ تراکم جمعیت (در ۱۵۰۰): ۵۱؛ ریداکسیون‌ها در ~: ۴۰-۳۹؛ رپارتیمینتو دِ مرکانسیاس (توزیع کالاها) در ~: ۴۲، ۱۱۵، ۴۶۴، ۴۷۰؛ مستعمرات اسپانیا در ~: ۴۲-۳۲، ۵۰، ۸۵، ۱۱۸، ۲-۱۵۱، ۶۳-۱۶۱، ۹۳-۲۸۸، ۶۵-۴۶۴، ۷۰-۴۶۹، ۵۳۴، ۵۷۳؛ چرخهٔ شوم در ~: ۷۱-۴۶۳؛ نظام‌های نوشتاری در ~: ۸۷؛ همچنین نگاه کنید به نام هر یك از کشورهای ~.
انجووین، خاندان: ۱۵۵؛
آنگولا: ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۹، ۴۶۳، ۴۹۹، ۵۰۳؛
عربستان، تجارت ادویه با ~: ۳۳۹
بهار عربی: ۲۳، ۶-۲۴، ۵۲۹، ۵۷۷، ۶۰۷
آرژانتین: بانك مرکزی در ~: ۱۱، ۵۹۱؛ بازنویسی قانون اساسی در ~: ۴۴-۴۴۳؛ ~ و فرضیهٔ فرهنگ: ۹۷؛ فروپاشی اقتصادی در ~: ۵۳۳؛ نهادهای استثماری در ~: ۴۴۱، ۴۹۸، ۱۴-۵۱۳، ۱۷-۵۱۶، ۵۳۰، ۳۴-۵۳۲، ۵۸۷؛ تأسیس بوینس‌آیرس: ۴-۳۲؛ ~ و فرضیهٔ جغرافیا: ۸۲، ۸۸؛ امپراطوری اینکا در ~: ۵۱۵؛ قتل عام در ~: ۶۶؛ پامپاس در ~: ۳۲؛ نهادهای سیاسی در ~: ۱۷-۵۱۳، ۳۳-۵۳۲؛ موفقیت اقتصادی در ~: ۷۹، ۸۷، ۹۸، ۶۳-۱۶۱، ۵۸۷؛ دیوان عالی در ~: ۴۴-۴۴۱، ۱۴-۵۱۳؛ چرخهٔ شوم در ~: ۴۴-۴۴۳؛ دموکراسی در: ۱۸-۱۷؛ حق رأی: ۱۸؛ پارلمان: ۱۸؛
آرکرایت، ریچارد: ۱۴۹، ۱۵۱، ۲۷۱، ۲۷۶؛
ارمنستان: ۵۲۵

آسانته، غنا: ۵۰-۳۴۹، ۳۵۲، ۳۵۳؛
اشلی - کوپر، سر آنتونی: ۵۲، ۳۷۹؛
اسکوئیث، اچ. اچ: ۴۲۶؛
آتاهالپا: ۳۸؛
تجارت در اقیانوس اطلس: ۲۱۷؛ ~ و بریتانیا: ۵۷-۱۵۶، ۱۶۰، ۲۵۲، ۲۷۲، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۹۰، ۵۷۱، ۵۷۵؛ ~ به مثابهٔ بزنگاه حساس: ۵۸-۱۵۶، ۱۶۰، ۲۸۰، ۴۰۳، ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۷۲، ۷۵-۵۷۴؛
آتیلا، هون‌ها: ۲۲۶؛
آگوستوس، سزار: ۲۵-۲۲۴، ۲۲۸، ۲۴۰؛
اُروکس، پراکندگی: ۸۷، ۸۹؛
استرالیا: ۸۳-۳۷۳؛ کشاورزی در ~: ۷۸-۳۷۷، ۲۷۹؛ رشد اقتصادی در ~: ۴۰۲؛ نهادهای فراگیر در ~: ۸۰-۳۷۹، ۸۳-۳۸۲، ۴۰۲؛ انقلاب صنعتی در ~: ۳۸۳؛ قوانین در ~: ۷۶-۳۷۵، ۸۲-۳۸۱؛ معدن‌کاری در ~: ۵۹-۴۵۷؛ مردم بَدَوی در ~: ۸۳، ۹۶-۱۹۵، ۷۷-۳۷۶؛ موفقیت اقتصادی (رفاه) در ~: ۷۱، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۳، ۹۶؛ ~ به عنوان مستعمره‌نشین: ۱۶۱، ۷۷-۳۷۳، ۴۰۲؛ خوش‌نشینان (اسکوترها) در ~: ۸۱، ۳۷۷، ۴۵۸؛ حق رأی در ~: ۳۸۲، ۴۵۸؛
اتریش: ۳۸۹، ۹۵-۳۹۴؛
امپراطوری اطریش - مجارستان: ۱۲۶، ۹۷-۳۹۴، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۱۸، ۳۹۳، ۴۰۴، ۴۲۳، ۴۴۶، ۶۶-۴۶۷، ۵۴۴؛ رشد اقتدارگرایانه: ۸۹-۵۷۸؛ ~ در چین: ۸۴-۵۷۸، ۵۷۸، ۸۶-۵۸۵، ۵۸۷؛
~ و رسانه‌ها: ۸-۶۰۶؛ ~ و نظریهٔ نوسازی: ۸۷-۵۸۵؛
آیولاس، خوآن دِ: ۳۳، ۳۴؛
آزتك، تمدّن: ۴۶، ۸۲، ۸۵، ۸۶، ۲۰۲؛ ~ و اشغال توسط اسپانیایی‌ها: ۳۶-۳۴، ۱۶۲؛
«بیکر» در برابر «کار»: ۵۵-۵۵۴؛
بالبین، ریکاردو: ۴۴۲؛
بالدوین، سرتیموتی: ۶۴-۲۶۳؛
بالمر، استیو: ۷۲؛
بالتیمور، سسیلوس کالورت، لرد: ۵۳-۵۰، ۳۷۹، ۳۸۳، ۴۴-۳۴۲؛
باندا، جزایر: ۳۳۹، ۳۴۱، ۷۰-۳۶۹؛
بانگورا، سام: ۴۶۲؛
باربادوس: به عنوان مستعمرهٔ انگلستان: ۱۵۲؛ نهادهای استثماری در ~: ۱۴-۱۱۳، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۷۸، ۱۸۴؛ کشتزارهای بزرگ در ~: ۱۴-۱۱۳، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۳۳، ۱۳۶؛ جمعیت: ۱۴-۱۱۳؛ برده‌داری در ~: ۱۴-۱۱۳، ۱۲۱، ۱۳۳؛
بارنت، راس: ۵۵۵
باراگان، میگوتل: ۵۷؛
باریوس، خواستو روفینو: ۶۷-۴۶۶؛
باروك، برنارد: ۱۷۷؛
باتاوین، جمهوری: ۳۹۵؛
باتونن، پادشاهِ اِن‌جی واکتس: ۴۵-۵۳۹؛
بایزید دوم، سلطان: ۲۸۴؛
بلژیك، صنعتی شدن در ~: ۴۰۴
بلایز، دولتِ شهرهای مایایی در ~: ۱۹۸؛
بن علی، زین‌العابدین: ۲۳-۵۲۹؛
برلین، دیوار: ۸۲؛
بزوس، جف: ۷۲، ۱۱۷؛
بیگ، جان: ۸۰-۳۷۹؛
بیسمارك، اتوفون: ۳۱۰؛
مرگ سیاه (طاعون): ۴۷-۱۴۱، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۶۰، ۲۱۷، ۲۲۶، ۲۳۷، ۴۳-۲۴۲، ۷۷-۲۷۶، ۴-۴۰۳، ۵۷۰، ۵۷۴؛
بلای، ویلیام: ۷۸-۲۷۷؛
بلایث، متیو: ۳۶۰؛
بوکاچیو، جیووانی: ۴۲-۱۴۱؛
بوئرِ ترانسوال، جمهوری: ۵۴۱؛

بوئرها، راهپیمایی بزرگ (۱۸۳۵): ۵۳۹؛ جیمسون ، تهاجم: ۵۴۱؛ ~ در آفریقای جنوبی: ۳۵۷؛
بولیوار، سیمون: ۵۶؛
بولیوی: ۳۹، ۵۴؛ اصلاحات ارضی در ~: ۶۵؛ نهادهای استثماری در ~: ۱۱۵، ۵۶۲، ۲۴۰؛ ~ و فرضیهٔ جغرافیا: ۸۲؛ فقر در ~: ۷۹، ۷۸، ۹۸، ۱۶۲؛ انقلاب (۱۹۵۲) در ~: ۶۵؛
بناپارت، ناپلئون: ۲۷، ۵۴، ۹۶، ۲۸۵، ۲۹۲، ۳۹۰، ۳۹۲-۹۳، ۴۸۳؛ امپراطوری ~: ۳۹۱، ۳۹۳، ۹۶-۳۹۵؛ سقوط: ۳۹۶؛
بُن، توافقنامهٔ (۲۰۰۱): ۹۵-۵۹۴؛
بوتسوانا (بچوانالند): ۳۷، ۶۵-۱۶۴، ۳۵۶، ۴۸۵، ۴۵-۵۳۹، ۴۸-۵۴۷؛ شکستن قالب: ۵۰-۵۴۵، ۵۶۵؛ دیدار رؤسای قبایل از لندن: ۴۵-۵۳۹؛ قوانین ریاست بر قبیله: ۵۴۹؛ وقایع پیش‌بینی نشده (اقتضایی) در ~: ۶۵-۱۶۴؛ الماس‌های کشف شده در ~: ۴۸-۵۴۷، ۵۴۹؛ رشد اقتصادی در ~: ۸۱، ۱۶۰، ۶۵-۱۶۴، ۵۴۵، ۵۴۹؛ انتخابات در ~: ۵۴۶، ۴۸-۵۴۷؛ نهادهای فراگیر در ~: ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۰-۵۴۹، ۶۰۶؛ استقلال: ۴۴-۵۴۳، ۵۴۵، ۵۴۷؛ کثرت‌گرایی در ~: ۵۴۶، ۵۰-۵۴۹؛ مردمان سَن: ۱۵۵؛ مردمان تسوانا: ۴۹-۵۳۹؛ ~ و چرخهٔ تکاملی: ۵۵۰؛
بورک، ریچارد: ۳۸۱؛
براندیز، لوئیس: ۴۲۵، ۴۳۹؛
برزیل: ۱۹، ۳۴؛ اصلاحات ارضی در ~: ۶۵؛ جنبش کارگری در ~: ۶۰۲-۵۹۹، ۵-۶۰۴؛ گذار سیاسی در ~: ۲۷، ۵۷۶، ۶-۶۰۴؛ موفقیت اقتصادی (رفاه) در ~: ۷۹، ۷۸؛
برین، سرگئی: ۷۲، ۱۱۷؛
بریندلی، جیمز: ۳۷۲؛
بریتانیا: نگاه کنید به بریتانیای کبیر
کمپانی بریتانیایی آفریقای جنوبی: ۹۵-۴۹۴، ۵۳۴، ۵۴۰؛
براون در برابر هیأت آموزش: ۵۵۴؛
بروس، جان: ۳۰۸؛
برونل، ایسامبارد کینگدام: ۱۴۹؛
برایان، ویلیام جنینگز: ۴۳۰؛
بوینس آیرس، تأسیس: ۳۴-۳۲؛
بافت، وارن: ۶۶؛
بولیت، ویلیام: ۱۷۶؛
بورک، ادماند: ۴۲۸؛
بورکینافاسو: ۴۹۹؛
برمه (میانمار): ۵۷۶؛
بوروندی: ۴۶۳؛ ۵۷۵؛ ۵۸۳؛
بوش، جرج اچ.دبلیو: ۵۸۵؛
بوش، جرج دبلیو.: ۵۹۷؛
بوشونگ، مردمان: ۹۵، ۹۰-۱۸۶، ۱۹۷، ۲-۲۰۱، ۵۰۲، ۵۷۳؛
بوسیا، کوفی: ۲-۱۰۱، ۵۸۹؛
بیزانس، امپراطوری: ۳۳۷؛
کیبل، هنری و سوسانا: ۷۶-۳۷۴، ۳۷۹؛
کادوگان، لیدی: ۳۷۴؛
کادوگان، ویلیام: ۴۱۱، ۴۱۲؛
کالون، چارلز الکساندر دو: ۳۸۷؛
کامبوج: ۷۸، ۷۹، ۸۳، ۵۲۰، ۵۸۳؛
کامرون: فقر در ~: ۴۹۹؛
کانادا: دستاوردهای انگلستان در ~: ۳۸۷؛ مستعمرات فرانسه در ~: ۱۵۲؛ ~ و فرضیهٔ جغرافیا: ۸۳؛ موفقیت اقتصادی (رفاه) در ~: ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۹۷-۹۶، ۲۴۰، ۲۸۳؛ ~ به عنوان مستعمره‌نشین: ۱۶۲؛
کالو، دیاگو: ۹۲؛
کاردوسو، فرناندو هرنیکه: ۶۰۰، ۶۰۲؛
کارائیب، جزایر: به استعمار درآمدن: ۱۵۲، ۳۶۹، ۴۰۲، ۴۲۱؛ نهادهای استثماری در ~: ۱۷۸، ۲۰۶؛

تجارت برده در ~: ۱۳۳، ۲۰۶، ۳۴۶؛ کشتزارهای بزرگ شکر در ~: ۳۴۶؛
کارنگی، اندرو: ۴۳۰؛
کارولینا (مستعمره): ۵۳-۵۲، ۳۷۹، ۶۰۴؛
کاررا، رافائل: ۴۶۵، ۴۶۶؛
کارترایت، ادموند: ۲۷۱؛
کاستانو، خوزه: ۵۰۵، ۵۰۹؛
گاو، نحوهٔ پراکندگی: ۸۷، ۸۹، ۱۹۲؛
کاکستون، ویلیام: ۲۸۳؛
استقلال بانك مرکزی: ۱۱، ۱۲، ۹۱-۵۹۰؛
چاد: ۴۶۳، ۴۹۹؛
چمبرلین، جوزف: ۴۲-۵۴۰؛
شارلمانی: ۲۰۹، ۲۳۷؛
چارلز اوّل، پادشاه انگلستان: ۵۰، ۵۵-۲۵۲، ۳۸۷، ۴۱۲؛
چارلز دوم، پادشاه انگلستان: ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۵۸، ۴۱۰؛
چارلز استوارت «مدعی جوان»، مدعی ژاکوبایتِ تاج و تخت انگلستان: ۴۱۰، ۴۱۸؛
چارلز پنجم، امپراطوری مقدّس رم: ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۲؛
چارلز دهم، پادشاه فرانسه: ۲۷۵؛
چاروآس، مردمان: ۳۲؛
چاوز، هوگو: ۱۷-۵۱۶، ۶۰۵؛
چاواوا، فالوت: ۴۹۳؛
چن‌یون: ۵۷۸؛
شیانگ کای – شك: ۵۵۷؛
شیلی: اصلاحات ارضی در ~: ۶۵؛ ~ و فرضیهٔ جغرافیا: ۸۳، ۸۸؛ قتل عام و سرکوب در ~: ۶۶؛ تمرکزگرایی سیاسی در ~: ۵۷۶؛ موفقیت اقتصادی (رفاه) در ~: ۷۸، ۷۹، ۹۸، ۱۶۲؛
چین: مطلقه‌گرایی در ~: ۶۶-۱۶۵، ۶۸-۱۶۷، ۲۸۶، ۷-۳۰۳، ۳۱۸، ۴۰۰، ۴۰۴-۴۰۳؛ رشد اقتدارگرایانه در ~: ۸۵-۵۷۸، ۵۸۶، ۸۸-۵۸۷؛ حزب کمونیست در ~: ۱۳۵، ۱۳۶، ۲۰۷، ۵۲۰، ۶۴-۵۵۷، ۸۲-۵۷۷، ۸۴-۵۸۳، ۵۸۷، ۶۰۸؛ انقلاب فرهنگی در ~: ۹۷، ۶۵-۵۵۹، ۵۷۵؛ ~ و فرضیهٔ فرهنگ: ۹۰؛ جنبش دیوار دموکراسی در ~: ۵۶۳؛ رشد اقتصادی در ~: ۷۷، ۸۰، ۹۸-۹۷، ۱۰۳، ۳۶، ۱۳۵، ۶۸-۱۶۷، ۲۰۷، ۶۳-۵۶۱، ۸۱-۵۸۰، ۸۴-۵۸۳، ۸۸-۵۸۷؛ تولّد دوبارهٔ اقتصادی در ~: ۶۵-۵۵۷، ۵۷۵، ۸۱-۵۸۰؛ نهادهای استثماری در ~: ۱۳۶، ۶-۳۰۳، ۴-۳۰۳، ۴۰۱، ۵۸-۵۵۷، ۶۲-۵۶۱، ۵۷۶، ۸۱-۵۸۰، ۸۴-۵۸۳، ۵۸۷، ۶۰۳، ۶۰۸؛ قحطی در ~: ۵۵۹؛ گروه چهارنفره: ۶۲-۵۶۰، ۵۶۵؛ ~ و فرضیهٔ جغرافیا: ۸۳؛ «جهش بزرگ رو به جلو» در ~: ۹۷، ۵۹-۵۵۸، ۵۶۰، ۵۶۵؛ نهادهای فراگیر در ~: ۵۶۵، ۸۱-۵۸۰، ۸۴-۵۸۳؛ سانسور رسانه‌ها در ~: ۵۸۲، ۶۰۸؛ جنگ‌های تریاك: ۱۶۶، ۱۶۷، ۳۷۰، ۴۰۱؛ طاعون در ~: ۱۴۱؛ حقوق مالکیت در ~: ۵۸۰؛ شورش تایپینگ: ۴۰۰؛ نوآوری‌های فناورانه در ~: ۴-۳۰۳؛ اعتراضات در میدان تیان آن من: ۶۲-۵۶۱، ۵۸۱؛ تعاونی‌های شهر و روستا: ۵۶۵؛ تجارت با ~: ۲۶۵، ۷-۳۰۵، ۳۳۹، ۵۶۲، ۷۵-۵۷۴، ۸۴-۵۸۳، ۸۶-۵۸۵؛ «دو هر آن چه»: ۵۶۱، ۵۶۳؛
چان دو-هوآن: ۱۳۵؛
سیسکی: ۶۰-۳۵۵، ۳۶۲، ۳۶۵؛
جنبش حقوق مدنی: ۴۷۷، ۵۶-۵۵۰؛
جنگ داخلی (آمریکا): ۵۷، ۴۲۹، ۴۷۰، ۴۷۱، ۷۳-۴۷۲، ۴۷۴، ۴۷۸، ۴۸۷، ۵۲-۵۵۱؛
دوران کلاسیك: ۱۹۸، ۲۰۱، ۲۰۵، ۲۰۷؛
کلادیوس، امپراطور رُم: ۲۳۳؛
کوئن، جان پیترسزون: ۳۴۲؛
کولبر، ژان-باپتیست: ۳۸۷؛
کالنیز، دیوید: ۳۷۵؛

کلمبیا: اصلاحات ارضی در ~: ۶۵؛ بانک مرکزی در ~: ۵۹۱؛ جنگ داخلی در ~: ۶۵، ۱۰-۵۰۴، ۵۱۱؛ ~ و فرضیهٔ فرهنگ: ۹۸؛ انتخابات در ~: ۵۰۴، ۵۰۹، ۵۱۶، ۵۳۱، ۵۳۳؛ نهادهای استثماری در ~: ۴۹۸، ۵۳۰، ۵۳۳، ۵۳۴؛ استقلال: ۵۳۱؛ عدم تمرکزگرایی دولت در ~: ۵۱۰، ۵۳۱، ۵۳۳، ۵۷۶؛ ~ و موفقیت اقتصادی: ۷۸، ۷۹؛
استعمارگری، پایان: ۵۸-۱۵۷، ۴۷-۵۴۶، ۵۰-۵۴۹؛
کلومب، کریستف: ۳۴؛
کوماروف، جان: ۵۴۳؛
کنفسیوس، ارزش‌ها: ۹۰؛
کنگو، جمهوری دموکراتیک: ۹۳-۹۲، ۹۵، ۹۰-۱۸۶؛ حکومت استعماری بلژیک در ~: ۴۸۵؛ آموزش در ~: ۱۸-۱۱۷؛ نهادهای استثماری در ~: ۲۴-۱۲۳، ۳۳-۱۲۸، ۱۶۳، ۴۸۲؛ استقلال: ۳۲-۱۳۱؛ فقر در ~: ۳۳-۱۲۸، ۴۹۹؛ شکست دولت در ~: ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۴۶۳، ۵۰۳؛ چرخهٔ شوم در ~: ۸۵-۴۸۴؛ زئیری‌سازی (۱۹۷۳): ۱۳۱؛
کنستانتین، امپراطور رُم: ۲۲۸؛
کنگرهٔ قاره‌ای، اوّلین (۱۷۷۴): ۵۳؛
وقایع پیش‌بینی نشده (اقتضایی): ۶۰-۱۵۶، ۱۶۵، ۵۳۴، ۵۶۵؛
کوک، کاپیتان جیمز: ۳۷۳؛
کوپان، شهرِ: ۲۰۱-۲۰۰، ۲۰۳، ۲۰۵؛
کورت، هنری: ۲۷۰؛
کورتس، هرنان: ۳۴، ۳۵، ۴۴، ۴۶، ۶۵، ۱۰۰، ۲۸۸، ۴۶۳؛
ساحل عاج: ۴۶۳، ۵۰۳؛
کوپرث‌ویت، جرج: ۲۶۲؛
تخریب خلاّق: ۲۶-۱۲۴، ۱۳-۲۱۲؛ ترس از ~: ۱۲۴، ۱۳۴، ۱۷۰، ۴۷-۲۴۶، ۷۵-۲۷۶، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۹۹، ۲-۳۰۰، ۳۰۴، ۳۰۷، ۷۰-۵۶۹؛ ~ و رشد: ۱۲۶، ۳۷-۱۳۶، ۷-۲۰۶، ۲۱۲، ۵۸۶؛ ~ و قدرت سیاسی: ۱۲۵، ۷۵-۲۷۳، ۵۸۲؛ ~ و انقلاب: ۴۸۳؛ ~ و نوآوری فناورانه: ۳۷-۱۳۶، ۴۷-۲۴۶، ۷۰-۲۸۶، ۲۷۳، ۴۰۳، ۷۰-۵۶۹؛
کریمه، جنگ (۱۸۵۶-۱۸۵۳): ۳۰۳؛
بزنگاه‌های سرنوشت‌ساز (تاریخی) یا برهه‌های حساس): ۱۳، ۲۲؛ مسیرهای تجاری اقیانوس اطلس: ۵۸-۱۵۶، ۱۶۰، ۲۸۰، ۴۰۳، ۵۷۰، ۵۷۱، ۷۵-۵۷۴؛ ~ و ائتلاف‌های فراگیر: ۵۶۵؛ جنبش حقوق مدنی: ۵۲-۵۵۷؛ جنگ‌های داخلی: ۵۳۳؛ فرآیند مستعمره شدن: ۴۵-۵۴۴، ۷۲-۵۷۱؛ وقایع پیش‌بینی نشده: ۶۰-۱۵۶؛ تعریف: ۵۷۰؛ کشف قارهٔ آمریکا: ۲۳۶، ۲۹۳؛ پایان استعمارگری: ۵۸-۱۵۷، ۴۷-۵۴۶، ۵۰-۵۴۹؛ نهادهای استثماری: ۱۶۰، ۶۴-۱۶۳، ۲۴۷؛ ~ و فئودالیزم: ۳۸-۲۳۷، ۲۷۶، ۵۷۴؛ انقلاب فرانسه: ۱۶۱، ۴۰۲؛ انقلاب صنعتی: ۲۸۸، ۲۹۳، ۳۱۸، ۳۱۹، ۴-۴۰۳؛ ~ در طول توسعهٔ نهادی: ۵۷۳؛ ~ و گذار (فاصله‌گیری) نهادی: ۱۵۶، ۱۶۳، ۲۳۹، ۴۳-۲۴۲، ۷۱-۵۷۰، ۵۷۲، ۷۵-۵۷۴؛ تجارت بین‌الملل: ۵۴-۱۵۲، ۵۸-۱۵۶؛ تابستان طولانی: ۹۷-۱۹۶؛ ~ و شانس (خوش‌اقبالی): ۵۶۵؛ مرگ مائو: ۵۶۱، ۵۶۵؛ ~ و تفاوت‌های کوچک: ۵۶-۱۵۳، ۱۶۱، ۱۶-۲۱۵، ۲۳۶، ۲۷۷، ۲۹۳، ۵۷۱، ۵۷۲؛
کرامپتون، ساموئل: ۲۷۱؛
کرامول، اُلیور: ۲۵۴، ۲۸۰، ۵۳۵؛
کوبا: ۳۶، ۶۵، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۷۸، ۵۷۶، ۶۰۳؛
فرضیهٔ فرهنگ: ۲۵، ۹۸-۹۰؛
کاسکو: تصرف توسط اسپانیایی‌ها: ۳۸، ۴۰؛ استعمار اسپانیا در ~: ۴۰؛
داهومی، برده‌داری در ~: ۳۴۹، ۳۵۲، ۳۵۳؛
دای گونرفنگ: ۷۹-۵۷۸، ۵۸۰؛
دالبرگ، کارل فون: ۳۹۲؛

دیل، سرتوماس: ۴۸؛
داربی، آبراهام: ۲۷۰؛
عصر تاریکی: ۲۳۶؛
دیوید، ژاک - لوئیس، «سوگند هوراتی»: ۲۱۸؛
دیویس، دبلیو. جی: ۳۶۰؛
دوبیرز، شرکت معدن الماس: ۴۵۷؛
د لئون کاردونا، خوآن: ۴۶۳؛
د لئون کارپیو، رامیرو: ۴۶۳؛
دنگ شیائوپینگ: ۹۷، ۱۰۳، ۵۵۹، ۶۵-۵۶۰، ۵۷۸، ۵۸۰؛
دیاموند، جارد: ۸۷-۸۴، ۱۹۴؛
دیاس، بارتولومئو: ۳۳۹؛
دیاس، پورفیریو: ۶۲-۶۱، ۶۴، ۱۰۱، ۱۲۲؛
دیاس دل کاستیلو، برنال: ۴۶۳؛
دیوکلیتین، امپراطور رُم: ۲۳۰، ۲۴۷؛
اهلی کردن: ۹۳-۱۹۰، ۱۹۵؛
دومینیکن، جمهوری: ۷۸، ۷۹؛
داگلاس، مری: ۱۸۶، ۱۸۷؛
اقتصاد دوگانه: ۶۸-۳۵۴؛ ~ و مالکیت زمین: ۶۰-۳۵۹، ۳۵۲، ۶۵۶؛ بخش مدرن در برابر بخش سنتّی در ~: ۵۵-۳۵۴، ۳۶۲، ۶۴-۳۶۳؛ آفریقای جنوبی: ۵۸-۳۵۴، ۶۱-۳۶۰، ۶۸-۳۵۲؛ زیمبابوه: ۵۳۴؛
دوبویس، دبلیو. ای. بی.: ۴۷۳؛
هند شرقی، کمپانی هلندی: ۱۵۲، ۴۵-۳۴۱، ۳۵۶، ۷۰-۳۶۹؛
نهادهای اقتصادی: انتخابِ ~: ۲۸-۱۲۳؛ منازعه (درگیری) در ~: ۲۸-۱۲۶؛ فراگیر در برابر استثماری: ۱۸-۱۱۵، ۲۱-۱۲۰، ۷۱-۵۶۸؛ ~ و نهادهای سیاسی: ۷۴-۷۱، ۴-۱۰۳، ۲۳-۱۲۰، ۲۸-۱۲۷، ۱۳۲، ۱۳۶؛
رکود اقتصادی: ۹۹-۴۹۸، ۵۲۰؛
اکوادور: ۷۸، ۷۹، ۹۸؛
ادیسون، توماس ای.: ۶۰-۵۹، ۱۱۶، ۱۱۷؛
ادوارد سوم، پادشاه انگلستان: ۱۴۲، ۱۴۴؛
مصر: و بهار عربی: ۲۳، ۲۶-۲۴، ۵۲۹، ۵۷۷؛ ~ و استعمار انگلستان: ۲۷، ۵۲۹؛ ~ و فرضیهٔ فرهنگ: ۲۵، ۹۶-۹۴؛ مسائل اقتصادی در ~: ۲۴، ۵۲۹؛ اصلاحات اقتصادی در ~: ۲۹-۵۲۵، ۵۷۷؛ نهادهای استثماری در ~: ۴۹۸، ۲۹-۵۲۸، ۳۲-۵۳۱، ۵۳۴، ۶۰۳؛ ~ و امپراطوری عثمانی: ۲۷-۲۶؛ فقر در ~: ۲۷-۲۳، ۷۹، ۹۶-۹۴؛ دستگاه چاپ در ~: ۲۸۵؛ اهرام جیزه در ~: ۳۶-۲۳۵؛ ~ و اتحاد شوروی: ۵۳۲؛ ~ و کانال سوئز: ۵۳۲؛
انقلاب مصر (۱۹۵۴): ۹۶، ۵۳۲؛
آیزنهاور، دی‌وایت دی.: ۶۲؛
الیزابت اوّل، ملکه انگلستان: ۱۵۱، ۱۵۲، ۵۸-۱۵۷، ۴۶-۲۴۵، ۲۵۱؛
السالوادور: جنگ داخلی در ~: ۶۵؛
توانمندسازی (قدرت‌یابی): ۶۰۲-۵۹۹، ۸-۶۰۳؛
انگلستان، نگاه کنید به بریتانیای کبیر
هند شرقی، کمپانی انگلیسی: ۱۵۲، ۶۶-۲۶۵، ۳۴۱، ۷۰-۳۶۹؛
اریتره، مستعرهٔ ایتالیا در ~: ۳۱۱؛
استونی: ۵۴۶؛
اتیوپی: ۳۹-۲۳۷، ۲۴۱؛ نهادهای مطلقه در ~: ۲۳۹، ۱۲-۳۰۷، ۳۱۸، ۴۰۴، ۸۵-۴۸۴؛ جنگ آدوا (۱۸۹۶): ۳۱۱؛ نهادهای استثماری در ~: ۱۲-۳۱۱، ۳۱۸، ۸۸-۴۸۷، ۵۸۳؛ قحطی در ~: ۴۸۲؛ قانون آهنین اندک سالاری در ~: ۸۲-۴۷۸ ~ و ایتالیا: ۳۱۱؛ تمرکزگرایی سیاسی در ~: ۵۷۶؛ فقر در ~: ۷۱، ۱۲-۳۱۱؛ جنگ قدرت در ~: ۴۶۳، ۸۰-۴۷۸؛ ~ و تجارت برده: ۱۰-۳۰۹؛ چرخهٔ شوم در ~: ۴۸۱، ۸۵-۴۸۴، ۸۸-۴۸۷؛
یورو، انتشار: ۵۱۷؛
اروپا: ۱۶؛ اشراف سالاری‌ها: ۲۶-۱۲۵، ۴۰۳؛

مرگ سیاه در ~: نگاه کنید به «مرگ سیاه»؛ بزنگاه‌های سرنوشت‌ساز در ~: ۷۵-۵۷۴؛ ~ و فرضیهٔ فرهنگ: ۹۶؛ ~ شرقی در برابر غربی: ۴۷-۱۴۵، ۵۶-۱۵۴، ۱۵۶، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶-۲۱۵، ۷۷-۲۷۶، ۹۵-۲۹۴، ۳۹۳، ۴-۴۰۳؛ نظام ارباب رعیتی (سرواژ): ۴۷-۱۴۳، ۵۵-۱۵۴، ۱۵۶، ۳۸-۲۳۷، ۳۹۶؛ نهادهای فراگیر در ~: ۲۴۳، ۸۳-۲۸۲، ۳۹۳؛ رشد صنعتی در ~: ۳۴۲، ۳۸۳، ۳۹۶؛ ~ و انقلاب صنعتی: ۱۶۱، ۷۱-۱۷۰، ۳۸۳؛ درگیری (منازعات) درون حکومتی در ~: ۳۸۳، ۸۸-۳۸۷، ۹۰-۳۸۹، ۹۷-۳۹۴؛ اشغال ناپلئونی: ۹۵-۳۹۲، ۳۹۱؛ موفقیت اقتصادی در ~: ۷۱، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۱۲۶؛ راه‌آهن در ~: ۳۰۳، ۳۰۴؛ انقلاب‌ها در ~: ۳۰۲، ۳۰۳؛
جدایی (فاصله‌گیری) ژنتیکی یا تکاملی: ۵۷۱؛
نهادهای اقتصادی استثماری: ۱۵-۱۱۱، ۲۸۶؛ ویژگی‌ها: ۵۶۹، ۵۹۷؛ ~ و نهادهای سیاسی استثماری: ۳۴-۵۳۱، ۷۰-۵۶۹؛ ~ و شکست‌های دولت: ۴۰۳-۵۲۹؛ ~ تحت کمونیسم: ۲۱-۵۱۹؛
نهادهای سیاسی استثماری: ۲۳-۱۱۸؛ مطلقه‌گرا: ۲۸۶، ۳۶۹؛ ~ و بزنگاه‌های سرنوشت‌ساز: ۱۶۰، ۶۴-۱۶۳؛ ~ و عدم تمرکزگرایی: ۳۶۹؛ ~ و نهادهای اقتصادی استثماری: ۳۴-۵۳۱، ۷۰-۵۶۹؛ رشد تحت ~: ۳۸-۱۳۳، ۱۸۰، ۱۸۵، ۹۰-۱۸۹، ۲۰۲-۱۹۸، ۷-۲۰۶، ۲۴۷، ۷۰-۵۶۹، ۷۷-۵۷۶، ۸۵-۵۸۰، ۸۹-۵۸۶؛ اصطکاک (درگیری) درونی: ۱۳۷، ۷-۲۰۶؛ بی‌ثباتی در ~: ۷-۲۰۶؛ ~ و قانون آهنین اندک‌سالاری: ۵۳۴، ۷۷-۵۷۶؛ ~ و قدرت: ۶۳-۴۶۱، ۳۲-۵۳۰، ۷۰-۵۶۹؛ جلوگیری از صنعتی شدن: ۳۱۸، ۶۹-۳۶۸؛ ~ و چرخه‌های شوم: ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۴، ۷۰-۴۶۹، ۷۲-۴۷۱، ۸۴-۴۸۳، ۸۸-۴۸۶، ۵۰۳، ۵۳۰، ۳۴-۵۳۳، ۵۷۰، ۵۷۷؛
ازانا، پادشاه آکسام: ۲۳۸؛
فانون، فرانتز: ۵۰۰؛
فاروق، پادشاه مصر: ۵۳۹؛
فاسولوکو، شکو: ۴۵۶؛
فایت، کارلوس، «قانون و اخلاق»: ۴۴۳؛
کمیسیون بازرگانی فدران: ۶۸-۶۷؛
فردیناند، پادشاه اسپانیا: ۵۴؛
فردیناند هفتم، پادشاه اسپانیا: ۵۵، ۸۹-۲۸۸؛
هلال خضیب (بارور)، کشاورزی در ~: ۸۵-۸۴، ۸۷؛
فئودالیسم (نظام ارباب - رعیتی): ۴۷-۱۴۳، ۵۵-۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۶، ۲۱۷، ۳۸-۲۳۷، ۴۳-۲۴۲، ۲۷۶، ۸۵-۳۸۴، ۸۹-۳۸۸، ۳۹۳، ۳۹۵، ۹۷-۳۹۶، ۵۷۴؛
فینگولند: ۶۱-۳۵۸؛
اصل اوّل رفاه: ۹۸؛
فلابیانیکو، دومینکو: ۲۱۱؛
فلاویوس آئدتیوس: ۲۷-۲۲۵؛
فلورنتین کودسیس: ۳۵؛
کمک‌های خارجی، شکست (عدم موفقیت) ~: ۹۹-۵۹۴؛
فوستر، جان: ۲۷۳؛
فرانسه: نهادهای مطلقه در ~: ۲۵۲، ۲۷۸، ۸۴-۲۸۳، ۸۶-۳۸۵، ۳۹۰؛ رژیم باستانی (نظام کهن): ۳۸۴، ۳۹۶؛ نیروهای نظامی: ۹۶-۳۹۴؛ مجمع نجبا در ~: ۳۸۶، ۸۸-۳۸۷، ۴۸۴؛ مرگ سیاه در ~: ۱۴۱؛ مستعمرات: ۹۶-۹۴، ۱۵۲، ۳۸۷؛ به مثابهٔ پادشاهی مشروطه: ۹۰-۳۸۹؛ قانون اساسی در ~: ۸۵-۳۸۴؛ اصلاح واحد پول در ~: ۱۸-۵۱۷؛ کودتای هجدهم برومر در ~: ۳۹۰؛ توانمندسازی (قدرت‌یابی) در ~: ۵-۴۰۴؛ مجلس فراگیر طبقات در ~: ۱۵۱، ۱۵۴، ۸۸-۳۸۷؛ شورش فراند (۱۶۵۲-۱۶۴۸): ۱۵۳؛ نهادهای فراگیر در ~: ۳۹۰، ۲۸-۴۲۷، ۸۴-۴۸۳، ۳-۶۰۲؛ رقابت بین‌المللی با ~: ۳۶۹،

۵۷۱؛ ژاکوبین‌ها در ~: ۳۸۹، ۶۰۴؛ انقلاب ژوئیه (۱۸۳۰) در ~: ۲۷۵، ۴۱۹؛ رسانه‌ها در ~: ۶۰۶؛ ~ و مکزیک: ۶۱؛ مجلس ملّی مؤسسان: ۳۸۹T ۳۹۲؛ موفقیت اقتصادی در ~: ۹۴؛ عصر ترور در ~: ۳۸۹، ۶۰۴؛ جمهوری: ۳۹۴؛ انقلاب (۱۷۸۹) در ~: ۲۷، ۱۶۱، ۲۷۵، ۲۸۳، ۹۰-۲۸۳، ۹۶-۳۹۳، ۴۰۳، ۴۲۸، ۸۴-۴۸۳، ۵۶۵، ۶۰۲، ۵-۶۰۴، ۶۰۶؛ ~ و راینلند: ۳۹۴؛ جنگ هفت‌ساله: ۳۸۷؛ اشغال اسپانیا از سوی ~: ۵۴؛ طوفان باستیل: ۳۸۹؛ مالیات‌ستانی در ~: ۳۸۴، ۳۸۵؛ جمهوری سوم: ۳۸۶، ۴۲۸؛

فرانسیس اوّل، امپراطور مقدس رُم: ۹۹-۲۹۴، ۴۶۹؛

فریتر، آن کورین: ۲۰۱-۲۰۰؛

فوجی موری، آلبرتو: ۸-۶۰۷؛

گابون، منابع طبیعی در ~: ۵۸۷؛

گادسن، خرید (۱۸۵۳): ۳۱؛

گاگارین، یوری: ۱۸۰؛

گاما، واسکودا: ۱۵۲، ۳۴۰؛

گیتس، بیل: ۷-۶۶، ۷۲، ۷۴، ۱۱۷؛

گیتس، سرتوماس: ۴۸؛

قیصر، پادشاه واندال‌ها: ۲۲۷؛

گنتس، فردریش فون: ۲۹۶؛

فرضیهٔ جغرافیا: ۲۶-۲۵، ۹۰-۸۱؛

آلمان: مستعمرات آفریقایی: ۵۴۰؛ تضاد شرق و غرب: ۸۲؛ کنترل فرانسه بر امور ~: ۳۹۴، ۳۹۶؛ صنعتی شدن در ~: ۴۰۴؛ حزب سوسیالیست ملّی (نازی) در ~: ۵۸۷؛ سرف‌ها در ~: ۱۴۶؛

غنا: سقوط اقتصادی در ~: ۱۰۰-۹۹؛ ~ و فرضیهٔ غفلت: ۲-۱۰۱، ۵۸۹؛ دوران پس از استقلال در ~: ۴۶۱، ۴۹۶؛ برده‌داری در ~: ۴۷-۳۴۶، ۵۰-۳۴۸؛

گیبون، ادوارد: ۲۲۶؛ «افول و سقوط امپراطوری رُم»: ۲۲۵؛

جیورجیس، داویت وُلد: ۸۱-۴۸۰؛

گلادستون، ویلیام: ۴۲۶؛

جهانی شدن: ۶۴، ۶۹؛

گرم شدن زمین، دورانِ ~: ۹۱-۹۷،۹۰-۱۹۶؛

انقلاب شکوهمند، انگلستان (۱۶۸۸): ۱۶، ۲۷-۲۶، ۱۵۳، ۲۴۹، ۶۳-۲۶۲، ۳۷۰، ۴۲۰، ۴۸۳؛ ~ و نهادهای فراگیر: ۴۹-۱۴۷، ۱۶۰، ۶۱-۲۶۰، ۷۶-۲۷۵، ۴۴۵؛ ~ و رسانه‌ها: ۶۰۶؛ ~ و پارلمان: ۳۸۶، ۱۱-۴۱۰، ۳۵-۵۳۴، ۴۷-۵۴۶؛ ~ و کثرت‌گرایی (تکثرگرایی): ۱۵۷، ۲۶۰، ۲۷۶، ۸۰-۲۷۸، ۱۱-۴۱۰، ۱۸-۴۱۴، ۴۲۸، ۴۸۶، ۴۸۸، ۵۴۶، ۶۰۳؛ ~ و حاکمیت قانون: ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۸؛

گومز فاریاس، والنتین: ۵۷؛

گونلین، نانسی: ۲۰۰؛

گورباچف، میخائیل: ۱۸۵؛

گات‌ها: ۲۲۶، ۲۲۷؛

گولارت، خوآینو: ۵۹۹؛

غلات، نحوهٔ پراکندگی: ۸۸، ۸۹، ۱۹۲؛

گرانت، اولیسس اس.: ۶۲؛

بریتانیای کبیر: ۱۶، ۱۷، ۱۸؛ ~ و تجارت اقیانوس اطلس: ۵۸-۱۵۶، ۱۶۰، ۲۵۲، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۹۰، ۵۷۱، ۵۷۴؛ بانک انگلیسی: ۲۶۰؛ قانون سیاه (۱۷۲۳): ۱۳-۴۰۹، ۴۱۶، ۴۱۸، ۴۲۲، ۵۱۶؛ مرگ سیاه در ~: ۴۵-۱۴۲؛ قوانین چلوار: ۶۸-۲۶۷، ۳۷۰؛ توقف سانسور در ~: ۴۱۷؛ جنبش چارتیست (مرامنامه‌گرایان) در ~: ۴۲۰، ۲۵-۴۲۴؛ جنگ داخلی در ~: ۴۳، ۱۴۸، ۵۳-۱۵۲، ۲۴۹، ۵۵-۲۵۳، ۲۵۸، ۲۷۸، ۴۱۰، ۳۵-۵۳۴؛ مستعمرات: ۲۷، ۴۶-۴۳، ۵۳-۴۷، ۷۷، ۹۵، ۹۶، ۱۵۰، ۱۵۲، ۶۲-۱۶۰، ۲۶۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۶۰، ۶۳-۴۵۱، ۵۷۳؛ قوانین غلّه: ۲۷۴، ۲۶-۴۲۵، ۴۲۷؛ بیانیهٔ حقوق: ۲۵۵؛ رشد اقتصادی در ~: ۷۷، ۱۶۰؛ فرصت‌های اقتصادی در ~: ۲۷، ۲۹۰؛

قوانین آموزش (۱۹۰۲-۱۸۷۰): ۴۲۷؛ ظهور دموکراسی در ~: ۲۸-۴۱۸، ۴۴۶؛ توانمندسازی (قدرت‌یابی) شهروندان در ~: ۴۱۷، ۴۲۳؛ توانمندسازی (قدرت‌یابی) در ~: ۵-۶۰۳؛ اوّلین قانون اصلاحات (انتخابات): ۱۷، ۲۷۵، ۴۲۴، ۴۲۵، ۵۵۴؛ انقلاب شکوهمند: نگاه کنید به «انقلاب شکوهمند»؛ نهادهای فراگیر در ~: ۵۱-۱۴۷، ۲۱۶، ۲۳۶، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۶۱، ۷۶-۲۷۵، ۱۸-۴۱۶، ۴۲۳، ۴۲۷، ۴۵-۴۴۴، ۸۴، ۴۸۳، ۵۷۵، ۶۰۳؛ انقلاب صنعتی در ~: نگاه کنید به «انقلاب صنعتی»؛ جدایی (فاصله‌گیری) نهادی در ~: ۸۰-۲۷۶، ۴۰۳، ۵۷۴؛ ژاکوبایت‌ها در ~: ۱۲-۴۱۰؛ بازار کار در ~: ۴۶-۱۴۵؛ سوادآموزی در ~: ۲۸۵؛ شورش لودیت‌ها (ماشین‌ستیزها) (۱۸۱۶-۱۸۱۱): ۱۷، ۴۱۹؛ ماگناکارتا: ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۲، ۲۵۶، ۲۷۶، ۴۲۰، ۴۸۴، ۵۴۲، ۵۴۶؛ قانون منچستر (۱۷۳۶): ۲۶۷، ۲۷۹؛ رسانه‌ها در ~: ۷-۶۰۶؛ طبقهٔ بازرگانان در ~: ۲۹۰، ۴۱۰؛ انحصارات در ~: ۵۹-۵۸، ۵۵-۲۵۱، ۵۹-۲۵۸، ۲۶۳، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۸، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷؛ اتحادیهٔ اصلاحات ملّی: ۴۲۵؛ قوانین دریانوردی: ۲۶۸؛ پارلمان: ۱۶، ۱۷، ۵۲-۱۵۱، ۱۵۴، ۱۵۵، ۵۱-۲۴۵، ۶۲-۲۵۲، ۶۵-۲۶۴، ۶۸-۲۶۷، ۲۷۵، ۸۰-۲۷۷، ۲۸۷، ۳۱۲، ۳۷۰، ۱۱-۴۱۰، ۴۱۲، ۴۱۴، ۴۱۸، ۴۱۹، ۲۵-۴۲۴، ۴۲۷، ۳۵-۵۳۴، ۴۷-۵۴۶؛ شورش روستائیان (۱۳۸۱): ۱۴۴، ۲۵۱، ۲۷۷؛ تبعیدگاه‌ها: ۷۷-۳۷۳، ۳۷۹؛ مرامنامهٔ مردم: ۲۱-۴۲۰، ۲۵-۴۲۴؛ قتل عام پیترلو: ۱۷، ۲۷۴، ۴۱۸، ۴۱۹؛ کثرت‌گرایی در ~: نگاه کنید به «کثرت‌گرایی»؛ ~ و تمرکزگرایی سیاسی: ۵۱-۲۴۹، ۶۱-۲۶۰، ۸۸-۲۸۷؛ حقوق مالکیت در ~: ۲۵۷، ۲۶۱، ۶۵-۲۶۳، ۲۶۸، ۲۷۵، ۴۷-۵۴۶؛ موفقیت اقتصادی در ~: ۲۶، ۹۴؛ سلامت عمومی در ~: ۸۴؛ دولت باز توزیعی: ۴۲۶؛ قانون نمایندگی از مردم (۱۹۱۸): ۴۲۵؛ بازگشت (رجعت) (۱۶۶۰): ۴۱۰؛ دوران رُم در ~: ۳۶-۲۳۳، ۲۴۲؛ حکومت قانون در ~: ۱۸-۴۱۲، ۴۲۲، ۴۲۷، ۴۱-۴۳۹، ۴۴۵؛ جنگ هفت ساله: ۳۸۷؛ ~ و برده‌داری: ۳۵۱؛ ناآرامی اجتماعی در ~: ۲۱-۴۱۸؛ شورش‌های اسپافیلدز (۱۸۱۶): ۱۷، ۴۱۹؛ ~ و آرمادا (ناوگان دریایی) اسپانیا: ۵۸-۱۵۷، ۱۵۹؛ حلقهٔ سنگی در ~: ۲۳۵؛ قوانین اجناس فاخر: ۲۶۶؛ شورش‌های سوئینگ (۱۸۳۰): ۱۷، ۴۱۹؛ مالیات‌ستانی در ~: ۶۳-۲۶۱، ۲۹۲، ۴۲۶؛ حزب توری: ۴۱۱، ۴۱۴، ۴۲۶؛ حمایت تجاری در ~: ۶۸-۲۶۴، ۷۰-۳۶۹؛ اتحادیهٔ (بین انگلستان، ولز و اسکاتلند) ۱۷۰۷: ۲۵۶، ۳۷۳؛ چرخه‌های تکاملی در ~: ۴۱۴، ۱۸-۴۱۷، ۴۲۱، ۲۴-۴۲۳، ۴۲۷؛ حق رأی: ۵۸-۲۵۷، ۴۱۸، ۲۱-۴۲۰، ۲۶-۴۲۴، ۴۲۷، ۴۴۶؛ حزب ویگ (لیبرال): ۲۷۸، ۱۴-۴۱۰، ۴۱۹؛ اعتراضات کارگری: ۷۵-۲۷۳؛

رکود (بحران) بزرگ: ۴۳۶، ۴۴۰، ۵۵۲؛

پروژهٔ هستهٔ یخی گرینلند: ۲۲۱؛

گری، ارل: ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱؛

گروبه، نیکلای: ۲۰۳؛

گوآرانی، مردمان: ۳۳، ۳۴؛

گواتمالا: اصلاحات ارضی در ~: ۶۵؛ جنگ داخلی در ~: ۶۵، ۶۹-۴۶۸؛ تولید قهوه در ~: ۶۷-۴۶۶، ۶۹-۴۶۸، ۴۷۰؛ استقلال: ۴۶۵، ۴۸۷؛ قتل عام و سرکوب در ~: ۶۶؛ دولت ـ شهرهای مایا در ~: ۱۹۸، ۲۰۱، ۲۰۳، ۴۶۴، ۴۷۰، ۴۸۸؛ فقر در ~: ۷۸، ۷۹؛ چرخهٔ شوم در ~: ۷۰-۴۶۴، ۴۸۳، ۴۸۷؛

انجمن‌های صنفی: ۲۹۷، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۹، ۳۹۳، ۳۹۵، ۳۹۶؛

گوتنبرگ، یوهانس: ۲۸۳؛

هابسبورگ، حکومت: ۹۰-۲۸۹، ۹۸-۲۹۴؛
آدریان، امپراطور رُم: ۲۲۹، ۲۳۳؛
هایله سلاسی: ۸۲-۴۷۸؛
هائیتی: آموزش در ~: ۱۸-۱۱۷؛ نهادهای استثماری: ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۷۸؛ عدم تمرکزگرایی سیاسی در ~: ۲۸۷، ۳۱۸؛ فقر در ~: ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۱۶۲، ۴۹۹؛ فروپاشی دولت در ~: ۵۷۶؛
هانیبال: ۲۱۸؛
هاراپا، تمدّن: ۸۳؛
هارگریوز، جیمز: ۱۲۶، ۲۷۱؛
هایس، رادرفورد بی.: ۴۷۴؛
هرست، ویلیام راندُلف: ۴۳۵؛
همینگ، جان: ۵۹-۳۵۸؛
هنری دوم، پادشاه فرانسه: ۱۵۱؛
هنری هفتم، پادشاه انگلستان: ۵۰-۲۴۹، ۲۶۱؛
هنری هشتم، پادشاه انگلستان: ۲۵۱، ۲۶۱، ۲۸۸؛
هیدالگو، پدر میگوئل: ۵۴؛
هیل، کریستوفر: ۵۲-۲۵۱؛
هیسپانیولا: ۳۶؛
جبرگرایی تاریخی: ۵۷۵؛
تاریخ، نقاط عطف: ۷۴-۵۷۲؛
امپراطوری مقدّس رُم: ۲۹۴؛
قانون اراضی روستایی (۱۸۶۲): ۶۴؛
هاندوراس، دولت - شهرهای مایا در ~: ۱۹۸؛
هنگ‌کنگ، و فرضیهٔ فرهنگ: ۹۰؛
هنگ‌وو، امپراطور چین: ۳۰۵؛
هوآ گوفنگ: ۶۳-۵۶۱؛
هو جینتائو: ۵۸۲؛
هامبولت، الکساندرفون: ۵۸؛
مجارستان: ۵۴۶؛ سرف‌ها در ~: ۱۴۶، ۱۵۵؛ همچنین نگاه کنید به امپراطوری اطریش - مجارستان
هون‌ها: ۲۷-۲۲۶، ۲۳۷، ۲۳۸؛
گروه‌های جمع‌آوری - شکار: ۱۵۵، ۱۹۰، ۱۹۴-۱۹۲، ۳۵۶؛
هانتریج، جان: ۴۱۲، ۴۱۶، ۵۱۶؛
هوخیامو: ۵۶۳؛
حسین، صدام: ۵۸۶؛
هوانگ پیونگ وون: ۱۰۹-۱۰۷؛
عصر یخبندان: ۱۹۰؛
ایگبو، مردمان: ۴۵۹-۴۵۸؛
فرضیهٔ غفلت: ۱۰۴-۹۸؛
اینکا، امپراطوری: ۴۲-۳۷، ۴۱، ۴۵، ۴۶، ۸۲، ۸۵، ۸۶، ۱۶۲، ۵۱۵، ۵۷۲، ۵۷۳؛
نهادهای اقتصادی فراگیر: ۱۹-۱۱۱؛ ویژگی‌ها: ۶۹-۵۶۸؛ ~ و تخریب خلاّق: ۲۶-۱۲۴، ۲۱۲، ۵۶۹؛ آموزش و مهارت‌های بوجود آمده در ~: ۴۲۳، ۴۲۶؛ ~ و کمک‌های خارجی: ۹۹-۵۹۸؛ ~ و نهادهای سیاسی فراگیر: ۴۱۷، ۴۲۳، ۴۳۴، ۴۴۵، ۴۸۵؛ ایجادِ ~: ۵۰-۱۴۷؛ ~ و اقتصاد بازار: ۱۶۰، ۴۲۳، ۴۳۴؛ ~ و موفقیت اقتصادی: ۱۱۳، ۱۸-۱۱۴، ۲۸-۱۲۳، ۵۶۸؛ معکوس شدن ~: ۲۱۶، ۲۴۲؛ ~ و رشد اقتصادی پایدار: ۵۹۷؛ ~ و پیشرفت‌های فنّاورانه: ۴۲۳؛
نهادهای سیاسی فراگیر: ۲۳-۱۱۸؛ تمرکزگرایی در ~: ۲۸۷، ۱۹-۳۱۷، ۵۶۹؛ انقلاب شکوهمند (۱۶۸۸): ۵۰-۱۴۸، ۱۶۰، ۲۶۰، ۲۷۵، ۴۴۵؛ ~ و نهادهای اقتصادی فراگیر: ۴۱۷، ۴۲۳، ۴۳۴، ۴۴۵، ۴۸۵؛ مقاومت در برابر ~: ۲۸۷؛ ~ و چرخه‌های تکاملی: ۱۸-۴۱۶، ۴۴۷، ۴۸۶، ۷۰، ۵۶۹؛
هندوستان: نظام کاستی در ~ ۱۶۵؛ ~ و کمپانی هند شرقی: ۳۶۹؛ ~ به عنوان مستعمرهٔ انگلستان: ۱۶۶، ۴۲۱؛ ~ و فرضیهٔ جغرافیا: ۸۳T ۸۷؛ مراقبت پزشکی در ~: ۹۴-۵۹۲؛ گذار (جدایی) نهادی در ~: ۱۶۵؛ حکمرانان مغول

در ~: ۱۶۶، ۳۷۰؛ تجارت ادویه در ~: ۳۴۰؛ تولید منسوجات در ~: ۶۶-۲۶۵، ۷۱-۳۶۹؛
انقلاب صنعتی: ۱۷، ۲۶، ۵۰-۱۴۸؛ ~ در بریتانیا: ۶۱-۵۹، ۷۷، ۸۷، ۲۷-۱۲۴، ۱۴۹، ۱۶۰، ۱۷۰، ۲۱۶، ۲۳۶، ۲۴۰، ۲۴۲، ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۶۳، ۸۰-۲۷۵، ۲۸۵، ۲۹۳، ۲-۴۰۱، ۴۰۳، ۴۲۴؛ ~ و تخریب خلّاق: ۲۷-۱۲۴، ۲۷۳، ۴۰۳؛ ~ به مثابه بزنگاه سرنوشت‌ساز: ۲۸۸، ۳۰۳، ۳۱۸، ۳۱۹، ۴۰۳، ۵۷۰؛ اثرات ~: ۲۸۵، ۳۱۹، ۴۰۳؛ اثرات ~: ۲۸۵، ۳۱۹، ۴۰۳؛ نوآوری در ~: ۶۱-۵۸، ۱۱۷، ۷۳-۲۶۸؛ رقبای ~: ۲۶-۱۲۵، ۳۱۹، ۲۸۳-۲۸۳؛ ~ و موفقیت اقتصادی: ۸۰، ۹۴-۹۳، ۳۶۸؛ گسترش (اشاعهٔ) ~: ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۷۰، ۲۱۶، ۲۸۳؛ پیشرفت‌های فناورانه در ~: ۵۸، ۱۲۴، ۱۴۹، ۱۵۱، ۴۶-۲۴۵، ۲۶۲، ۷۳-۲۶۸، ۲۸۳، ۲۸۵، ۲۹۸، ۳۱۸؛ ~ در ایالات متحده: ۶۱-۵۸، ۷۷، ۲۳۳، ۲۸۲، ۴۰۲؛ ~ و اعتراضات کارگری: ۷۵-۲۷۴؛
اینونگو، دومینیک ساکومبی: ۴۸۲؛
جدایی (فاصله‌گیری) نهادی: ۵۷-۱۵۵، ۱۶۲، ۲۱۵، ۲۳۶، ۲۳۹، ۲۴۲، ۸۰-۲۷۷، ۴۰۳، ۵۴۵، ۵۷۰، ۵۷۴؛
صندوق بین‌المللی پول (ای. ام. اف): ۳-۱۰۱، ۴۹۶، ۹۰-۵۸۹؛
تجارت بین‌الملل: ۶۳، ۶۴، ۵۴-۱۵۲، ۵۷-۱۵۶، ۱۶۰، ۲۳۹، ۲۵۲، ۲۷۲، ۲۹۱؛ رقابت در ~: ۶۸-۲۶۴؛ جدایی (فاصله‌گیری) نهادی و ~: ۲۷۶؛ ~ برده: نگاه کنید به «برده‌داری»؛ ~ و حمایت تعرفه‌ای: ۶۸-۲۶۴؛
اختراعات: ۵۸، ۶۱، ۶۳، ۱۱۶، ۴۷-۲۴۵، ۲۶۳؛
عراق: ۸۸، ۵۸۶؛
قانون آهنین اندک‌سالاری: ۶۰-۱۵۸، ۸۳-۴۷۸، ۴۸۷، ۴۹۸، ۱۷-۵۱۶، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۷۷، ۳-۶۰۲؛
ایزابلا، ملکهٔ اسپانیا: ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۱؛
اسلام: ۹۴، ۲۳۷، ۲۸۴؛
اسرائیل، موفقیت اقتصادی: ۱۹۷؛
ایتالیا: ۹۴، ۳۱۰، ۴۰۴؛ مرگ سیاه در ~: ۴۲-۱۴۱؛ اشغال توسط ناپلئون: ۹۶-۳۹۴؛
ایتوربیده، آگوستین دِ: ۵۷-۵۵، ۶۲-۶۱؛
جامائیکا: ۱۲۳، ۱۳۶، ۱۷۸، ۱۸۴؛
جیمز اوّل، پادشاه انگلستان: ۴۴، ۴۶، ۲۴۶، ۵۲-۲۵۱، ۲۵۳؛
جیمز دوم، پادشاه انگلستان: ۲۵۴، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۵، ۲۷۸، ۲۸۰، ۴۱۰، ۳۵-۵۳۴، ۶۰۳؛
جیمز «مدعی پیر»، جاکوبایتِ مدعی تاج و تخت انگلستان: ۴۱۰؛
جیمز تاون، سکونت‌گاه انگلیسی‌ها در ~: ۴۷-۴۴، ۱۵۲، ۳۷۶، ۵۷۳، ۶۰۴؛ گردهمایی (مجمع) عمومی در ~: ۵۰، ۵۳، ۱۲۲؛ نهادهای فراگیر در ~: ۸۳-۲۸۱، ۴۴۵؛ تحریم اقتصادی مردمان بومی علیه ~: ۴۶، ۴۸؛ حکومت خودگردان در ~: ۱۳۲، ۳۷۸؛
ژاپن: ۲۷؛ حکومت مطلقه در ~: ۶۷-۱۶۶؛ سلطنت مشروطه در ~: ۴۰۰-۳۹۹؛ دایت (پارلمان) در ~: ۴۰۰؛ رشد اقتصادی در ~: ۱۶۷، ۴۰۴؛ ~ و فرضیهٔ جغرافیا: ۸۳؛ صنعتی شدن در ~: ۴۰۰-۳۹۹؛ اصلاح نهادی در ~ ۱۶۷، ۴۰۴؛ تجارت بین‌المللی با ~: ۱۶۶، ۴۰۱، ۴۰۴، ۵۷۳؛ بازگشت میجی در ~: ۱۶۷، ۳۹۸، ۴۰۰، ۴۰۴، ۴۸۸، ۵۶۵، ۵۷۳، ۶۰۳؛ موفقیت اقتصادی در ژاپن: ۷۱، ۷۷، ۷۹، ۸۳، ۹۷؛ سامورایی در ~: ۴۰۰-۳۹۷؛ ائتلاف ساتچو در ~: ۳۹۷؛ قلمرو ساتسوما: ۴۰۱، ۳۹۷، ۴۰۴؛ خاندان شمازو در ~: ۳۹۸؛ شوگان در ~: ۴۰۱-۳۹۷؛ کشورگشاییِ ~: ۵۸۷؛ خاندان توکوگاوا: ۹۹-۳۹۷، ۴۰۰، ۴۰۱، ؛ قلمرو توسا در ~: ۳۹۸؛ ~ و جنگ جهانی دوم: ۱۰۷؛
انقلاب یاس (یاسمین): ۲۳

جاوه: ۲۴۰، ۳۴۳، ۳۴۴؛
اریحا (جریکو)، شهر: ۱۹۶، ۲۳۵؛
یهودیان: ۲۹۰، ۹۲-۳۹۰؛
جیانگ کینگ: ۵۶۰؛
جیانگ زمین: ۵۷۹؛
خوآنو اوّل، پادشاه کنگو: ۹۲، ۹۳؛
جابز، استیو: ۷۲، ۱۱۷؛
جان، پادشاه انگلستان: ۲۴۸، ۲۵۶؛
جانسون، اندرو: ۴۷۲؛
جانسون، جوزف: ۲۷۶؛
اردن، فقر در ~: ۷۹؛
ژوزف دوم، امپراطور اطریش – مجارستان: ۲۹۵؛
جوچه، نظام: ۱۱-۱۰؛
جولیوس سزار: ۲۲۴، ۲۴۰؛
کابیلا، لورنت: ۱۲۳، ۴۸۲؛
کانگشی، امپراطور چین: ۳۰۶؛
کانکرین، کُنت اِکور: ۳-۳۰۰-۳۰۰؛
کریموف، اسماعیل: ۲۴-۵۲۰، ۵۳۰؛
کریموفا، گلنارا: ۵۲۴؛
کاسای، رود: ۹۰-۱۸۶، ۵۰۲؛
کی، جان: ۱۲۶، ۲۷۱؛
کندی، جان اف.: ۵۵۵؛
کندی، رابرت اف.: ۵۵۵؛
کنیا: ۳۱۸، ۴۸۵؛
خلیل، واتل: ۲۴؛
خاما، پادشاه بوتسوانا و انگواتو: ۶۵-۱۶۴، ۴۵-۵۳۹؛
خاما، سرتس: ۶۵-۱۶۴، ۴۸-۵۴۷، ۵۴۹؛
خان، اسماعیل: ۵۹۵، ۵۹۶؛
خوی‌خوی، مردم: ۳۵۶؛
خروچف، نیکیتا: ۱۷۹؛
کیلیک، توفی: ۱۰۰-۹۹؛
کیم ایل-سونگ: ۱۱۰؛
کیم جانگ-ایل: ۱۱۰، ۵۱۸، ۵۳۰؛
کینگ، مارتین لوتر، جی‌آر: ۵۵۱؛
کنیچ یاکس، رئیس قبیلهٔ مایا: ۲۰۱، ۲۰۰؛
نایت، جان: ۲۷۴؛
کنگو، پادشاهی: ۹۳-۹۲، ۲۴-۱۲۳، ۳۲-۱۲۸، ۶۳-۱۶۲، ۲۹۷، ۳۰۷، ۳۴۶؛
کُره: تضاد شمال – جنوب در ~: ۸۲، ۹۲-۹۱، ۹۷، ۱۱-۱۱۰، ۱۰۹؛ همچنین نگاه کنید به «کرهٔ شمالی» در «کرهٔ جنوبی»
کره، جنگ: ۹۱، ۱۰۸؛
کوروما، ارنست بای: ۵۳۳؛
کروپوتکین، پیتر: ۲۹۹؛
کوبا، پادشاهی: ۹۵، ۱۸۸، ۲۰۶؛
کویت، نفت در ~: ۷۹، ۹۴؛
کوزنتس، سیمون: ۵۱۳، ۵۱۵؛
لافایت، مارکی دو: ۳۸۸؛
مقررات ارضی (۱۷۸۵): ۶۴؛
لائوس، فقر در ~: ۷۹؛
لاس‌کاساس، بارتولومه دو: ۳۶؛ «شرحی اجمالی بر نابودی بومیان»: ۳۸-۳۶؛
آمریکای لاتین: نگاه کنید به «قارهٔ آمریکا»
نظم و قانون: ~ و تمرکز سیاسی: ۱۲۷، ۱۳۶؛ حکومت قانون: ۷۳، ۱۱۳، ۱۸-۴۱۳، ۴۲۲، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۴۵؛ اعمال حاکمیت: ۱۲۰؛
لی، ویلیام: ۴۷-۲۴۵؛ ۲۵۱، ۲۷۳؛
لایب نیتس، کوتفرید: ۲۶۹؛
له‌له، مردم: ۹۳، ۹۰-۱۸۶، ۵۰۲؛
لنین، وی. آی.: ۱۷۶، ۵۱۹؛
لئوپولد دوم، پادشاه بلژیك: ۱۳۱، ۴۸۲؛
لوئیس، سر آرتور: ۱۰۰، ۳۵۶-۳۵۴، ۳۶۳، ۳۶۷، ۳۶۸؛
لیبرالیسم: معانی تغییریافته: ۴۶۶؛
لیبریا (شهر آزاد): ۳۵۴؛

لیبرتاریانیسم (آزادیخواهی): ۴۶۶؛
لینکلن، آبراهام: ۴۷۸؛
لیپت، سیمور مارتین: ۵۸۵؛
لیوشیاکوبو: ۵۸۲؛
لیونیگستون، دیوید: ۵۳۹؛
لیوی: ۲۲۲؛
لیوید جرج، دیوید: ۴۲۶؛
لاک، جان: ۵۲؛
تابستان طولانی: ۱۹۸-۱۹۰؛
لوئیزیانا: ۵۵۲، ۵۵۳؛
لوئی چهاردهم، پادشاه فرانسه: ۱۵۴، ۸۷-۳۸۶؛
لوئی شانزدهم، پادشاه فرانسه: ۳۷۸، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۴؛
لویی هجدهم: ۳۹۰؛
لوسیوس آمیلیوس پائولوس: ۲۱۸؛
لوسیوس کورنلیوس سولا: ۲۲۴؛
لودیت‌ها (ماشین‌سفیرها): ۱۲۶، ۲۴۶، ۴۱۹؛
لولا دا سیلوا، لوئیز ایناسیو: ۲-۶۰۰-۶، ۶۰۴؛
مک آرتور، جیمز: ۴۵۸؛
مک آرتور، جان: ۳۷۷، ۳۷۹، ۳۸۱، ۳۸۳؛
ماداگاسکار: ۱۶۳؛
ماگناکارتا: ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۳، ۲۵۶، ۲۷۷، ۴۲۰، ۴۸۴، ۵۴۲، ۵۴۶؛
ذرت، اهلی کردن: ۱۹۱، ۲۴۰؛
مالزی، شبه جزیره: ۸۱، ۳۳۹، ۳۴۱؛
مالی: ۷۱، ۳۴۶؛
مانکوسو، سالواتوره: ۵۱۰-۵-۵۰۵؛
مائو زدونگ (تسه تونگ): ۹۷، ۴۰۱، ۵۲۰، ۶۲-۵۵۷، ۵۶۳، ۵۸۰؛
مارکس اورلیوس: ۲۲۶، ۲۲۹؛
مارگای، سر آلبرت: ۵۳-۴۵۲؛
مارگای، سر میلتون: ۴۵۲، ۴۶۰؛
ماریا ترزا، ملکه: ۲۹۵، ۲۹۶؛
ماری آنتوانت، ملکهٔ فرانسه: ۳۸۹؛
اقتصاد بازار، تعریف: ۹۸؛ دست نامرئی: ۱۸۲؛ شکست بازار، تعریف: ۹۹؛ شکست‌های بازار در سطح خرد: ۹۴-۵۹۱؛
مارتین، سیمون: ۲۰۳؛
مارکس، کارل: ۴۸۱، ۵۱۹؛
مریلند، منشور ~: ۵۲-۵۰، ۳۷۹، ۳۸۳، ۶۰۴؛
ماسیر، کونت: ۵۴۴، ۵۴۷، ۵۴۹؛
متابللند: ۴۹۴، ۴۹۵، ۵۳۱؛
ماکسیمیلیان، امپراطور مکزیک: ۶۱؛
ماکسیمیلیان اوّل، امپراطور مقدس رُم: ۲۸۹؛
مایا، شهرها: دوران کلاسیک:۱۹۸، ۲۰۱، ۲۰۵-۲۰۴، ۲۰۷-۲۰۶؛ فروپاشی: ۱۳۷، ۲۰۵-۲۰۲، ۲۱۷، ۲۲۷؛ جنگ دائمی میان ~: ۲۰۳-۲۰۲، ۲۰۴، ۲۰۴؛ ~ و رشد اقتصادی: ۱۸۵، ۲۰۱؛ نهادهای استثماری: ۲۰۷-۱۹۸، ۲۴۰، ۴۶۳، ۴۶۹، ۴۸۸؛ زبان‌های ~: ۱۹۹؛ اشغال توسط اسپانیایی‌ها: ۱۶۲؛
مک آدام، جان: ۲۷۳؛
مک کینلی، ویلیام: ۴۳۲؛
رسانه: ۱۹؛ سانسور: ۴۱۷، ۸۲-۵۸۱، ۶۰۸-۶۰۷؛ ~ در چین: ۸۲-۵۸۱، ۶۰۷؛ ~ و توانمندسازی (قدرت‌یابی): ۶۰۸-۶۰۶؛ ~ در پرو: ۶۰۸-۶۰۷؛ ~ و انقلاب‌ها: ۶۰۶؛ ~ در ایالات متحده: ۴۱۷، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۷-۴۴۶؛
محمّد دوم، سلطان: ۱۶۸؛
میجی، بازگشت: ۱۶۷، ۳۹۸، ۴۰۴، ۴۸۸، ۵۶۵، ۵۷۳، ۶۰۲؛
ملاکا: ۴۰-۳۳۹؛
ممفیس، مصر: ۲۳۵؛
منده‌لند: ۵۳-۴۵۱؛
مندوسا، پدرو:
منلیک دوم، پادشاه اتیوپی: ۳۱۰، ۸۰-۴۷۸؛

منم، کارلوس سائول: ۴۴۳، ۵۱۰، ۵۱۴، ۵۱۶؛
منگیستو هایله مریم: ۸۲-۴۷۹؛
مردیث، جیمز: ۵۵۵؛
بین‌النهرین: ۲۳۵، ۳۱۶؛
مترنیس، کلمنس فون: ۲۹۶؛
جنگ مکزیک و آمریکا (۴۸-۱۸۴۶): ۳۱، ۵۸؛
انقلاب مکزیک: ۶۱، ۶۵؛
مکزیک: بانکداری در ~: ۶۲-۶۱؛ جنگ تکوآک: ۶۱؛ قانون‌های اساسی: ۵۶-۵۳، ۶۲، ۶۸؛ مغایرت با ایالات متحده: ۳۲-۲۹، ۵۸-۵۳، ۷۱-۶۱، ۸۲، ۹۸، ۱۰۱-۱۰۰؛ ~ و فرضیه فرهنگ: ۹۱؛ رکود اقتصادی در ~: ۶۵؛ نهادهای استثماری در ~: ۵۸، ۱۲۲، ۲۴۰؛ ~ و فرانسه: ۶۱؛ ~ و فرضیهٔ جغرافیا: ۸۲، ۸۶، ۸۸؛ گروپو کورسو در ~: ۶۷، ۶۹؛ شورش هیدالگو (۱۸۱۰) در ~: ۵۴؛ ~ و فرضیهٔ غفلت: ۱۰۱-۱۰۰، ۱۰۳؛ انسداد انگیزه‌ها در ~: ۵۸، ۶۸-۶۷، ۷۱؛ ستقلال از اسپانیا: ۳۱، ۵۴، ۵۶-۵۵، ۵۸، ۴۶۵؛ تجارت بین‌الملل با ~: ۶۴، ۷۰؛ دولت - شهرهای مایا در ~: ۱۹۸؛ انحصارات در ~: ۵۸، ۶۸-۶۷، ۵۲۷؛ منابع طبیعی در ~: ۶۳؛ تغییرات مقیّد به مسیر طی شده در ~: ۶۶-۶۳؛ طرح دِ آیگوآلا: ۵۵؛ بی‌ثباتی سیاسی در ~: ۵۶، ۵۸-۵۷، ۶۱، ۶۵؛ نهادهای سیاسی در ~: ۳۰، ۶۱،۶۵، ۵۷۶؛ تراکم جمعیت (۱۵۰۰) در ~: ۵۱، ۴۹؛ فقر در ~: ۸۳، ۱۰۳؛ حقوق مالکیت در ~: ۶۲؛ موفقیت اقتصادی در ~: ۷۸، ۷۹؛ رکورسو دِ آمپارو (درخواست حفاظت): ۶۸؛ ~ به عنوان مستعمرهٔ اسپانیا: ۴۷، ۵۰، ۵۵، ۶۴، ۲۸۹؛ فتح توسط اسپانیایی‌ها: ۳۴، ۳۷؛
میشلز، رابرت: ۱۵۸، ۴۸۱، ۴۸۷؛
مایکروسافت، شرکت (سهامی): ۶۷-۶۶؛
خاورمیانه: رژیم‌های اقتدارگرا در ~: ۹۴؛ فاصله میان فقیر و غنی در ~: ۷۹؛ استعمارگری اروپاییان در ~: ۱۶۹؛ ~ و فرضیهٔ جغرافیا: ۹۰-۸۸؛ هلال بارور (خضیب): ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۶؛ اسلام در ~: ۹۴؛ انقلاب نوسنگی در ~: ۲۱۶، ۲۳۵؛ نفت در ~: ۷۹، ۹۴؛ ~ و امپراطوری عثمانی: ۹۰، ۹۴، ۷۰-۱۶۸؛
گزارش چالش‌های هزاره: ۹۹-۵۹۸؛
مینگ، سلسله: ۶۶-۱۶۵، ۷-۳۰۳، ۴-۴۰۳، ۵۷۴؛
می‌سی‌سی‌پی: ۵۵۲، ۵۵۵؛
میسوری، توافق: ۵۷؛
موتو، ژوزف: ۲۴-۱۲۳، ۱۳۲، ۴۸۲، ۵۹۸؛
موکتسوما: ۳۵-۳۴؛
نظریهٔ نوسازی: ۸۸-۵۸۵؛
موهنجو دارو، تمدّن: ۸۳؛
مولوکان، مجمع‌الجزایر: ۴۱-۲۳۹، ۳۴۱، ۳۴۴، ۴۰۲؛
مومو، ژوزف: ۴۵۵، ۵۰۰-۴۹۹؛
مونته سینوس، والدیمیرو: ۸۱؛
منتسکیو، بارون دو: ۸۱؛
مور، فرانسیس: ۳۴۸؛
مورگان، جِی. پی.: ۴۲۹، ۴۳۳؛
موزامبیک: ۴۶۳، ۴۹۵، ۵۰۳؛
مبارک، جمال: ۵۲۷، ۵۲۹؛
مبارک، حسنی: ۲۳، ۲۴، ۲۷، ۵۲۶، ۵۲۹، ۵۷۷، ۶۰۳؛
موگابه، رابرت: ۹۸-۴۹۳، ۴۹۹، ۲۱-۵۲۰، ۵۹۰، ۶۰۳؛
انجمن ملی برای پیشرفت رنگین‌پوستان (اِن اِی اِی سی پی): ۵۵۱؛
نامیبیا: ۱۶۳، ۵۴۰، ۵۴۵؛
ناپلئون، لوئی: ۴۸۳؛
قوانین ناپلئونی: ۳۹۰، ۹۶-۳۹۵؛
جنگ‌های ناپلئونی: ۳۵۷؛
ناپلئون دوم، امپراطور فرانسه: ۶۱؛
ناریاکرا، شیمازو: ۳۹۸، ۴۰۱؛
ناصر، جمال عَبد: ۹۶، ۵۲۹، ۵۳۱، ۶۰۳؛

ناتال، حکومت: ۳۵۵، ۳۵۸، ۳۶۸؛
ناتوفیان، فرهنگ: ۹۷-۱۹۱، ۲۰۲، ۲۰۶، ۲۴۰؛
اندبل، مردم: ۴۹۴؛
نکر، ژاك: ۳۸۷، ۳۸۸؛
نید، ساموئل: ۲۷۱؛
بازخورد منفی: ۸۹-۴۸۵؛
انقلاب نوسنگی: ۸۸، ۱۸۵، ۱۹۰، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۰۶، ۲۱۶، ۲۳۵، ۲۴۰؛
نپال: ۷۷، ۱۶۲، ۲۸۷، ۳۱۸، ۴۹۹؛
هلند: ۹۴، ۱۴۵، ۴۰۴؛ کمپانی هند شرقی هلند: ۱۵۲، ۴۴-۳۴۱، ۳۵۶، ۳۶۹؛ تصرف توسط فرانسوی‌ها: ۳۹۵، ۳۹۱؛
نیوکارمن، توماس: ۲۶۹؛
فرانسهٔ جدید: ۱۵۲؛
گرانادای جدید: ۳۷، ۲۹۱؛
نیوپورت، کریستوفر: ۴۴، ۴۶-۴۵، ۴۷؛
ولز جنوبی جدید: ۳۷۴، ۸۳-۳۷۶، ۴۵۸؛ نهادهای فراگیر در ~: ۸۰-۳۷۹، ۳۸۲؛ شورش رام (۱۸۰۶): ۳۷۷؛ خوش‌نشین‌ها (اسکواترها) در ~: ۸۱-۳۷۸؛
اسپانیای جدید: ۳۷-۳۵؛
جهان جدید: ۴۲-۳۵، ۵۲؛ همچنین نگاه کنید به «قارهٔ آمریکا»
نیوزلند: ۷۱، ۷۷، ۸۳، ۳۸۳؛
سازمان‌های غیردولتی (اِن. جی. او): ۱۹، ۹۳-۵۹۲، ۹۶-۵۹۴، ۵۹۹؛
نیکاراگوئه: ۳۷-۳۶، ۶۵؛
نیکلای اوّل، تزار روسیه: ۳۰۲-۲۹۹، ۴۵۳، ۴۶۹؛
نیکلاس از آپتون، برادر: ۱۴۳؛
نیجریه: حکومت انگلستان بر ~: ۶۰-۴۵۸؛ فروپاشی اقتصادی در ~: ۳۵۳؛ کاهن آروچاکوا در ~: ۸-۳۴۷؛ فقر در نیجریه: ۰۸؛ جنگ قدرت در ~: ۴۶۳؛ ~ و تجارت برده: ۳۴۸؛ نهادهای قبیله‌ای در ~: ۴۸۵؛
انکوموا، جاشوآ: ۴۹۵؛
نکرومه، قوام: ۱۰۰-۹۹، ۱۰۱؛
نوگالس، آریزونا: ۳۲-۲۹، ۶۶، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۹۷؛ ~ و فرضیهٔ جغرافیا: ۸۲، ۸۴، ۸۶؛ سلامت عمومی در ~: ۸۴؛
نوگالس، مکزیك: ۳۲-۲۹، ۶۶، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۸۲؛ ~ و فرضیهٔ فرهنگ: ۹۱، ۹۷؛
نورفولك، جزیره: ۳۷۶؛
آمریکای شمالی: نهادهای دموکراتیك در ~: ۵۰، ۵۲؛ توانمندسازی (قدرت‌یابی) در ~: ۶۰۳؛ مستعمرات انگلستان در ~: ۴۶-۴۳، ۴۷، ۵۳-۴۸، ۱۵۲، ۵۷۲؛ حقوق سیاسی در ~: ۵۳؛ موفقیت اقتصادی در ~: ۶۳، ۷۱، ۷۸، ۷۸؛ همچنین نگاه کنید به هر یك از مستعمرات
کرهٔ شمالی: نهادهای مطلقه در ~: ۱۱۲، ۱۱۹، ۵۳۰؛ حزب کمونیست در ~: ۱۱۵، ۱۱۸، ۲۰-۵۱۷، ۵۳۰، ۵۳۱؛ اصلاح واحد پول در ~: ۲۰-۵۱۷؛ نهادهای استثماری در ~: ۱۱۵، ۱۱۸، ۵۲۰، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۳، ۵۷۶؛ قحطی در ~: ۱۱۰، ۱۱۵، ۵۲۰؛ فقر در ~: ۲۴، ۲۶، ۷۸، ۷۸، ۹۱، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۲، ۵۲۰؛ همچنین نگاه کنید به «کره»
نصیر، محمّد: ۲۸-۵۲۶؛
نان، باپتیست: ۴۰۹، ۴۱۲؛
انزینگا آ انکووا، پادشاه کنگو: ۹۲؛
جنگ‌های تریاك: ۱۶۶، ۱۶۷، ۳۷۱، ۴۰۱؛
دولت آزاد نارنجی: ۵۸-۳۵۷، ۳۶۸؛
امپراطوری عثمانی: ۲۶، ۹۰، ۹۴؛ نهادهای مطلقه در ~: ۲۸۵، ۲۸۶، ۳۰۳، ۳۱۸، ۴۰۳؛ موانع توسعه در ~: ۸۶-۲۸۱، ۴۰۴؛ فروپاشی: ۲۸۶؛ نهادهای استثماری: ۷۰-۱۶۸؛ مسیرهای تجاری ~: ۳۳۹؛
اُوئن، رابرت: ۲۹۶؛

پیج، لاری: ۷۲، ۷۷، ۱۱۷؛
فلسطین: ۱۶۹، ۱۹۶؛
پاپین، دیونیسیوس: ۷۰-۲۶۹؛
پاراگوئه: ۳۳، ۷۹، ۷۸؛
پارک چانگ - هی: ۱۱-۱۱۰، ۱۳۴؛
پارکز، روزا: ۵۵۱، ۵۵۲؛
پارتنوپین، جمهوری: ۳۹۵؛
نظام‌های ثبت اختراع: ۶۱-۵۸، ۴۶-۲۴۵، ۷۳-۲۶۸، ۲۷۶، ۴۷۱؛
پول، لوئیس: ۳۷۱؛
جمهوری خلق چین: نگاه کنید به چین
پرون، خوآن دومینگو: ۴۴۱، ۵۱۴، ۵۱۶، ۵۱۷؛
پری، میتوسی: ۱۶۷، ۴۰۱، ۵۷۳؛
پرو: اصلاحات ارضی ~: ۶۵؛ جنگ داخلی در ~: ۶۵؛ بازنویسی قانون اساسی در ~: ۴۴۱؛ اکتشاف از سوی اروپاییان: ۳۴؛ نهادهای استثماری در ~: ۱۱۵، ۱۶۲، ۲۴۱، ۵۷۲، ۵۷۳؛ ~ و فرضیهٔ جغرافیا: ۸۲، ۸۶؛ مردمان بومی در ~: ۹۸؛ رسانه‌ها در ~: ۸-۶۰۷؛ نظام «میتا» در ~: ۴۲-۴۰، ۱۶۲، ۱۸۶؛ تراکم جمعیت (۱۵۰۰): ۴۹T ۵۱؛ فقر در ~: ۷۱، ۸۵، ۹۷، ۱۰۳، ۱۶۲، ۵۷۲؛ ~ و موفقیت اقتصادی: ۷۹، ۷۸؛ فتح توسط اسپانیایی‌ها: ۳۷، ۳۹، ۴۷، ۲۸۹، ۳-۵۷۲؛ فناوری در ~: ۸۶-۸۵؛
پطرکبیر، امپراطور روسیه: ۱۵۴، ۲۸۷، ۲۹۹، ۳۱۲؛
پترومیوس ماکسیموس: ۲۳۷؛
فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا: ۴۳، ۱۵۱، ۱۵۷، ۲۹۰، ۲۹۲؛
فیلیپ سوم، پادشاه اسپانیا: ۲۹۰؛
فیلیپس، دیوید گراهام: ۴۳۵؛
خوک‌ها، پراکندگی: ۸۷، ۸۹، ۱۹۲؛
پینوشه اوگارته، آگوستو: ۶۶؛
پلینی سالخورده: ۲۳۱؛
کثرت‌گرایی (تکثرگرایی): ۱۱۹، ۲۸-۱۲۶، ۲۱۸؛ ~ و انقلاب شکوهمند: ۱۵۷، ۲۶۰، ۲۷۶، ۷۹-۲۷۷، ۴۱۰، ۱۷-۴۱۴، ۴۲۸، ۴۸۶، ۴۸۸، ۵۴۷، ۶۰۳؛ و نهادهای فراگیر: ۱۲۰، ۵۱-۲۵۰، ۱۸-۴۱۶، ۴۴۵، ۴۸۶، ۶۰۵؛ ~ و سلطنت: ۱۵۰، ۱۵۱، ۵۱-۲۴۸، ۴۱۵، ۶۰۳؛ ~ و پارلمان: ۵۱-۲۴۸، ۲۵۸، ۲۶۱، ۲۶۴، ۲۶۷، ۲۷۹؛ ~ و تمرکزگرایی سیاسی: ۱۲۷، ۵۱-۲۵۰، ۲۶۱، ۲۹۲، ۶۰۵؛ ~ و حکومت قانون: ۱۷-۴۱۳، ۴۲۸، ۴۴۵؛
پلوتارک: ۲۲۳؛
پوکاهونتاس: ۴۶؛
لهستان، سرف‌ها در ~: ۱۴۵؛
لهستان - لیتوانی، پادشاهی: ۱۵۳؛
تمرکزگرایی سیاسی: ۱۲۷، ۱۳۶، ۱۶۲، ۱۶۴، ۷۷-۵۷۶؛ ~ و نهادهای مطلقه: ۸۷-۲۸۶، ۳۱۹؛ ~ و نهادهای استثماری: ۲۰۵، ۵۶۹؛ ~ و نهادهای فراگیر: ۲۸۶، ۱۷-۳۱۶، ۵۶۹، ۶۰۵؛ ~ و تکثرگرایی: ۱۲۷، ۵۱-۲۵۰، ۲۶۱، ۳۹۲، ۶۰۵؛ مقاومت در برابر ~: ۲۸۷؛
منازعهٔ سیاسی (جنگ قدرت): ۵۵-۲۴۸؛
نهادهای سیاسی: محدودیت‌های سیاست‌گذاری: ۵۸۹؛ ~ در بستر (زمینه): ۵۸۹؛ ~ ایجاد شده توسط جامعه: ۱۱۸، ۲۸-۱۲۳؛ ~ و نهادهای اقتصادی: ۷۱، ۷۴-۷۲، ۴-۱۰۳، ۲۳-۱۲۰، ۱۲۷، ۱۳۲، ۱۳۶؛ ~ استثماری در برابر فراگیر: ۲۳-۱۱۸؛ قواعد حاکم برانگیزه‌ها در ~: ۱۹-۱۱۸؛ ~ و نابرابری جهانی: ۷۲-۷۱، ۷۳، ۴-۱۰۳، ۷۱-۵۶۸؛
پرتغال: نهادهای مطلقه در ~: ۳۷۸؛ مستعمرات: ۳۴، ۹۳-۹۲؛ آموزش در ~: ۲۸۶؛ اکتشاف‌گران از ~: ۸۷؛ تجارت بین‌الملل: ۱۶۳، ۴۰-۲۳۹، ۳۴۶، ۳۷۰؛
بازخورد مثبت: ۴۶-۴۴۴، ۴۸۵؛

پوتوسی، شهر: ۴۰-۳۹، ۱۶۲؛
فقر: ~ و بیماری: ۸۳؛ ~ و شکست بازار: ۹۸؛ ریشه‌ها: ۵۷۶؛ سیاست ~: ۷۳؛ ~ در آب و هوای استوایی: ۸۴-۸۱؛ ~ در ۲۰۰۸: ۷۸، ۸۸؛
پاوهاتان، اتحادیه: ۴۶-۴۴؛
پرسترجان: ۸-۳۰۷، ۳۰۹؛
دستگاه چاپ: ۸۵-۲۸۳؛
بهره‌وری: کشاورزی: ۸۵، ۱۸۹، ۴۵۶، ۵۵۲، ۵۶۴؛ ~ و آموزش: ۱۸-۱۱۷؛ ~ و نهادهای استثماری: ۳۴-۱۳۳؛ انگیزه‌ها برای ~: ۸۴-۱۸۱؛ ~ و نهادهای فراگیر: ۱۱۳، ۱۱۷-۱۱۶؛ ~ و اخلاق پروتستان: ۹۰، ۹۵-۹۴؛ ~ و بیماری‌های استوایی: ۸۱؛
موفقیت اقتصادی (رفاه): ~ و تخریب خلاّق: ۲۷-۱۲۴؛ ~ و دموکراسی: ۵۸۶؛ ~ و آموزش: ۱۱۶؛ مهندسیِ ~: ۹۳-۵۸۸؛ ~ و نهادهای فراگیر: ۱۱۳، ۱۱۸-۱۱۴، ۲۸-۱۲۳، ۵۶۹؛ الگوهای ~: ۷۸، ۸۰، ۵۷۶؛ سیاستِ ~: ۷۲؛ ~ و فناوری: ۱۱۵، ۴۰۴؛ ~ در ۲۰۰۸: ۷۸، ۸۸؛
پروس: ۳۹۴؛
پابلیوس کورنلیوس سیپیوناسیکا: ۲۱۸؛
پوژو، آرسن: ۴۳۳، ۴۳۵؛
قذافی، معمّر: ۴۹۹؛
کینگ، سلسله: ۳۰۳، ۷-۳۰۶، ۴-۴۰۳؛
کوآچوآ، زبان: ۴۰؛
کراندی، مردم: ۳۲؛
کویروگا، فاسوندو: ۵۱۵؛
مذهب: ۹۰، ۹۵-۹۴؛
انقلاب: در مصر: ۹۵، ۵۳۱؛ در انگلستان (۱۶۸۸): نگاه کنید به «انقلاب شکوهمند»؛ شکستِ ~: ۲۸؛ ~ در فرانسه: نگاه کنید به «فرانسه»؛ ~ در مکزیک: ۶۱، ۶۵؛ ~ و گذار سیاسی: ۲۸-۲۷، ۴-۶۰۳؛ ~ در روسیه (۱۹۱۷): ۱۷۶، ۴۲۵، ۴۲۸، ۵۱۹، ۳-۶۰۲؛
ری، سینگمان: ۱۱۰؛
رودز، سسیل: ۴۹۴، ۴۲-۵۳۷، ۵۴۴، ۵۴۵؛
برنج، پراکندگی: ۸۸، ۸۹؛
ریوس مونت، افراین: ۶۶؛
روناک، مستعمرهٔ انگلستان در ~: ۴۴، ۱۵۲؛
رابینز، لیونل: ۹۸؛
رابرتز، ریچارد: ۲۷۱؛
روبسپیر، ماکسیمیلیان: ۳۸۹، ۴۸۴، ۶۰۴؛
راکفلر، جان دی.: ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۵؛
رو تائی - وو: ۱۳۵؛
امپراطوری رُم: ۱۶، ۳۷-۲۱۶، ۲۱۵؟ ~ و بربرها: ۲۷-۲۲۶، ۲۲۸، ۲۴۲؛ نان و سیرک‌ها در ~: ۲۲۸، ۲۳۳؛ جنگ داخلی در ~: ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۸، ۲۲۹؛ فروپاشی: ۱۳۷، ۱۴۳، ۲۰۴، ۲۰۹، ۲۱۶، ۲۲۵، ۳۲-۲۲۷، ۳۵-۲۳۴، ۲۳۶، ۴۲-۲۴۰؛ رشد اقتصادی در ~: ۲۱-۲۲۰، ۲۲۲، ۲۳۰؛ کشورگشایی: ۲۲۲، ۲۳۰، ۴۲-۲۴۰؛ نهادهای استثماری: ۲۱۶، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۴۷، ۴۴۱؛ ترس از تخریب خلاّق در ~: ۳۲-۲۳۱؛ اصلاح ارضی در ~: ۲۲۳، ۲۲۸؛ میراث ~: ۱۷-۲۱۵؛ امید به زندگی در ~: ۲۴۷؛ مجمع عوام در ~: ۱۹-۲۱۸، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۸، ۲۴۹؛ گارد امپراطوری: ۱۶۸؛ ~ و کشتی شکسته‌ها: ۲۱-۲۱۹، ۲۳۰؛ برده‌داری در ~: ۲۳۰، ۲۳۳، ۲۴۵؛ فناوری‌ها در ~: ۲-۲۳۱؛ شکاف ثروت در ~: ۳۳-۲۳۲؛
رُم، جمهوری: ۳۹۶؛
روزولت، فرانکلین دی.: ۴۲-۴۳۶، ۴۴۵، ۶۲-۴۶۱؛
روزولت، تئودور: ۱۰۱، ۳۳-۴۳۱، ۴۳۶؛
روچیلد، آمشل: ۳۹۲؛
روچیلد، ناتان: ۳۹۸؛
روچیلد، سالومون: ۲۹۸؛
کمپانی سلطنتی آفریقا: ۵۹-۲۵۷؛

روسیه: سلطنت مطلقه در ~: ۱۲۶، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۹۴، ۳۰۳-۲۹۹، ۳۱۸، ۴۰۴، ۴۲۳، ۴۴۶، ۴۶۵، ۵۳۴، ۵۸۷؛ ~ پس از ۱۹۲۲؛ نگاه کنید به «شوروی»؛ انقلاب بولشویکی (۱۹۱۷) در ~: ۱۷۶، ۴۲۵، ۴۲۸، ۵۱۹، ۶۰۳؛ دسامبری‌ها در ~: ۳۰۱؛ مقاومت در برابر توسعه در ~: ۴۶۵؛ نهادهای استثماری در ~: ۶۰۳؛ منابع طبیعی: ۵۸۷؛ مسیرهای ریلی: ۳-۳۰۲، ۴۵۳، ۵۴۴، ۵۷۶؛
روآندا: ۴۶۳، ۵۸۳؛
ریوکیو، جزایر: ۳۹۷؛
ریوما، ساکاموتو: ۳۹۸؛
سعد، فرید: ۵۲۷؛
ساکس، جفری: ۸۱؛
سادات، انور: ۵۲۶؛
ساهاگان، برناردینود: ۳۵؛
سَن‌ژوس، لوئی آنتوان دو: ۳۸۹، ۴۸۴؛
سالیناس، کارلوس: ۶۷؛
ساموئلسون، پول: ۱۷۹؛
سانکوه، فودای: ۴۹۹، ۲-۵۰۱؛
سانتا آنا، آنتونیولوپس دِ: ۵۸-۵۷، ۶۲-۶۱، ۶۳؛
عربستان سعودی، نفت در ~: ۷۹، ۹۴، ۵۸۷؛
صُویری، خاندان: ۵۲۶، ۵۲۸؛
ساکستون، جان تاکر: ۲۷۴؛
شومپیتر، ژوزف: ۱۲۴؛
سیپیو آفریکانوس: ۲۱۸؛
اسکاتلند: قانون اتحاد (یکپارچگی) در ~: ۲۵۶، ۲۷۳؛ انگلستان در برابر ~: ۲۵۳؛
سِبِل، پادشاه کِونا: ۴۵-۵۳۹؛
نظام ارباب - رعیتی دوم: ۴۷-۱۴۵، ۱۵۶، ۲۹۴؛
گروه‌های یکجانشین: ۹۶-۱۹۲؛
سلیم اوّل، سلطان: ۲۸۴؛
حملات ۱۱ سپتامبر: ۵۹۴؛
سرف‌ها (رعیت): ۴۷-۱۴۳، ۱۵۴، ۱۵۶، ۲۳۷، ۲۹۴، ۲۹۷، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۸۴، ۳۹۳، ۳۹۵؛
سِوا ماندیر: ۹۴-۵۹۲؛
جنگ هفت‌ساله (۱۷۶۳-۱۷۵۶): ۳۸۷؛
سبا، ملکه: ۳۰۸؛
شرمن، ویلیام تی.: ۴۷۲؛
شیام، پادشاه کوبا: ۹۰-۱۸۸، ۱۹۴، ۱۹۷، ۲۰۲، ۲۰۶، ۵۰۲، ۵۷۳؛
سیرالئون: معدن الماس در ~: ۴۵۷، ۴۶۰، ۴۸۲، ۵۰۲، ۵۴۸؛ نهادهای استثماری در ~: ۵۳۰، ۳۴-۵۳۳، ۵۴۶؛ دوران پس از استقلال در ~: ۴۵۲، ۴۵۸، ۶۱-۴۶۰، ۴۶۴، ۴۸۷، ۵۲۳، ۵۴۶؛ فقر در ~: ۲۴، ۲۶، ۷۱، ۹۸، ۴۹۹؛ اشغال توسط آر.یو.اف / جنگ داخلی: ۲-۵۰۲، ۴۹۹-۵۰۳، ۵۲۳، ۵۳۴؛ ~ و برده‌داری: ۳۵۴، ۴۵۹، ۵۳۴؛ شکست دولت در ~: ۴۹۸، ۵۰۰-۴۹۹، ۵۰۳-۵۰۱، ۵۰۴، ۵۲۰، ۵۳۰، ۵۳۱، ۳۴-۵۳۳؛ چرخهٔ شوم در ~: ۶۳-۴۵۱، ۴۶۴، ۸۲-۴۸۱، ۴۸۴، ۴۸۷، ۵۰۰، ۵۴۴، ۵۹۱؛
راه ابریشم: ۱۴۱؛
سینکلر، دانکن: ۳۷۴؛
سنگاپور: ~ و فرضیهٔ فرهنگ: ۹۰، ۹۷؛ ~ و فرضیهٔ جغرافیا: ۸۳؛ موفقیت اقتصادی در ~: ۷۱، ۷۷، ۸۱، ۸۳، ۹۷؛
برده‌داری: ملغی شدن: ۵۴-۳۵۱، ۴۷۲، ۴۷۸؛ تجارت ~ در آفریقا: ۹۳، ۱۲۹، ۱۶۳، ۲۳۹، ۵۹-۲۵۸، ۳۱۰، ۵۴-۳۴۵، ۳۴۹، ۳۷۰، ۴۰۴، ۴۵۸، ۵۳۴؛ ~ در کارائیب: ۱۲۳، ۲۰۶، ۳۴۶؛ افول ~: ۲۱۷، ۲۳۷، ۲۴۲، ۵۷۴؛ ~ در مستعمرات انگلستان: ۱۱۳؛ ~ در اقتصادهای استثماری: ۱۲۱، ۱۶۳، ۲۰۶؛ ~ در رُم: ۲۳۰، ۲۳۳، ۳۴۵؛ ~ در ایالات متحده: ۵۶، ۳۴۵، ۳۵۱، ۷۳-۴۷۰، ۴۷۶، ۴۸۷، ۵۵۲؛
اسلیم، کارلوس: ۶۶، ۶۹-۶۷، ۷۴، ۴۳۴، ۵۲۷؛

تفاوت‌های کوچک: ۵۶-۱۵۱؛ ~ و مطلقه‌گرایی در اسپانیا: ۹۳-۲۸۸؛ ~ و بزنگاه‌های سرنوشت‌ساز: ۵۶-۱۵۲، ۱۶۰، ۱۷-۲۱۵، ۲۷۶، ۲۹۳، ۵۷۰، ۵۷۱؛ ~ و جدایی (فاصله‌گیری) نهادی: ۲۱۵، ۵۷۱، ۵۷۲؛
اسمیتن، جان: ۲۷۰، ۲۷۲؛
اسمیت، آدام: ۱۸۲؛
اسمیت، یان: ۴۹۵، ۴۹۸، ۶۰۳؛
اسمیت، جان: ۴۸-۴۵، ۱۰۰، ۲۶۰؛
سولیس، خوآن دیاس دِ: ۳۲، ۳۴؛
سالومون، پادشاه اتیوپی: ۳۰۸، ۴۸۰؛
سومالی: ۲۴۱، ۱۸-۳۱۲؛ مستعمرهٔ انگلستان در ~: ۳۱۵؛ هرج و مرج در ~: ۱۲۰، ۵۰۳، ۵۷۶؛ طوایف در ~: ۱۲۰، ۱۲۷، ۱۶-۳۱۲، ۳۱۷، ۳۱۸؛ مستعمرهٔ ایتالیا در ~: ۳۱۰؛ جنگ قدرت در ~: ۴۶۳، ۵۰۳؛
سونگ، سلسله: ۳۰۲، ۳۰۷؛
سونقای: برده‌داری در ~: ۳۴۶؛
سونجیکا، استفن: ۳۵۹؛
آفریقای جنوبی: آفریکنرها (بوئرها) در ~: ۵۷-۲۵۷؛ کشاورزی در ~: ۶۱-۳۵۸؛ جامعهٔ آپارتاید (تبعیض نژادی) در ~: ۱۶۵، ۶۸-۳۶۲، ۴۵۸، ۵۵۲؛ قانون اختیارات بانتو (۱۹۵۱): ۶۵-۳۶۴؛ قانون آموزش بانتو (۱۹۹۴): ۳۶۶؛ جنگ‌های بوئر: ۳۵۷؛ اقتصاد دوگانه: ۶۸-۳۵۴، ۳۷۱؛ نهادهای استثماریِ ~: ۳۶۷، ۴۵۸؛ ~ و فرضیهٔ جغرافیا: ۸۳؛ سکونت‌گاه‌ها: ۶۵-۳۶۲، ۳۶۷، ۳۶۸؛ مالکیت زمین در ~: ۶۰-۳۵۹، ۳۶۵، ۵۴۴؛ معادن در ~: ۹۳، ۳۵۷، ۳۶۱، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۷؛ قانون زمین بومیان (۱۹۱۳): ۶۳-۳۶۲، ۳۶۲، ۳۶۵، ۳۶۶؛ قیام سووِتو (۱۹۷۶): ۳۶۸؛
کارولینای جنوبی: ۵۲، ۵۵۶؛
جنوب شرق آسیا: ~ و کمپانی هند شرقی هلند: ۴۵-۳۳۹، ۷۰-۳۶۹؛ ~ و تجارت ادویه: ۳۴۱، ۳۴۰؛
رودزیای جنوبی: ۴۹۵، ۵۴۰، ۶۰۳؛
کرهٔ جنوبی: رشد اقتصادی در ~: ۵-۱۳۴، ۱۳۶، ۱۶۷؛ ~ و فرضیهٔ جغرافیا: ۸۲، ۸۳؛ نهادهای فراگیر در ~: ۱۳-۱۱۲، ۱۱۸، ۱۱۹؛ موفقیت اقتصادی در ~: ۷۱، ۷۷، ۹۱، ۱۰۸، ۱۱۱؛ فناوری در ~: ۱۷-۱۱۶؛ همچنین نگاه کنید به «کره»
شوروی، اتحاد: پیش از ۱۹۲۲: نگاه کنید به روسیه؛ فروپاشی: ۸۰، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۶۸، ۱۸۵، ۵۲۰، ۵۲۲؛ اشتراکی سازی در ~: ۱۷۷، ۵۱۹؛ حزب کمونیست در ~: ۱۷۷، ۱۸۱، ۱۸۴، ۱۸۵، ۲۰۶، ۲۰-۵۱۹؛ رشد اقتصادی در ~: ۸۰، ۸۰-۱۷۸، ۱۸۵، ۲۰۶، ۵۸۱، ۵۸۲؛ خط سیر اقتصادی: ۸۵-۱۷۵؛ ~ و مصر: ۵۳۲؛ نهادهای استثماری در ~: ۱۳۵، ۱۳۶، ۸۵-۱۸۴، ۲۰۶، ۲۳۱، ۵۳۴، ۸۲-۵۸۱؛ قحطی در ~: ۱۷۷، ۱۸۱؛ برنامه‌های پنج ساله در ~: ۱۳۴، ۱۷۷، ۸۱-۱۸۰؛ تسویه‌های سیاسی در ~: ۱۸۱، ۱۸۴، ۵۱۹؛ کمیتهٔ برنامه‌ریزی دولت: ۱۷۷، ۸۳-۱۸۰؛
مسابقهٔ فضایی: ۱۳۶، ۱۸۰؛
اسپانیا: نهادهای مطلقه در ~: ۲۵۲، ۱۷۸، ۹۳-۲۸۸، ۳۱۸؛ مستعمرات در آمریکا: ۴۲-۳۲، ۵۰، ۸۵، ۱۱۸، ۱۵۱، ۱۶۲، ۹۳-۲۸۸، ۴۶۴، ۴۶۹، ۵۳۴، ۵۷۳؛ حمله به آزتک‌ها: ۳۶-۳۴؛ حمله بناپارت به ~: ۵۴، ۵۵، ۲۹۲؛ سلطنت بوربون‌ها در ~: ۲۹۴؛ قانون اساسی کادیس: ۵۴، ۵۵، ۴۶۵؛ راهبردهای استعماری ~: ۳۳، ۳۶-۳۹، ۴۲-۴۰، ۴۷؛ شورش کامیونرو (۱۵۲۰): ۲۹۲؛ سلطنت مشروطه در ~: ۵۴؛ کورتس (پارلمان): ۵۴، ۵۵، ۱۵۱، ۱۵۴، ۲۸۹، ۹۲-۲۹۱؛ افول اقتصادی: ۲۹۳؛ راندن یهودیان از ~: ۲۹۰؛ خونتای مرکزی: ۵۴؛ حاکمیت مردم: ۵۴؛ بازپس‌گیری (راندن اعراب

از) ~: ۲۸۸؛ فناوری در ~: ۸۶-۸۵؛
آرمادای اسپانیایی: ۴۳، ۱۵۷، ۱۵۹
ادویه، جزایر: ۴۲-۲۳۹، ۳۴۱؛
الاغ نخریس: ۱۲۶، ۲۷۱؛
چرخ نخ‌ریسی: ۲۷۰؛
استالین، ژوزف: ۷۷-۱۷۶، ۱۷۹، ۸۳-۱۸۱، ۱۸۴، ۵۲۳-۲۴؛
دولت: تمرکزگرایی: ۱۳۷؛ فروپاشی ~: ۱۳۷، ۴-۲-۵، ۳۵-۵۳۰؛ تعریف ~: ۱۲۰؛ تغییر شکل ~: ۵-۵۳۴؛
نظام‌نامهٔ کارگران (۱۳۵۱): ۱۴۴، ۱۴۵؛
استنفز، لینکلن: ۱۷۶، ۱۷۹؛
استفنسون، جرج: ۲۷۳، ۲۹۸؛
استیونز، سیاکا: ۵۴-۴۵۳، ۴۵۵، ۴۵۸، ۶۱-۴۶۰، ۴۶۲، ۸۲-۴۸۱، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۲۳، ۵۹۱، ۵۹۸؛
عصر حجر، تمدن‌ها: ۸۳؛
استراسر، والنتاین: ۴۶۱؛
استرات، جدی دای: ۲۷۱؛
آفریقای جنوب صحرا: کشاورزی در ~: ۳۵۸؛ نهادهای استثماری در ~: ۱۳۲، ۱۳۶، ۶۰-۱۵۸، ۱۶۲، ۴۶۴، ۴۹۸، ۵۴۴؛ دولت‌های شکست خورده در ~: ۳۲-۱۳۱؛ ~ و فرضیهٔ جغرافیا: ۸۳، ۸۷؛ تمرکزگرایی سیاسی در ~: ۵۷۶؛ دوران پس از استقلال در ~: ۴۵۵، ۴۶۱، ۴۸۷، ۴۹۸، ۵۰۳، ۵۷۶؛ فقر در ~: ۷۱، ۷۷، ۷۹، ۸۰، ۱۶۲، ۴۸۲؛
سودان: ۳۵۳، ۴۶۳، ۴۹۹، ۵۰۳؛
سوئز، کانال: ۵۳۲؛
سلیمان اوّل (سلیمان قانونی) سلطان: ۱۶۸؛
سولوکو (پادشاه جنگجو): ۴۵۱، ۴۵۶؛
اینتی، ارابهٔ خورشید: ۳۸؛
سوئیس: ۳۹۵، ۴۰۴؛
سوریه: فقر در ~: ۷۹، ۹۴، ۱۹۷؛
تافت، ویلیام هاوارد: ۴۳۱، ۴۳۳؛
تایوان، موفقیت اقتصادی در ~: ۷۱، ۷۷، ۱۶۷؛
تانگ‌چن: ۳۰۶؛
تانزانیا: ۱۶۳، ۵۷۶؛
تاقالی، پادشاهی: ۱۷-۳۱۶؛
تاربل، آیدا: ۴۳۵؛
تارکوئین مغرور: ۲۱۸؛
تیلور، چارلز: ۴۹۹؛ ۵۰۳؛
تلفورد، توماس: ۲۷۲؛
معبد خورشید، کوسکو: ۳۸؛
تنوچتیتلان، اشغال از سوی اسپانیایی‌ها: ۳۶-۳۴؛
تئوزینت: ۱۹۱؛
تئودوروس دوم، امپراطور اتیوپی: ۳۱۰، ۴۸۰؛
تگزاس، الحاق (ضمیمه‌سازی): ۵۸؛
تئودوریک، فرماندهٔ گات‌ها: ۲۲۶؛
تامپسون، ای. پی.: ۴۱۵، ۴۲۲؛
تورموند، استروم: ۵۶-۵۵۵؛
تیبریوس گراکچوس: ۱۸-۲۱۷، ۲۲۲، ۴-۲۲۳، ۲۲۸، ۲۳۲؛
توکوگاوا، خاندان: ۶۷-۱۶۶؛
تولدو، فرانسیسکو د: ۳۹، ۴۱-۴۰، ۴۴، ۶۵؛
توشی می‌چی، اوکوبو: ۴۰۰-۳۹۷؛
ترانسکی: ۶۰-۳۵۵، ۳۶۲، ۳۶۵؛
حمل و نقل: آب‌راه‌ها: ۲۶۳، ۲۷۲؛ سرمایه‌گذاری در ~: ۶۴-۲۶۳؛ خطوط راه‌آهن: ۶۳، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۹۸، ۳۰۳-۳۰۰، ۳۰۴، ۴۰۰-۳۹۹، ۴۳۱، ۴۵۳، ۴۶۶، ۵۴۱، ۵۴۳؛ انقلاب در ~: ۶۴-۲۶۳، ۷۳-۲۷۲؛ جاده‌ها: ۲۸۳، ۷۳-۲۷۲؛ نیروی بخار: ۷۰-۲۶۹؛ کشتی بخار: ۶۳، ۱۴۹، ۲۶۹، ۳۹۹؛ نوآوری‌های تکنولوژیک در ~: ۴۶۶؛
ترنسوال: ۳۵۷، ۳۶۸، ۵۴۱؛
ترویتیک، ریچارد: ۱۴۹، ۲۷۳؛
تسوانا، مردم: ۵۰-۵۳۹؛ دیدار رؤسای قبایل از لندن: ۴۵-۵۳۹؛ ~ و استقلال: ۵۰-۵۴۷؛

همچنین نگاه کنید به «بوتسوانا»؛ گگوتلا، نهاد سیاسی: ۴۳-۵۴۲، ۵۴۵، ۵۴۷، ۶۰۶؛
تونس: ۲۳، ۲۴، ۵۲۹؛
تورگو، آن - روبرت - ژاك: ۳۸۷؛
ترکیه: ۸۸، ۱۶۸؛
تایلر، وات: ۱۴۵؛
اوبیکو، جورخه: ۴۶۸؛
اوگاندا، جنگ قدرت در ~: ۴۶۳، ۵۰۳؛
بوکیت توك، پادشاه مایا: ۲۰۰؛
سازمان ملل: ۵۹۴، ۵۹۵؛
ایالات متحده: توازن قوا در ~: ۴۱-۴۴۰؛ بانکداری در ~: ۶۱-۶۰، ۶۳-۶۲؛ قوانین سیاهان: ۷۵-۴۷۳؛ مرزهای مکزیك و ~: ۳۲-۳۰؛ دولت قدرتمند متمرکز در ~: ۲۰-۱۱۹؛ جنبش حقوق مدنی در ~: ۴۷۷، ۵۷-۵۵۰؛ جنگ داخلی در ~: ۵۷، ۴۲۹، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۸، ۴۸۷، ۵۲-۵۵۱؛ قانون ضد تراست کلایتون (۱۹۱۴): ۴۳۳، ۴۳۴؛ قانون اساسی: ۵۴-۵۳، ۵۷-۵۶، ۶۲، ۲۹-۴۲۸، ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۷۴، ۵۴-۵۵۳؛ کنگرهٔ قاره‌ای: ۵۳؛ اعلامیهٔ استقلال: ۶۰۴؛ دموکراسی در ~: ۳۰، ۳۱، ۵۰، ۵۳، ۶۰؛ فرصت‌های اقتصادی در ~: ۲۶، ۲۷، ۵۷، ۶۲-۵۹؛ انتخابات در ~: ۶۳-۶۲، ۵۴-۵۵۳؛ توانمندسازی (قدرت‌دهی) در ~: ۶۰۴؛ کارآفرینان در ~: ۵۹، ۶۱-۶۰، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۴، ۱۶-۱۱۵؛ شورای فدرال رزرو (بانك مرکزی آمریکا): ۴۳۴؛ کمیسیون بازرگانی فدرال: ۴۳۳؛ سرزمین‌های بکر: ۶۴؛ ~ و فرضیهٔ جغرافیا: ۸۳-۸۲؛ قانون هپبورن (۱۹۰۶): ۴۳۳؛ «قانون واگذاری زمین» (۱۸۶۲): ۴۲۹؛ ~ و فرضیهٔ غفلت: ۱۰۱-۱۰۰؛ نهادهای فراگیر در ~: ۷۲، ۱۱۳، ۲۰-۱۱۹، ۸۳-۳۸۲، ۴۰۲، ۱۸-۴۱۷، ۲۹-۳۲۸، ۴۱-۴۴۰، ۴۶۲، ۵۵۳، ۵۷-۵۵۶، ۶۰۴؛ استقلال: ۳۰، ۳۷۳، ۳۸۳؛ هر یك از ایالات در ~: ۵۷-۵۶؛ انقلاب صنعتی در ~: ۶۱-۵۸، ۷۷، ۲۳۳، ۳۸۳، ۴۰۲؛ قانون تجارت بین ایالتی (۱۸۸۷): ۴۳۱، ۴۳۳؛ قوانین کاکاسیاه در ~: ۷۸-۴۷۴، ۵۶-۵۵۰؛ کوکلاکس کلان در ~: ۴۷۵؛ مالکیت زمین در ~: ۴۲۹؛ اشتغال در کارخانه‌ها در ~: ۴۷۷؛ اقتصاد بازار: ۳۵-۴۳۳؛ رسانه‌ها در ~: ۴۱۷، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۷-۴۴۶، ۷-۶۰۶؛ توافق میسوری: ۵۷؛ انحصارات در ~: ۳۰-۳۲۸، ۳۴-۴۳۳؛ هوچی‌ها در ~: ۳۶-۴۳۵؛ «قانون ملی احیای صنایع» (۱۹۳۳): ۳۷-۴۳۶؛ قانون ملی روابط کار: ۴۳۷، ۴۴۰؛ طرح نوین: ۴۳۶، ۴۰-۴۳۹؛ نهادهای سیاسی در ~: ۲۸-۲۶، ۷۲-۷۱، ۷۳، ۳۶-۴۳۵، ۴۳۹-۴۰؛ قدرت سیاسی در ~: ۳۰T ۷۳-۷۲؛ حقوق سیاسی در ~: ۳۰، ۶۴-۶۳؛ ثبات سیاسی در ~: ۷۳-۷۲، ۴۴۱؛ تراکم جمعیت (۱۵۰۰): ۴۹، ۵۱؛ جنبش توده‌گرایی (پوپولیستی): ۳۱-۴۳۰؛ جنبش ترقی‌خواه: ۳۱-۴۳۰، ۳۴-۴۳۳، ۴۳۵؛ حق مالکیت در ~: ۷۳-۷۲، ۱۱۳؛ موفقیت اقتصادی در ~: ۲۶-۲۵، ۷۲-۷۱، ۷۸، ۷۹، ۹۷-۹۶، ۲۴۰؛ وزارت خدمات عمومی: ۴۳۷؛ بازسازی: ۴۷۴؛ بارون‌های دزد در ~: ۳۶-۴۲۸، ۴۴۷؛ حکومت قانون در ~: ۷۳-۷۲، ۱۱۳؛ ~ به عنوان مستعمره‌نشین: ۱۶۱، ۴۰۲؛ قانون ضد تراست شرمن (۱۸۹۰): ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴؛ برده‌داری در ~: ۵۷-۵۶، ۳۴۵، ۳۵۱، ۷۳-۴۷۰، ۴۷۶، ۴۸۷، ۵۵۲؛ قانون تأمین اجتماعی: ۴۳۷، ۴۴۰؛ جنوب: ۷۸-۴۷۰، ۴۸۳، ۴۸۷، ۵۷-۵۵۰، ۵۶۵؛ دیوان عالی: ۴۱-۴۳۶، ۴۴۲، ۴۴۵، ۴۶۲، ۵۵-۵۵۳؛ مالیات‌ستانی در ~: ۴۳۳؛ قاعدهٔ سه پنجم در ~: ۵۷؛ نابودی تراست‌ها در ~: ۳۶-۴۲۸؛ چرخهٔ تکاملی در ~: ۴۱۷، ۴۲۸، ۳۵-۴۳۴، ۴۴۱؛ حق رأی در ~: ۲۹-۴۲۸، ۴۷۱، ۴۷۴، ۵۵۳، ۵۵۵، ۵۵۶؛ نظامیان در ~: ۱۹؛

اورایب، آلوارو: ۱۰-۵۰۹؛
اوروگوئه: ۷۸، ۷۹، ۹۷؛
شرکت یو.اس. استیل: ۴۳۰؛
ازبکستان: ۲۵-۵۲۰، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۴؛
وندال‌ها: ۲۲۷، ۲۳۷، ۲۳۸؛
وندربیلت، کورنلیوس: ۴۲۹؛
وانسینا، یان: ۱۸۶؛
ونتین، جمهوری: ۱۶۰، ۱۴-۲۰۹، ۲۱۶، ۲۴۲، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۶۵، ۴۴۱؛
ونزوئلا: ۶۵، ۷۹، ۴۴۱، ۵۸۷، ۶۰۵؛
ورسای، معاهده: ۷۶-۱۷۵؛
وروُترد، هندریک: ۳۶۶؛
وسپاسیان، امپراطور رُم: ۲۳۲؛
چرخه شوم: در آرژانتین: ۴۴-۴۴۳؛ درهم شکستن: ۳۵-۵۳۴، ۵۷۵؛ در اتیوپی: ۸۵-۴۸۴، ۸۸-۴۸۷؛ ~ و نهادهای استثماری: ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۴، ۷۰-۴۶۹، ۷۲-۴۷۱، ۴۷۶، ۴۷۸، ۸۵-۴۸۳، ۸۹-۴۸۶، ۳۱-۵۳۰، ۳۴-۵۳۲، ۷۰-۵۶۹، ۷۷-۵۷۶؛ در گواتمالا: ۷۰-۴۶۳، ۴۷۸، ۴۸۳؛ ~ و قانون آهنین اندک سالاری: ۴۸۱، ۴۸۳، ۸۸-۴۸۷، ۵۷۷؛ ~ و بازخورد منفی: ۸۹-۴۸۵؛ ~ در سیرالئون: ۶۳-۴۵۱، ۴۶۴، ۴۶۵، ۸۲-۴۸۱، ۸۵-۴۸۴، ۸۸-۴۸۷، ۵۰۱، ۵۴۴، ۵۹۱؛ در جنوب ایالات متحده: ۷۸-۴۷۰، ۴۸۳، ۴۸۷؛
ویکتوریا، ملکه انگلستان: ۵۴۰، ۵۴۲؛
ویتنام: ۵۸۳، ۶۰۳؛
ویجایاناگارا، هند: ۸۳؛
ویرجینیا، کمپانی: نگاه کنید به «جیمزتاون»
چرخهٔ تکاملی: ۴۱۴، ۴۲۱، ۲۴-۴۲۳، ۴۲۷؛ ~ و نهادهای فراگیر: ۱۸-۴۱۶، ۴۴۷، ۸۷، ۴۸۵، ۷۱-۵۶۹؛ ~ و بازخورد مثبت: ۴۷-۴۴۴، ۸۶-۴۸۵؛ پیش‌بینی: ۷۶-۵۷۵؛
واهان سانا کوک، رئیس قبیله: ۴۷-۴۴، ۴۸؛
والپول، سرآلبرت: ۱۳-۴۱۲، ۴۱۹، ۴۴۱، ۴۴۵، ۵۱۶؛
جنگ جانشینی در اسپانیا (۱۷۱۴-۱۷۰۱): ۴۱۱؛
جنگ رزها: ۴۳، ۲۴۹، ۲۷۶؛
واشنگتن، باشرود: ۴۲۸؛
واشنگتن، جورج: ۶۲؛
واشنگتن، اجماع: ۵۸۳، ۹۰-۵۸۹؛
وات، جیمز: ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۲۶۹، ۲۷۶؛
شکاف ثروت: نگاه کنید به «نابرابری در جهان»
بافندگی: ۱۲۶، ۷۲-۲۷۰؛
وبر، ماکس: ۹۰، ۹۴، ۱۲۰؛
وبستر، دیوید: ۲۰۰؛
ون جیاباتو: ۵۸۴؛
ونت ورث، ویلیام: ۳۸۰، ۳۸۲؛
ویلبرفورس، ویلیام: ۳۵۱؛
ویلیام و ماری: ۲۵۵، ۲۶۰؛
ویلیام نارنجی: ۵۷-۲۵۵، ۲۸۰، ۴۱۰؛
ویلیامز، راث: ۱۶۵؛
ویلسون، وودرو: ۱۰۱، ۱۷۶، ۴۳۱، ۴۳۳، ۴۳۵؛
وینگفیلد، ادوارد ماری: ۴۵؛
طبیبان جادوگر: ۳۶۰؛
بانک جهانی: ۱۰۲، ۴۹۶؛
نابرابری در جهان: فرضیهٔ فرهنگ: ۹۸-۹۰؛ ~ و توزیع قدرت سیاسی: ۷۳-۷۱؛ فاصلهٔ میان غنی و فقیر: ۷۸، ۸۱-۸۰، ۵۶۷؛ ~ و نهادهای اقتصادی: ۷۱، ۷۴-۷۲، ۷۱-۵۶۸؛ فرضیهٔ جغرافیا: ۹۰-۸۱؛ نفرت و نارضایتی بوجود آمده به واسطهٔ ~: ۷۰؛ ریشه‌های تاریخی نظریه: ۷۸-۵۶۷؛ فرضیهٔ غفلت: ۱۰۴-۹۸؛ فناوری صنعتی در ~: ۸۷-۸۵؛ ~ و توصیه‌های سیاستی: ۳۷-۴۳۶؛ ~ و نهادهای سیاستی: ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۱۰۴، ۷۱-۵۶۸؛ ~ و قدرت سیاسی: ۷۳، ۱۰۴-۱۰۳؛ قدرت

پیش‌بینی نظریه: ۷۷-۵۷۴؛ ریشه‌های ~: ۵۹۹؛ نظریه: ۷۴-۶۹، ۶۹-۵۶۸، ۵۷۲، ۷۷-۵۷۴؛
جنگ جهانی اول، پایان: ۷۶-۱۷۵؛
خوزا، مردم: ۵۸-۳۵۷؛
یاکوبی: ۶۵؛
یاکس اهب اکسوک، پادشاه مایا: ۲۰۲؛
یاکس پاساج، پادشاه مایا: ۲۰۰، ۲۰۳؛
ییر یورونت، مردم: ۱۹۵؛
یونگ‌له، امپراطور چین: ۳۰۵؛
یوروبا، دولت - شهرها: ۳۵۳؛
یوشینوبو، شوگان: ۳۹۹؛
یانگ، آرتور: ۴۳؛
دریاس جوانتر: ۱۹۰؛
زئیر: چرخهٔ شوم در ~: ۴۸۲؛
زامبیا: ۴۶۱، ۴۹۷، ۵۴۰؛
زیات، احمد: ۵۲۷، ۵۲۸؛
ژائو زیانگ: ۵۶۳، ۵۸۱، ۵۸۲؛
ژنگ‌هی: ۳۰۵؛
چونن‌لای: ۶۱-۵۶۰؛
زیمبابوه: ۹۹-۴۹۳، ۵۴۰؛ فروپاشی اقتصادی: ۹۹-۴۹۷، ۵۲۰، ۵۳۰، ۵۳۳، ۹۱-۵۹۰؛ نهادهای استثماری: ۵۳۴، ۵۴۶، ۶۰۳؛ مالکیت زمین در ~: ۳۶۳، ۳۶۴؛ دوران پس از استقلال: ۹۹-۴۹۵، ۳۱-۵۳۰، ۵۳۳، ۵۴۶؛ فقر در ~: ۲۴، ۲۶، ۴۹۹، ۵۳۳؛
ارو، کنت جی: ۹؛
سولو، رابرت: ۹؛
بکر: ۹؛
اسپنس، میشل: ۹؛
آکرلوف، جورج: ۹؛
دیاموند، پیتر: ۹؛
بانک مرکزی، استقراض از ~: ۱۱؛
اولسون، منکور: ۱۲؛
نورث، داگلاس: ۱۲، ۱۴، ۱۶، ۱۸، ۱۹؛
دوراهی سیاستمدار: ۱۲؛
عجم اوغلو، دارون: ۱۴، ۱۷؛
رابینسون، جیمز. ای: ۱۴، ۱۷؛
وینگاست، باری: ۱۴؛
کنترل مدنی: ۱۸، ۱۹؛
جامعه مدنی: ۱۹؛
توانمندسازی: ۱۹؛
فرادستان: ارتباط درونِ ~: ۱۴، ۱۸؛ ارتباط میان شهروندان و ~: ۱۴، ۱۸؛
انحصار: ۱۵، ۱۶، ۱۸؛
حکومت فردی (مونارشی): ۱۵، ۱۸؛
کندی، پُل: ۱۶؛
ایران: ۱۶؛
مردمسالاری (دموکراسی): ۱۷، ۱۸، ۳۲؛
آمارتیاسن: ۱۹؛
اسمیت، آدام: ۱۹، ۲۰؛
هیوم، دیوید: ۲۰؛
سرمایه اجتماعی: ۲۱؛
هیرشمن، آلبرت: ۲۱؛
میلار، جان (۱۸۰۱-۱۷۳۵): ۲۱؛
عمل جمعی هماهنگ: ۲۱، ۲۲؛
اوسترم، الینار: ۲۲؛